



شیخ علیه الرحمة ترویج پذیرفتا پدید است که مقبول عنه شرف نظر ثانی یا خود
 که است و سه سال بعیت اروفا و در کلمات آمد +
 المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را اشارتی که جلس گران ار که تله حد
 امکان قرعه سر غش راه نمی و او و در کفر نام می نشان می یافتند و زمین ایام
 بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسد یارای عالی شرف است
 بجلوه گری آرنده تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط



بهنوی بنارس زد کرد هر سیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش
 بر زمین نذا آسمان می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده نش و برگزیده نش
 میشد بی ز شانه را دای دلی شاگردی ویرانج تارک افتخار خویش شمرند هرگاه احبا
 و اعزّه اش حال رونق افروزی دهند دریافتند بهر گزانه بهانه را بشایستگی سوت دادند
 لیکن آب دموای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود پانچ ناحه مارا باین شعر مختم کرد
 از بنارس تروم معبد عام است اینجا : هر برین سپری لچمن برام است اینجا
 بعضی بعضی شاگرد که از توهم منو بودند این شعر را بتاید خیالات منم می مے بردند
 اصل نیست که شیخ از دایره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون حسته بود
 و بسجاده صلح کل تلکون میداشت از اینجا است که طالبان سخن خاک آستانش را
 سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این و حمید عصر از قفس کالبد در شعله بگری
 پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
 هزار پیرانوارش زمین اشعار شد حزن از پای ره پای بسی فرسنگی دیدم
 سبزه شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا : این شعر بر قبر کتبه است و حقد
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمته
 یکی از دوستانش به ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دلی و از دلی
 و بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقروء شد نصیری و
 گردید و دیگر آمدی بخاکم و این از تو دور بود : دامن نشانندت بزارم
 ضرور بود : خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سال ۱۲۵۰ هجری از خاتم

نخن جویش را جمال داد و در نه آن یایه کلام تنخ است که طائر بلبلد پندار خیال سبزه
 در موحای دریافت اوج رفعتش پر ریخته محرر این سطور که هیچ برود نشید و چربش
 نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عمارت تذکره آزاد سمنی خبر نسام
 بازداره حیاشی برمی دارد و بحکم مبتی شوق در نی مقام می نگارد +

خزین تنخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
 ارجمند دارد در مان آواز رعایت صفا باب زلال می ماند و کلام او از نهایت آندازی
 نسبت بسبک لالی می رسد شاگرد محمد شیخ فسانی و او تا گرد آفاق حسین نجف است
 دیوان تنخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از تنایج طبع او حاضر بعد قتل تمام خزانه
 تنخ محمد علی خزین است یار دهم حمادی الاولی ششمه هجری دامن از اخبار در ارجا
 رجید و در قبری که در مارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و ستار خوب	افسوس که از میان برخواست
تاریخ وفات او بجا نرسید	ارحمت خزن حزن دل بست

از روی عمارت مرقد ملا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در مقام
 تاریخ طبع را در مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در بیابان
 بحکم وقت سر یادگار می نگارم بی سال ترحیل و فوت خزن + نوشتم
 غم جاودان خزن فقط

باری استبداد فرمان روای لکنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد و در حیدر قبه
 از دقایق مغان نواری فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری با توابع تکلف شما
 جلوه تر گرد از می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلک گاه گوارا نکرد و مار

میر خاتمه زنجینه کلاس گوهر بار شتی شیوه پرشاد صاحب مطبع اوده اجبا

نبدای اسپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت خمدیده فصاحت و بیباچه خوش کلام
خاتمه زندامی معنی کیمیت شیخ محمد علی خرمین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع درآمد
و در ۱۵ ابریل ۱۲۹۳ شمسی مع ۱۲۹۳ هجری بمجله گاه ظهور خرمین امید
شیخ علیه الرحمۃ یادگار پیشینیان بود و نازمایه پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
ابن قوی ملال سخن هندوستان را رشک روضه رضوان ساخت و آردات آمد
اود بطون میند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
داده چند دهستان است اکثری اود بلاد هند از گلگشت و قنچ ادمسو و گلستان شنیدند
حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کارنازکی شده در راه بازگشته مسدود بود لیکن
بلند نامی شیخ خط راه گردید هر غول بر نهائی کمر بست و بهر مقام که رخت آقامت
انداخت میزبانان بمهائی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفقه رفقه بهای عظیم آبا
غنیمت خاطرش را شگفتن داد و امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ یافتند
چنانچه بهاراجه رام نراین متخلص مجوزون که الحال دوارث وراثت اوشان
رای در کار پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعضی مندی نژاد
که در تحقیق غوافض سخن و حل عقود مشکل این فن بدروه کمال نشستی می داشتند
آویش را بر آئینش مرجع پیدا شدند حرف سینه را در سینه آوروند
نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب بطور خیالیه مبر غلام علی
آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شاید کمال

و چنانچه دلچسپان از خیره فزیه تیه لقا ب گرفت امید که مریه فیه فرمگان حیده
 اساطیر پانیا نش نه عینند و بچشم حقارت از آن حالتی و باد پیمانی سیدیا نسع مکرند
 که پس از زرف نگاهی آری که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشن تنه که پس
 روان پرور ترانه را با آن افساها ربطی و این دلکش پرده رها نمایا بوندی نیست
 کاسه در یوزه میش که می نداشت ام و کالای دست فرسوده سارا را ریا ورده ام کیسه
 دل شورش خیزست و یکدست در واه طبع گوهر بریر سبحان الله هبت مکران بگست
 و عترت مسکه و تن با بازار معامله گرم ندارم و خراین خرد در دست مایه سهارم و از احوال باز که
 با معنی بیکانه و طرز آشنایا نگاهی در گرفت خام طلبیستان راستی مغزی بچوش آورده و
 از ترسک خا رستان کشت سودای حام نختن در سراقتا و کارها مایه من پیش گرفتند
 نو که بران منوال بسج نسیجی در هم آید و کارگاه لاف بجا رفت رونق دهند بر فرومایگی
 و کز اندیشی و هیده کوستی ایان مراد دل نفسی عمرده گشت چه در یکتان این گروه
 آناهیه استعداد و بندید که پس از پرورش و راز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و یابی اندیشه و گداز فکر و دیر از نفس دشور سر و شش و
 نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاوری و روش و سهولت ادا و استوار پند
 و بی ساختگی کلام آراشگی به گامه و شست نکته و کرشمه لطف و بجا می معنی و تنومندی
 لفظ و بر تشکی حسن و بی وقایف و شرائط در کارست که هر یک نادره است چالیس
 سال سرم که عهودگی نخت را اگر با بادبان رسد ویر حقیقت یزیدی برده از شور شکسته
 کست بر هیده در آرد مگاه خموشی نفسی کشم رب اجهلنی من لا آمین نمقه الواثق بحبل
 الله المبین محمد المصطفی علی اللاهی عفی عنه فقط

در صحنه زنگارین دیده بخار آلود کاندشت است و خامه نور آگین سرانیده شبتانی حیرت
 وینای قلم در روشن بیانی گوینده انسرده دست و شمع زبان در از افشانی رنگ آغوشی
 روشنیان ابر است که چهره کشت است نیزنگ ساری پردگی مننی ست که عشوه ناست خاطر
 بوالهوسم از نخستین گاه محطرت بیک اندیشه نساختی و فرد شیشگی با بک شیه نساختی
 فروغ خرد و قوت سامعه در شور شگاه لفظ و تربیت آبادی چون با همه کیسان بستی و
 در هر عالم گزین روشی پدید آورد و دور هر وادی لختی ره سپری کرد و بالفتی استوار که هم آغوشی
 هیچ یک از آن شاهان غیبی کرد فتوری از رگبذر وصل و گیری نیارست انگشت هنگامه
 آرائی طبیعت را اگر چه معرکه شکست و لیک چند آنکه تن زدم که داستان محبت سپری کرده
 دستان نیز و پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رسا تراقتا و هنگامیکه خارستان
 نسیب دگی در پای اندیشه ره گرای خلیدی از کلمات همیشه بهار حقیقت فردوس نسبی و زبیدی
 و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپیدی
 از لواحق جلال بر میدی این چه مهین بخشش است که خرد سپاس گر را کالیوه ساخته
 و ناملقه چالش گال را حیرت آموخت تا آنکه از سخنها ی فرنگ از نو نطهای دانش بخش
 کاخی فلک ارکان برافراخته شد و محبطی بیکران شورش گرفت و چون در عجزت کده
 روزگار نگرستد و از انبای نوع وید که بسا فراخته کاخهای غمخیز غمخیز شده و سرشته
 انساب اسلام و اخلاص افروخته کار آگاهان را جز گوهرین نامها پادگار نیست
 همواره از رفته حیات چون عهدی چند سپری گشتی سفته گمرای خامه را برشته
 کشیدی هم درین سال نچاه و پنجم از نات و دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپردادی
 لی آرامشی است و بخت غنوده در شبتان بنده تیره روزی حاصل نگا پوی میاید

این خجانه که بدست خود و صفت آخر دیوانه شسته بود و اینجا از نقل خطایشان نقل شده

هوسبسی والیه موسی

ایان های دلتس تکران دیده در ذر و ننگان معنی پرور کمن و مقرر احوال بین دل زان
مخاطر و رم کرد دست فرسود و هم دایمال اند و هست گزشتنی بسزا میخاید چه علاج عقلت
پایه بلندست و پینا فطخ و از تیب نگاه امید تا فراز جای کرم به مس رنج دور
و در دست اندر نیته نمید که تکی دل کم حوصله میدان داوری می آید و گفت تنویر
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسر آید بهیلت بو قلمو لی احوال بشیرین
و سرایگی جیون و تنویریدگی مخاطر و رسیدگی میداو کشا کش نهان در کیل شاهی گنجد
و در کالبد گفتار در سایه درین دای خرد آبله بخت از قلم چه حیر و حوون سلسله غایت
ارمان چه کتاید به چاره سگالم و به یاده در راه تهمت به طالع و نه بد ایش زمانه دل
داور برست یزدان شناس مخلص با قصا و مقرض رقتیر نیست روز دالی سار صورت
را مؤیدست و حایاتناسی عالم معنی را را صد مهین مقصود اقبال خاطر سخت ملد است
و بر تو هست آگاه دلان حکیم که حوصله از رالبر متوا کرد می طرار و همه لغت قلم و درین
مأمیدی که قدیک نظر بیانی + سیر ایدیه بصده نشه جگر میکاود و بگو که رفتی کف آرد
گهر کیتی + اگر گوناگون طریقیهای موالعج مرادین شکست زار قافیه نهجی خویست
تگرفت حیرت که تا در بنجس تعلیق آورده اند شور نگاه دل آرام ندارد و زمانه لایان
از طی شیب و فرار نادره گونی لمحتی در کام نمیخورد گدارده سخن از خود جبریت سخن
خود داری نیارده تها نده که هر فرسوده هست و ناایگان بخشی درین ندارد و نگارنده کلام بیست

درست

بعد ازین چو می با اومی توان زبون جوشی

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود در تمام ادب و فن بیان خدایت
 بسیار در خط و خط خوش می نوشت و در سیاق مایه و مراتب علمی را دیده طبع موزون
 زوان داشت بغایت حمیده نصال و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهد
 رضویه علی مشرفا البیحه سعادت رحلت نمود از دست اشعار من اقتاده را
 صدای نیست در پی بویا نوائی نیست در جلوه ای بوالهوس بامفروش
 بگل داغ ترا و فانی نیست چه کشاید مسجد و محراب طایق ابروی دلکشائی
 نیست در دل رنجور من شبنا چه کند چشم بیمار را شفائی نیست چه زخم دست
 زپاک در کعب من چون قلم نم شکسته پائی نیست در رزق پیرانه سرگلو گیت
 چکنم آن که اشتها می نیست کوه و صحرا گرفت جلوه یار در شهر عشق است و
 روستائی نیست سخنم گوش می توان کردن در جزو دعائی تو مدحائی نیست
 رب العزت و تعالی مجده و الممتا شکره و حمده فرصت بخشد که در مدت
 نه روز بعضی ساعات لیل و نهار را با قسری کمال و تفرقه مال که پوششی با نیست
 منبر و منبر و خویش را مشغول نسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
 هم نفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده از سرچشمان
 آنچه خاطر آشفته مسامحت نمود و بزبان قلم آورد

آلهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الدوثقی ابوالعالی محمد المشرقی
 بن ابی طالب بن عبداللہ بن عبدالزہدی عاملہ الدفنی لسانہ بالحسین
 از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

کهن سال بود که در مشهد با تغییر ملاقات نمود بغایت گذار زیده وقایع و بسیار خسته درین
ارض اقدس زمین شد از دست فرو مرث گذار کردم حمد جوانی خویش و چون
ستم در عهد اہم را تسن زبانی خویش و

مرزا عبد الرزاق نشان تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحت شعر ماستعرا
صرف نموده اسبجہ گشتی درست و سبجہ گشتی فقیر او را در سن صبا و دیدہ ام مذہبات
کہ در اصفہان رحلت نمود او دست فرزند زریای خمی دیدہ چنابہ صبا یافت و
کدی عدم گاہی نام ستفایافت و

میرزا محمد رضا تیر و جردی از اولاد همان شلہ ترکمان و حوال مستعدی بود
در اصفہان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر مہر و طبقت خانی
ارطراوتی مود از دست فرزند در سوختن تبت علاج طبع تو و دانغ ست ہمان
چارہ دردی کہ کہش شد و

مرزا حسین خالص بوزارت ارستان فیلی رسیدہ با احترام و احتشام زیست
کریم النفس و سگفتہ طبع نور شعر ماہر بود و در خرم آباد رحلت کرد از دست فرو
طبع عشتیری نشود طول امل و این تہ لڑہ ماین رشتہ نگرد و بستہ و

مرزا محمود شیرازی کہیں برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در حوالی بعد از وفات
را در کہ ساعر لطیف الطبع بود و ہمد اقتادہ مصعب و حدیات یا تخت در آخر عمر
غریبت نمود باصفہان نموده در بلاد سد مقتول شد خالی از استعدادی نمود اشاع
ربان دارد بملاقات فقیر نہ رسیدہ و در وقت اہلا بخری از ویاد نمود کہ ثبت شود
مگر این مطلع ارغول مشہور اوست فرو مادہ فوش جاں کن شد فوش عاشقان نیشی و

اینقدر خوشحال ازان ایام دامادی مباش

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده بافقیر آشنا شد بسخن بانوس و بهیار شایسته
از طبعش سر میزد درخواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود شهم را سحر
بتر ازین داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین غم آزادی و محرومی
صیادم سوخت کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین بازمی آید و من
میروم از خویش منیر هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین

محمد موسی صاحب مشهد در بازار بفر و ختن کر پاس شستی تمقی و متعبد
بود و بعد تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
بنامیت خوب می نوشت و در حسن معاش و ستور العمل و گیران توانستی بودش
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بخت اشراف
رفته به صفای وقت ساکن شد به استكمال علوم و ینیه و عبادت مشغول شد چون
فقیر بمجاورت آن روضه بایز گشت هر روزه حاضر شده قرات حدیث و تکلیف
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت
از دست بلیت دلیل و سنگ نشان جذب رسا چکند عمان گستگی یل
رهنما چکند به بوالهوس همه مهر و ببا شقان همه کین کس بان دل
بیگانه آشنا چکند

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص شهم
خود به سخن آشنا بود و کلامش سخته ترا گرچه کم گفتی لیکن شایسته گفته

اورا طلب کرده از بهار و لوله در عهد گزار یافت قریب بچهل سال گذشته که عالم نقاش
از تخیل نموده از دوست اشعار زبیدی و پروم آئینه دار شمع رسارت به جهان
یک چشم حیران در تاشگاه دیدارت به دل شیخ حرم روش سواد از مصحفیت
بر بهمن رازگ جان در شکج زلف زارت به درین گلخن غلیل آذر و رشخه شوقیت
درین گلش مسیحا می نسیم صبح میارت به

عبد الله شفق قلمی در بدایات عمر اصفهان آمده چون کفش کرد در همان
تا گرد می میگرفت و باره از روز را بکتاب رفتند تعلیم می یافت تا آنکه سواد حریفی و سخن
خون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعر مشغول شد یاران چون طلب
طبعش یافتند او را از جمله گفتگوان بر آورده لباس دیگر آراستند آخر کثرت
صحبت درین شهر روح پرور بنحس آتسا و بسویه مردمی و آرمیدگی موصوف شده
بتساعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوشه فردا قلم این سواد نموده خالی از
سلوکی و نظامی سود نمازم ریارت متسا به منوره عراق شده در آرتیان که منزل
مردم مزاج استم بود در حلت نمودار و دست غنیت برآید از چمن دل هزار غزل شنیدیم
میاد قد تو از بس الف بسیده کشیدم و له گرم ست ز بسکه الفت تو به در آتشتم
از محبت تو به کردی تمید بار قیسان به کشند مرا از خصیت تو به

سید محمد حسرت از خدمه روضه رضویه علی ساکنه النجیه و بشعر معروف
عادت بکثرت حرف افیون نموده نصف اوقاتش در تعاس و غمی در زوکر
میج و دم آتاس مصروف بود و لا وقتش در عهد اتفاق افتاده خالی از ملاحظاتی نبود
در کس سالی رحلت نمود از دوست و فرو کرد دولت نیست در عقد کسی عشق از روز

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کنن سانی در آن مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش برالسنه وارد و در نیمقام حفظ قاصر بود *

میرزا صاحبها از بلده کاشان و در اصفهان نشو نیافته در سلک شعرا معدود
و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست هتھا
از سینه دول نامه شنید کس صدائی * مرویم از جدائی ای سنگدل کجایی * محل گذشت
ولین نشنید زار می ما * تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پایی * در غم مهب
نگویان کفرست چین ابرو * چون گل شگفته رو باش گر مهرم صبائی *

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشه جولاهی داشت آخر هم که دست
از آن شغل کشیده بجولاه اشتغال داشت بنایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحات و استواری و ذننش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غرلها دارد و در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست
فرو ناله پنداشت که در سینه ما جانگست * رفت و برگشت سر سر می که دنیا
تنگست *

شرف شیرازی اصفهانی حاد بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض
متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بر آن میگذاشت یکی از
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و قصور روا نمیداشت
و در خلای اوقات شریفه خود بکلم طبعیت چند مدتی میگفت فقیر بجا نش اطلاق یافت

حالی از ستود و ادراکی سود بسیار یافته در همت بعض بنادران درآمد و انکسب
ملانی فراوان نموده بواسطه خود مارگست و مساکن تسلیته در آن قریه تربیت داده
بروزگاری سلمان گذرانید تا در ایام انساب و فتنه ضرورت ماسر آن روسا
هر قوم از دوست و دشمن اتصال هست و آخر سیاحت یکی از ناکسان گذشت
بضاعت متعریق و بتایق بود از هر نوع اشعار در دیاره اران خالی از استوار
بست جبری ارو بخاطر بود که اتمات یابد +

امنای نوعفرانی اصفهانی ز صهران فروختی آزادگی فطری و لطایت
شکسته رو و بدیهه گو بود در شعر هر و نبختن کمیت خوشی داشت اینجندیت
اروست اشعار رنخیده رمن بت ماهران من + حرفی تنیده تو مگر از
رمان من + حرم حلال ماد بدتمن اگر کند + یک حرف در حضور تو بخاطر
نشان من و له چون سیاهی مرز داغ افتد + جستم پروانه بر چراغ افتد +
گر بگلشن گذر کنیم یایر + گل و بلبل جستم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه +
عکس رویش جو در ایام افتد +

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر از قه در گشتن
عزلهای ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایا
خوانده و ما آنکه خط و سواد داشت دیوان اشعارش است هزار بیت باشد
هرگز در قوامی و استعمال لفظ موقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب مواد است آیات خوب که آنرا ما کلام شاعر خندان قتی نشناختیم

ازین تہ جرعه ترطب و باغی میتوان کردن *
 محمد علی بیگ افسر و نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان
 و در سلک موزونان بود شنیده شد کہ در شباب عازم هند گشتہ دیگر خبرش معلوم
 کسی از و این بیت خواند فرو چنان دل سرد از اہل جہانم * کہ چشم گرمی از
 آتش بندارم *

ابراہیم ضابط اصفہانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بنحوینشد
 بعضی ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دوست اشعار مطلع خویشید
 رخسار ارمی سرشت * پربیاض دیدہ می باید بخون دل نوشت ولہ
 ضلالتی عشق و رسوائی و ہم چون شمع تا ہستم * گریبان تابدا من میکند فریاد
 از دستم ولہ حیرتی دارم کہ با این ناتوانیها چراست * انچه بر طبع تو ہے آید
 گران یاد من ست *

میرزا محمد جعفر راہب از سادات طباطبای و نوادہ فاضل مشہور میرزا رفیع
 باسی ست مولد و موطنش اصفہان و سید حمیدہ عالیشان ست از بدایت جوانی
 با اقامت آشنا و طبقتش لطیف و سلیقہ اش در شعر درست ست درین آوان گویند
 در همان شہر می باشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی کہ در خاطر فاتر بود
 نمی نگار دہ باغی راہب خم بادہ پیروبری بود ست * پیانہ حرلیت
 گرم سیری بود ست * این مشت گلی کہ بہت خشت سر خم * میخوارہ عاقبت
 بخمیری بود ست *

میرزا فتح البدو رانی کہ قریہ ایت در دوفرنگ اصفہان بفسق باقی آتش شدہ

و فیصله آلی در مای شهرتال شهر بر حش کشوده یوما یوما سرغرت و منتر نقش آ و در
 تا دوسه ست و نمکین و ماته و الف هنگام استیلا ی از مننه همان آن د و در رها
 در آن شهر عرب استهات و افر گردید جسر اند مع الشهدا و رالتا و حس سیاقش
 تخویر با هر و استا و شعر قادر و این جیدست اراثر آن بشکین قمست اشعا
 ضعیف اراوم مردن رامت یاستان باشد و شکوه نعره سیران حصار غیسان
 باستد و له سمع بار و اذ یار و گل ر بلبل آستاست و آن مجل آتش طبیعت
 اما قبل آستاست و له باغبار لاسک من ارا چشم بر آب آید برون و سیل
 گریه آلود و ادم از حراب آید برون و له خار مرگال که درین دهن صحرا مانده است
 رگ اراست که ارقطره زدن و مانده است و لاله خاک شهیدان کل و اع نعمت
 یاسیه حاشه یلی ست بصحرا ماندست و کی ز می سینه با صا دلاا گیر درنگ و
 خون قهقوی ست که در گردن مینا مانده است و خار خار گل رخسار تواردان برود
 از گلیم گل کد آن خار که دریا ماندست و گل شکفته است که خود را بگیریاں توریت
 لاله و اعیت که در سینه صحرا ماندست و میگنار بد همه کس با سترش چون یرکار
 هر که چون نقطه درین دایره تنها ماندست و بجاک تند عالی و آند زگلش بوی تو
 بار و خور دشد شیعه دلی نشه صبا مانده است

محمد علی بیگ و بهیم ارغلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
 طبع نور و شعر بیان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را بت نموده بود
 منظر رسید و از یکی حویشا و نذا و سموعه شد که در سنه خمس و ماته و الف رحلت نمود
 یک بیت ارا و یادست فرو نمی ترار ترا و شهای و اسع می توان کردن و

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود
 مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمی را دیده بود و شعر سلیقه کمتشخیص داشت
 ابیات روان از دگوش زدن این هنر سنج گردیده در آوان اقامت در آن شهر مشغول
 بود از دست اشعار برای من، بلکه نرگس نریزگ ساز تو به روی نیاز هر گل داغم
 نیاز تو به هر چند همچو نافه دلم برده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر وید از تو به
 روید تیر تم گل با دم تا بچشم به بر خاکم از غم نگر و لنواز تو به بر چید سر و دامن
 رعنائی از چمن به تاجلوه کرد سر و قد سر فراز تو به روشن شد از غم تو چرخ دل
 گل از گلش چو شمع از گذار تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه نهمه و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید
 که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
 صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده نرایی
 هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نقش را
 دید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و درین شیوه شراب و شیمی نداشت و بهر یک
 از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
 صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
 و صفات ستوده صاحب سعادت به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر
 اشعار را بقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین می ساخت از کودکی تا پایان عمر
 باین کهن مشق و بستان دانش معاش بود و فرزند از چند حاجی زین العابدین بنا
 بر دستار زده کوسار که قریه ایست بیک فرنگ از اصفهان استعدا و وفاتی

استعمارند است گاهی غولت را بچکماستی و گاهی بصوفیه تشبیه هستی و گاه از
 تسکین گیتی و در سنگ هیچ فرقه در شمار نیامدی آخربه تباهی عقاید شمرت
 یافت و دشمنند ال از حالش نفرت کردند از دستوران داد کیا کناره گرفته
 با ساده دلان و بیخردان پیغمبر الیف بود آنها را خدمت میکرد و ایسان پشاش
 مینمود مصداق حال این قسم اتخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر و بران انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بگوهر نبوت توابع
 آن توابع نبابتد و از خود سعی چند بیوده تراست نه طبع شان گذارد که با سر تقلید
 روند و توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شنوند ندید بین بین ننگ الی هو
 و لا الی هو لا اله الا الله که بوسی شعمر بود و ابیات شایسته بلند دارد تا چند س
 قبل ازین در شن کهولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجاوز آید عنه
 این چند بیت از دست اشعار سنجوبان غمره خوشنوار دادند با هم دیده
 خوشنار دادند می گردید از حنت تسلی به لعاشق و عده دیدار دادند
 نهال آفرینش بی ثمر بود محبت را دلها بار دارند و له مشکین طره میوند کردم
 رسته جان را نه تو سیر اهر بستم نسجه خواب پریشان را بیاد تو رس چون
 غنچه سر در حبیب سحیدم چو گل لبر ز نکبت ساختم چاک گریبان را ایضا
 سخت میترسم سحر انتظارم بگذرد رفته باشم از خود آن ساعت که یام
 بگذرد و ای که خاکم را ببادار جلوه خود داده و آفتد رنشین که از پست
 غبارم بگذرد و نه بر سر ارم الکی کیست بر سیدی ز غمیر کشته تیغ تغافل
 رنده نظاره

ملایم محاربهها و نیرمی جوان صالح پسندیده فاضل بود پاراقم حرف و حدیث و در
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعضی خدمات دیوانی بموی
مربوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران رزیده و در شعر و بیت بیان
و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصد است
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از دست اشعار در قید رفت
پیشکن افتداد کار من به آشفته تر ز نموی تو شد روزگار من به زافسردگی

چو غنچه پیکان شد دست دل به رفتی تو و بهار نیامد بکار من به
مرزا باقر صریح اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلونه آمده در صفهان
ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود دزد و دگر بود یکی شاعری و دوم کمیابگری خود و در
فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین بیت از دست اشعار چرب و
نرمیهای صریح دارم رنجور تر به جنبه کاری میکند و از مرزا سورتور و له پیغام بوسه
از تو تقاضا نموده ام به مکتوب سر مهر ترا و انگیزه ام به دارم هنوز دوست
بزرگان اشکبار به غمناکه فراق تو داشتا نموده ام به

میرزا احمدی آلمی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدیمی از اوقات
را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهرسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته هر طب و دیابلس که بخیاالش میرسید آنرا احقاق و معارف پنداشته از
بوالهوسی و خود را بی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سربین در هم
می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب

غزل فقیر که متعلقش نیست مناسب مقال فرد یکایک از نظم تو بر یکایک نشاند
ستاره های شب او درم از جهان رقبند در شعر و انشا رتبه عالی یافت
فصول نفسیه نشیانه و استعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان دلا گهر
در سلک سطور این دفتر درآمد فرد امر در بخشش از بی فردا حرمانه ایست

دست کرم براه عدم عیسیانه ایست

میر رضی قلی گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزت و قناعت در لباس فقر نیز است بعضی بایان معاشرا و حالات خوش
از و حکایت میکنند آخر به بند افتاد و در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از
مهاجم تحریریه دان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی بود پیری سخنان مشایخ
نموده بان عالم گفتگو آشناست این رماعی از دست رباعی از و در ازل ضایع
تقدیر شدیم بعد جانگ نفس را گلو گیر شدیم بر خوان کسی چشم طمع مکتوبیم
خوردیم ریس گر سنگی سیر شدیم

ملا مختار نهما و نندی ستوده الطوار آرمیده ره رکار بود مدتی ما این قاصر مشاعر
و در سفر حراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر نظم خورده این خاک است این
چند بیت دیداد بود اشعار کی کشتن از روی وصلش از دل میرود روح من
چون سائل از دمال قاتل میرود آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردش قطره آبی
بود که روی سائل میرود مننه بنور پرتو خورشید آشنانشوی و مرید خود
ایم...

شبا عمری غلام شد ایستاد لطیفه دارد تا بود از همه شاعران فقیر بود مثنی است که ازین
 خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صافیران شود که بی صفای شود و به
 هزار سال اگر آب در گهر باز و له صاف از سینه خاکست بگذشت به سخت
 پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسوده را آسان بود آگاهی و غفلت به ندارد
 دیده تصویر بیداری و خواب از هم

محمد سعید را هر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود و دیده در حالت
 که عمرش از هشتاد و نه گذشت بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
 و با آنکه عامی بود و منتهای آتش کتاب ضمیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
 داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود القدر که درین
 یار به بدست دل و هم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر فرکان بیانم
 خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم به مشهور بعالم شده ام از سخن خویش
 انگشت نه چون قلم از دست زبانم به فواره آتش شوم که جگر سوز به بر دار
 اگر چه خوشی ز دمانم به عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع به می سوزم و
 یک حرف نیاید بزبانم

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف از جند عجمه الزمان مولانا محمد سعید
 گیلانی علیه الرحمة بحدت شعور اتی بود جامع فضائل انسانی و مورد فیوض
 ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صدیقی
 با خلاص داشت و بحق نادره زمان بود اگر روزگار احوال میکرد و سر آمد ارباب
 فضائل و کمال میشد لیکن در عنقوان شباب بهار الوصال ارتحال نموده و این

دارد تا مکی در حشرت کوئی به الهی آتشی آهی بجان آسمان آفتد دله عشق را
 در سینۀ اهل هوس نبود قرار به کی گذارد شیر در هر پیشه مهلو بر زمین +
 ملا محمد امین واصل گیلانی از ارسلطت لاهجان در جوانی ماهفهان
 آمده تحصیل و استکمال کوشیده در معال و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
 از مشهوران و مسلمان محمد لود مجاه سال گذشته باشد که در اصفهان رجعت
 متواصل گفت ادا شعارش این دو بیت که میاد بود ثبت افتاد و چون تمح
 سر سبز اثر استکبار باش + حیرت فرا جو دیده تسبیح زده و اربابش + بی رنگیت
 جود وی تا شایخ و نکر و چون کو دکان مقید نقش و نگار باش +
 اقارضا جلعت مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسبیل چون الد مرچوش
 از نگاش توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
 شده در خدمت والد بخود تحصیل علوم نمود رجعت تمام انشا و شعر دانت و
 ایات خوب ارایتان استماع شده لود سی سال گذشته باشد که رجعت نمود
 اینجیدیت ارایتان است اشعار هرگز طلب فکر من مبتلا داشت به گویا
 ساهی در دل من دو انداشت + محکم نگشت با تو اساس محبت + از که
 حریف است تو هرگز نماند داشت + هر بی وجود حیره بمن گشت همچو عکس +
 بهدوی من کرا که جفای تو داند داشت + خاموشیم نمودم آسودگی رضا
 از بسکه تنگ بود و لم ناله جاد است +
 محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان سکون گزیده نقد تحصیل کرده لود بوزنی طبع

غلام محمد تقی تعلیم بازند را فی ساکن قنطاری و شاعر پاکیزه سخن بود و قصیده و غزل و نازم و
چند ذوقه مرسله اش با مسوده غزل همسر سپید تا و در سال یک هزار و یکصد و بیست و هشت
هجری در باده یار غرضش بازند را در رحمت کبود از اشعار او است اشعار
تا قامت رخساری تو در جلوه گری شد نقش قدمه و ام ره کبک وری شد
ما و تن چون کاه کجا و ستم عشق به کوه از غم این یار کشیدن کمری شد
وله اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند آسمانها برهنه آید چایانی چند
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست به خنده محی آیدش از سستی
چایانی چند به میکشم سرج به نوباب جگر مرگان را تا نماند بخود و بچه مرغانی چند
ماه من لطیف کن از خانه برون آبی و می که بجان آدم از دست و ربانی چند
بادشایان جهان طرفه گدا طلبعاند که ستانند خراج از ده و ربانی چند
همچو بر قند که جلوه نکویان فایض به پر خذر باش ازین آتش سوزانی چند
ملا تقی تعلیم بازند را در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش از روانی
حاصل آمد سخنش خالی از لطافت و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از دست اشعار اسی گدای نک حسن تو سلطانی چند
بنده مور خط گشته سیلانی چند یک گریبان ز غمت چاک بود و قیبت
و سترس بود مرا کاش گریبانی چند دل جمعست اسیر خرم زلفت تو چرا
غافل این همه از حال پریشانی چند به یکس از آتش عشق تو چه تعلیم
نسوخت ای فدای تو چو من بسیر و سامانی چند وله مرا سر گشته دارد

شب هم از بزم بر واه میه یوتش گزشت و له مردم خندگی از دل افکار میکشتم
 گویا نفس رسیده من زار میکشتم + اوقات عمر بیکه بعقلت گذشته است
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم + و له قماش برگ محل و آن عذابا کشت
 ز هر چه جلوه کند حسن را مال نکیت + بساط عیث چو بر جیده میشود آخر +
 به عیثی حام ز رو کاسه سفال نکیت + له خیال رخسار دارد ماه نور اطاق آجود
 که در یک ماه میگردد و ز نیلوی به پیلوی + که درت آورد موی که در شق
 قلم باشد + نمی باید که گنجد در میان دوستان موی فوله گذارد ماه را آخر
 تمنای ضیا کرد + به عیثی چون عود می سخت است عرض مدعا کردن +
 اگر دایم که بر عیثی میشود ابروی موج او + مرا قطع نظری باید از آب لقا
 کردن و له کردم عشق بازی تا دیدم ماه رخسارش + دل مشکل پیشت
 این که می بی گرفتارش + نیستانم بروی بستر او گل انان ترسم که سازد
 گردن زنگ تکی از خواب میدارش ایضا عاشق اگر عید ستم کی شکوه
 از یارش کند + بلبل میسر بخد ز گل هر چند آراش کند + از خاک بردارد اگر
 طرز خرامش جاده را + گردن کشد کبک در می تاسیر ز قمارش کند + حرفی
 که کیبار از لبش کس حلاوت میکند + قند مکر میشود هرگاه تکرارش کند منم
 خلق چو کرد و کرد قولم خدا + در کف صاحب کند در هم رو کرده حا + سفله نیا
 ترا وقت ضرورت نکار + پشت سحر اندت ناخن انگشت یا + فاقص مادید
 وصل دوش که بایار بود + داشت ز پر هار زنگ غنبر شب در طلا و له من آده ام
 چه منت احسان کس کشم + پامیم اگر ز پیش رو د باز پس کشم +

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سیالگی ارتحال نمود در ابطوار و گفتار عجوبه
 وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراپی و معرکه سازی و قصه پردازی شنبیه
 و انبازنداشت در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
 زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز میاید که اگر چه
 با صطلح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتدال می پیچید اما از اکثر اشغال
 و اشیاء شمرش بر رونق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
 ابیات سنجیده نثر بسیار دارد و نو ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه
 نفس گذاخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش
 رشاک صفایان در و لکشائی اینچند بیت از ماثر طبع آن مجاور کوی آشنائیت
 اشعار باغ و بهار میو نیاید بکار من * شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من *
 مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را * تا بیشتر سیاه کند روزگار من *
 عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد * شد موسم خزان و نیاید بهار من * و له
 نیمپرسی میجوئی نمیگیری سراغ من * چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من
 نظر کن از شکایت سینه تا داغ و لم بینی * توان از رخنه دیوار کردن سیر
 باغ من و له شور بلبل میدید یا دم که مستی پیشه کن * عکس گل در آب میگوید
 که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میسوزد * لاله می بنیم و گل گل
 جگر میسوزد و له کشم چو آه دخی آن بلای جان پیداست * شود چو دود
 بلند آتش نهان پیداست مننه گریه دوش بطول از غم آغوش گذشت *
 لیک زلف سیاهش آمد و از دوش گذشت * نه همین شمع بسر کرد و کف خاست

تحصیل کرده فطانت و دکامی عالی در بیت روزگاری بصفا و جوشدلی گذرانید
 و رایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و ارحالت خویش از گشت چون
 ماسادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در آن مکان بصفا
 می نمود و خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجلالت و شکستگی میگفت
 کهن سال بود و مراجش با اعتدال جوانی حید سال قبل از تحریر حلقه منسجمه شد
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیاءک این چند بیت از استعاره است اشعار
 حسین که تکیه بر ستار یار دارد و گل به دیگر کما سر و برگ بهار دارد و گل و له غنیمت
 غرور تو شد آستان بهم به رسم نویست الفت شاه و گدا هم به یا در حریم محفل
 و لها شمرده به آهسته باش تا نزل شیشه ما بهم و له تا کی برای گریه حلقه خوان
 کسی به خرج یروم حاصل کم چون کند کسی به در بر آسمان بود آسودگی محال به
 خود را مگر ز دانه بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح محشر میزند و بیاید به
 سسی مالا ی من در استین دارد قیامت را و له چه منت ما که مرگ و ن گذاری
 می یرستان را به اگر ای با عیان پاری ز دوش تا که برداری به
 طاهر محمد نصیر فایض امیری اصفهانی است که در کور قریه ایست در دو مرسته
 اصفهان و فایض بدو برقص خدمت بسیاری از اعیان و ادکیای و شعرای
 آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم مرزا صابا خطاب فایض با و عطا فرموده
 از کمنه شاعران و بلند پره انان و به سخن خویش نهایت نامان بود در مبادی اول
 مدرسه نشینی اختیار و قلین تحصیل نموده در علم نبات و اصطلاح خالی از ربطی
 نه سالها ما این خیرخواه اصدقار فقیه صدیق و طریق موافقت می یورد

حرکت خورشید را در باب هفتم را:

میر غلام محمد کی قلمی ازطائف معماران قلم و سید سادہ لوح عبانہ طوئید اور دران
بلدہ اور اویدہ ام در اصطلاح نظم شریعتی بیای کار می آورد و الی قلم اور ان کہتہ
شاعران شہر پیدا استند عین بیت استیاری از قلم شریعتی سادہ لوح عبانہ قلم و شکر می
چون نسخ عشقوت عیافت این رباعی از وی یاد است و مستعار رباعی شریعتی سادہ لوح عبانہ
مخزون متقد از رباعی چون والد خویش محمد اسماعیل از ایشان باشد مزاج
اسلام قوی و در تقویت دین باطنی جد و اجہ

میر نورالکسیر کدین برادر میر عسکری و در ششتر از و پایه برتری داشت مدتی
در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرانجام عمر او در بخت بیجا صلی سوخت و چهره
او بر تو نور مرادی نرفت و خست لیکن این ابیات خوش بخیار داد و از آن جمله
این حدیث است اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه است و علم
برای ذات تو تو حید خانه است و هر قطره را از فیض تو بحر است در کماره
هر ماهی ز فلس تو صاحب خزان است و روزی رسان ماهی و مرغی آسمان
هر قطره که سحاب چکد آب و دانه است و له وید چون ز خساره زرد مرابا خوش
گفت و انیکه میگویند بیمارست صحت داشت منته به بنفید خشمش فرنگی
نباشد و بزرگان دلارام جنگی نباشد و مکانی برایت به از دل ندارم و
اگر عیب اینخانه تنگی نباشد و

عبد المولى اصفهانی از دوستان و معاشران و یزیدیه این خاکسار و قدوة
مستعدان روزگار بود به عیب و هنر می رسید و سخن می گفت به قدر فرصت

میرزا آقاخان قزوینی سیاه مولد و سکاوش اصفهان و از مشایخ میرزا نوروز خان بطاعت
 طبعی و هست و تجارت مدار میگردد مانند ما را قلم حروف با خلاص آشنای
 با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار
 نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود و ترقی دماغ ما چون
 آفتاب و دود ندارد حیران ما خونی که یار در دل ایام مکروه بود و آورد و روزگار
 برون از دماغ ما حق با نگاراست که از است بنیجر خود را کنیم گم جو گیر
 سراغ ما و که کاری زجر نیاید خبر بیدار کردن این کاغذ کبود است
 از بهر دماغ کردن و که دو ششم بیار جرات عرض نیاز بود چون عرض شد
 و بانم دراز بود و که از دولت سپهر قارون گذشته ایم از بس بجای مال با
 خاک مالی داد و که امروز از آفتابم بر تو بمجمل افتاد و آتش بر نیت دماغ
 از شیشه دل افتاد

میرزا باقر حضور قمی در جوانی ماضیان آمده ساکن شد و تحصیل علم
 و دماغی میوخت آخر عمر و بی طبع در سلسله شعر افتاده اوقات بهمان
 مصروف نموده بصحبت بهمان فرقه مشغوف بود تا ابتاعی معروف گشت
 ما را بوطن رفته در آن خاک یک مدتی شد مودت تمام با دقام این کلام
 داشت و بغایت بیکو سرشت و خوش اخلاق بود و اینچند بیت از دست
 اشعار هر جا و هر ادب طلب را هنمایی است و هر چشمه نشان و تدمی
 آبله یابی است و که ساقی بگرفت آستراب و ساله را و که در همچو تلخ
 ارکان پال را و که عدد را زبرد دست خود و صرب دست احسان کن و نباشد

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بنفس مراتب علمیه نموده در حساب نجوم
 و سیاق مهارت داشت و از هو شمنندان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع
 فوائد علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و اورا کش
 ازان هویدا است در مفاخرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود
 بست سال شده باشد که بلکه بقایم است این بیت از و بخاطرست
 هر دلیلی بی بصیرت را نگردد و خضر راه به کور کی روشن شود و گریه عصاره دهر است
 میرزا هاشم از تیمانی کنوده مرزا ابراهیم او هم واقفان سنیه و احوال او را
 اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میرزا رضی از تیمانی حاصل بود مجلای میرزا هاشم
 مذکور از اصحاب فوت و شجاعت و نجابت و طبعش سخن نسبتی فطری داشت
 اگر فرصت مهارت عیافت بدرجه عالی ارتقائی نمود مخاصصتی تمام بار اقم
 این کلام داشت نهنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را رسم است
 خواستار تخلصی داشت فقیران سلاطین اصحاب قلوب را اهل گفت تا در سال
 هزار و یکصد و سی و چهار با مقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر عبادان
 عازم وقایع افتخار شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست
 اشعار تفصیل در هم شکن تا خویش را در لامکان بنی به برآز و اتم تا خود
 همائی پریشان بنی ایضا شیدم چشم قربانی کجائی به شب و صلت
 حیرانی کجائی به لباس مستیم بارت بر تن به سبکساری عربانی کجائی به
 در صبح سعادت بسته گردید به اکشاد چین پیشانی کجائی به غم مستیم از
 درد سرگشت به شراب بزم روحانی کجائی به

بنالگویش که از صبح وصل یار و محروم ماند آنکه بشهادت صبور بود و
 نورس و ماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت و
 هرگاه قلمش انگلی خفی بود و شاعری مشهور و عمری آن بپتیه مغرور و اراما علی بود
 یکی نداشت لیکن بلاغت و جلالت سخن نصیبی ست شگرف که هر کس را میسر
 نیاید و هر مرغی را نمیخاید در حضور نورس مذکور میر جات میگفت که خوشنویسان
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده است و
 خوشنویسی زندگانی سیری ساخت اشعار بنیان مودم از خلق شود و گدازد و
 هر جا نمیتوان کرد افتای را خود را به گدست و در گاری در جواب تیر و بختی
 کردیم حرف فخلت عمر در خود را به ابرج تاب چون نیست قیص کتایش کار
 بروم کعبه دل روی نیاز خود را به در گشتی که باشد عمارت هر سیمی به پنهان نمیتواند
 چون غنچه از خود را به نورس درین غری از تیر و روزی سخت و یک شب
 نمید در خواب سکین نواز خود را و له نگه دار و خدا ارجتم مدحاک صفا با را
 که هر سو جلوه گریم سیاه ککلا با را به زدی بستی تسکستی سوختی از روی افکندی
 جوابت حدیث فروای قیامت داد و جوابان را به

زایری شو شرمی به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
 یکدل آمد و باز وطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبک روح بود
 بسمن انس و الیامی داشت و اشعارش یکدست بود و بود یک بیت از د
 بیادست بهیست نیست عیب هیچ معشوقی عاشق آشکار و نال دنیا
 میش حسیم اهل دنیا بیرغبت و

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد و نهاده لب او بود و شفا حاصل سر بایه عمر
 شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد و لجه گردش چشم تو می در قیج هوش کند
 یاد از ارم تو جهان در تن آغوش کند

میز را نصیر خراسانی نصرت از بلده ترشیر و در حکمت ماهر بود و فقیر و خندان
 دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیر رفته در سن کفولت رحلت نمود و اشعار
 خوب دارد و از آنجا که این چند بیت است اشعار خرابات است هر مشایر دارد
 طبع مست اینجا درستی چشم دارد و مومیایی از شکست اینجا و له و ندان طبع
 کند از آن رو شده مارا و بدست ترش روی ارباب سخارا و له شدیم

از خود شتی همچون غلاف تنج از حیرت که آید و فدی از شمشیر او آبی سبزه مارا
 شکا که راه طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
 داشت اکثر اوقات معاشرت انیس این خاکسار بود مدتی است که بجام بخت

ارتحال نمود این چند بیت از اشعار او است اشعار رفیقان موافق را فرو
 نیست دور از هم بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم هر انکو حیرت
 مژگان گیرایی بدل دارد و نیز و پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم بزرگ

برگهای غنچه از باد فنا که رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم و له و
 از هم هجوم شوق سرمست شور بود و یادت بدل چو باده بجام بلور بود
 انداختی بدور چو تیر از بربت مرا پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و هر زخم

کرد تشنه لب زخم دیگرم گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من
 بدل مدعی شست این شیوه از خدنگ تو بسیار و دور بود و شاکر

خارخاری دارم و از فراغ بسینه لاله زار بی دارم و افسرد شد شگفتن باغ نظر
ای گزیده بیا که با تو کاری دارم و

میز را ابوطالب حیات حلفت میز انصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند طمرت و در علم استیفا مهارتش کمال
بمقام دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و طاع جهان فانی نموده بسعادت حاودانی فائز گشت و روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر نبود و فرو لب خواهمش نه کشود میم از ان خشنودیم که مراد
و جهان قابل اظهار مود و

میز را پدر علی سخا ولد میز را سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنام
فارس بعد از پدر مرزا نا بد علی بهمان خدمت مانده گشته بسخاوت موصوفه
و به لطیف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویشی اقتداری نداشت لیکن
امیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از رو بامی تغلبه زن
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهمد افتاد و بعد از سالی چند
در مدلی نقد حیات از کف دادار و ست اشعار در شب بحر تو شمر هستند
احسانم کرد و دیده مانده بس گهر اشک بدامانم کرد و سر گذشت شب هجران تو
گفتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته بشیامم کرد و خارخاری بدل از لاله و
گل بود مرا و دل من چون شد و فراغ ز گشتانم کرد و شمه ار گل و تیو بلبل گفتم

میر معصوم اعظمی خلیفہ ارجمند سید شیریں بقال میر سید علی غفری جاہری است
از دوستان و عاشقان این ناتوان بود بافتد او و استقامت سلیقہ بود و صفت
و بصیحت شعر مشغوف بود در چهل سالگی رجعت حق پیوست اینچند بیت
از اشعار اوست اشعار انجہ آید از ضعیفان کن توانند اقویا بز زمین پروا
دارد سایہ مرغ هوا در جهان آسایشی اگر هست از رویشتی است در خانہ از
کوتاہی دیوار باشد خوش هوا و لذت معنی مری جدا و قوت بازو جداست
ہر کراشم شیر باشد صاحب شیر نیست مہتر ترک دنیا بود از لذت دنیا بہتر
ہرگز زن بیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکہ دو عالم منہ آتش زودہ است
شمعی است جمال تو کہ پروانہ ندارد

میرزا سید رضا خلیفہ میرزا شاہ قلی از سعادت حسینیہ اصفہان
و آن سلسلہ رفیعہ بہرت و جلالیت شان معروف و بقدیم و جوان موصوفند
ساہمائی بسیار با مستو این اوراق شیرازہ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقہ و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فہمی و مکنہ سخن مسلم ہر حقیر و کبیر بود
کجا ہی بانثا و شعر رغبت نمودہ ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعہ افروز
میشد سید تخلص میکرد در سہ شکت و شمشین و ماتہ بعد الالہ کہ انجام روزگار
آرام و انتظام بود و اصفہان بلار اعلیٰ طوس شد روح اندر روح الضریز این چند
مصرعہ از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار روانع عشق تو فراموش نخواہد کرد
این چراغ نیست کہ خاموش نخواہد گردید و لہ و گر چون شمع اشک از دیدہ
نمناک میریزم بدایان و گریبان باز رنگ خاک میریزم رباعی در دل غم تو

آواز پائی ندارد و ازین درو جانم رسیده است بطلب و بکیمید روی منج الی نزار و
 سید عبد الله حسائی از سادات جابری و بفضل و کمالات باطنی و ظاهر
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله معاشرت و صد اقمی
 بکمال دشت چون صحبت نمیزا صایا رسیده بود تئیه تمام و احوال و اطوار
 یاران مرحوم منمود و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و کلمات کلام الله
 موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و استعار عذب و سنجیده بسیار و در و مجموعه
 منظومه اش تحمینی پنجم اربیت بطر آمد در حالت که ولت با صعهان جهان فانی
 پیرو و نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت در دست اشعار تثنائی نیست
 جایی از تو ای جهان جهان بیدار و جهان را جانی و جانا زانیا شد نشان پیدا
 طید و رسیدن ام دل از خیال حلقه زلفش و چون کجشکی که ماری گردش
 از استیان پیدا و له بقدر پی کمانا زور باشد سخت میترسم و ز جوش بر نروان
 بتوان کشید از راه کج مارا و بمقصد گر رسد ساکب همان در جت جو باشد
 کی از منزل رسیدن حازه از ره میکشد مارا و له وقت در لخت غفلت از حاکم
 مرز و احباب را و بالش پر شد پر و بال و این خواب را و بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوهر ساختن و ریختن در دیده شیرین میاید خواب را و له چون کنم
 ماسه و نسبت قد و بلندی ترا و سر و بجا صل کجا دارد و بروی ترا و له باغ و دل
 گز قوت مدعا باشد ترا و که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 کمال شگفتن غنچه گشتی چون مرادیدی و توافل کردند را عدد بسیارست میدانم
 و له شفق حد و تبشیر بدل منیز ناخن کش گاهی زلف خویش این است نگارین و

مرزا مهدی عالی مشهوری شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر ام را ندیده اما
 کلامش بر اقران او بر که بره ساکن شدند مقدس بود تا پیرانه سال در همان
 مکان جنت مشال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی برافواه و هریست
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
 نزدیکانش اخلاص ابکار او را در نهانخانه حضرت مستور ساختند نسخه اشکارا
 نشده این یکدیگر نیست هنگام تحریر از او بیا آمده غرض نیست ممکن که تواند
 دیگری بر او در آید چنان که نظر انداخته اعم دنیا را و له بر تو حسن تو که جلوه کند
 در گه سنگ به شعله طوفان نماید بنظر هر گه سنگ به ریخت از بسکه گهر آبله
 از پای دلم به در ز عشق تو شد رشته گهر هر گه سنگ به

میرزا ابوالمعالی مشهوری خلعت سید السادات میرزا ابو محمد و از روسا
 خدام عالمی مقام ریخته رخصت علی ساکنه عالم السی و سید عالم عابد فرشته خصال بود
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان طایب پاسبان که این فقیر را
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصافقت و موافقت قصود
 نداشت طبعش سنج بر آغوب و اشعار و لپه در دارد شنیده شد که در آن ارض
 اقدس بجوار آگهی آریمید طوفانی که در حسن باب این ابیات از آن والا تبار است
 اشعار رئیس بیا تو در دل نقش باشد چون نگین مارا به نمیکرد و بجز نام تو
 حریفی و نشین مارا به زده و نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر به بزرگی بایه
 طوفان بود و پیوسته در یارا و له دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش به
 آئینه خانه که بعالم برابر است ایضا سفر کردن با صدائی ندارد و ز خود رفتن

عشق تو خور و لذت نخبه سنجی فشد + دستخوانم شد بزمک شاخ آهوتا بدار +
 حاجی محمد صادق صامت استغفالی طبع بلند و فکر رسا داشت
 شعرش یکدست و کلامش راست دیگرست حقیر دوسه نوبت او را در خدمت
 والد علامی طالب تراه دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر
 آمده بود اکنون زیاده مانده سال گذشته که رحلت نموده این یکدست و بیت
 ارو حالیا بنحاطرت سه غزلی در دایم بال و بر تنگ منخواستم + نیست عالم
 جای یروازی که من منخواستم + بعد مگر نیست تاب بار منت از کس +
 آتش تن را رها کستر کفش منخواستم + وله خواباں همه در قفل من خسته شیک اند
 تا خوں مرا زنگ بدامان که باشد +

میر عبد الغنی قزقی از احفاد فاضل مرحوم و از نواد رو و رکار بود و حقیر ششمی
 و سخن تناسی او کسی ندیده ام و زکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداول
 علوم موده در جوانی و دایع و یرنا سوتی نموده دایع حدائی بر دل مستمند گذارست
 اگر فرصت می یافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پیدش گفتن متع
 کثر التفات می نمود این ایات را افکار اربکار است سه گل گل زیاده چون
 بر طائوس کشته + آماده هزار دهن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق
 یکی صد شهرت حسبت + مهنوای بی وفا قدر گرفتاران نمیدانی و که ز چشم
 بر خوشت ذوق نگاه غافل دارم + تا غافل کردن ای ظالم حرام منم
 دلی دارم را با عی عمری بره و فاشستیم عبت + دل خربو بدگیری + بستیم
 عبت + و رکوی تو قدر ز سرگی می از نا + ما این همه استخوان شکستیم عبت +

که افغان شود بلند و له من از دایم محبت در کف دریا کشی مستم * که خبر ساز
گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلده خرم آباد با فقیر معاش بود از کمته
شاعران و در طبابت عداقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بطن
رفته شربت ناگزیر مات چشید این پند بیت از وبت اشعار ز خون باریده
آواز گلزار گشت مینالم بهمن تاناکه لیل هم آهنگ ست می نالم و له جلوه
در دل از ان قامت رعنا دارم به خبر تازه از ان عالم بالادارم و له رگ جان
در تنم چون رشته پرتاب می پچید نفس در سینه ام چون حلقه گرد آید پچید
ممنه بهر کس دولت دنیا آیینی اثر بخشد بهر جی رسد خورشید تاثیر و گر
بخشد و له فروغ نخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را به که یک پر تو بود
شمع هزار و شمع محفل را *

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاکسار رسید
صافی طوبیت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و درخت
مفرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه ماهی یکدست
از دشت خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت در بهانهای بر حمت کردگار اتصال
یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی
بر زبان قلم دهد و قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرو بسکه همه

قیامت افتابی آرزو دارم * بیک فرزیده دیدن از تو راضی کی توانم تند
زمرگان تو در خم جیبایی آرزو دارم * رسد لعل لبست شاید بدروشنه کانیها
بزرگ آتش باقوت آبی آرزو دارم * نه ز چشم شورانجم مقیرام در دل شهاب
نگهدار و خدا داغ مرا از چشم کوکبا *

عوض خان حاکم دلاور معدلت شعار و در کمال سمیگی و مردمی و مروت
رو کار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از ویادست اشعار ز آه
جهان سوز بستم دمان را * چو خورشید در دل شکستم سان را بهیلیانی مس
همین بس که هرگز * بازار موری به بستم میانرا * وله نمک یزورده دایع جوغم
شور بادارم * از ان کافن ملاحظت در جگر با سورا دارم * وله دلم را آب که
چین جبهه زاهد غمین دارد * نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد *
وله شب که از جام حریفان مست مس سرشار بود * دل ز خون کبر نیر و چشم
از اشک گوهر بار بود *

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطباء و مجید مسیحا بود از مستفیدان خدمت
علامی مسیح الانام فسالی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند و شیراز
مهوره یار و لیاقت بود و در شاعری و سخن فنی رسانی و باعزایس معنی آشنائی داشت
در شیراز بر جنت الهی پیوست این ابیات از دست اشعار ووش و در بزم تو
ذوق گریه ام عقیاب کرد * انچه آتش میکند با متبع با من آب کرد *
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف * آتش حل کرده را چشم
شراب ناب کرد * وله در باغ دهر گرز مکافات آگهی * نشان نهال غلیم

و تو از رخ شایسته بسیار دارد و در ترکی بهم غزلها نمی خوب گفته مجموعه مثنویاتش تخمیناً
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحضرت جوادان
 رسالت نمود این ابیات از آن نجسته صفات است اشعار مرزوم فریب چشمه
 ای مردمان خدا را به در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را اوله بسکه با سر و قد
 فوق و بیالاست مرا به دل جدا دیده جدا بر سر سودا است مرا به در ره عشق تو
 از بسکه قدم فرسودم به جوش تنجالب لب آبله پاست مرا لایضا سعادت سر سازه
 در نظر گیر که دورت را به بود از دم مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
 شدیم ز تو در دیده نگاهی به چون تیر که دوزخ ترکش سفری را اوله بجد نش خود
 در زمانه دانستم به که استراحت دنیا بقدر نادانیت اوله این عقده بکار دل ما
 از منبر بقاء به آخر که با گره رشته باشد منته گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم لایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پرورش
 دو عالم را بهم زدیم چو مرغان چشم خازش منته رخس از نیر ایمان آفریدند به
 خطش از جوهر جان آفریدند به بعالم نام رعنائی علم شد چو آن سر و فرمان آفریدند به
 افراسیاب خان برادرستم خان ایچی حاکم جام ریاضات و زبیده
 به شعور و حسن سلنقه معروف و کمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
 و لطف طبیعت اشتها ریافته اشعار لطیف عالی دارد و تهاست که در اصفهان
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده آنگاشته شد
 اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنای دگر دارم به نیت غمزه اش امید چه هر
 بیشتر دارم به اوله گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم به چو خورشید

رینیت دل آشفته ده بدیع * چون بشانه در کشایش زلف نگاہ با تش و له
 من بستر غلظم اگر آید کسی را پاسبان * جامم از گردش فتنه بر خاور و مینا بسا
 میسر احسن غیور از اعیان کرمان و با کمال حدی شعور طبعی شکفته و شست
 در شعر ما هر مصداق تاره در کلامش بسیارست قنوی * شست اکثر ایتان
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهر آفاق بود مدتی بوبارت کرجه تان
 بقلمش مامور شده در زنجیر و کبیر و درازا صفهان آمد این قاصر معاش بود
 سالهاست که ازین عالم لی ثبات رحمت بر بست نعم الله بر جمعه این ایات
 از دست اشعار خارا این نگار بودن گلستان ساز و مرا به با تین بهوار بود
 آسمان ساز و مرا و له بکار خویش چیز گس بهین به حیرانم * از سیکه راست قلم
 دیده است و در انهم و له قدم حنفت اگر رجبه نگردد و دیگر * خانه را آئینه مهر که
 صفا خواهد داد و له سرسرایبی وجود خود خط باطل کش * در ریاض زندگی چون

سرو بیاصل مباحث *
 لطفت علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
 حرکس و در سلک غلامان آستان صفویه غلامک بود و در مردمی و تقوی و عبادت
 یگانه اشاه و اقران و لطفت علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود و اکتفا
 کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در حیت اعیان زمان چون مردم دیده
 با غر از بود با والد علامه نورالدین مرقد با خلاص آشنا و مابین داعی اصدقا صدیق
 سراپا و فایده نکته سنجی استهوار یافته خاطر معنی و خایرش درج لالی شاهوار و فحاش
 حقیقت تا ترش مشاطه عرالس البکارت اتمداری تمام برگشتن تاریخ شست

و لکه هر عاشقی که زوگانه نیاید میکند + اول نژاد میدی من یاید میکند + درین جهان نیم که
 بدشنام یاید عاست + یادش بخیر هر که مراید میکند و لکه هر چشم که نور می زحمی
 داشته باشد + جماعت که می زارند بقا داشته باشد + از اوج محالست
 قدر طائر دولت + تا بال و پر از دست دعا داشته باشد + سر زنده ز کو تو
 محالست گذشتن + گیرم که کسی قوت یاید داشته باشد + شهرت نه کند دست کار
 بی کف سطل + یک دست محالست صدا داشته باشد + جبر خج که هم کین
 بودش با من و هم مهر + یک با من ندیدم دو هوا داشته باشد و لکه دارم تی بلبوه
 دل شک آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + پنجاه سوز خود
 بت خدین نزار کس + آتش پرست و شعله آتش کباب کن + داغی
 بدست خود نه و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن +
 یکت و عده نیاده را زود وصل کو + یک بوسه نداده بصدد جناب کن +
 مست از می رقیب و گزک از حبیب خواه + ساغر زغیر گیر و مراد کباب کن +
 میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
 پدر سخنور چون سر و بوزونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد و گذشته بود
 بسخن بانوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معاصرات داشت
 تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصاید و غزل نیز ابیات خوب دارد
 شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعراء و قطاع اراضی نصیر آباد
 نوازش نمود با فقیر ربط قویم داشت اینچند بیت از دست اشعار گلچین داغ
 عاشقی از خار خار باش + گلبن طر از ناله چو باد بهار باش + از چاک

دو منزل در ایلی کن تا بیانی منزل با و له دل غلطیده در خونم شکست آرزو در
باز نگاه مظلان میبرم این تخم رنگین را چو داغ داله رویش از سیاهی بر نمی آید
خجالت گزینا ز دهر روی سخن چین را و له نفر و خست کس تیر ازو متاع حسن
خود را مبر و ماه بسنجی که ننگ تست ز نهادر از شکست دل با مشو ملول
کین شیشه عمر هست که مشتاق ننگ تست و له صد جیف که خط از لب او
رود بر آمد از آتش جانسوز دلم دود بر آمد چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست هر چند که از هستی من دود بر آمد مبنه خارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید و لم خون میشود تا باده در میانه می آید پنجب اشب مبارکباد کن
در سوختن جان را که آتشواره می آید و مستانه می آید مننه به ایلی که می باشد
کناز ما هتتاب از هم زتاب آفتاب عارضت بریزد نقاب از هم زتاب
زلف او شیرازه بندم و قدر دل را اگر صد بار بریزد جزو جزو این کتاب از هم
وله من نقد دل بیست تو جا بل نمیدهم تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم
عمر ابد بخدمت احسان نمیرسد تا جان بود جواب لبائل نمیدهم تا کشتی آید
مرانا ضاست عشق چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت
تا کشودم دیده را تعبیر با کرم رساندم تا بصبح این شام را تبکیر با کرم
عجب دارم که ابرو جمتم نو میدگذار و که من عمری با مید کرم تقصیر با کرم
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت و لم خواب بریشان دید و من
تعبیر با کرم و له گرم بیاز نامه نویسم برنده کیست و حرک آفتاب بکوش
برنده کیست نه ناله باند در دل و نه آه در جگر و دیگرم از خاطر یار آوزنده کیست

الهی شود از شانه جدا به برق در جهان بنوازد از می فانیوس افتد به تابکی شمع
 جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت دار نتوان گفت بجای عالم دون را به که یکجا
 خورد این صاحب دیانت مال قارون را را با عجب نظر بنامه این خاکسار نیست
 ترا به و مانع خواندن خط خیار نیست ترا به اگر عفت و تقوی نسپرد و هم صریح از من
 از نیک عمر منی اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت
 بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدلسوزی منه امی نهشین مرهم
 بداغ من به که باشد روز پیمان و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر
 وحشت قرین من به نشد زین خاکدان خبر گردد کلفت و نشین من ایضا
 تبار سازند اگر با تنوع قسمت عضو عذوم را به شوم ممنون که شاید زانمیان
 چشمم بیارفتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص به بسی اقدام و
 برخاستم از خواب و بیداری

بخشامی کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
 و حمایت به تصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فاج در گذشت و را و آخر
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه بار اقم طاقی شد در سخن
 از اقران و اشراف خود کمی بدشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات
 از دست اشعار خدا یا تلخ کامیهای دنیا بس دل مارا به پس از مردن
 بچشم یار شیرین کن گل مارا به و رای کعبه و تبحانه ما و انیس عاشق را به

منه ریوی که میگذشتم انیس حسن آوازش بود نباشد رسته جان قابل ایشیم سازش
 وله دلم گرفت ز ناله کجاست مینائی ؟ فسرده است مرا طره خشک سوزائی
 وله صید حشمت نشوم تا بود از خط ساده ؟ وعده عاشقی من بر بهار افتاده منه
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی ؟ که در نمش نباشد حاجت فرسنگ و
 قاموسی منه ز بهر شکرتنهائی ببردم آشنائی کن ؟ در آور بزم الفت یاد ایام
 جدائی کن ؟ سباده انیم جوینت پذیرد وستان گردی ؟ خدا ناکرد و هر جا احتیاج
 افتد گدائی کن ؟ بقدر در و دمندی با تو باشد ربط شان حیان ؟ اگر ما و ننداری
 خویشتن را موم میائی کن ؟ سر کاریکه روداد امتحان وستان کردی ؟ اثر عبرت
 اگر نگرفته باز آشنائی کن ؟

مخلصای کاشی میرزا محمد نام دشت مرد و هوار میگو حاصل بود طبعی سحر آتشی
 در غمت و میلی مفرط شعرا دشت استعار حوب دارد سلیقه اس را در شعر قصودی
 بنود لیکن چون از سر مایه دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بحد گرفته گاهی
 ملکه اکثر سخمش با وجود تناسب الفاظ سک و خام می افتد و اگر او را تربیت
 افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
 از فارسان و سیافان مضارع سخن گسری گشتی ^{بسیار} موسیله بعضی قصائدش اعتماد الدوله
 محمد سوم شایسته او را از کاشان ^{بسیار} اصفهان طلب فرموده رعایت نمود و در
 دران شهر بود و بار اقم حروف آشا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین و داغ جهان
 بی بقا نموده در مقبره جامع حقوق اصفهان ^{محل} گشت این خند بیت از
 دیوان اوست اشعار کرد اینچا دلم از طره جانانه جدا به دست مشاطه

و نه توانی در دل من کرد تخمین داغ طرمان را به به بعلوم من بشمار می اگر یکی بیابان را
 ضرورت است از پی تریاک خوردن جرعه آبی به گوهر را میکند می تلخ کامیها می دور اند
 و نه بگیرد بخت دانا و من صبح فراغت را به به چو روز و شب حضور می نیست با هم
 عقل و دولت را و نه بجز خضر تا بنیم رخ جانانه خود را به به پر از آب بقا میخواستیم پنهان
 خود را ایضا دادیم زلفش دل پرورد و وفان را به به بستیم باین دست گل رشته جان را
 دارندگان خلق که زرقوت بازو بست به افزون نکند نقش طلا زور کمان را به به
 در راه تو کل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نابلدان سنگ نشانی را و نه
 از رخ زخمش و مید خلی همچو مشکیناب به یعنی که شد بسبیله تحویل آفتاب و لیم
 بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد به فریادسگ افسانه آرام شان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صدا زو و بر سر زند خاک
 مزار من و نه بر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به برنگ شمع هر آبی که
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذار و بجای هم دو همدم را به به سنگ
 از یکدگر سازد جدا با دام تو ام را و نه میکند بیدار اشک از خواب غفلت و بده را
 آب نجشده سر فرازی نرگس خوابیده را به به دوستان را خلعت تجرید و بستاند خدا به
 شاه می نجشده نجاصان خلعت پوشیده را مننه یکیش پوشندگان خود نمایی
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم مننه ندر اندر اهل و
 دوقی اگر باشند دور از هم به چو موج بحر می آیند سرستان بشور از هم به نیزم وصل
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم
 و نه بفریادم رسید یارب حریت نفه پردازی به زنده زخم و لیم از بر شیم سازی

بت مهرور گزشت و لکند الحمد که انما به مایه خوب گذشت و له دل آخر اشک شد
از جستم خون پالا برون آمد و سجد اند که زاب این گهر دریا برون آمد و له یار در
عشق تو دارم سیر داد و ستدی و که دهم افسر تنهای لکلاه ندی و هر گر از خار شد
پای دلم ریش نشت و میتوان مره این راه به عالم حسدی و له با سجت تیره
پرسش دل یار کی کند و در شب کسی عیادت سیار کی کند و له خید انکه در درگاه
گره زو بکار من و گردید ناز دانه دایم شکار من و حاکم بیاد در صفت نهادم شکایتی
شاید کموی یاز نرسیدند غبار من و له محبت که خود را یکدیگر و رسیداند و که نجات خفته
فرمود و در حواش شیرینی و له از سکه گرم میگردد و کاروان عمر و هر جان شسته بر سر
آتش شسته ایم و له چشم چور کاب در پیش بود و روزیکه سواری پیش بود و
امر و نیست موافایش و با اول مهربان گشت بود و

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی سبب عارضه با صره اش از علمیه نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشایخ شعرای
عجم رشیدی در اصفهان و فارس از معاشران را تم حروف و دوازده مشهور است
که هر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گراو که سبک روح متعبد شد چنانکه سر در بلده
لا از این سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له و قصاید و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و انیاست مرعوب دارد این خند بیت اثبات یافت اشعار
بیرس از دل من رمز آشنائی را و شکستگی است محک نقد موسیائی را و خوش
باش چو زاهد کند نموت عشق و که حرف خویش جواب ست روستائی را و
که مع خویش زبان جمله خلق می بستند و تو هم صمد که بود خود ستائی را و

نمیدانستم تا سحر سیزی هفتاب جلالش بویوم به جامه صبر گشان بود نمیدانستم
 قرب یکماه بمنجانه اقامت مگردم به اتفاقا رمضان بود نمیدانستم
 مرزا محسن تاثیر مولد و مولفش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده دفتر او ارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام و دیوانی و حسن معاشرت با انا
 بیقرینه و با این خاکسار صدیق و یرینه بود و در او اخلاقی دست از مهمات
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام ذرا صفهان معتکف منزل خویش بود تا بجزار
 ملک ملام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بد قافیه سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او اخراجان نزدیک رسید
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از تنج طبع آن مغفور است اشعار که چه از نیکان نیم خود را به نیکان
 بسته ام به در ریاض آفرینش رشته گلده ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را به ندیده فقل کسی پرده بیابان را و له از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا به شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 پیوده گویا نمیشویم تا مادمی بمانرسد و انیشویم ایضا بشکت چو دل
 چاره و تدبیر ندارد چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره طلب
 عاشق روان داشت به هر عضو او از عضو دیگر و له با ترست و له دلم به منم
 از چشم اشکبار افتد به چوخته پاره که از سحر کناره افتد و له مهربانانه زمین آن

چه دست و پا زنده باشم و بدو ای که از اعضای خود باشند گواه اینجا و له
 جلوه نازش رسائی داد و میداد مرا و کوه مکینش دو بالا کرد و فریاد مرا و کی شود
 آزاد از زلف گره گیرش کسی و دانه زنجیر در دست صیاد مرا و له حرف و دوزخ
 چه زنی بزم شرابست اینجا و یاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا و بگ برگ
 حین عیش نشاط انگیزست و عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
 با خط ساغر رنگ از خون بپندارد و گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
 دیوان شعر نوشتم چون نسخه های اصلی و هر چند بدو نوشت است اما غلط ندارد
 و له ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند و جلاجل بر دوش مطرب کهن
 افسوس را ماند و نایم کاس پیکت کام لفظ حاصل و قبای نه نایت
 خفته فانوس را ماند و له ز بس از شور سرگردانیم حیات میگرد و بهر آبی که
 افتد عکس من گردد و بهر میزد و از یاد تو هر ساعت خیال رنگم و
 کران روز سیاه من شب هفتاب میگرد و بهر بکتر چاره من کن که بید تشنه
 و صدم باین تکین تو تا آئی دل من آب میگرد و بهر تاراه روی تو دارد
 آب رنگ اشرف و ز فیض خامه ات گشت بسی سیراب میگرد و ایضا
 زیبائی رخسار ترا ماه ندارد و غوغای سواری ترا شاه ندارد و رفتم بسراید
 دیوار قناعت و جایکه با قدر پرگاه ندارد و یایم کبوی نامه چون قافله مصر
 صحرائی جهان طالع ماچاه ندل و در قافله راه فنا تو سن عمر و از همفران
 ماند گر راه ندارد و از طره نهند و پسران و کن اشرف و دارم شب تازی
 که سحرگاه ندارد و له یار و رینه نهان بودندید انستم و دل بسویش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیزی قناب جالشی بومم جامه صبر گمان بود نمیدانستم
 قرب یکماه بمنجانه اقامت کردم اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم
 مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از داری السلطنت تبریز
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بودند و اب و حید الزمان و مقام
 تربیت او برآمده و قرا و ارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام همام و توانی و حسن معاشرت با انا
 بیقرینه و با این خاکسار صدیق و یرینه بود و در او اخلاقی دست از مهمات
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام ذرا اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بچوار
 ملک ملام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بد قائل سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او آخر جان نزدیک رسید
 که شعرش مبرته تمامی رسد و از فتور و تصور برآید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از نتایج طبع آن مغفورست اشعار گریه از نیکان نیم خود را به نیکان
 بسته ام در ریاض آفرینش رشته گلده ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را ندیده فقل کسی پره بیابان را و له از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 بیوده گویا نمیشویم تا بهمدی باز رسد و انیشویم ایضا بشکت چو دل
 چاره و تدبیر ندارد چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره طلب
 عاشق روان داشت هر عضو او ز عضو دیگر دلبسته است و له دلم به منم
 از چشم اشکبار افتد چو تخته پاره که از بحر کناره افتد و له مهربانانه زمین آن

چه دست و پا زند با شرف و بی یوانی که از اعضای خود باشند گواه اینجا و که
جلوه نازش رسائی داد و میداد مرا + کوه تکینش دو بالا کرد و فریاد مرا + کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی + دانه زنجیر در دست صیاد مرا و له حرف و درخ
چه زنی بزم شرابست اینجا + پاک ز آتش خود عالم آبت اینجا + برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیزست + عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
با خط ساغر رنگ از خون بپندارد + گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
دیوان شمر نو ششم چون نسخه های اصلی + هر چند بد نوشت است اما خلط ندارد
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند + خلاجل بر دهن مطرب کعب
افشوس را ماند + نمایم کفاس یکت کام نظر حاصل + قبای نه نایت
نخچه فانوس را ماند وله ز بس از شور سرگردانیم حجاب میگردو + هر آبی که
افتد عکس من گردان میگردو + فرو میریزد از یاد تو هر ساعت خیاب رنگم +
کران روز سیاه من شب جهنم میگردو + سبکتر چاره من کن که بچید تشنه
وصلم + باین تکمین تو تا آبی دل من آب میگردو + بهار تانه روی تو دارد
آب رنگ اشرف + ز فیض خدایه ات گشت سخن سیراب میگردو ایضا
زیر آبی رخسار ترا ماه ندارد + غوغای سواری ترا شاه ندارد + رفتم بسبب
دیوار قناعت + جای که با قدر پرگاه ندارد + پایم بکوی نمانده چون قافله مصر +
صحرای جهان طالع با چاه نهدو + در قافله راه فنا تو سن عمرم + از هم سفران
ماند گر راه ندارد + از طره نهند و یسران دکن اشرف + دارم شب تازی
که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم + دل بسویش نگران بود

نهر بادامی است تا مجنون را و لاله غزلش بجز وحدت جلوه کثرت نمی بیند و نیز آری آب
 نتوان دید موج آب دریا را و لاله بخاکم ایها چشم طمع آهسته ترکبشا و مباد از
 باد مرگان تو شمع استخوان سوزد و لاله در دیر فدا با خاک کیسان بود از پستی و
 پستی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را و

ملا سعید اشرف رحمه الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
 مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء و المجتهدین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
 اکتساب علوم و کمالات نمود و در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
 طبعی رسا و سلیقه بسخن آشناداشت اشعار خوب و معانی مرغوب از آن منقول
 بیادگار است بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بزم میبرد و در آخر که عازم عود
 بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و ناته بعد از آن داعی حق را لبیک
 اجابت گفت را قلم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
 اشعار املار ایشان است اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی و
 تباریکی کشیدم خویش را از شرم عربانی و لاله از تغافل های بی پایان مگر یارش
 کنم و پایه نجات خود زخم چندانکه بیدارش کنم و لاله بسیر کعبه و دیریم گاه
 اینجا و گاه آنجا که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
 اسیر محلی گردم که هست از دلربایی ما و صف شرکان برگردد و در طریقه
 کجگاه اینجا و بیزم با ده نوشی و عده بهم مشرب دارم و که عذر پاک و اماست
 بدتر از گناه اینجا و بعد حسرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت
 چو دود شمع خاموش است سیرگردان نگاه اینجا و برای برده نوشی کس

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والده مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکتا است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بد از
وصول انتقال نمود و در همان خلیفه منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این نصیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او ستید که برافت تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد بآمالش گرفت و بعض
تسکون و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
برالنه جمهور دأرست در مقام بچید بیت اقتصادار نماید اشعار خرابات است
را بدینست و مقصد بدید اینجا به سفید آب عروس حام کن موسی سفید اینجا به
متاع سرمد دار و کاروان ماسکساران به جریس هم از دل خود ناله تواند کشید
اینجا به چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد به مگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا و له هستی زیک وجود بود کائنات را به باشد زیک نفوس
اهل حیات را و له ناز از خاک و در کشته مرگان ترا به کفن از صبح بهار
تسیدان ترا به دشت حسن نظر کن که جدای بنیم به همجو مرگان از خست
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش دگر در رخ فرنگ ترا به شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا به بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم بامون به سواد چشم آه

رفوی خراسان نهادم مجلا چون وارد هرات گردید میسر شد سعد الدین محمد را قلم و قریه
 خراسان که از مستعدان و عالی همتهان جهان بود بجالش اطلاع یافته
 نوازش و یاری نمود گاهی بمجلس خود او را بار میبرد و چون انجمن شعرا بود
 موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
 بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن
 محفل فراهم بودند حاصله مقیمای احسان مشهدی و عظامی نیشاپوری تربیت
 و تعلیم یافته براه در رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته از آن اصف عهد خطاب
 شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
 رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
 مازان دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملاکت نموده نموده نزدی خراسان
 سیاترین ساخته سر و پای برهنه از خراسان غم عراق کرده باصفهان رسید
 در مقابری که منسوب بزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سبیل بن ازهر اصفهانی
 قدس الله روحه العزیز در خارج حصار آن شهر است مکانی مانوس اختیار کرده
 ماوای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آذینار و الفت بعض
 شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بغزلت در آن مقام سپری برد و رفته رفته
 بر ریاضت و انزوای فروده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در روز
 یکبار بلب نالی اکتفا و افطار نمودی شحافت بدن و گزارش تن از حد در گذر گشته
 بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان در پافت شد که در مدت سیم چهار
 سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

کجائی می غم می + آسوده ولی زلفت را حد ذوق الم می + محنت طلبان
 می کجائید بیایید افتاده متاع الم سر سر می + سیراب شو بشت
 من از تابش برقی + از من تعامل بگذر اگر کم می + خوشناله دل اندک
 و حرج مژه بسیار + بر دود سرم میدهد این با ده کم می + ماری عجیب میکشیم
 از زندگی خویش + بار آ که ضرورت وجود تو و غم می + از سرم در آئینه
 بخود رام بودی + نهم نهم رقیبان شده می ستم می + در کین لشکری
 از گریه دلا داتسته + خوش لوا می دگر آره را فراتسته + باله خاکستری از خاک
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم
 خاکم را + میتوان یافت که با نا نظری داتسته + گنمت سخت عظیم
 بجیت تو نجات + وسعت رحمت حق را توجیه پنداشته +
 شوکت بنجار الی خال رخسار دیار جولیت و در زمره یامان سعادت کنش
 بود بدایت احوالت را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مراد بستان
 فرستاد خط و سوادنی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
 ما جبار بر سر بازار شعل بدیر تخته و ده معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
 بود و کلام مرا صایما دران دیار رواج یافته بالاس آن استعاره ذوقی حاصل
 میشد و مصرعی چند با همیار گفته ساقران جولیت میخواندم تارک تخلص خود میکرد
 از می و در سوار ادبک نزدیک مکان می هدیکه رسیده بسمن گفتن ایستادند و اسبان
 پای سلسا طمس هماده از نهم پائیده مراد بگوشت آنان سخن از زبان برآمد نصرا
 تاز پاه دستم ایچه خود ستم کرد و در مراد دل تسوید و جامدم بی راحله دزد از بنجار برآمده

و لکه زگر میامی بد خود من دلش میوزم و چو شمع انجمن از نور چشم خویش
 میوزم و لکه ای زرد سالهاست که شرمندۀ توایم و گر عاشقی امان بدید
 بندۀ توایم و لکه در باغ جلوه ده قدم محشر خرام خویش و کنج و تاب حلقه کند
 سرو نام خویش ایضا حاشا که ترک عشق کنم از جای تو و گر گشته مرا که ملاکم
 برای تو ایضا آسوده جان شدم زدم واپسین نجات و آخر کشیدم
 آن نفسی را که خواست دل و لکه خوشا شمع که شورش شعله باد تو میباشد
 با بجوم گریه اش تبسج او را تو میباشد و بجز و یاد خود باغ بهشت و عده فرمود
 که باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد و لکه شب از فغان همه خلق راز خواب
 برآرم و برای آنکه ترا هیچکس خواب نه بیند و لکه شد باعث غفلت مرا آگاهی
 از آخر زشت و بردست خواب راحت از سایه دیوار تو ایضا کوه صحرا پرست
 از نامست و بسکه فریاد کرده ایم ترا و القدر را که یادمان کنی و القدر یاد
 کرده ایم ترا و من غلام کسی که گفت نجات و ماکی آزاد کرده ایم ترا
 و لکه بوی گل گفته ایم رنگ ترا و خلق عاشق دهن تنگ ترا و خم ابروی
 تست محرابم و قبله دامن رخ فرنگ ترا و بسکه پرورده ام در آغوشش
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا و لکه جان مست شهادت ز حنای گفت پامیست
 صبح گفتن را شفق از رنگ حنائیست ایضا در موج شعله خال لب یار را به بین
 این کافر محک در زار را به بین و لکه کیش سری بخانه با یکسان بکش
 گریان بر دریا در دیوار را به بین و لکه بندم که جدا سازی مجرم معصیت
 از نداشت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جانست نشاط است

سلامه قور
قدار دل
تویش آنکه
تقصیر ملک
ای پیرمکار
من نادان
سلامه قور
احقر امی
آنکای مار
صلوات بر کیم
اندازه
اولیای پاک
دپاک ۱۲

موطن آن جامع المحاسن اصفا همان دامن دوستان گل همیشه بهار و عالم از
نعمت خلقت گلزار از کمال اشتهار و طور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی بهمت
انیمی بی سیم دلدلی عظیم النظیر بود و در انشا ما به و لغایت یکومی نوشت شعرش
از جود و لطافت و اسلوبش از غزابت افسانه روزگار است شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزیده هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نبوش در بریده این دو بیتی گوش حاضران رساند رباعی مطرب
غزلی سرود چون آبجیات * اراده سبج بی بدل میرنجبات * در شکر سماع
طرب افزا گفتم * قد افول ربا علیها برکات * با آنکه عمرش از دستا و ترافی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و مطرب افزا تر از خنده بهار بود با این اقل الانام
تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوائی سفر آخرت برافراشت و در حطره
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائے
الابرار الاطهار کلیاتش فریب ده هر اربیت بوده باشد نواب و جید الزمان
بران دیاجه شایسته برقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر خود از آن سعه
اشعار را مشب که حشش آئینه اهل وید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
از گریه نمی مستقیم آخر کشودول * سیلاب قفل حانه مارا کلید بود * روزیکه خط
بندگی از ناگرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منخش مکن
به سیری ناخلاص کوهکان * این قوم را نجات بطنی مری بود و له سحر که
از لطف دل آتش سیمان میوخت * ز قصه المم شمع رازمان میوخت *
نجات قصه مانع خلیل بومید * اگر دلتس بر آشوب سرگران میوخت

پیکان تیراوست جانم را به پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن را گردود
 طمع خواری قناعت سر بلندی باری آرد به بسرگی تا توان بودن چرا کس خار پا گرد
 و له از گرد از شمع باشد شعله را پانیدگی به نمیکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی به
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری به چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی به
 ما و قمری خانه زاد سرب و لجوی توایم به مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی به
 و له بد تربت شمید تو ای گلخدا نیست به شمع که رشته اش رگ ابر بهار نیست
 و له چون شمع عمر ما همه در تاب و تب گذشت به دستی بزیر سرفرازمیم شب
 گذشت به من بعد چهره با سنگ کو تو میثوم به کارم دگر ز شرم و حیا و ادب
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما به چون تر از دمی و یار قحط
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر وازی رفت عقل و هوش ما به خشک و خالی
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن به
 زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن و له پاس دلهای خراب و چشم
 اشک آلوده دایر به گنج درویرانه بایم باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که
 مانند خنجر کف رنگین به آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم به در خانه خود چون
 قلم از دست تو ایشب به من یاد دارم که چه آمد بزبانم و له صبحم در پای
 خم آمد مرا میا بسنگ به در چنین روزی نیاید هیچکس را پانیدگی و له اهل دل
 کی ز پی سلطنت و جاه رود به کیست که از بخت فرود آید و در چاه رود به
 بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر به سنجیه چون مور بزخم سمت راه رود به
 مرحوم میر خجالت اسم شریفش عبدالعالی و از سادات کوه کیلونه فارس بود

و در شعر از فطرت به سوسوی تغیر نموده و با حصول لیبی توفیق توفیق عود بموطن که
 مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای عسرت در کبوت رحلت گریه حیرت
 حق میوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است کرده نفس
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگزین باز وی قوی و
 رسامی خواهد نظم استیجی بیکه الفت داده آن چشم جاوده را بکشد مشاطه میل
 سرمه اش قمرگان آهورا ببرد گردیده ارشادی نگردد طالع اشکم بزار سار و
 جنتش گواوه ساکن طفل بدخوار و له سدره حصیت باشد پریشانی مرا
 دشت عربانی که زالوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهان و دیدم
 سرگرمی بهم و فاکد داشت که کویت بر ارم تا توانی بهم و له نگاه حسرتی
 است بزمگان آتشنا کردم بزم حاتم نقاش رنگین گریه با کرم و له
 از بس شمردن غم دیدار کاراست بزم هر روز در فراق تو روز شمار است
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتبات علوم ماصعبان آمد در سلک مستمیدان محقق
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسلک و کمال مردمی فصائل
 حمیده آهسته اناحار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پیدا هر دیار بود
 مرحوم مرزا صایبامی گفته که اگر چه شعر کم دارد اما نجه دارد و متحبست با والد علامه
 علیه الرحمة مصابقتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایتان می نمود فقیر ادراک
 صحت او در بدایات عمر بسیار نموده در نفیسا و ساگی از جهان گذران بعالم
 حاوان انتقال نمود از اشعار اوست فطرم دل روشن بقرب هوس
 عشق آسا گردیده اگر خواهد که آب آتش شود او کی هوا گردد و چندین که خواستش

این سید و الاتبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة و الفقران این چند
 بیت از ان نازک خیال است نظم سر که زیبای جهان ست ز زیبایی تست حسن
 هر جا که رود صید تماشائی تست و له آن به غنا بطفلی صد چنین نیزنگ دشت
 غنچه امید نا شکفته چندین رنگ دشت و له چون هوی میانت خبر از هیچ ندارم
 آورده عجب تهمت هستی بمیانم و له شمع میداند لیشها محنت پروانه را به قدر
 عاشق را کسی داند که دغش بردست و له احوال سالک پیران بر سیدی ندارد
 راهی که میشود کم پیوده کوه نباشد *

در نزد اهل احسن کما از سادات شیراز و بانو انجان و ساز بود در اوقات
 اقامت فقیر بشیر از پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین گفته مرا بعالم قبا منزل
 گزید این چند بیت از ویاداند نظم با چشم نا توانی برده از موشم بزور پکرده است
 آئینه رخساری ندیدم بزور * در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست *
 این قیامی تنگ را عمر است می پوشم بزور و له بغیر از نیکه صدراع خار بچشم
 دیگر زمینی صهبای عشق گفته چه دیدم * گناه چرخ نبود انیکه سر از ناگشتم *
 بقدر همتم این خانه پست بود خمیدم و له بسته دام توام در کوی دلدار دیگر بقبس
 رفتم ازین گلشن بگذارد و له سیکشم از خود و مناسبت تمام خوشیستن * کرده ام
 وقت گریبان است و انگیر *

مرا مخر فطرت مشهوری سید و الاترا و به فطرت اصلی از اهل استعداد
 بود و کتاب سدا و لات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاد
 ابیات زیبا دارد و در عهد دولت او رنگ زیبای هند افتاد و مخاطب به سونجان

سخاوت و بزرگوئی و خوش خلقی ز جهان خراب رفت + الطاف و اشفاق آن سپید
 عالمی مقدار را با این خاکسار نهایی نمود اللهم احسن مع آتیه الطاهرین بحکم و کرامت
 و در مراتب علمی افادت بنیاد و معارف و دوقتی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب
 و سنگاه گامی التفات بگفتن شعر میسر نمود اشعار سجیده دارد و اما نخله این
 چند بیت است که زین مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته و لبر جانی من +
 آن یار عزیز یوسف ثانی من + یک روز مکر و فکر شهامی عجم + یکبار گفت
 شیر کفانی من + فرد مرگیت زندگانی در بر بارمنت + کوهی که از حصار آب بجا
 نخواهد و که سوختن سهل است ازین و انعم که در روز جزا + برستم بای تو مدد
 محصری شود و له بر دانه دار منیر نم آتین بجان از شک + چون تنج هر که
 سوختن آناز میکند و له چون شمع صحیح نفسی مانده از حیات نه وقتست
 اگر عیادت رخور میکنی و له نیست مشکل گذر اندادی پر خارها + گزینود
 قطع تعلق کنی آسان گداری +

میرزا غیاث الدین احمد مراد زاده مراد افروز مرحوم و حلف مرحمت و
 عمران بنیاد مراد صدر الدین محمد بن مراد احمد نجیب است تحصیل علوم نموده در
 تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود موردی طبع اربابیات عمر بشعر و شاعری
 رحمت نموده خیال تجلص ایشانست همت مهدی در منقبت استا نموده بود
 که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام طاهره الامام تقی علی علیه السلام
 صفحہ در تعریف آن نظم خیرالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر
 در می می سفیت یک بحال بعد از آنکه عمر مرگوارش جهان بویا را بدو زد و گفت

بدان را منور و نور از دهن شیر کشید و بود معلوم را آغاز که بی دریاست و در رودخانه
 ز دریا منت تاثیر کشید و سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد و باز در گوش مرا حلقه
 زنجیر کشید و هر شاطلی که دل از عشق جوانان اندوخت به انتقامش همه این
 فلک پیر کشید و پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل به نخلت از کوتاهی
 قامت تقصیر کشید و بمر .

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجات خان صدر از اخفاء فاضل مشهور مرزا ابراهیم
 همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است
 بحکما مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالیم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده و لیست
 مرزا انام زاده سبیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و
 منصوص بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
 و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است
 فو لم چه گزند ست ز دل سروی افلاک مرا و نگه گرم تو بود آشتی از خاک مرا
 و له در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت و میسوخت آنچنان که دل در گدا
 سوخت و هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم و او را وصال شمع و
 مرا بجز بار سوخت و

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحسین صبیح زاده سید الحکما امیر
 محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و تفضل
 نقائسه موصوف بود و روزگاری بغیرت و احتشام در اصفهان گذرانید
 و در سینه ثلث و ثلثین و مائت بعد الاله بروضات جهان انتقال نمود

ای جان جهان + نزدیک بمردن شده ام دور از تو +
 منیر محمد امین ازل باد مرجم منزه است اگر چه در سال همین بباد
 بود لیکن در فضایل خلش او فرد را کثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امتثال بود
 از فطر علوهست و تقوی سرگشته اعل دنیا آکوده شد و باوصفت تجملات
 سلسله عالیشان خود دهن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
 گوشه نشینان معاش نمیداد و در الفت و واد با این داعی اهل سد و سپاه
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج ملاً اعلی اتصال جست
 اعلی التمه مقامه این در زمره از اشعار آن والا گهرست نظم شنیدم از زمان
 شمع و روشن گشت بر من هم + که یک شب اختلاط خلق جان بگذار و تو نیم
 و له از هجر در دلی که غم جاودان هست + یکدم مرا می خاطر ما میتوانی هست +
 چون شیر با بودی بیجا رگی گذار + در خانه تا بچند توان چون کمان هست
 و له غمش با هر که میگویم ز دل میگذارد + سر مهر از می پرور این پمانه
 میگذرد + ازل الفت بدینا از برای آخرت دارم + که مفلس از روی کج
 در ویرانه میگذرد و ایضا آنچه دل در خم آن رفت گره گیر کشید + بتوان گفت
 که دیوانه نه خمیر کشید + که خرام کمی ای عشق چنان کن باری + که نباید در گرم
 مست تعمیر کشید + دل اسیر نگارش از عدم آمد بوجود + چون شکاری که مصو
 بسیر کشید + شب که در نرم حدیث رخ گلرنگ تو بود + میتوانست
 گلاب از گل تصویر کشید + دل در چنگ مژه آن خال سپید عام گرفت +

و بانه بعد از این در آن زمان نخست مجاوران خرامید این آیات اند جمله اشعار
 لطافت آثار آن بلاغت شمارست نظم روشنی از خویش میباشد دل بر نور را
 شعله شمع از رنگ شاکسته که طوری اوله خاکسارهای مارا طرفه اوجی و آتش
 آسمان مانند بزیافتد اگر دیوار ما اوله جام گل کاسه درویره بلبل گرد و به چمن آید
 اگر باو میبایزی ترا و له بخیر و لا خیر یکنیز حکیم اقرار میث به بنیادرتنگم و بان تنگ
 ترا و له دل منتون دنیا هرگز آسایش نمیداند به زخمی هر کجا زردار کشد بنجواب
 میگردد و له قرض از مرتبه مرغی انداخت مرا به بسکه این باه گران بود سبک
 ساخت مرا و له اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد و به گره چون از
 زبان نخیه داشتد گوش میگردد و له ز خط بنداشتم حسد ترا و له پیش میگردد
 چه دانستم که این جد و آرا خبر پیش میگردد و به

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف مرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة
 بکلمات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوفه بود اگر چه گاهی غمبت
 بگفتن شعری نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود بار اقم حروف
 رابط تمام داشت در سال یکزار و یکصد و بیست و نه در اصفهان بروضه رضوان
 انتقال نمود این چند بیت بخاطر ازان مرحوم بود قریات یک کس خراز
 جلوه جنانه ندارد به کونین ازان پرشد و او خانه ندارد به عشق تو چه داند
 که دل با بچه حال است به آتش خبر از سوزش پروانه ندارد به غم را چه است
 اینکه خراب است دل ما به سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد در باغی اسی در سمر
 شوریده من شوز از تو به و بی چشم جهان بسین مرا نور از تو به مانند چراغ صبح

حال برون تنگ را به نثرم میگردد اند اوراق کتاب رنگ را هلمه عاشقی بدو
 چاره کند باز در دریا به شویم باشک چشم خود از چهره گرد را دل در هم چو بار شد
 مرده ام خون دیده رنجیت به گمشتی مگر که کجیه زخم نیمه گسخت دلم با طارن
 شو قم آرام نیست جانرا به بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را دله زیارت
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جای تملیه باران نمی ماند به
 وله چنان که ز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر به نیم
 جانان شود پیدا وله ره بده در خط مشکین شانه شمشاورا به نیست حبت
 حک و اصلاحی خطا استا و را به چرخ را آرا مگاه عافیت پیدا شتم به آشیان
 کردم تصویر خانه صیاد را وله الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا به بگوش
 آشنا کن ناله پنهانی مارا به ز به قیدی بوصل او گرم لائق نمیدانی به بخاک آتش
 روی ده پیشانی مارا وله اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامروم به ولی در زیر
 پایی من شکست این میکند در دم وله چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان
 شیر نم به ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد اینم ایضا افسوس می خورم
 ز غم روزگار خویش به بر آسیای دست نهادم مدار خویش وله خوروند
 باز با چشم از رشک مردانم به یا آنکه تو تیا کرد و در تو استخوانم وله هر چند که
 خودم گم شده ام راه نمایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا انمیدانم چرا
 آهنگاه من رسید از من به چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید این
 نه شمع هر زبان کردی غلط پروانه در محفل به که سرفکنده بودم پیش و آتش
 میبکید از من وله خوشا حال جوانمردی که گیرد دهن صحرا به بات زندگی

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن صمیر با عطا والد و خلیفه سلطان
توکل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهات منظور نظر عاقلیت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب مافقه نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت اعظم رسید
آن تفضل حظیر استقلال داشت تا آنکه پس از انقضای چهل سال از سلطنت پادشاه
سلطان حسین خود را منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر با این همه مشاغل پیوسته از کار افاضل امتنار معالیم و معارف نموده
فواصل اوقات با صرف استفاده و افاده اشکال مصالح میبخت و انصاف
آست که در زمین دولت صفویه من جمیع الوجوه با استعداد و کمالات او کسی
پای میان مهام دنیوی نگذاشته و بلا زحمت ملوک سفر فرموده و اگر بذلت
جاگیری ولوت دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شو ممکن آلوده همیاست
هر آینه در سلک افاضل نامدار فلسک و در ذیل آن والا گرام عالی مقصد در شما
آندی فقیران و بیرونشور را چهار حج بوقت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب نصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
امیات از افکار آن سخن گرا حالیا بقلم آمده نظم هر حالیت و بیلی چشم
سیاه تست و عالم تمام زیر نگین نگاه تست و یارب چه آمتی تو که نمون
بروز وصل بهدیش بسوی لیلی و چشمش بر آه تست ایضا حواله خامم و
در حین رشته اندمرا به حدیث رستم و نیکو نوشته اندمرا به چواله روزن
گلخن بود که میانم ازین چه سود که در باغ کشته اندمرا خوله تله خوالی از ورون

ثبت نموده نظم و مده وصل سحر را از تو باورد ششم: چشم مرا به تماشا بیت چو
 اختر دیشم و له قطع آید ز لرزه تو محال ست مرا به عمر باشد که باین سلسله
 محرم شده ام و له چراغ مهر او در سینه ام مردن نمیداند: گل داغ جنون عشق
 پر مردن نمیداند رباعی ای مردی خیره بچون نرویی: از جاده حق تکر و فسق
 نرویی: زنهار که همچو دانه های تسبیح: از تعلقه ذکر در دست پیرون نرویی:
 فرقه یانیه

در ذکر شعرای معاصر و حید الزمان

مرا طاهر علییه الرحمته یکانه روزگار و از غایت اشتها ربی نیاز از تعریف ست
 موطن. و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه
 نموده بضم سیاق و عمارت مدام و فترتی و دیوانی ترغیب نموده سر آمدار باب
 علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت
 صفای خطش رونق شکن نبشته زار بنا گوش و لبران و طوطی ملک شکر شکفت
 رنگ زردای آینه خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افرازی کوثر و تسنیم
 و رای عتده کشایش شکنج غنچه و لهار افرو دس نسیم در شعر طر ز تازه که مختار بعض
 متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیده اوست و در اقسام نظم و سخنوری
 داده و دیوانی که از شخصت هزار بیت زیاده باشد بیا و کار گذارده تاریخی که
 در ضبط احوال و قانع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول ثنات بلنیه
 ثبت دفاتر و نیزه دایر السند و افواه ست در بدایت اشتغال با امور دنیوی بدو
 اعظم مزایای پیوسته و خیل بعض مہمات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

از لوا در بچمد بود چون راقم این رقوم و او و آن عزیز بوم گردید از جوارث و تعلیقات
 روزگار لغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاصی و فرخنده حصال بدل آسیائی
 میان رست و راضی بقصور گشته هر روز حاضر شدی و اصول کانی و
 حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا بایام ایام اقامت انقیر آن مذاکره
 در میان بود احوال ارجیات و ملمات او اطلاع عیست فکرتش بشعر آتش و بکار
 و این ایاسته را در ذمّه طبع اوست فطرم بعشق آشایر و بر هوس بیکاه
 می آید بهر دای آرزو و دل که صافخانه می آید و له عنان گسنگه موج
 در کنار من است به ترا گماں که بدست من اختیار من است و له تادم حشر
 جو خورستید و روان دماغ است به دل گرمی که اراں آتش سوزان عیست
 و له چه حاصل چنین ملک مصر قحط قدر دان باشد که رستم انیکه صدر یوسف
 ترا در کاروان باشد +

المولی صدر الدین ابجیلانی از ملده رشت است که ششگاه سلاطین

ایضا قیام گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان ماکتساب علوم مشغول
 و حاوی مروج و اصول گشته معاودت گیلان نمود سودائی علی بجا است بکس
 در میراثش بود و راقم حروف در سه قس و ملثین و مائت بعد الصب که گیلان ممت
 غم خراسان دشت نویت دیگر در ملده رشت مامولانا ملاقات نموده عمر تن
 رشت در سیده شیخ الاسلامی آن ملده بومی تعلق داشت و در خلال مراح از
 مشاغل بانتظام نظم محبت میگماشت و استعاره خود را نزد این خاکسار آورده
 میفرماید و بر اصلاح آن میکوشید عیا تخلص اوست این چند بیت که سخا طریقه

دست و خنجر را به رئیس ایشان نمودار شوخی آن زلفها منتهی را

القاضی الفاضل محمدالدین المرغوفی و رفون بلد، ایست از توالج
شوشتر قاضی محمدالدین، بزرگوار از بدایت تحصیل طالب علمیه را نزد علما و شوشتر
طی نموده نقه و حدیث را از سید نعمت خراز می غلیبه الرحمة استفادہ نمود
بمرتبه کمال رسید و کما ریاضه همان آوده در صحبت مهملها و ارباب مہر سیر برده
در رتبه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و راس
بغایت ماهر در شعر نیز سلیمه درست و شست اگر چه کم میگفت لیکن آنچه
میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلسیس بود و در بعضی اسفا
رفاقت نموده چند سال پیش از شریک و خاتمش سه وعده شد اسکنه القدر فی جواره
مع الصدیقین این چند بیت از واردات طبع اوست اشعار در ششم گشت
رتبه ما کمال ما به بر باد بال گشت چو طائوس بال ما به و دیگره فیکمیرده پوشی
نیستم چاک گریبان را به نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را و له گریه
فرش خانه ز یاد بیا هر ایوب ریاست به نیست خارج باطنش از خار خار سوزنی
وله تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد تا چو پستی نکنی بر شکم انسان را

العالم المتبحر القاضی نظام الدین انجو السامری و اصفهان تحصیل
علوم نموده بموطن خود بازگشت و اهل لرستان قسلی کمالات او اطلاع یافته
بنابر التماس و اشتیاق او بنجرم آباد که دارالاماره آن ملک است توجه نمود
شغل قضا و مراعات آن و بار بجزش مرجع شد به فضیلتی و جود
طبیعت انصاف و شت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

حدیث کشتی طوفانی باز ساحل چه میسر می‌گردد و له در ترقی سفلیه را جز خود نمائی
کار نیست با ابرو دریا کند غرض تجل در هوا و له منت تیرستی احسان کم از
سیلا سست + از حوالی نیست بهتر هیچ تمیزی مرا +

السید الامام سید قاسم الیز و جردی ارسادات عالی درجات یر و جرد
که ملده ایست و لکشا قریباً با او نذ فقیر در ملده بخرم آب و لرستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بخت فرنگ است بحرم آباد رسیده از
صحبت او نسبت تمام حاصل شده و با آنکه بخت دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نموده او را از افاضل و ریاست تحصیل نزد فضائل آت
خاجی عبدالغفور یر و جردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و برتره او و قوت
گردیده سید مذکور با فائق بر استادیافت و لک فضل السید یوتیه من پتار
لی تکلف جوانی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم و حدیث شعور و اختصار معلوم متداوله
که دیده بود کثر اتفاق افتاد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و غایب بود و شعر
و معانی آنرا که باندک تامل گشتی و پسندیده گشتی باز موطن خود و خود نموده
ده و دوازده سال قبل از وقت تحریر شلیده شد که بخت جا و بان انتقال نمود
این ابیات از دیبا دست اشعار ای از تو هر محله سودا می دل شوریده را +
در تماشائی تو هر ساعت فردغی دیده را + قدر ما را اگر نیکو اندیاریاں دور نیست
فهم هر کس در نیاید نکته سنجیده را و له نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را +
بیک میان می فریای آتش کس دل ما را و له بزخم کاریم چون رنجه گردان

تبلیغ نموده و بمشرب و مسلک عوفیه انس و عبادت گرفته شوش و باغش را
 مرغی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدریس بازماند و بمحاجت مفیده
 بحال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بجای
 رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فرویات
 درآورم رندان تا به بینی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس و مکر آدمی و دیگر
 مار از خداوندی اظلت تو همین بس که کز بندگی همچو منی عارنداری و له
 مسجد خراب کردم و میخانه ساختم که تسبیح گسستم و پیانه ساختم و له بدل
 زخم نمایان از تو دارم که چه منت ما که بر جان از تو دارم که

الاریب المتأوب بأدب المبادی محمد المولی مادی از مشهور متفکران

رضعوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در از دران بلده بصفای
 وقت بمصاحبت اصدق او با فاده معارف سپری ساخت و احوال از جمله اعظم
 ارباب عظام بود و خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
 و بار اقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد سی و چهار
 ازین دار بقیرار بعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانسا و شعر گاه گاه میگماشت
 اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن سرائی
 داشت تدارک آن به سخن رسی و التذ از ازان فرموده اینچند بیت از اشعار
 اشعار به سینه خنک زدم دل در اضطراب آید به بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
 آمد و دیگر تارستم ترانه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
 خواهد کرد که دره سیل خانه دارم و له نشان مرده گم کرده از منزل چه میسر

بپشتنوی کلکست با در شکر ریزی قیمتی او فی او فروود در عشر مسجین از مر احل
 نرنگانی این جهان فانی مایه زود نموده بخصار قدس ارتحال و مودعین
 ابیات از آثار قلم آن سجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو را وید
 یار شد به چشم سفید گشته بر اهت چار شد و له گدار بود مهر جوشی بد هم
 پید است چو آئینه ز دل راز نهانم به با آنکه میان من و تو موی گنجید
 چون بهله مهید است از آن موی میام به آوار گیم مثل مقصود ندارد
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشام و له عیند ز دیدار تو محروم باند از دید
 بر آید بعد امید نگاهم به نور نظرم شعله جواله شد از لیس به برگرد سر پای
 تو کرد دید نگاهم و له رویش میگرد و احوال دلم و پیش یار به هر که چون بر دانه
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچکه از احتکاط و دستان طهری
 بزنگ رشته گلدسته پامال غزیرانم و له ز عکس او کلی هر لحظه در باغ نظر دارم
 گل افشان شعله از دماغ سودای بسردارم به بچشم کم مسین اتک بخون غلطیده
 مارا که من از نخل امید دو عالم این شردارم و له جان در ترم رقص نیست
 از نشاط به گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست
 که چندین کعبه ویران کرده باشی به ز عشق آن روز لذت میتوان برد به دعا
 را نکلان کرده باشی و له کوراهی مصلحت اندیش نرفتم به از کو تو هرگز قدمی
 بیش نرفتم به دوری نتواند بمیان یابی گدازد به بی همی یاد تو از خویش نرفتم
 العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
 اصفهان و در عقیات مشهور زبان بود متاع افکار حکما را با معارف صاحب

بیدارن رفته با فاده مشغول بود تا در ساحت قتل عام که لشکر روم بران صرصر بوم
استیلا یافته و در آخر عام هزار و یکصد سی و شش به سعادت شهادت غنائم
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند گشایش بهاشق نوایز میامه از شگل کند
وله لی آبله ماند کشت پایی که درین راد به از سر زانش خار جفاست گلزار و به
وله ز راهی میکنم چون شمع روشن بگیر خود را به بدست خویش بر میسر میکنم کجاست
خود را غم و خمیازه کشیدیم بجای قیج می به ویران شود آن شهر که ویرانه نزار
فرد و دوری میان ما و تو جدورت پذیر نیست به نقاش سر و غماخته همراه
میکشد غم و نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی به شمع با پروانه
در یک شب ز محفل میرود و له برامید آنکه شاید یکدمت بنیم خواب به
دوش تنهایی بعد افسانه ام در خواب کرد و له غم و دستان شمشیر جان من
خوشحال او کاشنایی ندارد فرد از طلال خم ابرو و دیو دل رفت ز کار به
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر حکید به

و المناقب و المفاخر المیزاب طاب مواه بقاضی زاده محبان
معروف و بنفصا کل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان می از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی ویرینه با والد علامه رحمه الله و عطفونتی تمام بحال اقم انمقاله
داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شد از اکثر افاضل دیگر

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد و بگردانی چو زگر گشت در میانها افتد و هوامی
 تاج زر گردن کستان را پست می سازد و چو زو تش گشت شمع زرم در یک شب
 زیا افتد و له چو نور و سایه میخوابد و دلم نامتصل باشد و سر من در کنار او سر او
 در کنار من و له گر نریا و من جسته نه روشن تو رسد و چند زاله کشد قد که گوشت تو
 رسد و له بار باب جهان کنی میرسد و ریاضت گینی و که مانند صدف دارند از در
 گوش سگینی و له ز عالم گرچه با صد داغ خست رفته ام تادم و که چون
 طلوس کردم تراشیدان بر دار ز گینی و له دو عالم را خدای قائل من ده خدای
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من و چو نفی نمی اثبات است
 از مردن نمی ترسم و تقاضی من چو شمع کشته باشد در فضای من و که حسن از
 سلاب و هر دامن جیدانی دارم و آب هفت دریا تر گرد و پشت بای من
 و له بدن مصر و بنوا فرعون و هاهای نفس و من موسی و خیال و وهم با سحر
 و دلیل من عصای من و بزرگان را تسکین از عالم آگاهی نمی باشد و
 درین کسار با هر گرمی پیچیده اسی من و

الموید بالفیض الربانی المیزان المسمی الهدانی علیه الرحمة فاضل هدای
 و در فصاحت شیرین رمان بود فکرش صحیح و خدش صریح در علوم عقلی و نقلی
 جامع و حدت شهرش سیف قاطع در هر قتی نکته طرار و در سرعت فهم
 و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان سجد مو نور تحصیل علم
 و موده بذروه کمال ارتقایات و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص
 و دادی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

تا برون بروی جستجو کن اینها گم نمیکرد و ز دریا هر چه بردارد و سحاب و چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آینه میخوانستم
صاف از گرد و کدورت سینه میخوانستم و له خود را بشمع و هر گل روی نمیزنم
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم و له نجیه بر خرقه صد چاک هستی میزدوم
گردماغ بستن بند قبا میداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمته الله علیه

حاضری بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او هر
تدریس دارالعلم شیراز بندهش موقوف و مشغول صافی و آراستگی و آزادگی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موعدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعاد
زنگار کلفت از آینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخنگوی
هویدا و از تفسیر مهر توفیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا آیین نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی و در فرقت او میرس احوال و لم تا آنکه از
کمال سعادت و کمال حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بوده و بتیلا
افغان و آشوب شیراز در سال یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قوم
بد سگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جواره تخلص آن مبلغ الکلام شکیب و خلعت محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیده دارد از آن جمله این چند بیت است فطیم برافشانی

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * درین مجلس بود قابل پرواز شهیم * هم آشیان اگر
 بر تیر میشدم و له اگر چه هست مرا و عمل بیا بهر نقدی * ز روی لطف میگیرد
 ز سرخ خحالت هم و له لب ز نظر آه من گشت دو عالم * از بس تماشای تو
 بالید نگاهم * خیر عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم * حینا که درین آینه گردید
 نگاهم و له شب بجز تو و فانوس تن چون شمع کافوری * مرغان استخوانم شد
 ز توب گرجی تنها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العالمی آراخدا و امجاد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب دارالکترج تدریس است
 و آن افاضل عالی مقام صبی زاده شهید ثانی زنده حاو دانی السیخ زین الدین علی
 العالمیست قدس الله روحه با بحله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنة
 اصفهان بود اکتساب علوم دینی و قضا معارف یقینیه در آن بلد فیض تعلیم
 نموده از افاضل زمان بود معلوم عریض و فقه و حدیث که میراث ایشانست هر
 و طبعش ماست و شعر قاصد و علم تخلص آن نقاوه اکابرست پیوسته رقم مودت
 و اشفاق این سراپا و فاق را راجع خاطر عرفان و حائر نکاشتی تو هر که قدم بر پیش
 و نوازش این خاکسار نمیشدیدی و دست از تسلیه خاطر فاطر باز نمداشتی تا آنکه لای
 سفر عالم بقا با مرگشت و حسرت بی پایان و داغ خزان بر دل دردمندان گذشت
 این چند بیت را ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو کم *
 بازشت روی آینه را رو بر دو کم * بیارمین دریده چو گل زیت تن است *
 ز نهار چاک سینه خود را بر دو کم * گم گشتگان منزل مقصود میسرند * از خویش

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش به خوش لبانان فرموده و چه سیل
اندیشه زنگ از دلهای سخن بنجان زود و ده و اشعار شفرقه دیگر نیز دارد که معدود
ازان درین صفحه می نگارد و اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود
حصار غما فیتیم از کند وحدت بود و له راست غنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل
که صید لاغر من در کمین صیادها دارد و له بکش بسوز که عاشق شدن جزیش
انگشت به کسی که دل تو ظالم دهد سزاش نیست ایضا آب میگرد و دل و
از سینه می آید برون به یار تا از خانه آئینه می آید برون و له گدو گفت در دلم
از بس بخود پیچیده است و ناله هم چون گدو از سینه می آید برون و له زودستان
گرامی خدا فکند مرا به زیوفائی دوران بیدار میسر به نه خون گذشت بدل
نماید بیدره قطره اشک به زباد دستی ترکان اشکبار میسر به

جامع الفضائل المیزان علیان علیه الرحمة والعشران از اعظم ملکه کلبانگان
و از متفیدان رئیس العلماء اقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آرا
نومین و دقیقش کشف نمود غرض حقایق و سلیقه مستقیمش در سرفراز
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت
بنفایت و دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان غم کلبانگان داشت
بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود در آن ایام
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبانگان
زنگدگانی نموده در همان بلده بخت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر میشدیم

بسیار در عوام اشتبار دارد که عقوبت کاشان دارد و غریب را نمی گنزد بنا برین
 چون شب شود کسی که غریب باشد با و از بلند میگوید که من غریبم غریب
 و این سخن را بنحله افسون کردم و مانند شی من و جمعی از موم کاشان که مسیحی
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
 علامی با و از بلند فرمود که من مسیحی نیستم غریب شما اند و مسیحی کاشی خود
 الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
 علامی مسیح الانهم فسائی بود توفیق استعاده از بسیاری علماء اعلام دریافته
 بمسعدت الطاف الہی و کمال استعداد ذاتی بمراقبتی مجد و عملا و اعلی رتبه علم و
 تقوی صاعد گشته کاسته معضلات اوائل و حلال غموم مسائل بود و در علم
 منقولہ متبع کامل و در معقولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت بجام
 با فاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیہ اتمام میسر نمود و اثر قلم متکین رقم
 او کتاب توادب است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
 و حاشیه معالم اصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی تخریجی
 نوشته را قلم حروف کتاب منعی اللیب را با تفسیر منیر عروۃ الاسلام شیخ الوسلے
 طبرشی علیہ الرحمۃ و بعض مقاصد دیگر در حضور بابہ النورش قرأت و استعاده نمود
 تا آنکه هنگام محاصره اصفهان در سال یکہزار و یکصد و سی چہار بار اقرار و جوارر
 آمرد کار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحیح تربیت
 حضرت علامی علیہ الرحمۃ بود بغایت خوش تقریر و میگو تحریر و در شعر و انشا
 اگست نما وید بیضامی نمود متبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

ایشانست فقیه و مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال
 بسیار نموده تیغ قصیده لامعه طغرالی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه دران میان از طبع مستقیمش بر جفای روزگار
 بیادگارست از ان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان و
 از رنگ و بوی تو به پروانه با چراغ کند جستجوی تو به تابا شدیم بهانه از مهر باز
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو منته رفتم ز بزم و رنگ بر خسار شکست
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم و دوش یار عراقی نقاب
 سوخت به از این ستاره سوخته را آفتاب سوخت به و له از بسکه دلم در
 شوق تو نفس سوخت به از ناله من زمرنه در کام حرس سوخت و له
 تا من بنای جور تو ویران نمی کنم به از گریه منع دیده گریان نمی کنم
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد به زگلشن برگ گل را بلبل از منقار
 می آرد و له یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود به پیچ و تاب رگ جانم
 شکن موی تو بود و له ناله دامن بچراغ دل پروانه خرم زد و باد نگذاشت
 چراغان کنم این صحرا را همه چون شمع سوخت کیس جانی که بود مارا به تا عهد
 خموشی از لب کشود مارا همه چون شیشه چند با شتم مست شراب غفلت
 تا کی هوا فراید از هر سجود مارا و له چون موج سرایم در شوره نار عالم به کرد بود
 بهره نیست غیر از نمود مارا به هنگامیکه را قم خروند دارد کاشان بود
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند میسحای قسائی قدس الله
 روحه دارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب در آن فصل در کاشان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده
میگفت متن کتاب لمعه و مشیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت
منظوم نموده در توارخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس
از ان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی
فرموده چند بیت ابزان که بخاطر فائز مانده اثبات میشود ابیات تدوین
آنکه باز میخواند رو کنم به دل را بشط باوه و گرشست و شوکم به دامن ز کارنا
و گریه بان ز دست زلفت به تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم به دیگر زبان
بطعن کسم و انیتود به یک محله غیب خویش اگر جستجو کنم به یکقطره می بساغر
دوران نمانده است به خود را ز انفعال بگرد سر و کنم به و له تا چند به سیله
بتوان روی خود افروخت به شمع که فرو می نهد چند اتوان بسوخت بمنه
بیکس از کلفت ایام فارغبال نیست به هیچ روزی نیست کورا شام
در و خال نیست بمنه در دلم صد حزن و تقریر تن میدانم که چیست به
و دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست به که به تیرش میزنی گاه از غافل
میگستی به عاشق پیاره تقصیرش نمیدانم که چیست به مننه سحر دل شاد شود
وزیر تو ان خرم بود به کسه شد بر خیز تازه که در عالم نبود به

المولی الاویب الفصیح محمد سیح رحمه الله علیه از اهل بی کاشانه کاشان
و از تلامذه علامی آقا حسین خوانساری و بصارت ایشان نیز ممتاز بود معلوم
مستد و له فارس و فارس مضمار اشعار و دانش مهارت تمام داشت با دانشی و باطنی
محصل آرای انجمن افاضل و صاحب دانشوران کامل و صاحب در شمر تخلص

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والد این خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی لگانه و بفطرت بلند
از نواد زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض باثر اوست روح الله
روح و کثر فتوحه اشعار ز خود میر فتم از دورت اگر نظاره میکردم * بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر گنجون بخت سیه را همچو داغ لاله می شستم
گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بزرگان تاسوگر گوهر نایاب
می سفتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * و له دل افسرده مارا
بنگاہی دریاب * تا کی از خرمی می برق شبان گذری * لب زخم گل
خمیازه آغوشش شود * تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری و له گستاخ
بگلشن نتوان دیده کشودن * و ربوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * و له
هر سر مو بتن آماده زخم نگهی ست * تا نصیب که شود خنجر بزرگان کس *
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزونی علیه الرحمة
احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزونی و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
برو اتقان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلاکه آن خاندان
دانه مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوه اقیامی کامل
بود پیوسته لمجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالش بجز و انکسار اعتراف دارد فقیر حنیدی در اصفهان

و لکه تا کی ز غمت چو شمع گریان باشم + در آتش عشق او فروزان باشم +
 تا چند در انتظار او آیم + سر تا بهتدم دیده حیران باشم +
 و لکه ماباده کسان شعله و آینه ندایم + جز جام تراب دل بی گیسو ندایم +
 ایضا بگلستی که مرا بخت رفته نمانی کرد + نسیم هم نتواند گره کتانی کرد +
 و لکه فیض نیکی بنی که آخر شد چراغ ترتم + ز استخوان تنم که در راه همامیستم +
 مننه کوچه را دیده ام که میسر + جاده را دیده ام که میسر +
 گشت در جستجوی او چندان + اشک ردور دیده ام که میسر +
 در سر کوی او به رسوائی + جامه چندان دیده ام که میسر +
 بهین چشم کم که می بینی + آفت در چون تو دیده ام که میسر +
 المولی العلام طهیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلف فاضل مرحوم ملام را در قرشی است که از مستاهیر علماء و صاحب حوائج
 مستاد است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ملک و خدام طهر بود
 وحدت مهم و استقامت طبع و جامعیت فواید علمیه خصوصاً علم حساب هندسه
 و ریاضیات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبعش محاکم ناقص و کامل
 و نقاد و راجع و کاسد و قبول او را مسلم میدانستند و چون لطافت طبع
 و علومیه و مضامین فسانیه اش یاقه کمال داشت معاشرت انبای عهد
 راضی نسته و از وسایل دنیوی معروض و بانفاده علوم هم چندین التفات کرده
 گوشه منزل محمول را پسندیده میداشت ^{بدگفتار} سابران بنی الجهور آن معرفت داشتند
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعادت

خاکش نهر اگر چه جگر گوشه دل است ولی تا عهد اضطرار آب کند دل بسپینه ام
 این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منته میبانی بوی خلقم در جوانی سپردم
 غصه خور و نهام را از ننگ گانی سپردم

الفاضل العارف منظر العواطف شیخ جمیل القدر طایفه انیسی قدس سره
 از افاضل اصحاب اعیان و مستغرق بحر عرفان در لال انفس و آفاق و از حقیقت
 علمانی بامواج اطلاق رسیده بودند چهل سال کلمه پیش در یک غمره و شیار غری
 یک دولتمه حریف اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک نزد گانی آن زبده
 جاودانی اسنای مقامی عظیم منجیه علوم ظاهر و باطن را جامع و نورش و از
 سیامی اولام بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از آنجا بکار اعلی انتقال
 نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافع را بقلم مبارک خود
 کتابت فرموده و وقف بر طلبه نموده بود و بخدمت مصافقت و داد که با والد علما
 اعلی القدر مقامه داشت و در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بی
 استعداد فرمود و چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
 زبانی یافته و بر توالتفات او بر شاعران قاصر یافته گاهی بانثا و اشعار زبان
 مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از آن جمله است
 ایشوخ بیا درون درویش نشین * کان ثکلی بر جگر ریش نشین *
 و هر چه تو دامنم گلستان شده است * یکدم بکنار کشته خویش نشین *
 منته از گفت گوشتید خویش در هم نشدی * شمرنده ز روی اهل عالم نشدی *
 صدر تبه پیش خورشیدی دانسته * کیبار چرا بسوداوم نشدی *

در صفتی روزگار باقیست در سال بگذرد و بکصد و لونده تهری لعالم بقا انتقال فرمود
 و صلاهیجان مدفون گردید چون این خبر با صعبان رسید مرثیه دارد خاطر فقیر شد
 بذر چندیت از ان مبادرت می نماید مرثیه این واقعه رنگ انزخ گلزار فرورخت
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرورخت + پیانه سرشار کشیدی تو و ما را + موت
 از سر این ساغر سرشار فرورخت + میوید نفس از لب اعجاز تررم + بگستی
 شیرازه گفتار فرورخت + چون گنج تست تا بلبل خاک و فن تند + بام و در
 گنجینه اسرار فرورخت + در ماتم تو ناصیه صبح کبودست + بر صفحه این این
 زگار فرورخت + بی باد بهار نفست گشت خزان دل + برگ و بر این باغ
 بیکبار فرورخت + تا گلشن جان برور عمر تو خزان شد + در سیر من طاقست ما
 خار فرورخت + بال و پر مرغان چمن گشت شکسته + زمین طوف خالی کو بگلزار
 فرورخت + امروز که از طعمه رخ صبح کبودست + در ماتم علامه اصحاب شهودست
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید
 از اشعار شبی از خیر و بر رویت در صدمه عاکبشا + چو بال صیریل از یکد گردست
 و عاکبشا مننه بر افکن برده از رخسار و کوی ساز و دعوی را + بهفتا دوسه ملت
 جلوه ده شمع تجلی را + مننه با خیر اعاده و جورشید چاکرست مرا + نفس سوخته
 شمع شتابت مرا + حیرتم است چو تصویر ره گشت و نشود + خاطر من تباد
 که در نرم تو بارست مرا + من بامید و فانی تو بدام افتادم + ورنه با سلسله
 از لخت چه کارست مرا + دیگر یقین دارم که با قوت لبش آب صدف دارد +
 به لعل نازک او دیده ام تا حامی دندان را مننه اشکی که از دل تو تسوید عیار من +

در انتظار یک شمع تا صبح قیامت نمیرسد مبنه رو بپند آید و در روشن شدن
میوچ نیست و روزگار آینه را محتاج خاکستر کند مبنه لب نشسته سبیل فروزان
لعل یار و سیراب از عقیق کمیدن نمیشود و بالیدن از ترقی بالقوه بدست
پرواز چشم بال پریدن نمیشود و

الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الحلی
عم عالیقدر این خاکسارست منظر شوارق انوار و مویده تباہیات کردگار
و از نوادر روزگار و جامع علوم دنییه و معارف یقینیه و حاوی کلمات صوریه
و معنویه تمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبه لاهیجان و مرجع افاضل
گیلان جنیت فضائل مناقبش باعالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبها
فیض سمدی و گل خلق محمدری از ریاض طبع فیاضش و میده فضائل حقیقیه
نفسایه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش و پذیر و در شعر و
نثر و لغز و معانی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
بله صفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مخلف
علامه حلی علیه الرحمه و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتبات که تا سو
مبارک که اخفای رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهجان رسیده قریب یک سال توقف
روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافت باشاره والد علامه قدس الله روحه
خلاصه الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود و قصائد غرا در بحر آل عبا
و مرثیه نیکو در تعزیت سید الشهداء و اشعار و معانی ستوده از ناشر طبع و قافیه ایشان

بسیار

نقد و تحریف
است

استاد العلماء اسوة العرفاء مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة
 شحلق باخلاق حمیده بنوی و متاد به آداب مرضیه تصوی و از بدایت قیصر
 تا نهایت زندگی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علم
 و تشرع معارف یقینه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک صحبت
 سیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از آن تر قلم فیض سیم از فاضل
 محقق رسائل ترفیه و ترحیح صحیفه و تحقیقات لطیفه و صحیفه روزگار بیلدگار است
 را قلم حروف در تیر از قدی از احادیث را در حضور سامی ایشان قرار است
 و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با جواشی در حدتش گذرانید و حاضر
 بود که آن نقاوه سعادت مند آن بجهان جاودان ابر حال و مود طوبی که در حد
 محاسن طبع مستقیم است با انا و سیر مایل و ابیات عزرا و رباعیات آشنا بذاق عرفا از
 نتایج افکار آن خیر سخن بر داز در میان تخلص آن عارف معارف عارف است که حکم
 چند بیتی را طرازی این دفتر میازد اشعار رقم بر صغیر ایجاد عالم تا مقدر شد
 از اول سر لوحه بامی چون خط ساغر شد و تواند محفل آتای جهان چو شمع گردید
 گل آتش نشان دایع هر سر را که امیر شد و ز شوق منصب پروا گلی در بزم او
 آتش و طبع نهامی در سینه من بال دیگر شد و به نیت و چراغ میخس تا صبح
 حیرانم که چون دایع دلم را هر شب این دولت میسر شد و نشیم غمخه دل تا
 درین فصل خزان عارف و که بر من عیش از مجوری بیاور بکدر شد و له سجانه تو
 چه دور است خانه که ندارم و حسان بکوی تو آیم همانکه ندارم و له قانع زودیت
 بستیدن میوم و هرگز شنیده که کد گوشت کا حتم و له عاشق کجا و نه میست

نسخه
 علم از کتاب
 احوال و کلام
 غلامان
 در حد
 می نشین
 از حد
 اداس
 و در حد
 در حد
 با حسان
 احوال

جگر سوزیم آن رند مشربانی + مستیش برین داشت که گریه دید کبابی + دیگر
 شمع نژد از دست تو بر سر گل داغی + روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی +
 دیگر نمک ز شور جنون رفت و بید ما غم کرد + سیاهی از سر داغ رفت +
 و داغم کرد و له غم غسیت اگر دل غم بسیار ندارد + آیین بس که بمن عیش
 سرو کار ندارد و له ساقی بیار باده که کارم بکام شد + می در پاله زری که عیش
 مدام شد و له تا که شاهین ز بانیت تیر از وی دو گوش + سخن خویش نه سنج
 بسنخه ان مفروش و له از شرم گل رو میو چون رشته گوهر + از دیده نگام
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست + و گر حکایت
 شهبامی انتظار پس مننه قطع نفس خصم مقبر اخ خوشی است + کشتای به بندی
 لب و شمشیر دوم باش مننه سر شک نیم شب چون گوهر مقصود دیگر دو +
 باین امید من هم دانه برخاک میریزم + مننه بهیم درد معنی شعر خود پوشیده
 میدارم + چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جامی خوشیستن
 برخیز و زنگین ساز مجلس را + که بنود یوچ گورا بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفته
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت + سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد +
 تواضدهای دشمن در عقب سر گشتگی دارد + ره پر خم عنان سیل بی زنهار
 می پیچد + نمیدانم رگ جان که شد پیوند بازلفش + که دل در سینه ام
 می پیچد و بسیار می پیچد + ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم + بخود
 تسبیح من از شرم استغفار می پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا + میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد +

قباک و سهم اصحاب و لا امندی می سلم و من العراق بعد العذاب مرناک و
 فمن سجونی ریاض القاس فی خلجی و کتبت جنک لولا جسمی الحاکمی و
 میطنک اری مالی من الدلف و بعدل الموی حکم بالمثل جاراک و ما حترک
 قد حلت رکابها و قطعت قلبی مهنای بن خیر طاک و رفا سلمی لعین طلت
 ستفا و دقا بلها الصبح من میاک و دور وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم و
 فرموده و الصبح القلعب فی طمی و التهاب و و سیو فی لقطه من لیقاب و
 کیف لا والد مهر کسر عینا و المصائب غت عهد التصلی و حب الدهر
 کل عیش رعید و قدر زلفاه فی لصار الشاب و فرما عن کل شرار طره و
 و اضفی ماک فی الحساب و بالعمیادی الحیوة شرار و کافیه حیث ذاک الحقا
 فمصا اب حسین صوحت یوما و رفو لیشته علی الاحساب و اسکنی مقلی
 فدواب و و خفی عن الحفظ الی و و جنبی سیسی و معی و و ککالی و یکال الحساب
 عجوها للنول کیف تواری و سامح العلم فی الاستعوار النصاب و کال کالتمس
 روکما صام و و لو ارت بعد العطا بالسمیاب و فیعتی البتیرته اوسفا و
 من علوم الهدی لعذب عتاب و علم العلم غاب عینا عینا و من العلم کالک
 فی الدباب و و از ازمرا اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
 طبع سخن سنجان میگردد و اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن روح را و
 بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را و برین همت غولیم که با عذر
 تمیید بستی و چو در شمس مشکل میبارد و دسائل را و ز بس ذوق شهادت
 لود طوق گردن جانم و سرم گرداب کرد آب دم تمسیر قاتل را منته شد گرم

شهد الربا سر لا ینفک من ابرہ + و عمدہا الی کثیرات صبغہا قوم +
 قدانت ترجل منک ماعنہ + کانت منها سدی الکافور مسموم +
 الی تم عمر و ارز انہا جبرت + و فوق منہا فہ عس الیوم +
 والروح فیہا کسعوہ لقسا و مدہ + بحسان من مال خطہ ماطر سوم +
 لاسب الفرس فیہا قد حبت ہما + فان ذلک لمن تلوک محصوم +
 ولیس بکاک الاما حضرت ہما + لاما کسرت قس الدہر کسوم +
 مد الذی بکنوی قبلہا معینہ + المدین مار و بالہ ساز موسوم +
 القصر البوس والضرار فی غیرہ + وعن قریب اللذی لعشیر ہزوم +
 وخطار اس صغار الدود بمرہ + من الغایم الینجان معلوم +
 مانکری ستر فی کالشمس نیکر ہا + عین انخافیش ان حستم یوم +
 مدنی سوارق افکاری لفوق علی + ادہا لکم ان مضریم لہا روم +
 و ملک نسختہ اشکاری یسود علی + ستور کم فان استختمتم فوہوا +
 نفوح لفحمتہ از ہا رہا سمحت + ریاض طلعتی لولا الدہر مرکوم +
 و دعوا اللہاج فان الشمس لامعتہ + تحت لہجاب وان دارا مرکوم +

ولہ رفع القدر و رجبہ ثابا طلعت فی مدح باک + حکیت و معنی لقد
 عجبت مبراک + انہم رید الحی من عدک العطر + افدیک نفسی من
 فارقت سلماک + کیف اینجب و عین الرقت ساہزہ + کیف ارتحلت
 الم برصدک حالاک + صافت بک الارض رضا بعد فرقاہا + لا غر و لو قصرت
 فی اللہین جمساک + ابکی و انشد حست الوجد ید کرلی + اسعار لحیط لقلیت لہب

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر تسلس و الا که شست است و اگر آن
 حاضر بودی از اطناب جتناب نموده در میقام اثبات نیتمودی و از جمله
 طبعه علامی و در خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین
 انشا فرموده و خطب نکاح و غیر دلک از مناسبات عربی مرسلانیت که از باب
 سلامتین و در باب بستر فای که و والی کس نوشته و اسبیه خود رئیس العلماء
 مرحوم و بوالد میر و این خاکسار و ملا علی رضای تجلی و بجالیسوس الروا
 میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مراحدی و مجید میگ وزیر و غیر هم نکاسته
 قانون کلمات و ملاغت بیادگار گذاشته و از لفاف مناسبات فارسی میاجیه
 که در ترجمه کتاب مصایب الیوم سب و در رساله تشریفه خود که در باب قصه تمام
 قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی فارسی
 ایشان ملامعات یکبارگتری ریاد خواهد بود و از جمله اشعار عربی علامی جید شعر
 در میقام ایراد نمایند **۱** ررق الوری مبیم بالعدل مقسوم **۲** و البس
 معنی بالقلب مسموم **۳** مسالما تجمیع المال بکتمان **۴** ففقدته ال کدر العیش مدوم
 و لیس یرفع حفظ العیش من نصیب **۵** فافتح یدیک قط الیدیه محموم **۶**
 و الصبر علی العدم و الا یلاق مصیبا **۷** یس الهوان فان البدل مسموم **۸**
 و المال غیمنا شحونا احتطت **۹** و اللام طمان احر محموم **۱۰**
 اذا الصغام لصدد الطعام حوی **۱۱** لعافه من لک فی الحمد حرقوم **۱۲**
 اکمل الجریس لندی العوس ابتلا **۱۳** علوا صیدا لیر الفتیه مصوم **۱۴**
 فالو عذرا لفرم طول العمر می سخت **۱۵** یفتح آویمه لطن و حلقوم **۱۶**

معنی شد و شیرازه جمعیت و لها + از سلسله زلف پریشان سخن رفت +
 از دست غمش صفحه اشعار حیائیت + اشک جگر می بسکد ز مژگان سخن رفت +
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا + نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت +
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن + کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت +
 رنگ از رخ گل رفته و بوزخم سبیل + آن حله طراز گلی و ریحان سخن رفت +
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود + از رفتن او فیض گلستان سخن رفت +
 نامکده شد خطه الفاظ و معانی + سلطان سخن شان سخن خان سخن رفت +
 شیون کده گردید گلستان هزاران + فریاد که دستان زن بستان سخن رفت +
 تا ملک خرامنده اواز حرکت ماند + جنبش چو رگ سنگ ز شرابان سخن رفت +
 درابر زمان تا شده آن نیر اعظم + نور از نظر اختر تابان سخن رفت +
 سربایه ده نکته فروشان جهان بود + او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت +
 انگشتری جم بخت اهرمن افتاد + کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت +
 در عرصه تنازند چرا ماه شغالان + آن شیر تریان رستم دستان سخن رفت +
 گزوه کند شعبده بازی عجیب نیست + خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت +
 خر مهره چرا بر گهر خویش نلایف + آن در گرانمایه عثمان سخن رفت +
 سرشته میان لب و دل ماند سخنما + ناز و زکر آن خضر بیابان سخن رفت +
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش + ایاکه چه حالت به تیغیان سخن رفت +
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا + در داکه سر درد شناسان سخن رفت +
 مننه من مانده ام امروزی و بال شکسته + چون غنچه بخون دل صد باره شسته +

مرا من ره جوں جا رتا دیند تاج شرف اترارک متصل و منبر افتاد و تاج الحکماست
 ز طمور و گیتی و ارامه اقبال گرامی گهر آتا. منخر الصفا فیہ رافاق بر دل
 زده زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد و شمس العرفان دیده زنا سوت و نیست
 گر بود بجای بر بهش پرده رافاد و ختم العلما منند تعلیم نور وید و دارائی دانش
 بجهان دگر افتاد و زین اخطا تالب اعجاز میان بست و این مسرر یایه مرا از
 نظر افتاد و از مرطبه و انوی امکان سفری شد و رمطه عالم قدس گزافاد و
 اوستا و شریعت و در مخزن حکمت و زین عین در اقلیم حرد شور و ستر افتاد و
 آن نیر تاننده حو از دیده نهان شد و نور حرد از ابص و آفاق رافاد و
 تاباد مراد و عیش و رفیض و کشتی سلامت طلبان در نظر افتاد و
 دیگر که تواند حبس آرائی داشت و نخل طلب اهل سهر از شر تاد و داغی
 عمی از حکر سوخته گل کرد و شور عجمی و دستندگان را بر سر افتاد و ناسته که
 فرج بحس دل و روح رواں بود و اگر گردش دوران ملک بود و گرافتاد و
 روحش بعروج ملک مالان کتاشد و با همش این تنگ فصاحت و فصاحت
 میخواست سپید صفت انوار مجود و این قرعه بان زده نوع بستر افتاد و
 از ماحصر تلح جهان کام فروشت و این طوطی اعجاز میان در سکر افتاد و
 سوز عجمی از عکس خاک بلندست و این واقعه صعب قیامت اتر افتاد و
 مست رفتی تو و آتفته و غمت دل و حو باد و غم نقل ایست دل و
 اموسن کرتا نهشت الیوان سخن نیست و دیرالی نظم است که سلطان سخن نیست
 کو حرد و سکندر که بعد نوحه گریه و در خاک و در شینه حو سخن نیست

خبر غافل
از غایت

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی ملکیت فارس را بنجد مقش
 مرجع داشته نضل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخت در آن آوان فقیر
 از اصنفهان بشیر آمده توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تخریر غشج اصد
 یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و میات و حساب و طبیعات
 و اکمیات در خدمت علامی طی نموده از فطر اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
 مجلس محفل صحبت و منور و خطاب بود و در غیبت این احقر بخصار مکرر می فرمود
 که بجهت خود مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
 کلیل و لسان قلم ادا نموان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی منهرم از پیکر انورش
 آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
 شکفتگی طبعش رشک نو بهار و وضه رضوان و صیر خامه حقائق تصویرش رنگ
 کلفت از ضمیر مو شمنندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار
 ذهن و قناد و طبع نقادش بر صغیر روزگار بیادگار و خطب غزواتش بدعیش
 کحل السحابة بصائر فصیحی بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسیح آیت کسا افکن
 کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بحر متی و مغری و در انشا و شعر فارسی
 شکر شکنان را صلامی احسان و نوال داده و از نوا می کلک طوبی مثال سبوع
 قدسی هر و شان در گنجینه معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقار
 وواع و دواع حریان بر دل خود و پروان اصقاع گنبد داشت در وفات علامی فقیر
 مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماجت
 بنماید با آنکه محل انقضا رست صفحه رامی آراید و آن انیست مرثیه از ویده

فی عشق و فی مشکوة نور به نهیک + و وصل الراح ما حلیت و لا + یصنع نوحا
 یعادل القیوم + و ابرار الاسمین ان عیصوا + ان فیها جمیع مایرضیک +
 ہی لاشک انبه طرب + فغاٹ عینها مقال ذی تشکیک + قل لست العزم
 فم سحر + و صطحها فانها تحیک + لا یقل اللماعیل سنا + فی من کل آفة یحیک +
 ما عذولی سرور فی عذبی + کف عن قریبا کیفیک + عجبی و المدام فی شغل +
 و التفتل انش بالذی لغیک + کم قد حبنا فت الالقن عصا سحری + با صبرها
 لا اخلی حله المنعم + صحت کالسمی ان بری قلنا + من الصلاح قلما ان راه عجبی +
 المولی الا ولی الاجل الا اعظم الا کمل مسیح الانام اسمی الله مقام
 ابریم شرفیش محمد مسیح بن مریم عیسیٰ فحالی ست که از کرام شیراز و در نزار است
 و لطافت هدا ممتاز است و تخلص حضرت علامی در اشعار علی مسیح و در زفار
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان بود و در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام واحد
 ادکیای افاضل علمی مقام بود و رتبه کمال و پایه اتصال آن مرجع آقا صلی از ان
 والا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کنیت قلم
 ره لور و در سیر این وادی و طی این بوادی از ان و نادره ترست که مرسله
 تواند نمود و بر دیده و ران روشست که آفتاب عالمیاب فارغ از مرج و ثبات
 و صبح تجلی می نیازد و صفت تنه از خورشید فصل گل او قنده مار نتوان نمود و بحر
 محیط را کنیال حروف و حلقه توان میو و آن صفت محمد و مسیح هدا حل و عظم تلامذه
 آقا حسین خوارساری علیه الرحمه ست و تشریف و وصل که اجل من بجلی و شهر من
 ان بکر مدتها در سلطنت هفتاد و پنج سال از ان می آید و اولی الالباب است و تسمی

والشفا فرموده سه امیر المومنین فدک نفسی و لسان شاکب العجب العجایب
 ولوناک الاولی سعد و افتخاروا و نادواک الدین سقوا فجا لبوا و وفیک فی و لاک
 یوم حشر علی تعاقب من لیا قب او ثیاب و بفضلک افصحیت تورتیه موسسه
 و انجیل بن مریم و الکتاب و فیما عجبا لمن ناداک فجدبا و من قوم لدعو تمهم
 ابا لبوا و از اغو عن صراط الحق عمدا و فقلوا عنک ام صواب
 ام از لبوا بالارباب فیہ و هل فی الحق و صدع اریاب و هل لبواک بعد
 ندیر خم و نصب فی الخلافت او یصاب و الم شجباک مولاهم قدلت
 علی نعم میہیاک اک الرقاب و فلم یسطح الیہا شمنی و ان اضحی لک الحب
 الباب و من ہم من مره او عدی و ہم بیان ان حضروا و غالبوا و لکن حیدر
 حکاک عن بیان و فیبالا شفتین باحل العقاب و کم سفیت علیک خادم قوم
 نکنت الدبر حبه الکلاب و تحلی عذارا و منطی الحمار و فما تطلع الشمس الانهارا
 یبین شی و جسمه القرح و الا تطلع الیوم الا عذارا و حاشا محیاک الی قبیس
 بہ البدر و یخفی سر سدا و باین شافت رفته تا آنجا کہ فرموده و عید قبال الابرہا
 ابتدا الذی حتی قبیا و حارا و نعم اما درک فہاہ بامرین و افتتاح سرا بہ اسمای
 و در مقابل قضیدہ مشورہ خاتم المجتہدین شیخ بہا و الدین محمد و والدش
 شیخ حسین بن عبد الصمد عالمی قدس اللہ ارواحہم گفتہ کہ کوکب الصبح
 فالصبح نقد و فاح نسر الصباح و صباح الیک و او را علی مشرقہ عن
 سنا البدر فی الدجا نفسک و وادع فی العرایس و السور بہا و وادع انہم ملتقی
 بشانک و ہی ما ارجوہ فاجی لنا و روح خلعت بروح اقدک و ان صلب السبیل

را تم حروف هوان بلده باخره بآن سلاکه عرت طاهره صحبت با می ستونی داشت
 عهد محبت و دفاق در میان استحکام تمام یافته بود آخر بستر از رفقه داعی حق را
 احابت نمود در حوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر عیبات الدین منصور
 مبرور روح البدر و هم آرا نگاه یافت فقیر در مرتبه آن اوحد الرمان قطعه عریبه
 که متضمن تاریخ بود القا نموده از ضعف و اندک حواس بخاطر ننماده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق بصیغه تاریخ است چون
 منسیه شده تصریح آن نمی باید با احتمال آنکه شاید علط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
 لازم میشمارد و با بجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در ملاعت نظام
 و نیز آیت اللهی الملام و افاضی المقام ارتقاء نموده اعوام و دهور انصاف یافته که در عرب
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
 طبع و وجودت ذهن مزید اصفاع می نمود چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام
 بهام مثل کتاب بدیجیه و سلافیه و شرح صحیفه کامله که در موقع خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کالبار علی العلم و النور فی الظلم و روشن و موبد است
 و انوار اشعار القه و استعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحسبیت کتاب
 از لالی آبدار و در حبسیت مملو موافقت که المقدر مندرجست و باغی کلاست در
 فصاحت و بلاغت و حدیث و سلاست بزرده علیا و بیایت قصوی رسیده بود
 سواد و دانش میل الی افعال بر جریده مقال اکثر بلجای عرب کشیده و چون نظم فارسی
 التفات نغمه نموده درین ارتحال و ضیق محال بحسبیت از اشعار آن گرامی معتدا
 که ذخیره خاطر فخر بود و انکفای نماید در قصیده نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحمیه

السید کبیر الفاضل النعمان صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد حسینی
 خلف سلسله علمیه غوث العلماء میر عیاش الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
 الغریب است که ملقب شده با ستاد البشر و هو من الشمس انظر و احوال افاضل اعلام
 این سلسله چون میر افضل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
 و شکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر هم برار باب بصایر مستور نیست موطن اصلی
 ایشان مدینه مطیبه و از آنجا پدر را عالم شیراز آندره سکینی اختیار مضاحت ضیاء و مختار
 گردیده با حشام و اغر از روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
 ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نما می ایشان در آنجا
 بابرکت و اغر از اتفاق افتاده و در خدمت والد میر در خود بحیدر آباد و کن ارجحال
 و چندی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و احقاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملوک قطیفیه و کن و منصب صدارت و امارت در آن دیار است بعد
 از چندی با همه تجمل و احترام که با همه تمام از مکث در ان مقام شخاطر سید علیخان مرحوم
 راه یافته شوق عود به حرمین طبعین غالب شد چنانکه اینجالت از بیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علائق از آن دیار نموده بکره اتمقال
 فرمود و در طرف عوام قلیله برسانی دست بدل و اشیاء از اموال بسیار عاری گشته
 بغیرت زیارت عقبه علیه غریبه و مشاهد مقدسه عراق و اشتیاق وصول
 بوشاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران بجهت اشرف آمده شرف اوراق
 آن سعادت یافت پس از حامی عثمان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را با کرام و اغر از سلسله نمودند

و فقدان مناسبت باین صناعت لائق اعتناء و التفات نیستند و سخن بیان
 قابلیت ذکر و ستایح ندارد و آنهارا در رسالت حضار این مجلس عظامی نمیدهد و علم
 سنجیده رقم را بنام جواب و انحراف اجابت در رسالت اصحاب میگردد و اندر هر چند
 ازین گروه چند بیت مربوط گوش آشنا سرزده باشند چه آن بذرت و اتفاق
 خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه متذلل اعتباری
 نباشد و اگر خواستی که اشتهار بزرگ را طایان معاصر نماید هر آنکه بعد و دی قلیل بود
 که حاجت تفصیل نفیاد و لا جرم بزرگ بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
 آنهارا حاصل شده و شعرشان را شعرا قبولی شامل بود و عنان او هم تمام موقوف
 نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمعیت
 بهر سبب و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیب متفاوت است در ذیل ترجمه
 موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه راست قلبی را فرو نمیکند و
 نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند
 صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطایل و احجاف و احتشاق را
 انشاء و نگین کلام میندارند و اثر خالی را هنر فروشی از کارند و بهر که طبع غرضمند
 مائل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافتد و از هر که مرضی معرض باشند
 قدر را در انصب عین سازند و بر اندکیای کرام مخفی نیست چنانکه هیچکس مجرب در
 و افاده چند مسد نخنجوی نشود و بگفتن دوسه مسئله مهندسه مهندس نگردد
 همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و صد بیت سرزده باشد
 هر چند شایسته بود شاعر نشود و در رسالت این صنف مجد و مکرر و لهذا از ذکر

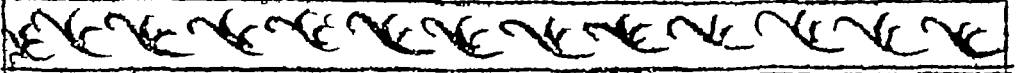
انحراف از مبحث
 ساختن سخن
 حکمت کشیدن
 سبب اجابت
 عذر در بیان
 حکمت خفای
 سبب خفای
 احسان در کار انان
 حفظ و نگه داشتن
 سبب خفای
 است کردن

برابر باب فهم نوکاه صاحب علم و پیری روشن و هوید است که کمتر مترسمان
 روزگار و متبیلان گفتار و نقشه‌های ^{الکافی} بدستوران سخن گذار و بر خود تسکین
 هر شعار و ذمار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان طوور معن آخر الزمان
 از سانغ و دوران سرچوش زلال را کشیده اند و دردی که رتبه نستین مانده
 از مولو موسی و پیچکی و باندیشه طبع فاسد بفرجه کالای کاسد و افتاده
 و از هر هنر که مایه شود و از هر صاعحت که نشانی به بیند مالمحضت عدم مناعت
 و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویزند و بر خود بندند چنان و لیکر که گزشت
 آوریده و تنبیه آموخته و یریه است و تجدی تمام و استقلال شگرت که از پرده شرم
 خلیع العذار افتد و با اینه فرج و جدا و ندان صاعحت سر مهری بل و دعوی برتری
 بیش گیرد و تسقوت خفگی سامان نموده حیالات شوریده را بزبان یا فی سالی و بند
 و در دیو لالاح حماقت لاف هر زنند با هنگ معرکه گیری و حام ریش فرشی و از اجل
 سبط نامرک کامی بتیست بسطیش مانک ماد و می ترکب یافته حرم قوت
 السایت در هم سورد و تصوص صاعحت کمالیه و ملکات شریفه نفسانیه که بیشه
 تسیر و است حدود این ناکسان کور دل را فکس و مقدور نیست به تیدار خود مغرور
 گردد که هر پایه که کمالان راست ما را سیر حاصل است ماینر کتابی ساخته ایم و تابه
 برداخته را می بمیوه و باجم و سخی سروده و این بدانند که آنها آثار تفصیلت است ایها
 المستعجل حماقت و از صد دفتر ترجمه گفته استاید و از هر ارادت سر اس نمی نماید
 هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب اولی الابصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری
 باشد و از هر صدای دل اهل دردی نخر اشد و نهایت جدایس گروه اردو قرا

۱۱
 قسمت معقد
 از قصص ۱۲
 سله اول سید
 آرا و بیدار
 سله ایضای
 و دادنی ماند
 در کائنات
 که اوصاف
 افتاد و غایت
 که هر حال باید
 ۱۲ سله واد
 حالیه سله
 حال آنکه ۱۲

خرمین ست خففت البتله الامال که با همه اسباب فرزندگی و تفریق بال و انواع
 الام و ابوال باید آوری دوستان یکدل و حقیقت پروری کامل و پاس نیک
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و وضع و تبیل یاران
 درشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبان
 صفائی ضار که بفکر تویم و طبع مستقیم مایل بنظم لالی اشعار بوده و ازین شراب طهور
 جامی میمیده اند پیراز و تابا و ای حق او داد و هم احیای نام و اثبات کلام و اندک
 مقام هر یک نموده باشد و هم محلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
 و در ترازو فرقت ایشان بسیر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
 و نعم حاضران را و آیندگان را در سینه انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
 بخاطر آید از ضیق فرحت بر سبیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول
 طبع افتاد و کرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود مقدمه سخنی چند ناگزیر می نمود
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
 که بخت نموده در شبستان بند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود
 بذکر معاصرین است مبادا تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
 و بطون این جمایون و قریب اظهار شعرا ملت اشنی عشر اختصاص خواهد داشت
 و چون این را قلم آخر را حصول ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که اورا
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

یاد آوری دوستان
 از جبهه حق و توفیق
 که با آردن آن
 در این کتاب
 غرض از این است
 که با آردن آن
 غرض از این است
 که با آردن آن
 غرض از این است



تعالی الله حمد سچوئی که ادراک پریشان مجموعه کون و مکان را برشته ایجا و شیراز
بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحه سوده امکان را بچندین نقش و نگار
غریب آراسته و در حیطه وسعت کدام بیان و بر ذمه طلاقست کدام لسان نظم

سجائک سخن مجنون با عرفناک
پروانه حریت شمع مه نیست
اینها پر جبر میل سوزد

اسے برتر از آنکه داند ادراک
اندیشہ لنگ صرور نیست
بیوده حسرت و چه بر غرور و زور

رحمتش را زهی وسعت عرضه و فصاحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را
از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افزوده است
مغارب قوتش هر یک را با مبدا و مطالع ظهور دیگری توأم ساخته این سلسله را
بطول کواکب دینی یو قد من شجرة مبارکته اعنی سرور انبیا محمد مصطفی

سلسله
روشن آراسته
روشنی که در پیشگاه
است
مبارک شاه
از ذات بیخبر
صلوات الله علیه
در اینجا به سبک
است
مرا در دم سخن
ببینی قضیه

شرمت ز کرده باد که گیسوی آل است
آتش بدودان سالت دمی دبان
دامان خاک تیره ز خون شفق نگا

در ماتم حسین پریشان فکند
خشمی بجانواده ویران فکند
طرح خصومتی بجه سامان فکند

جانمهای مستمند نکرند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خار خرمین انقید مریز
خامش نشین دلا که بجائی نرسد
آسودگی محال بود در بسط خاک
تن زدن بین شکنج تن و صبر عشقین
عبرت تراست ز احوال رنگان
یارب بجنب پاک جو زانان پارسا
یارب باشک چشم یتیمان خسته دل

وستی بدل گذار درین شور و سخن
بار و زگار خصمی و با آسمان ستیز
مریخ و شنه دار و دایم شان تیز
گیرم که پای سعی بود کوره کیز
زندانی حیات بود یوسف عزیز
یارب بنور سینه پاکان صبح خیز
یارب بنجون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جانرا رها کنی
حشر مرا بزمه آل عبا کنی



اشکی که گریه دلکشت خاطر بردگی تا کی حراست دیده و دل غار جوس کند کو نه منظم که پرسد این بیت عمود کو نه نصی که پرسد این صحرای ستم	آهی که پانی سترده از دل عمار کو آخر زمانه عصب کردگار کو کای حایان دینیت بر حدنگار کو بود آن گلی که از چشم یادگار کو
--	--

ای شور شیر قیامت در گنج حیات آگه مگر که بعالم عرای کیست	
--	--

ای دل چه شد که از عجز انعامی سزای عباد قناده تن سروران جدا در تانی که حیرت رسولت جوعش کرد در رسان سزای سروران تو دستت را ممت الوان شوق نیست بامون جرایمکی از موج انباشت شرمی چرا نمیکشی از جوی این بیت	آهی یاد شاه شهیدان نمیکشی در کر بلا سری به میان نمیکشی اراشک عازله مرغ ایمان نمیکشی بخت عاقر محرم گران نمیکشی تا آستین دیده گریان نمیکشی این فوج را عرصه میدان نمیکشی ای تیغ کین سری گریان نمیکشی
--	---

و آوار تو ای زمانه پیدا و گر که مار ترسیده بیستی رستمهای جاگداز	
--	--

کل تری به نیمه عدوان فگنده از شکی سعینه آل رسول را ای خیره سر نه بین که سرور گرا از خنجر ستیره هزار ده ریاد	ارباستون کعبه ایمان فگنده در خاک و خون طوفان فگنده در گریه و گوی میدان فگنده بسن رحمان سینه مردان فگنده
--	--

آب از حسین برود و خنجر و دیشتر
آبی که خار نفس همه سیر از زبان شدند
خون دید ما چگونه نگرید بر آن شهید
دادی بر تیر و نیزه تن پاره پاره را
آن خضر ابل سبت به جگر ای کر بلا

انصاف روزگار ندانم کدام بود
آیا چرا بر آل تمسیر حرام بود
کز خون به پیکرش کفن لعاف بود
زبان رخسار چو صید مرادش بلام بود
نور شهید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تغذیه از آتش محطش آن لعل ناب را
سنگین بجان مضاعفه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس و بال شد
مهر جهان فرزند امامت بکربلا
شاخ گل ز باغ رسالت بخاک سخت
افتاده بین سجاک امامت تشنگی
تن رود درین شکنج بلا تا نفس گسست
شبنم جان نیست که از شرم تشنگان
از خون الهیت که شادند کوفیان

جایی که خون آل همیشه حلال شد
از بار در و بدر تماشای طلال شد
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
سروی که آب دیده زهر انهدال شد
بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد
آبی که خورد گل عرق انفعال شد
دلها می قدسیان همه غرق طلال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سب خط رسول را چون سر از تن جدا کنند

خونین لوا می مسر که کارزار کو
و احسرتا که از نفس سرور روزگار
زان بود جاکه خون شهیدان بخاک زد

میدان پر از غبار بود و شهسوار کو
افسوده شد ریاض امامت بهار کو
طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

<p>تس هم از کاهن آلام نجف است چو حک آدم که بوسند برات تو بوی</p>	<p>به همین حال سیر از نعل ایام گذشت روشنان فلک محمره گردان شعل</p>
ایضاً	
<p>مرج ارمین اگر رسم نوالی ز سعدی مکتب دوردشنامی که هستی را می بینم لقائی کند در حق مسکینان و عیالی</p>	<p>نود و نعلم دل چون درائی نفس دریده دل غیر اند عوض نقیست که بیا و ماند مگر صابندی روی رحمت</p>
مجموعه ابیات	
<p>بر چرخ محل مائیل دوش میزند اشت که برق آه ره هوش میزند صحیح که دم رشام سیه دوش میزند جاک دلم که خنده اغوش میزند آلی که انک بربخ دهوش میزند زین دشما که رلک ماهوش میزند طوفان شیولی رلیم خوش میزند</p>	<p>طوفان خون رخسار جهان میزند یارش میضایت آرام سوخت روشن نشسته که زور سیاه غرای است ایانم که تنگ کشیدت در کنار بیوش و آردی دل عهدی گاه بود سنا که نیست و نفس با توان گویا یادت لب که بگشاید</p>
<p>گویی عروسی شاه شهیدان که بر داشت گویی عروسی شاه شهیدان که بر داشت</p>	
<p>ماهی که در شیر معانی تمام بود با دجالت از بند سوسکه تمام بود</p>	<p>شش پای که نور دیده حیران نام بود سند زور کار در نظرش تیره از غار</p>

نبود حاقمی تو شکفته که از ازل
 و اثر نه است کار تو باشد زهر قماش
 بی صدف است عریضه با سر گذشتگان
 بایست پاس خاطر زندان نگاشت
 حیرانم از غرابت ذات شریف تو
 الوان ریش مختلف را شمرده ام
 رنگین افادها و خرافات مضحک
 ای بقیه نیه جفت تو باشد مگر حیا
 احیای نام نیک تو کردیم در جهان
 نظم سبک مسجیمیزان اعتبار
 گرامل ستایش خویشی اشاره کن
 با خود بیج وسعت میدان خویش را
 اینک محقری گذرانم علی الحساب
 آسوده باد تارک قدرت ز حادثات

روح حمار با جنبت یار جانی است
 بی شبهه تار و پود تو مهندوستانی است
 در زرم خامه اعم سلم کاویانی است
 اکنون چه سود سیل بلا در روانی است
 این جوهر لطیف نه بحر بی کانی است
 سبز و بنفش و زرد و کبود از غوالی است
 طامات بن نهیقه را شکل ثانی است
 منکر شود لالت این قمرانی است
 کلمه همان براه تو در جان نشانی است
 هر خدیگاین متاع گران ایگانی است
 از خرمین این نمونه برای نشانی است
 مارا کیت خامه بجا یک عنانی است
 از مخلصان خود پذیرا رخانی است
 در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گراما گوید

در جهنم کده هند که از تاب هوا
 دارد زهره تراشیده چرخ خرمین
 بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی
 هر کسی را شط از هر منجی جارت

شعله و چون پروانه بود بال
 چه توان کرد کنون با هیبت افتاده فنج
 میدم گوش ز ندبیده خند آنکه فنج
 شاید از سیل عرق شود از خاک فنج

<p>گاهی حیا بخاطرش آمد گوی حد اما تا دجیل کف تخمه دوس آسوده خاطرست اندیشه بها</p>	<p>در هم تنب زنده بحر اهل دریا گرد و حلاست اگر رحم بیج تصد دیگر جریب او نتوان ت سرج</p>
<p>انضا</p>	
<p>ای طلالی شگفت نیست مرا عجب آید اربکه را نیست</p>	<p>ار عجب بای مپد و مکال ماجه حریا در تو گو سال</p>
<p>و من بطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرود</p>	
<p>ای صاحبی که مایه تعریج عالمی ست و سه جاد و صرع عمار جامه ام رسیت بهال گلنه دوستان هم رحامه را دل با مهران خویش هر سجات یا ملک الموت میسر میسر درگ ریر حواس معاشران حوش فی تکلفه مهر برم میدی بعض از حریفان تن اصحاب رده هر مهت کردن تو کر شده است صد طعه شیرینی ها تنه بران عشق با حردان حای فلک سم کسه است با گیت کلاب از نه نامه ماره است</p>	<p>دات مبارک سب کامرانی است را کون که طرقت سر مکته دانی است مودر عل شکایت پاران مالی است یا ما مگر فاکس سر مهر مالی است آں را که احتلاط تو در جالستانی است ای خوش من سیم بیت مهر کالی است اکنون چه شد که مار تو در سر گزالی است حود داریت در نرم بود شمع کمالی است در دهم تو معر جی سبغ المثالی است لوم تو در هوای مله آتشی است را تر فعت تتم آسمانی است حفا تن را ستیره سحر باستانی است</p>

دومین حکمه

ایام کمر سینه آرد و پیمیت
گشت است بخون مرد می رخ
این تیشه غسل میوه آستان
انجامی زمان بر تبه بیش اند
آفاق گرفتند فطرت چهل
چون سلسله در نطق چرخ
از مادر روزگار سبزه مهر
دور است سلامت از لقاشان
کو فوج و دعای چشمه زایش

کور است نواله مغر آدم
این اشقر دیو زار آدم
نگذاشت بریش و فغانم
از این زیاده و این بحکم
کو صبح که از صفا زنده دم
مشتی سفله فتاده در هم
باحق و نفاق زاده توام
شد ترک سلام شوق اسلم
و جب شده شست شوز علم

و دهمین مطایبانه

بر سید و شس ساده لی از من سخن
کماند زمانه هر چه بود نیست سبب
این معنی از کجا زده سر در نیم
کیبار بجز جاده جان گسل که شد
چون کلاک کج روی که ز سطر بد برد
زین گوشمال جاده گشتند کمده تر
گفتم درین سوال که که می گفت
چون فحبه سبز کوی خرابات کند

یاسینه بر آتش و بادیده پر آب
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
کابنای هند جلگی از شیخ تابان
از الهام آتش آن سینها کباب
گردیده اندکی استلم از جاده صواب
مانند فضل که فقد بروی آفتاب
در کسوت مثال کنم روشنست جواب
کیبارگی نیکنند اول زرخ نقاب

ار صبر بدیده کا ہم دنیا	ہم آخرتس ر جہل باطل
ومن تعریفیاتہ لبعض الامراء المحققی	
چار بائی تنیدہ ام مردہ است جو کہ سحیدم این سخن گفتم بعد جویس آ کہ چیل امیر گداست حلف آنرا کہ ہست خود قباست ردہ را مردہ کے توان بخش	ارامیر کسیر طال نقاہ سلط افتادہ است در انواہ کی وجودش شود مرگ تباہ حد آمد بریں حدیت گواہ خود حکم ماتس حسبتہ بند
ومن تعریفیاتہ	
گفت یاری خرمین میل ہمہ ست شراب کمر و جد وہ چہ آمد جہ شد کہ بیکانرا گفتم ای دوست ترک عہدہ کس عمی ابرہج بیت یاران ما کیر حرساں اگر حوالہ کمی	خلق را در مسا دمی عیم ہمہ عرق عسا دمی میم بدتر از قوم عا دمی عیم در تعامل سدا دمی عیم جس عیرت کسا دمی بنیم اردنستان زیاد می میم
ولہ ایضاً	
غیر آبادہ خاطر ہی کہ بود نایاں ریر آساں ہستند گرہ سر از رعیہ بر کند ماستد ہمہ از طعلگی سبک تنگیں	رتراز حیسج واکشت بایہ امجو در ریر ما کیاں حایہ مادرش طلع و مرکش بایہ ہمہ دراکسی گراں مایہ

بنگر که چه اودیده خونابه نشان رفت زین غصه جانگاہ ز دل تا به بیان رفت گفتم بی تاریخ که بنیش بر میان رفت	فرد خیرست گمزدل غون شده ما زین واقعہ صعب ہما ز دل و جان سوخت چون مرد یک چشم جهان بود ز عرفان
--	--

ایضا

قلبت ہما عجب کیف یسوغ درد و غمت چہ رخس ز دروغ	عاسقے رنجہ شد از طعن عدو راست گر گفته چہ رنجی از راست
--	--

و من حکمہ

زدشمن چنان کینہ باید کشید بفعلی کہ گردو ترا بر مزید	نمود این سوال از غلاطون کی جوابش چنان بود روشن روان
--	--

ایضا

آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سلبیل باشد این نکته رہروانرا یار ذلیل باشد	ای دل بقدر خواہش در چشم خلق خدای یک قطره آبرو را توان بزنگی داد آزادی دو عالم در قطع آرزو باد
--	---

ایضا

روزی مرا ہم از غم جانگاہ بگذرد این ہر دو چون نسیم سحرگاہ بگذرد خرم سیکہ بادل آگاہ بگذرد	ہر روز کہ سرور تو اسی شاہ بگذرد آخر نہ راحت تو باند نہ محنتم برہر کہ هست چون شش و ناخوش گذشتنیت
---	---

ایضا

محرورم ترا ز فقیر بابل	در غمکہہ جهان ندیدم
------------------------	---------------------

فی مرتبه والده العلامة طاب تراه

سیر از مرگت اصحاب تعقیبت بی همتا کتیبه بی تار من است از تن آیین سیر آلوده پرده سرفروزی من هم غمت یبرم نهان می غمت سرست تا بدیم در دل جانت گفتی تا هم تیر آید ترکیب حسا مل آه رسائی دایم از مجموعه دست	یسا بدسر کعبه میای خالی را شل محسوس می محمود گشته آتم تنه خالی را سحرست میکم بر خطه یاد حرا سالی را مداستم که دیتند خاک ساحل کو خالی را متالی است بد عالم موای همیالی را رحا طر زده ام کیار بر عمر خالی را
--	---

این قطعه در تاریخ فوت شهوة العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس سره است

تا ز عالم خالی عارفان فتنه هر که پیشوا دارد نور شمع ایام را در سال تارخین حارم لبان سحبت	ارتش جهان گویا عمر حاو دان رفته سر سرای ظلماتی استین ستان رفته دل نمون طعنه و گفت است از زبان رفته
--	--

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبدالقادر گیلانی است علیه الرحمة

موسون که صاحب دل امار جهان است بیرایه ده صورت و آرایق معنی کیمیاگر بحر صیانت که زعرت شده هستی آل می گستی و حوس زین نمکده نام مطه قدس حرامید روحانی اگر حمل تالک عمی میست ارحاک بر آود سرای می محل حمیده	بی فی عظم ملکه چهار دل محاسن است مرآت ال دیده صاحب نظران است تا ساحل قدس از صد کون مکان است از موج خطر در کعب امنان است ریس کلمه دریا به رصوات حسان است دانای ریس بحرین خیر بان است کیار به بین متوجه بر سر جوال است
---	--

آن هر دو نخل آیت و بر بدن بخت
 غزل می بر طمشان مهر سپست
 شعر شیری که قریند بالیشان
 در جنگ بدیران قوی خج قلمها
 جمع آنهمه آفتان با طافت که نمود
 هر تنه شکستین ثم آن دو گهر سنج
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید
 در شعر جمال ارچه جمالی بکاست
 انطش بعد از آینه شاید نیست
 هر نکته سرشته او نافه شکست
 فیض رقتش از متق غیب سروست
 صد بار در سراسر دوشش گذشتم
 در یوزه گر شعله او نید حرفیان
 استاد سخن گرچه جالست لیکن
 تحقیق در اقوال و اساطیر خربین را
 رای نه این بود که خلاق معانی
 معیار کمال من ببا من گران را
 این نامه نوشتم بشب هفتم شوال

در حجله آن هر دو پرزاد خلیست
 سیرانی هر عصر عشان تیغ مثناست
 نسبت بگهر سنجی آن هر دو صفاست
 پر سچ و خم از حجلت آن هر دو چو ناست
 پیش و نشان غلشیه بردوشش است
 چون عارض خوبان خنجر و همه ناست
 این مطلع من آینه صدق مثناست
 آمانه زیبائی ابکار کماست
 معنی شکو نیست که طغرای حلاست
 هر نقطه او شوق تر از چشم عراست
 تد قلمش در افق فضل بلاست
 لیلیست که تار تارم غنچه ولادت
 بحق رگ ابریشم سحر نواست
 تکمیل همان طرز و روش کار کماست
 نیست که گفتیم و خبر این محض جد است
 آخیزه خطاب می از اصحاب کماست
 در پله میزان خود اندیشه و بال است
 ماه این و هر روز صدوسی است

<p>دیدۀ را که نمود در ره تو گرمست را جو نیست یلانی دل و چشم همای روی تو داشت خارجار غیب و دهن محفل هم خود اوصاف بنمود که چرا ای تو تنه و دماغ و رچه رو</p>	<p>گل - خارج جفا فرستادی غم عالم با فرستادی محفل حسرت مرا فرستادی به من عیوا فرستادی حای خود نیوا فرستادی محفل نیست آتسا فرستادی</p>
<p>این قیطره را در محاکمه ترجیح میانہ جمال الدین عبدالرزاق صفهانی و پسرش خلاق امانی کمال الدین اسمعیل تمیز را ابوطالب شوشانی نوشته</p>	
<p>دوست ار ریاری که در شمعیت آمد سرم قاصد و خند سر رشته سز تن توان گفت که سلکیت بکتودم در حادوم و سجیدم و دیدم کامور درین مایه عاشق سحرار الحق درین سله یاران گروانند این شعر بدید آورد آن شعر بسیر را راضی شده اند آسمه یاران محال مکتا دلی بهج سجیده در خوش مجموعه آن هر دو وقت مگرستم دیدم که دوات قلم آن دو بهشتا</p>	<p>در شرح کمال حروتن با طقه لال بانامۀ عدلی که گمراست لال هر سطر ای امان در نظم عقد لال کریده ربی حاصل آن نامه لست غوغا شعر حال است و کماست در حجت ترجیح کی زین و جد است یکسو شد این مشعل امر و زور است که کماست تو حکمی که سید و جی شاست سیر ع حیا کم که سپهرش ته است گر معجزه گفتن توان سحر حلاست در ملک شیع گفتان کس و دوست</p>

ز شوری که از سینه احم معنی نرسد
 ز کلاک عراقی ترا و خود از بند
 چه پوششم گهر را ز گوهر شناسان
 شکنج قفس تنگ دارد دلم را
 ز خاک ره کلاک آهو خرامم
 رطب های شیرین تر از قند مصری
 درین قحط سال بلاغت حدیثی
 چه برقع کشایم ز رخسار معنی
 کلام من از فهم شاعر فروست
 ترا شنیدم از دل سخن را که شاید
 بر آنم که اوراق اشعار خود را
 سخنها می من گریه نبست کیسه
 سپهر فضائل ملاذ فاضل
 بشیئل نبی و ولی صدر اعظم
 ز ابرو تسلیم تحفه محصل او
 گذارم من این رسم که تنگدستی
 چو خود دهرم از وصل آن یار ویرین

بزخم جب گریه نماند من فرستم
 سودای بخاک صفا بان فرستم
 ازین لعل درجی بگیان فرستم
 صغیر سه مرغ گلستان فرستم
 شیمی نبات نغزالان فرستم
 بر طب اللسان عدنان فرستم
 بمعجزه میان قحطان فرستم
 فروغی بخورشید تابان فرستم
 مگر از نفس حکیمان فرستم
 بدریادلی زاده کان فرستم
 چو شیرازه بندم بلقان فرستم
 همان به که جانرا بجانان فرستم
 که سوش تحت فراوان فرستم
 جگر پاره چند شایان فرستم
 بخاک نجف در غلطان فرستم
 کمین قطره را سوی عمان فرستم
 ستم نامه جوهر بجران فرستم

کتاب الی بعض اصحابه

رفتی و گل بانر ستادی

ای تو نور طن ز دیده ما

سر تو اندر راحت حاصل گر گشت
خامه مراد رساں تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

کف تیغ من از دبا میگیرست
اماصولت تیر جز تم بلنگ
دریں کاج طلعت درختاں خربلغ
ابدیای ہیجاستنا در سنگ
رپاکی گوهر طعالب را آک
ز خون پلاشت رخساره رنگ
سایه طغمر را ساغر شراب
تکیده لکام محال شرمگ
مباد از جتن رلف جوهر نهال
رائیمه استن دور است بلنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب بن صفوی است

ای صاحبی که از اتر رنگ و بوتو
حول گرفته در حکر گلستان کرم
گنجینه صمیمت سایم موج تو
دست و دل یار حواہر قشای کرم
صد گلستان بوسه شرم ارب یار
حواہم ستار راہ تو اوجی رده ان کرم
گر حواہم برید ارکف خود تو رستم
ار بهار راز حیا حوی قشای کرم
هر حادثیت بجه جسم لگنت شود
ار طبعه فی فائض تیر زبان کرم
ار اعتدال طمع تو گر سر کرم بخش
صد گل گل دامن تمی مهر کای کرم
مگد انت حوتش عشه حلیت مرا
تا حواہم در مای تو طلب اللسان کرم
ار گردش رماه ماسار تیر ضرور
جیدی و دواع برم توای قدر دان کرم
ار صبر میر بد دل معرور لافسا
حواہم که جویش را اعراق امتحان کرم

این قطعه را از مہذب البدایع امیر صد الدین محمد صفوی قلمی نوشته و بجه شرف قشای

خرین ارتقا صافی ہمت تراکم
کہ حواں سخن را با حواں مرستم

ایضا در تائیس قلم گوید

لوتش اند خامه ام که بصدت
 ترجان عشقم نهان گشت
 هم نمی خوشنوا و هم نالی
 پیکر عشق را بود محی
 سرعشوق از نوایش گرم
 نقش او رشک صغیر اثرنگ
 نقطه اش بدر آسمان شرف
 کرده ستانه جلوهایش تنگ
 رگ افسوده را بود شتر
 بارگ ابر معنیت چو برق
 گلشن از فیض حوی او نفس
 گهر افشانده متش بطبق
 حله افزای این مقوس طوق
 نماید ز موم و خار افسرد
 نطق حسان دهد بجا رسوت
 تا ابد باد در کف تو خزین

هست باغیش و فاد و فاق
 چون زبان بسته باد لم شاق
 آه عشاق ناله سنج عراق
 شاید حسن را بود حلاق
 دل عاشق نباله اش مشتاق
 مدا و میل سدره اوراق
 لیکن آسوده از خضوف محاق
 عرصه بر ساقیان سیمین ساق
 سر بخیل را بود و مطراق
 شب معراج فکر است براق
 روشن از نور شمع او آفاق
 بر بر خازنان سبع طباق
 لوحه پیرای این مفرس طاق
 سر کند چون رقصهای خرق
 نای سحبان دهد برنج خناق
 زینت افزای این کهن اوراق

ایضا

کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

خامه مشکین من باشد معنی طراز

نبد امین کلامه

گشت رست همه دشت حق حرمین
در حکم است ملک سلیمانی سخن
بیروی ملک است که مالیده بار عرو
اوج فلک در آگ گزسته عوطه و
لیکن رشدم کوتهی ارمج تصنی

نارم حرام ملک هایون مثال ما
گویم سکر سلطنت یی روال را
رحاک عمر ماصیه یورال را
کلکم کتوده تاکف دریا بوال را
عسلی برآدم عرق افعال را

در وصف قلم فرموده

بر دستکریں کشته حرمین ازلی کلکم
ارماتیه دالان کینین است کیتیم
جوین جگر ارحسرت او چهل آشی
درم حله وادی قدست بسیر
راوج رسائی عروج ست خوشه سار
در گسد گردون جو فدا مانگ صغیرش
گلگیریه در بکس نظم وجه در شر
ارحمت او عامه مانی است صدر
در چشم دیران لوا موخته پیکان
ارمیت و طربست چو دم گهر نشان
دشمن رن عتقت سوز دل ده اند
در طبل بقای سکر آسانی آیین

کام همه سکر تکیان ساحت شیرین
ادیتیه جویند و کیت قلم رین
عرق عرق ارحمت او کثیر و علیکن
در مصطفی عالم دوق ست تمکین
در صید نرفان نیست جو شاهین
مرغان اولی احوه آید تحسین
سر سرجه درونیم دیاه و چه نسرین
در کمت اذناه نفس با حته دیرین
رورق حریغان زبان نغمه شروین
وزر جوهر دانیست جو تویم گهر آگین
چون لاله دین باع جگر سوخته جدی
دعوت دعا گوئی رورق اقدس آیین

وسن و قریات

خسری برده زندگی ازین
 سخن عاشقان نمایانست
 گرنه آئین آتشیار بدی
 یکد و بیک مناسب آمده است
 نمکین خوش نموده است تم
 دزدشاعر باکیان ماند
 تجمیع کانش بسوی بحر روند

که نگویم ز تنگ نامش باز
 بود الهوس کی شد دست مجرم راز
 سحر هم میزدی دم اعجاز
 یادم از پاستمان سحر از
 نکسته را خامه سخن پرداز
 که بزیرش نهند بیضه قاز
 او بکون دریده ماند باز

وسن کلامه

حیرتی دادم خرس این حال انبانیان
 پوزنه دعوی کشا و تشنه در میدان
 دیده از بنفش معر سینه از دراک پاک
 نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا
 غول صحرائی نخواست دیو کسار هوا
 صبح را کرده خلاص از بخت گشگی
 معنی کامل عیاران خرد را کرده منسخ
 جز که کبر فزسم ناکرده ز ما و آنها
 خانه ایشان در غدا بصفه زیشان در بال
 مردم را آیند شهر هم فی تمیز و فهم این

کودنی چند از چراگاه کمی و کوتاهی
 بتندی ناگشته چون گشتند یارب منتی
 قالب از جان به نصیب و صورت امنی
 رتبه گاهی نه و در جلوه با سر و سبی
 کور مادر زاد جهل و خضر راه گمراهی
 قطره را آور و بیرون از حجاب بی تهی
 در دکان معرفت قلاب ز رده هی
 غیر بای و هوندانند از ضمیر مژده هی
 بیصول درک معنی از خمی از زده هی
 می نخواهد دید دنیا بعد از این وی بهی

<p>رو بوزار بوریامست سرو سرباید در جهان هست ز زل العس اگر تراست</p>	<p>بیریا بون شخته کرده کان کس معنی بهر خاموشیست سطله پس کیست در زمانه بگو</p>
ایضا	
<p>جان منظره تا بر آید تا کار مدعا بر آید سگ را شکم از عرا آید</p>	<p>دیباطلماں بهیم خود را خواهد نهایی یکدگر را در ماتم مرگ خرمیشه</p>
و من جمله	
<p>من اسب طح دادم این میالت چیست بر گنجه و کین تو با کماست چیست تا آسج هست میسر فزات چیست این دیده را چون دل با ماست چیست در حام عمر جرمی تلخ فزات چیست آ که شوم که مصی اعطایات چیست</p>	<p>ای چرخ باید از تو دین عرضه کم رون کج ماری ترا سستی نیست دریاں تا کی زخوی دیده کنی تر لب مراد هر که بد استیم تلخ آه تو حسیم بجاه سال تند که ترسیدم در می خشم فردا که خطا کنم در حق هست تو در</p>
و من کلامه	
<p>دور را دادم ستمی رین تبر نکرد جوری گشتن زمانه این غیبت نکرد آسوه طبله که سر از میضه بر نکرد</p>	<p>اماده هم نصیحت ما مردمان خرمین دشمنی غزال من شیده هم آخور خوران گمردن کتید از قفسی عند ایگ گشت</p>

بالید، در کف از شکنجایم قلم
 و زن گهر کعبه نیزان من سبک
 گیرم خدا کرده شود کس نه فروش
 زین روزگار سفله که آید بروی کا
 این مغر نوشناس که یاران عهد را
 زین طبع پاک ز او سر و کمر نیکند
 جایی شگفت نیست کرنین وضع
 انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار

بپیچیده در فلک زنی خامه ام صریح
 برو شرف بقامت والا می قصیر
 صدر خرمین نه خرد جز بیک شعر
 سخت زمانه خرم و چشم فلک قریب
 پیشکش هزار بار به از مشک از عبیر
 سحر چشمه زلال خضر را نبفت و غیر
 بیرون خم از کمان رود درستی ز تیر
 نهد زیاده ز خمت این ناتوان پیر

وفی الشکوی

این آبله را نیشتر خار میکیدست
 اما جگر منند جگر خوار میکیدست

خون در دلم از کاوش ایام نمادست
 من حمزه نیم در صفت این عرصه خوخوان

و من کلامه

سر و برگ میگوی سامان شد
 که از تنگی عیش میدان شد
 و گر بود دامن گریبان شد

خرین از جهان درم خاطر
 به بین مار ساطع چاک را
 گریبان اگر بود دامن نبود

و من تعریضاته

ای سپهر خرم این چه انصافست
 هر که تمتع ای کون اوقات
 بهاستخوان که اسرافست

قدر هر سفله از تو گشته علم
 از تو امر و زکافی المملکت
 تا که سبک یافت میشود ندی

در روی بخت نیاں مردم	کج آسایش اختیار کنم
سرمه دور مرگ روی گیت	مگر سال آن دیار کنم
نزد داعی کنم مکیه نذل	گه راتک در کنار کنم
دست از حوان آرد و گتم	سپین خون دل مدام کنم
عقباری بخت من فگم	ترک یاران مدغم کنم
تنگم از شهر رویکوه آرم	جابه در سگد چون تر کنم
لیک چون کار بیدست خدا	مواهم بخت من کار کنم
زین پس فرصت از خدا هم	دیده و دنا و اتمم کنم

و من شرف ایف الفاسه القدسیه

چون زادم از تاج علوی نمدک	عقباتی قاف هم از عرش روی صغیر
تا مگی تمام رخ و صغیری تمام اثر	کای شیر فل عودایه لشوید لست شیر
لب را روحی کوثر و تشیم تر کن	چون حکم لست ترا قوت ناگیر
این مکتب طبیعت من گشت مطمع	رین تعلیم فطرت من گشت متبیر
عهد شایسته سر آمد بدین مط	بخواه سال پشت او مرا این مسجیر
اکوون که یل عمر بود روی در شب	موی خویش من شد و رستنیست خوشیر
نم در جگر مانده رس بر کنیده ام	رین را تم خناه قلیست بر کثیر
حاشا محال هم که جگر بود دهن	و ندان گزراخی من جلی از عیش و لیدیر
این قوت جو شگوار بخرج آمد و سپور	خود مانده ام نقید خیاست درم اسیر
کالای من منبر بود و در سلاطین	هرگز نبوده است جوی من بی نظیر

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه د
از دهن هر چه برآرد بگریبانش رود
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند
کند از جمل مرکب سیه از چند ورق
طرقت او چیست ندانم ز سخن حیرانم

لفظ را عار ز رطوبی و از معنی عفو
میند بیده از بهر خود این خطر ظهور
از ره کدی بد ریوزة الفاظ مرور
آن سجمیت بچشمش بر اصحاب شعور
که با تمیز چه این بشیه بخود بسته زور

ومن ما تر قلمه ایضا

لأنق مدخ در زمانه چو نیست
هر چه گویم نه تممت است نه لاف
کرده باشم مقام خود را پست
سر کیوان بگرد و از مرسته
فرسن طبع چون انگیزگر
کلاک معجز نگار چون گیرم
رعشه پیریم گرفت همان
در دلم خون اگر قد از جوش
گر جهان پر کنم ز آب گهر
بچه امید در زمانه کور
کس زبان مرا نمی فهمد

خویشتن را همی سپاس کنم
از سودان چو اهراس کنم
بمخرب اگر تماس کنم
مے دانش اگر بکاس کنم
خاک در چشم بوفراس کنم
نه بناموس بونواس کنم
چنه در خجسته حواس کنم
آتش از طور آفتاباس کنم
بخوی خجالت ارتماس کنم
شاید طبع روشناس کنم
بعزیزان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاری ست عجل میگوید

عزالت از خلق روزگار کنم

زگره هر گره مرغان جوار در باناه
گشته تار امیدم فلک بر دستم
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی
تیمیم کلتن کونین عمیر حبیب وفا
بمژده گفت که ای حایه را خوش عشق
جیبی که هر قللم استخوانت ناله سرست
مگر به گفتن اسی مونس شکسته دلان
سخن چکوبه سراییم عین حکوبه کشم
نهمه گفت مگوش دل که کوه حلا

زناله هر سر مو گشته بود مختصر صوره
سکته جام را دم جهان اینک فتنه
که بود گرد و ریش تو تیامی دیده جو
سیم بر تو لطفش حیران برم حضور
حرائه دلت از فیض دوستی معمور
مدار ملک بلاعت شعار معدوز
بر در گارتو ویرانه و من معمور
دل بر آتش جستم بر آب جستم شور
اگر شکوره در طبعه است صبور

نهاین کلمات الفایقه

از چهل سال مردان که تیرین سنجی
آن سرافیل عین سوخته ام که تهن دل
مالدار تربیت ناله من تعلقه شوق
هر گره که در گن نیسان قلم ریخته ام
و شمن و دوست چه اما وجه نادان گیر
و حسن و طیار را بر ناله من استوز
طرقی از شهرت دار شعر که شمعیت
ذلت شعر فر و بر مراد دل خاک
آن مردانید بیچاره که امسال بران

من جوهر سید در قطار جهان مشهور
میدد از گلوی حایه من همه صور
زیر مال غنیمت گرم شود آتش طور
نود آویزه گوش و بر ایام شهر
مصرع را بصد اکرام جویت معمور
چون سر آیدن او و دیات کو
که سخن قدر مرا کرد عالم مستور
زیر این گرد کساد می شد با دم زنده بود
مکتاید سخن با همه سامان قصور

کلمکم آن طلوعی شکر شکفت
 چشمم دارم که چون گهر سنج
 گریه بیند میان اینمده گنج
 لفظ و مضمون غیر را کم و بیش
 رفعت پایه بیند و هنرم
 کرده بر آستان نظرت من
 مشک سایی نشام عطارت
 گشته از شرم نقش خامه بین
 نه و حد تسرا چو برگیم
 باده ریزد با غر مخمور
 آفت دشمنت نیروی دوست
 همت و مایه ام از ان پیش
 بتذلل کو توان شناخت که گیت
 آری از عمان برای روشن من
 نتوان چپ راه تو آرد کرد
 رسی آنگه بزدنا که چوما

که بود شهره در شکر باری
 گهرم را کند خریداری
 که نشاندیم بدست بیزی
 که بران گشته خار ام جاری
 نهاده تهتم بطراری
 مه و خور آرزو سمساری
 نافه نقطه ام بطناری
 متواری بتان فرخاری
 گلد رسته کبر ز تازی
 ورقم را اگر بیفشاری
 صفدر خامه ام بصفدراری
 که مرا کدی پی خوی پنداری
 طبع جوهر شناس اگر داری
 چشم انصاف اگر بینداری
 نه ز خرم و نه از جگر خواری
 خامه گیری بدست و نگاری

و من کلماته

شب گذرشته قنارم بخاک که چه غم
 دلی دیار محبت تنی خراب استم

هزار مر حله ز راه نگاه حش و دور
 لبی محیط شکایت سهری لبالب

وقال رسول الله صلى الله عليه وسلم
 من اين ولاه فهذا وليه
 اتيتك يا موسى اقام موسى
 حديثك يا ديني ودينامي ملقي
 نيا غيرة الاطهار من لي غيركم
 عسى الله ان يعيد النعمان بحكمكم
 علقبت يدي جبال الجبل ولاكم
 طيرت بحال الشوق من كاسكم
 اما الله الا ان يستعمر يومه

وصايا مع الوحي الجليل وخطا
 فلاك على جبل الخليفة اوجيا
 حديث معاد للطير ودرهيا
 ودي استمع المحبة استمعنا
 واسعد من انتم رجاء واطيبا
 اياكم بكم رحمن الدنوت ارميا
 وراية بالارلاستيت معاقنا
 مقالي شهادا يا الله وخذنا
 ولو كره الفجار طغيا ادا والي

این قطعه را در مغزرت اتفاق توارد و در شعار رقم قمرود

بسیار است که از اشارت کس
 که در تسمیه و شاعری عارت
 ما را با حق استیم کریں دولت
 ما را بکشته بخوابست میرسد بهرم
 ما را بدو نوتن می ماطله وحت
 ما را بیکدم هم برپای خمار گدشت

عالمی را بودیم معاری
 کاش بودیم این هنر جاری
 و بیش خود را در هم شکاری
 چون طبعیت بر گفتاری
 یک بوستیم ز صد بویاری
 بشیر پشیمان بوی بر سیراری

ما را هم نقد ضبط آید
 ما را بر ارادت در جوار کتاب
 ما را تنگ تدویر محاسن جای

همچو درنا و مشک ثاماری
 نظم کلاک بدیع آثاری
 غماز من رنگ بخیاری

هرگز نداشت عسان طلب البانی حسن
 از دولت مدحت ملک سخن گرفته
 گر خست تو باشد از تحت دل غایم
 قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
 از معجز سخن ماند روح الهی ^ع بیسته
 شد کاخ ملک ملت از کلک نکتہ پرور
 از عنصری بود نام شاهان غرنوی را
 آل بویه رفتند اما بروز گاران
 سلجوقیان گذشتند اما زانوری ماند
 دور آتابکان رفت اما کلام سعدی
 ذکر ادیس قہیت از گفتہای سلمان
 شاه مظفری را نسلی نماند لیکن
 راه سخن نبودی در حضرت خن
 کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید
 تا سر فراز کردست نام تو خامه را
 بر صفحه ام نیاز و جشید نقش خاتم

هرگز نکرد سبحان این معجز البانی
 گردن فراز کلکم با حیر کاویانی
 مستان معنوی را تا حشر منیر بانی
 تا حشر سرور از اقصای رفیع شانی
 موسی کلیم حق شد از فیض نکتہ دانی
 مستهدم المفسد مستحکم البانی
 از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
 دارد روان شان شاد و هیار و یلمانی
 نام بلند ایشان بر لوح انجمنی
 پرورده نام شان را با آب زندگانی
 نام تکیش و دیر یاد خلاق اصفهانی
 هر مصرعی از حافظ شمع و دانی
 از عفو اگر نبودی امید طلیسانی
 کز خبش بهاران شمشاد بوستانی
 با گوشت مهر دارد دعوی صنوبرجانی
 از خامه ام بیابد از رنگ و کلک ثانی

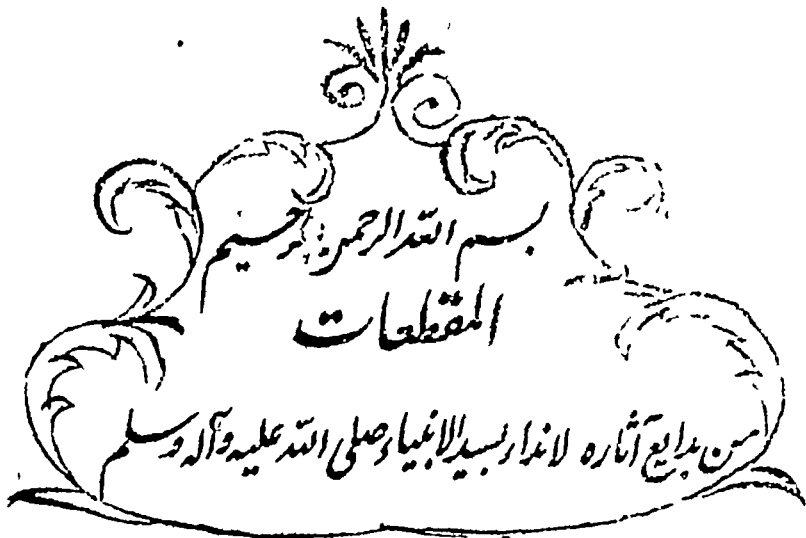
انی مدح الوصی القریه لطافه سلام الله علیهم

ابسن اقینت جبک منقذی
 دانست منی تسلیمی روی مبعثی

ولو بذنوب اخلق کنت محاسباً
 فلست اری قلبی بغیرک راغباً

از نقد و دگرام رنگ طلائی هست
 گمسته الفت من ارجیل یو یایان
 آواره همچو من نیست حاکی نهاد دیگر
 ده سال شد که در بند عمر را بگذاشت
 و سرودی رماه حرم مهرم انسد
 ای سر عمارت هست این خاک سرودی
 حالی که نور را بیت گلگوه بر فرورد
 در خون بسته دارد هند حکم فقام
 نه قوی که آیم تا خاک شست
 ار باد سحر مهری شمع حراں رسید
 نفس بلند نظرت تا کی کند تحمل
 در سوّمات دلی مرغ تو میرایم
 هر فردی از بدایت باشد حدیث مرل
 هر سو طریقه کلّم طعل سکندری رد
 بست گریای داری میا حرام را
 چراک عمر برید و سحر به تهن
 لب سرگشته و کوه بر خیم کمال کس
 از دایع قدرت اُمور و محفل خرد و دهرم
 از مصرعی تو لب با طبع سحر ارام

را الوان نعمت نیست جز آتاک از عوالی
 یوسیده همت من حتم از نعیم عالی
 تا این کهن مدار افلاک گشته مانی
 ریسان کسی داده بر مادر مدگالی
 عریان هست نخلم ار ماد مهر عالی
 حومار دیده ام را نهرست از معانی
 از دره کمر آید جورشید عاوری
 من داد شکوه دادم ماتی دگر تو دانی
 نه طلعتی که سارم با حرقت جنانی
 حصاره در بربری رعنا صلی
 با طعنه ابرارل با سحوت ادانی
 نراں پیشتر که آید طبل ترند حوالی
 من اُسره المقله من سحره المعالی
 تا گشت در هوایت سرگرم معالی
 جز من کسی یار و ریسان گهر فتانی
 چون خامه ام کتابد ماری موی
 کفت برکتا و لغتان صد گنج تا بگانی
 کمتر دید چو من یاد آثار باستانی
 حان ماقص ما شد این جورث بدانی



یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو
 از غرض شکوه هر خیز خالی نمیشد و دل
 نماید مفتن از من بالطف شامل تو
 دیرینه شد چو مخلص در حضرت گستاخ
 به پیشم کوثر از تست پیمانه اطفا
 با میچ کواکب آرد بدرع و قحطان
 فریاد رس خدیو ابدا و بین کرد
 دور از حمایت تو دور سپهر شکست
 بالین و بستر من خشتی و بویاریت

پیش تو چون ناله از جو آسمانی
 از من سخن طرازی از خامه خون چکانی
 رازی که مینماید در سینه ام سنانی
 نتوانم از تو گردن اسرار دل نهانی
 لبز گوهر از تست گنجینه امانی
 کاری که میکند با پیکر کتانی
 هندو چی چرخ مار تا باج ترکمانی
 پشت خمیده ام را از باز زندگانی
 این ست در سباطم ز اسباب اینجهانی

بر غرّش روی لوامی خاک
 با کلاک قو حان جاود است
 ماهی پیکر طلید را آذر
 چون خضر حجه طالعی کو
 در قصر سخن مود رولق بد
 یحیده حج مانگ گوست
 بر نقد سخن ز نوح شنوائی
 باز ریکد حسود حامل +
 نازم این نعت موعی را
 باد افلاک چو مهر تابان
 از اوج شرف میاد او لش

رین نار غم مرین شامه
 سر حشیمه آب رنگا میست
 در خاک رحمتش سکر
 آتاز سار دولی اربین هو
 رولق ز تو یاقوت این جوق
 ناهید و بد جسامه لوست
 زد کلاک تو سکه روائی
 کاسد نشود عیار کامل
 کاست کینه در سغری را
 بیو یسته همان فروز و حشاش
 بخش دل مقلان قولش



چل سال ز عمر بیوفارفت
 بگذشت بهار ز نندگان
 انسر و گل نشا ط در سر
 قدر وی نهاده در خمیدن
 نور نظرت غبار ناکست
 از بوی تو گشته تیرگی دور
 شب رفت بست آرید
 بردار سری ز خوا غفلت
 جنبید ز جای مرغ و ماهی
 خوابت طار چشم بندیت
 بگذار که بنیشت را باید
 بر خیز که عمر رفت در خواب
 بگذار حدیث و لب فرو بند
 آخ سر نه در اس کاردانی
 طنبور تنگ گسته تارست
 نه در درگ ترمات بشکن
 بنشین و باشک عذر خواهی
 غافل نشین گرت بودیش
 دم را به شمر دگی بر آور

تن ماند ز جنبش و قوافست
 برخاست نسیم مهر کانی
 زمین شاخ نه برگ ماند و نه بر
 تنگ آمده گوش از شنیدن
 چشم تو چو دام ز ریخت
 بر مشک نشسته گرد کافور
 این نیر شیب در و مید
 بگذار ز کف شراب غفلت
 بر خیز ز خواب صبح گاهی
 در پیش کرده بلبندیت
 بشتاب که ره بمنزل آید
 این یک نفس که مانده در یاب
 خاموش نشین قسانه تا چند
 تاس که چو در اس در فغانی
 مضراب بدست رعشه دارست
 بفکن و سلم و دوات بشکن
 از چهره جان بشو سیاهی
 دیو لیت زمانه آدمی کش
 عمر تو در دست خوش سر آور

این تمثیل هم ازین کتابست

ز یاد ستلے مرا بود یاد + در سلک قسانه این گهر سعت بگر نخت بری فرار ایوان گر گز بگذاره بود در ریر بکشاد زماں بطعن و دسام افسوس شمر دتا بدیرش میداد مست مصاد مسوخ دستام بمن و بد مکاست این طعن و سخط ماست از نام افسوس حسان بود در گردون لوزیه و ز لموده سرور کردست خریب شیر حرال که بود محال حله سیر خوش عرصه ز دست گرفته فریاد در حیرت نا بجا نمود یک سرجه که صد مدام دارد	ز استاد که باد روح او شاد روشنگر این را رسد گفت کز خانه کتخند ای و مقان میگشت فرار بام خمیر نزدید جو گرگ را ماکام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کاشی سوخ این عرصه نیست از زماں بر از رسد گرگ دستام ز میگو درین زمانه دون هر گوشه سپهر سطله پرور چینان زمانه را میداد زین برتدماں مودت سیر رر سر مام جا گرفته تا کی بجاں حکم توان حور هر چه سیری مکام دارد
---	---

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش با که داری

صیاب خرمین که درجه کاری

یسوسبسته جهان علی عالم
 در پنجبسته تهر شیر گیرش
 شاهنشسته کشور امامست
 تمثال شخت کاکس تقدیر
 همزاد بنی زحنا مه کن
 مهر جسم و نیز طمعش
 دارائی کوئی آب و گل نیست
 مجنون برش سبط منزل
 نامش مفتاح قفل دلهما
 از جسمم گران ندارم اندوه
 افراد اہم ازین نهفته ما و ای
 بیدار کنند دیدہ بخت
 سدرناصیه سایی خاک پاش
 بر جبهہ ہر کہ دافع او نیست
 او داند و بخت خوانبانش
 بگذار خرمین فسانہ خویش
 کلکت نبود سزای حمیش
 این پروہ سرود خسروئی نیست
 جانی کہ سخن نہ در حسابست

کز حق بدو عالمست والی
 گردون چہ و کید گرگ پیرش
 پیرایہ مسند کبراست
 نیکوتر از دنیا نیست تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در سجده خاتم رکوعش
 در خورد سگانش ملک دل نیست
 بر بنجی عمتل بستہ مہمل
 ہر ش گمگز آب و گلہما
 پشتم زولای اوست بر کوہ
 کز خواب گران ہوش فرساک
 در غل لوای او شمشخت
 جان زندہ مباد لی و لایش
 روشن لہش از چراغ اوست
 در روزن دیدہ باد خاکش
 دین باز بدی ترانہ خویش
 بگذار ز رکعت لوای حمیش
 ای بی ادب این سبکروی چیست
 خاموش کہ خامشی ضوابطست

ستد قصه موتت جو میاد

چون بود بر سایه است مهر

گرستلگی فلک جوش از تو

در دست تو سنگ سحر خوالی

است شیرلی حجار مطلع

زینده قرب قاب تو سین

املاک رهین بجز حودت

کی لعت تو حد حاکیا است

خشم دلی تو جان باکی

خرمے متوان ردل سرایت

کسر از تو قصه کسری انداد

می بود خلق سایه است مهر

فعل مه بود آتش از تو

بالعل تو محل مکته دالی

در حله کسری است برقع

حاک رهت آردی کومین

افلاک طعنه وجودت

ریب دم پاک قدس است

مادر سمک و نور سما کی

ای جان مقدس حدایت

در مشقت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تدرک خشم شاه مرداں

کلکه که بدستم استوار است

طغراکش نامه مصاحت

روگت ته سخن بنام و ناموس

جسته دلاں دم میجاست

و دخیل اوزلال نیل است

بستان زن پاشان قتل است

ریر دست کربین رطب بخت است

ابن حاتم یار گیت براں

در دست علی جو ذوالفقار است

لبله و تش محمد ملاح است

نهر صحرار دست مالی ملاوس

مال عشیان عصای موس است

در دیده قطیان چو بیست

گوینده مار بد ترانه

پرورده بستم امیر بکاش

خاتم تولی و تولی سلیمان
 کی در خور تست عرش بقییس
 فرمانده وحش و طیر بودن
 سهلست ولی بعرض رفعت
 ای صدر نشین بزم نولاک
 حسد که زده به بی نشانی
 گرمست ز بس بحق شتابت
 ز خنک سپهر لا جور دی
 در دایره سپهر مینا *
 تا آنکه ز لطف فیض گستر
 گزین زرخ تو نور میافت
 مطلوب بود از قد تو سایه
 عزت ز تو زمره ملک را
 ای شمع طراز هفت تمذیل
 پاسی تو دریده کوس نا امید
 نقش قدم تو تاج عرست
 مسجود تولی و قبله آدم
 مملوک صفت سپهر اخضر
 تا بوی که شود و خیل خیلست

جبریل تراست نهد از جان
 اول قدمت بعرض تقدیس
 رخسار ددان بخاک سودن
 نتوان چو تو یافت اوج غرت
 در خاک مذلت تو افلاک
 بیرون ز مکان لامکانی
 مانند ملائک از رکابت
 از شوق تو گرم ره نوردی
 باشد مه نور کاب آنها
 پائے تو مگر در آورد
 که مشعل مهر نور میافت
 سدره زورت تخت پایه
 رفعت ز تو منبر فلک را
 پروانگی تو کرده جبریل
 حیر تو منبر از فرق خورشید
 بر خاک ره تو عرش فرشت
 در پیش تو پشت رستان خم
 بست ست عامل از دو پیکر
 بیند کمره بخوش میلست

آن گوهر اسرار موت
کو شسته بد بر خوشاب من کرد
از فیض مشمول آن کرم
لی سکه من که باد جادید
من سده کین علام اویم
نه آینه تلاش فکر کاود
در جوشن لود شراب مهرش
ای عرش غناب لامکان کرد
معراج محنت آسمت
روشن گهراں آنوسی
چشمی که بد گشت ساید
مژگان که عمار در گشت ریت
جسمی که ترا بجا نیت

در کتب

در پاکش محنت موت
حاصل عظم خطاب من کرد
شد ملک سخن مرا سلم
سراج ستود طلمای حور تب
جستیدم دست خام اویم
نقش بر دل دزمان تراود
یک حمله است بر سپهرش
عالم اسرار نور پرورد
معراج دیگر علوت است
ریر قدمست بجا کوسی
عین التمسش خطا تاید
نور دل د دیده اسر تجمان گشت
تن عیت که حال جاد و عیت

عرض من بوس حضرت ختمی نباه علیه التحیه والتنازل

ای زاده اولین قدرت
آدم ز تو بامت سرمدی
سجاد جسم سرعلیت
در طور کلیم یک شاست
عیسای رتاربت تو دوم رد

است در تو دایه فتم و کت
روح از تو طرار ابر حمدی
حان و دل قدسیاں سبیلست
دکومین لاله حوار حواست
راندم بطلای حال رقم رد

بشد که ز آب و گل کشد سر	نعت شه انبیا و پدیر
در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم	
این ابر تر س که خامه انجیت	در حبیب جهان در عدن انجیت
تا صورت نیم نواد میدست	رنگ از رخ آسمان پرست
کلکم به ترانسای حالی	گسترده فیض لایزال
دستما زن جامه ام کلکبانگ	رمشگر سدره را کند گنگ
آئینه دل کشم چو در بر	رنگ همه طوطیان گنم کمر
خضر قلم درین سیاهی	پی برده بچشمه آلهی
انجیت خامه ام ز عرفان	با آتش عشق آست حیوان
کوثر نمنه از دوات من برد	نیان گهر از فرات من برد
آید چو نیم بخوشی راحی	از نجبه فی افکنده نظامی
تا زخمه من ترانه سنجست	یک تار گسته پنج گنجست
ریزد شکر از زبان کلکم	مصر سخن ست اذان کلکم
بر دستا بهره قهر نیم بین	اقبال جهان ستانیم بین
روح قلم حکم رانی	خوابانده درفش کاویانی
آتش جهاد از سر سنم	خارست فشرده بناخم
کلکم به سخنوران امیرست	یک غاشبه کش مرا جریرست
بر سر دارد سبیل از عیان	منه مان بلا غم ز عدنان
هر درو که ز لطف سفته راندم	بر در گه مصطفی نشاندنم

افسانه از مجاز خالی
 میداری بخش مهر مفصل
 فکری رسای آسمان سیر
 در صید گه سمن قوی دست
 صید افکنیش نکلک چالاک
 اسے شعله زن کتاب جبال
 ماحن زن سیاهای رنجور
 ترا حاکم معتام عاشق است
 سحای دلی درد دوسار
 سیلی خور عشق سورتس انگیر
 نادر که به غمره گمان دار
 تهرش بهاق جان تکر خند
 رحمت همه حده ریر چوں گل
 ارتع صفای عشق لعل
 ای نور دل بلند مینا
 تباریک شمع شمشوری
 آب و گل من سرشته تست
 رکبت دل بهید و از آن
 استو جوین تراه ام را

بیرایه بکتهای حالی
 چون رلف سمن بران سلسل
 آرا ده رآب و خاک این دیر
 مکتاوه بهر شکار و دست
 تیران حقایش بهتر اک
 وی آب روان نشسته کمان
 الماس تراش زحم ناسور
 میدردی مانا کران بیت
 صد چاک رینه رچش مار
 حواں سحر آتش مک یو
 یکا لیس کتاده جاسو فار
 ماحور تو لطف آرزو مد
 میدانگه صد سیه تعادل
 ییش همی گشته چهل
 وی شمع طراشت تنیا
 آشفته دلم به صورت
 دین تخم امید کشته تست
 ماران خطای خود باران
 در خاک سوز دانه ام را

ما شده لب زلال فیضیم
 ای مطرب عاشقان خروشته
 خون در تن من نماده از جوش
 بخارش نباشد رگ چپک
 ساقی گل و جوش نو بهارست
 از صوت هزار در چمنها
 میبند مرا بدلق سالوس
 مطرب ز خموشیت برنجم
 سنجیده ره یی بگوش مازن
 قویا در سه کجاست جز تو
 ساقی به صفای طینت می
 نگذار درین خم سار مارا
 در ده فتوحی بر غم اختر
 مطرب بترانها س دلکش
 آرزو نهیش کفر و کیشم
 هستی غم دور و جان گزایت

در یوزه گر نوال فیضیم
 ای با قف قدسیان سرشته
 بر دار ز راه عشق سر پوش
 بکشانم غم از دل تنگ
 چون چرخ زمین شفق نگارست
 نسرين زده چاک پیرینها
 نگذار بقیه دنام و ناموس
 خون شد و دل و جان نکته بنم
 آتش نهاد و هوش مازن
 عیسی نفس کجاست جز تو
 بزدا غم دل بهمت می
 افسرده و سوگوار مارا
 روشنگر آفتاب انور
 در حسره من کفر و دین آتش
 آزاد کن از طلسم خویشم
 این عمر در آرد دماییت

در مناجات باری تعالی عزا سه

یارب نبشید سینه ریشان
 که ز لطف دبی زبان گفتار

یارب بدینا ز مهر کیشان
 نطقه بتماشت سزاوار

ساقی می آفتاب و ش کو
 تار یک تبسم خرو گرفته
 شمع ره کمر و دین برافرو
 مطرب نفس برشته داری
 در حیب و کنار گوش ما کن
 مستکین نفسی و آتین لعل
 مطرب دم حاضرات مارم
 نگذار حال غولیتس مارا
 تار و روحی سال رح مساید
 رسته تنگ دیوی را کم یه
 ساقی سر مہبت تو گردم
 سیدی دوسه صوفیاء بردا
 شمع رحمت انجمن دروزست
 دیر پیر گدای می یرتم
 مطرب نفسے لکارے کس
 دیہاہ جهان ہمارم افسرد
 سوار مانگ آشنائی
 ساقی نصیای می یرشان
 می کن بے توح حدیں کشادہ

رحمہ شعلہ و انعکاش کو
 مار سیم گلو گد مت
 مسیح تعقی حسین را فردر
 دردانه سے برشته داری
 تاراج متاع ہوشش ما کن
 انگدہ لبث در آتسم لعل
 مستاء ترانہات مارم
 سر کن رہ دلکشی حدارا
 بختم لعلک رکاب ساید
 آسودہ کیم مفتام درجہ
 پرواہ طلعت تو گردم
 این ما و من از مہیاء بردار
 پرواہ زہد محفل سوزست
 از ساغر می تہیت دستم
 حانے بہ تن ترارے کن
 و مسردی روزگارم افسرد
 دریں بل آتین نوائی
 اگر شرم برا بنرمستان
 چون گل کفت نارین کشادہ

تاراہ دیار یار گیسریم
 ساقی مے عاشقانہ پیش آر
 عشقت و ہزار نامرادی
 تا نغمہ خوشدلی سرایم
 مطرب نے خوشنوا بدم گیر
 از کھٹ شدہ نقد بھر بیرون
 باشد کم عمر رفت گیرم
 ساقی بدہ آن مے دل آرا
 تا ساعمتی از خودی رہ ماند
 جان مست لقای دوست گرد
 امی مطرب عاشقان سرود
 یاران قدیم را سلامے
 کاین سوخته لقب جدائی
 ساقی بچہ رانج مسجد ویر
 صعبت رہ خطیر ہستے
 برق قدحے براہ من گیر
 مطرب چہ فسرودہ سرودے
 شد کن رہ نالہ خدا را
 کز گریہ غبار دل نشانیم

از ہر دو جہان کنار گیسریم
 جان داروی جادو دانہ پیش آر
 کالای وفا بست در کسادہی
 یک دم بایار خوش برایم
 کو آتش از درون علم گیر
 آہنگ جدی بزین بقانون
 تا دانش ازین دو ہفتہ گیرم
 کش طوخت رشک سینا
 یک دم مار از ما ستانند
 باقی ببقای دوست گرد
 شاہنشہ عشق را درودے
 مستان وصال را پیامے
 دار و نظر از شما گدائی
 روشن نشود مرارہ سیر
 گرد و سپری مگر بہ مستے
 در شعلہ شب سیاہ من گیر
 بر کن ز خشم بشعلہ دودے
 بی پردہ کن آتشین نوارا
 بر چرخ سرستین فشانیم

تنگیم چون مرده در پوست
 دل مرده شمس مرده کورست
 ساقی قدحی که ماصورم
 عشقت و هزار سوگواری
 تا آرام شود دل رزمیده
 ای مطرب خوش نفس نوایی
 که میض دست سرد و یاسیم
 درد قص آئیم کف نشان
 ساقی سداست خاک فعلنین
 تا آئینه ام صفا یزید
 گوید چو حلوه گاه دلداز
 ای مطرب جان ره دگر گیر
 دستار دل شکسته است
 کردوق سماع پربار و
 ساقی مده آس مده مروق
 از خود بفت اند آب و گل را
 گرد ز شراب وصل در پیش
 مطرب دل ما سیر زنجست
 بیشین و دهم ترانه سکن

نشتر بزرگ فسرده میگوید
 آذاری تو مانگ صورت
 صد مرحله از تنگیب دوم
 یک جان و هزار مقراری
 ایامار تمید آرمیده
 آرام رزمیده راصعانی
 ما تفرق کان حضور یاسیم
 رطع سپهر پای کومان
 بردار عبار هستی از بین
 عکس روح دل را میدرد
 آئینه گداز و عکس بگذار
 بیکره رترانه برده سرگیر
 مستاق بللهای حاست
 این کمنه قص سحا گذارد
 تا جان کند از قیود مطلق
 بیسرح آن بت چگل را
 از هر چه خزاو کند فراموش
 مرغ سخنری ترانه سح است
 اساء علاستقاه سدرکن



ساقی ز می موحسانه
بایتیره دلان چو لعل نور
درده که ز خود گران گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن
از صبح وصال پرده بگیر
تا باز هم ازین جسدانی
ساقی قدحی بے مفان
در کام خرمین تشنه لب کن
تا رخت کشم بعالم آب
مطرب نفست جلای جانها

ظلمت بر شرک از میان
در نیم شبان تجلی طور
بیخود ره آن یگانه گیریم
این تیره شب فراق طی کن
شام غم حجب در سحر گیر
گیرم سر کوی آشنائی
سر جوشن خم شرابخانه
نذر دل آتشین نب کن
آسوده شوم ازین تب و تاب
با مرده دلان دلت مسیحت

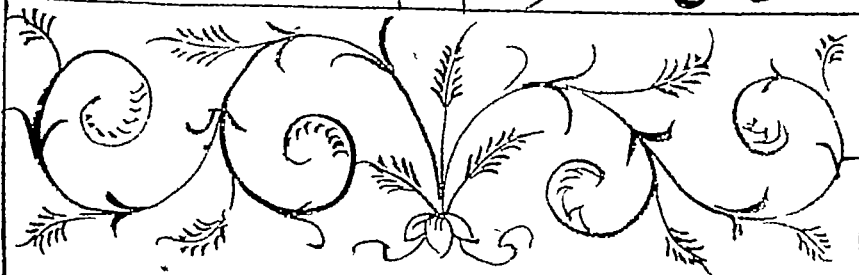
تحقیقت شناسان بر خوف و بشت
 جواهر فروشان کلک و زبان
 نیکو محضران پسندیده کیش
 مه نور کا بان خورشید خیش
 خلیل آیتان سیحان نفس
 جهان سرور اندر روشن و دان

ملک کیش مردان قدسی شست
 فلک سیر و نشان روشن و دان
 مراقب حضوران غائب خویش
 سکندر گدایان اقلیم خیش
 دلیلان سرگشته فریاد رس
 که خالی مباد از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه
 نداری زبان سخن گسری
 بگفتار ضائع مکن خویش را
 خشن از چه گفتار در شانست
 خمش کن که گوهر شناسده نیست
 سمانیده خواهد بنوشمنده
 ز دانه کم گفتن اکنون بگوست
 گزشتند باران معنی گراسه
 نهفتن سخن رازنا بخردان

به از خاموشی نیست پیرایه
 چراست جمع را جگر میخوری
 مشوران دل حکمت اندیش را
 سخن کار کلک زباندانست
 بهای خوف ریزه دور نیست
 تو میپووه تا چند کوشنده
 جهان پر ز نادان بسیار گوست
 چو هر روز بهی مجنبان در اسه
 صداست کشای بیجا زبان



اگر ترکد خضر اناں آب لب
 بیشن لجه پیاپی بامید گیت
 طرب حیر خاکش روان برورد
 اولیس ادرین شهر حادثه
 بهر کوچه اود و صد کتورت
 ز خاک زهش سر نه مردک
 تماشای هر قصر عالیمناس
 هر کلمه هر حرمه و هر رواق
 ز مد فال سعد ارجیمان جوش
 سحبتی که سرورش شود حلوه گر
 مکتس چون بهار تماشا شود
 چهارش که چون صوفیا نیست
 ز تر میو باسه لطافت شست
 حمال حوست آن خاک فیر مد
 بهر کام او سلسیله سیل
 اساستن مگرد زور و ران خراب
 سرا و ابدان خطه شد تحت قلع
 شکوشت سنگر مت سحیده را
 چگویم ردایش ترومان او

سکندر کمد در دل خاک تر
 که هر چشمه اس ختمه ز مد گیت
 هوایش مسیحا دمان پرورد
 برستش هوارا رود او است
 که شهری سر حانه او درست
 رود دیده روشندان فلک
 مسکنده کلاه از سر آفتاب
 مهور ملی بود پدید ریت طاق
 که دار حیدر اول بر تقویم پیش
 رمالا ملت دمان میوشد نظر
 تماشا لصد سیوه تنیدا شود
 ساد مکومین اروح دست
 ماعتس تولل یافت کافر است
 بود مصدر هر دهنش شهر مد
 سجا خشک ماند اراں خاک میل
 گرفت کل عدل و دادش در آب
 حور لوق بکاش فرستد حراج
 کمد حیره چشم همدیده را
 بود گوهر دشتش ارکان او

کمن قلمهایش چو حصن فلک
سوادش بود دیده روزگار
گر از فقر باله بگیمان گشت
فریدون یک از خوشه چینان او
بود لرزه در کشور روم و روس
که مین کاخش ایوان کنیسه و است
و بدبیتوش ز فرهاد یاد
بود غنچه لاله در حساب
و بدجوی شیرش ز شیر نشان

کبوتر شمالان بر جیش طماک
یک از خانه زاده ان اولو بهار
که اصطفا او تختگاه جمست
سلیمان هم از خوش نشینان او
ز روزی که میکوفت کاوش کس
کمین طاق او غرقه کسر و است
همان کار پرور عشق او ستاد
بدامان الوند او آشتاب
شکر خیز خاش بود صفهان

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

گرامی ترین عضو انسان است
مغیر زینش بینی زنده
مشام از شمیمش مروح نشان
یکه از دل افتاده گانش حرم
ز خاکش نخیزد غبار خطه
گذشتت پر برج او را همان
دران باره نظاره مانند ترک
حصاری بود در حصارش سپهر
بدیدی اگر سد را بیند و نه

سواد جهان را سپاهان است
اساسش با فلک چهلوزند
نیمش بفر و س و دهن نشان
ز گلخن نشینان کوشش ارم
که از سبزه دارد بهار خطه
چوستان میخانه کشش سرگران
فرازش سماک و شیش سماک
یکه ذره در عرصه اش ماه و مهر
سکندر خجل از سد خویش بوی

فرونی تر از بسد و کم مرا
 عنم کسوری بر دولت عیبت
 خرنمیت آراوه را از اسیر
 حرو سید و هقان آگاه دل
 غم اگر گزشتش رود گارت من
 تن آسائی من بر یلوی تخت
 اگر رخ بر خود نداری روا
 بر آخوش مای رخ رخت شست

ترا ستادی انسانی و غم مرا
 جو بار دگی بر تو دشوار میت
 جو آسوده عالی سر جوش گیر
 که ای مهر از نور ایت محل
 رگیتی بجای طر عمارت ساد
 کسج من آمادار کوی تست
 نذر در روا گیت آرام ما
 ترا مرداد در بر ما شست

صفت ملاک بهشت نشان ایران عمر با الله

بهشت درین است ایران من
 هست برین ما و حمارا طس
 بود ما را ملاک تا سده هور
 کس کور غنیتش بود دیده در
 ریم سر جوش از ابریاں است
 و طایغ خرد از هوا لیت ترست
 میسای خاکش تن جان نم
 نظر در نمانشای آن بوم و بر
 هوا لیتس می نمانش پای دل
 خور ز بدستش گد بود بر آتش

۱۱۱۱

لنیش سلیمان و ساراکین
 مبادا گین در کف اهر من
 ز بوم و برش حتم بداد دور
 جهان را صدف داد ابریاں گهر
 گهر خاک ریگ یماں است
 هم چشمه سامان او کو ترست
 بر هر شست او ووریاں دید
 بود چشم یعقوب و روی سیر
 کتابش عزالان چنین چکل
 کمد و لدی خاک مردانه اش

نماند کسے در جهان درم
که دارو جهان کهنه پیر جهان

ولی نام نیکش بماند علم
به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی کشای
طهر ازنده کشور کسروی
صفی سیرت مصطفی رحمت
همین گوهر روح نشویری
منظر لوامی مشید اساس
ابا فرکشور حلالی گذشت
که با کرج کین عدو سوز داشت
یکه مرد و بهمان دران مرغزار
بهر افسر از دست از خاک تخت
دران دم که خیل سپه میگذاشت
فروخته از خواب سر بر گرفت
و عا گفت و خسر و ستانی نمود
خوشت باد این فر و فرماندهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش
تو خوش زی که آسوده تر از منی
نداری بدل و کرگاه و رواق

پیمبر سب ظل عدل خدا سے
فرازنده چتر کین خسرو سے
رضا طینت مرتضی مکرمت
بلند اختر برج دین پروری
شهنشاه عباس یزدان پاس
بعموره بروه از طرف شربت
نگه چون درخش آتش افروز داشت
فروخته بود از گذر که کنار
سرش در بن سایه گستر داشت
تو گفتی که در لرزه افتاد داشت
پاس حنرا و نذا افسر گرفت
که بادا بکام تو چرخ کبود
سریر کیانی کلاه همه
فرو خواندش این خسروانی سروش
بازادگی سرو این گلشنی
ندانی چه رخسیت این طمطراقی

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرز می بخیزد از حکم

چو دشمن در صلح زود در پدیر
 ز خصم ارسی دیده ماستی گزند
 به نیزوی خود سخت گیری کن
 ب دیده ماشی که مور حقیر
 نه صغوه در حتم شاهین و خاد
 اگر صلح خصم از ربوبی بود
 و گرد دست کشته است خود یارست
 عظام جهان گرسه در ضرور
 جهاد اربابی راحت نیست
 بجنگ از نه مدد کمر عمل و راه
 چو عصبوی شود کند ب باید برید
 چنین است حدیسات بدان
 هوا و هوس را مکن سیر نوی
 در آسایش خلق بپرداز بکوش
 رسوم خدائی جوئی بهی رواج
 ماست در گرت میداد و لید بر
 تو دالی که در سرور تنی ز نهامت
 کت در پنج سحر دامید حیر

مبتدا و انجمنی شود نا گیر
 برایش در راستی را بلند
 رسا شد جو دستت لیری کن
 ز بد عجب به با معر شیر دلیر
 ز بد جیگ چو کار ماهان مقاد
 یافت او بیکار و دوی بود
 سدا و اریاری به بیکارست
 بود جنگ حمل و ساد و عرو
 و گریه به کیس با می آوست
 چه جسمی کند کس خلق خدا
 و گریه کند عصب و دیگر بلید
 کفایت داری بحکمت مرا
 که سخت آواها و دولت قوی
 متوین تا عیوان گشت نوسن
 کلاه گدائیت بهتر که تاج
 حصیر فقیری به ست از ضریر
 چنین رسا برئی گمهاست
 و گریه چه حاصل اری که دیر

همان به که رو باه موئینه پوش
خذف ناگه هر چه جا میدسه
کبودست از شور سودا سرم
بسم مهر و دل تر جان نیست
قلم در کفم کرد و درو بین بدوش
جوانی گذشت و چنانم دلیر
فسون تو باشی مردان خطا
چو سحر و نه کار پاکان گیر
بگردار دریا میان شگرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ
چو با کبک پوید ره راغ را
نه آن یاد گیر و نه این پایدش
سفالینه ات در خور دیدیت

سر خولش و زرد لب و رخ موش
جفای خود در پنج ما میدسه
چو سنبیل شکنهاست در پیکم
شق خامه در استخوان نیست
نفس بر لبم آسمانی سر و ش
که در پنج بر پولاد سازم خمیر
نی خامه ام را دم آرد هست
نه نیک راه نیاکان گیر
مشو لجه پیمای دریای ژرف
فرا خست پهنای کام نهنگ
تک خود فراموش شود ز راغ را
بلین زیر کی مویه میبایدش
که هم گه جام حبشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطللس فریباست زن
سر مرد نیست پروای نیست
درفش است سر و کاتان او
گل سنج او زخم خندان بود
اگر تیغ و آتش بیار و بر

بود حله تن زره یا کفن
همائی به از سائیتغ نیست
ز تیغ و سان ست ریحان او
عبار بر و ابر نیسان بود
زند خنده چون شمع روشنگر

و اگر با گزینت میاید و نسیق
 اگر دولت و کیش میاید ترا
 و اگر دست مدد ترا این فوق
 نرمست و سوامی یا جفالت گزای
 که سر سوده دور گاران مسم
 فروں چون رقسمت نیاید ست
 نزل هفتس آرد و هوس متیرش
 خداوند اراں سده تادان بود
 حد حویس را با پاسنچ ارای میسر
 میاید و رعین لمن ملل سرود
 که تقلید رهت درتت نادر
 سخن اراں رقی سیراں کوی
 گراماں این آب و گل دیگرید
 ولی گرداری میسجاس
 سخانی که داود سنجد ز دور
 جو رستم دهر رخس کرد عیساں
 جو موماں در آید مدتش شیر
 جو سام سوار ست در گیر و دار
 میداں گیو آن پل ارجمند

رفیقی گزین رهپائی طریقی
 رفیقی نه ارجویش میاید ترا
 کماری کرین فلانخ اراں فوق
 یکی مکتب هوستیاری فرای
 حریف حراں سهاراں منم
 زنی ترسمم گرچه بالا و لیست
 اما قسمت حویس حرسد تاش
 که راضی بگردار یردان بود
 سبکسر سکواری در آید بسز
 تقصید متوان هنر مند بود
 کف خاک رورق تقلید نادر
 اراں لاته حرا و پل مامیوی
 سکمال سیراں دل دیگرید
 مسم اربا و ملت بن سجن
 رز نور متوان نموشید شور
 رں آن مدد مگردی عیساں
 همدو که لسته است راه گیر
 چه آید ز نور نیه تر سوار
 که آرد سر دیورا در کنند

به بین کرگسین از قم روزگار
 بکین چوین به بند و کمر آسمان
 رسد تا بگردن اگر آب تیغ
 با ختر درین طایم امید نیست
 بلندست ازین و خمه هر سو غریب
 حوادث چو بازو کشاید بصید
 ازین کمر و خوان مر و آفتاب
 نه بود بر بیا سود و نه ابن عاص
 نماند پراز رویو افسون بود
 ازین چرخ دولابی عمر گاه
 بنی پروری فکر آب و علف
 تو خود آدمی زاده و در نهاد
 در شتی مکن ای نگو میده را
 چه خوش گفت و بهمان خمیده پشت
 نه گر فطام جهان را بکار
 بغرلت بگیر از جهان گوشه
 مشو ای سبکسار آشفته کار
 صبح رحیلت بیدار باش
 نمی گویت از ترش خو ترس

چه کین آوری کرد با یار غبار
 چه سب و چو چیان و چه صبا چیان
 جهان را چه پاک از فسوس و فریغ
 که تملط و باقل بچشمش بکشد
 نه کشور و راشا و دارد نه گوی
 نه رسم آورد بهر جی نه جنید
 نه اشعب نه مصعب و کامیاب
 جهان رتخیرست این المناص
 فربانه بچند که مجنون بود
 تن آسانی و کامیابی خواه
 کند جاودانی روان را تلف
 خیرست آنکه دنبال شهوت نماند
 به نرمی کند قطره در سنگ خاک
 که سوهان روست خوی درشت
 به تنه روی بگذران روزگار
 سر انجام کن راه را تو شسته
 باین خسته شکلان ملوده بار
 ز انخیار امین ترا یار باش
 ز بیگانه آشنای و ترس

نگارنده نامه بگرفت کلب
سوادش سوید ای هتیار نعر
ز مطنی چو گشت از من مایه دا
بس اندر زار نام و ناموس کرد
بس آواز گرفتارهای بلند
رقم ردت لم حجت خویش را

کشید آن گهرهای غلطان بسک
ز هر جنبش در وی سخنهای نعر
بگوشش خرد پروان گوشوار
میاص از رقم مال طلا و س کبود
بخار و خس پست رایان فکند
نخست از نشان سیه بد کیش را

در نصیحت و بیوفایی و هر گوید

ز قیسون چرخ درید و دل
قیریا مگر وی بدو و فتن
ز فضا بپرد و دن گو سپند
مستان فوسانای رودرگاه
بیزنگ گیتی چه لب شکست
تسل ماضیاد هاروت فن
درین هفتخوان سبج اعتبار
درین عاریت گاه آشوب راه
چو تهر آرم محبت زرد رفسان
چو دوران دهد خام صافی و درد
بر آرد چو شیر اجل سز عاب
درین سرم نینا و دور خور

چرا ای تمی مغر خندی چو گل
بمیدرتس از غوی اهر غیش
نه جای امیدست برگیریند
نه جای عز و دست ای هو شیار
باین محبت بیانی ساید گریست
بتبع حسائی بتر و کفن
نه رستم بپایند احصید یار
نه مزک بماند نه سلمان سخا
نه شیر و نه دانه نه نوشیر و ان
نه بیران شاسد نه گو در و گرد
نه هیچ گوارد نه افراسیاب
نگر تا چه پیود ساقی و در

از د خاک در لرزه چون برگ بید ز سمش قدیر کردان کمان ز خون در برش ارغوانی پرند بصید افکنی چون در آید دلیر خمش بارگاه ظفر را رواق کنز نام هستی ز بد گیش خاک	بیک جو روان آب آتش که دید برش یک فتح را پشتوان سران از خم جو برش در کند فتد لرزه بر کرده ز شیر موش از دو پیکر ببر دلتاق دو یک پنج نوبت زند بر فلک
---	--

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری بجستن ز برق دمان گرم تر پسوی فرازی که بالا رود شیبی چو آید و را پیش پا چو خور را بچوگان سم کو کند چو ایام بدخواه آید بر سر عنان کش شود گاه تندی چنان ومی تا فلک چون نگه می کند یکی برز بالا است گردون شکوه سرکوه البرز از اشتهم	شما بنده ابری گران لنگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عنان ثریا رود چنان اندر آید که تیر قضا خور از خوشدلی رقص بپلکند رسد بر سرش از اجل بشیر که راز نهان بر لب رازوان صبارا چون نقش قدم پی کند زین از فشار سم او ستوه منرد کو بد از گرز یولاد سم
---	---

صفت نامه

بفرمود دنامی روشن ضمیر	که فرمناک را نسخه بند و بفر
------------------------	-----------------------------

<p>فرورخت از روی بهرام زنگ حرس دار از خنجر سحت کوش لصد جستم جبران تیغ و سان فرورده چون آتش اربع کوه میتاں نمودی سیر لمی تحش نیز سیر زاده چون شکست در آو بخت ما او بل کبیه حواه که سر چون کشف در شکم سد بها رگ خار از لرزه بیتاب شد زوجه هر روی آب شمشیر موج رح بخت را طره ستام بود سکون لجه بیبا نهنگان تیغ</p>	<p>چکا چاک تیغ و میا هو می جنگ مرور ز گردان پولاد پوست زره در بر و دوش روئین تنان سسترک زریں آس بر تنکوه حدیگ خداوند گویاں در حق هم آور دست از بیم رحم در دست در آمد یک نامور از سیاه تبر کس خیال کوفت گز گران نرمین از طیتس کوی می سیاه شد رسید اندران عرصه طوفان موج سرگردان در خم حام بود هوادشت ارگر ر بارده تیغ</p>
---	--

صفت تیغ

<p>سر تیره شیرست بحیر او رمان اجل با بود تیر جان کند بخت جرم شمع کر گدن طون دایر خم در افتد ریاض حکمر کاه البدر را بر درد تراشیدن میتوناست لیش</p>	<p>تند و زهنگیت شمشیر او قصا را کشور بود مرغان مدالسان که گل حامه سار کهن ز یک حلقه اس در بیچی سار چو لقمه دم قاف را شکرد خط سر بوتست یا نراست کت</p>
--	---

<p>پیچ و خم فکر عمری گذشت ز معنی دلم جام جمشید زد خرین زلف معیت و شربت با رسانی و آذای اندیشه را</p>	<p>که خاطر حسد او نه سرشته گشت نیم زخمه بر سار تا مهید زد باین تار کاکلت خوش انگشت با فرا سوده مگذارد این پیشه را</p>
--	---

درو صفت حسن

<p>بزر و برز چون سرو آراسته دو ابرو کمان کشم و زلف از کند صفت محشر آشوب شرکان او خطش و قتر زید را در نوشت خجش لا امارا جگر سبخته چو پرتو بدل یاد آرزو زند</p>	<p>نهالی ز گلزار جان خواسته درا فگند آزار و دلهای بند بخون تشنگان تیغ جندان او غمش شاد می نخت را ستر نوشت چسراغ دل و دیده افروخته ببینو مرا سینه پیلو زند</p>
---	---

صفت شاک

<p>دل خاک شد از ستوران ستوه نمودی دران مهن و دشت بلا هوا ابری از کاویانی درفش بفرید نامی و بناکید کوس فغان ساز کرد از در گونا عقاب کمانها سبکبال شد ز بس خون سنان از زرگ جان گرفت</p>	<p>عشیر و پیران بدرید کوه سمن آتش و نستان نیز با زمین لعلی از تیغهای نفیش رخ مهر از بیم شد آبنوس و بان باز کرد از دایه بلا سپیدای زرنه غریبان شد زمین رنگ کان بدخشان گرفت</p>
---	---

سرمه و زان چمن بای است
مکومین دارد گرانی سرم
جو درم اساس علامی قوی

دل قدر سیان در تولای است
که بر درگشتن نائب قسم
گدای درم را رسد حسدی

تسایش خاقان سخن

سخن گوهر لبه سردیت
سخن حشمت زنگالی بود
سخن مالق سیمرغ فسیلت
رگسج سخن مایه دارست دل
سخن گوهر و ابرغسان دل
مطلق آدمی راده انسال بود
ولیکن نه هر کس سخن گشیت
شرب ارزنداری بنجم زخوش
را آوار گردد و عیش آن خالها

بهین حشمت معطر احمدیت
سخن نعمت عاودانی بود
بسم سخن سج را سروریت
یونود سخن دل بودت گل
سخن هدایت و سلیمان دل
حرفیت رمال سته حیوان بود
بسالب که حاموتیش در خوریت
یو گوهر فروستی مدانی جموتش
حوت حال سر بسته لالهها

در کشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را
که اندیشه حاد و نگاری گرفت
رصد چشمه چون شیش پودل
مدل کاوش دیده گداست بیم
حرد و مستر و رو کل را کتود

مذرا کلاک بودا و حاسه
بنای سخن استواری گرفت
که تند صحرایم رتک جین و جگل
که گوهر مرد و ریخت از قلم
که اندیشه کلاک آزمائی نمود

<p>دل از نعمت عام او چیردست به نیروی تنغیش طغر سر فراز بکفر آذر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام او شیر مست بر خضار عهدش در بخت باز بکین خنجر از مهر رخشان او</p>
<p>خطاب زین پس</p>	
<p>سپهر آستان ملک چاکر دل امیر وزیر پاک نهادان منت از کمین بنده گانم یکی شب شیب روزم تباراج برد خزایات عشقت آبادیم میروزان کن از ناله شمع زبان تا بود در شنای تو باد</p>	<p>کریم گستره بندگان پرور رخ بخت را با مداد ان قوی که در بختی نمی ندم شکلی ستمگر زویرانه ام باج برد بکسر بر جبین خط آزادیم نگون کن بد اخم نمکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در تقبالت سر اولیا علیّه التحیّه والذنا یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب</p>	
<p>سر شیر مردان عالم علی جهان کریم والی کردگار ز قصرش کمین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زرباشش است سراصفیا خاتم او صیا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر است</p>	<p>کز سر سر فرازست نام ملی امام امم صاحب ذوالفقار ز فیضش گران مایه خاک نرند وصایت بیالای شانش است میر ازنده را میت آنها ردی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجش شفت اسلام است</p>

میوی و چو آب گز تازہ باش
ترا تر از حد خود راه نیست
جهولے مگر و فصولے مگرد
فصولی کند قطره در مفضل
شعور تو ای بای است عذر
کند خیرگی دیدہ حان تو
جبر غیبت امر و را ار پریر
کجا تار ممکن بواجب تمد
حمت دامن در راه بچقا کش
سید است راه و توئی طفل
میں حیرگی خوش عنائی مکن
پی مصطفیٰ گیر اگر میردے

اگر خود شماسی پادارہ باش
که نقش ارنگار عدہ آگاه نیست
رحا بل و صولیت کردار مگرد
فراحت دریا و تو تنگدل
یکی کو بر بخت و تاسدہ ہور
عدم زادہ است آشتی حان تو
حوال نیست تاریخی حرج ببر
لعال عماکب دماہ انگد
ریا دار گلیم خودت یا مکن
دریں در طہ کولی - ار بخودے
ربان ستہ تر حافی مکن
رہ رہت ایست اگر کردے

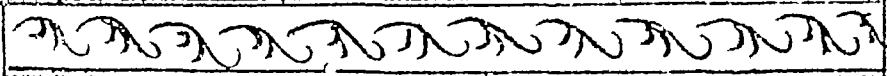
در نعت خواجہ دوسر علی آلہ التوحیدہ والثناء

چرا نام مستی گدایان رم
حسین خدیو دیار وجود
قدم سای رم ایرد پاک نام
ہرستس رحمت ازین کہہ دیر
مرا زبدہ یایہ سردری
مکل اریا و مطلق اوست سکوی

ستایش مددیش سلطان رم
ہمین موجہ حقیقہ بہار ان خود
مربع تسنن تحت لولاک را
مراقع خرامندہ اس برق اسیر
سرا زبدہ تاج میعیندی
حور از بادہ نمر او تخرج روست



بسم الله الرحمن الرحيم
فرمانک نامه



بنام زگارنده هست و بود
سر داستان نام فرخنده است
خسرو در کو کوتی و کمیت
پسش نشاید باز نشسته
خسرو گرچه خضر بیابان بود
دل و جان اگر دانش آسا بود
ازل تا ابد که ببالا پرد
طلسم حقیقت نباشد
به بنیش قدم را درین کهنه
نیایی خد را را بچونید که

خسرو زنده این رواق کبود
که عقل از شنایش فرو مانده است
زبان روستا زاده اعجمیت
بخش که توان کوه البرز است
سر اسیمه راه یزدان بود
همین بس که خود را شناسا بود
ز حد خود اندیشه برنگذرد
حصاری بود در گهر مرجعیت
اگر مرد را همی با ندازه نه
بخش پانیهوده پونید که

پای رکاب اهل قدمی سست سیر
 غافل و آگاه گرفتند راه
 شیوه هر یک روشن تازه
 جنبش این میلی بزان یکسخت
 جنبش وضعیت یکی را دلیل
 مورد ارادت دم پیل فیت
 کوچ پس باشد و صحرایکی
 راه نوردان سبیل سفر
 آن سیکه از علم معلم خطاب
 قسم سوم خرگسان اعتل
 صبح خور و چون علم خود فرات

غافل برخواستند زمین کمنه دیر
 روی بوجد تکیده لا سواه
 جنبش هر فرد با اندازه
 سیر یکی کمی و دیگر کمیست
 وادی اینی ست یکی را سبیل
 نزاع نیار و روش کبک فیت
 قطره فروز از حد دریاکی
 بر سه طرقتند درین رنگداز
 دین از علم بسو ک صواب
 گردن جان داده تغذیب غل
 نیل شقاوت بجهنم چهل شت



دل نگر بحر خرد زاده داد	ساقی فیض ازلی ماده داد
ز رنگ ز آئینه فطرت زاده	فیض و سلاطین هر دو کرم شود
ز آوید سامعه یو ماکده	تندر خروش لب همسازده
سوده عسکر کرده می سخت شد	نعمه جیبو می رده میر سخت لب
حامه سر ربط نامید داشت	شوق کف ساعر حشید داشت
لقطه آعار با سخام است	براطه بر سلسله راز است
روم نسب طره ربی گرفت	کام قلم تافیه سنجی گرفت
تا دل حل کرده مدادم شد	خطه معسی مرادم نشد
تا سر رلف سخن آمد بدست	شاه عصمت سید بهر رحم
محل متوان کرد بدامن فراغ	لا عصمت تازه از خون ایام
حامی اران ماده خورشید رو	صبح شد ای ساقی مشکیه بو
تا دمدار حاتم او آفتاب	بار به پیا بخرن حراب

دمیدن صبح تجلی از افق نبوت ذات بنویر ظلمتکده انیت جات

رقعه رخسار تحفه کتود	فیض نخستین که موعود
حلوه اندام بر آمد رحیب	ار اتر بر تو آن نور عیب
نقش و دلی حلوه طراری گرفت	عکس ارل آئینه سازی گرفت
حط احد فاتحه بر روی مید	صورت زیبای خرد تند بدید
راثرش فاقه خرد و کل	راه ماست سزوی سئل
دوره و حور رحمت بصحرانهاد	گرم بهیجا بوی وصول مراد

آستیه از منشا بتشش بل سلقه
نفس نبی با بسببیر و شبر
قافله سمانا ره رهبران
والی ملک دیلکوت از ازل
جاده حق مسلک منهای او
صد زرشین صنفه ایجاد را
ساقی جان از می کوشش
یا اسد الله ز حشرین غریب
پرده نیوشنده فرمان بست

راستیه از کمر متشش لاسفته
ناصر دین سرور عالی گهر
دانع کش ناصیه خسروان
برتر از اندیشه خلقتش محل
دوشش نبی پایه معراج او
عرشش گزین علم خدا داد را
دستیش شایق راه بهشت
روی متاب از کرم بی حسیب
حلقه بگوشی ز غلامان بست

کشایش نامه عسرفان و پیر بدستان سنجی خامه طبع

خامه شبی صنفه طرازی گرفت
مشاک رقم شد ز دم غبرین
پیشه عطار دشی کرد ساز
یاسمن افشاند بفرین طبع
زخمه تبار نفس افشرد دست
غلامانه از دل پر جوش خواست
گرم شد افسانه آفسرده ام
مستکفان حجرات دماغ
از در دل تا ملکوتی افق

جوهر اندیشه گدازی گرفت
نافه کشا گشت چو آهوی چین
طلبله بشکر شکنی کرد باز
سنبل تر سود به سیمین برق
نغمه برآمد ز شکر خواب بست
ولوله از لب خاموش خواست
زرد دم عیبه شر مرده ام
ابنم آرا چو فروزان چراغ
بر سر هم بست معانی تنق

بارقه افسر در چراغ یقین	برق مخزن مسکن کهر و کین
لعل نل سر از حرفت جبر و کل	از نرف گوهر حرم رشل

فی النعت

ای گهر افسر در وجود نرست	ار تو کتاب اللہ معی درست
عالم این نادره و ش معفری	فاتحه و خاتمه و فزری
نور ازل طلعت غرا می تست	ملورستانی خرامی تست
جودی اگر محله ییاستود	خاک ره دادی لطفا شود
ردگی امور سیما دمت	حیثیه حیوان می ار مرست
غایت ایجاد می و مقصود کل	اصل وجود همه غار و توکل
محرر علمی و کمال عل	مشرق لوری و طال ازل
مایه در ابر سحر سمایت سبح	سایه نیتین علمت آفتاب
حاک رهت ماصیه سائی ملک	عدل تو معمار بسای ملک
سر مکش دیده امید و بیم	گلکش ایجاد بخلق عظیم
شمع رحمت اکمن امر و دل	داع علمت رنق هوس سوز دل
پیش لوائی صف یعمران	بیش عطای کف دریا و کان
حاک رهت جبهه تسلیمها	جبریه ده مقرر تو امت لیها
می رزم از دولت ارشاد تو	طاعت ابن عم و اولاد تو

فی النقیبه

شاه سوار صف سیمای علی	واقف اسرار خفی و علی
-----------------------	----------------------

شمع فروزنده سیاره نیست
گوهر ارزنده است از تاج رخت
جلوه تو شمع سحرگایی ست
در دولت آن شعله که افروخت
شمع صفت تیرگیت نور شد
پرده بدستان دگر ساز کن
تازه نسای باربدی پرده را
نیمه برامش که تجرید زن

هوش بس نور منظاره نیست
خیز که سحر یار تباراج رخت
قافله سالار نفس راهی ست
جسم کدازان ترا پاک خورد
بخته خارت شجر طور شد
خطبه دیوان نوا غار کن
شهد چشان کام جگر خورده را
وجد کنان نغمه توحید زن

فی التوحید

ای رقت سلسله بند وجود
راتبه خوار قلمت مغر جان
نقطه که از خامه تو کائنات
پرده کشای نفس را ستان
نغمه طهر از چمن جان دل
مصطفی آرای صبور حی کشان
غازه کشش چو تان بنده هجر
غالیه ساسی قلم شک نیز
روشنی چشم بلب را حتران
سرکش ششم جهان بین عقل

در خط فرمان تو اقلیم جود
مغز پذیر کرمت استخوان
رشته از چشمه فیضت حیات
مرکه بند گهر داستان
جرعه ده انجمن آب و گل
مشغله افزای غم هو شان
مایه ده چشمه پائیده نور
نافه کشای نفس مشک بنیر
شاهد و لمسای نگو محضران
عاشقی آموز دل و دین عقل

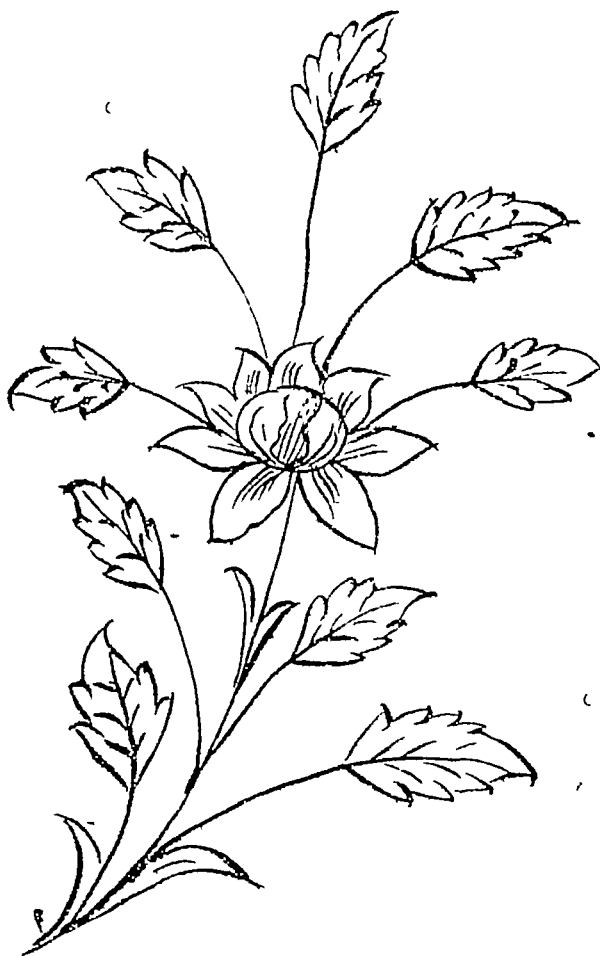


ای دل افسرده خروشت گجاست
ملک سخن زیر نوای تو بود
طنطنه پرده کشائیت کو
زمرنه سینه خروشت چه شد
طلب ز نوایت زوی از نازگی
زیر نگین ملک سخن داشتی
صور قیامت ز نیت میدمید
بود تراحت نه مشکین رقم
رعشه و تلم راز بنانت فکند
آتش غم ناله جانگاه خست

خامشی از زمرنه جوش گجاست
راش و لماز نوای تو بود
و بد به نغمه سرایت کو
ناله الماس ترشت چه شد
مقرعه بر کوس خوش آوازگی
معجزه بهوت شکن داشتی
فیض طرب در حینت می چمید
ملک کثرت ز کیانی علم
صرودی سرو جوانت فکند
و نفس آباد گلو آه خست

چو نظم زلال خضر صاف نیست
 نبودی اگر دهم سازگار
 نفس بر بیم جوی خونی شده است
 مرا از حسداوند فریاد رس
 باین نکته بستم قلم رازبان
 خرابات ما فیض بغیاد باد

ز انصاف میگویم این لاف نیست
 جهان کردمی پرده نشا هوار
 غبار دلم بستمونی شده است
 سبکبار نمی دل امید پس
 تحققت بالملک استعان
 خراباتیان رازوان شاد باد



خینین است رسم خیمیان
شرفی ساید که از کائنات

که ارکتر از خویش گیرد هر
فتاند جو دامن التفات

در فصل خطاب خاتمه کتاب گوید

خزین از سخن سنجی بے حضور
چه یار باران را جو دل یار نیست
دو نیست تو گشت دل چون قلم
هاں بکه از نعمه گردم چشم
اگر هست گوشت میو سسته
تو آمد یک نکته ام طوطی است
سخن سنج اگر هست متیاد مغر
ازین نامه گردون برآوازه تند
لواست که این حمامه بیا کرد
مگوشتش نظامی اگر میرسد
تبعظیم من روح مهدی بجاک
وگر سعدی شد پرور دادا
ساعش بر عقل برده میو خوش
وگر خلیفه سخن پروران
که دارد در آن حبیب اشیر
ترا حمامه شیر است ز روی بدوش

دل گشته بر داز من شد نفور
جو دل تنگ شد حامی گفتار نیست
باین خاتمه تنگ شوق چون کم
درین تنگسای سخن سنج گشت
ستاسای در دوزخ و سسته
وگره چما بایدیم سینه خست
کند قوت حال این گهر بای لغز
روان سخن گستران تار شیره
دل طوسی در و دو کی شاد کرد
سروش من جسر وانی استید
که حسنت ای شیر تاناک
ستیدی ز صور فی من لوا
زبان مهر کردی سدی حمله گوش
رطب روی از من شدی در جوا
بکلاک حوان تو بامید بر
بیدان جی سنج بلبل گیسو پیش

چو کان خرد دید در پیکر شش
چو احسان شه دید پیر نژند
بدین چستی و چابکی از نهال
باین زودی ای خسرو کاگاک
شه این نکته بشنید چون گل شکفت
خترین از دل دوست فرسوده کا
ترا جز سخن گفتن نغز نیست
سرخامه ات آسمان سایی با
نه نیچیده تا پنجه ات روزگار
نکوئی که باقیست فرصت هنوز
چو مرغ سحر خوان نوالی بر لب

بخشید یک پیل بالا زرش
بخت دید کامی شاه فیروزمند
ثمر یافتم دولت بهمال
کدامین نهالست کاید بهار
دو چندان زرش داد پدر و گفت
مکافات نمیکان چه داری بیا
ز کردار جز خامه در دست چیست
کلامت بد لها پذیرا سس باو
بد لها نه سال نوالی بکار
چه دانی که بنید شبست روی رو
باین خفت شکان صلالی بر لب

حکایت و تحذیر از انس بر خوارت کو در فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه
جوانی بدید از هزاران جنگ
ز خامی بدان شیوه مشغوف بود
ز وضعش بر آشفست و دیش شکفت
گفتا بگوئید این خام را
ز خامی چنانی باین پاره پوست
نهند این بر پلنگ درشت

بیف داد میدید عرض سپاه
که بر بسته بر خاک چرم پلنگ
نمایش کنان جلوه مینمود
دل خفته مغزش میدان گرفت
نسبیده نیزنگ ایام را
اگر پوست از مغز دانی نکوست
چنان اشتهست را باند پشت

گرمم سرستینق بچاک
سرم را گرفت از گرم دکنار
سها دان سفالین قوی برلم
عم هیچ دیرینه از یاد رفت

بنالیدم انسان که گدجهت
عسم اعلی بود چون بنگار
برآمیخت با موج کوتر تم
غساری که دل شست بر باد

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی یستان
گدر کرد روی مدقان بیر
نصورت کماں لودان خسته حال
عم مانند سلطان بازمی چو تن
غنان نگا در کشید از لود
حکیمه پرسید از و کین مهال
جهانده گفت جهاندار را
جهاندار گفتش چی عرض آ
هنورت درین تنگنای محل
تسم کمان بیر و تن رون
سیم سده فرمان آوردن
بیک عمر در گشت راه جهان
گویم مکافات را کارند
جهاندار گفتش نه ای رده پیر

که سلطان عادل انوشیروان
که هر موی او بود چون جوی شیر
که میگفت با قامت حم نهال
ربیر آمل پرور سخت کوشن
سایه آرمون جهان دیده مرد
ثمر میسر آمد پس از حید سال
که حواد ثمر سال سیار را
کس طے کرده راه عسم دراز
فراحت میداں طعل آمل
بباسح عین گفت کای نکته دان
که دل میخراشم بدوق عمل
بجویدیم حرکت دگران
نکار بیم تا دگران رخورد
مزارده کردی باین حوت صغیر

تغافل گشت د خدام تن زو	که بی بانگ خو نیست این خرگده
حکایت از دروایت خویش	
<p>فتادم شبی در بیان هسته شبه تیره دل چون سوزن آید بسی پیشم آمد شیب فراز دران دشت حیرت ندیدم سیم اماس شکیبائی از جای رفت ز سیم فزون کج روی خام شد برگم کرده را مان تفسیده گام نمان بود شب در سیاهی فقط دران شوره زار قیامت نیست زالل میانم شد اندر مغاک گست از طیش تار و پود امل کشاکش چو تار نفس گنجیت بر آمد فرو خفته چشم ز خواب چشد گر قضا داشته خونخوار دشت همانا که منسرخ اما خضر بود بلکت جرمه و اشت کوشش سبک جستم از جای شوریده دار</p>	<p>نمودم بسی راه سرگشته طے پریشان دور هم من از روزگار که نادیده بودم بهر دراز نخستم نشانی ز منزل گم که هوش از سر قوت از پای رفت زبان چون جرس خشک در کام شد خط جاوه می باید و خط جام سواد می نشد روشن از این خط مرا سوخت گرامی و فرخ لب طپان اوفتادم چو پای بنجا گلوگیر جان شد پلنگ اجل بر خساره ام رنج چند رنجیت که روشن شود چشم ز گس آب که سر گشتگیها بمن کار داشت که گرد عشم از چهره ام میزد تموز مرا کرد و اودی بهشت زوم بوسه برداش عشیار</p>

<p>یوشننده رارود اما می حال وزین سستی دلگستانی دهد</p>	<p>صدای گرم ستر قوا الجلال مزارین سیه محنت ربانی دهد</p>
<p>در نواب مان معاتبه سفلیگان گوید</p>	
<p>صبر بر نیم نم بر دار رود ز حسد جاه عرعر آعار کرد که منکر صد ائیت صوت عجم قدق رشت چون رومی پنجه کند الی اندک شوک و کرب از ازان که خورنمه سحبت و نعل حش مران شد که مالیش به پیچیم نوازش مالد که این البیت روده خار و حس روغن حکمت تس آسائی از خلق بر دای که طبع عجمه ماز و حفاش کور ستور و نجف بار عی شیر زبان که افکند در معر گفون صبر سدر هم مانیره ماری کند رج مدعی طبیعت نرود و معش که با سلمان باغ سعد صعب</p>	<p>نهدی که طبع نم نوا ساز رود حماره بدعوی دهن بار کرد جو سنبل را شفت کلک میر چو خرد عجمی کنته سخی کند چام می کند سفله پرور جهان سحالی رسیدست ادرک حش مرا سحر ستر گیر و شلم بدر بر امدام حرم خدیت سدر مارا کویت طاعت چو کرم گداری فراغت چه ولیکن نیار سبت طبع غفور مرید که در گیر و دار گلان مرا حاکم شیر است ل ار و شیر سجانی که گردن ستر داری کند چو گرد و سلم کاویانی در ش چین ست بهار گردن ستر</p>

سخن کوته آن شاه با دود و دین
چو انصاف خسرو بیارست ملک
بیارید ابرو ببالید گشت
خران شد بهار و چمن شد جوان
هوا گرد کلفت نشاند از زمین
فراخی چنان شد بهر برزنی
نه بستند نقشه درین کارگاه

بسیارید در شکر بزدان جبین
قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بسیط زمین گشت خرم بهشت
سمن جلوه گر گشت و سوسن چان
نیاراست ریحان خط عنبرین
که هر موده شد صاحب خرمن
به از عدل نشایان کشورینا

حکایت از تلخیص دهقان صعوبت صحبت دهقان

روستم کرده بانوک کلک بیز
که از عهد شیش و کیومرث و جهم
که چون خشم گیرند بر عاقلان
غضب چون نمایند بر بنجر و سب
نه آن دود که فروم در می کاراوت
بتر زمین بنای شد عذاب الیم
کریم که بخت لیسان شود
ازین ست کز سرور کائنات
چنین ست فرمان که باشد سرتن
غزنی که خر خش بخاری کشد
سیم بنجر دی که بجای سپهر

بنامه بهمان دیده دهقان پیر
چنین ست رسم ملوک عجم
نشانند شان بمسر جابلان
برندان گشته اندرش با و دس
همان دود که از فروم سفله خوست
که با احمق جهنم رفت حکیم
بروینچی فرون آسان شود
جهان معانی علیه الصلوة
سرای ترحم بدوزمن
توانگر که از خست تلخی چشد
شود سخن به جابل دیو چهر

۴
بسیارید در شکر بزدان جبین
قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بسیط زمین گشت خرم بهشت
سمن جلوه گر گشت و سوسن چان
نیاراست ریحان خط عنبرین
که هر موده شد صاحب خرمن
به از عدل نشایان کشورینا
بنامه بهمان دیده دهقان پیر
چنین ست رسم ملوک عجم
نشانند شان بمسر جابلان
برندان گشته اندرش با و دس
همان دود که از فروم سفله خوست
که با احمق جهنم رفت حکیم
بروینچی فرون آسان شود
جهان معانی علیه الصلوة
سرای ترحم بدوزمن
توانگر که از خست تلخی چشد
شود سخن به جابل دیو چهر

که مستیار باشی و اگر تبه
شعیدم خیار یزدی سالی چها
رساندندش را بخیر منهای
یکه مروی حیدر انور لای مرو
حوامدست بر این سوره دل
انفزان یزدیاں بکوه منور
یلا سے بر کوه چون سو گوار
کزین ناتوان بندہ تضرع
نگیری یاجع عاقل پشاست
میں ارمند گان کینم سکا
جہاں کوه و نصبت زندگار
کرمتم وراست خلی ما
فیرولی بر یوم من و اخصول
بالصائب اگر کوهی دام دری
نخه مردان عا جزه نور
نرسید اوم من خون شدش رخت
شبی بود چون شمع در کوه
که برل تو شد رحمت مری
تخاعت گرت جان آگاه شد

مبادا که بی مرگ نماند که
دراخیان او بود گیتی مہار
که در دشت قصیدہ خاورن
مہامایا نعام شہ رو نمر
یہا نکیس کہ با سق فروخت گل
کہ این غفلت موت فریاد بود
یزدان چلن رو در گریست نزار
رصداد و من و ادا و میرشد
کہ رزق از تو لایعہ رین و اساک
ولی در ره آر چاک شکر
تجاعت بگردم قسمه انان
بر نوبی قبا کرده ام دلق
چو سارم نیاز از رود قبول
سیاران خود یاری و پاوری
بدل خون گرم و بلب آور
بدان من خوش آوخته
کہ آمد تجا بش سروس الم
کوه حاد حلقی یعنی بدی
یار تو مقبول در گاہ شد

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و در شفقت انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام کور
چو صحرا می‌مشرزین آفت گرفت
سحاب سیه دل شد مهربان
سجلی نمود ابر بر کاینات
ز خشکی بر اندام خاک دو توده
ز تاب فروزنده مهر بلند
بطمه چو پستان بی شیر شد
بزید آب سر حشمه را آسمان
بفرمود بهرام فیروز زمند
بجنبند کانی که در کشورند
چیز مردم چه حیوان بهر صبح شام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد
نماند کس در همه دشت و کوه
فوخار کشود و خند این فشانند
گفت شه چو می‌کال از اراق شد
بهر جای از قطار و بلغار و چین
ستوران فرستاد و وزرکا و زرد
وصیت همین بود شه را دام

ای بیت نموده ۱۱

نمود از قضا قحط سالی ظهور
بدر یوزه آسمان کف گرفت
بحال لب تشنه خاکیان
نمید بین سوخت طفل نبات
عروق شجر شد چو رگمای کوه
زمین مجر و دانه بودش سپند
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد
ز گردش قنار آسای دمان
کز انبار بارش آیند بند
بخشید کایشان عیال نمند
بسا زید بالیه او تمام
کس را بدل نگذرد فکر زاد
که از تنگی کتوت باشد ستوه
باب کرم آفتی را نشانند
پذیرای حاجات آفاق شد
ز غله نشان یافت و ز انگبین
بروزی خوران میدرخش و نمند
بخند متکذبان با تنگ و نام

بشعل خود آن کس مشغول بود
معاد محقق اینک ای نفس ایران
که ستایان حرمت ترا باقم
تسکنت آواز نوی مرا این کلام
نماند چه چون ز گوهر خرف
نمک کرد بر دوس من خیر
تفاصای زندی ز تسفل خیس
ندانسته عزت خود در دل
فرماندم از را ندان بخش
چنان میری بمراد سکوت

تجارب کسان نعمتی می سرود
نقش ترا در ششم در جهان
سرشت غرتت باقم
مرو گفتسم ای یار و گستاخ
سند که بلای بغر و شرف
گفتا که الله تو فی حق
بسی بهشت را امتان پس
سعیانه بر پایه حدی جو گل
مزدید شدیم نگاه اندیش
که دل گشت یا کشت ای اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شسته سر بر آوردم ارجحش
طمع حلو به گشت مرا در نظر
مزدو گفتم ای زانده بخردان
بگفتا که نکات در تقضا و قدر
بگفتم که آری به خود بگو
چه صفتگری و آری از خود دل
مرو گفتسم از حاصل جو خیر
نماند کدامت و قایت که ام

چو آبی که حیز و زولهای ریش
رهر رشت روی میکی زشت تر
بدر کیستت باز گو در جهان
نظر یکن از خالق افق و صبر
چه بانی دین کارگاه دور و
بگفت از توئی و جاری و دل
بگوتم که باز ای خیره سر
بگفتا که حیران بود و اسلام

<p>مرا سوختی جان ز شرمندگی</p>	<p>تو بر عرش اسودی سر بلندگی</p>
<p>شبنمیدم که عیسی علیه السلام بروزی نکردی دوزخ سنگ طے قضا را نبودش شبی میل آب اباشغل طاعات و طول نماز در آن شب نیارست آسوده بود حواری تعجب کنان از شگفت که گر تشنه باشد خرب زبان عمر و ت نباشد که روز دراز شود آتش جوری انگشته نباید شدن غافل از کار او خمرین از روشهای نیک اختران ز جام مرده شرابی بزن</p>	<p>حکایت در آئین بقوت و شیوه مرو خوی دشتی کابل رست کام خراز مردمی کی شود تند پی دل عیسوی از غم و می تباب دو دم نیاز و مناجات و راز شبنمیدم دو صد نوبت آتش نمود فضولانه پرسید و پاسخ گرفت چه سازد کرا آورد و تر جهان کشید بار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گردوم ریخت حوالته با رفته تیمار او جوانمردی آموزد دل نه بران دل خسته را مشقت آبی بزن</p>
<p>مکالمه شیخ العلیس با کناس در قناعت ترک محنت از بهای نگارنده قصه باستان که از پور سینا شنیدم که گفت نگریه ام نه ایم از هیچکس که پویان میاری ستدم با دوا</p>	<p>رقم کرده برو مشرستان در ایام خود آشکارو نهخت مگر از سبکی که کناس بدین گذر بر سبکی از مرامل قنادر</p>

جوهرم نمائند در دهنم ز دست
 نمودم بهر کوهی سینه شتاب
 ز بسیاری رفت و میرماخت
 یکی مغ در آن آفتن افروز بود
 بگفتار ناخوش بگرد از دست
 بدل مشت زن شد ز حرف در
 حکیمانم دستم لب از با سخن
 ز رمی محل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد بین بازی
 مرا سخت حرم بدیاد زشت
 جوهر دید و دوش تکر جاست
 بیانگی کی مست شوریده شد
 در آستان در گذر کاست
 در آن کج کلخس حیدر اسیر اس
 مرا سخت سده آفتن طوار او
 دل آسایش دادم و دلدی
 چونم مردم غمگساری گشت
 نقد را دنی گشت آن نمست
 چنین کر عتس دارد آلوده

اگر سگ تا اندیشه تا و آن سرت
 نگردد از سر هیچ سو فتح ماب
 کشیدم به کلخس حیدر کاهت
 که از گرم حوی خشمگین بود
 که زرق او با دحا کشت
 ساسات کین و دشت سست
 شد از طرح مس میل آبی از حق
 به کشت زین فن و عاکوش شد
 ماسکه نرم حیدر مدگی
 از کلخس و باید اردی مست
 را و شش مرا فرقت سحاب شد
 نق آرمین از زبان الجوشاخ از تر
 گره و کلخس شد بهار حسن
 قصص کنان مانع نایاس
 کشدوم رمان راه تیار او
 تا یمن مندر اکی و سحر
 نگویش آمد اندک ربمی که دشت
 که ستر مراد در گ جان شکست
 تو گوشتی از خداوند پاک

<p>که بگذارد میبوده گفتار را مرا هست و پیش را می شگرفت بساحل اگر نجات شد ز غم چون ندارم ز بد گفتنش هیچ باک و گر بر نیاید سببیم درست از انغم نکوتر نگوید کس خرین سیرت هر دوان یا دیگر ترا با خود افتاده آموزگار حسب یفان غل باز و پره پیچ</p>	<p>بر کج نغمه کشای منقار را بصدیر تم غرق و در ستار و وزین لبت ز خست من آمد برون کجا گیرد آلودگی جان پاک شود رشته ما پنبه و کار است سزاوار ز ناخوشتر مزان بے سراسر و در پیش جهان یا دیگر بنیک و بد کس مبر روزگار مبادا که فرست بازای هیچ</p>
--	---

حکایت در توسل کلی بحرم حلال قاور فی همسا و تحافی از اسوا

<p>سفر پیشم آمد شبی فصل دس نهان از رفیقان یاران خویش شب تیره دل بود ره ناپدید چو عماره مستعد زای زنا نگی بمردی شود کار زبان سست چون غم گذشت از شب قبر گوت نیاری دران بوم و برداشتم با شتم ز بیگانه رعدی و خبر سگان نمسروا فکل از زهر کین</p>	<p>ره از قاتم بر لب پوشیده بے گرفتم به نهانی آن راه پیش بفرسو و گی پاسه سعیم رسید ز دم بر قدم بانگ مردانگی ز سستی شود عاقبت کار است تقاضا شد بهجوره ز غم چون نه جانی که آرام ببرد داشتم عنریبانه چون روستای شهر گرفتند غوغا چو شیر غزین</p>
--	---

بمویۀ پنهان چو ز ناله مشک
محرراحت از برگ و سارطرس
نه مدی چو عالم محتم کند
چه رونق نماید و مان مزدوم
کمن پرورش سفله راز میبار
یدیرفتن ارتوز ما گشت ست
اگر رخت یایه دایه می هوس
بدیوان شاهنشده بهیال
باله که سلطان منظر میدید
سلاک تو هر جا که میداد رخت
دل عاجزان ز تابد حرش
منزله از غریب هزاران جنگ
مشو سحره دشمن دوست رو
ستماعی که نارد بچنگال گرگ
رپیجه ملات حص و نرم
رو و مردماند سخا نام یک

شکلی طعام و گلوگاه خشک
تن آسای خلق بر دای طلب
بباید دل از ملک اقبال کند
که بازو کشاید تبر کار شوم
درختی که عارست مارش مکار
ولی بر روی کتور آشفتن ست
مدا و دل ناتوانان برس
رسید و طالم ثریو لیده حال
تو چون داد تهری حسلا میدید
لود از تو چون اریای داد ست
راه ضعیفان حذر ماک باتش
حند کن رانغان و لمانی تنگ
که نیت کندان کوهیده خو
روست سوادش ریاست شرگ
چه لذت مخزن تر عدول و کرم
نجاک آ که جوید سر بجام نیک

حکایت در محافل حال و مراقبت مال

یکمی مار دل در کل انستاده
سخن چنین حدیثش نگاراده

سخن رانند درخت آرا ده
مگر تاجیان گوهر راز رست

ترا خانه در عالم دیگر است
 ترشش روزمند سخنگو مکن
 بردگوی همران فروزنده نخت
 رگ در پیشه تقصوت از دل بکن
 نگیرد و بپند حکمت پشوده
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سر آوری یک کونه رنگ
 قوی دارد دل را و همت بلند
 بکای که در وسیع کوشند نیست
 چه خوش گفت پیرمغان مرز دشت
 بغفلت میاور سر ایام را
 چه شد فرد بهیم گریه کنشان
 جهان سرور را نما چه شد تاج و گنج
 تهیدست رفتند از ملک و مال
 گرفتند بستانند و دادند چند
 بران دستهای کتان پیرهن
 چو تنگی کند استین عدم
 اترانه بت است دست آسمان
 براحت چه خسی ابا تاج و ترک

سرای تو بیرون ازین شد دست
 نگو خواه را تلخ باشد سخن
 که با دوست نرست و با خصم سخت
 که سنگ در شست نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک پاش
 بهل مکر و باه و خشم پلنگ
 به همت توان گشت فیروزمند
 همانا میان بستن از ابله است
 شود رنج زده هر که بر کوه مشت
 فریب مشو دانه و دام را
 که دوران ندارد ازیشان نشان
 که بر دند و رن کر سامانش رنج
 فطوبی لمن نال خیر المال
 بهمت به نیز و بنجم کمند
 کنون پوست بنود چه جای کفن
 نگرد و یکی دست زانها علم
 غنیمت شمر فرصتای خورده ان
 بگردت فقیران بی ساز و برگ

بیهوش عقل مشکل کشای
 تجدید سحر دکان کارکن
 سبکسر باید لکارای سیر
 بروستن روانی بر آوردن
 نظر کن در احوال دانستوران
 بهر مشقه در دیر و تجاه
 بهر حسم که منی بود در دو حشا
 جو دعوی گرا را شمار می نهی
 بجائی که با ست در و اح خد
 بدعوی میسر مدعی گر هر
 فرومایه گر نذر دو حرف
 نهان تیغ مصری و جوین کد
 فریبده دیاست سنگ محک
 بگیر ای نگوهای عبرت سکال
 بصورت همه آدمی پیکر بد
 نه هر پیکری آدمی زاده است
 فریب گمروی نه پیر گمروی
 حد زین داخل سیرتان و غا
 یکی بند سحر دکانی البسح

مدامن پرومان ماهوش در آ
 نه معر خرد سهر گران مار کن
 که طشت تنی نه زمیغ سر
 که یک مرد دانا نه از عاقل
 که بی حار نبود گل و ضمیران
 بود در میاں پای بیگانه
 فراحت یمنای میدان لاف
 کد از تو فانسد بهیلو تنی
 چسما گوهر آید برون از حد
 فلاطون شدی لاف خیره سر
 مگر در هم آورد دریای ژرف
 عیالست بیش هر تابی تند
 جو خواهی ساعی یس یرده شک
 عیار حریفان بجوی وصال
 سیرت بسی کم زگا و حرد
 بسی صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ بلب
 وزین جو فروشان گندم ما
 مده دل ز دنیا شادی و رخ

فقیر آن بود در طریق فنا
 محبت فنا در بقای حقست
 شراب محبت کسی نوش کرد
 بود سفلہ آن مست و عذوب و عید
 بدان تقوی آن را که اقران تو
 جو انمردی آن باشد ای نکته پس
 بود معنوا غماض حیرم عباد
 نشان حسب ترک ما و منیست
 ز آبا نگر و نسب مکتوب
 نگیری رزہ لاف جولاہ را
 بہ گفتن نمیکرد آزادرق
 اساس سلوک سبیل وصال

که جسارت نیاورد پیچیدگی غنا
 که بی چند و چون هستی مطلقست
 که خود را سبک فراموش کرد
 که حق را پرستد به بیم و امید
 نگیرد در حشر و ایمان تو
 که فردا نگیری تو و ایمان کس
 کرم آنکه آرزو نیاری بیاد
 ز خود گرد نیار و گدشتن دنیست
 کند رفعت نفس عالی نسب
 نشا منها بود مرد این راه را
 ز دعوای شود مدعی کے حق
 بود صدق اقوال حسن فعال

ای بندہ

در خطاب پادشاه که صلاح و صلاح این کار گاہ و فساد و فساد این نظام است گوید

الا ای جہاندار فرخندہ خوی
 نخستین نگوگیر راه سلوک
 جہاندار باید پسندیدہ کیش
 قلا و وزیر را ہی بنیدیش خال
 و گر خود ندانی زوانندہ پرس
 خود پروران را فریدار باش

و می گویش بکشای فرخندہ گوی
 کہ خلق گراید بدین ملوک
 غم پیروان خود بر بنان خویش
 بسا واکہ باشی دلیل ضلال
 ز دوشن روان شناسندہ پرس
 حق شیر سفاکہ خوار باش

ای بندہ

در سماع سخن از شیخ معصوم الدین سعدی شیرازی و تاشیر آن نغمه پرداز

سدا میدۀ دوست و دوست وقت سحر
کلام سخن سخن شیراز است
از مسکیم روی ز در خاک ریت
تو یک فوت ای ابر رحمت ما
مرامه آوازه هوشن رود
جگر کاوی گریه میناکد
سکون خسته مرغان دیدار
جوار آتش دل سوختن آدم
که بنود شگفته را آمر رگار
چو کام دل خاک ساران دهد
نغمه عمار عم سینه شد کاسته

دو نیک سر آمد جوشن ما اثر
که گیسوان خدیو سمن سار است
عمار گما هم را ملاک ابریت
که در پیش ما را بیاید عیار
سرتک عم از دیده ام جوشن رود
ندامس دل از دیده حوتاب کرد
چو از سیه دل سارید زار
از مایه یون شیر و سنی گموش آدم
گر از تلم در رحمت لی کنار
ترا هر رحمت رخ مرغان دهد
مرو رحمت این گرد بر جسته

نور کرمیقین ارشاد و آب ستادی نور الدین مقبجه

مراد او روشن روانی بلیق
که ای کودک اخلاص را بدیت سار
مدال رسم احلاص آحال را
تو کل بهر رسم آرد طلب
به تحریک تحسین از دین است
نور صوفی آن یار صفائی غریب

که ما در جوشن تحیات حق
مقرر دل از نقش اندیشه سار
که از حد به پنداری اصل را
فردستون چشم جان از آب
که تحریک تحسین از دین است
که در دیده اش عیت خرد عیب

چه رسمست این دهر غدار را
 همان به که آرام به میخانه رو
 مگر مستی از عزم خلاصم کند
 بیاساقی سیر و پیکر بیا
 سر عاشقان سایه پروردگست
 بده می که مخمور و بریطا قسم
 سنے کان بحق آشنائی دهد
 بده ساقی آن باد و صاف را
 شترابی که آسایش جان از دست
 خار شبمے فشار و گلو
 بده ساقی آن خصم زبده صلاح
 صبوری ز دل رخت بیرون کشید
 دل نا صبور مرا چساره کن
 بده ساقی آن جام کبخیر روی
 مگر نیر و سے سے توانم دهد
 چه خوش گفت همیشه روشن رود آن
 بده ساقی آن روح بیا قدح
 نعبار ضمیرم گرفت است اوج
 کسے کو که راحت کراتی دهد

که از یار ساز و جود یار را
 کشاید مگر کار دست سبو
 قدح محرم بزم خاصم کند
 بیای بیبالا صنوبر بیا
 طلیب دل ناتوان در دست
 بنجون تشنه تقوی و طاعتم
 ز بیگانگی سارمانی دهد
 مبدل کن جمله اوصاف را
 ز خود ز فکریهای متان از دست
 شرابم ده از جام خورشید رو
 طلعت الشریک و کاو الصباح
 مرا حسرت باد و در خون کشید
 یکے جرعه در کام میخواره کن
 که صبرم ضعیفت از ده قوی
 ظفر بر عشم میگردانم دهد
 که می نور جانست و تن را توان
 که جازا فتوح است و دوله فرج
 فتادست دریای اشکم بوج
 مگر کشتی سنے رمانی دهد

<p> در و نشان خراب و در و نشان قزم چه هست یارب در میشت خاک نه در قید دین نذر ابد دلق پوش نه در عهد خود عامی تیر و راسه نه بسجده بجا مانده خانقاه همه بسته دامی و دانه بیای فقر را گند و رور بخود بنگر از دیده عیب عین خود انصاف ده ای خرمندند چه در سینه داری بس آغل بخود دیده عمرت باز کن </p>	<p> همین میت معمور ایستان تسک که یکدل می منیم از سر ک پاک نه بایا و حق صوفی خود و روش نه در فکر خود و اعظم خود و ناسه که گردیده گیتی از ایستان تباه بخود یار ارد و دست یگانه رس استخوانین مکته و لفرور بدین رشت کیتی و یاک دین که جنت روی یاب و میس الهام مکودل بگو نقش لات و مهل مجل گر گودی بیا ر کس </p>
<p>در تحسین فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید</p>	
<p> کجا رفت آئین مردان حق کسم یاد چون سیرت رفتگان کجا نیدستان چه همای عشق کجا نید آن سالکان طریق کجا نید آن یارکان کهن از آنانکه دیدیم و نودند چسب مدام کی زمان همه یادگار </p>	<p> چه آمد کزین سال سیه ورق کشاید دل داردیده سیل و مال دل و دین بدستان بودای عشق که در جامستان باد و تهمد حریق که نماید بگو تسم از تیان سخن نشان هیچ ندید جهان نرد چه سازم نه تنهایی روزگار </p>

<p>نور و غمی که کردم ز دل اقتباس لب و دوزدم پاک اهل حضور</p>	<p>سپروم با فصاحت گوهر شناس ز کید حسودان ناپاک دور</p>
<p>در صفت نیای ناپایدار که قبل کج نظران دم فریب بخیرانست و هست اهل آن گوید</p>	
<p>شنیدم ز محمود میخانه بکش ساغر و فلغ از خویش باش نیز ز جهان و دم یک پیشتر فریب جهان رهن هوش تست دل ای بسته چشم فسانه نوش بیاران یک روزه و بستگی دغل سیران سپنجی سراسر نیازی بباریجه خود را به مفت چگویم ازین گفته دیر خراب نه یار تش نشان از وفا میدید مگو خرقه پوشان آرا ده اند نه از راه در هم طلبشان خبر گرفتار پنج و غم و محنت خند نه از معنی آگه نه از دل خیر همه رهنران فقیران بگر</p>	<p>که عالم نیز ز به میخانه کم خورن و از همه پیش باش کمن جنگل حسد صیهوده تیر دم نرم او غیب و گوش تست نه بندی به نیزنگ این زرد گوش گلش غنچه ساقست و خشکی شش و پنج بازند و مهره ربکا شود ششدر آن خانه کش و روت که دایم قریبت و نقش سراب نه مهرش فروغ صفای میدهد که در دامن نگر خود افتاده اند نه از خوبی پاکان در ایشان اثر که دنیا پرستان وون همشند جهانان جاہل سفیمان پیر همه دایم تزویر با عمر و بکر</p>

<p>فتانم غم غم سار غم دینه را سترایی لست به ام نو تن کرد فتان یا مستم یار دیرینه ما که ارد وصل و هجران فراموش کرد</p>	<p>فتانم غم غم سار غم دینه را سترایی لست به ام نو تن کرد</p>
<p>در کشایش این نامه ساسانی و درج گرامی گوید</p>	
<p>جهان را یار گوهر راز کن که دوزخ بر د آتش ارسیده ام چو منقار بلبل بر پرستور کن نه سال سخن را دهم تازگی و هم جلو ستابد فکر را گهی ارستیده کم دستان شراب خضر در سیاهی نهم که چون گل درم حرقه مانم رنگ بر آرم سدا پیر پس یار را بر آرم دستی با قبال دل بلک بخت کا مرنانی کییم بر بریم خون را بیدان عشق تا مل دگر حبیب خون تیر شد گو خاتم نکت به بر دوز را بسیط زمین غم افشان کند سخن در جهان یادگار مست</p>	<p>معنی لغاتی بسیار کن چنان تاره کس دای دیرینه ام نی استخوانم دم صدور کن که نعمت مسلم را بر آوازگی کشم برده ام بکر را که از دیده گویم برستان سخن با سرتاج شاهی هم مره ساتی آن عام با قوت یک سآتش هم دلق بیدار را میا تا نماند دست در زیر گل براه و فاحا حتمی کنیم سرا ریم در حلقه فرات عشق سرمه نامه بکش آخرین فریاد بیا ما بر کن دست بر راز را که آهوی جیس غم جولان کند سمن را ندن نفر کار مست</p>



که شست از دلم لوث طلمات را
 چو میخانه بخشید سر منزلی
 برویم در نیض را باز کرد
 دل از کاوش بهجنا سورداشت
 دل از آتش شوق در تاب بود
 ز اغیار فارغ بخود یار کرد
 بسم را به پیما نه هدم نمود
 بسم دشمن جهان خیاره شد
 رخ کا هم رنگ جانان گرفت
 فلا شے فی حاجتی غیبه

شما است پیر خرابات را
 عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی
 با معنان هدم را از کرد
 در ادوار چندی کرم دورداشت
 سر شکم بر خساره خواب بود
 غم غم در دلش کار کرد
 ز حرم به میخانه محرم نمود
 بدست سبوی میتم تازه شد
 بیزد ره ام هر تابان گرفت
 بوصفش بر آمد مر از رنگ و بو

سر و سر کرده نازک مهلا لا
 نمک پاش لب در غم از شکر خند
 می سر جوش حس پوش بر دانه
 قدح بیای دور از چشم مخمور
 مست عمرهای فتنه انگیز
 بر تیان کاکلش سر حلقه ناز
 دل از رتک محبت پاک میگیت
 سهاں در سر به جلقش ناگوش
 رایگیز از عده در میدان دعوی
 میاص گردست دیبا چه نور
 صفای سینه اش صاف و تملی
 وفا پرورده خاک در او
 حرد مژده ادا یاب و سخن سنج
 دلش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفته حالان
 ملاوت بخش کام آید و مند
 نگاهش سر خوش از میانه راز
 گرک فرمای عیش از رسته شور
 کتاد امور باد کهای خوریر
 سیه ستاره چون طلوع طناز
 که برگردش اش اعلاک میگیت
 سمن راز عذارش یا سمن پوش
 لستس اگر در ملاحظه های لیلی
 سواد طره است آیات مسطور
 رود و شش دل و جان را تسلی
 محل مهرار صفای گوهر او
 رگوهرهای معنی خاطرش گنج
 رمالستس نکته پرداز محبت



دل آشوبست چاک سینۀ گل
ز جوش سبزه نو خط شدل لب جو
بصید و خشمش بکشاے دامی

پریشانست جعد زلف سنبل
بیای ساقی مشکینه گیسو
غبار از خاطر مبرود ایامی

سلسله جنبانی و تانسرای این دستان در آئین سماع و وشتا

نگردد بوی گل در گل حصار
ز بهر شادیت بلبل نغمه پرداز
مرا از عشق افسوسیت در دل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان
سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش
چه خوش باشد که عاشق خود میراید
بهر نرجمی که بنی مست و هشیار
ولی خوشتر کند از گل فسانه
صفیر عین لبیان چمن زار
غم عشقت غماز دل تنگ
چو بلبل پرده از گل میکشایم
که در آغوش از صبح کامرانی
دلم در دست آتش پاره بود
چو شمع از تقاضای دل زار
زخیل سرفرازان سرو نازی

دل شیدا کجا و پرده دار
کجا عاشق کجا پوشیدن راز
که در وی دشمن کارست شکل
دلم گوید آمدنی ز کمر نعلان
حدیث عشق بازان جگر ریش
حدیث عشق را طوریکه بایده
حکایت گونه دارد ز گلزار
زبان بلبل زنگین ترانه
و بهر خوشتر ز تاریخ چمن یاد
شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
سرد و عشق را خود میسرایم
جوانی فو بهار زندگانی
سپند آتشین خساره بود
رگ جان دشت با آتش سرکار
نیاز از فراست عاشر نوازی

نخل نهدی چنین بیان تجربه بهار جان که فصل کامریت و بهار جان هم کل و شاک

محب عهدیت ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
طبلایع دوق یات شکر پوش	مستاعر شیر مست باد و هوش
قوی از اعتماد تن قوی هست	کلید فتح باب عیش و رشت
لب مشرب بساغر آرد و صد	دمان صبح عشرت در تکر خند
بجام هم مکرتهای صافی	سرمد رسته مست موشگانی
عم دل از شراب عشق در جوش	بردی زاهد تقوی غم آخوش
دماغ برید خشک اراده شار	حدیث یار سانی خاطر آزار
جنس و محو تحلیلهای معنی	بهر صورت تسلیمهای معنی
بذوقی کو کهن را کام شیرین	غزال عیش رام و دین رامین
رجام حسن مجنون رفیق ارهوش	بناغ عشق لیلی لستر پوش
دل بلبل بجزوین ناکه برسد	دلمای عجب بریز تکر خند
سهاراں لرگ و ساز آرای گلشن	چمن سیران رهبر شاهی بوارن
نوا سحالی بستان خاطر آراد	دماغ عید لبان نکمت آباد
چمن جوی یو عروسان بر سر بار	نگارین جلوه چوین طافوس تبار
بعد نیزنگ رنگ گل و نهول	که بلبل را اردیامه در خون
عسیر آساست گیسوی ریاهین	تاب افکنده سبیل رعب جبین
مسافر کو چپای نکمت گل	سیر اسیر کرد چوین آتشفه بلبل
چو ماتر داساں اره مزاری	ریحای شفق در میگساری

اگر جانست غم برورده است
خوشا کاری که باشد مشکل ازو
غمش از شادمانی دلربا تر
معاذ الله چه گفت این جامه خام
وفا و جور هم ننگ است در عشق
رگ پیوند محکم کرده ز اول
هوس چه بود ز غم پر پیروز
ولی جاییکه عشق آشنای است
تعالی و قدر چه در یانیت زخا
جالبش جام میباری وستی
کفشش در رقص چون میان شیار
دوئی در وحدتش نقش بر آبست
ز حدش گشتی فکر تباہی
بیامطرب دمی گرمی به بنی کن
درین دریای آتش خیرگی چیست
سپند من بود ز آتش بزنهار
خرین آگاهی انا غار و انجام
شرابی تا ترا در آب گل هست
ز سوز سینه خامان را خبر کن

و گردل دست و پا کم کرده است
خوشا باری که آید بر دل ازو
جفايش از وفا شیرین ادا تر
ز بانفش را مبادا لذت از کام
امید و بیم یک رنگ است در عشق
دو یعنی با هوسناکان احوال
وفا را از جفا تمیز کردن
دو عالم محدود و بیکرنگی است
در دهر قطره مخزن های اسرار
رگ موجبش تعینهای هستی
سجاش جلوه گر عکس رخ یا
که خود یار است خود جام شیر است
تعالی عشق عن تعب التناهی
سرود عشق را مستانه طلی کن
چو میسوزد نفس خاموشی اوست
تو گرم روی قدم یکدم نگذار
بترس از بیوفائیهای ایام
خراش ناخنی در کار دل هست
چو شمع از سر گذشت خویش سحر کن

بکج سیکسی نودم عنبر لحوان
 گهی قبل صفت در خوش سرو
 که ناگه از در آن یار دل افرو
 چو عنقه لب رشکر خنده دگین
 رگ اندیشه دیدم ز غمّه نعل
 اشارت شد لب ز نگین سخن
 محبت بر برگ جان نیز نغیش
 بیاساقی هوای رشکال است
 رخ زیبا جو گل لی برده نما
 خمار بشکر ج از جام صوسه

جو قبل استیا زارگ سامان
 گهی چو عجب لبریز جوش
 درآمد مارخی چو صبح نورور
 بگویم ز د سروش خواب و شبن
 نهادم در میان این راز مادل
 که آرید چمن را و اکمن را
 لوائی میسر ایم مایل خوش
 سبوی عجب لبریز زلال است
 اگر از ارمان ستانه کتاس
 مگر پیش آید از مستی فتوسه

شمع محبت در چمن غمخت افروختن و پروانه غمخت خشن

محبت شیر و دلهامیشه اوست
 نو و قاصید خانم رجه اش ناو
 میارم ریتن بی عشق سرکش
 ازین طاقت گذار پیکر طور
 قعاس زین های اوج اقبال
 ازو ملک و ملک پیر ایا نذر
 غمش نگدشت در عالم دنی
 ارین آتش مهر حنین شرار است

دو عالم سوختن اندیشه اوست
 دلم سیلی خور سر سچ اش باد
 سمدر چون تکید دور آتس
 خرابات وجودم باد معمور
 جهان را پرورد و در سایه بالی
 بهر قد جلعت تابستگی دور
 شلقت تشنه ناموس را شک
 وریں عم هر ولی در زیر بار است

نو اسنخ گلستان محبت
 بجان آگه به تن فرخنده تخمیر
 زهر و شفته که گویم نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گفتا
 ز جام عشق بودم مست و مدوش
 چنین دیدم که زیبا منتری بود
 همه ضاحه دلان روشن خیالان
 یکی زان زمره شیرین تکلم
 ز گوهر داشت در دج و دهن گنج
 چو درمی چند کرد آویزه گوش
 دل آشفته بیک پمانه ازین
 نوای کیمت این ابیات دلکش
 که امی بلبل رنگین ترانه است
 بیاسنخ زو بگو شمع آن گهر سنج
 نوای کلاب جان بخش خزین است
 دوات از نواف آهوی ختن کرد
 بفیضی زنده شد دل زین سر و شمع
 صباحی چون جبین حور بیضا
 گریبان چاک یوسف در مدوش

چو بلبل مست و شتان محبت
 چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
 چراغ دیده ادراک و اله
 که در گنجینه بودش درج اسرار
 که مرگان گشت با خواب آشنادوش
 دران خلوت ز خاصان محفل بود
 مصفا خاطر ان طوطی مقالان
 چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
 درین بحر از سخن شد و شتان سنج
 با و گفتم که امی میخانه هوش
 خرد را ساختی بیگانه ازین
 که چون فی زو بهر بند من آتش
 که دستان سنج این شیرین فسانه
 که امی گنجینه ات را از گهر گنج
 که گنج معنیش در استین است
 چو تحریر از چین و زان خنجر کرد
 که صبح آمد با استقبال هوشم
 دوش افسرده جانان را سیجا
 نسیم مشتاق تقایش

شمارش برق حریص سوز طغیان
 قدر با حمله بر دوازده ایش
 شهادت کما یارای عقلست
 مس عاجز حیان گویم شایست
 لبم حاش ز با هم بیزبانی
 ز بهی نجلت که کلاب بی سر حمان
 کما یار که منکر کوه اندلیت
 حزمین در راه عشق پیچ و بروج
 خدایا مگر تی ده آسمان سیر
 که راه نعت پاکان تو پویم

راستش تازه رو گلزار ایمان
 طغیان بازوی خیر کشایت
 که مغیبت دل تیدای عقلست
 تن گوید خدا و مصطفایست
 کدام دل کدام بکشته دانی
 زند در طور قدس رحمت گام
 نه در راهی نعت قدم عشق
 ترا باس ادب باید و اگر هیچ
 زبانی ترجمان منطق الطیر
 شناختی کنم سخیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذر اشارت غیب

دین خلق سراسی عاری از غیب
 کد حل هر چه پیش مشکست آن
 فروغ دل چو گردد بر تو افکن
 یکی از محرمان کعبه دل
 کلاب مگر کسات حقائق
 دلش آئینه دار حس مغنی
 سعادت حاره را و دودمان
 گل خوشنوی باغ آستینانی

دست آئینه دار شاه غیب
 زحام جم چه میر سی دست آن
 جراح روز گردد شمع امین
 جرس حنای این میز و ره محل
 رشد بند سطرلاب و قانق
 صمیرش طور انوار ستاره
 رح دولت سماک آتالست
 ارو گل تو دماغ آستینانی

شکفتن غنچه منقبت امیر مومنان محمد و فیه مناجات جانی است الحمد للہ الطالب علی
بن ابی طالب صلوة اللہ الملک المنان از شاخا خا خا خا علی اللسان

پس از نعت رسول حق سپا
نباشد جز بنام شیخ شاه مردان
طراز مسند بارونی او
قبول بندگی اورا تسلیم
شد از جهدش شمار کفر طبل
و جودش منظر ستر الهی
سرافرازان گدایان در
سر و سر کرده مردان عالم
عجب بنود بعقل و نشانی
ز حق ممدوح مدح لاف می آید
نیامد بر دوش عالم سر فروش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه
جبین آراست خاک آستانش
بدنباش سپاه نصرت انبوه
کش چون از نیام آن تیغ خیز
بود از مجنبد آن تیغ سیراب
ز خون فتنه جویان باده او
زبان شعله سرگرم در دوش

که سنجید ملکات فکر حق شناسی
که حق جان نبی خواندش تفران
بعالم کرده فاشش افزونی ام
کم از یک خورشید طاعات عالم
ببازویش رسول الله قوی ال
به تخمیش بد قدرت میای
شهنشایان سلام قنبر او
وجودش علت ایجاد ام
اگر ناز و صدف برگزینش
وزو مخصوص نصیب الی است
از ان خالص بحق بودی سجودش
بحیب استین او بد الله
چمن پیر نسیم گلشنش
ز تیغش شبت اسلام ست بر که
زبان در کام دزد و شعله تیز
که در یک قبضه دارد آتش و آب
سرگردن کسان افتاده او
حسم ابروی خوبان در سجودش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

همان از جلوه خان بر مرت دو
 سدی تا گنج جلوت جاده خاک
 قدم حرات زین محنت دو باشد
 رقد استس پای بر عرش برین بود
 کون در گوشه افتاده بدوش
 جدا از بر تو آن روی دلکش
 ردای محبت ای شمع تسلط دور
 بر افروزی جمیع حیرت ایجاد
 روح آرایش شمس و قمر کن
 نکام دل رسید آخر بقاقت
 روح بیا می مهر عالم تاب بر حیر
 خلاصی ده در تحسین جان ما
 بلند آواره گردان طبل تنهایی
 قدم رنارک کز یو بیان رن
 مشرف کن نشاط عالم کایان را
 سرای حور سید عالم خاک بر کن
 جمیع افروزم بر قدم قدسیان شو
 جوار حاهول رستاخیز حیرت
 نظر مکش بر احوال تباهم

ماتد تنگ تر از دیده مور
 ز داغ ابرو جت صدر گنجینه افلاک
 که از سر و سر افزارت جدا شد
 که بر پای تو مسر بایه می سود
 محسرت یکدم حیاره آغوش
 بدل قدیل را افتاده آتش
 سها شمع میگردد صد سور
 جان سبد میرود عت طلبت آمان
 شب تاریک بهر آن اسحر کن
 درین جلوت ز حد گذشت حوا
 تو سحت عالمی از حواب بر حیر
 کجا منت نه و مالت را
 ز نورن فوت عالم میاخی
 علم مرا هم معصوم آسمان کن
 منور مسطره افلاکیان را
 کجا خاک را حبیب سحر کن
 روح آموگارا اسر جان شو
 روح از ترسد گویا رنگ برود
 بهمسان لب پی عذر گناه هم

از خوان صفا سبزه گشت خامه کی عیشین عرض نماز را بساط خطاب

عجب نبود که گروی دشگیرم	فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشک مرا در چرخه غمت	کف جود ترا سرمایه کم نیست
بمحتاجان کریمانرا نظر باست	صدف رازا بر نیسانی گهر باست
کند و امن کنشان ابر بهاری	بکشت تشنه کامان آبجاری
طراوت بخشی باد بهاران	کنده هر خار را گل در گریان
مرا کوه کف از دامان مقصود	ترا در آستین گنجینه جود
با نعمت تسلی مرغ و ماهی	خطاب حضرت عاجز بنیاهی
کنی گر گوشه شسته بسویم	نرزد و در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بران فرخنده ایام	که در طوف حریمت میزدیم گام
سرم بر آستان جبهه فرسای	دل بر خاک درگاهت جبین سای
دران فرخنده ما و اشا بودم	ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از در گشت و	ز داغ هجر دارم سینه ناسود
اسیرم در کف نفس هوشناک	تو بکشاندم از چپست و چالاک
ازین پنجید عاجز بر کشادام	که آزادانه در راهت زخم گام

رخ طاعت خاک خراعت سوون لب سوال نهی الی الامال کشودن

بهران زار می و لهامی خونین	ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشک و آه مجوران عیاب	جهانی غوطه زد در آتش و آب
سپاه و رده با جان در تنیست	لب هر زخم دل خونابه ریزست

قدم سائی ساط قاتب قوس
 شمع است بنج مشتی تیره روزان
 ورا راجع عرشش حیرت های
 سرو حریل مقتولان درگاه
 حالتش آفتاب لایزال
 مه تا منده خودت سید مل آرا
 ادا مان رور کسریایی
 ردائی خوابگی انگیده رودین
 راق رقی سیرتس وزنگایو
 رکاش از مروع گوهر پاک
 عسل آورده در یک حاد اتم
 ر برق تعیتس بیان گورامرو
 عمتس جان چهار اربیت درین
 خیالتش روشنی بختن دل تنگ
 ترکرمیتس بنی آدم مکرم
 رقتد یستس دل قدر و بیان شاد
 رمانس مظهر آیات تریل
 طبعی حوار خوان خودتس اهلک
 بطوفان بید بر صوفراوال

عیس حریب عرش گردعلیس
 درین تلک یک سبب شمع فردوان
 کمین خرگاهتس ارمه تاباهی
 دلت خلوت بسرای بی معتمد
 صعاتش نور دات دوا بحلالی
 ز نقص آغیه دلش معرا
 ما و خیم کتاب استنمائی
 زایش خیم حج سرمد یوتس
 عیس امتاده حورال واره گیو
 حلی بختس حلی بندان افلاک
 رام اختسبار هر دو عالم
 سبب کهر از مروع جوهرش در
 خطاب گرد در هست فرقو لعین
 ز خاکس جبره همید گلدهنگ
 بتعظیمتس قدمهت آسمان هم
 رناتس کام جاهها عتس آباد
 طواف در گمش معراج حریل
 گواده این سخن بقصور لولاک
 هزاران مسیحو ما آلوده اما

چه لذت کام را از شکر و شیر
 چه آسایش تن بیمار دارد
 کجا گیرد دست را آشفته بلبل
 چه آتش کرده ساقی در ایام
 مزین بر شیشه بنیائیم سنگ
 علامات بخش زهر فرقم را
 و صالت میکند دل را تسلی
 بعالم قطره را باشد همین کام
 زبانم را ازین گستاخ گوئی
 چه شد که نیستم لائق سجود
 که مرا کرده بر ناپسندان
 چه پاک از نا قبولیهای خوشم
 دلم نم چون صدق از بنیوانی
 بعالم تا در فیض تو باز ست
 اگر بگذاریم در قفس جاوید
 بامیدی که در جان دل از ست
 که بخشائی دلم را فیض سپرد

که باشد زهر جانکا هوش گلوگیر
 که پسو بر گل بنیاد دارد
 که دارد در گریبان خرمین گل
 که مرهم گشته ز تهرای زرد غم
 که آگاهی از احوال دل تنگ
 تسلی کن دل به طبایعم را
 بود مهر لب موسی سبزه
 که در آغوش دریا گیرد آرام
 بفقو خود عطا کن سرخ روی
 که مقصود از خریدن نیست سود
 فوازش هستی با ستمندان
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
 ز نیسان قطره دارد که آبی
 گفت امیدوار تنها فرار ست
 نمیکرد دلم یک فتره نوید
 باشویی که در آب و گل از ست
 بسرخیل سرافرازان محمد

آرایش شاهان و نجاران می سخن بر پور نعت خواجه گویند صلی الله علیه و آله

گرامی گویم و سپهر شایه

خستین منظر حسن آلهی

چه گوهری که از بحر سخایت
ترا و تهای بیعت را گردانست
ز خواب نیستی میبار کردی
ولی دادی جو جام حم مصفا
تنی آراستی زیبا و طهار
سناک ایناستم آنی به خوش
تسکت افتاده در کاج دل ارض
حوش آن کو تسکند رندان تن را
من میطالع آن کج نمه را غم
تم را ما توانی گشته ز نخور
ز کار افتاده شست با دل ازار
بیسریت دیگر صید کامم
چه باشد حال آن سرگشته جیبا
اجل جوی گردوش غافل گلوگیر
تنی باشد کفش از صید مقصود
رنگی اتکسج از دیده حارست
عمار غافل بر گردیده انوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید
چه چاهل از تماشای رخ خور

فرو دارید میان عطاییت
تسار نعمت حد رمان نیست
کرم سجد عطا سوار کردی
حال غیث را محامای او نه
طلسمی ساختی بر مخزن راز
بنالم حل جیان آرسیده بپن
تسکتم گر طلسم ایاستم گنج
ولی جیند شکستش احسن را
که مرد و دوقش محروم با غم
نود سر حبه ام جوی بهللی راز
ز ساعد تها ببارم کرده بر دار
بمبگردن استکاری کرد دهم
یکه عمر از کف دهد در دخت آباد
افتن گردد یکیتس سیه اش تیر
کلیس بهیوده سعیش حله بالود
که رشک افزای گلنهای مهارست
عمی دارم درون سیه جوی کوه
که یکتاید درمی از صبح امید
بختی چون چراغ صبح لی نور

درین ره سوده شد پای تمنا
 مرا شد روز و روز و روز فرسنگ
 چه آید از کف بیدست و پای
 کنون دریاب کار افتاده را
 ز پافتاده از خاک برادر
 چنین سست نخچیر افغانان را
 ز خاکش چست برگیرند و چالاک
 درین دادی من آن صید ز تو نم
 طبعان در خاک و خونم مضطرب
 چشمم از پایی تا سر اشک آری
 که گرد و سیه گستر نخل آمال
 باین خوش می کنم گاهم دل خویش
 و لیکن چه بکم دل ناشکیباست
 دلی که داغ دوری ریش باشد
 بدوری ساختن کار نیست شوا
 چه خود بنده اشتی اول ز خاکم
 بر از خود امانت دار کردی
 در آینه هم ز خاک تیره برگیر
 نمودی شرط مسکین بر دوی
 چه نعمت کاشیدی بقیاسم

نه ره سپید بود نه راه پیا
 گران افتاد و بارکش لنگ
 زره و امانده سرگشته را
 ز بون گذار زار افتاده را
 دل از کف حال رازار گذار
 که چون خستند صید ناتوان را
 کندش ز نیست آغوش فراک
 که تیغ از بر حم ریخت خونم
 زبان از شرم ناشایستگی لال
 براه مرحمت عاجز نگای
 شاید پیر هائی اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن بسجده خویش
 درین یک قطره خواب شوب دریا
 اگر زاری کند غدرش باشد
 ولی یارب مباد از هر فکر
 و میدی در گریبان روح پاکم
 دلم را مخزن اسرار کردی
 ره عاجز نواز پس از سر گیر
 رسانیدی بشاهی لشکری را
 بکام حق نعمت ناشناسم

فلک صید ز لعل و دام عشقش
 مهر دادی که گرد و ستور تن انگیز
 قبول قفسه گاه کج کلامان
 نیار افزای عشاق جگر ریش
 تسلی بحق جان ناست کیما
 چه شمعست اینکه جان پیرانه او
 همان آئینه آن حس ریاست
 سار آورده آن گلگون رویش
 تعالی اندر می مسکین نواری
 راز دشت حاکی را بر اهلک
 دهد مارش معرفت تار جوش
 کد آراوش از دلق گدائی
 چه مهر است رتارصل مار
 نفس رانا اثر در دام اسیرت
 خزین از پرده دل رن نوا

نفس میوزوم از نام عشقش
 رگ سنگش شود موج ساکن خیر
 صفت آرای قیامت و تنگنا
 ز جیل نار خوان حاکمیش
 بر محاسن و پای سرور یا
 دل پرده آفتاب دوست
 مریخ جلوه اش را سیه سیاست
 چو دایع لاله عاشق را در اعوت
 که آموزد بموری شاه ماری
 کد اهلک ریش کمر احاک
 ره پوستش رد از ساع خولق
 بستر یف ردای کسریائی
 که تار تعلد دارد پرده و سار
 نوا می عمر مالی دلبد پرست
 انلا میس ماله در دآ تساس

گفت نیاز زید باری نیاز بدعا کشون و گوهر ندعا از غیسان عطار بودن

حدا و مدالین ویرینه نیرن
 ندایم بری خزر از عشقت
 برین در جلقه کدوم چشم امید

مدی نشا حتم عیر اردول
 گوام من دل آگاه عشقت
 ازین آدرج کوا حتم تافت حادید

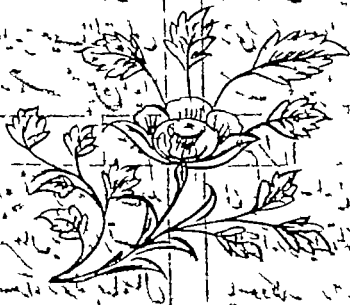


دل دوزخ شر را انجم ساخت
قدم زد بر بساط سینه تنگ
که سوز دواغ شمع محفل آرا
برزگار رنگ گل های تجله
بداغ خانه زادش صد جهان شور
طپیدنهای مرغ نیم سبل
زمغنه دواغ مجنون شورش انگیز
عشرا لان سر بجزا داده او
چراغ افسردواغ غم نیا بان
نمک در دیده دواغ درون سا
بر آرد از دواغ کفر و دین دود

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
بنار افرخت در نیم دل و رنگ
غمش پروانه را شد کار فرما
نماید عتد لیان را تسلی
خراب آباد دل را کرد معمور
سشتابان در هواش کرد محفل
بشوخیهای حسن عشوه آمیز
دل لیلیست کار افتاده او
بلا آموز چشم خوش نگالان
بشورشهای عشق گام فرساک
غمش دارد شرابی آتش آلود

نوستی بر روی کلمات افتد را
 همان برگشتند ز گفته باز تو
 نوح علی شمس گرفتار دیده است
 رفتادنت کلمات و زمانت را
 نذر سوخود و صبر و صبر و زرا
 اگر مستمع است در خانه کس
 و اگر نکلیت بیووده گفتار حجت
 نرس است آنچه گفتند و بشود
 شر از رفته و زمان فرصت جنگ
 شد آیا توانی و نایبند
 کمی از کتبین نسل و مآل
 بی سود و نامرغ انجام یافت

که در لوح گیتی بگفتی دیگر
 زو نفع گفتن خود کار تو
 نوستی کسوت از تو زبیده است
 نفس ناتوان و گفت رعشه و
 حوائست بر تیان خود لگ خزان
 یکی از طرف باشد ز گویند و
 نرسند بیووده گفتار حجت
 نرسدی میسر نماند زرا
 سخن مختصر کن که وقتت نماند
 نرسد ای رس که رسیده
 نکریم از تو یا مستم النشعان
 نرسد ناصیر و نال انجام یافت



یک نقش تو گرفته خوشد
 این جمله ز کلک تست باز
 بر خوان کرم اگر طفلی ست
 از در که رحمت کرمان
 خاص آنکه امید بسته باشد
 دانی منم آن گدای ازی
 از فیض توار زاریان نیست
 غیر از در تو در سے ندارم
 نقش کج در هست و لاخبر نیست
 همان طفلی کریم *
 دامن بودت زیاده فضل
 ای بار خدای بنده پرور
 نیروی فغان و زاریش نیست
 تسکین ضعیف نالیش کن
 در باب خرمین بنیاد را

بدنیر طفلی نکو شد
 نقاش قدیر و نقش عا جبر
 با همان تفاوتش نیست
 خالی نرود کف لیما
 عسری بطع نشسته باشد
 کروی المم باین درازی
 میدان که امید را اگر نیست
 دریاب که دیگر سے ندارم
 بانیک و بد خودم نظر نیست
 پرورده نعمت قدیم *
 با پیر گدای مضطرب حال
 استاده گدای پیر پرور
 یارای سخن گذارش نیست
 رحمی شکسته حالیش کن
 محروم کن کمین گدای را

ختم کلام و انجام مرام

خرمین از سخن گشتی لب بند
 سر اسر جهان پرز گفتار تست
 سدا آمد ز عمر تو بهفتاد و سال

نی خامه افکن بطاق بلند
 زبان آوری چون قلم کار تست
 نیا سود کلک و ربانت ز قال

ستید ایچہ گھنم بمسبح قبول
یس انگہ در ترسیت یاز کرد
که وصافی خیر چندان هر
اگر میتوانی درین کسه دیر
چو دیدند کاین غافلان حقه اند
باستد اگر دعای ابتاه

تد از فزون گوی مس طول
ولم محضدن گوهر رار کرد
ماشد همپس دان بالغ نظر
بران شوکه موصوفات می بحر
بنایار گوید گمان گفته اند
خموشی توانست و گھن کناه

ختم کتاب مناجات

ای روح عالمی درت باز
سیلی حور عجب عالمکرایم
یروزده تست عار و سئل
چونانکه گل ارتو عار و تست
بقدری ذره نیست بومید
گر برت گل گیا مدارد
دریای محیط اگرست گرت
گرزد بکم چه خیل کوشتم
نیک از لودت همین سزاوار
گر بر کپادت رقتست
پیدار عدم جهان کنی تو
خبر خسته هستی ارتو عار و تست

احسام براس با غار
در باب چه شد که ماسه بیم
حسن من سنده نیشتم گل
دی آرم رتو و مهار ارتست
اربر تو التفات حورشید
بیرایه گری جدا ندارد
ماقطره که محال خرفت
ماجیدی خود کما قوتتم
بدر که بود در کمر خندیدار
خود را چه کید که خود رقتست
هر چه که خواهی آن کنی تو
امر تو بکاسات سار است

گفت دست بر روی زیبارسانه پس انگه بین بر زمین بود مرد گفتاگرین مومن آب دهن امید من انیت روز شمار	خیور ابراطراف سیارسانه بشکرانه مرحمت سجده کرد بود عازره روی ایمان من کزین آبرو بخشدم کردگار
--	--

حکایت

کیک طعن و تشنیع نیز دلسی سنجن چنین سخنها با و باز گفت بشکرانه رخسار بر خاک شود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یاد چو من ناسزا بنده باحسان او دل زمین مانده است	بازاد مرد حقیقت رسته ازان ثار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است
---	---

اشارت بکلام هدایت و نام عارف عالم مقام گفته کن بالخرجه و فایده و خیر و ضایع

شسیم با هم بنجاک می سخن راندم از سیرت رهروان مقامات مردان بیان کردم دل از الفت دل توانا شود و هر مستمع نطق را قوتی میرا دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم	من و عارفی چون ایس من زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلائل کردم زبان گوش چون یافت گویند از و یافتم در سخن و تدقیق گر سنج دیرینه خاموش بود ادا کردم آن را که میخواستم
---	--

حکایت

شب‌ی درتایور بادای من سیر تربت یاک عطار بود مراقب شستم جویمی شب شیدم که میگفت آن سیراز چو این حزن ازو گوهر گوتش شد	تقدیر فرامده و دولمن ولم آگه و دیده بیدار بود صعایافت و قتم صعای عجب اگر مرد عسقی مراد سے معواه رگهار لب است و جامتوش شد
--	--

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

اگر نده را سر بلندی رسد رخود بینی اطمینان مردود شد به عیبی که چون دانه افتد خاک که افتادگی سر وارش کسد طلبایع ستاننده در اعتضاد کمن خود پرستی را بخودی بجهد اگر نفس اماره گشت چه حاصل که صد خرقة برتن دریا فرونی چو خواهی کم خویش گیر	از مسکینی و مستندی رسد کفت خاک افتاده مسحود شد بکوشد هر ویده تا ساک بصد ناز و بارگ و سازش کند سخن دیت که رسته باران و باد خدا بسته کردی از ترک خودی کلید در فتح داد و دست خدا رس تو می چون ز خود مگردی ره ایست اگر سالکی پیش گیر
---	--

حکایت

شیدم که سیرتی از گرد چو گل بر شگفت و صیبت شست	چو ریحی حق برستی بگردد مگر تبسمی رب گلبر ساخت
--	--

ندانم باین سر ص و نخل قوی
مکن نخل انصاف ازین و بن

که فردا تو خود رزق خود را بشوی
اگر حدمتی میتوانی بکن *

حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر
چو مجنون دران دشت نشین
شب تار از ولیایه اعتدال بود
زیر جانفش تا دود صد گام ره
دران روشنی چون گزفتم قرار
شمار درختان بسر منزلش
بر آوردم آنگاه مصحف نجیب
تعجب کمان گفتم ای حق پرست
بخندید و گفت ای سراپا شعور
جهان جمله انوار ذات خداست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
دودانگی بزودی اندوخته
ازان شب شب تیره ام زود شد
خرمن از شبت تیرگی دور باد
ببالین دل شمع داغی بر

ز صحرانشینان آن بوم و بر
در اطراف او بود روشن زمین
فروزان تراز پر تو بلال بود
تو گفستی که افتاده پر تو زمه
تقصص نمودم یلین و یسار
ندیدم بغیر از چراغ دلش
بخواندم با داد آن نور غیب
چسان آمدت این کرامت بدست
من از ظلمت در عجب تو ز نور
ترا از من روغی تعجب چیست
نه سلطان بستم نه شفیق
بخاک کسی شمع افروخته
چراغ دلم محفل افروز شد
دلت زنده خاکت پر از نور باد
زیارتگی را چراغی بر

همه شب بلباس و کل و شمع بود
وضع و تر بید در این دیار
زودمان او تا با ندان این
شگفت آید و هست حاجی گفت

بمهر سنا تست نهادند خود
خوش و تساد در دین سهریار
تفاوت بود آسمان و زمین
مرا باید ارا این دو عشرت گشت

حکایت

یکی با کس سال رسوخ گشت
بصد عمر و زاری ز خواستگار
نژاد و پیشیزی غم و ز خویش
نه خود خور و نه حوا مدی کین
بیک عمر ز زوی قیام و ماند
عجبت دارم در کار و بار تو من
ازین قسمت افتاده در دانا

که دادی میراث خور مال مفت
در بیخ آمدت قرص نالی ارا
سپهر و تولد عیسی در گون خویش
بها و نه و ترا قه پستی حریص
کون میگداری که مردم بد
جدا کرده حصه خود کفن
که خست تو روی و بیکاه مال

حکایت

بعرفت که حی یکی دادند
که خالی را مید موران جاک
را تبعیت معروف فرخنده خو
به بر تو رفیعان رسوخ را
حوا مردی آموزای مسکول
چادانه از مور خاری در نج

که مار شسته انا را به بند
ز دمانند آه است از داس پاک
که ای گوی تا سیمه دیگر گوی
چه سدی به دور می مور را
از خیار صیفان کید مسکول
مندان می گمستندم از اند و منع

بر انهم که تا عمر بخشید خدا

برون تنهم از جاده عدل پاک

حکایت

نساویم پای سفر در طریق
 بشهری رسیدیم از رودبار
 قضا در دندان بوالی گشت
 سبک یکروز دندان چو بیچاره کند
 بیا سوز مسکین ز درد آفرینان
 شد القصد آنروز فرخ چو چاشت
 شد افسانه در شهر و کو این میث
 چو گل بود دندان لب آن ره
 یکی از رفیقان من این چو دید
 بگفت ای غریزان بیدار بخت
 که از ساقی سپرخ دیرینه دور
 ازین پیشتر بدست در سفر
 رسیدیم بشهری در اقصای قوم
 نگو سیرت و عدل پریا بود
 دران ضحک پیری ز دندان او
 زبان صدق شد چو آن در پاک
 کشا در زما کیسه پرداختند

سفر کرده چید با من رفیق
 که بودند از ظلم و الی نگار
 بجز مستمع دیگر علاجی نداشت
 گران تر شد آن در و برستمند
 که دندان نمادش دگر در دهان
 دهان بود چون معده دندان نداشت
 که کنند دندان گرگ خبیث
 که کنند یم دندان ظالم همه
 شگفت آمدش لب دندان گزید
 مرا عبرت آمد ازین حال سخت
 بجامست پادشاه انصاف جور
 فتاد از ره مصروفش مگر گذر
 و رفت در پیری دران مرز بوم
 عطا بخش و انصاف سرایه بود
 شنیدم یکی گشت نقصان او
 غلامی نهان کرد در زیر خاک
 مزارش زیارت گهی ساختند

ز شیر گیت ایام نا دیده بخت
 ملک رادم بود و جایش نگام
 و دستیکر خط بندگی داده بود
 بدولت جهاندار باهوش و راه
 مودی سرش بای غدر و در
 چو شست بر تخت فراموشی
 رعدیل قوی دست کشور کشا
 همایون فرخنده بشود مال
 شدنی تلخ اگر عیش مکیش حلق
 یکی گفتش ای حسود داد و گرفتار
 ریح اندری در ده مناه عباد
 چو باد گرفتش بعد صفر
 سکه سکه را یکی شکست
 شکست از لنگد پای آن شکن
 بخت در پیش را غم نمی داد
 که شد در زمین پای گیران نهان
 چو دیدیم باندک نهان این حیر
 مرا راسته دیدم اختیار
 مروت کشید استیش دلم

سینه سیران بود و آماده بخت
 زمین زیر و زان رانش غلام
 خدمت کمر بسته استاده بود
 حداسده بود و حرد ارماسه
 سلیمان گران سر مانند مور
 ره عدل نگریه در رسم می
 کشید از میان حور یکباره پاک
 بیار است ملک و حیدان
 گره میشدش آب شیرین حلق
 بحدیل ایچین کس بسته کمر
 ترا شهر یاری که تعلیم داد
 که بودم نخبه گر یا یار
 بختی قصایر بکشد دست
 یکی ماره باستم خار اشک
 چه دیدم پس از چرخ کام در
 بنیاد دولت تا شکست استخوان
 مهیا بکافاست را باستیر
 عجب ما دیدم از گردش رودگار
 شد انصاف بختش بکین دلم

بگو ششم شبی گفت رهبان من ازین نکته قفل از دلم برکشاد بنفرت چو کردم درین نکته غور سخن بس در وقتست معنی بلند	تقصیب دریا کن که اصلح خیر برخ عالم فیض را در کشاد رسیدم بجای و گذشتم ز جور مگر پله برو عمارت مهوشمند
---	---

اشارت بعمل انصاف ترک کردن عیسا

میانزار تاسه توانی کنه بر آورو گیتی از ایشان دمار در آفتاب دیدم بسی میو در چه نازی بیازو چه نازی بنگار چه بالی بخوشش ای گلیه صیف مگر فتم که گو درزی و ستم درخت نکو باش ای سربند ترحم بر احوال افشاده کن نه در بند این ملک غدار باش جد کن ز هم نیک و بد مغرور بوست	کی پرور تر از تو دیدم بس خریدند در سفرشان مور و ما که بنیادشان کشت در بنیا و بد که فردا است در گردنت لنگ که فروا از عیش و با و حرف خورد استخوان ترا خاک هم چنان نری که در سایه خوش زند مشو در راه بهر روان خار و بن تو از نیکنامی بهماندار باش مکافات هر کار و بنال است
--	--

حکایت

خرو آمد از سخت شاهی تبار بیاز است پیرایه بخش جهان جوان بود شهزاده شیر گیر	که عمرست گاه و اجل تند باد سیریر گمانی نبوشیروان بیاز بود شیرین بهر دست و پایر
---	--

چکامیت

المسائل

کمون یاروسه آیدم آبران
 مرا کرد و در طلب بقرا
 حکم الطس بل زکات و تم
 رعین و قهارت بختی بستر
 محمودی ملایق من از هر دو
 یار کننده عاظم و ویدم
 رد امانی بر کشتن رسیدی
 به راه ما بدنا دیده به برگرای
 بحالی شالگاه جانی صبح
 مهر مر پومی کشیدم بر سر
 بهر دره زلفه و آمده
 گهی زور کعبه که در کشت
 کشیدم زهر ناودیه حرعه
 هم ربه لوح و در زورم
 خلوت ششم خمش سالیان
 هر گاه باریک کشیدم در گل
 بعضی رتقت جو زورم میات
 کی نیر طریسا مرا در عراق
 جوار شوق آتفت عالم مدید

که شوق آتش بخور و بشد زورمان
 جهان هفت خوان و الی سفندیا
 به آرام روز و به خواب شرم
 دانی بود بر گام ایست مطیع
 که آتش بر خشک و تر میگشت
 شده عفت ده با سال ابرار
 سنجیدم که و قش سنجیدی
 نه ده ماند یوستنده نه ده خدای
 گداوردی پستم اند قوج
 و لیک من زورم کتا و زورم
 نه شست و گرد ماند و نه میکرده
 طلسم گاری القصه جانی نهشت
 زورم در زورم زورم قریه
 زورم زورم ورق دست بر زورم
 زورم ایبو ماطر حالیان
 نهشت کاجی که سنجیدم
 قشوی و الی ارجعت فی زورم
 زورم زورم زورم زورم زورم
 جدیت طلسم گاری نهشت

پس آنکه زن رند را هم زاده
دل از نیک بختی چنان کند بود
از دخانه زند بر باد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عوز
شد از بار غم سر و قدش دو تا
بوسید پای پسر منحنی
منش گر چه پرورده ام ای جوان
طمع کرده بودم ز نخلست شمر
با آن مرده ریگ تو بستم طمع
طمع در رگ و ریشه من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیز مراست
اگر پسر من بود عیسی صفت
درخت طمع کندم از بیخ و بن

شید از زن و در کنیزگ فتاد
که ابله پس در حیرت افکنده بود
لقموز پلا کوچه بغداد شد
ز دشت دلش خورج از شرم کور
ببرگ خود آن مبتلا شد رضا
که پیر منی مقتدای منی
حق بیت از تو دارم سبحان
ولی از تو گشتم به عالم شر
تو بستی چو پاکان مرا به ورع
که دنیا در اندیشه من نماند
و گر قصه در این بنده اری رود
نیارست کردن چنین تربیت
چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر چنگ بود و ستیز
یکی زان دوستان پیکار کرد
پدر گفتش ای خام بهیوه کوش
گرت هست و امان فرصت چنگ

به هم کرده دندان چنگال تیز
قباجوشن نه خود دستار کرد
اگر نچه جوشن از صلح بوش
فرو کوب بانفس خود طبل خنگ

بدو گفتم آهسته ای لایه گر
خاشایدلم گریه از زاریت
تو آنی که از جور و کینت نهین
بسی کرده پیچید رست و پاب
بر منی سبک بر مهر کار خویش
کنم گر گراگر بر حمت یله
کمم گر چه خسلق آلهی نود
گر اکنون یستیمانی ارکار رشت
کشاید در بر حمت کردگار
کند آشتی با تو متکل کتای

ولم را مشوراں مسوزان همگر
ولی ترسم از مردم آنار بیت
بنالید پیش جهان آفرین
رصد در طه حسی حکم خدا سے
یاد ترا شدم از اناطواریش
بنا لدر بر حمتی من کله
تباہی گران را ستاهی نود
کنی گر بمجراب روز کشت
گناهست پیامرود آمرزگار
تو چون صلح کردی خلق خدا

حکایت

تسیدم که زندی بامید سود
طمع و دخت چشمش بال قیم
جو بگذشت سالی بران متین و کم
ره رست بگذاشت آنی که نهان
بهم زرد از فتنه آن شهر و کوی
دعل باز او ماش را مات کرد
مده رو در مال یدر را خورد
جمع بیتیه راحه چون پاک رست

پدر مرده را پسر خوانده نود
پسر را پسر و در زنده کشیم
گرفت آن پسر پیش راه ستم
برافراشت رایت بفق و دنا
که میدادگر بود ناپاک سی
مساجد ز ستومی خرامات کرد
یدر خواهد و در اجم زندی است مرد
یکی دختر کن رشت در دانه سفست

بکنیز کمربست استنیزه اش
فقیری در آن شب بصر خفت
بر این بنده فرضیت چندین سال
ز ویرانی ایمن بود پایش
نیز زو باین رنج قصر بلبند
ندارم تمنای ایوان و کاخ
که باران و غورشید پرتو فلکن

نیاید برون استخوان ز پیر اش
جو شد روز آن ماجر او بگفت
که ایوان چرخست محکم اساس
فراغت توان خفت در سایه اش
شب نیم راحت سحر که گزند
نیم تن گدل از زمین فراغ
نه چون خشت و شکست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فروغوش
بجایان چنین گفت در بامداد
همانا که نالیده باشد ز درد
چو غفلت ز مظلوم در زیندگوش

نیاسود چشمش شب از درد گوش
که اشب سزای مرا گوش داد
ضعیفی و شنیده این خسته مرد
مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را بستاند سخت
عجور من افتاد از آن رهگذار
مرا دید و مالید برگشته روز
همی گفت خواهی که منت نمی
ز مالیدنش سبیل اشکم کشود
و گفت و نصاحت را پایدار

که بیدار بود برگشته سخت
که گرگ درم بود در گیر و دار
پوزش کشاد از مهر عجز پوز
ز چنگال شیران خلاصم دمی
که ظالم بسیاری مظلوم بود
که زرقشت و فتن کار این کار

خدا سداگان در تو بالان سخت
شقاوت بلا نیست لی زینهار
تسورت چه ستی ای امیر عرور
شب عمر مت و نیاں حله
تو دالی و گریه صلائی زردیم
خرین از حروشت همان میباید
سعادت کسی را که در بهری

دل مستمندال در حور تو شوق
مکن زین به این ملاز شعار
مگر از عروری عایم الشعور
نزدیدی مگر جواب استعنه
گرا خواب را پشت یائی زردیم
رین میباید آسمان میباید
که آتورد از گشته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی سیه
نزد دیده نمودم ازین میتر
چه شد حیر دستی که گرفت
بدیگونه زرد و تراری کنون
لکه کوب اریته گرد و تحت
گفتا که از گردش زردگار
چه میبری از لطمه صبح
حوالی که کوه را بر دست
چه میبری از بنده مستمند

چه پیش آمدت کای بچین رنجه
زبون بود در یحات شیرین
که اکنون فروخته در گل حرت
که چون گاه از کرمائی زبون
جیت در زرد بازویی پیل انگشت
مگر میستی آگه ای بوستیار
که خن نا تو است در دریا حریب
کنون بر سرم رن سیری شست
خدا دند بوشی مرا گیر پند

حکایت

سینه دل امیری شنجیت

سحر بر پیش سقفت ایوان شست

که در خیر ایشان بود خیر خلق
 بیای شهنشاه شوکت فروش
 باند ز من گوش بکشای
 بود پندم افزایش هوش تو
 جوان بخت خواهد جهانست
 تو دانی که دنیاست ناپایدار
 بهر جانمی پا درین خاکدان
 تن سروران لطافت شست
 بنفشان باین بی بقا و ستار
 به تسخیر جانی چرایی برنج
 بنکبت سر بسته دل چرا
 بروی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آزرده جان برست
 بدنیست ترا نیز دندان آزار
 چه بندی میان را بر زمین کمر
 پی این سفر برگ و سازی بیا
 چه میپرسی از گنج داران حساب
 باز و امل این چه بلبستگیست
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نگو خواه خلق ست پاکیزه دل
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش
 که بهشت بروی زنده از عالمی
 کنم گوهر آویزه گوش تو
 که در عصر آن پیر دانشنده بود
 نباشد بنا پایدار اعتبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 براه تو امر و ز خاکست و خشت
 فلک بخشد امر و ز فردا برو
 که خاکش فرو برده قارون گنج
 فرو رفت زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد و ناگهان
 که غیر از خدا دل بخیری نیست
 اجل در قفایت دهن کرده باز
 که بستن ضرورت رخت سفر
 سرشکه بیار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گوئی جواب
 نجات و سعادت بوار سنگیست
 شکم بنده باشد ز خرنده کم

بهر حاتم از تو امیدوار / که تم فیق نجستی هم آمرگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفا علی

سرم بود در حبیب مکر شبی / گو شسم رسید از لعل یاسی

از کر و مانگ خدا حواش من / محوشیداران مام خودم من

سدمست در لذت افتاده من / چون که بگو شسم رسید آن سرتو من

ارین مست کل رفت افسردگی / راحت چیدل شد آزر و گی

مرا ذوقی آفرود از مام دوست / که آرم چاههای قدسی اوست

سجود از سر ذوق گشتم که بان / کس شدمی از لطف نسیم حواش

عمو سبی بلبر وقت منور کو / تو هم داری آخر ز ماله گو

بود روح را لذت ذکر قوت / ز پانته بداند بهر سکوت

چو گفتار ادکار فرما شدم / بد که خند او بد گو یا شدم

چو شمع زبانت شب افرود گشت / ز طاعت مزطاعت امور گشت

ولایت دو نوعست فعل خیر / کز آن هر دو حاصل شود سود غیر

یکی آنکه مردم فعلیت کنی / رزاه خدا خلق و عوالت کنی

و گرنه آنکه خلق از تو کاریت / کس در افتقاری هتیاریت

نحوش آن حواش مرو میگو شست / که دید از شس آرد به راه بهشت

صفیه خامه بلند صبر بهوش افزائی / شاید نمودن زمره با ن حکمت پذیر

چنین است و آن که حق را بهمان / مدار و نصیحت تو بیع از ملوک

نمایند به راه خیر و سلوک

که سنگینی استخوانم از دست
درود از من در رحمت کردگار

سبک بشمارم جهان بنظر پوست
بران تربت پاک باد انشار

مناجات

که بخشی مصفا هم رخصا مندیت
بخشودیت کار دار و دلم
ز طاعت مکرر عصیان بول
چو عصیان بود طاعتم ناسزا
شد از گفت مرا نقد فرصت تلف
من دوست و دامان بیچارگی
سر از شرم بی برگی افکنده پیش
که خود از گرم هستیش داده
گدای درت نیستم کیستم
و گرنه بحیران مران من درم
اندو از که افتادگان رارسد
کسی نیست غیر از تو فریادرس
فرستم حفر دل سوگوار
برم مانده چون بنره دزیر شک
بیچاک گریبان و دامان تر
گنه بیهوده آرند و غفران برند

خدا یا بجباه خداوندیت
طلع نیست از کشت بیجا صلم
بسبب شر مسام ز نفس فضول
که نیک و بدیم هر دو نبود روا
بذارم بجزر عجز چینی کین
بخشید سودی جگر خواری
بدرگاهت آورده ام عجز خویش
نگیری چنان دست افتاده
بیک عمر در نعمت ز رستم
اگر هست بنما در و یگرم
در افتادگی از که خواهم بدو
خروشان خراشم جگر و نفس
ز چاک نفس ارمغان بهار
شکیب از دلم زفته نیز ز چاک
نمانده است امیدم بجزیری مگر
که عصیان بکوی گریان برند

مرا هست چون هیچ صداقتی
 نوتستم توصیفش اگر کید و حریف
 عداوت شمارم متجاوزش
 سرافتم متوج بزرگان مسلم
 بگشایم پیوسته دال او
 کیم گرمی نیایا کال خود
 بیدار کنم گرم تابش گرمی
 اگر سود دنیا عرض داشتم
 بقا هر کمان سروران جهان
 ربا میگویم نام یکی
 چو میگردم این باوه و جام
 بر دشت تیرپ احسان من
 بنودی دروغ اریش ملک مال
 بگردون نیامد سیر من فرود
 جبه بر تبارم نیاید کس
 تیشتری رصد گنج نابردوام
 جهان پشت خاکست صداهن
 بگویند افت از دام داسه
 بیدار ایمان میستاید دلم

گناه هم حسد او ندیدم
 نگنجد درین طوط در بای آرز
 تو از ابلهی مذکر میدانیست
 رفرا ندان عرب یا عجم
 که هر کس گوید حوذا حال او
 ادا میکنم حق ایمان خود
 امیدم که حق باشد شتری
 و گوار طمع دانه میکا شتم
 حشریدار بودند شعرم کان
 شکر میفتانم لکام یکی
 امی زنده میداستم نام او
 روی نوسه طرف دایان من
 ولی بود سر همت من مال
 مرا یک حبس است و یکجا خود
 باین تکیستی محروارم من
 که دنیا بود پشت پا خورده ام
 نزدیکه ره جان آگاه من
 که در کوی حق پای فتم با من
 که نصیحت رسد نیت با من

چو خورشید تابنده در کمرت
 در افطار معنی فروگرفت کس
 در اقلیم رفعت فرازنده کوه
 بلب قیمت آب حیوان شکست
 درستی از ویافت علم خل
 خلیل آیت موسوی منزلت
 عدیل ملک در سجود رکوع
 ز خطش سواد جهان روشت
 صیر نیش ناسخ رود بود
 مقام کلامش با علایق
 شهنشاه اورنگ دانشوری
 حقائق شناس معارف پناه
 مشکاک ندارد بشانش شک
 ز تو صیغ او گر برنج حسود
 محالست که ز دست مهان بیل
 اگر تلخ در انکار قرآن کند
 کند خیره ابله خردمند را
 ندانسته کالیوه کردار دنگ
 کجا کام حاصل کند خاموش

چو غیسان بارنده در محبت
 پراز صیت اوقبه آبنوس
 براوزنگ عزت سلیمان شکوه
 بیا قوت لعل بدخشان شکست
 برون کرد از ملک و ملت خل
 مسیحا دم مصطفی معدلت
 ز جبهش مذهب اصول فروغ
 پی حفظ دین نبی جوشنت
 روان پرور لحن داود بود
 سر خامه اش تا ثریا رسید
 بلند ی ده پایه سروری
 حکیم سرور پرور جل کاه
 ارسطوز مشایانش یک
 نیاید ز حسن بختن زنده رود
 شود بسته سیلاب دریای نیل
 بگو ماتم از مرگ ایمان کند
 بناخن خراشد چو الوند را
 که در دام بی نیاید ننگ
 که میدرد از ابلهی توام خویش

وگر میدیبت غمسه از گنجه یاد	نی نغمه سبج تو درینج بادی
کمی تازه تاخمت گنجوی	ترا بت کس باد و رات قوی

کام بخشی نیا حکمت ریا خلا او و از قافله خیا و والد بزرگوار شسته اند مع الاطفا

عطار و مرا گشته امور کار	بوصیف علامه روزگار
رصد بند گردون نیلوفری	خدیو سیر بلند استری
مرا والد و محفل کل رایس	یتیمان علم و مهر را بدر
سحان ره گهر اوج تقدیس را	محل داریت حکمت ادیس را
بهین گوهر پاک این نه صد	حلف را ترف لوالبتر را
سیما و می خسته حالان هر	یناه صعیف و یتیمان شهر
رخ سته زنگان گردون فرار	ران سته گلگوه خار یار
دل خاره طعانتس اناه گرم	چو یولاد در دوست داد و نرم
غفلت چون خیال از رعیت نزار	هلال قدس تیغ فرسود کار
در انوار او مهر چون بر کم	ضمیر تس دل امروز صبح دوم
ز سر جوش فکرش جود کامیا	لال جهر پیش فیض سراس
فلا طون اگر نشین تدخم	نحالت خلوت کتیدن کرم
بیدار بختان قریح بخت نور	حدیقین بلبل دکان باغ صور
رایوان قدرش فلک آستان	مبام جلالتش فلک پاسبان
چرا در محفل خلقتش گریان کل	علامه احسان محراب
لبش معین غش و کفش ز رستان	تا ماد او را نرستم تالان

ازان آتش داغ پرور همان
 برآورده غم گریه دود از سرش
 برآرد ز پاستان را هر کس
 بزاری همی گفت خون میگیریت
 زهر سوچو بخت درم در بهشت
 کشود اختر از بسته کارش گره
 دران بکیسی عشق و تشنگی گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز جمیع جوانی برود مند شد
 چو صاحب دل این قصه انجام داد
 شراری بنجا طرقتا دشمن عشق
 پس از هفت کارش بجایی رسید
 مرا هم بلب حرف عشقت ازان
 لعلم زین ترنم سیجا شود
 روان دارد از عشق پائیدی
 خرمین از غم دل نوانی بزین
 تو خاشاک تو گشتی کس از فریت
 اگر خامه افکند سعدی ز دست
 بود اختر سعد یاری دیت

بجان مانده بودش شراری بجان
 ولی بود گرمی بنجا کسترش
 غم چون بدل کار دارد بیه
 که مسکین تر از بنده امر و کیفیت
 پس زانوی نامرادی نشست
 عطار و قلم را ندومد گفت زه
 فراز زندگی بخت پستش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب تاریک غم گرفت و خورشید
 تنی دست گشته را کام داد
 دم گرم او یاد دوش از عشق
 که خلق از دوش یافتندی امید
 که شاید برآرم بهار از خزان
 دل مرده شاید احیا شود
 که عشقت بهر شب زندگی
 دل آسودگان را صلائی بزین
 نوازنده ساز جانسوز کیت
 فی خوشنوائی تو در پنجه هست
 ز بهت تا بگوش و کمان در دست

مدام کجا عشق را مرست
تست حسته سختی کبد عشق در دور
مهر حاست جود مهر یک اختر
سراز مهر و کیست نیام بر
تنگست اردمش لاله مانع دل
خوشتا ساقی عشق دریا نوال
سره فلک گرم پیاده اش
گزک اردل خود کند مست او
کست سز زیدست و یایان عشق
گرمی سهر افزار دیاودین
هماستهیران هوای وصال

غم از دیش نور چشم دولت
کتاید لود صبح گیتی فرور
دیده سمعان زیر تعیت سر
که حال نغشایس تیج آلوده ن
لب ساغر خویش از دماغ دل
حمارست ماوی خیال و محال
خوشتا حال متان میجاء اش
مدستی ندارد و طمع دست او
که سحتد امیر گدایان عشق
فسانده مقعد و کون استین
نود خاص تنان دولت نیز فال

حکایت

شیدم تهیدست بجای صله
که پیری جو رد از اینجا توان
عزیری بدلت کتید و ریح
ز ماد حران حشک تند گلشن
محل افسرده شد عهد لپی نماید
شد آجریس از عیش مار ملوک
گلدشت آن حوای و چاه طیلر

شید این حکایت رصاحه
حد مگ قدش حلقه شد جود کما
بشت شد رنگدش سرای سنج
بگشتی کی راع بیزش
ور ایام سختی حسیه نماید
رگش رشته حسرم را رش جود کو
تصاعدش نام شد گنده سیر

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج
گل و خار در پرورش همسند
چوئی در اندیشه و دلخراش
خدا یا برین بنده بوالفضل
صباحی که زادم به نخت سعید
کنون مویم از گردش روزگار
ز روی من این تیرگی را بشوی

مبصورت میا و نیز و معنی بسنج
درین خاکدان از یک آبشخورند
فصولیت اندیشه تسلیم باش
نه نبدی در فضل وجود و قبول
سپه بود موی من رو سفید
سفیدست و روی من از جرم تار
که از من بدو از تو آید نکوی

جبین سانی خامه بر آستان عشق

چنان مدحت عشق سازم رقم
در نیجا قلم حکمت اندیش نیست
بر انم که آتش به ناله و زغم
چو پرورده عشقم و خانه زاد
ندارد غم آتش جگر از حریق
دل از عشق سرکش بوجد آمده
ز عشقت رخسار خورتا بناک
فرودند مفت دار آدم بعشق
بدل گز عشقش در می میکشود
ز عشقت گراف قد شراری بدل
فروغی بهر دل که از عشق رنجیت

شکا فذ ز نامش زبان چون قلم
که عشق آتش و خامه فی بیش نیست
گل شعله چون شمع بر سر زغم
حق نعمت عشق ندیم بباد
نمیدیشد از ابرو باران خرق
سمندر بر قصد در آتش شده
بود زنده از عشق و لهای پاک
ز حسن ازل شد مکرم بعشق
نظر مود ابلیس کبودی سجود
بدریا شود قطره ات متصل
تجلی علم زد سیاهی گرنخت

که گیتی ست اصداد را کهن
 چه مدد مرا تسخیر علی احاج
 رگمت اگر نیک را مدح
 گر اکوزه اندازه را می تساحت
 و گر جمیع هم داشتی آنگی
 گرفته اگر حریار بهیق
 اگر میشد آگ کو هیده راع
 رهن گرتدی رنخ از صوحت
 اگر حد خود یاس میایت سیر
 محل آجا که بد قمار کرده ما
 حریار سر گین بود گر محل
 چه شد گدنگر هر جا وید
 عم و ریح و میا ساهل شد
 پلیدی محبت رفیع یرید
 عودانان امیر عارف بقید
 جو ارجمالت شود محلی
 هراسان از یگانه در روزگار
 زمین کار پر داری حیرت
 خرمین ار دل اسودگی حسرت

نشاید برین غم پریشان شدن
 بجائی بود هر سگی را روح
 زیانی ندارد بتک غن
 ملکتن سر از نار کی میفرست
 ریلو نمازیدی از سر می
 رگستی رهن معنی رفیق
 نخوردی دل بلبل و گل ساع
 هسته جگرهای مرغان پیش
 کماش گشتی بعد عبیر
 می آمد از پرده سیرون پیار
 چه کاهتس رسد تان عمل
 بعصر زیانی نخواهد رسید
 چو ما مصطفی چیره و محل شد
 سحر خیر البستر را برید
 حقی طلس خصمی رند ما حید
 کجا خنجر را ری کما بو علی
 عیاست و دامنه لی اختیار
 قدین عبرتستان و عترت گیر
 صبر رنیت شکوه الود حشیت

شنیدیم سحر می سرانیدنی
 چه خوش گفت ووشینه گوینده
 بلندست بس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طغی نشیب و فراز
 که آخر بود عسر را کوتهی
 جهان سرور اند گویندگان
 بهر ملک ناپایداریست حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه فام
 درین پرفتن عصر آفرینان
 ز نخر خصلتان شتی افسرده ام
 مسیحای وقتند از ابلهی
 و مهنها بدعوی کشودند و لاف
 هم آواز گشتند با هم خندان
 ازین مرده شکمان مالا بکور
 بزا شفته گردید کلک و بیر
 ز نیزنگ گردون نیلو فرمی
 ویرین اهرمن گاه وحشت فرا
 امید از حد دارند دارم امان
 باین من زانگی و می

سخن نو بهار و خمشیت وی
 سخن جان بود گر نویسنده
 کلام الله انیک گواه سخن
 چه نسبت سخن را بهر دراز
 بگرود و شروع سخن شتی
 سخن شان باقبال دل قهران
 سخن را عدا ام استوارست حکم
 کلام الملوک ملوک الکلام
 زمین شد چراگاه نا بخر دان
 نوازنده کهنه طبل شکم
 بم وزیر گویند طبل تھی
 بینا شندی بر آرا این شگاف
 بشوریده منفر خرد پروان
 سر اسیمه شد لفظ و معنی نفور
 که منکر خدا نیست صوت الحیم
 بگردل بنزدان برد و اوری
 پشوریده دنیا می آشوب ساز
 هو الممنم الفضل و الاستعان
 خرد من دیدیم میکند دلدهی

مهر آج بخشد ملک را عروج
 سپاس و سلامی سیرا دارا و
 بر اصحاب و بر پیرانش همه
 غرق رزیش سرست کلک خزین
 تمیذنت حیران چه بیایان
 درودی سراپست ماری بیای

چند آسمانیت دلت البروج
 پرو باد بر آں اطلال را و
 بیدار روستی بر ولسی همه
 بضاعت ماری جوتی گرین
 درین عرصه بکدان که جلال
 زمین ادب بادت نوسه داد

نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولیس زاده قدرت است
 میثاق یدیدار حرفت کن
 قلم بقت بند کلام الله است
 قلم حمزه پرداز حسن و جمال
 دبستان حق را معلم قلم
 سخن جان معنی و معنی سخن
 جاد و بیاقت است و حیوان خموش
 سخن زبیدی بخت افسرده را
 سخن در غلطان عمان دل
 سخن گوهر آفرین طبع ادیب
 سخن شمع شفقته حلال عشق
 نو و چشمه زرد گاتی سخن

نگار بده و مقرر حکمت است
 مؤثر حب را و د و مدح سخن
 زبان حدیل رین سخن کوتاه است
 قلم والی کیستور زود احوال
 سمور قلم علم و عالم قلم
 معانی نیاید میان بی سخن
 خلافت باسان بر بطقست هوش
 رنگ میرد نشتری مرده را
 صفا پرور حب و دامن دل
 سخن حکمت امور و دولت
 سخن مین عمیر بکدان عشق
 سیما سخن بار حانی سخن

سر و سروریکه تازان عشق
 شفاعت گر جوق بیجا صلا
 سبیل گدایان او سبیل
 نزکامل عیاران حق اسکله
 ز حکمت بهر نکته اش دستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشای چشم دلی
 شد از شان او شوکت کفر نیست
 صبا هدم غنچه اش نشده
 زنده بحر رحمت چو موج ظهور
 نیار و سر از تیغ او خصم نیست
 بعدش عبادت ردائی گرفت
 دل قدسیان است همچون شش
 بزم ازل محرم راز اوست
 کلید دل تنگ هر بسته کار
 چه خرم بهار است با آب رنگ
 چه دولت سر است جنت اسرار
 چه نعمت کز و قسمت خاک نیست

بلند افسر سرور از ان عشق
 حلاوت ده ذوق صاحبان
 جنبش کش موکبش جبریل
 بزرگی بروایت منزلی
 بلب ناسخ نسخ پستان
 زرخ پرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جایان
 بر بین پایه اش را اگر مقبلی
 بیلاد او قصر کسری شکست
 پر درنگ گلزار آتشکده
 شود خشک دریا چرخ و شور
 یک انگشت او فرق نه اشکاف
 چنین صنم چه سائی گرفت
 بود ناله عشق محل شش
 بروی دو عالم در بار اوست
 در رحمت خاص پروردگار
 گل داغ عشقش بر لبها تنگ
 از و خن سینه حق شناس
 چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

حزین از می بجودی جام کس	ربان است و دعوت در کام کس
اگر توحش و گداز جدی	بهر صورت آئینه حیرتی
قلم بر صوفیهای نیرنگ در	زنده است آئینه رسک در
چار خویش و بیگانه تهاشوی	قبول حسد او ندیکتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر حستین نقش تقدیر وسیله کارگاه
ایجا در رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده با فرش در راه کسیت	جبین با زمین سای درگاه کسیت
بلندار که شد رایست سروری	که بختید عرت رحیمی
فرورنده بدر عسقلان که شد	فرایده و تدرالسال که شد
موج قفس فراری که دژ	کفت خاک رانی نیاری که دژ
ز فیض که این مست گل جان گرفت	فروع اگر خسار ایمان گرفت
ملک جای که لامکان بایه کسیت	قدم بر فلک سایه میا کسیت
که پا بر سر ماه و خورشید رود	که رسم و زرت که جاوید رود
دوران در رکاب که جبریل بیت	که حکمت نبوت و احوال بیت
می معرفت در می حام کسیت	دل عارفان زنده از نام کسیت
زمین سکن آسمان آستان	فروع رسم قبله رستان
خدایا بود در میاست امین	کهی حقه الله فی العالمین
محمد سرور از خیل رسل	امان الراهب دلیل اسئل
امام الهدی از شرف لعل طعین	معیت الوری ملجأ السقا فقیین

نذار دفر و غمی ز خود مشت گل
 وجود تو نکشاید از دست جود
 دمی خامه صنع را سدروری
 انان بهره یرد از چنین چگل
 نه بخشی اگر گریان را سراغ
 درین تیره کاخی که ظلمت سرات
 از ل تا ابد ترا احسان تست
 می عشق روشنگر سینه شد
 تو کردی زبان مرا پایور سے
 بمعنی شدی رهبر خامه ام
 کند از تو در دامن روزگار
 ز بهی لوح و فکر و خوشا کام من
 من زار مرد ثنائیت کیم
 و در از گرم نفهمه چنگ و ریود
 بدستان ز نغمه راه دور غمت
 زبان ست دستان زن بانغ تو
 حدیث من و مانمی شایدم
 ندانسته ام کیستم چیستم
 فبارا کجا لاف دعوی رسد

مگر پر تو فیضت افتد بدل
 عدم بیکران را چه یارای بود
 بمعنی طسرداری و صورتگری
 گل از گل و مدد داغ عشقت ز دل
 نیفر و زو از داغ عشقت چراغ
 نفس راه لب را چه داند کجاست
 بخوان کرم دل نکند آن تست
 بخجانه است چشم آئینه شد
 که زو از سخن کوس اسکندری
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 رگ ابر کلکم در شا هوار
 سبیل و تبیل تو دارد سخن
 نوای پر و زغولیش کردی نیم
 صفیرم زنده از غنونی سرود
 به داود خوانم زبور نعمت
 دلم طور و شمعش بود داغ تو
 باین خیرگی خنده می آیدم
 توئی عین هستی و من یتیم
 مگر دست دعوی بمعنی رسد

تسای شایسته دلدارا
 تانی که عالی سیاست
 معروضه افکندگی سرهم
 نمشکی چه مدم اصول
 را از ساحل موساکم
 جوهر سیدان آتش سیدیه
 سرتاج شاهی نیمه ماه
 مداد مستلم عسکر شود
 اربین رستم خرم کم دایع
 رستان عاں آمیاری کم
 عرق سخن بر شمع تاج عهد
 نفس گرم جوی رقی موران شود
 ز نام نانتس رعد داسه
 بجزش حقیقت لوائی رزم

سپاس سزاواران رمایار
 سیاسی که نزدان تساسان کند
 سرار گل سحر دوا سرهم
 طراوت دهم اربین بوس لب
 یاد رچی سینه سیاه کم
 بعضی باکم صبح گیتی زرد
 لوائی آلهی کفر حاسه ماه
 خط و حال رخسار دفتر شود
 طراوت رستم دهم دایع
 رلی جسته شمع جاری کم
 رما را فرستم معراج حمد
 دل ابر حیدر دایع فروران شود
 رقصیده گلشن دهم گلستان
 میار آوران را صلائی زهم

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی بزرگ ساز راه جازنی

هدایا دلی ده حقیقت تساس
 مزاج بر تو کس یاوردیاریت
 ربیع تو آید دلم در خروقت
 دلم رشقی محسوس انعام تست

زمانی سزاوار عهد و پاس
 چه گویم که یارای گفتار میت
 که بی اردم مانی آید محوش
 چو پای بران زمره انعام تست



له الحمد فی الآخرة والاولی والاسلام علی سیدنا المصطفی و آله خیره الوری یک صفیر
دل دو نیم که عند لب گلشن راز است برخاست محفل نشینان شوق را هم
در جیب سفیریم و دو کباب جگر در مغان ماست بان ای مشام خنجران بوج
استغفر الله العظیم بلبل بنیوار چه برگ و ساز و دود و سوختگی را که دام امتیاز کند آن محمد
که پرده سخنان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا خجلم از خامی مشرب خویش	چون شمع که ا ختم ز تاب و شب خویش
دل میگزوز از شرم ز بانم لب خویش	بگذر که گداز شتم از سر مطلب خویش

مصراع ناله بنحوست رسیده صفیر دل اگر نایمید شود بی نسبت نیست با گوش و دستان
معنی نبویش و هوش منیر و پیمان عیب پوش آشنا باد و هوالمعلم بالهداد
منه المبدأ والیه المعاد

	وله	
هم در دود دای دل افکار توئی سپکار توئی نقطه توئی دایره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بیدار توئی
	وله	
ای خامه بسی نکته سرائی کردی صاحب دردی اگر بدادت نرسد		از زلف سخن گره کشائی کردی عمری لعبت هزاره درائی کردی
	وله	
خاموش خزین که گفتنی با گفتی اکنون خود را بگوی از ادا ان کش		باشمقب کلک خویش در بهشتی خاری بودی غنچه شدی بشکفتی



	وله	
جزو عده نفرات ساسی سخی نگر که چه کرده که مردا کنی		هر دم ز تو عمر میکند سچ دی دور در ترا که هست مردا امروز
	وله	
درد و غم خویش را بگیاں نگداری تا یا بسر هر دو جهان نگداری		ای دل ره در رسم عاشقان نگداری دستت نرسد بدین صیل خرمین
	وله	
عماری راز سیمه ریشاں کمی آسا دل جمعی ست پریشان کمی		ای ماز خلاص ده دگیتاں کنی آهسته گد رکن ای صنا از افس
	وله	
معتوق توئی عشق دیدار توئی حدید یوسف مصری خریدار توئی		ای دوست جلال حتم بیدار توئی آشوب جهان فتنه بازار توئی
	وله	
در دیر حریف ماده و حام توئی حیف ست دیدن مایه نام توئی		ندکمه خرمین امیر سلام توئی یا است محفل ماتش بامده عشق
	وله	
در صفا یارت نرسد نرسی گر عشق یارت نرسد نرسی		شوق ارب یارت نرسد نرسی در حضرت دوست غیر راه نمود

اقبال تو میدهد ز او بار خجاست		تنگس آدمم از تکبست افیون ساقی
	وله	
ای که با تو کاه و عوی چستی		و اندر طلب گوهر ز نایب هستی
تا در یابی که در گره داری پیچ		کاش آنچه سپرده بخودتی حتی
	وله	
مهری بلب خود زن اگر مردی		گر نیکی اگر بدی که خاموشی
شاموش خیرین که از لب بد سخنت		جز قفل زبان نمیکشاید گری
	وله	
صحراست ز سبزه سبز فام حتی		کار از گل و گل شود تمام حتی
گو چسب خنجر و برادر دل ما		کافیست با گردش جام ای ساقی
	وله	
ای در دوزمگ فکر در مان نمنی		آزار دل شکسته حالان نمنی
در جان غم یار دارم آسانم هم		ای محنت هجر مردن آسان نمنی
	وله	
ای آنکه نبشته زیب نسیم جاری		صدر خن ز غمزه در دل و دین جاری
ظلمت که اشک بویس پاک کند		دستی که ز خون ناگارین داری
	وله	
آنی که بعد ز سر و آئوده تری		دل را ز بهشت نقد آئوده تری
در رگد ز خاک افتاده ترم		گر هست بازار من افتاده تری

ولہ		ہیں ماوصا سبک عثمانی نمکینی	باز ناغہ در غم ہم آستیا نی نمکی
ولہ		ای سرمہ سخاک تا تو ان کیان شد	ز ہمار بدیدہ ہاگرانی نمکی
ولہ		آلودہ زہد کردہ ام دامانی	و حجت من المسجد کجوا بحالی
ولہ		مارحت زکوی نیکامی بردیم	مستود حکم معاشر الاخوانی
ولہ		راہد از عشق دیں مہوں سری	روی ورج ارمیکدہ گلگون سری
ولہ		تر ساختہ دامن تقوی از مے	زین آب گلیم زہد پروں ہری
ولہ		ستر سراسر آفاق خرمین گردیدی	وز دیدہ دید دیدینیا دیدی
ولہ		اکون دامن رنگ و بولار گدار	تا چہد اسیریمی و امید ی
ولہ		تاجہ را تاک ارعوانی کمی	در محل عیش طعشانی کمی
ولہ		ہر گر چون شمع جا بہرمت نندہند	گر با ہمہ کس حرب زبانی کمی
ولہ		امرو در دل مست زیر بلر عجبے	دار و نفس صبح غمار عجبے
ولہ		کو تا ہی قصہ دیدم ار عمر دراز	در گردش چرخ روزگار عجبے
ولہ		از می لب خمیہ گشت گلگون ساقی	چو مالاک شستہ ایم در خور ساقی

از پستی و سرستی و دیوانگیست		و دشمن در خنده دوستان شرمند
	وله	
تا چند خرمین اسیر ماتم شده		با خلق زمانه از چه بدم شده
چون یار موافقتی ندیدی ز چه رد		در بند منافقان عالم شده
	وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی		در لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو		در خاک شوم زنده گرم بای کنی
	وله	
تا ناله درخش گامیانی نکنی		در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از سخت مدار		در سلح عشق سخت جانی کنی
	وله	
آشفته دور و درگرم ساقی		در مانده محنت خوارم ساقی
شرمنده دست عشته ادم ساقی		جامی لب تشنه بدارم ساقی
	وله	
رفتند ز بنیم پیگساران ساقی		من مانده ام از گران جان ساقی
چون لاله در انتظار ابر کفت		دماغ جگر سینه فگار ان ساقی
	وله	
بشکن مستح سپهر و نای ساقی		می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار باده ناب کجاست		تا چند توان کشید خون ای ساقی

وله		
ای در دل هر قطره تمنا از تو ممنون دل و دیده حوسا ز نیم	وی در سر هر جباب سودا از تو جام از تو داده از تو مینا از تو	
وله		
ای در قیم دیده دریا از تو خندان گدای ز شیم چو ناز و شیم	آه از تو و ناله سیه و سرا از تو دل از تو و دیده از تو و ما از تو	
وله		
ای عاشق مغرور دل ناستا تو کو وحشی تری از خود کمین داشته	ای کوه گراں در دفر با تو کو ای صید بحون طلیعه صیاد تو کو	
وله		
سرم غم عشق را از میان محو مستم ره پوشیاری از من طلب	از دوا عطر یخیز خیز آفساه محو افساده عقل را از دیوانه محو	
وله		
فصلت زده ام حاطر اگدا هم ده عمر نسبت که رها در دو جهان یافته ام	افسوده دلم آه سحر گاه هم ده ای قلمه مقبلان بخود را هم ده	
وله		
ای صیت زندگی بجهان افکنده مروارید لود کیه بمبیار قبول	دین را بدم داده شکر آگنده مقدار خدا نده و دنیا بنده	
وله		
ای مبدی و هر دو مان تو باز کرده	با کون خری ساخته چون سده	

تو بنیگر از قصور ادراک خود می		موجود نهان نمیتواند بدون
	وله	
از گنج بار صلح نتوان کردن		از باغ بخار صلح نتوان کردن
در میگرد که چرخ دردی کش او		با منج خار صلح نتوان کردن
	وله	
آمد سحر آن نگار نهین جگر آن		پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد گفت		من در دل بی نصیب کوه نظر آن
	وله	
ای بسته آب گل چه خواهی کردن		ز اخوان صفا خجل چه خواهی کردن
و ندان بجگر که نقشارد دردی		بیدرد بکار دل چه خواهی کردن
	وله	
ای گل تو بوی دل خود شاو کن		بازنگ پرین جلوه بنیاد کن
بلبل تهم افسانه فروشی بگذار		کار دل باست عشق فریاد کن
	وله	
ای بخت نرنزد در سیاهی بخت		تن زار و زار و چهره گاهی بخت
با تو سرو پا برهنه در گنج خراب		خوشر که به بخت بادشاهی بخت
	وله	
ای خاک و فاخته باد از دل تو		یکدل بجهان گشته شاد از دل تو
کیبار نمیرسی بداد دل من		داد از دل تو هزار داد از دل تو

معنی طلبی بساط صورت ترکش	ولہ	گلداز حرمین فسانہ سازہ کمن
در محاسن قالی حال رازہ نمود		دل میخوای رمان خود کو ترکش
آن راحت جان دل شیدایی من	اولہ	گویا رخسار هست جگر قالی من
شبهائی عمت نکست چون میگیزد		یک روز مگرد یاد تنهائی من
تدبیر کار من چه خواهد کردش	ولہ	ساعه شمار من چه خواهد کردش
گر عشق برار جمع دایع افروزد		باین تن ما من چه خواهد کردش
ای دیده را من چه خواهم کردش	اولہ	جز اشک ما من چه خواهم کردش
ما گریه نمانده است بخت جگری		در حبس و کار من چه خواهم کردش
صدوقی اگرست هوا کشت و قیس	ولہ	گلداز حدیث نعل و ستون حرمین
از چله نشینی نشود کاری نداشت		پیوسته کمان کج بود چله نشین
یا ماں عزیز بود عیائی من	ولہ	رفقند جو موش از سر سودای من
رفقند و گداز شد ما بیکسیم		اندیشہ مگردند از تهاشی من
حق ظاهر و مطلق در محال افروزد	ولہ	سر خنجر جو رشید کمال اندو

	وله	
آواره خود را بوطنه‌ها جویم شاید دل خود درین شکنها جویم		تا کی گل عیش در چنپها جویم در سج و خمر لبت تبا میگردم
	وله	
کامی دست بگو چگونگی گفت ایجان لیک از کلمه یک روز نیاست زبان		پرسید ز یار خود یکی از یاران فرو داده شد از خوردن نعمت دندان
	وله	
در کالبد فسر و گی ریشه مکن گر جان طلبد باز و اندیشه مکن		ای رهرو عشق کاهلی پتیه مکن جانان سرو میل پاکبازان دارد
	وله	
در جامه زندگی تن آسانی من کوتاهی کرد و دل عریانی من		مقدور نشد ز دهن افشانی من بر قاست کبریای آزاد گیم
	وله	
در آتشم افکنی که مانجش مکن این بحث کباب فراموش مکن		زهرم بقدر دهی که می نوش مکن باری خور خون عاشقان می نوش
مرقوم بمیر محمد سمیع ست وفقه الله سبحانه		
خونین جگری و جان گدازیت سخن ناز و بختا بخت که نیازیت سخن		نه قصه سرسری است بنارایت سخن مردانه قدم زن آنچنان کن شادی

ارسیه تنگ معرّه مستانه	در نیم شمال بر سر کوئی سریم
وله	
از ظلمت هستی خود آرا ده منم	چون شمع بر ریتخ استاده منم
بیانه مشرب حریفان خالیت	خمی به جرج را کمن ماده منم
وله	
چون شمع خود دماغ حوصله تاج منم	آتش بجهانی زده شمعکای تر منم
عیسی بود هست کس او را گیرم	علیم همه هست که حساب هنرم
وله	
ای هوش ملی داده هدای تو ستوم	عارت رده باده هدای تو ستوم
در وصل تو هست هر چه میخواه دل	ای خست آماده هدای تو ستوم
وله	
چل سال کتاب جسم و عمارت خودیم	تلمیح زلفین قاسمان را خودیم
خواب عجیبی مقاده سر زده بخت	ارسله ساه جهان را خودیم
وله	
یغیت گریست دست تپی آوردم	رود تو کمی دو کوه تپی آوردم
بیاری بحر دشت جام وصال	نوشیدم درد لای به می آوردم
وله	
گر قدر رود ستا میدا منم	در مصر مقطمان خریدار منم
تستاده ام کون بین عمر تمکانه	یاران مدیار خویش سیار منم

	وله	
داغ غم آن نگار زهوش دارم الماس بر خیم و دانشتران بجگر		چون شمع تنی در آتش دارم با این همه شادم که دلی خوش دارم
	وله	
نریبا منماز بمقراران توایم بنور ز چرخ و گوشت چشمت با		ما دلشدگان سینه فکاران توایم ای ساقی زدم میگساران توایم
	وله	
یارای زبان گو که شامی تو کنیم پیرمی به بساط اتمید نشان		توصیف کمال کبریا می تو کنیم جانی که تو داد و فدا می تو کنیم
	وله	
عشق تو کلیم طور سیمای دلم در دست که طبیب جان بدیرم		داغ چشم سینه صحرا می دلم درمان غم مقصد اقصای دلم
	وله	
جان در منزلت تابناکی کردم از همت فقر خانه پرداز خرمین		دل را صدف گوهر پاکی کردم در کاسه دهرشت خاکی کردم
	وله	
حال دل آسوده دلان سوخت دلم در دل هیچکس مرا یار نکرد		بیدردی این بخیران سوخت دلم بر حال سلامت طلبان سوخت دلم
	وله	
صوفی بر خیرهای هوئی بنیم		آتش در دل بیا دروئی بنیم

ار بیکه گریه ام بدمان عصب	چوین شده چوین چه شکران تنم
وله	وله
آنم که ملک عیسی سلطام	ما سامم اگر چه بی سامم
دور است چایا درین کهنه سر	سرگردانم که ارجه سرگردانم
وله	وله
آنم که زروق نیستی دست اولم	همواره حیات غنیمت فامدم
تو در طلب قبول عامی زاده	مین از طلب هر دو جهان آید نام
وله	وله
سج تازه ماتک از عودانی دارم	از دولت عشق کا عارفی دارم
حون دل فاشک دیده آه مگر	ایها همه ارتو یار جانی دارم
وله	وله
یکمید دل از آن هر اسان کردیم	جمعیت خویش را پیشان کردیم
دیدیم که مشکل است سامان موی	دشوار بها تبرک آسان کردیم
وله	وله
نشیاب دلارنگ شعر سار گفتم	شاید در مصیبت تر باز گفتم
یا طبل حوتج صغیر عریشم	برین توده خاک تیره پرواز گفتم
وله	وله
مار خودی افکند سکت تار توم	تا شاید آن سرو سوار در روم
سور از سر جود مود می نمودم	چو اینکه آمده را باز در روم

ولہ		
میزان حقیم و امتحان لگت لگ ازمان زخمی چگونہ ای خیر خنک		تا باز نایم گمان راز سبک مابدہر تا میم و کتان تو تنک
ولہ		
گر نیست مرا طالع غیر وز چه پاک باید چو ہرمان بریدن پیوند		و طبع نگر و دالفت آموز چه پاک گر منفسے نباشد امر وز چه پاک
ولہ		
نچتیم بکار خویش سودا من و دل در عشق تو ماندہ ایم بی یار و دیا		شرمنده شدیم از تناسل من و دل تہما من و دل خراب رسوا من و دل
ولہ		
تا عشق تو گشت از ازل ز من و دل در تو کند مگر پرستاری جان		بر بست میان را بغم اندوزی دل داغ تو کند مگر جگر سوزی دل
ولہ		
اندوہ چو بیش شد گرفتہ کم دل امروز کجا ست رہود ہر دم دل		دل ماتم من گرفتہ من تمام دل گفتن نتوان بگلہ ران غم دل
ولہ		
جمعیت خویش را پریشان کردم از کعبہ تمام عمر وز دیدم خشت		دل بر سر جسم ترہ ویران کردم تعمیر کلیسیای گبران کردم
ولہ		
از کام دلست بسکہ عریان دستم		کوتاہ فداوہ از گریبان دستم

لی قوت جرات سست نه دامن	۱	بحیر سری بکوں اطلاق کتن
ولہ		
ای صیورت و معنی تراستی و رقص		ار طبع قد تو کو تھی بردہ بقصر
کوناہ تری یک گره رخاہ بطول		احانہ براری لیکن در عرض
ولہ		
تا عشق فگندہ در دلم تاب جو جمع	۱	یک لمحہ نید دیدہ ام حیات جو جمع
فریاد در شرب سمدرد زادم	۱۰۰	راقت رگ جان من غور دات جو جمع
ولہ		
جول عشق کشید تیغ ہیمار عذاب		تسلیم فگندہ سر کس این کوئی مصدا
ہر گز دلم از عشق مایہ ستوہ		سگیں مود سائہ سیم رخ نقاب
ولہ		
ہر حید لوای آفتیں دار عشق		شکوہ حدیث البستیں دار عشق
سرباپہ دم حیات دلہا نفسہ		در سیمہ جو صبح آفتیں دار عشق
ولہ		
صوفی کہ بود اساس کاتن بدوق		نارش مدان خاک سیاتیں زوق
حضرہ پایی ست در کام هست		موج دگران حویش ناگردن عرق
ولہ		
جول لالہ آفتیں میں ترہ معاک		بیدہ است مرا عاق دل ار سیمہ خاک
نارنج رخود سود رخ نم کردی		ار عجزت عشق جس اندہ چراک

	وله	
سجده کی خواجه غلامی مہکوس کائی بیکار تاہانت سپرم		پرسید از ان بندہ پاکیزہ نفس گفتش کہ میں بکار آزادی بس
در عرب و عجم مشہورست کہ خروس در عمر خویش یک بیغہ دہد خامہ خواست این معنی میزوں شود		
باین صورت برآمد :	رباعی مستشراو	
آنی کہ سر از سجده کوئی تو نتافت	نہ روم نہ روس	
بر قامت غرت فلک حلہ یافت	جز اطلس و طوس	
مخ دل مادانہ وصل تو چشید	آتابہ شبہ	
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس	
	وله	
تا چند بچنگ غم نہانی خویش یک شب خواہم بکام دل شرجم		روزی شب آم از گراخانجانی خویش بازلفت تو احوال پریشانی خویش
	وله	
این خرقہ پر ز بردائی سالوس از کشتہ خود بکف درین شت ملب		این دل بجا برم کز وہ ناقوس جز آبلہ داند نہ دارم افسوس
	وله	
صوفی بر خیز باوہ فصیت کیش بتان نبوش ہر چہ ساقی دہت		خم گر نبود پیالہ کافیت کیش در ساغر اگر وعدہ خلافت کیش
	وله	
ای عوج زمانہ قد چلاک کیش		گردن مبروج قہ خاک کیش

فی ماحس تدبیر وہ باروی ستیر	رہی شکیسانی وہ بای گریہ
۱	ولہ
مردانہ خرمین ار سر دیا بر حیر	ریں کہہ دس توای میجا سیر
تنہا تو درین ایکنے میگا	ر حیر اریں میا بہ تنہا بر حیر
۱	ولہ
در مصر حراب دہر ار قوط تبیر	ترگاں جوں میل ماتدم طوفان حیر
ما یوسف ماحسای احوال کردہ	یادان مصاحب آستیاں غریہ
۱	ولہ
خونم بکوشمہ امی حفا کیتس مریر	الاس ررحم حکر دیتس مریر
در ساع حوں دل کہ نہ دلتست	ترسم کہ شود شور یک متس مریر
۱	ولہ
در راہ خلیری کہ نشیت و لہزار	کوناہ میای نعتہ خویش یار
در مود صیف صیدنیست شگرف	کتا یر پتہ را بچو لاگہ نار
۱	ولہ
ار ہمد کس کحات میجا ہم دلس	عسلے تسلط ورات میجا ہم دلس
مرگی کہ نود لکام دل دد کست	ار ہر میں حیات میجا ہم دلس
۱	ولہ
ار طلعت ہمد سلا انگیر ترس	در تیرگی ست ای سمجہ ترس
ہر گرہ کے رحیمی ہمد دادر	نامردہ ر محمد حیر ترس

	وله	
با دماغ تو آه و ماه برویم بس		چون شمع باشک آه برویم
چون آینه از یقین تو حیرانیم		بیار بیک نگاه برویم
	وله	
بس بود عجیبست ز این چرخ آید		عجب کس است در نظر عالم بهر
جان گشته یقین کن گرفتار خیرین		سیم رخ بدام عنکبوت مست است
	وله	
ساقی قدحی از می گلغام بیار		مذکام صبیح گذران جام بیار
آن ناصیه بنیز خرو خام بده		و آن چهره طراز کفر و اسلام بیار
	وله	
مطرب گذار دم نمی و چنگ بیار		از یار پیامی بل تنگ بیار
سوی نفس ای باد سحر که خیر		از حلقه مرغان شب تنگ بیار
	وله	
اے سوخته جان سپید یاد تو بخیر		وی درد کش نشند یاد تو بخیر
آواره کیستی کجائی چو سنی		آه ای دل مستند یاد تو بخیر
	وله	
گر ترک کم و بیش کنی اولیتر		خواب دل درویش کنی اولیتر
تا چند دومی بر در و نال بجام		دام از شکم خویش کنی اولیتر
	وله	
از خصمی روزگار بی مهر و تمیز		یا چند ز نیم سینه بر خنجر تیز

مردانه و دماغ خردم هوش کنند	استاد هر حال دست در آغوش کنند
بایست که آه چشم گریان چکند	بایست که ترق آه مادران چکند
بستند در فیض ابل صورت محرم	باغبان تصویر بهاران چکند
بر لب قدحی بعد ملاکم گداز	ملازم در قدم طارم تا کم گداز
لنسه ساد اگدر و محوری	ارماده حمی بر سر حاکم گداز
در هر جزین ارم حاکم میسر	نیون شمع سحرگاه یک آه میسر
آفتد مداری که در آبی نه نجب	حال تو در آید تو درین راه میسر
شاج گل من نظر سحاری بکند	رحمی درل سینه فکاری بکند
ترسم شردل از حر و شیدل سود	ما حواره شدیم دمال کاری بکند
ای دستخوشین تهرار شود استدار	ای عامل از اندیشه حق میستدار
آسوده است که حالی داری	تبع اعلست در تقاضا هستدار
اگر طوطه دوست میکند عاشق سیر	فل حواه گفته رو کند حواه بدیر
آشفته یار آیه سودا خودت	مستغرق دست را بکارست بعیر

	وله	
گر دو چو خراب تن چه نعم جان باشد		ویران چو شود حباب غمان باشد
داد و ستد عشق ز یانش سودست		گر جهان برود چه پاک جانان باشد
	وله	
جهانان چو هوای جلوه ناز کند		صد در ز تفاصیل شغیون باز کند
در پرده اجمال پسند چو جمال		هر ذره باصل خویش پرواز کند
	وله	
حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد		وز نرگس مست عشوه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار شد		عشق تو باین قیمت بقدارم کرد
	وله	
کی بود که دل بسته ز ناز نبود		جان در شکن طره گرفتار نبود
سرور قدیم پیر مخان میو دم		آرزو که در بستکده دیار نبود
	وله	
زین پیش فلک چنین دل آزار نبود		هر مفعول فاعل مختار نبود
امروز به شیم و پنبه کار افتادست		مردی اول بریش و دستار نبود
	وله	
خوش آنکه خطاب جوی گوش کند		زان باده صفائی قدحی نوش کند
جان از منی صل است مددش کند		وز هستی رو پوش فراموش کند
	وله	
مستان لقا چو ارجی گوش کند		از هر چه جزا بود فراموش کند

آتش محل تنیشت ساعت دارا	مینای حباب اویراز حاک بود
وله	
کتر بوصول قرعنه کارافت	بهرست که دینیا بد بسیار است
کیا ترا دیدم وار جویس ندیم	تا کی بگر افتاق دیدار است
وله	
در جسم تو مال سیه مرسانی کرد	از قره حن دیره یالائی کرد
و مرا دهم تو آهین باره بود	میوه دل صبور خارا می کرد
وله	
نگه کن بر تنک گرم حلالی کرد	حار قره رالاله لعانی کرد
حان من آتس مراق تو گداخت	این حاره بخت شست بیانی کرد
وله	
لی یا و سرائ که هر ره گردی دارند	بر مرکب دهم ره نوردی دارند
نقته رعیا ر قلعتان کن نبرد	از سکه رسکه نوردی دارند
وله	
انامی رمان در دمعار آمدند	هرگز نریکاه کمر بار آمدند
این قوم ولی نعمت امتال جودند	تا سنگ نود آتشان ملایم آمدند
وله	
حسنت می ارحام بیرون آمد	عریان آتس آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر مالیم و گفت	رجیر که آتس بیرون آمد

گفتم که بیا دیار خواهی آمد	یا خون شده در کنار خواهی آمد	وله
نی زان آری نه زین نشان نظری	اسے دل تو کجا بکار خواهی آمد	
یار بچه شود گر گریست یار افتد	لطفت بشکستگان پرتار افتد	وله
غمخوارگی خلق جهان را دیدم	گمذار که باغیر تو ام کار افتد	
تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید	مینامی حیات به که برنگ آید	وله
با خلق زمانه زندگانی امروز	در زیر یک آسمان مرانگ آید	
یکچند دل از پی تمنا گردید	جانم درون طعنه اعدا گردید	وله
گردید ز هر طرقت چو راهم بسته	راه سرکوی دوست پیدا گردید	
عشق تو سواد دیده را بچون کرد	ریشک تو دل از سینه با بیرون کرد	وله
در وصل کنیم یاد ایام فراق	اندیشه حیران دل مارا خون کرد	
تا بر لب عاشق می گلگون نماید	از دیده نمیشود شط خون نماید	وله
خود را بنجم با ده در انداز حزن	هر بار بسجود دست بیرون نماید	
ویرانه هستد کز صفا پاک بود	خاکش نمک دیده ادراک بود	وله

در وید زما میفرودستد ما	این رست بود که حق بختدار رسد
وله	
مسره دماں عهد دار شکست	ما حلتش میبخ فعل مدر بخت
عار که ربه شاعران مریع است	این حالها را حاصل بار محمد
وله	
نزدیک بود در لب هوادر دارد	آهی که سیر راز حار دارد
عمر بست که استوار دایم یارا	حامی که سید گرم یار دارد
وله	
ارز بگرد دوست صائی رسید	جستم بوجال حاکمائی رسید
دردا که رعد و ما کس آگاه است	و یاد که و یاد سخائی رسید
وله	
نران پیش که دمی آبت بستان کرد	امداق محل از خراں ریتان کرد
ساقی تو که از رحمتی رشته مار	تا ملل طلع مس عمر لوان کرد
وله	
مشکل که دلم را گمت تا د کند	یک عمر ر حور بحر اگر داد کند
جستمت بخند که عمره کشتاید	هر چند نگاه عمر فریاد کند
وله	
دل نده عشق نت کیلی دارد	حان تن سر گشته ویلی دارد
آشکده سید من حای عیست	تجای آری حلیله داد

	وله	
از گوشه غم خاتم جدا نتوان کرد مجر و هم و ذوق جانفشانی دارم		وز فقر بد و لطم جدا نتوان کرد با تیغ زهمت جدا نتوان کرد
	وله	
غیر از کف خاک که ز ما بر جا ماند یک کویه فروز نکر دین همراه		دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند
	وله	
بر تیره شب من که دل و جان گرید بالین مرا منت غمخواری نیست		چون شمع لبم خند و دگرگان گرید بر غربت من شام غریبان گرید
	وله	
عالی گهران بنده تراوان نمند در کشور خود سلطنت است قدیم		خونین جگر ان مایه کسادان نمند پیران مغانه خانه تراوان نمند
	وله	
در دهر همت عمار آلوده گردد تن در ره توشت غبار است بین		هرگز به دی و بهار آلوده گردد ز نهار باین غبار آلوده گردد
	وله	
گر نوح و دعای عرق اندم میشد تا انیمه کثرت اندکی کم میشد		دنیا یکدم بکام آدم میشد طاعون خری کاش عالم میشد
	وله	
هر که سنخ بر لب اظهار رسد		بی مایه غریز نشین طلبکار رسد

گر عاقبتی از مضر پریستان نشوی		سرای حسرتی است جمع چیست
	وله	
تا بهشتی خاق جهان توان کرد		حتائی این مار گراں نتوان کرد
سر در ره این کمد کسای توان کرد		پاکاری این کون جهان توان کرد
	وله	
ار آمد و سیندرا کمسار مهاد		خفگیوں ہمارا پاکیزا زہاد
یکسار بکشت رطل گزائی راہد		ار توہ میتوان بدل مار ہاد
	وله	
حک تو مکوه عالی ارکان ماند		در موج عرق بر بد بمان ماند
در راہ تگس فلک بیدار ماند		خو رتید مکو سمن بچو گان ماند
	وله	
ملل ہوا ی استامی نارد		گلش ہدم پاک صامی نارد
ما گرچہ لکاک خود سار خرم نارد		تا بہست سخن لکاک نامی نارد
	وله	
ربای ست اریار میتانی رد		ناقوس فرنگ در صبحوانی رد
در حیرت ہم اردل کہ ماین سیرت شاد		بی سرم چنان لای سلمانی رد
	وله	
دہرم شکج ابرو امیدارد		وین مظلمہ راجنخ روا میدارد
در محصل افسردہ دوران بحیل		ز ابوست کہ کاسہ کامیدارد

	وله	
دل میبری و خبر نداری که چه شد در ساغر بوا اهرس که خاکش مست		زهرم دمی و برو نیاری که چه شد خنوین جگر مرا فشاری که چه شد
	وله	
دل در غم می بر بقرار ریس کرد باد حسن وصل او نیتقا در حریف		دین دیده طوفان زده زاریا کرد این دست شکسته پاداریا کرد
	وله	
اول نگه تو فتنه انگیز نبود تا نقش نه بسته بود یا تو لب تاب		برهن هنگامه پیمیز نبود با آب قران آتش تیز نبود
	وله	
خوشید رخ تو تا دل افروز نشد از داغ تو سینه راحت اندوز نشد		مار شب بخت تیره فیروز نشد هرگز بچراغ شام کس روز نشد
	وله	
آنجا که رسوم ما من بر خیزد پر چین نشود جبهه کیتی او		ناسازمی شیخ و برهن بر خیزد موج اگر از بحر کهن بر خیزد
	وله	
لوح هست ستر زنی میخواهد ترک طلب نعمت الوان کرد		دل سیلی در دوزخ دنی میخواهد دندان بجگر فشر دنی میخواهد
	وله	
سامانی و ثروتی نشتر جمع چه شد		باریچه دولتی نشتر جمع چه شد

راں کستہ مکہ ملا محاور راہد	کا در سر کور شمشادی مدہد
اولہ	
بر سب دی اگر سوں کر را چہ شود	لعل کی آنگوں گہ را چہ شود
در سیدہ قناد مار عم بر سر ہم	رداری اگر تو مار سر را چہ شود
اولہ	
در ماتم تو چہ را حکر خون بستود	ریں واقعہ یوں دیدہ حکر گون بستود
آید چو ردست کر بلا یاد خرمین	عاقل کد ام حیلہ مخنون بستود
اولہ	
این شور بہ آن لعل شکر ریز فلکد	حادی نگاہ محہر آبیر فلکد
ستارہ ز حیم اور آدینے	آتش نہ نہاد زہر دہر پیر فلکد
اولہ	
در ماتم تو تیوں دلہاست بلند	مایا دو آہر سیدہ وساست بلند
نہوایہ اشک کہ سن تا سکت	ار و برق ساک سرہ مالا ست بلند
اولہ	
بر ماتم تو ملک و ملک شیوں کرد	گردوں کس کبود در گردوں کرد
دست عم تو رہیست رنگاں	ہر حیب کہ دست چاک تا وہں کرد
اولہ	
ممیت ال اگر قرین تو شود	عالم کجے ریز نگین تو شود
لی آفرتہ در روی میں باتن خرمین	تا بریریں حلد بریں تو شود

ولہ	تغیم بزبون کشتی چو مانوس بنود زرگار گرفته گریه بینی چه عجب	در قبضه قدرت تم جزا فوس بنود شمشیر زدن بگریه ناموس بنود
ولہ		
ولہ	دنیا طلب دلی بدینا ارزو در عالم ایجاد ندیدیم خزن	مفقون تمنابه تمنا ارزو چیزے کہ بد بستی ما ارزو
ولہ		
ولہ	از عکس رخ تو گلستان پیدا شد خود حبله جهان چورتہ کیما لی نشت	وز سایه تو سرور و الهی پیدا شد از ہر دو کشت تو بحر و کان پیدا شد
ولہ		
ولہ	در راه طلب ناله ہوا خواہی کرد زرقاصد شوق ست و پای کہ نداشت	دل ہر ہی آہ سحر گاہی کرد دامن وصال یار کہ تہی کرد
ولہ		
ولہ	اکسیر محبت رخ ماکا ہی کرد از چرخ بلند سینہ خالی کر د	ہجران ستیزہ کار جانگاہی کرد دشوار نہ بود ناله کوتاہی کرد
ولہ		
ولہ	بالغ نظر ان رخت بمنزل دادند بر پای بود آبلہ نامردان را	کہ ران زمانہ پای دیہ گل دادند مردان جان آبلہ بر دل دادند
ولہ		
ولہ	با کعبہ چہ کار اگر معاشی نہ بند مقامی زندہ مردہ لاشی نہ بند	

خواجه سحر ساز را گردون	ارغاک سیاه هند دریل کشید
	وله
باطل کیشیان را بل عی جیر شد	رو به بانان سگ صفت شیر شد
دعای دستان بام سیاه گزید	کو دوک طعنان لولاهوس پیر شد
	وله
الفاظ و معانی از کلام نوتند	دیوان سحوری ساظم نوشتند
هر کسکه زمین پای و رسود سلم	ارحامه آسمان حرام نوشتند
	وله
ای آنکه علم تو عیش جاوید بود	جاوید لوید و صلیت امید بود
و ما هم سی کشید جوی ارست	ما ریکر میدان تو حور شید بود
	وله
آنانکه سودای تو دایع افروید	ارشد شوق تو دایع افروید
چشم ارکم ابروی تو رخس شید	رسم ست چراغ ابرجاف افروید
	وله
تا جید راه غم اندوز شود	هر گوشه کماں کین سیه تو ز شود
ترید که حسایان سیمی بخرد	ملکه که کلام بوستین در شود
	وله
عاقل تحصیل علم بیا جیه کتند	در حرکه راه دما جیه کتند
حواهی که معنی گنجد در کف آرد	مستوقه بل طفت و قلنا جیه کتند

	وله	
درد هر دلی که هست شیرینش تلخ قدیم چو بلال شد ز بار و سال		یکدم نزدیم خوش نه در شام و نه پنج تا چند بر بیم غره را باز به سلخ
	وله	
عالی گهران و خوش عیاران رفتند بے یار نیم اگر چه بے یار منم		از نقد و فاخرینه داران رفتند من ماندم و غم چو گلزاران رفتند
	وله	
آن بیزدی که شوم چون نراع فتد بر شاخ چه سنگ میزند و بگذری		از گاشن فیض قسمتش و ناع فتد گیرم که فتد و میوه در باغ فتد
	وله	
انبای زمانه لولیان نمیکنند انجیس بود عامل و تلخیص رئیس		مذخوله روزگار پی کا می کنند در دیکده که خواجها نشان نمیکنند
	وله	
آن زرگس مست تا کبابت نکند تا نفتد وجود را بنازی نبری		کب تلخ بیک جرعه شربت نکند ناید آن گنج تا خرابت نکند
	وله	
گر طالع پست نارساینها کرد رسم عجبه بنود و آئین نوی		در اشوب عمر باد پائینها کرد گر قبحه و هر یو فائینها کرد
	وله	
نظاره زشت دیده را میل کشید		سرمایه غرقیم به تنزل کشید

هر جید که زنده پاک در مرده است یلید	۱	این نفس یلید چون میرد پاک است
ولہ		
هر جید که زنده در دود یا راه است		در راه تسبیح خط آگاه است
این ستم شسته ام که بر آه تن		گیر حیدرم تقایم کونا است
ولہ		
خارش سبیل خود گلستان است		هر آغ سعه لعل وستان است
در سال چهار فصل باستان است		حام زما ملک همدستان است
ولہ		
امروز کسی که یاد و گوید فطیث		هر نجوی مدغوی معروفیت
هر بصری سبب بصیرتی کشته سن		اما لوفای محمدی واک کولیت
ولہ		
زین یکد و نفس شدیم غمناک است		یون صبح زویم سینه راجاک است
در دهم گئی که میت حریف بر اس		تاودی غمت و غم غمت ایداک است
ولہ		
دم سوزی راهبان کا نوم مخرج	۱	اسر و حرارت معروف و اوج
پرتی خزه گشته در گردن چید		آنها که دهبند و دود پیا به روح
ولہ		
بیل سهر کرد و الیه گام صبح		یما به گریه لاله می گام صبح
احمال خمارت ساقی گفتم		بیر کرد مرا پیا لاله می گام صبح

از جو عکله صبر غمت بیرونست با دیده چه سازیم که چون شب بازست	وله	هر لحظه دل از فراق دیگر گدازست از شوق چه گوئیم که روز افزونست
صد دادی بکیرانه در گوشه گامت ای موربوس بهره از ما نبره	وله	نخت دل بسته بر میان تو شسته گامت برق به کین بر دهن خوشه گامت
هر چند که حسن و عشق مستور است هر سغیه که داغ غمت خشت محبت	وله	آیات نیاز و ناز مشهور است زان لب که نکالید لب گور است
از گریه من دیده اختر شور است گردون بنود حریف پیاپی عشق	وله	وز ناله من دل ملک نبو است این رطل گران تر از سر خمور است
گر خاک شوی در ره دلدار خوشست در خاری عشق خود فریب نیست	وله	وز نازکشی ناز خرد از خوشست افسانه ما بر سر باز از خوشست
مستیم براه عشق به یار کجاست یار نبود از گل و خار آگاهی	وله	در دادی مادرشت و هموار کجاست سیرا خبری نیست که دستار کجاست
آنرا که نصیب از خرد و ادراک است	وله	در معرکه جفا و خود و مالاک است

گوید عالم تو چرا بایارے	یاراں حیکم یار و دادار کم است
ولہ	
دلانی کہ من در عمت آیا میر گشت	از سرخون شمع عشوہ تنہا گدشت
از درد مراق مار خود سحر نیم	آیا حیرت هست کہ رنایہ گوشت
ولہ	
وہدان بہنایہ و عمر صلائی رودور	ملل و سرخاں قوای رودور
گل سیر شکر خند کھای رودور	آہ رنگ اروہای ہی رودور
ولہ	
حدیث سید علم کو بہاروں رودور	فلکدار در امید واران رودور
املل و ستان کو بہاروں رودور	کمل خندہ و صبح رودگانوں رودور
ولہ	
دیشک طری رمل غما کہ رحمت	ہر بحیث کہ دشت سید حکم رحمت
ششم کنار چشم دما کہ رحمت	اسری رودر قطرہ شکست حاکم رحمت
ولہ	
از دلع قراق سیدہ ام خوشانیست	ہوش من شویدہ در دہوشانیست
دہیزیم تو شمع گوید احوال ملا	این جبر ریاں وکیل عاموشانیست
ولہ	
بہت است رہانم و بیان در سیرت	تن ساکن اگر بود ریاں در سیرت
آوارہ تر از دست کلام تو جزین	زرگرد جان گشت ہاں در سیرت

اوله		از روی تو تمهیدان نگاهم همه خست وامان از اشک سبز هزاری شده بود
اوله		
اوله		از صومعه تا میکده پیرایه نیست بخیرام بطور عشق باران و به بین
اوله		
اوله		از خصمی مردمان مرا حال نکوست با هر که دل آر مید از دوست رمید
اوله		
اوله		آن یار که بازاری عشاقش خوست پرسید که من این آئین ترویج
اوله		
اوله		دیوانه دلم یار دل آسائی نیست محسن داود و حسن دیو سحر خاست
اوله		
اوله		مردی که میان درد دندان فردست آنگس که دهن غصیل و لادیت خود را
اوله		
اوله		دلبر بسیار و دل انگیز ارم است دلدارم که و چه کم که بسیار کم است

خون شد دل تنگ را اثر ناله ما	ای زمره مرغ سحر خواران وقت است
وله	
یا مارا پدید حیات عمت است	در سینه کف ماه و دشت عمت است
شودی نهد شهره شهر گشتن	رد حاصل قبول است عمت
وله	
بوزد که دری نسفت میاید نیست	راز دل جو و نکته میاید نیست
نمی نماید دوا جان شیرین میو	تلخی رتونا تنفس میاید نیست
وله	
مال لب لاله نام میاید نیست	این شهد بصیت کام میاید نیست
بهری که سرم حارار و دار نیست	وصله که مراد نام میاید نیست
وله	
دولت ز کلبان ناگیان افتاد است	اماری تنگرمی میایان افتاد است
شاید که سپهر سطره قصه رستاق	شمشیر رون برین زمان افتاد است
وله	
خونی نه و جگر را بدیاری نیست	آه در غمی ابرافاری نیست
شد کسور فضل و جود و انصاف حراس	دیار دین و دیار پداری نیست
وله	
دامم که شجر جدای قماری نیست	مرغ غلام از غلام کسی باری نیست
بامیت مخلوق نباشد غالب	معاون خداوند را عاری نیست

	وله	
دبدم سدا دهند حسرت زار است بسته هست بکارم به شان نجات گره		روز که دمه چو شام بچران یار است اینجا گره کشاده در شلوار است
	وله	
دور زین فلک ناله بابی آریست از تنگی جاذب ذوق اسیر می دارم		بیدردان مار زور و ما کی خبر است کز حلقه دام کلبه ام تنگتر است
	وله	
در دانه دریای حقیقت در دست ای شاخ ره یار عزیزش میدار		در دست که میزان عیار مرد است این طفل مقیم اشک غم پرورد است
	وله	
آلوده کام دل مشو کام نیست در دایره فلک چه سرگردانی		هرگز طمع دانه مکن دام نیست آغاز تو هر چه بود انجام نیست
	وله	
ای سینه خیال ناله کارشن است ای دل برخیز تا ز دنیا برویم		ای ناله بیال دزگار من است وهرست که زنگش عارض من است
	وله	
ساقی رگ ابر آبداری بر رخاست تا آینه جام گرفتگی در دست		گویا که ز چشم میساری بر رخاست تا آینه خاطر مغمباری بر رخاست
	وله	
ای تیره شب قراق پایان وقت است		ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

چون صبح طلوعیدیم سحای رسید	ای عمر محیط علم کنار تو گماست
وله	وله
بنی صامع و زمین تمام میبایست	تماما نامام میبایست
ندان که مصلحت در کام است	نمانی که مصالح تمام میبایست
وله	وله
مهندست و جهان بکام میبایست	یاس هر صامع و نام میبایست
تا معامله ساریم برگانش را	یکمست بر جوامع میبایست
وله	وله
در مهند اگر کسی بر سر کار است	گویم طمعات حلق را بی گم گماست
بحسبیت که شش بتیانش را	یاچی و دیوت و عود و جیر و گداست
وله	وله
دل خوش کند مال را ری که مریست	در گریه میسر و دغا عاری که مریست
ما هست من دولت و یا یکم	این بیکه اسکند عاری که مریست
وله	وله
هر خفا که خصمی سپهر از خلعت	آسان گردد و خاطر می کو ابلست
فاخر شده روزگار از خصمی	و شوار نامه اسکه بر اسلست
وله	وله
اوصاف زبده لائق دیدن است	وصفی خوشتر بر چشم پوشیدن است
لانی رجه پاکتیده ام و دوا مال	دنیا ننگست عای صیدن است

	وله	
از دیده بدیدد ناوک اندازی هست خواندیم رستم و قمر و اما این بود		از سینه به سینه قاصد رازی هست ماکار گهیم کار پر داز سست
	وله	
یار آینه حسن دلارای خودست این حسن غمخور بر نمی تابد غیر		یک دیده محو در تماشای خودست موسی و عصا و طور سننای خودست
	وله	
آن را که رسوم عشق بازی صهلست در نامه عاشقان نباشد فصله		آسوده ز دوری و خلاص از فصلست افسانه عشق به جل اندر وصلست
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست از باد و غفلت از غم و هر خرن		از عاقبت کار خبر دار ترست همیشه ترست هر که بهر شایسته
	وله	
داغم بدل از دو گوهر نایابست میگویم اگر تاب شنیدن داری		کزوی جگر کم کباب دل در تابست فقدان شبابه فرقت اجابست
	وله	
از حرف و دواع دیده همچون شد و رفت تن شعله کشید و دود آهی بر نیاست		هوش از سر سوده از ده همچون شد و رفت دل خون شد و خون زد و بدیر و شد و رفت
	وله	
ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست		فصل تو که اعم و نو بار تو کجاست

حاضر مامید شمس خوش سے بود	بیرحم حرا سے بخرانی رنوت است
وله	
داعی کہ لکا و دسر پر شور کی است	نورجی کہ گدازیدم سا طور کی است
گرمی بدلم میکند شعله خربین	ای غیرت عشق آتش طرد کی است
وله	
افسوس کہ درد عشق دریاں ہم	داع دل گرم و مهر حمان ہم
حون در طلب نفست الوان مخوم	تہانہ کہ مان مائدہ دغاں ہم
وله	
ہستی بریت دشمن سازی است	عالم طعی شہنشاہ دشمن سازی است
در حمام حم و مهر سیلاباں این بود	ماکار گسیم کا دیروازی است
وله	
امید گذاشت تا در بازی است	معتشوق غمی و عشق را بازی است
خستہ بدوا مدتیہ یا خستہ دوا	بیچارہ نیاز و چارہ را بازی است
وله	
در محفل آسماں سہا و خور است	در بحر جان ہم حرف و ہم در است
تا خود یہ بود در حور و زری طلبان	ہم مایہ پسی و ہم آہور است
وله	
دل رگم ستہ است سیتہ برداری است	جان سوختہ است حلوہ ناری است
رحمی نشو و شکار بی شست و حد	حرمین جگریم ماوک انداز می است

	وله	
ساقی قدحی که دیر نگار گذشت ای مهنفس از بهر دل زار بگو		مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت
	وله	
عشق است که در دمن و در مان هست خون از بن هر مو نفش انم چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن نشتر غمزه در رگ جان من است
	وله	
افسانه عشق راز پنهان من است ز ابد ره اسلام نداری بگذار		صد چاک چو جیب گل گریبان من است دین را به بتان با ختن ایمان من است
	وله	
آن غنچه که فشکند بگلشن لب است در عشق دو چیز است که پیا نش نیست		کامی که روان میشود و مطلب است اول سوز زلف یار و آخر شب است
	وله	
یار است که در ظلمت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرم		خود را زو نیاز خویشتن را سمع است غیر از واحد ندید هر جا جمع است
	وله	
این کوچه عمر و حشت افزا است بازی گیر و روزگار را سحر کما است		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرفه تماشگاهی است
	وله	
غننامه ما خواند و بجوابی نوشت از طاعت گذشتیم و عتابی نوشت		

	وله	
در دیده هر که شوق کدیرده حواس ساقی قبح درده اراں بادوہ ماب		سرتاسر آفاق بود موج سہرات سرد و جان تسوارین مست حواس
	وله	
ای مطرب عاشقان ہوائی تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتادہ تست		ای ساقی جان آب نقاشی تو کجاست گیرائی مژگان رسانی تو کجاست
	وله	
سرمایہ دہر خاک بیریت کہ ہست آگاہی و دریافت کہ راست کہ نیست		در درج حسرت اتک بریت کہ ہست ارایں رمانہ تی تمیریت کہ ہست
	وله	
ہر چہ سیمبر فکرم احترام است ارمانہ تیرہ حکمت خود مسونم		رودش ریاں سمجوری سہر است ایں اریا ہست کہ گوہر است
	وله	
ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت کہ متوتستہ حول خودم		ای خضر رہ سبوحان آب کجاست اں حمر مژگان سہ تاب کجاست
	وله	
عہدیت کہ آشا و میجاہ یکیت در گوش گران نھنگان شب جل		رخ حرف و گوہر یکیت آیات کتاب حق و اسار یکیت



شد صید جسم زلف رسانی دل ما از بوی کباب میتوان دانستن		افتاد بدام آردهای دل ما کز عشق در آتش است جانی دل ما
	وله	
ای چشم و چراغ جان غمیده ما عجبران تو بود گفتت نادانی		در راه تو خاک شد دل و دیده ما تاراج گربا طبر چیده ما
	وله	
لعلت بفسون نبرد از دل تب تاب القصه که در عشق جگر سوز چو شمع		کز شکر لطف داد و کرد هر عتاب از آه در آتشیم و از اشک در آب
	وله	
کردی دلم از حسن گلوسوز کباب خواهیم به عشق نیم بهسل شده ماند		نه پر تو لطف دیده نه برق عتاب کز گرمی خون ما هست شمشیر تو اسب

ولہ		
نماند از کوفت و غم در سینه ام چنانگی میانی		نعل پر کرده ام از سنگ میانی تنگی میانی
ستود و جلی کرده اگر خیم تنگی نعل جا دارد		نشی در پر تیغ او شده ام چنانگی تنگی میانی
ولہ		
اگر نه در جهان است خیمه ای ان بود می		چرا در ظلمت آما در تم پیاں بود می
مسی محزون است اندامه بد از لعل و آمان تا		سمن حوس حاصلت و محری پیاں بود می
یعنی لعل مسازد سفر ملک و بهار		سپهاس سمن را حاتم فریاں بود می
نقا حوس کل نمیدار و حیات است آرایا		بختی آتش شو ملک جاویدان بود می



ساغری نذر من شده بخاک نشان	ساقیامی جویرندان آشام پی
وله	وله
نمی میدهد از اصل مقامات صدائی در مسجد اگر مست سماع عجب نیست در عین اشارت تو گویای خموشم	پیچیده ز کلکم بهموات صدائی خورده است بگوشم خرابات صدائی معنیست مقامات و مقالات صدائی
وله	وله
بناخت فی را لبهای نانی در کعبه دل ماندست دغم در شام هجرت چون شمع کشته	ما بنیوانیم آه از جدائی چون فلس ماهی از ناروائی ماندست چشم بی روشنائی
وله	وله
شکلبانی بود کار دلم با گرمی خوی سری آنزلف دارد بکف پای نگارش	نمیگرد و کباب من ز پهلوی به پهلوی رخ اخلاص میساید با تشنه هندی
وله	وله
ای ناله چند در غم دل در دسردی از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بجز	مغز را بوی کباب جگر دمی بخت جگر فشرده بزرگان ترومی
وله	وله
تماش فکر مارا از سخن لافان چه میخوای تو در آوردمی سر جوش مهرت در قج کرم	تماش بر پیان از بوریا با فان چه میخوای دگر از سینہ بی کینه صافان چه میخوای

گلام نخست سوخت حسن برق خام را حر نقد جان همانہ پذیرد مستاع جس	ای کوغیر نور اتر راجہ میر دے در چار سوی مصر مسودا جہ میر دے
ولہ	ولہ
انج سہ جہ ہیدہ ارید میکی	تقدیر گوشت ایران چند میکی
ولہ	ولہ
نعم قوت شجاعت تو اساک میکی خز عرس و طول مد نظرت از کثافت	ار لا عاشق مدیہ عمت جاک میکی باین سواد دعوی اداک میکی
ولہ	ولہ
ای گل تر جی گماہی میکی رؤش سواد نظام حرم من بحق	اقتادہ تو نیم و لگاہی میکی رحمی چرا نامہ سیاہی میکی
ولہ	ولہ
پیرود صید دلم سخت گمانی در بیے این چه آئینہ خرامست نگاراکہ نیست بارت از چشم بد خلق گزیرت مر ساد	یم جلسے لب و آفت حامی در بیے سر گران میگد ری دل گمانی در بیے نوشتم من میروی و چشم جانی در بیے
ولہ	ولہ
مستم خود دل مہر تو ماہر بان شدی	سرگرم جام الملق شدم سرگراشی
ولہ	ولہ
تپا کے از مشوہ فریب دل ناکام ہی روح کوئی مست چو تاج و کعبہ ام	حالتی گروہ و ساد ہی گھبہ تو دی کہم (دول) ناکام ہی

نوازش از غم جان من سبب بستی کردن خسرت زین آید بهت مردانه دادم شرمسار بها		چو صاحب خانه آید بایم منزل کنم خالی اگر دریا و کان در دهن سائل کنم خالی	
دارم گل زخمی بیکر تازه و تر که مردم هم و هم تاخته یاب جوادش آرام دلمن گرد سفری شد غمگینی	وله	ای دل نزن از سینه صغیری با شرم از خانه خرابان تو ام دایم سوز بار که چو دل رفته غزنی لبغیر	
ایک بر دیده اغیار خرامی داری از خیار من خونا به گسارت چه هست مثل خاصان نشامی موی سوخته را	وله	یکه از ناز نگفتی که غلامی داری تو که از لعل لب خویش دایم داری آخوای ابر کرم رحمت عامی داری	
ای برق حسن شعله بمان که میزنی عشیر که مجلس ما ای پیام دوست	وله	دامن دیگر آتش داغ که میزنی داروی بهیشتی بمان که میزنی	
گمراه بروی مسکین نواز و نکستی اگر چه کاسه بدستم گدای مسکین ام نعمت بودی اندر گدایان حاجت بین	وله	که چشم آینه را کاسه گدای نکستی مرا خلط بگردان باری نکستی عنان گریه مستانه زار نکستی	
بی داغ عشق برورد و لها چه میروی	وله	ای دل نظر نه تماشا چه میروی	

وله		
روستی حوں لرا مادی انکا شتم زوری دل شوریدہ حالی نو کو کرسنگان گم شد گمشد دانائی غیج معافی ار کہ می آید دل لبر و عست از خیال حال شکایت	وله	خروش سیمه را امسا می میداشتم زوری ملک جیری که از سامان هستی داشتم زوری میدان کاویالی جامه می میداشتم زوری کمون خبر بد آن تخمی که من شکایت زوری
وله		
دوای برده سورم از کی پیدا کند گوشی نمک بر دماغ دماغ دلزایده گشت رمان ای حار شیرین بوا حاش چرا تقلید سخن چوں طوطیان از طلق میلاد	وله	رمان صبی می بایم که اردل و اکند گوستی اگر طبل باس گلها نگ شورام اکند گوستی شلائین لغت زوار تا سید اکند گوشی رمان آموزا حق کاشک پیدا کند گوستی
وله		
سینه که هست لیم طبل بهار حلی رحام لاله و گل مادی مستطیحو سیاه هستی کلک بود رحام لے	وله	کستید دیدہ من مهر در عمار حلی دماغ ترکید خدمت را حلی سیاه زوری من کردہ عمار حلی
وله		
سحاست شک دیگر ار کا میدا کدا شک لکا ویدل مریل آرد آستیمه ساراں را	وله	مگر ختم ترم در دهن دریا کدا شک سحر کاوش بیار در اگر دلی و اکدا شک
وله		
ستار گر یه مستانه ساتی حل کم حالی	وله	من دریا کست این بیایه مشکلی کم حالی

شب بخت فرو بست اختر از او دیده روشن		نداغم از که باید داشت دیگر چشم بیداری
	وله	
شد صید و لم بسته قراک سواری		شیرین دهنی لب شکری بوشه شکری
	وله	
مطرب سر و شوق بستان چه میبری		شوریده ایم نام بسیاران چه میبری
شهر ترم بر زم خراباتیان خوشست		این باور بصومعه داران چه میبری
ای دل خیال غمزه خوزیر یار کن		رشک انقدر زخم نمایان چه میبری
دست مرا بسینه چاک آتشنا کن		عسریان تنیم نام گریبان چه میبری
	وله	
خران رنگ زردم را می نابی نشد روزی		کسی را همچو گلگشت متابی نشد روزی
چرا باید امانت دارد نیامی دلی باشم		ز جنس عمارت شادم که اسبابی نشد روزی
تمنا بود و لرا جلوهای خانه پردازت		خراب آکا و مارا وصل سیلابی نشد روزی
از آن تنی که گلگونست خاک از فیض احسانش		گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی
	وله	
خوش آن ساعت که از فیض سحر شاد آب خیزی		ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب بر خیزی
	وله	
ای خط لب یار نمایان شده باشی		خضر ره سر چشمه جوان شده باشی
پر میند از شوق تذرو مره او		ور دیده هر کس که خرامان شده باشی
تنه این آینه حیران باشد		دانم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

مناسبتی خاکساران سرگرمی دشتی رومی دل خون کردی و چشم زرم ایاستی رومی		مناسبتی آن تا عالم دیده ریاست در سالت یارم تا نگاه حسرتی کردن	
	وله		
آل طرف ساگوش من ریاستی مصورم ولین دار و داریستی ایں کار رقیباں مود کار مستی		من مسلم و کلس من ریاستی میدان جان تنگ بود کوه کاهم گفتی دل حال صوفی شود کاهم	
	وله		
نمادیدی چای میگفتی و آخر چای کردی دل شوریده را از من مازاد دل جدا کردی سر اسفاده حاسور را هر حال که واکردی		سهمدار و دایم میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفتت کردم که از حاد و نگاه میدا خرین آتش دی پروانه سال محفل تنیاری	
	وله		
جوجج از خاطر و بران من آنا و میکردی غافل از ستم آگه از مراد و میکردی		عمم دل مالوایان گویم که در نهم و میکردی رجام حسن ریاستی لکار غیثی هتباری	
	وله		
		دل ما کرده یک پیانه محل لعل می گوید	بجان بدم رشک حده دایع مکتود
	وله		
باشک لاکر گلین من پس نایم حیره گلزاری که جان با تقان آمد مرا لر لب در ستواری که این کی صحرای گشتن است ان یک آرد اداری		گرفت آن دور که ساغر کید یاری مریاری در از زنده گانی رجاس چیدان گرانام حراغ نور بار آناه در فاشک خود دارم	

گردیده ات بسا قی درویت بسا نگر		آمین نشین که پشت آفات کرده
	وله	
ای دل بزیر خاک پلیدن چه فائده		بعد از پلاک سینه درون چه فائده
مارا که نومهر بسیار با غسرو گی گذشت		ای سبزه از هزار و میدان چه فائده
	وله	
دروست بدو ای دل بقیاب رسیده		از غیب رسو لیست با صحاب رسیده
چون بی بخروش از نفس سینه خراشم		تاریست تن من که بضراب رسیده
دارد دلم از گرگ ریستانه طربها		عمید است که ویرانه بسیلاب رسیده
	وله	
تا شانه خشک و ستم بی زلف یار مانده		کارم زد دست رفته و ستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریت		از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام عیش رفته شبهای تار مانده
	وله	
کمن ای بلبل آزرده دل از خار گل		گلکه از هر چه نمائی بود از یار گل
	وله	
بخاموشی سپیدم گفت در بزم برزادی		نرخانی اگر دل در گره داریم فریادی
سکباری نه آزادیت در کیش جو انردان		توانی بار اگر از خاطری شربت آزادی
	وله	
بیا لیم شمعستی قند باز افراشتی رفعتی		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفعتی

	وله	
یچون لبائی و فی بده سربان من تو حرم آن ساعت آرد که چو لعل و گل		سراسر اسما که کتایم بدستان من تو ستیمیم بگلگت کستان من تو
	وله	
طرف نقاب اگر گشتی ارج تار من مژ ریخت رزمه خیم تو طرح و رنگ تاره هسته سمن عدا من مار و با سمن مژ		دل طبعیدن آرد حانه ختم و دیں مژ یاسته این عزال اپای مشک جبین مژ کله غار اسکند حله عسری مژ
	وله	
مستی مژده است ترا در آینه حیرت کجاست پشت اگر رفته ام حوسن		عکس لب تشرب بود ساعت آینه مانده است یادگار را اسکندر آینه
	وله	
دل دارد فاسخ طحان گران شده		سود محبت است که مار را بشنیده
	وله	
ای خدا یار مرا میل حیدر است ده دل ما با بد و عمره جو بخوارش کن در دمحرمی عاشق به همین دهر هست عمر بارت که دل کا فر عیالانی است		در گیر و کم ما عاشق سیار است ده رگ حال با یک بار صفا کارش ده محرم و وصل خوش طلاق پیدا است ده ارغم طره آن معیبه رمارش ده
	وله	
سجست و غزم کوی حرمان کرده		ای سیر عاقله کرام است کرده

	وله	
ای تمیدست بامید و اعل غره مشو من تنک مایه ام و پیر مغان مستغنی		مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد و رود دامی اگر خسرو سالوس بگیرد بگرو
	وله	
بدنبال حسام آن پریر بود ارباب دنیا به زاقبال		رمیدن میرود از یاد آید تفانی شست باشد خوشتر از رو
	وله	
افسوده ایم جام می خوشگوار کرد چون غنچه تا فشرده دل و رقیح کند		تنها شسته ایم بگاشن هزار کرد خونین و لیم ساقی گلگون عذار کرد
	وله	
سوخته جان دلم کی سنبل مشکفام دو خونی دین و دل بود غمره در ابروان تو		سختی کار عشق بین صید کی و دام دو مغیر حسن را نگر تیغ کی نیام دو
ساقی غم بدیده ام خون دل انقد رکن در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم		باده بصره خرج کن شیشه گیت و جام دو خاطر چاره جو کی شذر رنگ نام دو
	وله	
خوش آنکه پیاید قیج چشم جاپان تو صبر گران تکلیف من کو هست و میبازد کمر		از خویش بستانم را گیر ای ترکان تو چون بگذرد دهنکشان سرو بکجولان تو
	وله	
بعاشقی شده ام شهره جهان از تو		ز سادگی غم دل میسکنم نهان از تو

	وله	
گشت دل ماسینه ارشاکم آمد برو		این کباب آحرار آتشیام عام آمد برو
گشت درم مایان سیه صبح شستا		تب کربج ماله من اریام آمد برو
	وله	
صیدار حرم کتد حرم حد لب دتو		و یادار قفا فل مشکین کس دتو
تدر تنگ طور آدیت کوی غایتقال		بتین که مادرده عاها بیدتو
مشکل تدر کچا دل ربح حق محو تدم		تاید رسد سحاطر مشکل سیدتو
	وله	
رنکیر ما حاضر تدر وقت نمارتو		لتو حتر میدان میدد حوات نمارتو
	وله	
دارم دلی دو بیم رتبع ربا تو		رحم یک قیس لب تکرستان تو
حان و تار میان و کمر لب تکر		موان رید العتقیع لدمیان تو
	وله	
صغای وقت رولهای میعار سکو		طراوت ازلص یک لوهمار سکو
تکسته حال پریشان دل و سیه تخم		مرا حلقه آن رلف تا مدار سکو
کمار حنظل و حوصای تشه کالان		لب مرا لب رتبع آمدار سکو
	وله	
عریان صافی طلیستی بار برده بیرنگ شو		چون آن صاع حان با حار و گل بیرنگ شو
لشکر دل تا میتوان میش ران شما		با این سکه معان کف تشه حیره سیرنگ شو

	وله	
چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم		خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم
	وله	
ز دل برخواست شور می این دایم درون رو		گرفتیم جای مجنون چشم صحرای خون رو
	وله	
از نای بیکیسیاست بالین خسته من		شد میامی دل رنگ شکسته من
پس ادب بخواست نگذاشت اختیار		کاری نمیکشاید از دست بسته من
	وله	
نماید بی سبب حاصل سبب بدعی من		چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بدینا خانه از نقش پا برچیده دارم		چه خواهد بود سیلا حجاب شد از سرای من
	وله	
نهانی کرده یغما دل من		کجا بردی چه کردی با دل من
گر اینبار تفاخل با نگاهت		سبکدوش تمنا با دل من
	وله	
باوه بیار و هر چه ش را از سر روانه کن		زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن
چند باد میدی طره ترهات را		واعظ شهر نیستی نغمه عاشقانه کن
نمازه افتخار کش ناصیه نیاز را		صدر نشین عشق شو سجده آستانه کن
گوشه چشم عشوه از تو بکار می خوشست		رطل گران باوه را لجه میکرانه کن
همه سالکان بود سلسله ارادته		طره خم نجم بکش زلف مرادشانه کن

سرای غنچ تیس چن گوم	یکمل در بند رانم
وله	وله
نکر و عشق تو مطلق اردو خوشنم	ستاره سوخته داغها خوشنم
وله	وله
حراں چه میسر دارن و بهار رنگیم	محل همیته بهارست داغ دیرنم
فتاده است سی لستان مدار مرا	فلک جو صبر رخسته کرده قصیم
وله	وله
آسان بکلوه های تو ارجانم	رہ پست عشق و تماشا میروم
تعظیم بعلیه پست کد قدر مرا	ارجا آمد آید و میا میروم
وله	وله
چو سایه در قدم سرو خوشحرام تو ام	ز جویش دارم همه آناده ام سلام تو ام
رواغ عشق کشیدم پیاله چن خورشید	عم حرام دارم که هست حام تو ام
وله	وله
سیاهی را ماتیک اردیده خود کام میجویم	رخش را کعبه دارم حامه احرام میجویم
سکون تو در دهن خشک آلودست و ما را	روحانی خالقهای درمی گلغام میجویم
میاز دل عشرت و بار آفرین سرگران دارم	نگاه ارجتم میدرم رست حایم میجویم
وله	وله
رنگین ستاره دست چو رنگ گل نظار ام	نوی تو میدرد دل باره باره ام

وله	
زابر دیده در هر گل زلفی گشته دارم تو در صحن چمن بایانگ میگردی گمن مرا بجان زو شراب آتش آلودی	بکشت تبیج و باز نارسا رفته دارم که من در کوه و صحرا آه خونی غشته دارم تو در کشتی که توانی جام زلف غشته دارم
وله	
بماست لطف چشم تعافیل پناه کم دلرا مده بقبضه مرگان که خسروان در محفل زنانه چه شمعیم در گداز	حسرت پروا مید فراوان نگاه کم آلوده اند پنجه بخون سپاه کم تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم
وله	
شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم	ز دلشکی نمی نالم دلم شکست مینالم
وله	
پیوده گشته بسراپی و علم ختم کردن سر هر طرح طاعتیت بود	منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده نکردم تمبنای دو عالم
وله	
ز رنگش اشک گلگون باوه نایست در چشم نصیب دیده ام تا دولت میداری شد	نگاه از یاد آن لب عالم آه نیست در چشم سواد هر دو عالم صورت خوابست در چشم
وله	
دل و جان نرنذر امانم داوه و هر م برایگان برانم	خاطر مستمند را مانم پنداسو و منذ را مانم

ولہ	چروصل علاج دل بجیاره ندام تا دست رسم بود روم جاگ گریان انصاف وادی شیشه طاقت رده سنگ
ولہ	سهرگلش که سوزارستیون متاسیر اندام سمندر مستریم اوسرگی تو قم میداد
ولہ	اندول افراط غره راهیت چیرام
ولہ	لصد شوریدگی اریم آن میاک رخسرم بمدامس موصه است در کت بامید
ولہ	ریاں و سودا در عشق بی بردار شوم کحل کوثر رخ اربی نیارخی ز در حیت
ولہ	ارض متکل آید رنگ بصر بحکم ملک فاش حش جیل مینر ز خویشم کلم کدر میرنگ بر دواز چره کحل
ولہ	ریس آسار جواد بر دوار کرد کم بالین حوات سار و در محل کر کم مستاجله بهار حست انکاریم ر کم

بسوز و ساز عشقم محفل متیان گفتن تو میدانی که از تویی چه خونها در دلم کردی		که من هم گریه می‌هم خنده را دور استی اگر چون شیشه خونین گریه‌ها دور استی	
	وله		
ز نقش سخن که جا وید بنام نوریت عیان در نظر حرف شناسان نظاره کن امروزی گلستان ارم را هر لفظ حسین خانه شده بد معنی است		از صفه دلها نشود محو کلام هر مرد یک نقطه خورشید غلام در جلوه که خامه و خرام لیله که با جلوه در نظر ختام	
	وله		
قناعت چون گهر باغ و مینا خود کردم نمی آید ز رشک آینه تالک گز آوارم		چو چشم خوش نگاهان هستی از صبا خود کردم دلم به شیونی منیست و صبحا خود کردم	
	وله		
و مدار چاکهای سینه شیون تا نفس دارم نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما عجب رسمیت شهرستان دینار آماش کن		که چون دل بلبل شوریده است و نفس دارم بهر وادی خروش و خراشی چون جبین دارم که تها من همین بشایم و از بی حس دارم	
	وله		
نه یا و مصهر و نه پروای کاروان دارم چو شمع تاشده ام روشناس محفل او		عبیر پیر من آن خاک آستان دارم بتی چو آتش سوزان در استخوان دارم	
	وله		
ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم		شر در دامن بال و پر پر دانه اندازم	

وله		
هنوز گردش انتظار میگردم اگر حیران بگذارد دمار میگردم مگرد کوی تو امیدوار میگردم		عبارت تم و مگر تہ و از میگردم باین مسردگی از ہر گلعدا راعم ترسم کہ جو پروانہ بردن ارم
وله		
دل ماہر با لب را قوت یاد میدادم اگر میتد عسار عاطری مرا میدادم		راہ آں مہ فادشمن سر و جان تاد میدادم ندارم قوت آبی ہمس در سیمہ در دیدم
وله		
چہ گلی شگفتہ گردد ہوا آہ سرم		بشود کتاوہ چون گری کاہ سرم
وله		
مق اگر سری کشد آہ آتش دارم		حاصلی کہ حرم تن در جوشہ جبین دارم
وله		
جو گردون سحر را رکعت گذارم حام بردارم ستد چون بخت یا از ستر آرام بردارم		صنوجی میکند تکلیف کرمی کام بردارم ریم گیرم جیان رجا ککوی او کہ ہلورا
وله		
دغاہار جگر از العت مرغم دارم عسم عالم ز لب نامہ آدم دارم		تسمان دیدہ بر آتش مژہ برغم دارم نسم کاش جو یاراں دگر جیلے بود
وله		
نی تیون طارم مالہا دستین دارم		حموشم چون قلم آلاوا دستین دارم

	وله	
فرش رنغ از نه شود بستر باری دل بار بار از نفسم بخیه فولاد گداخت		نگ فرسوده شود زیر گرانباری دل عقدۀ عشق ندیدست بدشته ازنی دل
	وله	
در تبکده نامحرم و در کعبه غمخیزیم مستی ترا حصول و ز فروغم خبری نیست من جو صله سازم عشق نبودم		آیا که حوالت به کجا کرده نصیبیم یک مسله جز عشق نیاخوشت ای بیم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریم
	وله	
عشق روی تو چون لاله داغ میطلبم بشی بنجواب من تیره روزگار بیا		گدای کوی من انام میطلبم سیاه خمیه نشنم چراغ میطلبم
	وله	
ز پی بیگانه خوئی را بامید وفا قسم بود چون سایه در پائی تو هستی خاکسار از		بدام حد بل از یک نگاه آشنا افتم سباد آنروز که سر و سرافرازت جدا افتم
	وله	
در کشور ایجاد ندانم چه گلستم من بعد بود و من چاک گریبان		دانم که صنم گاه تبار چاکستم نه دامن که دار بدست نه دستم
	وله	
من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرخم اگر بجا زدن گردون نامیخار میرخد		ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرخم نمیر خنجر طبع زودرنج یار میرخم

	وله	
خوشبخت مسلم از پیش جادوای خویش شراب در بطریقیستم سزای ناست		که دارم اگر چه بال خویشی نه بهر ترست ز شادانی تر از خویش
	وله	
ای بیغم مسخرد و نوق از دل مرده امیشتن راں مار کردن دل در بزم چون سید کرد		بهان به شیشه می از اکسم تبدیل خویش یرتا راں کس از برگ گل گسترخواست
	وله	
مرده ستورید گیم از خود و عسار در پیش سروارت چو ملکوت گشتان آید		طرحه سلیمیت بد مال و دریا در پیش حضر غمخت کمد بر گشتن تملاد پیش
	وله	
لقمه رامسک از آرد گمان اردو بیع اکدم اسپید بیکد بر دکانی کس کد		از هاین سنگ رست استخوان اردو بیع تبعش آلی از گلوی نیش گمان اردو بیع
	وله	
سرواری طلب از بهت مردار عشق میت حریفه تقصیده این سوخته دل		داع حور تید لودر سر دیوای عشق سیر ز می که در این سوخته تند دای عشق
	وله	
ای آنکه نزدی رتق امرو در اسب در بگردن بال و پناں معکس روزم		مرد است درین راه کند با می ترا سنگ ترسم که ترا حمت فتاد و حق تنگ

	وله	
دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که میسر یک تبسم دل مخمور مرا بر دزد دست		بشارت نگش داد جوابی که میسر در قوج لعل لبش شبت شرابی که میسر
	وله	
خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس از دست برون رفته عنان داری اشکم		شرکان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس طوفان بهارست بجهون چکند کس
	وله	
بسته پامی چو من بی پرو بانی که میسر جلوه شمع تجلی شب هجران تو داشت رخت از آن کوی پی غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عقدہ سوالی که میسر باخیالی تو مرا بود و صالی که میسر دل بد امان من آوخت بجالای که میسر
	وله	
از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس دل کندن کام دل از دهر دو محالست		با دشمن نامرود دارا چکند کس باقیه مستوره دنیا چکند کس
	وله	
غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خوابی اغت دیدی		روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی افسوس طیش مزع شب آهنگ ندیدی افسوس
	وله	
نمک شد دل ما را بدام دانه خویش بدیر و کعبه نیانم سرتیاز فخر و		رهین منم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مرادست آستانه خویش

ولہ	ما آکھ میت از قوتی دلوار تر دل شکوہ ار کہ ام حسانی تو مکر کد
ولہ	از رور حشر شد شب محرم دمار تر پرستید و تو اردگوی عالمدار تر
ولہ	گرفتار شد در دور خط شد کام جان حشر
ولہ	اسیران را نقش و شب بود آرایش حشر
ولہ	دل شرب بر جسد عاشاک کوشن تا سر عطلد رہ پای رقت می دست دہش گیر شخ ام مدین بزم آفتد را خود ز خود گامی طمع ام سرت گردم کس مع ارطیدیل بیم سمل
ولہ	یوآن شمیم کہ در گلزار ریحلمای تر عطلد دریں لی دست و یا میا گرا شکم سر عطلد کریں پہلو سپید من پہلوی گم عطلد رسد عاشق تا نامی چو در جہنم عطلد
ولہ	ای رلف بر یثاں شد گایم حر گیر ار کم سخن بانی تو بہرست سحام
ولہ	وی جاک گریبان شب مارا سحر گیر مکتای لب و تلخی کام بست کر گیر
ولہ	ز خط شد دست عدا رتس مت را را مرو گرفتہ ام نسح لعل می جاکس را
ولہ	کرشمہ عجب میگرد بہار امرو سکون توہ جرات سکم حار امرو
ولہ	یکہ دما مدیدہ دست می بہار سار فرحان روفت تو نہم استامند
ولہ	دین اشک لاله رنگ شہر شہار یکبار ہمہ یں حسن و غار آتیار سار

	وله	
اگر غلط نکنی پاسبان سخاوتمند دارم		همایه بال و پر خویش سایه جان دارد
	وله	
دل شوریده را از شکست سخاوتمند قصد متاع خود بغارت داده مادر دکان قصد دل شوریده ام در یک بین با آسمان قصد		تن سختی کشم چون در خروش آید روان قصد بذوقی میباید در سینه دل اگر ضربه عاری شد سماع خانه اهی نیست حاجت و جدا نرا
	وله	
از نشاء خون شد سر منصور گران تر از ترک شرابست به مخمور گران تر از کوه بود بر کمر مور گران تر این بار گران شد زره دور گران تر		تغیبت از می پر زور گران تر بر غایب آرزو من بنجی امروز بر همت من منت یک جبه و دانا سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
	وله	
آئینه در نقاب بود بی غبار تر		سین عذار اوست ز خط خوش غبار تر
	وله	
بیا تبریت ما خاک بنجی بگذار به ببلان چمن رسم همدی بگذار		چمن بسایه شمیمان خرمی بگذار بیا بگ ناله ما میتوان خروشیدن
	وله	
بشمع کشته خود آتین نشان گذر ز خاک سوخته ات آتین عنان گذر		کنون ز ترجم ای شوخ سر گران گذر مباد تو دوده خاک ترم باد و هی

صبا برست اگر توفیق صفت رسم تو	سوئی العالی حایط را ستاد میگرد
هزار اگر چنین می پرورد و حسن جویست	هان روانه ما آسیای ما میگرد
وله	وله
میدانم چه سودا در سر محمود میگردد	که دایم از کلام تنگ جیساں شور میگردد
اگر باند کسی نازد سعت آباد دل آگهی	بختش دهن صحرای امکان کور میگردد
چه شهت اینک دزد هر نگاه ای خسته که فار	رقرگان تو دلسا حانه رنور میگردد
وله	وله
دل از قفس سبیه دمی منور آورد	شور از پیر عیان حسن گدرا آورد
تا حوصله جور ترا داشته باشیم	ایام مرا حادثه یزد را آورد
معدومم اگر چه سربازان بزم آورد	تقدیر چه سازم که مرا مرز آورد
وله	وله
رهنم سیست آتش میداد را آورد	دو در شکن طسیره شمس را آورد
رفاقت مرا از قفس سبیه صفیری	شور از دل مرغان چنین را آورد
رخساره نمودی و مرا در یک چشم	در دیده سپیدی شد و فریاد را آورد
وله	وله
ترسم که رسله سخن آں میاں رود	معمول است ایست چهار ایگان رود
وله	وله
ساعرای عشق ما دانه محمود میار	آهول سخن آمده ما نامی معصوم میار
فراع گری که سدر سر جوید علاج	رقیا شکده سینه پر شور میار

	وله	
در بهاری که مرابال و پرافشانی بود من بختانه نشین راز چه رو کرد و خایب		بیتو گل در غلغم لاله پیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب سلمانی بود
	وله	
خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمایی خود منه تا می توانی بر بساط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را		ز قد پر شکن گردیده ام ز بخیر پایی خود شکوه مسند حمید دارد بوی پایی خود بعمری ای وفادار شمن نگشتی آشنائی خود
	وله	
تشنه گمان صد خون مرا نوشیدند		کمنه شد بسکه هنر پایی مرا بپوشیدند
	وله	
گهر چون سفته گرد و همچو اشکان دیدم افتد		شود هر کس درین بازار بنیا از بهافتد
	وله	
شود چون جوهر آئینه پیدایم افتد کند نیما نگاه ناتوان او تو انمائی		نگردد درو شناس آن کس که جوهر دارم افتد ببستر بوی گل زان ز گس پدایم افتد
	وله	
اغزلت طلب از پای اقبال نفیقت پرواز بلند است فراز و جانش		تنهار و این مرحله دنبال نفیقت مرغی که بدام شکن بال نفیقت
	وله	
ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد		قلم در نیچه من تشنه نماد میگردد

کہ دست ناتواںم تا گریبان دیر می آید	ولہ	ز ہجران تکار و کسلی سامان دیر می آید
گوئسم مالہ مرغ سبب خواں دیر می آید	ولہ	برگ شمع شیارم باہر سیدہ سور خود
اگر بطورست چون پروانہ در پزار می آید	ولہ	دہاں محفل کہ شمع من سخی سار می آید
کہوں چیل فی ہمیں ارگو تن من آوازی آید	ولہ	ضعیفیا فلک دست از نو اسخی رانم را
کہ ارگتار او کارے شیراے آید	ولہ	خرین ارستعمر جو تن فہائی بگیای کی
سگ شمس گلابی کی پاره ماں لود	ولہ	باسفلگاں شراکت وری بریان لود
رطامش و تو صحت ماہ و کتاں لود	ولہ	در رم وصل طاقت استق حریفیت
مطلبت نگار من قلم استخوان لود	ولہ	مکتوب من کوی تو طومار مالہ است
گیرم جو خود کسارہ سخن در میاں لود	ولہ	وہماں زندہ ماننا حل کے زیاں لود
معتلاج گنج حاتم معنی ارمان لود	ولہ	کو آن زمان کہ صرف سیاس ہاں کمر
ارواح پیکرم ملک پرستارہ لود	ولہ	امشب کہ از نظر من در گدازہ لود
ار حاتم مامیس کہ گناہ بطارہ لود	ولہ	جرم محبت ایچہ رحمت منعت
کہ خود عیب و مہر بہتر کند اظہار حال خود	ولہ	مرج از طعنہ حصم و کمن عرض کمال خود

کلاش خندان بوشیدم و زنگش لاله گون باشد	گللی کر وادی اشک روان من برون آید
وله	
بدل گفتم که فواید غمزه نامهربان آمد	چو رفت این بر زبانم تیز ناگه بر نشان آمد
وله	
زهر چاکلی که دارد سینه من بوی خون آید	که میجو از هزاران رخنه مجمر برون آید
وله	
گیاه خرمی از تربت پاکم نمیرد	گللی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمیرد
وله	
درنگ از کاروان با بسکساران نمی آید	قرار منزل از سیلاب زفقاران نمی آید
لبی چون غنچه که خاموش بنبی گوش دل کشا	که بوی خیر ازین پیوده گفتاران نمی آید
وله	
مداوای جنون از دیدن بخواب می آید	کز وادایم گوبش من صدای آب می آید
شبی در زرم لبی سامان من نمی نشیند	چراغ داغ من کافیت تا متاب می آید
وله	
وجود کاملان بر ناقصان دشواری آید	اگر روح اللطت او تیر بر خراب می آید
اصحاب سخن بی گلزاران غنچه می باشد	که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید
گلوشین کندنی را نوای بعل نوشینش	سخن سازی ازان لبهای شکر بار می آید
وله	
ز معراج خیریت خواجہ سنگین بار می آید	تبکین تمام این خرس از کساری آید

گشت کیفیت دو مالا اول و در دورا	نقش این ماده از میانه باشد
نوحه کردن در همان رزیدگی عادی	اول این شیون رحمت حاره باشد
	وله
تا حقی از آن لعل می آید و در آید	صحت دلم اوردیده مکسود و در آید
ارسله دلم آتش عشق تو بهمان	رقم نفس از سینه کتم و در آید
	وله
ار ماله من حامه خوش آن میگ را آمد	دور نام مسموم سخن از میگ را آمد
آن نمه که در لب داود شکستند	مار از لبی حامه ماس رنگ را آمد
انصاف چو گرفت عیار عجم را	مال لعل گران قدر تو همیگ را آمد
	وله
سختی تصیفاں همان بی سبب آید	من مدکنم در حرم عداوت لب آید
را به دست اسزده جو صیحت مساوا	خودتید ترا از نفس سر و تب آید
	وله
صفای عارضش رنگ ابرج هفت آید	جبال خطا و از چشم محل جواب سرد آید
وصال از یاد سالک میسر عجمای دیرین	لذات من محو گردد از چهره خیل سرد آید
سرت گدوم صوحی کرده چاک پیرین کشتا	که رنگه از سینه خورشید عالمتاب آید
	وله
مکن کاری که حقی اندر مان من مطلق آید	تترار از لبت آتش فشان من مریز آید
رمان آتشین خواهد گردید از شر سار بها	مدعوی سمع اگر با استخوان من مریز آید

وماخ افسردانان گلشن که بر زخم برسان		قضا در میکشاید رخت و دیوار میگردد
	وله	
از روی لاله رنگ، تو خون جوش میزند		بونی تو راه قافله هوش میزند
چون کاکلیت درام نباشد سیاه است		در صبح عارضه نیست می سر جوش میزند
	وله	
یکایک از فطرم او پر میگردان رفتند		ستارهای شب افروزم از میان رفتند
بزمه بر جهان هم صیف در زانم		خبر آن رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
ز خون دل شکستم بعد ازین خمارگر		بناگ لاله قیج زد که میکشان رفتند
	وله	
این باخته نقشان که درین خانه تنگند		چون مهر شطرنج به هم سایه میکنند
بر دشت صبا طرف نقاب تو همانا		پیدا است که گلهای چنین باخته رنگند
	وله	
گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند		یکسر و گردن از و نشاء صباست بلند
میکند ساسله شور جنون کوتاهی		بسکه آوازه آن زلف چلیپاست بلند
فیض شریف جنون بر قدر سوائی با		کوتهی تا نکند دهن صحر است بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل		شمع راتا بسحر گردن دعواست بلند
	وله	
شودستی از دل دیوانه باشد بلند		بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند
یل عشق آغاز ویرانی تخت از انهداد		اول این گرد از دل ویرانه باشد بلند

ولی		
ولی	کی ترک کرد و جلد با حاشا میکند	در تیر صبح خنجر دنی آسبکند
ولی		
ولی	آن مشکو غزال چشم گدا کرد	چشم مرا چونانده مشک تار کرد
ولی		
ولی	صحرایورد و چشم آن خط و خال کرد	دماغ مرا سیاه چشیم غزال کرد
ولی		
ولی	این عشق تاره دیده شکم دجیا کرد	خار خراں رسیده خرگان مهار کرد
ولی		
ولی	پریشانی ز احسان بحر بی پایان میکند	زیبائی مایه دار بهمت از نقصان میکند
ولی	جسای آیم رود از دهن صحرای لبتگی	غبارم جلوه گاهای در زور جولان میکند
ولی		
ولی	کسی در سخن تا دل نگرود و چون میداند	ریور معنی از من پرس ملاطون چه میداند
ولی		
ولی	چون نقش آن خط و خال اوج خیال گیرد	از دقت و دل با اقبال مثال گیرد
ولی	سودای آن بریجا کرد از دیدن نهام	هر کس خیال در دشت شکل خیال گیرد
ولی	عبتس با رکام حجابی نفس فی اهل کن	سگ چون شود مودب صید حلال گیرد
ولی		
ولی	دل از دشت سراسر عالم عدا بر میگردد	که هست آسوده حال و جنت است یاز میگردد

بار غمی که میشکند کوه را کم	قربان ل شوم که مبروانگی کشید
وله	
سکه نشا ر صبا دل غمناک کشاید	مے چون نتواند گره تاک کشاید
کاز جگر سنگ سپرداری دل نیست	چون شست ستم غمزه میبک کشاید
وله	
آزاده از حیات خود آزار میکشد	باریست اینکه دوشن سبکبار میکشد
بر خشم تند خوست دلم کوره گداز	زین خون گرم نیشتر آزار میکشد
تنه اند کفر زلفت تو زود راه تقویم	زاهد به سبج رسته ز نار میکشد
وله	
جز آتش بهار هو را که بشکند	جز غمی طلسم تو به مارا که بشکند
دسته و دل شکسته ام از کار برده	بر عارض تو زلفت دوتا را که بشکند
وله	
آن کیست تاز کار کسی عقده کند	تقدیر نمی بناختن شکل کشاکش کند
بر چشم مهر و مه نهند پای غیر تم	گره دون گراستخوان می را تو میا کند
وله	
چهره ناکه در چمن شور هزار گل کند	طره کشاکه در خران بوی بهار گل کند
وله	
سپند آتش خویشتم کسی دوا چه کند	به بقیراری من صبر بیخوابه کند
شیرین سوخته دل میدید بحسرت جان	زمانه عود شکن یار بیوفابه کند

	وله	
دیدم تحت سیاهم چو گران بنواب شود تسلیم بنی سخته مستانه خاک		تین ترکان رسای توشیه تاب شود میگدارم اگر ابروی تو مبراب شود
	وله	
مرا بجا که جوهر گران استکار شود		کفن پیرایه تر از ارمایه دشت شود
	وله	
همت آنست که در پیش کرم دوزخ شود مس حکرتش آن تعجیم داد و مرده شعار		کف بنفش از گهر آمله محمود شود دخم آبی مدیده تا فل من حور شود
	وله	
تقلید من فردونی یا زان نمی شود لعل مطیع و معنی میگانه نیست		هر که عباد از بهایان نمی شود صیدی که رام شیر تر کاران نمی شود
	وله	
ساد نفس زرقید در کتاده شود حریف در دلو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سنگ درنده بی قلاهدوز که زور ماده کس چو شود زیاده شود
	وله	
ساقی ساد عیاری پاکوتهی شود بخود در غرای حیش نشید زنگ		یماه ملال پراز ماتهی شود بیار عشق را چو امید رهی شود
	وله	
بایان مار او چو پیکان گلی کشید		کار دل شکسته بوی گل گلی کشید

	وله	
آب دیده ام خونین آسمان آتشین باشد طلعه برگزندگان ای بهشتیان فرزند		عاشقم بکام دل عاشق انجین باشد جنت نبی آدم حسن کندین باشد
	وله	
لب گویای من چون شمع متقاضی سخنها شد ز بس سرنیزد زاندریشه ام باده خط نبش برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا پراز مضمون عبرت مانده ام بچیده طومار		زبان روشم افسانه ساز انجمنها شد رقش پای کلکم صفها شک چمنها شد رشادی بخیمای خرقها چاک کفنها شد ز پیری قامت فرسوده ام صفت شکنها شد
	وله	
اگر بایدم چمن پرور و آغوش نخواهد شد اگر خورشید شوید روی خود در چشمه کوثر		سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد طرب با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد
	وله	
نخل مرا شکوفه صبح امید شد		تا چشم انتظار برایش سدید شد
	وله	
بدینا سر فرو ناوردم بالین راحت شد		نظر پوشیدن از وضع جهان باغت شد
	وله	
نگاه خشم چشم شوخ او زاریند گیر شد		رگ تلخی درین بادم شیرین ز شکر شد
	وله	
ناله ف تو بردوشم برم سایه لکن شد		هر چاک دلم جاده صحرا می ختن شد

	وله	
نقش مراد دنیا نقش رآب باشد مست گذاره باشد چون محل سوار گردد		روی زمین سر اسر دست سر باشد دولت همیشه اینجا دور رکاب باشد
	وله	
سخنم جو هست در دل یک سر باشد		چو رسد میاد لعش لمیم شر باشد
	وله	
یر نشان سنبست دیباچه احوال من باشد تسعیت سنجی طاعات خواهد کرد محتر		تسبیح مراد و چون سایه در دنبال من باشد گناه عشق اگر در نامه اعمال من باشد
	وله	
خیال مونس جان اسیران بدن باشد		معربت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد
	وله	
ما دل غم آن رشک پری ساخته شد		ما عجبه لیم سحری ساخته شد
	وله	
حوتامی که محو لذت فطاره باشد محر کرده ام دل را ستور انگیز مکتبها		زمرگان تنم استان گل حصاره باشد که تاد دست هر سیمین پری سیاه باشد
	وله	
کج می گمده حوتس سر لایمی معلوم		رندهی که بر بی پاوشتری ساخته شد
	وله	
رفیقت آب گوهر نخل حیرت مابجو باشد		لب اطهار مطلب آتار آرد و باشد

آتش گرم تر از آتش محرومی نیست	تخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
	وله
بدینا قدر را باب مذلت پیش می باشد	کفت سائل ز اعضای دیگر و پیش می باشد
شکایت نیست مطلب چون گریه ز پاره	فغانی در نهاده سینه های ریش می باشد
	وله
در طبع کام دل بی بصران می باشد	دیده کور بدست و گران می باشد
ز نور دوی که ز بر مرکب عقلست سوار	همچو خربزه بدنبال خران می باشد
	وله
تدو دل اسیر سر و آزاد تو می باشد	بلا می جان قیامت جلوه شما و تو می باشد
باین دست خاطر کریم محنت گشای	دل از غم خرابم عشرت آباد تو می باشد
	وله
خون من تیغ تو آندم که بنجاک افشاند	رشته کاش بران دهن پاک افشاند
ثمر عالم اینجا و جراین نیست که صبر	جگری نمون کند و دیده بنجاک افشاند
	وله
چرا با سر دی دی ملیان را کینه می باشد	هوا اگر مست ناز را تا فصل در سینه می باشد
	وله
دلم در زلفت او از طینه نالان بیشتر باشد	نعم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
ما هموم عاشقان از دور باش ناز افزون	ترا در خانه در بسته همان بیشتر باشد
بهوس چون بی نهایت شد ناله جامی بیشتر	چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

وله	
رنگت سخن لاله قدح در خوار زد خورشید را گشته میسر دین ساط	لوی توراه قامله نو بسار زد سفته که ارج تو دل داند دارد
وله	
شراب تعلی آن نش لب مایه رسد جوری فستاده مرا مودعی بد شران	رات حشر مانحن گر متاجیه رسد تن تحیف مرا تا ایش هوا چرسد
وله	
علاکت عاشقی که اعم حمامه میسازد کساید گل تنم گر جنین خوش است	ز حال سختی دم شمشیر را دمداره میسازد ب بلبل آتیا را عبرت آنسایه میسازد
وله	
اقاب آسنا که از حساره حمامه بر جیرو بیکرگی رس جو که نام دگر که گریه میفر	بر همین از سریت گس را تنهاده بر جیرو خروش و نوازش تنیوں از تنهاده بر جیرو
وله	
قاصد سخن را لب یارم رسانید دل داشت زانی آریش شیر آید	بج حرمه سترالی بخارم رسانید آواره رجود کرد و یارم رسانید
وله	
ایقدر کرد طبعید که آرام رساند عمل از عین چشم که بگلزار جهان	بیس یروار همین نو که نام رساند لوی یا پسے ذراع فل با کام رساند
از تب غمت بجان نیست باقی دارم	که ز حاله لیم را بلبست جام رساند

طبع وحشی سخنان میرد از هر طرسته	فهم هر مصیبت با فکر جدائی دارد
وله	
عمر گذران فکریه و سال ندارد	چشم نگران سیل بدینال ندارد خشم تو بنگیست که چنگال ندارد
وله	
باو غم محبت دل دیوانه نسازد	دریا کش محمود به پیانه نسازد خاطر نکند عشق ز محمودی مایع
وله	
شراب خون من آن مست را محمود میسازد	کباب من لب شیرین او را شور میسازد بقسمت گرد نصیب خضر یک شب هجران چنین بی پرده چون بیل نمیکردید افغان
وله	
مرغی ز در آرزوی آتشناک میسازد	که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد بر آتش با جفای ناکسان درم شکیبائی که بیل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد
وله	
ز افسانه که بشب مژده باز جرسد	از حریت و صوت کولب دریا بهرسد
وله	
نخن چون عیسایم کاک شکر بار میسوزد	گلوی این فی از شیرینی گفتار میسوزد دل از خامی چرا بندیم برق عمر متعجب
	نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

دله		دله
شوریده سرمه طر و بچان تو دارد		آشمنه دلم رعت برتیاں تو دارد
ریگور فروماند و قیاب تو اوم		یہاں جیکم سستی یہاں تو دارد
دله		دله
ستکه جلد دلم خواہش رعل میکندی دارد		حارمیں تمائی شراب لبستی دارد
خرین ارداغ حوں گرم محبت خیر دارم		کہ رستی بر دل ہر کس ہمارا آنتی دارد
دله		دله
گرید کوک ار کدوم فروں چاپر ایاں دارد		خدا از خیم اس شری داران ایاں دارد
جہاں امیر دہ اسات شرت ارکہ میجوئی		مرحامی حرص میدارد مور سر دمان آرد
دله		دله
وگر خوماہ دل دیدہ را آلودی دارد		می بر زور اسک لاکہ گوں میو دی دارد
سجواتم دولت میدار می ایدار افتور		کہ چشم در نظر مرا ستاسق میو دی دارد
دله		دله
چہ شدہ بن شمع فصل گرتم در سودنی دارد		تف عشق تان در سببہ ام فرو دی دارد
بدل تا چندار حواس خسرت جرمہ پائی		سرت گرم شرت دصل تم میو دی دارد
دله		دله
طیش سببہ نامانگت درامی دارد		خاندو نالہ نامہ شمسائی دارد
فیصہ ار میکندہ چشم تو بردہ است مگر		حام آبتہ می ہوش رما می دارد
زیر تیغ تو من دولت حاوید رسید		شانیہ گویا سرم مال ہامی دارد

دل از یادش در آغوش من شد میگیرد	وله	ز بس بالیده است این طهره در دریا میگیرد
	وله	
ز بی برگی ره لغت و لم بردون بندد		چمن پیرا در گلزار از فصل خزان بندد
سخن بیکانه باشد بزم لغت آشنایانرا		بهم چسبید چون لب راه گفتار زبان بندد
	وله	
کجا دبستگی عاشق بچمن میوفا دارد		که مانند گل رعنا خزان در قفا دارد
	وله	
عشق در سینه من لاله ستانها دارد		دل خون گشته ز داغ قو نشانها دارد
همه کس گر چه یقین کرده که چنان شکنی		دل مسکین بوقا باز گمانها دارد
	وله	
سامان پریشان دلی اندوخته دارد		ز ان طره که بردوش و بر انداخته دارد
دو رخ بدل از ناله بر فروخته دارم		زان شعله قامت که بر افراخته دارد
آتشکده در جگر سوخته دارم		زان حسن گلوسوز که بی ساخته دارد
ز نگار خط شوختر از جوهر شمشیر		بر آئینه عارض پرداخته دارد
	وله	
ز بی مهری او دایم چراغ مرده دارد		کل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صر فیاد من شوریده صحرارا		چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد
نخاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری		مزار خشک زاهد سبزه پر مرده دارد

	وله	
دوره پر کاله دل برتره بسیار آویخت لاله حالی که آن گوشت و تنه آویخت		تو هست لموی مکر یار آویخت دل قفل گشته یر داغ مرا چیت گناه
	وله	
میص سحر از سینه گلیر من کیت جینداں گهی آئینه دارنک کیت این مشک تر از ناف مرال خن کیت		لی ماده سیت شب اریا هم کیت نظاره خیال که در آغوش کتید ست تند صحره من حریرستان درق گل
	وله	
دین چشم غوطه در تنه در خون ایام کیت تاشور پسته تو مکساجی داغ کیت نظاره گسته عال در سراج کیت		دین داغ و لغو ز ندام چراغ کیت درد راه اشطار سفید ست ویدتا + آنکه یار مردک دیدوست
	وله	
هر چه گفتیم و شنودیم عمت درد را سخیل شنودیم عمت مال پرور کتودیم عمت		هر چه بستیم و کتودیم عمت صلحت از عادت و پیرایست عرصه هر دو جهان تنگ صفا
عالمی جیره ناکست خیرین عبث آئینه زودیم عمت		
	وله	
ره کرده اند از رنگ گریان کمال کیت		دو زبان بدل رسد سان از زبان کیت

چیز پیر میفرزش که امروز بی ریاست		پیری ندیده ایم که آتش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست		داغم که حسن لاله رخان دلداز نیست
یکره بدتر بجم قدحی میتوان گذاشت		من خاک راه گشته ام و قوت ناز نیست
	وله	
زاهد خمیده است چون چنگ ملول نیست		یکه تار موی بر تن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفه ا		ایمن بشهر ناتوان شده که عمل نیست
	وله	
مستمع گویند فغم غم اینم نیست		سیر چشمم سخنم رغبت تحنیم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد		ذوق آرایش گفتار و آیینم نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست		گوش چندا نکند و هم ز مزمزه پروازی نیست
یارب از زخم دلم ز حمت مرهم بردا		غیر این روزنه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ نفس مرا		گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست		داند که چاک سینه ما شا هراه نیست
	وله	
هر کویچه ز انتظار تو تار نظاره است		هر جاده در ره تو گر بیان پاره است
چون موج سرگردان گدازم زاب زندگی		ورسایه قد تو که عمر دو پاره است

اربعیکه هر دو جهان اید ویدی	فدایکند ملازمتهای تو هست	۱
راں عقد که جدی شکند خاص میسر	درهم شوی عقد کسائی تو هست	۱
دو یارانه عاقلانه بهمانوں گریخته است	عینت ز بیم خلق برگردون گریخته است	۱
صیدی که نوبی خون شود ز کام کشود	حواصم ردام دیده بر خون گریخته است	۱
رسم حرفه آن تنگ یار افتاد است	بخیه نازنهای نزدی کار افتاد است	۱
روشن از حیرت دل شد که دل آهائی است	دربراینج آیه را آینه سیاهی هست	۱
پای آوار گیم بر هر دامن نه شود	گر عمر کوی تو نبداشته ام جانی هست	۱
وسعت آما و دل افتاد جزین در شیت	نواز خویش که خوش دهن صحرای هست	۱
مال و پرگو با سیری نمود و پر دست	گوشه خاطر مانع کم از صحرای هست	۱
در کار حاره دهر حیری بد عایت	نعمت بود و روان جائیکه اشتیاق است	۱
مایا و قامت آواز دل شکسته	دردست پیر چینی در ملت از عصا است	۱
طوفان عتبه است و کمنی شگیر است	ساقی میار کستی می را گریه نیست	۱
سخت حکم همین بجا قضا است	از خان دهر قوت و گرد لیدر نیست	۱

خون ستم گشان اسیرش بگریخت		اود از جوهر ناله عجز سے کہ باز داشت
	وله	
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت		کز صبح بناگوش تو چشم خبری داشت
آهنم شده چون داغ دل لاله با خشک		این کاسه مابود که خون جگری داشت
	وله	
ایام غم مرا بهارست		مرکان رگ ابر آبدارست
طرح عیشے چرا نریم		آه آبان دلم پراز غبارست
	وله	
نگاشتنه که ریش گوشه نقاشیست		بجای عارض گل رنگ آفتابست
میان درو تو دارم نهان شکسته دلی		خوشنت بخت بسوی که در شرابست
گرفته گرد کیا دی و جان زلف ترا		عجیب خط تو بازار مشکنا بست
	وله	
نثار فیض در آب و گل درویشاست		پیامم چم کاسه که انی دل درویشاست
ما برین در نه عجب تکیه دولت زده ایم		صد رکونین در منزل درویشاست
	وله	
مردم سنجیده گفتار لب پیاوست		آشنای روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گردا		منزل آرام صحرا ی دل دیوانه است
	وله	
هر سو که بود میل تو جانی تو بهاست		هر چیز هوای تو خدائی تو بهاست

تألم و دوا عیال آورده حال داشت	این مرغ شیکسته چسب دیربال داشت
در تخلص از حال توای آفتاب زدوی	بشکنم بنو گل عرق انفعال داشت
کاو کاو و مژه من بگل خون نگذاشت	بسیه ام و زنج برای دل جملون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سر آید و من	شوغی و مرغی آن قامت موزون نگذاشت
طیاح مسرور و گاهش رواج داشت	تو یارهای دلی بقدر احتیاج داشت
از نو چشمه دوا لوس امید فار شد	بیا و بیا که تعف اقل رواج داشت
دامن نشان و شمع بر آید و داشت	بگو یار جان شکایت عاشق نباید داشت
چشم سعید گشته مرا صبح وصل شد	ارسل و فاعوده او اعتماد داشت
توریده دل جلوه گری یار و کرد داشت	بسیه چشمه است تو یار و دیگر داشت
از لعل یزدخت مایه تو روش داشت	این شمع دل امروز است تار و گرد داشت
خیالی از خلق مجلس طبع و گفتار داشت	بیکانگی و جبر است آشتی تار داشت
بحران شد و لی که آمد بیکان باز داشت	در تخلص که سیه آتش آتش گدا داشت

برکت گرفته کاسه در یوزه ارضید		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دعوی گیر جاہل بر بفل دشمن خود است		افعی بگریبان زرگ گردن خود است
	وله	
روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ است		هر جای دل که دست نهادم خدنگ است
میخواستم که خرقة باغربیشدم		ضعف خار دست مرا زیر سنگ است
	وله	
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت
عمر نیست که طیا پنجه رخی سرخ میکنم		مارا بر سرخ روئی صبا چه حاجت
ثرو لیده موی بر سر تاج خسرویت		شوریده را با فسر دارا چه حاجت
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت		وینا گزیده را بمسیا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیمان خود است		خواب بهار پرده افسانه خود است
غمهای نایه دار تو از دل منی رود		این گنج شاهوار بوزیرانه خود است
	وله	
خار ربهت برونده رضوان بر ابرت		خاک درت بچشمه حیوان بر ابرت
از شوخی نگاه تو آموختم سخن		هر نقطه ام بچشم غزالان بر ابرت
ز افسانه تو گشتم ام آشفته گفتگو		ادراق من بزلزل پریشان بر ابرت
خود را بچنگ بطمه دین نیکنی		این توجه شراب بطوفان بر ابرت

شور لب محبوبان و زود عشق بین	حق نکلے دارد و در محبت نکلے داشت
لیله کده دل را گمراه نکردی گم	میوه حبه گشته بمیوه بیابانها
	اوله
چو تر بر گر گزیده از خمی محول بود و نهال	رمحوری بود غیب را در جان گریه باها
خیال تو نقشش بود بر آفتاب و ماه	در آن عهدی که سایه می استیم باها
	اوله
چند شد مهر جهان آتشی من آن گرم شو	خواجه که کلام دوستی پیاده تو شیا
لعل غنیمت دایه لاله را در دنیا شد	در عاشق حشر آن هرگز نیاید بر تو شیا
	اوله
باید دل چرا از لطف یا امید داشت	بر این قاصد می دادم جویم انتظار داشت
	اوله
شبه قیامت خال تو که مشک خنق است	نویسید آن لب که زیاده از زهر نیست
	اوله
مرغان تر سر تو بر بهار است	در جوش دایه سینده با لاله نداشت
	اوله
شرطت تشنه می مع ز دیار نیست	کتاب سوغتی نوی زد دایه می داشت
	اوله
فصل بهار عشق و ناشای آنک است	مستم سید و کف در تاجی اشک است
مستی که نیست با سحران سحر است	اطوفان سبیل نادیده پیاپی اشک است

علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تنها	چو ابر از فیض ریزش گری حرم و مشکین
	وله
حلال بر همه کس خون تو به زنان لبا بیک کرشمه نگاه تو طلی مطلبها نمک بیاده کن چشم شور که کبها	زهی ز خط تو خرم بهار شر بها چه جبار و نیست ندانم که میکند بال هوای ابر غنیمت بود که متیر سم
	وله
سیر گشته در هوای تو بوی بهار با از دست رفته بنگشت اختیار با	ای از تو داغ بر جگر لاله زار با در یافتاده سوزن تو سوزن
	وله
من دیار سیر جمی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک نشود غالیه بوجیب کفنها در حشر نیارند ز جان یاد بدنها	انگشت مشرد من و بلبل بکین ما نشکیده کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهن زلفت تو بر باد غبارم چون خاک سرگرمی تو گیرند و آغوشا
	وله
صحرا نورد گردش چشمت غزالها بر در هوای دام تو بر موز نا لبا	ای امت نگاه تو جاد و خیالها افشاده اند بال و پیر از بسکه منیرند
	وله
شوریده سرم دارند این طره پیشا نها بلبل بکین بخت این پرده بدشا نها	اشفته جوی من نبود سبیل بکاستا نها شیخ غم دل گوید پروانه بخاموشی

چو عجب گرفتار از ناری ما گردور	دل شگین بیاں آت شد از گریه
وله	
اگر رخت بخت نیره لاشک مدام	چون طاعن لاله بی شفق عیشت شام
وله	
بهار آمد که می در حام میخواران شود پیدا	هر از رسید دایع لاله رحساران شود پیدا
معنی مصرع شوخی ز من ناید سر آمدن	که شور میکشای در نرم میباران شود پیدا
وله	
سبازی که دلی میکشدان میشود پیدا	بهای حرقه بر میرگان میشود پیدا
موش طوطه ساری میکند جانیش را حلالی	نزد کها دود این آتش خدا مان میشود پیدا
چنین گزگزیه را از غمی او در دل گزگز	پس از مردن ز خاکم ختمه سارمان میشود پیدا
استی بخت منخی خوش بود ساقی تگریم	چون شگفت و گلهایک بر اران میشود پیدا
اگر گماند که چند روزی روزگار مان تو	عیار آشنایهای یاران میشود پیدا
وله	
دخست و بیند در عشق صبح تاره ما	خورشید سر آرد در دوا حیب یاره ما
از ما وک نگاهت حاضر شد تسلی	بگدشت عافل اربل مست گله ما
وله	
گدرد گرم بیل آه سحرگاری ما	بار بر عاده گدرد قدم ما بی ما
وله	
این شوخی اگر بایز من شان مان بسا	هر چه بود شکست قمار عاقبت مشربها

سر نه چشم مور شد سوده استخوان من	کم نگهانه تاس کی میگذری ز خاک ما
	وله
که خواهد کرد یاد از خستگان بنوا آسجا	شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا
من سرگشته دور از کوی جانان با که در سام	دل آسجا دلبر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا
	وله
از عکس رخش باده فرو شست دل ما	آینه آن رهزن پوشست دل ما
از سطر جنبش سخف شد شکر آگین	تلخی چش آن چشمه نوشست دل ما
	وله
با اشک روان قطره زنانت دل ما	از کمنه سواران جهانست دل ما
پرورده لطفی عوف شیر شربش	در میگرد با پیر مغانست دل ما
از سرور و انت چه خیالست جدائی	در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریانه کند موج هراس	پرورده آشوب جهانست دل ما
	وله
ندید از گرد زاهش دیده هرگز سر برادر را	ازین ره کار و شوارست چشم انتظار را
	وله
بجان بستم بجان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمود دارد و ایازی را
	وله
خاک آسوده چو سیاب شد از گریه ما	استین حلقه گرداب شد از گریه ما
آنقدر نیست که پرورده دشمن دریم	خاک این عکده نمایاب شد از گریه ما

تسلیم کردی که گفتم گشتی دامن کربابی را	تسلیم کردی	شعله تجس نیکد اینهمه سرگران و شتی
	وله	
چون بسج در آفرم خانه مشکسای را		سیر نه غماشی و در پیل خوششوی را
	وله	
کشد دل و بدن را بر دست قفل اینا کلید اینا		زود روی خاطر مشکست و تو نام رسیده اینجا
سری را قفلگی چون عاده دیبا بد کست اینجا		بر هم نکوی او و درم غدارم قوت بانی
	وله	
برایه رایج اتر باد و رایج سب و رایج		غم دل از می و مطر سب و فرود اینجا
عجب که آتشیم آتینا قناره و دوا اینجا		تو در کنار ز قیامی و من آه کشم
	وله	
اکل شهرت شود چون حوت باشد و این		سختی و خوشی غم و شوق چون نگین اینجا
	وله	
که دیگر می باشد در استان طراز اینجا		ترا که در سر می نیم در از اینجا
قناره و در عیدم آید و اینا اینجا		درین دیار بحال مهر که میدارد
کتور و ناخون عجم به پای سار اینجا		سب و در نشان کن تا عود و لم
	وله	
سواد کلک و مشکست جز در حم و دما		شما و بر جان از رشک با خضر و دما
	وله	
اگرش زو از نرستد ناله سحر و پاک		بر ره در دست و در حسن ملک خاک

	وله	
حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را سخنماخی خسان چین باگانه بادیست و در گوشتم		که سرو از مهر من یاد میگردد روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
	وله	
نباشد ناله غمخوار مجنون آملی را بهر کس که از بهمت جواد هم گردن افرازد		بر دریا میرساند جذب سیلاب ماهی را بنعلین که ایان میفرود شد تاج شاهی را
	وله	
بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را خیال قامت او را بنحاط نقش می بستم		بکشتن میدید زهری که در گاستافعی را در آن روزی که فرق از هم میگردم الفت بی را
	وله	
خوش آن ساعت که بر بالین خاکی گساری را		بباد دامن از خاک برداری غباری را
	وله	
ز دورم دیدار جازت داد غم جانفشانی را فراموش کاریش تعلیم دارم از سبک روحی		نگاهش زود می نمود زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را تواند که کسی برداشت بار ناتوانی را
	وله	
نبود آرمش شیب و شاب زنگانی را		طلعید نهایی دل موجبیت آب زنگانی را
	وله	
از مریخ چاکشد سر و قد تو پای را		خاک ره تو کرده دم فرق سپهر سای را

<p>آمال کو هست زدیابریده را در بگرد استیل بود استوار کوه گلوش کران علاج لب یاده گو کند</p>	<p>ولی</p>	<p>کی میرسد گشت غزال میدو وخت خریف میت من میدو این بینه در خودست آن فریده</p>
<p>زنگین بود سخن دل در حلقه پییده را و قنست اگر نصیب شود خواب درخت</p>	<p>ولی</p>	<p>کز دم زده نامه رنگ پریده را بالین کیم دست ردیا کشیده را</p>
<p>مردمان کنند خوش نعمت چهره پییده را دگر سحر در پیش از گلو اعطس آرد</p>	<p>ولی</p>	<p>این نقاش آتش است شیر پییده را جامی که محل حسد من فرد در پییده را</p>
<p>جام عثمان دادم عمره کینه خواه بچه کینه میری مادر چاک چاکس</p>	<p>ولی</p>	<p>در هر نگاه کرده چاشنی نگاه را بجزایر نسکی شایه رعت آردا</p>
<p>اگر بنیم شمی در خواب در محمد سالی را شه آراید بختیم تا هفتان شمال غالی را</p>	<p>ولی</p>	<p>بهری میکم تعمیر این غمات حیالی را نواز از رنگ بود از شیم باشد تیر عالی را دل من گرت اید و قدر آشفته عالی را</p>
<p>بهری میکم تعمیر این غمات حیالی را نواز از رنگ بود از شیم باشد تیر عالی را</p>	<p>ولی</p>	<p>که حرف این خوان کردیم بایم جوالی را که لبش لب مال از میستار آید</p>

نه پردازد بکرو و بر بنیان طغیانی شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید ره مهر و وفار بسته تا کی سرت گرم		نمی افتد و بیکد و صمیمی چشم کوهان را بجوشم موج و غیبی سازه سینه زوران را تا کی کس به چنین راه وصالی ناصحان را
دل بر سر تیرست کشایم کین را هر شعله ات ای شوخ زین ذوق فریت	وله	از خامه طبع از کیم صمیمت خانه چین را هرگز نشناختم کسی از مهر تو کین را
نه تنها میکنند چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خوشیتن از بسکه آتش دهرم سوزد	وله	زبان تلخ دشمن کام عیار ز شمع چین را رگ خوانیم بر پروانه ساز دشت بالین را
عجبت بلبل زنده با من نوای حسرت آگین را	وله	بخون دل بجم پرورده مهربانای نگین را
حریف نقش کج گزینیستی این بد قماران را	وله	به تمنای سر آویز دور روزگار انرا
خدا یا اسفند ده با دل آزرده لالا انرا	وله	کمن سولان زوحم صحبت صبا کمال انرا
عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست ستانرا فزون از شانه دار و سینه من چاک سولای	وله	نهان در پشته او شکرستانهاست ستانرا چو گل در جیب عرانی گریبانست ستانرا

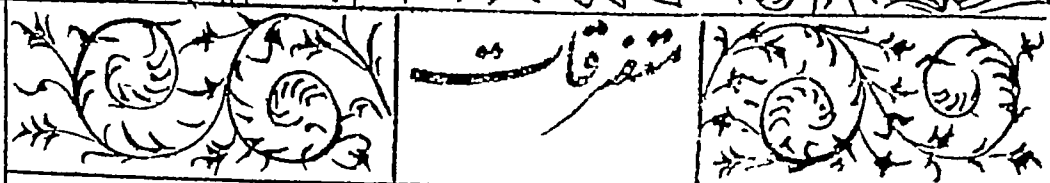
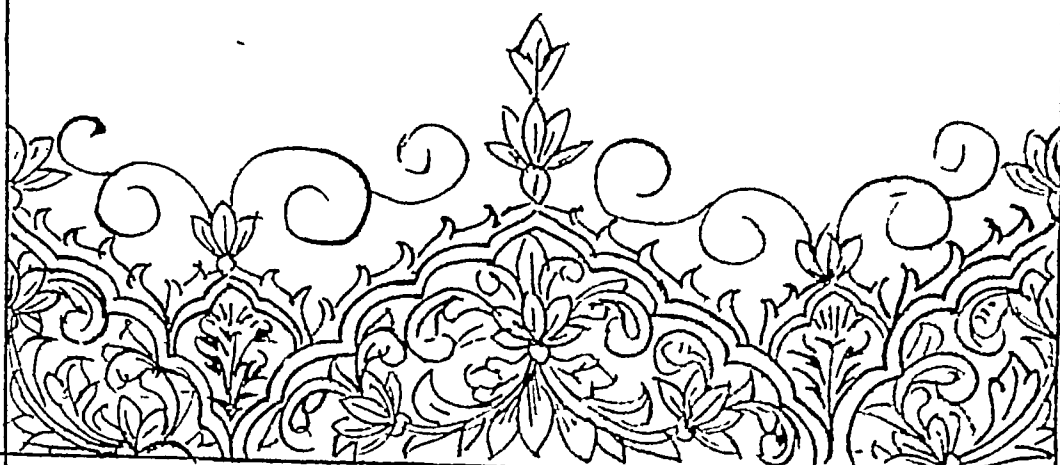
مهر خوشیم سپهر زخم دلت ست	بادست رو چکار لب سبب سوال را	
	وله	
گشتم اسیر حسوده آن حو محرام را	دارم برقص از طیش خویش کدام را	
عشقم عشقار و بنفشی غیت در کنار	در حیسبم نم که ماکه گنویم کدام را	
	وله	
به چهری عشق سار و شوهر طبع جابم را	که آتش میکشد پزند تریت کدام را	
	وله	
علاج محصده و نسکی آسالت عشق را	کشاد کار و دجاک گریاست عشق را	
	وله	
ارمان روزی که گم کردم سلاج آر میدان را	نقش ساده دهنم موج دریای طبعی را	
مهر گلشن که بکشایم لب رنگین بوالعل	کبد نازکتر از گل برده گوش تنیدن را	
نسازد شیر بد قفل صید حلقه دهنم	عز الاں یاد دار باز من همچون مبدل را	
	وله	
کشم رنگین تر از دامن گلشن حشمت حسین را	که در آغوش ترکان منم آن دست نگارین را	
غودش تیغ عریاست تا گریست منگلگون	خط مشکین آن سباده شمس رنگ سحرین را	
	وله	
خدا دهنده مگارد بعالم لی عید سارا	عصای کوه همان میکشد چوب ادیبان را	
	وله	
نشد لطف و مسمی ز بهر گشتیم دوران را	سای شکر خود پرورش کردیم مودار را	

<p>هجوم گریختی و فروشن ناما س من زگلشن بوی خون تازه دل بر دماغم زد</p>		<p>شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را دبان غنچه گستاخ بوسیدت و بشش را</p>
	وله	
<p>که امین دیده سازد سرمه گرد جلوه گارش را بغیر از سنبیل آن جبهه مشک افشان نمیشد</p>		<p>که چشم انتظار از نقش پایش است رهش را اگر گلدسته لائق بود طرف کلامش را</p>
<p>سخن فہمی چو من از موشگانان برمیخیزد</p>		<p>چرا در سرمه خوابان دست مرگان سیاهش را</p>
	وله	
<p>اواسازد بخاموشی لب او گفتگویش را ز زحمت دل خیابان گلستان نیست ثمر گانم</p>		<p>نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد و بوشش را خران بنود بهار خار خار آرزوشش را</p>
	وله	
<p>ای از تو پریشان نظری آنها را کردست نظر بازی آن خط زره پوش</p>		<p>از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور باہن جگری آنها را</p>
<p>رحمی کن و از پرده برون آکہ سر غمت</p>		<p>تا چند کنند در بدری آنها را</p>
	وله	
<p>دعوت با شعر نرم آن دشمنان دراک را مشاطہ گلشن منم با این خار آلودگی</p>		<p>سگ میخورد و دامن نجس آن آہبای پاک را چشم خنابندی کند از اشک دست تاک را</p>
	وله	
<p>قامت شد دست خم من برینہ سال را چرخ کی کاست وقت تمامی ہلال را</p>		<p>باید بروی تیغ تو دید این ہلال را کی نقص شان مانماید کمال را</p>

وله		
سروہ لذت دیدار و کستای ترا		غلط آئینه هر کس کد صفای ترا
سرگدار تو صید کر شمای ترا		که ناز نرگس لیلی ست نقش یای ترا
گداحت ماله من استناد میگاہ		حسرت دل میگاہ آشنا سے ترا
وله		
گما سخاں میکند تعظیم بجا اہل دنیا را		لکین از سخر نام خشک خالی میکند جارا
وله		
یاسمین بندہ شود چاک گریبان ترا		برگ گل حزیہ دہد شفقہ داماں ترا
راہد این خرقہ مدوشم جنگیہای تو دوا		کرد شمشیر من و کمرستان ترا
وله		
بدایع عشق پروردم بہار خاطر خود را		کہ برگ حدیث دانم خار خاطر خود را
نیارم کرد سیر دل از کنار دل کہ پروردم		سکای غمہای بیرون از شمار خاطر خود را
رہ آمد شد مردم من بخت است لنگی		حصاری گرد خود کردم عمار خاطر خود را
وله		
تا در سخن در آورم شیرین زبان خود را		مدم مالہ جوں نے ہر دم میان خود را
وله		
مخشیدی من کیما در جام مادہ خود را		نیکی گیری سہرستی چرا افتادہ خود را
وله		
سہار چکل دل شد نگاہ وقتہ مستی را		سہستی دوا لاگت چہستم می پرستی را

شیر آتش دل شنبست باغ مرا نگاه مست تو دل را مبهوش نگذارد		نفس چو گرم کسشم ترکستد و باغ مرا بخون تو به نشاندست می ایام مرا
	وله	
می لعلی ز سناغرم یکشتم تنجانه لب را بهشت جادو دانی و شگواه بوسه اش دارد		لب مخمور من نوشید این جام لبالب را دیان تنگ او دآود و سعت حسن مشرب را
	وله	
نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را		بخاطر ریشخفت رگ خوابست راحت را
	وله	
سلطان محترم ز جهان شسته دست را انصاف کار محاسب روزگار نیست مشکل که پر کند ز تپش کاشکی خرمین		چون سیل پشت پازده ام خاکست را یکسان کند معامله بشیار و مست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را
	وله	
بباغ و بهار ساز و جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم		هر کس گذشت چون من با دیده کار خود را در کار گریه کروم لبیل و نهار خود را
	وله	
خوش آنکه غازه گرایم رخ فرنگ ترا ولیل مقصد آوارگان عشق منم		ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گذارم دیان تنگ ترا
		شکست ای حین آرایی آرزو مر ساد که به میانی دل کرده اند شک ترا

	وله	
یوشیفته لودنمنا تن بکود مرا	فلک بسکه جفائی تو آرمود مرا	
نمخته لودمرا جسم بچون شرار لک	وصال سوخته حالی منم بود مرا	
	وله	
سمت جلوه او کرده تا غبار مرا	چو گرد باد بلندست از مرا مرا	
	وله	
عشق کرده هست رسا مالۀ عمار مرا	سرمه سوختگی ساخته آوار مرا	
	وله	
رفت آنکه دل بخت آسوده لود ما	چشم از مساء غم شست می عود ما را	
زین پیشتر چشم جاری دو خون بود	اکون بر از چشمه اندل کتود ما را	
	وله	
ت و تاب لعل از دل سر دشت ما را	شده بچشم غمت خطا بر دشت ما را	
	وله	
دادی مباد طره عصر شست ما	کردی کسا دکت باج هست ما	
شرع سان ندای باقش که میدید	آیا کسی چه چاره کند سر دشت ما	
	وله	
میان امساند چشم بقیق شک لی عمارا	کرا مرثب غلط هر دم دریا میکند ما را	
	وله	
نگند از نظر تن چشم کینه جواه مرا	نه نمیه راه گمنا هست آکن نگاه مرا	



<p>چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را ماشاخ خشک بیدیم معذوره دار ما را</p>		<p>برخ چه در کشاید بیکانه و ما را نخل فسوده مانده سایه نه شمر دشت</p>
	وله	
<p>آن گوشه نشین در بدر انداخته ما را در یاب که نیزنگ غمت باخته ما را</p>		<p>آواره عالم نگی ساخت ما را چون مهره ششدر شده در بچه تو تا میم</p>
	وله	
<p>غلط در بزم اوسا قی بینا میکند ما را غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را</p>		<p>دل نازک پراز خوست و رسوا میکند ما را ز دایع عشق شمع مرده دل میشود روشن</p>
	وله	
<p>بهار خار مرگان گل بهمان میکند ما را غم سحران به دست مگر بیان میکند ما را</p>		<p>ششک لاله گون شک گلستان میکند ما را بچاک سینه دارد و ستم نفست دور از ان</p>

یاران چه شدند و دوستداران رفت آنکه طیبیت همگان بود در گریه نمک نمانده دیگر گردی رسیده از ره یار ای مرغ قفس ترانه است کو بله یار و دین و یار چو سنی با و در دل نگار چو سنی ای سینه داغدار چو سنی ای دیده انتظار چو سنی بی برگ و دین بهار چو سنی	
---	--

چون شمع خمرین در آتش دل
با دیده اشکبار چو سنی

خوشی گزین در دلبستان معنی نزارند ربطی بهم آتش دنی بریدیم میوند لفظ آشنایان و فانیست در گلشن حسن صورت نباشم چرا سرخوش و پای کوبان اگر حسن را باشد آئینه دار که شو و ظلمت لفظ چو سیاه طبل فکاک کیست تا زخمش دعوی مبارز سر است لفظی که جان در پیش است که لفظ است خار گریبان معنی قلم کی بود مرد میدان معنی کشیدیم سر در گریبان معنی بصده چشم گشتم حیران معنی بدست است زلف پریشان معنی بود چشم شاد پرستان معنی بر آید چو خورشید تابان معنی بمیدان چاکبواران معنی بله ترک از آب حیوان معنی	
--	--

خمرین از دل روشنت غرق نوریم
چرا غایت در زیر دامن معنی

<p>مروری بود از عرص خطرناک گذشتن جرجیش با لیم رود ویش و شاهی با سوخته جانان چکند آتش و دوزخ</p>	<p>رین خندق آتش بمانیم سیدے مرد و کس ماریم یاسی و ریزدے من ساخته ام ماتبهران تو چکدے</p>
	<p>گفتی که حرمین و لعم محال است آتش بدل سوخته ام باز نگندے</p>
<p>تیماسوری فی ملک سخن بار مرادیدی یراندار و ملک آنجا که من بریدگی کردم ز بیدایت سنجک کاوش غم سیه راه داد بیای حوشتین می بود و چون ساطعونی را</p>	<p>سحاشی نوای سیه برادر مرادیدی بال اعل رسائیهای برادر مرادیدی بالست و لحواسیهای آوار مرادیدی نوای دولت فقر مراد مرادیدی</p>
	<p>حرمین افشار ام جلود و مانرا هر لب زد نیزم گفتگوی عشق اعمار مرادیدی</p>
<p>ز دل عالمی یا ربانی ساشی ریجیا نگینا که از من میوستان بس موش گدشت شاد ملامت مدیریت از عیش میا گد شتم زگل بی تقار بود عهد سست</p>	<p>نماری و فارو کانی ساشی بحیتم آستانی علای ساشی لب ماوه از غوانی ساشی روح خست حامدانی ساشی شاطه بهار جوانی ساشی</p>
	<p>نشاندی بخون از لنگاهی حرمین را تو ای میوه خصلت جانی نباتی</p>
<p>ای خسته بقیار جونی</p>	<p>بی مویس و عکسار جونی</p>

یار آدم بالین شد رنجها فراموش یا جبارتی بوجہ قولی حدیث بخند	عاد الکلام شکرانی آفراسیاب ذا اجل افسد زایا با اکمل الکلام
	گوش خن خن خاموش مطرب ناله گشت سکر کن رہی خدا را ساقی بیار جانے
بر امانی مانع آشفته غلب می کند کار دل را در خروش آورده چون گل نشو واد شب از ویدر نسیم از خورشید زخم گودین گشت بوقلمنت تو به کردم از غمی اکنون پشیمانم	با شوریدگان آن نزلت و کامل می کند کار نواز شهای آن زلفین بغافل می کند کار بوی صبحم گلبانگ غلب می کند کار خود دهنوس بر کوس بامل می کند کار
	خرن از غزل و غزلان غمگین محرم مردم گلو با ناز و صبر ز تحمل می کند کار
که گفت گداز آن طره غنچه نشان بند نمی آموزت منع نگاه از دشمنان کردن صبح شادمانی تخته آردشکر و شیرت بخون خواب دشمنان تیغ بیابان کافش کلید فتح مطلب طلب خاموش می باشد حجاب از راه بر خیزد نقاب آناه بکشاید	ز بر خط بخور شد بقیامت سائبان بند خدا نا کرد به تیر سیم که چشم از دوستان بند اگر از خوردن غمهای بی حاصل دبان بند چرا باید که چینم تنگی دل میان بند در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بند اگر یکدم در دل را بروی این بند
	خرن از گوشه بیت اخزن بیرون بند پار تو با این بسته بالیا چو طرف از بوستان بند
ای سونجه عشق چرا کم ز سپند	از خویش بروان آبی بیا بوی بلند

<p>میا در سایه داغ جنون سرفزاری کس میستان تخم سحر حرم و دیبا جیل سلامت کی توانی در گریبان کن بریا نمای عشق را در پرده سجید اثر دواز</p>	<p>چرا باید بگردن هست افلاک بردارے که ترسم دانه دل میری خاشاک مردارے تسلیم اگر ایں حلقه قزاق بردارے مسا و چون جبرست و از دل محاک بردارے</p>
	<p>خرین از گریات صد کوچالی میکند طوق دمی گریه استین از دیده نمناک بردارے</p>
<p>ایستاد نسیم سحری زلف نگارے سیا بده رخت ایمنه است که فسادم در ملک طالع ماصبح خند و همیم ست که بی یزده کنم فاس غمت را ما بخت نصیب لطف پاک که سازد</p>	<p>میخواست دماغ دل مانوی مہارے سیراب کردم محل باغی سر حارے بایتم و سواد سرفاز و شب تارے ہجراں تو گمناخت بدل صحر قزارے برداشت صبا از سر کو تو بخارے</p>
<p>یار از نظر اذاحت دل زار خیرین ای مالہ میرد نیامد تو کارے</p>	
<p>حاصلان تمام مستند ساقی صلاسی خامیم داو قلدہ می تو ملک مادہ مست آوارہ ام نصرت از منزل سلامت مطرب بہل طاقت میر کن جھنوب نچلای حج میاں میر کن حدیث دیا دل در شکستہ حالی صد نالہ در گشت</p>	<p>تہ جبرئہ گرم کن من راق الکرا اجساد را قیامی ارواح راقوا یا حار دار سلمی بلع لہا سلا سجہ اگر مقامی داری اگر پاتے ایلا لار دیتا عن سید الایمانے انی رجوت دہرا شکو صلتقاے</p>

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

<p>بلذت گفت با صبا و خوان غشته نخیری بعالم هر شری دیدیم صحتی در بغل ندارد بیاساتی خام میکشد جامی تصدق کن وزن آبی آسمان سنگ ملت بر سر بسج دل آشفته تابستم باز از خوشیتن رفتم نباشد احتیاج لاله و نکل ز بهر مجنون را پیغمبری روزگاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر روانه خود را بشور انگیز فسیادی حکیمانرا بوجد بزرگ شمع بوز از رشته جان تا را فغانم</p>	<p>باین تفصیده صحرا آمد آخر آب شمشیری خروشی مرکز آن فرغ سحر تا نفس گیری سرش گردم روا نبود بکار خیر تا خیری تو هم چون خم درین منحنی نه تا هستی زمین گیری ره خوار دیده آنزلت را بایست شبگیری زهر سو میدد داغ پلنگی پنجه شیری نمی سازد چرا آزاد مسرت بنده پیری که دارم جانم فوق بال افشانی از دیری دل دیوانه ام در حلقه های لفت و نجیری شب عمرم سحر گردیده با آه گلو گیری</p>
---	---

خنبرین از گوشه بیت سخنرانی فسانه سرکن

نوامی عند لیبان چمن را نیست تاثیر

<p>تو که از نقاب از روی آتشناک بردار چه کم خواهد شد از گیرانی مرگان چالاک صفت مجسمه خواهد زد آسان چون مجسمه مرگان زمین در سینه افلاک میگردد پیلان چون دل حامل سازمت دست و عاکی پستان نما صفای وقت بر تو تو کبشاید در جنب</p>	<p>چو بشنم عالم آفسوده را از خاک بردار زکات چشمم اگر افتاده از خاک بردار اگر دست از عنان غمزه بیاک بردار مباد اسایه سنگین خویش از خاک بردار به بستی اگر خواهی سحر چون تاک بردار غمبار جسمم اگر زاینده ادراک بردار</p>
---	--

<p>ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکه سپیل را بیتیالی از ساحل بدریامی رود گلستان مود درستان محمد لیلیا زاج شد بر زحام می نباشد صیقلی ساقی گشت شبنم از دریای آتش روز بهاری شود سوخت جان از شوق و ادا ز نیر بانها سخت بدید قست گلشن از رازی گشت منجبر ناز را بود جیرا پر داس دل شمع گر سوخت و شمع دار و ز آتش هست رسته در دل از غم و حار و غم از بدستها</p>	<p>تسکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکه بمقرر برای امید است سوزی کاشکه مللی از گلشنی میبرد سرودی کاشکه ز رنگ تقوی اردل میزدودی کاشکه مرغی دایع مرا می آر مودی کاشکه آتش بهمان امید است و دی کاشکه برمستان از صفائی میفرودی کاشکه عقد از خاطر میگذردی کاشکه چشم آتش بار را یکدم غمودی کاشکه کتبت ما با برق عشقی میزدودی کاشکه</p>
--	---

کلیات خاموشست چمن را عنیو دار و خمرین
نغمه ماعده لیلیان میزدودی کاشکه

<p>چرخش لود که بدی طرح نو بهار کشتی بر من بدست حمایت شود جیرا دلم میگشتی جو نقاب از رخ نموده جیرا رخت بهت برین بابا بهار چه کار دندار شمشیر جیران آسمان قیت است و مید صم بهار حطت سبزه که مرا</p>	<p>بیاله روح آن بختیں مدار کتے شبی که دست بر آترفت نامدار کتے بطاره را بسرا راه انتظار کتے لبه چو میگرد و داری جیرا کار کتے که انتقام من تیره روز کار کتے و تسلیم بد فتنه های بهتیار کتے</p>
--	---

جواب نغمه رنگین از حدیث حیرین

دہان شیرین بود آکو دگی تابا بشکر دارد
بجز کام ہوس از لذت عجب چہ میخوای

خرمین از شعلہ رخسار ستیابی سپندت را

بغیر از سوختن زین آتشین بختل چہ میخوای

چو چشم آئینہ حیرانم از جمال کسے
درین چمن بگل ولالہ نازبا دارم
نہی شود نکلند جلوہ حسن بے پروا
بساعز دل آتش فراج می ریزد
فلک ز حلقہ بگوشان امر ما گردد
جہانیاں بی رسوائی ہمہ تمام
پری بیشیشہ دل دارم از خیال کسے
کہ غن من چو خاکشتہ پایاں کسے
چہ شد کہ آئینہ آبست از انفعال کسے
شراب شعلہ حل کردہ رنگ گل کسے
بیاب کہ شمعہ ابروی چون ہلال کسے
خدا کنت کہ نرسد کسی ز حال کسے

چہ جلوہ است کہ چون سایہ کائنات خرمین

فتادہ ورقہم نازنین نہال کسے

ای دل سپند آتش سودای کیتے
در محضلی کہ موج پریا و میسند
در پوست رستخیز قیامت نکلندہ
بیارم و بہ لعل تو در جان سپاریم
سوز بدیدہ خواب بدل آہ حشر تم
ز اہ زوین برآمد و عاشق ز دل گذشت
خرمن بباد دادہ سودای کیتے
آئینہ دار حسن دلارای کیتے
ای خون گرم معرکہ آرای کیتے
بر کوہ دایرا کہ میسحای کیتے
آرام ساز جان شکیبای کیتے
خوش فرصت تو باد و میسحای کیتے

اشک بزرگ بادہ فرو میچکد خرمین

مست می شبانہ نغمہای کیتے

سخت است گرفتاری و آوارگی ایدل در دام غم ای مرغ پروبال تنگسته بسل شدی از مهر و بجای رسیدی لی پرده گرفتار دست یار درآمد	وشت به گذاری و زبیر متوالی آرام گذاری و پیریدن متوالی ارصفت چپانی که پلیدیل متوالی ای دیده حیرت رده دیدن متوالی
--	--

محمودم به گریه خربین ارمی و شمش

لب بلب حامی و چیدن متوالی

نمیدانم توبی پرواگاه اربل چه میجوی چه منتها رقیع دوست گردن شهید را سرو از جیل محفل است که قصه سلطو ز کف گشتگی مست عبا جسم نگمارد ترا آسار افشان بیامل جرعه حار را به اربل جلوه گاهی در دو عالم نیست لبی چه فخر جان ما بینا ز دق برای لاطائل دل آرا ده مایه نادین به میان تن در دلها بود حاجت روانی عالمی آما بحر حضرت که در مهاسنک توده زاران دل دنیا پریشان از طبع حالی میباشد محیط حرص لاسعیت نیاردم و میدانش چو گرگی افتاده در کیشین نویغان تلک	نمات کرد جانها و دیگر اربل چه میجوی توای خون بکل از دهس قاتل چه میجوی تسکستی باص از این عهده تسکل چه میجوی ازین یگ رعان آسایت سران چه میجوی باین کم فرصتی از عمر مستعمل چه میجوی توای محزون صحرا گردار محمل چه میجوی را در اوق ریستان خودی جان چه میجوی اگر مرد حق از عالم ماطل چه میجوی در دل گفته انداز مر برای کج چه میجوی رتخم افشانی دنیای حیا صلح چه میجوی بعالم چشم سیر ادکاسه سائل چه میجوی ز دست و بازو در سر کجی صلح چه میجوی ز جان پاک کما لایق توای غافل چه میجوی
--	---

خشم آسود گیم ای غم جانان دردی
عقد ما پیش ره از آبله یادارم
زنگ زردی شراب از رخ نقیان بد
هست دل را سرستانه بخون غلطیدن
خار خاریت شب بجز تو در پیر منم
جلوه گر نبود کوشش موسی چکند
چون زنجان جملہ تن چند نشین سازم
دل به ظلمت کده هند غریب افتاد
چند در شام زنده غوطه صفای صبحم
تا یکی خون بدلم هند جگر خوار کند

دافع جمعیتیم آنی زلف پریشان کردی
دستم و دهنش ای خار بیابان کردی
چکنم گز نه کند سیلی اخوان کردی
چشم دارم که کند عشوه پنهان کردی
بتغافل خزن امی شعله عریان کردی
سخت سرگشته ام امی آتش سوزان کردی
سخت در مانده ام امی مہت مردان کردی
چه شود گیرسد از شاه غیر جان کردی
و م یاری بود ای گردش دوران کردی
جرعه نوش تو ام ساقی مستان کردی

سخت از پرده ناموس تنگست خرمین

گل رسوائیم ای چاک گریبان کردی

بجبلوه جامہ صبر مراقب کردی
مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
دل ز دافع تولدی عشق کام خویش گرفت
نماز را بدفسروده میگذشت ز عیش

بیک نگہ من و دل را ز ہم جدا کردی
ہزار جامہ جان و شہت تباه کردی
ازین گہ صدمہ را گرا نیب کردی
اگر بہ سر و قد یار افتد کردی

خرمین بطرز تشدید تو آفرین با دا

بہم بہ ز غم عشق آشنایا کردی

ای آنکہ غم بجز کشیدن نتوانی

ترسم کہ رخس منی دیدن توانی

اکمونی من مجبورانه این فدا هستی در خاک هم از چشم حواصه روا هستی پیری جز زبان دارد گر عشق حوا هستی از خود شده ام اما دوری میا هستی این کلمه که می شنوی میراث کیاستی	نغمات مزاجت با بحر وصال او خیزت من میامان از مایه نل دارم از مرگ بیدارستم چنان که خوابیدم لطفت تعجبی با عجب تا بجز گراں گیرد چرخ رفت فریدون هم زین کج دود ببرد
--	--

معارف رومی شدیم نغمه خرمین کلکیم این برده که می بزم زبان حال جانست	
---	--

مراد در از تو گل در یار من خجاست پندار ز مهر اینم لعل بران تو می جان سازم مکنده حد هر فردا ام تسخیر می سازد قراور نظر تاد آتش هر کان نمی آید	رگ جان مقیوم ام بیدار است پندار نستینون هر رگ میوم رگ تار است پندار جان یکسر تحلی گاه دلدار است پندار نگاه عجم از حسرت گراما است پندار
---	---

خرمین آماده کن هر نثار مقدس جان را دل با وجود رشت آه آید یار است بیدار	
---	--

کند خنل فل من شیم نزار خا آرائی جراغانی ز رحمت رخسای سلیم دارد بگوشه در می آید حدیث بگوشه زردار با خلاص محنت رونق دل را خوابت کن	که دیگر میکنند بهتر ز می چانه آرائی کند شمع داخل دیوایه ام ویرانه آرائی کند از قصه رعت گمراه آرائی نیاز بر من ستر کند تخت آرائی
---	--

خرمین از کلفت دل خاظم خسرو میاشد کشد گداز قیمی گوهر یکبار آرائی	
--	--

	چه باک از خشک خیزد چون کمر لفظی از بجز دل خرمین از جوی کلک نکته سیر است در معنی	
تو و عیش بهوشیاری من گریه های مسته صنعی که از دلم برده هوس خدا پرسته در نیستی برآرد دلم از غبار هسته قره تو گر بد لها نکند دراز دسته	تو و زهر خشک ز راه رنج عشق می پرسته سرمه بهمن نذر دل بیوفاش لازم ز حیات افتد ز غم بوم که گریه نخواهم بره وفا برآید چه ز بخت کونه ما	
	سرمه هست تو کردم بخرین خسته جان ریز نه جبرئه نگاهی بزکات می پرسته	
بچاک سینه دارد غمزه دستی در فرودسته حائل داشتم در گردن آن تنه خودسته که دستی ز من ساغر بود در دست بکودسته سرت کردم بکش گاهی زلف مشکبودسته عباد اغافل از خاکم برآرد آرزو دسته بود در خرم مرا پیوسته دستی در کرد دسته	بدستم داده دستی برده در خرم فرودسته خوشا عهدی که با کوتاه شان لطفها بودسته که این دست غالی داشتم تا سجه گردنم دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن سرایاناز من از تربتم دهن کشان مگذر ز کم نظری بیک ساغر خرم نشکند چون گل	
	کفر را در دعا وصل تمنا عدا دارد خرمین از شرم عقیلا میگردد ام پیش رودسته	
تاب من آن جلوه همتا و گمانسته آنی است نکویان را دل داده از ناسته چون اختر از ان شبها چشم نگار ناسته	گر سینه شود سینا بیتاب تو ناسته آسان بقدر و عارض عاشق نهد لرزه آن ماه فلک پیا نبود شبی سیاه	

ہزار عقدہ فروست در برگِ نم رہد تشنگی شکستِ حلیم ساقی بدوز گساختہ منج از مس	ز جیلِ لبِ مسیم گره کستامے ہلالِ ماری جامِ جهانِ نایب حامیاں ہمہ مستند پارِ سامے
--	--

حزین جو عجب جہاں بردہ
ترنی بہراران خوش نوا نماے

چرا ارشام زلفِ آن صبح تابان بر نمی آرد نیسانی چرا آزاد ابر قیدِ خودی مارا ز چہمت موجِ فی بر و انگاہی بر نمی آرد شکر خندہ کشتائی لب زخمِ اسیران را لمی سوزی بنجاک نامِ امدی تخمِ امید لمی نخبی کسا و زشت میاکی انگاہی را دور و زری لہ لہ باقی ساقی ایامِ مہارِ انرا تسلیست ایل از جالِ تن و دہوش کن	دما زار زو نگار کھر وایاں بر نمی آرد دل از امید ویم وصلِ ہجران بر نمی آرد چو دیدی کہ نیامِ اس تیغِ عریانی کئی آرد کہ شورِ محتر از خاکِ تہیدان بر نمی آرد کہ دود از خرّم ای برقِ جولان بر نمی آرد کہ آہی از دلِ گبر و مسلمان بر نمی آرد رقیدِ توہم تا کی لیتیاں بر نمی آرد سری چو شمع تا کی از گریبان بر نمی آرد
---	--

حزین از کسہ دیرِ جسمِ حارِ حمیدِ سرون زن
چرا این کسہ را از کافران بر نمی آرد

بصورتِ ہر چہ بینی نقشِ بر آبست در مخ ز لونِ درکار گاہ صورتِ اقدار در و شندل مدیائی لسا طِ صمدیت آریاں سے پہلو عجب نمود گویا تر اہل صورتِ گریبا میرد	نگاہ خورده عیناں برودہ خواست در مخ کتان میگردد و اینجا ہر چہ تھا است در مخ کہ قریش لوریای و فقرِ سخا است در مخ دہاتم درج گوہر ہای نایابست در مخ
--	--

دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده نهاده دار	مگر با محبت من و کار دار
که نشتر فرو برده و زخمت	که رگهای شکرگان گهر بار دار
بگو عاشقان از دران عشقتند	قی خود بیو غایا و غایا دار
وفا پیشه یاریت یا آنکه چون	ستگیر هیا چو دل آینه دار
وصال نیست یا آنکه چون	ولی حسرت آگین ایدار دار
دل فارغ خویش یا نامسلان	ز زلف که در قید زار دار
گل ناز پرور و من بیتیاری	هیا نا که در پیر من خار دار

شکسته شد خاری بدل چوین مهرت
که بلبیل صفت ناله زار دار

در دل گفتمی از به نفسی دشته	که در می شکوه اگر دادی دشته
رخنهای دل از گرد و گداز شده پر	یاد آن روز که چاک نفسی دشته
چکنم جو بر تو خاکستر دل داد و بیا	پاس این سوخته عشق نفسی دشته
تنگ میکردم بگویند تنهایی را	و ای گرد در همه آفاق کسی دشته

سخت آزرده ام از خاطر افسرده خرمین
کاش اگر عشق نبود یهویی دشته

ز دام طره شکنهای دریا بنما	نوازشی بمن محنت آزار بنما
حدیث ترکست تو می کنم عمرت	بیک نکه گل صبر گونه مر جانما
علاج در دهن پرستی تو ان کردن	فسونی از لب لعلی کرشمه زانما

خوش آنکه برم خرمینان کونن بیارائی برون ز پرده گزائی جهان بیاساید تا فداوه عشقم جان کو کین ورنه همین قدر ز تو نامهربان طمع دادم امیدم این نوای چشم حریفش از تو دلم خراب رخ لی تکلفانه تست	در عکس چهره می لاله گون بیارائی نشاطی که در آتی درون غیارائی نکاو شمره غیبتون بیارائی که خاک ثروت ما را خون بیارائی ر لاله دلش دشت خون بیارائی بجیر تم چه شود چهره چون بیارائی
---	---

سرود مجلس دیر لغزان تست خرمین
نه نغمه چه شود در عنون بیارائی

میگر فقیم کمان سر اسبه گاهی چه عجب گر گمش دشت سعادت نا دو سر دوزیت که در دیده نگه دین اینقدر هست که در سمش تا بخت عشق این گران آمده باشد بدل مادر او دل نسکین چه کند گر فطید درین هست لیک نوید نیم ناں مگر غده نواز سر خاک قدش هه کما میگفتم گم گر چه عیلت عجبای ر عشق بودای تو که ار هستی خود عجب بزم	او هم از لطف نهان دست نکاسته گاهی برق را هست لوارش گیسایه گاهی نه توانی ز من آمد نه گنا هه گاهی در میداد بدل رخصت آسپه گاهی میتو و ما را بجا طریقه کاهه گاهی ریزد از جوی تهمان سخن پیایه گاهی میشود بر لب نخت سیاهه گاهی نشود تیره نا ہی چو تو ماسه گاهی شاوگر دان دل زدم نکاسته گاهی در عزم عشق بود حال تاسه گاهی
---	---

گفت خاموش که محتاج خود دست خرمین

تا زول زمره یا صمنی سے آید میتوانی رنگه پانچ صد سکہ داد	گوش بر نغمه ناعوس کلیسا نغمی کہ جہالت بلب لعل شکر خانگمی
	گفتہ دست نگارین کنی از خون حشرین ہمہ امید دل این ست مبادا نغمی
بر ہر زمین کہ جلوہ کنی آسمان کنی این طلف جلوہ کہ سر تو دیدہ ام ہر جا کشتائی از پی دل زلف شکن مشکین شود غزال نگاہت بیک نظر ای عند لیب با تو مرا حق صحبت	می ز مبدت کہ ناز بکونج مکان کنی بر خاک اگر گذر فلکی بر نیان کنی مرغان سدرہ را ہمہ بی آشیان کنی ای کاش چیب بخت مرا سر مشہ ان کنی خواہم کہ خاک تربت ما کافشان کنی
	گرد و طراز دہن شبت جنون حشرین خون نایب کہ از رگ شرکان روان کنی
خاطر از دروسر بہیدہ آزادہ کنی نوحہ آخرا جل از نقش خود می دہ ہمچو گل میرود از کف بنسیمی ہمدار صوفی ارمی نہ کشی ساغری از بابتان ساقی از دست کریم توجہ کم خواہد شد تازہ شمشاد من از خانہ بگلشن سنجہ	سہرا گودرہ زندان دل افتادہ کنی حالیا مصلحت آنست کہ خود سادہ کنی برگ عیشی کہ بعد خون دل آمادہ کنی تا مگر آب رخ سدرقہ و سجادہ کنی چون سبوح خود بگلوی من اگر یادہ کنی جسلوہ تا بہ نذران چمن اودہ کنی
	والہ حسن جان تو جانیت حشرین نرسید از ناز باین حسن خدا دادہ کنی

<p>دل تکیده با کواوب سحره بر آوت ما بر مہنان را ہمہ خاطر تجلی است سامان خودی نیست مکن یک بر کام مرغ دل با صپی پرواز فراخی است</p>	<p>ای ناصیہ سایاں حر مگاہ صم از یارمداری خبر ای شیخ حرم شرمندہ ہستی کنی با سے عدم تا چند طپد در قفس ستادی عم</p>
	<p>در برم خرمین ایہمہ خاموش چرانی شوریدہ نوای برل ارزانی قلم</p>
<p>منت نکشد ہمتم اردست دعائی غم برودہ در و صبر را گوشتہ گر حقست گرد زیر فلک تنگ شود دہن دل است با عشق جہ پاید خس و خاشاک وجودم خوش حرۃ سالوس با تنگ نفست در کوی تو چون شعلہ کہ از طور کشد سر دادست عمت رخصت تسکیر با ہم</p>	<p>رد خیرت مس ہر دو جاں را سر پائی ای مطرب کوہ نفس آوار رسانی از دل نفسی تا کستم نیست مصائی این شعلہ مبادا کہ کند تسو و نمائی ای چاک گریبان دل امر در کجائی اراکہ عتاق ملذست نوائی ستایہ رسد این قاصد بید و کجائی</p>
	<p>حد کیت خرمین تاکہ اور بحہ کمی دل در یورہ برست لگمی عشوہ گدائی</p>
<p>یک نفس نیست کہ چون دل شیدا کنی جان دہای توہ از تنگی دل میالم میکند در سر کویت عجب آشوبی دل عاقل انگشت چرا دیدہ من مار کند</p>	<p>آتش آہ مرا مادیہ میا کمی عجم این میکشم را کہ ما فاکمی سہ تمکین تو گردم کہ تماشا کنی دست ہر جلقہ آن لعل چلیبا کنی</p>

بر دیده کشم سرمه ز خاکِ کفِ پانی
می در قیج و باد صبا بر سر لطافت
دولت طلبی دهنم مرا مرده از دست
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشقت
خود را برسانند بیاران سبک
گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران
کز دست بهار سبزه خار بیا بیا

شاید که ویداشک مرا زنگ صناعی
دارد چمنِ اعراسِ عجب آب و هوا
شاید که مرون آید ازین بوضیه پانی
هرگز نه شنیدیم ز پیروان صدائی
می آید ازین قافله آواز درائی
در کشور خوبان بنور رسم وفائی
از دشت گزشت گزشت مگر آبله پانی

دور از گل رویت نفسی نیست خرمین را
ماندست بجای بلبل بے برگ و نوای

راه دل و دین را زدی ای طرّف صنم با
آواره گوئی تو ندانم هیچ حالت
صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش
سرو تو صلائی نشهادت طلبان ز
بافیش کریان کف محتاج و رفعت
افتاده بدل زخم بیالای هم از تو
امر و نهی و خیم آزادی خویشم
تا نفس من بگلو قید اسیریت
زاده خبر از زینش مرگان منت نیست
فیض عجبی با نعم از پای خرم

مرگان تو خوا باند با تیغ ستم با
یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم با
مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم با
خود را برسانند باین پای علم با
محرومی چشم عجب ای خاک قدم با
ای غمزه مباداشکنی قدر ستم با
یاد تو بخیر ای شکن زلف بزم با
از حلقه داعم بر جان حشمت رزم با
و اما آن تری دارم ازین بر کرم با
ای سایه نشینان گلستان درم با

<p>جہ میہ منی گریبان چاکی حسرت نصیبانہ بخشیم ہر کجا باستر خود و ہمدوش می آئی صبحی بوی فل زود بر شام مالہ گریست مہمانانہ ات مہراز لب فریاد زدہ ام حراحت دیدہ لہامی کباب سیدہ رشتانہ میان طاسیراں این سکسکاری عنایت دل ہواؤی ابرو ہند نغمہ ترنا لہ سر کن</p>	<p>کہ با معشوق زاری عجبک میرا پس قری حکمریکالہا میرم در دہس ای قری من شوریدہ را آتش بدی در عریں قری گریبان میدد و صبر مرا این تیون آفری لوجود آدہ از نالہ ستور افکس ای قری کہ مرگ و فن مدامی ماطوق آہن آفری نسیم آساک سببت از بہمن آفری</p>
--	---

خرین تامل غلبت رنگین بالہ سماں کن

بہر گوشہ قواید نغمہ را سخیدل آفری

<p>در باغ عجب سعید ہر مرغ مالوئے گدازشت فی سویشم اذ مالہ رسائے تا آب رفته حائل مارا تو ہی سکیم گوید کیست در شہ غارتگر تکیست دہس کشتاں گدہ کردیا راز سر مرادم گنگاں یوسف حال اسای زور گارند از حول دیدہ در عشق ساقی پرست جام ماروی مال دنیا چند افگندہ سجاکت</p>	<p>دار و دم مہاران معینا مآمتائے میگمانہ ام ز خود کردہ آوار آشائے قاصد گو حدیثی از لعل حالہ رائے شریست سرفرازی تو حلیت خوش آدائے ای مالہ بای ہوئی ای گریہ بای ہائے مردیم از عریں آبی سیکسی کجائے یا خدا نغمی فی حہ الولائے سید و پشت دستی مامروشت پائے</p>
--	---

گفتی خرین بیدل مادوریم لاسارو

الصبر ملک صعب یا منتقی منائی

سجان بازی اگر چون کوکب شیرین شود کما
 سبک و خانه از خوشیست بر دگر ناله بلبل
 گشت کعبه اقتدیل و ناقوس از دافقه
 برو آن از شمار بارهای دل سری چون
 درین راه گرمی روشن چراغش پیش پا دارد
 به قد جان خریدارند و عشق را مردان
 دل بیدار اگر خواهی خروشن نام نشنود
 وصیت با تو ای پیر خرابات مغان اوم
 مکافات می ندارد دشمنی از دوستی بهتر
 اگر دانی چه مقدار از غم هجران بشانم
 زنا از چشم شوخت گرفته شد اشک غلام
 بیاد است آید ای دست دور افتاده عشق
 بیداری که کرد و جلوه نازت شکار فلک
 و لم شیرین زلف پریشانست میباید

بشیر خنی جان خویش کی طعمانه آویزی
 چه بودی گل بدامان صباستانه آویزی
 و لم را اگر بطباق ابروی تجانه آویزی
 چرا زاهد بگردن سجده صد دانه آویزی
 عصا بگذاری و در نفرینستان آویزی
 بدریان تا بکی بیدار و نامروانه آویزی
 چون غفلت بشیگان تا کی بهر فسانه آویزی
 پس از من خرقه اوم را بر در میخانه آویزی
 توبی پروا چرا باد وستان خجانه آویزی
 بان لسانین بل صد چاکل چون شانه آویزی
 جو من بر تار مرغان خود اینج دانه آویزی
 بدامان خود آنروزی که بقیابانه آویزی
 سرخو رشید بر قراک بیابا کانه آویزی
 که این زنجیر را بر گردن میوانه آویزی

اگر غنمی خرمین امشب که در سنا خرجه میدارم
 گذاری سجه را از دست و در پیانه آویزی

بساط سر و گل افشوده شد و گلشن ای قمری
 بطوق بندگی محض می از خیل گرفتاران
 تو در آنش سرخویش من بخالیت آنخوشم

خروشی سارکن با بلبلستان زن ای قمری
 چه منتهاست از جاناتی بر گردن ای قمری
 به پیش کحل بود کار تو یا کار من ای قمری

گر خشتک لبم موده کس سناغ عشقم کیصیت صوباست ایام سخن من ماه سمرآن چشمه که کم کرد سکنذر ارتزیت نامیگنذر دیار سبک مار شمعی که نه در بر تو رخسار تو سوزد وصل ارنجود راه خیال تو رسته است دماغ دل ما از نفس گرم شکفته است	دل را بلب ار هر گل دافصیت ایامی ای باده گسامان ریساید وای ما آدر هیچ از رساندیم سرانگی ای مار کستان عجم دل لاله و لای دروپده پروانه نماید بر راس مارست بروی دل تشکم درامی ای لاله تو او رخت دامن راعی
--	---

پرسی جز آنکه عشق خربین را
نماید تو راجت کده کج دراستی

نقید آب و گل ای جان ما تو آن حلی للالی حضرترا سینہ چاک می طلبد تو شمع محفل انسی به تیره و خشنگاه عبدان گسته ترا بحر جود می جوید مروغ حسن ترا آفت زغال مود کلوه لود مدار تو شمع چشم شراد نور شنگ یوسف معری موده درجه	دین کهن نفس ای سدره آتیاں جوئے نفس گداخته و نال کارواں جوئے تو زب سس قدسی راساں جوئے بریک مادیہ ای نامی طباں جوئے سعدہ ذوب ای مهر خاوران جوئے نشته دُمل شگ ای سگناں جوئے تو باز کنش عرشی سما کدان جوئے
---	--

هلاک تنبوه سخا می شویم که گفت خربین
حد از وصل من ای نار حسته جان جوئے

جو خرد از دست حق میستول موده آوریری
از میان بی برقی تپش چون پروانه آوری

نطق از لب الهام سرالی که تو داری

<p>پیاله میکشیم شب بلباق ابروی ز کاوش قره شوخ آتشین خونی ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را بشام هجر مرادوق اشک آه سست اجل بد اوز جان سیر گشتگان ز رسید باین خوشیم که فارغ ز تنگ سامان از ان به تیرگی بخت خویش می نازم</p>	<p>سبزه کشان خرماباشه حشمت را می پوی بسینه هر گل و غنیمت چشم آموئی بیاد لاله رخساره آشنا می دهی چو شمع شب نگذارم سجاک پهلوی مگر لب کند عشق دست و پا زوی سری که در غم عشقت وقت زانوئی که نسبتی بودش با سواد گیسوی</p>
---	--

ز بهوش برد جهان را فسانه تو خمرین
شبست دراز بود ای لعل جاودی

<p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جلان دیده از ان نرگس عیار فریبی دیر نیست که شرمده ام از سحر چارم یک ز خمره در پرده کشتیست لیکن از عشق پر آشوب محالست بجاتم گوهر بدو گفت میدهم و ناخن آن غنیمت</p>	<p>بی یاد تو دلبر اود جهان سینه تنگی دل خورده از ان غمره خوشنوار خدنگی نزار بچنگی بود آن طره بچنگی دل نغمه بزنگی زد و ناقوس بزنگی هر قطره درین بحر بود کام ننگی کز سینه معدن نخر شمرگ سنگی</p>
---	--

رسوایی جاوید خمرین از طلب عشق
صد نام نگو باد بگرد سر تنگی

<p>بردم بلبلان رخ افروخته دانی</p>	<p>حاجت نبود تربت ما را عجب دانی</p>
------------------------------------	--------------------------------------

عجل شمع فروزنده رفائوس عیاست
 رشامی اگر تلخ بر آید ز رماست
 در بر سر حجاب گران تو بود رکع
 تهمت بجهانسته و سمی دوران
 در میکتد و چاک ز بد خرقه مارا
 در باله خط روی تو اوطاع حسنت

در بر هر من آن ساعد سیمس که تو داری
 شیرین کدس آن لب شیرین که تو داری
 سرباد اربین زخمی مالین که تو داری
 افستد ذل آن دست لکاری که تو داری
 چون گل سیرای حله رنگین که تو داری
 سعادت قران مر و پروین که تو داری

چون شمع کشت سوخت حریین از مهر گرم
 ای حسنه مدام چه تن است این که تو داری

ای ماله خوشا سخت رسائی که تو داری
 خواهی شدن ایدل می صافی بخرامات
 ارکعه چه حاصل اوب ناصیه سارا
 بی برده سرگوشه کند راز نهان را
 تا بید لب حمام بود کوسه بتاراج
 سنبیل که کرده است گریبان سس را
 طالع مگد ارد گرد هسته بکاریم
 جیل آئینه اردیده حیرت رده شادم
 در تیرگی آئینه دل را مگد ارد
 بی دوق سناست حریین ماله لعل

ما را نمود راه حسائی که تو داری
 مادر و کشتاں صدق و صفائی که تو داری
 ای ست سر و کف پائی که تو داری
 ای نی نفس برده کشتائی که تو داری
 ساقی رلب بود رمانی که تو داری
 مشکینه خط غالیه سائی که تو داری
 گریه ز شود خند قمانی که تو داری
 از کف مد هم بیص تقائی که تو داری
 مطرب نفس ز رنگ زردائی که تو داری
 تصویره مرا طس بر لبائی که تو داری

ق

خواهند حریان سیما مهر آموخت

<p>مجنون مرا راه کجسا بود به محل گر غالیه ساخال خط یار نیک گشت از تیه کجسا بود ره وادی طووم میسوخت قفس را اثر ناله بلبل</p>	<p>گر جذب او فت سافلہ سالار نبود سنبلی به بغل مشک نجر و از نبود گر نور خشت شمع شب تار نبود گر یک صبا قاصد گلزار نبود</p>
	<p>میراد اگر دل بجوم راه حزین را فانج ز جهان ساکن غار نبود</p>
<p>سمین بذا شمع شبستان که بودی شب با که شتی گرفت که بخت شد پیدا بود از لعل تو پیانه کشیها بی لعل تو الماس بود وزی انجم نگداشته دین سجزا بات نشینان خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت آرام نگردد درین دشت نصیبت</p>	<p>من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل ز جان که بودی ای عهد شکن بر سر چای که بودی ای شور قیامت ناک خوان که بودی در صدمه غارت گریبان که بودی دوشینه گل حبیب گریبان که بودی در سلسله زلف پریشان که بودی ای دل بدون ناوک فرکان که بودی ای سیل خروشان قوس جوشان که بودی</p>
	<p>جان مست حزین میشود از طرز ضحیت دستان زلف خوش بچوبستان که بودی</p>
<p>فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صحنی ز آیینم</p>	<p>میر می شد آن طره مشکین که تو داری کا ز کت در این طشت آیین که تو داری</p>

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما نشد ز ناله خرمین استخوان تمی

دوشینۀ دلم داشت بیا و کوسروی
هر چشم زدن دیده دریا سیم را
غافل بر تو یکدم دل مشتاق نگردد
وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید
کز دیده مرغان حرم خواب بودی
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
از لبس سخی جبک فی عین شهودی
قد قدام معن البین ظلمات وجودی

بارغم کونین خرمین افکنند از دوش
در پای خم بادو کند هر که سپیدی

دیده و دل از دل و از دیده جدایی
لب بادو چکان جلوه چنان طره پشانی
که در جگر گری و گم بر قره تر
هم شیشه و هم ساغر و هم بادو هم دست
بر تارک سر مویشی و در پرده دل راز
نظاره کنان از نظر عشق بحسنه
که معتمک خلوت و گه شا محض
در حد اشارات تو هم مانی و هم من
بے جا و چون می نگرم در همه حالی
آشفته چنین بر سر باز از چسپدانی
که در شکن آه منی در چه هوایی
هم ساقی و هم نانی و هم نامی نوایی
در دیده سر نوری و در سینه صفائی
فساره نهان در شکن لب و دانی
که بارکش خرقه و گه زیر قبائی
در محو اضافات برون از من مانی

مست خرمین امشب از ساقی مست
مضطرب بزن این پرده با هنگ رسانی

من رنذ خراباتم مست خراب اول
این مجتعل نصیحت گر مغلوب شراب اول

<p>توان پرسیدی در ناتوان خود نمی پرسی چرا احوال ما را در بیان خود نمی پرسی که از پروانه آتش سخا خود نمی پرسی چرا از طره عنبر نشان خود نمی پرسی حدیثی اردل ما را در بیان خود نمی پرسی چرا از زخم دل رو در کمان خود نمی پرسی</p>	<p>طلیب من چرا از حسته جان خود نمی پرسی قلم کی محرم وفا صد کجا در دهن دارد مگر آنکه نه از سوختن ای شمع لی پروا سیم آشفته میگوید سوزانج ناله حسین اگر باو نداری شرح حورار من چرا باو شکار حسته میداند عیار سمعی بازو</p>
--	---

<p>سرت گرم چه دیدی کز خربین بختانده دلرا روستان پنج دیرین داستان خود نمی پرسی</p>	
---	--

<p>صدای سحده بان خاک آستان چه می فریب و عده ام ای متوج سرگران چه می شراب حسرتم از لعل می چکان چه می همین میگوید رطل مرا گران چه می</p>	<p>دلا بجمه در دوست را نشان چه می چو عمر من بسد راه انتظار گذشت کدام نمیکده دیگر خمار من شکنند نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چرا</p>
--	---

<p>بحرف مهر زبان استاسار خربین کلیه دایع لغات گرجان چه می</p>	
---	--

<p>ارطاس مراد مساد آستان تپی دل از حدیث شوق پرست دربان تپی بیرون برادر فریب ولیکن میان تپی داریم ساغری چوک عاتقان تپی از کین با کس دل نامهران تپی</p>	<p>زرا نور دیده شد قره خوسفان تپی رتک محتم نگار دهنش کشم حوش طارید زاهد سمیع و حوز یوج ساقی میامیکد و سواد دشت ماکیر ترسم رود ریاد تو کیاره نام ما</p>
---	--

بپای شمع خود چون شعله جواله مقصد
 شکار انداز مارا تا کی افتد رحم در خاطر
 برگ لاله خورشید محشر شبنم افشانند
 فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی
 عقید عیش ازین نتوان بزدان بدین
 گراز دل زندگان مشرلی و ظلمت شهبان
 من آن دریا کسم کز بادیه سیرانی نمیدانم

ز آتش طلعتان پروانه ز دجام طرباکی
 رگی داریم و شمشیری سر می داریم و قراکی
 گل دانمی که دارد در نظر روی عرفاکی
 که باید بر تو فافوس را پیراهن پاکی
 بکش سر از گریبان تا کی چون در خاک
 ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی
 قناعت میکند از تاک زاهد گر کسی

خرمین از انفصال من نخواهد شد سفید اینجا
 اگر صبح قیامت را نمایم سیننه چاکی

سرت کردم نمی پرسی چه شد دیوانه دار
 نشد از یک نهانی دیدنی برداری از عالم
 نمک در سانه حسد نریزد شو محشر نام
 نیم غمگین در میخانه را که محبت گل زد
 تو شمع زیم انخیاری دل شیو ز از حسرت
 اگر در کشور جهانها و گرد کعبه و لهما
 بنام امی خدایت ناز و زور است و بازو
 سپند آسار بر قصه آورده ذرات عالم را

نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری
 چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری
 که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری
 که در گردش چشم مست خود میخانه داری
 نه آخرای خرابت من تو هم و پرانه داری
 بهر جا هستی ای زیبا صنم تنه داری
 محبت خاک و خون غلطان زمره دانه داری
 بنام عشق بی خوش گری افسانه داری

خرمین دشت کداین محروم داده دل
 که آه در دناک و ناله مستانه داری

دوم گرم تو امسوده در من در گرفت تو ال بی می و مطرب از جهان کام گرفت حرقه زده محسوسه نه دستاره را نشنکشی تا بخت هستی طعنی نیست ترا	ز ایدار حق مگر مرده در از کا فوری حلیتس در میگردد امدار اگر محموری دریشتس برده میدار جرم استوری گر بر آتی سر دار و صا مصوری
--	--

دوم عیسی ست نوای لی حاجتس حنین خوش طبعی ست درین کوچه اگر محوری	
---	--

دما قد علما فی الحسین بیدار شو قی سرت گرم است حنک زهر آتشه دارم محبت نامه در دلم را و در فعل دارد بیم در علقه ناری مویا ای هست پیاها	اقل کاسا و اسکرلی الایا ایا الساقی ماں القلب بتسوج و مار الدن مانی مینخواهی جرم محبوب من مکتوب ستاقی لقدی بقدمی فی حکم عهدی و میا قی
---	---

خرین از دل بگویم بر نفس آوار می آید بیادی کلامی الکون فان والوی باقی	
---	--

می مایه مظهر از پیر پس حرمت چاکلی درست گوته حمت لعل خویش عیارم دنا تس میگردد خرم چشم نصیبان عبار از ترست من تا قیامت میگردد الا ز روی غل من می در دگ محموری آید بیانا کوئی عشق در من من کن و فخر دارم ز خود نشید قناعت است مانی می خستارم	سعدی میکند در راه شوقش فیه باکی که از دنیا بچشم اهل دنیا رو گفت غامی گر از سامان هستی در سلطه خود غامی که روزی بودم از افتادگان قدر جلالی خدیجی خورده ام اراده میا چشم بیایکی که در دیوان زمین عقل موی صاحتی باکی بر دمار اشتراک بچودی تا سایه تباکی
---	--

<p>چون بباله آه شد کام ز دست دست رقصم آستینی پیش نیست سوز من سازد دماغ چرخ ساز توبه شکسته نگذارم دست سر بخورشیدم نمی آید فرو</p>	<p>بجز شتم تا شکستم یللی دست یار افشانه و شتم یللی عود این نه مجمر شتم یللی عود با پیانه بستم یللی تا بیای نمی شتم یللی</p>
<p>این غزل از فیض مولانا خربین در کشاد بال بستم یللی</p>	
<p>مست صهبای الستم یللی جلس تن بر مرغ و تم تک بود کس بمن بگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص بود بسیج نقصانی مرا از مرگ نیست از حجاب جسم بیرون آیدم در سماع عشق محفل گرم بود خضرمی باید که تعمیر کند</p>	<p>از می توحید مستم یللی این قفس در هم شکستم یللی ز اختلاط غیر شتم یللی در بروی غیر بستم یللی انچه بودم باز هستم یللی آخر این سدر شکستم یللی چون سپند از جامی بستم یللی من همان دیوار بستم یللی</p>
<p>در خرابات مغان بخود خربین خوش بکام دل نشتم یللی</p>	
<p>اگر از دیده انبای زمان ستوری نیکو شتر نیست جهان گذران نمی غافل</p>	<p>خوش بیاسای که از جلد بلا دوری خاک ره گردی اگر تاج سفر فقوری</p>

تا قدم از سر جو آفتاب نسازی	بسیایه اس سر و پایدار نیابی
نکلس عیشت تلگفتگی نه پذیرد	تا مدل از عشق حار حار نیابی
تا کمستی صد نه از ساعتر خول را	چاستی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غم و جان بگذرد	بوی آراش زلفت مشکسار نیابی
تا سر و ستور عشق صبر و شکست	راحت دلهای بهیزار نیابی
تا کمینی خویش از میاه میکس	تا بهر مقصود در کنار نیابی
تا سخوری ز حرم تیغ ناز بکوبان	لذت حال و دل و کار نیابی
گر که آن شوح یک که شد نگار	دست و دل خویش از کار نیابی
گر نه کمی صرف می رستی در زنی	نثار ازین عمر مستعار نیابی
گر کشی خویش را به عالم ستی	مهره از و هر سیدار نیابی
در غم جوگان بگذر شمع عشقش	هر سر منصور را انداز نیابی
ای که ظلمت کار کعبه حقیقت	حردل درویش حق شکار نیابی
صبر غم اگر بهم رود و دو جان	و دل از او گمان غمناز نیابی
ای که روی راه حسد گمان	دارم امید که وصل یار نیابی

روشنه خیرین و از و بختی و روان

حسرم عشق یاد کار نیابی

خواست تاهدی بر شتم یلی	ایچه آویسم حاست هستم یلی
نعمه نظرب بخوار جو شتم رو	آید آوار و شتم یلی
بختیم شایقی نه بیایی نیدید	مست مست مست مستم یلی

چو میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی بگرودام میگردد اندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام کافسانه فریاد میکردی	بافسون با شنیدم بواندوس شاد میکردی خوشا روزی که کس غم من بود گزفت بگلشن قدم و از نو نهالان جلوه یادیدم ز رشک شب نمک در دیده سود و خوشی من
---	--

چه خاموشی حرمین آن ناله های دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی بزنگاه بی دل ماشاد نکردی صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد و انغم که چرا خون مرا ریخت تنافل ای خسرو شیرین و نهان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی امین کی بپایه دل در بصل خویش توان داشت از سیر چه فیض اربنود راه خطرناک	حیث از تو که میرانه آباد نکردی دین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی مردم که چسب آن مرده جلا و نکردی یک رنگداری جانب فریاد نکردی یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی گر جلوه درین شیشه پرزاد نکردی ای شمع شبه روبره باد نکردی
---	--

باید ز تو آموخت حرمین رشک محبت
لبریز قفسان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی تا نظر از کائنات باز نگیری تا نقشانی سنجاک جام میس را تا ندی سینه را بداغ محبت	بارودن از زلف تا بدار نیابی نشا آن چشم پرچار نیابی ساغر عشق از کف نگار نیابی روی دلی زان سمن در نیابی
--	--

<p>نایکاں سرامستاند حسروان چلیا مارا</p> <p>تبت خرمین لایعقل تیغ و بزمِ گشت</p> <p>ایسا قتلو کم ثم و حہ عسرفانی</p> <p>کنہ گرد آوری ز لعل دل شوریدہ سکار</p> <p>تغافل میکند تیغ تو تا کے مار گہ جام</p> <p>حروشی دلخوش از روضہ ہای سنینہ می آید</p> <p>عسارت تم در چشم شیران خاک میریزد</p> <p>روح رسیدہاں آہای ز حسار گہ بوش</p> <p>طیاقِ حاک حوچین ہم نسلِ حاکم دارد</p> <p>کہ رنگار با بستہ بہتر از ریح و لیوار</p> <p>ز کھربا سرِ احام سما بدست ز بار</p> <p>صفیری میسراید در نفس مرغ گرفتار</p> <p>خندنگی حور و دام ارکیش ثم گمان شکار</p> <p>دل آتشخانہ دل ہر طرف گزشت مارا</p> <p>دل آزرده را میاری چشمِ حکر دارے</p>	<p>خرمین آخر ریان مستقبانی سود میگرد</p> <p>کہ بازار گہ گزشت ماحور شد ز حسارے</p> <p>آئی روی ترا موج عرق آئینہ سازی</p> <p>در جنگلِ مرغان تو گردن قوی دست</p> <p>ای گلشنِ نظارم روح پرده بر انداز</p> <p>چوں ماہ و دوسر سری از سیر گلستان</p> <p>یرواہ سیا گرم دوزخ طرزِ میامور</p> <p>ای زارہ اسرودہ ترارندہ گویم</p> <p>آئینہ ر عکس تو پر بیاہ نارے</p> <p>کھشتک ضعیفی بہت بسر بچہ مارے</p> <p>تا شلم این باغ کم اشک یارے</p> <p>در ہر گرہ عجبہ میں گلشن رازے</p> <p>آتش رودہ در خانہ من تمنع طارے</p> <p>میدرد چہ حالت سو ری گداہارے</p>	<p>خاموش خرمین از غم ایام حسرام</p> <p>دل نغمہ سراید بچہ رگی بچہ سارے</p>
--	---	---

حیرتم صلا زود گفت و منی بزن بیا
فکر زاده راه طلب رسم ز نور دان نیست
زین سروش فرخنده هوشن سما آید
از ادب بجای قدم دیده قطره کن کرم
خورده هر کسند خاکش مغر شتره شیراز
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب داد
در قفس تب و تابم درد دوری افکنده
موج خیز وحشت را بسکرا نه میدیدم
داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعبیت
گشته شمع بالینم تیره شام و بجوری
لاله داغ ویرنیم سینه سوزی آتش
خانه سوز هستی شده آتش آلودم
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم
خضر فی خجسته من وقت و تکیه بر پاست
ساکنی ربا بنجد این رکب رعبکم
دوری اختیار می نیست عشق دل گویند
پر در عدل چشمم کرده بود وادی را
بیندوی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را
کاروان مصر آمد بوی پیغمبر من کالا

تا بکجه فرو مانده در طلسم حرامی
بس بود شکسته دلی با درت پیمانی
تن ز شوق جانان شد پای تاب سر جانی
ناگهان بر پیش آمد سهگیس بیابانی
جاده خطرناکش از دمای بیجانی
کشتی تحمل شد طعمه سنج طوفانی
نه روی نه هم راه نه زلی نه درمانی
پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی
حسرت فراوانی حنا طر پریشانی
کرده اشک پرو نیم پیش با حیرت افغانی
گل کنار غونیم غنچه اشک غلطانی
انما بخشا ذابت من لیسب نیرانی
این جمع اصحابی ورین ربع خلانی
هر طرف دود و دای هر قدم مضلانی
کان شوق خضر تکم ساقی لاطعانی
ما طبیعت کشخ القلب عنکم بجلوانی
از بدت خیام احی من امیل عذبانی
در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی
قال لی لک البشری یا کنت اخوانی

در ایام بدست که آنم نام نه بود استک قاصد
اگر عیلم بر خوالی گوی دایم معذرت
توانم فرخست شمع کشته از بهر تار موی من
ز نعمت های الوان محبت الدنای دایم
چو جوهر رسید اردل بر یخون دمل که آنم
و راموشی حدی ارد تعامل مدتی دارد
نبار غنائی تمشا دکنتر در چمن دیدم
عمار و جای داعی و قلم نگیند
مشتی روی من از بسودیم گوشه چشمی
مراحت سیه سرگشته دارد دره در گوش
دنان عالم که عشق او مراد از دمی باشد
درین قحط الرجال آواره دار چاک خاکی

نه یاد از نامه ام کردی نه شادم به بیامی
بی دلی بهر گرای نامهربان نهاده گامی
درین محفل که دارد غوی محقق تو بهر حامی
کتاب من بسود از اشک حکر فانی
در و نه نامگریابی جو من چون دل آشامی
دعا گوئی تو ام در کمالی کن به بیامی
کنون در سایه سمر تو میدا کرد ادا می
سکد الله که کمال عشق را دادیم اجماعی
ز نعمت های جنت قسم هم گردید نامی
سعدی می کنند در انتظارم دیده نامی
بیاض گردن صحرای سواد طره نامی
بجز رنگ مراد مراد بود صاحب نامی

حریفین از در دکانی میخوان که داد مالین

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرا

حیصلت حلی ای از مررت باجمالی
آفت سلمالی حتم زلف دین بر بادش
دیده ام بخوریزی عمره و نگاهش با
گور حریف دامن دست عجمه حیات
شکسته ما را معان در مراق بودیش

رهن دل و دین شد چشم با سلمالی
ریر بهر شکنش دل دیر ویر بهمانی
ترک بخت ماروی شوق سست بیامی
پاره میکم چون محفل در عین گریه بانی
در شتم سیه دلی رنگ پیکر عالی

سینه شدی چون آتش افشانده ای دل افسرده چه شده شورت	مرگ دل از نوچه گری داشته آه قیامت اثری داشته
	مطلب پروانه روا شد خرمین کماش تو هم بال و پر بی داشته
کشیدی تیغ و غرگشتی آتش گفتیم چونی نه کای چشم بر کارست از بهر شدویه می آید بجیب صداشکی بعد حسرت روان کردم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردم مزار عاشقان را ماتم از فروزی نمیداشت بیا ساقی چو شست خم بر افکن سقفت بنار بلائی دل نداشت جلوه نازت عاشق را بکام دل بامی جفا چشم وفادادم کجا گرد و نهنگ سحر پیا قطره میدانش نه مستم محسب بگذر از خود بخیر باشم خط سیریت دارد لعل جانان بر لب نهان براهت هر قدم چشم کرد و گوشی رهمن ارم	سرت کردم چنانم ز مدگی را تشنه خون نمی خوا بد شکار و حشی دل سحر و نهونی بکویت نامه نجات دلی از شکوه مشغونی که در هر دیده دارم از فراقت رود چونی مگر گیسو پریشان کرده باشد میخونی که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی تذروی سیر و دین نغمه را با سحر و نهونی از ان برگشته مرگان آرد نجات از دنی دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی که من غافل نگامی دیده ام از چشم سگونی ندارد بی سخن رنگین از وی حسن مضمونی اگر بانگ درانی نیست ظالم کرد و مامونی
	دل منجانه گرد من خرمین از قهوه نکشاید چه کیفیت دهد دریا کشان را حبامیونی
نبا گامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی	کسی چون بر آید کام دل از خود تو خود کامی

<p>شراب سیمای دارم از تیس اندیشه خواب بخودی دل زفته از فسانه که مجنون محو لیلی بود و من یوانه که می آید سیه مستانه از بخانه</p>	<p>حرام ارادای شیوه مستانه چشتم چه کیفیت بود در ساغر آتشم ستم شراب شوق هر کس جلوه در پیانه دارد نگاه گرم تر ساراده سرگشته ام دارد</p>
--	--

خرین مود جویمستی خرامات محبت را
 پیایله میرم سیانه ارمینانه چشتم

<p>از دل ترارم خبری دشته گزرم از فاده تری دشته گرفت ختم سحری دشته کاش سخاکم گداری دشته گردل راهب حکری دشته در دم اگر چاره گری دشته نخل و ماگر غری دشته رحم بدل گری دشته هرگز میزگان گری دشته عالیه از خاک دری دشته دلر سیداد گری دشته سیه اگر نام و دری دشته در کف اگر مست و دری دشته</p>	<p>چون خود اگر عتوه گری دشته پاسرین مهادی باز معیت نرمی ز کم زلف تو عمر به هجرت گدازم تمام زخمی ترکان تو میشد چو با به شدی از لعل مسیحا تو حطل حرام شدی قسمتم قدر دل با شدی کم ز خاک دیده نمی بوداگر یاد دوست خار گشتی خطریا اگر داد و دم وادی اگر باید ختم کار شدی بر دل دیوانه تنگ فصل چمن عجب می بود دل</p>
---	--

چون کمان شد قدرت از تیر سبک و ترسک دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن میدهد آمدنت مژده از خود رفتن نغم عشق آنچه بد از سینه بائیزن کرد نشود محرم خاک قدم پیرخان	قامت نعم شده پردوش عصا نگذاری ۱- سرخوش نیالین رضا نگذاری ۲- آفتدرباش که مارا تو با نگذاری تمتت دل به من بی سر با نگذاری سر که بر خشت در سیکده با نگذاری
--	---

طاقت سینه گرم تو ندایدیم حرمین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

نگلی از دل نرو تا تو میان نکشانی دل با سباب پریشان جهان جمع کن بی خم زلف کن مرغ نو آموز مرا چاک از آن تیغ گله تا کنی سینه ما	مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشانی قوال جمعیت از راه راقی نران نکشانی رشته از پای دل بال نشان نکشانی در امید بروی دل جهان نکشانی
---	---

بی نیازانه حرمین از دو جهان باید بزد
چشم خواهش پنج باغ جهان نکشانی

از جرد در دهن دل ریخته خار سبجه ناختم قیسه شد و سینه من که غمست سودی از دولت همسایگی ماه نکرده دیده جز بوی باغی هیچ نه بنید در منند	گلبن حسرت ما کرده بهار سبجه زده ام دست دلیرانه یگار سبجه زلف هندوی تو دارد و شب سبجه فلک انداخته مارا بدبار سبجه
--	---

شمع سر رشته افسانه بکف از حرمین
دوش باداغ تو دل دشت شمار سبجه

نہان رخمِ دلم را در سکرِ ترسم کن بیامد ویدہ تا منی رسایمهای صغیر را وران دادی کہ منقش در دہم بای تحمل را اگر ای ابرواری در نظر مرا ہی چشم ره دور و دور از بخودی سرل نمیدارد خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن رگ افسردہ را بایاد و مرگانی حوالت کن	کہ آرتیار حسرت پروران احوال گریانی سرسر نظارہ را در دہن مرگان تریانی دل آورد از رگ بیلان عشق تریانی ہب بار گریہ ام را در سمن را سحر تریانی نشاغالی سپر لبی خنجر را سحر تریانی کہ نسیم تبار گریبان موج سبیل تا گریانی کہ آب زندگی را در حیا ریشتر تریانی
--	---

خرین از خود بختیان دہی سیر و عالم کن
سکباری اگر چون بوی گل فضا سفر تریانی

لوح دل را اگر نقش دوتی سادہ کنی ہر سر خار بیامان سحر طور بود تو باین حوصلہ عیش ستیزی ہیبت در حرابت یک ساغر می استانند چون صراحی ہمہ مقبول مغان میگردد ایکہ خنک فلک ز بر رکاب شرفست	خاطر از خانقہ و میکدہ آئادہ کنی دیدہ گرا آمینہ حسن خدا داد کنی دل مگر در خور حیل غمش آئادہ کنی تکینہ تا چند باین خرقہ و سجادہ کنی سجده چند کہ در پای خم مادہ کنی چہ شود اگر نظری جانب افتادہ کنی
---	---

چہ کم از قدر تو ای خسرو خوابان گردد
کہ نگاہی نہ خرمین دل و دین آدہ کنی

سر چہ باشد کہ تو در راہ وفا گذاری میکند حلوہ لی و دوحا اگاہیت	ہمہ حاریرہ دل ریحۃ پا گداری تا درین آب و هوا طرچ نا گذاری
--	--

حیران اقامی شدم امروز که دانی
 یار آمد و جان گشت نثار قدم او
 فیض نظر پیر خرابات بنام
 زندگ تن از آئینه جان پاک زد و دم
 بگرفت مرا از من و خود را بوضو داد
 از شرک دوتی ترک خودی کرد خلاصم
 فقر شب بستی چو گدا در بدرم داشت
 از شیوه آن حسن خبر دار نمودم

باقی بقیای شدم امروز که دانی
 قربان وفائی شدم امروز که دانی
 خاک کف پای شدم امروز که دانی
 یغی بصفائی شدم امروز که دانی
 ممنون عطائی شدم امروز که دانی
 از خود بخدائی شدم امروز که دانی
 محرم بسرائی شدم امروز که دانی
 مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که فی رست خرم از دم نائی است
 بخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوه جز مهر و زیدن نمیدانم
 از آن لب بر دندان است اری ای عاقل
 گل دانی ز باغ زندگانی نیست در دست
 نخوردی خون دل صوفی و در قصص طاماتی

عجب زنجیده اسباب زنجیدن نمیدانم
 که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانم
 تنی گفت میروی را به که گل چنین نمیدانم
 چهستی میکنی چون باوه نوشیدن نمیدانم

حزین اکنون نوا سنج گلستان توای بلبل
 نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانم

بکش خون دلم تپستی بیدر بر یابی
 عیار حسن را آئینه حیران کند کامل
 بستی بی گزگ نشین بکش دستی نمرگانم

گل دانی مرا بود کن که بوی عشق دریایی
 بگردان از نگاهم رو که اکسیر نظریایی
 که در هر قطره اشک شور بخت جگر یابی

دل شکسته یکی جاں میقدار کی	نیم بهر بحر کو تنها دو منهنشین دارم
حدیث حورت اگر گویم ار هزار کی	به خند لب چمن ثوبت نعیان نرسد
خط بعیر تنیمت یکی مهارت کی	کیوں دو سپاسد حبیان کو دخن
رشت غمروا تا نای زمین سوار کی	خدیگهای قافل خطائی گردد
درین دیار بیاباری بشد دو چار کی	گدا و شاه نه تمیای ارجبان رقص
یکی حرف نشاطت سوگوار کی	بدیم الفت و انصاف نیست یاران
خدا کند که برآید ازین غبار کی	زگرده حادثه میسدان روزگار

نورزم وصل حزمین انیقدر جبر دارم
که بخود اندر سرم وشت در کنار کی

تو دل نداده اردستان چه میدانی	تقصید جسم ز جان جهان چه میدانی
عبارت رگبزر کاروان چه میدانی	گمته در ره یوسف سفید دیده ترا
بهامی این گهر رایگان چه میدانی	چو طفل در طلب در عافشانی شک
عبارت چهره زرد خفاں چه میدانی	ترا که صیرفی عشق بر محاکم نیست
حرارت حکرت شنگان چه میدانی	مدام لعل لب خویش ز دهن دار
ترا نه من آتش زمان چه میدانی	حدیث ناپادم سر و بسته گوشت را
سخن سرائی آن سیزان چه میدانی	گرفته روزن گوشت بعیل و قال حد
نخام آن گله سرگران چه میدانی	ز جان زخم از جملوه پر یزادان

بچار موه اجزای خویش در مندی
حزمین گوشه نشین راستان چه میدانی

تا کے نیاز دیدہ فرو بسته زمن
گفتا نگہ خواب بہار تغافلست
گفتم فغان من نگذار تو را خواب
ای مطرب ستم بزبان آہستہ زخمہ را
ای ساقی صفایہ قہج ریزہ بادہ را
بستم کمر شوق تو در راہ بزمین
خاک کہ شمعہ در دل ببل شکستہ است
بسیار دیدہ ام خم و پیچ زمانہ را
باشد سخت مشکلم این کز فراق تو
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار
از راہ دور آئندہ ام در دیار تن

کیسار دامن مژہ بردار اندکے
از با پوشش دیدہ خونبار اندکے
گفتا گلوجی نالہ بنفشہ ار اندکے
نازک ترست دل زرگ تار اندکے
تا از خرد شویم سبکبار اندکے
ماندہ تبار لعل تو ز نار اندکے
بہرہ ہست تاز تو گلزار اندکے
مشکل فتادہ باتو مرا کار اندکے
طاقت نماند در دل بیار اندکے
گر وار ہم ز حسرت دیدار اندکے
ای سیل اشک پای نگذار اندکے
جان پشت دادہ ہست بدیوار اندکے

خوشتر خرمین کہ در غم دیرینہ تن زخم
بے صدف کو بود لب اظہار اندکے

و ز خصم دادہ ہم دست و این فگار یکی
بنجون من و زبردست ہنر بان شدہ اند
و وقتنہ گم کہ بین دل رمیدہ است
یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو
نہ در ولی و نہ در دیدہ خراب مرا

یکی تو دشمن جانی و ز فگار یکی
نگاہ مست یکی چشمہ بیگسار یکی
کنند طرہ یکی زلف تاملار یکی
بلائی مجبر یکی درد انتظار یکی
ازین دو خانہ نیامد ترا بکار یکی

<p>دلم رامی برد از جاتاماسای توای ساقی حرد را سر بصر ادا ده سوای توای ساقی</p>	<p>تو چون در جلوه آئی لعل نگین نمایانند بود این عتقت بخودها که چه گردیدها</p>
<p>خزین را اگر بگفت نام از سخت مار ساز لعلت نداد از دست فامان تنهای توای ساقی</p>	
<p>گر دستم گزدم جامی بیار ساقی باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی اگر بد تشنگ دارم در دل بچار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی</p>	<p>اگر بگفت بنازم لطفه بار ساقی بر خیر و جلوه سر کن کتای مشکین ساعده که آیمانی بروی کارم از تیوه نگاهت در جلوه محالست</p>
<p>اوراق زهد و تقوی بپادوده خرمین را از غول توبه با بشکن خار ساقی</p>	
<p>ار مرغ دلم دار حیرا باز گر فتی زین اوج که در جلوه که باز گر فتی که مال و بیم قوت پرواز گر فتی هر چمن که بود از گهر را گر فتی</p>	<p>در برده خط خال بعد باز گر فتی پدید است که ریزد پروان طلب ما کردی از تنگ قفس امر و مردم دست تو بعبیر دل ای حلق مزارک</p>
<p>سند نعمه کلک تو خرمین آفت هوشم زین شجده کار را گفت اعجاز گر فتی</p>	
<p>گفتا که هست حوصله در کار اندک افتاده بود جسم دل کار اندک شیرین اران و دلعل شکر بار اندک</p>	<p>مایا در غمت ارغم بسیار اندک گفتم عیار صبر گر فتی اگر ترا بچند کام تمنع شکید اگر شود</p>

<p>دو عالم از فروغ روی او یک چشم نباشد سروش مقدم جانان سید انبال پرده زرت بر از خود فضای بخبودی اهرم ناشاکن سر پای بزن ستانه سلمان دو عالم را پریشانی بود موج خطر پر شور و ریا را</p>	<p>نه بخونی از روی هجران را اگر صاحب نظر باشی مرا ای پسر جان زنده کردی خوشخبر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا از شکسته صندل در خار در و در باشی کنی کرده آوری که قطره خود را گهر باشی</p>
---	---

حزین نشان از امن نیست اروا نقد کار
برای خروده جان چند لرزان چو شیر بر شاهی

<p>ابر ز دهن و سر دست هوای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایارت باد در در میکشی از ناله مخمور چرا گریه با بر گرفت دم زدن با بیجا بر میسکده از شکلی زهر آمده ایم ابرا حسان تو دریا دل و با سوخته جان</p>	<p>خوش بود باده خورشید قهقاری ساقی بحسبم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجای لبای ساقی جام اگر میدیم هست بجای ساقی نه شود تر نشود و امن ای ساقی شرع باوت ز لب تشنه ما ای ساقی</p>
--	---

عمر باشد که زنده نمین جگر است حزین
با سیران و فاجده بجای ساقی

<p>بود میخا مندا در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شگل از لعلت از غلانی مل شکر فک بر قبح بشکن شیرین لب کشتا نسیم برین صند پیرین میال از نوبت</p>	<p>هال جام میگردو با یای تو ای ساقی نگه را میکشد در خون تا شامی تو ای ساقی می نقل است باطل شکر خای تو ای ساقی تجای ندی ز مید بالای تو ای ساقی</p>
--	---

رسوای همان میکنم بزند جگر دار تا آنکه نیاید وی یکس از زرمایاد مینخواستی آزرده بر بنی دل مار بهدوشی آن سر و قدر اندیشه دور است	غم برده در افتاده دل ستاد کجائی ای آنکه رفتی دمی از یاد کجائی اکمول که عمت دادستم داد کجائی سترمی کن ای جلوه تبتاد کجائی
--	---

در عشق یک جلوه خیرین کار نماست

من رقی سحر من روم ای ماد کجائی

من صیدم و دادم بندگان ما شد غلام بخت محراب کاتم از لب یار بر نیامد حتیید مسم اگر بر آید نی شد لب شکر و دست خاصان تو ارجیات سیرد دارد اهل ارجیات من یک صح لفسم صد که دورت حریص که در عشق در جیاتم در کیش پیرایه چون شمع	رنگان ملازم رندگانی ادیشه خادم رندگانی کردم ماکام بندگان ماساتی و حام رندگانی به هرست نکام رندگانی ارزانی عمام رندگانی بارم به کد نام رندگانی آورده تمام رندگانی نالوده تو ام رندگانی کردیم تمام رندگانی
---	---

گر دانا ملا بود خیرین را

نی اگر دوش جام رندگانی

تو گزین شمع طور و چشم جان تو بظرف ماستی
چه خواهد شد سیرت اگر من شب با سحر ماستی

خرمین از ان بت هر جانی آنگهی داری
 چنین که میروی از خویش و بازی آئی

<p>بر دست غمت بست دل از کار کجائی هر غنچه ز بویت بشکر خواب مهتاب از قد و رخسار بلبل و قمری بسرو دند تا چند سر آرم بتاریکی هجران با آنکه بود جلوه گشت کوچه و بازار بر هم زده ام خانه دل را بسرا غمت فی بی من و نه بامنی از ناز چه هست مگدای گماستان همه پرورده خاوند بکشاگره از کار خرو بسته دلهای</p>	<p>ای مونس و لهای گره فتار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای حبس جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تاری کجائی ای یار نه در کوچه و بازار کجائی چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی ای عود شش کن یار و خادار کجائی عارض بنای گل حینار کجائی ای محترمه کشانیده هر کار کجائی</p>
---	---

ای نور یقین چشم جهان بین و دو عالم
 ای جان خرمین ای دل و دلداری کجائی

<p>در قید غم خاطر آزاد کجائی ویر نیست که دارم سر راه ننگی را بیرون وجود امن و امان عجبه بود کو بمنقبضه تا نفس شاد برام ویر نیست که رفیق و ندارم خبر از تو ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل</p>	<p>تنگست دلم قوت نهد یاد کجائی صیدی سیه تیر آمده صیاد کجائی هستی ره بازو عدم آباد کجائی مجنون تو کجا رفتی و فرمود کجائی باز آئی دل آواره خوست باد کجائی میخواست بر ناله بایداد کجائی</p>
--	---

اشک روان موم و برقم تابجا کرد تا چند سار ناله بکوه و کمر کمر طلالع نگه بچه صدق و صفای دل	سبلی چنین عنان مداه گسیخته از زخمه ناحم رنگ خار گسیخته الفت میسایه من و مینا گسیخته
--	---

در حال کمال مرصه دیا دلم خرمین ماد نقطه که زور گسیخته	که ز موفاتی اعیار شسته چون گل تازنت می یک غرق حلق مشکین است رنگ ای حط سر فام فتوی در رشک که در خون جنبه
از حاتم مستی و مشار گشته گویا سراسری بدل را گشته از سن آفتاب رخ بار گشته از بار یاده نسته دیدار گشته	بسر گشتگی است خرمین آسمان مستین بکوی عشق که بسیار گشته

بجمله های رسا سر در می آئی رحون مهر و وفا تیغ از عمارت شراب شوق وجود برده صد میام جو بوی گل همه سار رعم قدم برد آ کنه گردن عمر گشته حلوه نسته گهی بصورت معنی گهی نه یوده لفظ گرچه بجلوت حاصل حدیث نمی آید بمعشر شمع تحلی سماک می غلطد	مگر رخسارت عمر در از می آئی که انگیس که خیل نیاز می آئی تو تا سخلو تم ای ست ناز می آئی اگر سیر ششم ای چاره ساز می آئی مستی بوی حوش ای دلوار می آئی مهاں بگوشت دل اهل ناز می آئی جییس که در دل اهل نیاز می آئی تو چون مایس رخ طاقت گداری می آئی
--	---

کو قدر غم پروردگی کو مرز دیرین بندگی	لطیفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده
--------------------------------------	--

چشم خرمین خسته را دور از غدار خوشیتن
چون دامت ولسوخته باد باغ عذرا کرده

لعل لب اوقا بلبل جام رسیده نجلیت بگللاب از دهنش عجب نیست چیزی که بیادش رسد دور نمی نیست حیرت کند از قطره آبی که گهر است ز دچاک ز باد سحری جام جان را آتش نفسان شمع نهانخانه خواند گر شیوه پروازند انهم عجب نیست هر راه روی میرسد انجام منزل که صبح نشاطی که دمی شاد بآرم ماندست نشانی که زمین زنگ پرید جز سوخته شمع حضرت کار دگر نیست	جان بر لبم از رشک بنا کلام رسیده چشمی که آن عارض گلنار رسیده هر کس بوجاهل تو دل آلود رسیده هر کس بغلط بختی ایلم رسیده از غنچه بر سر سید چه پیغام رسیده فیوت بمن تیره مرا انجام رسیده بال دیرین در شکن دام رسیده دل بسکه طعیدست بآرام رسیده چون شمع سحر روز مرا شام رسیده خورشید حیاتم بلب بام رسیده شام که مرا کار با انجام رسیده
---	---

پیدا است خرمین از سخت گرمی شوقی

جوشیده بسی تا که می خام رسیده

لک در تخم ز شورش سودا گسیخته یارانی عقل نیست بخان داریم دگر الفت که و غور و فاه و دست	میوند من ز جان شکبا گسیخته رنجی من بهار بصر گسیخته میشد تا من ز صدمه گسیخته
---	---

<p>لگاه سمره سارا آهوي شست حشا کرده صوحي زى رنگ صبح بيزاين قبا کرده زر لعل يرسک صده عتده در کار صا کرد چو گل تيرير من مند قبای ماردا کرد تسم را چو موج بکشت می لسا کرده در حل بگيا مان کوی خود را کرلا کرده کر را معنی مار یک ديوان ادا کرده لترگان رحما در سینه تير قصا کرده تقريب بگه حشيم سید را عتده را کرده بجای موده حول در ساعرم ساقی بجا کرد</p>	<p>اغزالان حرم را سحر صوا داده ار حشت رموح می تبسم در لست رشک تنفی گشته رحط غبرين حور تيد را در شک تر بته گريبان بجاک و سر خوش بچو گيس جام می در کسا دل ز رشور گنگويت در بکثت کعت قع تعافل طوف دهن بستان دهن را در لطافت موج گرداب بکثت را روز چهار تارک قع قدر را نده کمد نازد گردن زنگا کل مست عنائی حرام مادی لعل تو دوق ميگسار بها</p>
--	--

خرين ار هر سهر موی روان نارد تسلط حوی
سیدانی که شرکان تو اما حلس جیا کرده

<p>در خوش نود مستوریت با ما چه رسوا کرده رج در نقاب افکند عشق شکار کرده دین سینه تعسده را صحرای طما کرده شوق دل ناکه اوده دست رلیما کرده گل با داناان صا دمتبه محرا کرده شوریدگان عشق رازان لب سا کرده اکشکد شرکان مرا بچشم دریا کرده</p>	<p>نمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده مومن بر من میکند نیزگ ساز بیامی سوراب دفرم داده رنگهای شرکان مرا داناان یوسف کرده حیت و گریان مرا در قید زلف افکند کار بریشان خاطر حاد و دانا شهر را از حشوه لب رسته زخم نکسو مرا شور بیا مان داده</p>
---	--

از قول کن بسا غمزدل ربا ده ریختی
آئینه دار مهر تو هر جا که ذره نیست
در پیش سرو و ناز تو نازک نهالها
در آندوی حبسده سرو بلند تو
کثرت حجاب دیده عارض نمیشود

ای عالم از شراب لببت کاهران همه
ای پر تو رخ تو بجم عالم عیان همه
بستند دهن از دل و جان بر میان همه
پر میزند تندر و دل قدس عیان همه
دادند بوی یوسف ما کاه روان همه

بشنو چه خوش سرود شعرین اوجدی ما

ای روشنی از رخ تو زمین و زمان همه

گل را در تنم رونق باز آری شکسته
صد جاشگون طره اشغفه دلهاست
شایدیم که زندان نعم آباد جهانرا
صیاد مرا حاجت دائم نفسیست
رسوای خماریم درین کهنه خراباست
این گریه زاندازه بیرون نیست همانا
با عاشق معشوق نگاه تو حریفست
سودای رخ و زلف تو در تیکه دل

این خامه کله گوشه بگلزار شکسته
آبی که مرا بر لب اطهار شکسته
سیلاب حوادث در و دیوار شکسته
بال و پر مرغان گزنفرا شکسته
چایه ما بر سر بازار شکسته
دل در غیبل دیده خونبار شکسته
نشته برگ جان گل و خار شکسته
مدر صنف و قیمت زنا شکسته

خون دل صد باره خرمین از نفست سخت

غنم زخمه کاری برگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیر این قبا کرد
بغیر تو بهار از عطر گیسو عطسه فلکند

چوبوی گل گزشتی تکیه بر دوش صبا کرد
و مانع غنچه را از بوی سنبل مشکا کرد

شکر شکن سخن در دل تنو بونا نگسده طره شکسین خرد ترا ز سر دوش بجلوه آتش دلهای جو شعله درشت کتود لب سخن نامس دل افتاده بمن از شکست نهی کیسه و جع و آو گشت بقیوان رتبان عاستقاره کام گرفت ازین کماله طوبیای شکوه یحیدیم میان شکر و تمکایت بخود درو فرستم	نمک زنده دلهای شیخ و شاکت ده لشش کرشمه فروش و گمه تراب زده رحلقه حلقه آن زلف صیاح و تاش ده گمگشته کمین ابرو آن غمناک ده که ای وصال طلعت عاشق شتاب زده بمخون دیده و دل جوش اضطراب زده قلم بحرف ستمهای حجاب زده مهمته دست نهادم بپهل حجاب زده
---	--

نور دیده دل برین خول برون مباد خزین

خیال او که شب خول بحیل حجاب زده

ز نفقش خطا که رسا را رخسار جوان زده کمون نهی زرقطن معتم تا زادی تخی گنار دود عالم زوین دود گردد حای پای تو جو زخم گشت گناه طبعیت شب فراق و وصالم چه شمع کیست ایمال من شفق از خون فلولیتن درد	رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتشم محسن دخترا آشیان زده رطرنز دامن ماری که ز میال زده که یاه سخت من ای شیوخ سیر گران زده که لون که از تب و تاب آتشم سحان زده بدل خد گم از ابروی شیخ کمان زده
---	---

لکاده کشته خزین از لبت شکر ریود

رایسه که بران خاک آستان زده

عشق تو با نگار در سر میر ز ایا همه

جستیم ازین جوش خواب گران

داغی خمرین و از جگر تو دور بخت
و آتش ای سپند شکیبا چگونه

ای از شراب عشق تو هر سینه آتشخانه
اندیشه پیر خرد با کبریا سزای عشق تو
هر چند دست بخورم غافل زیادت نیستم
میخانه با در جوش تو دیوار دور مدینه
مجنون صفت با چشم دامن صحرانگ بود
عاشق حسان در دور او دل را نگه داری کند
دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه
در دادی و اماندگی باز بچه طفلانه
ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیانه
مست از لب جاموش تو ناقوس هر تنجانه
روزی که منم دشتم با خود دل دیوانه
چشمی که در هر گردش خالی کند پیانه

ساقی اگر آزرده باز از خمرین خوشی
شور غبار خاطر از گریه ستانه

دل نیست بسود ای تو از جارفه
هر کس از لعل تو کام دل ناساز گرفت
گر در پیش بود از نکمت گل مشکین تر
نتواند که رود از دل فرما در بر و ن
از نگاه تو چو بار بر سر تقوی رفته
چاره ماست که از یاد میجا رفته
هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته
نقش شیرین اگر از صفحہ خار رفته

کشش دوست که مارا بر دازد خویش خمرین
شبنم از جذبه خورشید ببالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل کلاب مرده
روان ز هر برگ مویش می مغانه ما
نهای هر شکن سرو قاتمان چمن
چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
سر از چانه خوش و طره مشکنا زده
خرام سیل صفت راه صد خواب زده

<p>سحر در کف نشسته بملکی رین نداستم آنچنان از خا چون نهادم درون میگرد یا مگر گم آتش نارویان دل و دین راز و نذر بچکار همه رگ و یکدگر کتیم در و دیوار حلاوت و خراب اصرار می گرفته تا حمی نو چون عمل طور است ماذبا جمله صاف شتر بها حرم کفر را ریام برد</p>	<p>خیر و بیان نامه میان که رآتش جیان مبر داده سرم آمد بچرخ مستانه کرد ما را رجویش مگانه دوسه ساعه ردیم زندان تنم جان را شدیم بر دآ همه ار جلوه های حمامه همه در های و هوای شاه در آما الله تنم کا شان سستی با حلقی بر نیخانه طوف بیت الحرام حمامه</p>
<p>در سرایرده وجود خنبرین همه عسقت باقی افسانه</p>	
<p>ای ستوق در شکنجه دلها چگونه در بر عسقت لب لعلم مطبوعون ای دل که بود سجده رت و قیاق ای همت بلند که گردون بجاکست ناسار نیست تیوه و حرا می و زنگار در ظلمت رمانه که جلال قنار است</p>	<p>آه ای سحرار توج سحر را چگونه ای ماسه نه بریده زور یا چگونه در بر دست دایع سویدا چگونه در زیر بار منت سجا چگونه مایک همان عبد و تن تنها چگونه ای نور عسقت دید چه میا چگونه</p>

مشکیست که دارد جگر نافه بر زانو غارتگر جمیعت و لهاست به پیشه مالوس کون چشم بر امان چین را کو صاحب بوشی که کند فهم سر و شرم هر جرعه این خنکده را با ده نگلیست با دولت بیدار هم آغوش کند خواب کو عشق که از داغ چراغی بفرورزم	خالی که بران عارض گلیوش فداوه زلفی که پریشان به بردوش فداوه از شوق تو گل یک چین آغوش فداوه کار ششم بالب خاموش فداوه تر شیشه عشق است که سر جوش فداوه چشمه که بران صبح بنا گوش فداوه بنجم چو شب بحیریه پوش فداوه
--	--

فکر تو خموشی ست خرمین از سخن عشقی

این کهنه شرابی است که از جوش فداوه

روضه خلد حسد ایا به نکو کاران ده تو که از مهر طبیب دل رنجورانی بعصای خرد این راه نشاید طی کرد غشین شب هر شب گوش برافساین نگر مسیت ترا میکده خالی نه شود بوی زلفش سرتاراج گاستان ده	دولت وصل خیرای دل مشتاقان ده درد مجور می مارا به کرم دربان ده گرددن شیشه بدست من هر گردان ده یا حدیث دل مشتاق میرایان ده ساقی اندیشه کن جرعه تنجوران ده ای صبا شمرده لب و دهن قریحان ده
---	--

این جواب غزل قاسم انوار که گفت

می بستان بده و تو به بهش یاران ده

سحر آمدند از میخانه کنج مسجد گرفته تا چند	کای خرابات گرد و دیوانه چیزیان دشت بلور زنده
--	---

دل تلگیم نمداد جرسیمه پاره کردن
خارست کشته گلگون اسفون و خوردن
از سینه تا که رفته بارش چال منبت
از لسه چمن رخن توانخابی
احام خط فزودی رخاکمال دلها
از دیده ام نگاشتن گذاشت پایرون

عریان تنی گریبان از دست ما گرفته
شمعی که عشق ما را دریتس ما گرفته
بیگانگی دلم یا دار اشا گرفته
از خار تندخونی ارگل دفا گرفته
صحت شگرمی را از ابتدا گرفته
نظاره را شک گلگون یا درضا گرفته

آهیم حریں نماید ابر شفق نگاری
کر برق جسلوه اورنگم هوا گرفته

دل داغ ترا سحان گرفته
حال دل ناتوان چه بر
رین شده تنگ کوه صحرا
ریشته دل صبا لودنگ
فریاد که دور چسبج مارا
یک عجب صامی کتاید
آتش ارداغ لاله روی
برتن چه رنی گلاب کافور

حان درد تو حادوان گرفته
حیرت رده را ربان گرفته
سودای تو ام عمان گرفته
دل منو ام از جهان گرفته
جون دایره در میان گرفته
گویا دل ما عسان گرفته
ای محاسبان سحان گرفته
این شعله در دستخوان گرفته

بی مال و یرت حریں مسکین
در کنج عم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از خوش فتاده
مستی ست که در میکده به خوش فتاده

حسین خسته دل را ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با مانده

تغیت از فرق مبتلارفته
بسکه بیکانه مشربان بدم
رفته بر پیکم ز گردش چرخ
از میان رفته ایم نام و دل
طاق ابروی دوست کعبه ما
نگم تا بنجاک در گه او

از سرم سایه همارفته
از لبم حرف آشنا رفته
انچه بر دهان را آسپارفته
جم و جام جهان نمارفته
دل بان قبله دعارفته
به نگالوی تو تیارفته

مستی افراست نغمه تو حنین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر نغمه اش بنجادل راز ما گرفته
در کتب محبت روشن سواد ستم
نتوان بسرسانید بی عشق زندگی را
افتاده در سمن شور از ملاحظه او
از شوق بافتاده در دام عشق عالم
گر که بس خسروانی دل نیزند عجبت
شوق از کفم ربو و چون بوی گل عنانرا
تار شیه هست در آب هم از خندان نباشد
خاطر زود در گردون آلوده نجاست

پیکان اوبه از دل در سینه جا گرفته
تا از غبار غلغلش چشم جا گرفته
از یاد قامت او پیری عصا گرفته
در دیده ام نمک جا چون تو تیا گرفته
امروز نهیون خلقه دامان ما گرفته
آه من آسمان را زیر لودا گرفته
آمینش خنجر بی دل با صبا گرفته
در اشک غلغل آیم نشود و نا گرفته
آینه گریه و کلفت زین آسپا گرفته

دارم معشوق خرده جانی که چون شرار در بر زره زلف لا رو کسید قتیق اول بساط خلیت با و عرضه کرده ام	از تاب و تب در آتش سوراخ برآمده در کسستم به مین بجه سامان برآمده هر حسی به لغارت ایام برآمده
خوشیدیل گریه ات ابدل اگر خرن بار از تور گرم تو طوفان برآمده	
ارمانان ز سده طهوری چه فائده کام بلبی کجاست که نوتند تراب تو کس چون حریف جلوه هر حالی تو نیست گیرم کس در چاره تصویر بنگال تو	دائم میان جانی و دوری چه فائده خودست خود متراب طهوری چه فائده که نوی و گه آتش طهوری چه فائده ای نوبهار مایه شوری چه فائده
جاسور مالهای خرنی لی اتر بود ارحام حسن مست غروری چه فائده	
می بینم کسی از آشار و بیان بجامده حد از نعمت دیدار آن تیرین جان چشم عسرت ناکشید از سیه ام صیاد و بیکار نود امانج صال او بهاری در نظر دارم نمیگرد و دل نقش تهری از کمین عاشق رک از خرقه ای فقر بلوین سرفرازی کن برافتالی کنای مرغ دل آراده در کس رکارسته دل چون هرس پیوسته نالانم	درین عسرت همین آئینه ترا نوبه جامده تمی چون کاسه در یوره در دست گدا مانده دلهم مانند آن یاری که از ماری جدا مانده که رنگی رکف قرغان باران گلگون قبا مانده زمانت خلکی در کف ماد صفا مانده که دولت دیر بادست بال بهمانده که ناهب از رد او سمه در دام بریامانده حفل در عقد هس ناس شکل کتا مانده

چون شمع سودای کسی مسوز آتش برسم	نام محبت بروه ام کام و زبانم سوخته
تقص عیار من خرمین نبود اگر افغان کنم	در بونته آهجران او تاب تو انم سوخته
تارفته از نطف زرتنم جان برآمده از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست از بیچ و تاب عشق ندارم شکایتی یوسف صفت غم زنجائی زبانه غیت نگذاشتست در جگم دایع عشق غم	شهر منده ام که در غمش آسان برآمده چون گل تنم ز جسم نمایان برآمده دل در شکنج طره پچان برآمده گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده فونابه بکاوشش مرگان برآمده
در نکلنای شهر چنان داشتم خرمین	دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده
مرگان نگه جو عریده بویان برآمده شمسیر کین کعبه کافر از فرنگ زان آب تیغ لاله هر زخم میکم زاهد بیاض گردن او بین می نبوش ستر بیا سرشته فیض است قماش زینت پنجره دیده آشفته خاطر میسوزد از حلاوت دشنام کام ز نیم من اشک خست و ناله ز ناله در کو بهار خط لب او شد نگه فریب	خنجر بدست بر زده دلمان برآمده آیا بچه که ام مسلمان برآمده سفا و آب تر کحل خندان برآمده صبر عجب ز چاک گریبان برآمده ایمن شاخ گل بکام بهاران برآمده در شهر شمره طره پریشان برآمده تج از وین در شکر افشان برآمده سروش آب دیده گیان برآمده ریحان بگیر و چشمه حیران برآمده

با صافله دارد من بمیر و پا چه

دوشین چو شفق لودم نوچ کز آلوده از خیل تماشائی کردش حشری بویا گر خط مشکینش چون گل سلیمانی گلزنگ ز تاب می رخسار سمن ماست در خون غم آستان دس جو گل آغشته در نافه هر جعدش چنین دختی بنیان لودم ز تب هجران افتاده راه افراشت ببالینم شمت و خرامان را بشست و گرفت آمد از مهر در آغوشم از اتساک دروشتم اندام عیار آگین دید از تب سحر خود چون گریه تلخ را گفتا که مگر بکشتار لعل ما گوشم از شکر جفای ما کام از کنی شیرین	کان ماه لسته آمد گرد سحر آلوده آئینه رخسارش نور نظر آلوده حال لب پوشینش مهور شکرا لوده در شمع گلاب حوی دامن زرد آلوده در صاف می لعلی یا قوت تر آلوده در عالیه گیسو سر تا کر آلوده دغم حگرا مسترده اشکم شرر آلوده ناگه در دم سر رود آبی اثر آلوده چون نقش قدم لودم خاک گذر آلوده کز من نشود ناگه آن دوش در آلوده مکشود مدلداری لعل تکر آلوده کز ناگه ندیدی ستی تمام و سحر آلوده از سکو بکن ماری لب را در آلوده
--	---

گفتم که خمین میسدام فرد خرمیت را

فرد هست که از خونسق دیوار و در آلوده

سیرین بر گلگون قمار جلوه خانم حوته اتساک لودم از نظر نام بچون اعمر قلام برگ سحر و می طس دیگر مدارم بهج یک	سودای تسکین طره اتس سود و زیام خسته دریای آتس در جگر دایم از غم خسته پر دار بالمر ریخته رق آشیام سوخته
---	--

<p>همه میوه چه افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سرست شتاب آلوده عرق شرم گلش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بخت آلوده که در دامن شخست چه شتاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده</p>	<p>با چنین تنال کشورم سرطانات وحشی مجلس موعظه ام گرم نگردید و رسید نخ برافروخته از غیرت بیباکی من سبیل آشفته دل آلوده گشته بجنون گفت شرم ز خرابات نشینان نادم رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا</p>
--	---

بی حجابانه ز دم لعل لبش بوسه خمرین

باز گشتم خرابات حجاب آلوده

<p>نوشین لبست اغیار یکدند بجا چه شمع و گرانی بزار شمس اچه چشم تو زود تیغ گرفت مژده چه من دامن و دلداری قیاسان بجا چه بیمید بخود زلفش و میگفت کجا چه گرفت افله را راه شود گم به راه چه بت گریه پرستند جهانی بخدا چه گرمات شود شه شده باشد بگدا چه کاراجلست این بطیب و بد و اچه از نایب مشکین بجز الان بختا چه</p>	<p>خوش تلخ بختاب آمده حرف به با چه منت چه گذاری تو با پیش حرفان خونم تو ثابت شده حاشا به نمانی از شکوه و شکرم بیان فتنه گرمی چیست زان شب بر دوش سوار گرفتیم خبر و اچه من بر سر راه خودم از ناله سرانی از عورت ناقص نرسد نقص کابل در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی از ساقی و می اسی دل افشرد چه نالی طرف از دم خویش نه بندند قلمها</p>
--	--

آسوده خمرین است که در هنر سر بیا

<p> گماهی دریده خرقه ناموس مگ را گماهی نموده سیوه اقرار لا شعاع گماهی آتش چمن شده گم جمع انجمن ای دیده احوالی نگدار و عطف منین ای دل ز دیده پرده میدار دور دار یارست یار کر لب همچون لال حلیت یارست یار کردل مسکین نوار حلیت یارست یار کر مگه دلعرب حلیت یک بتوست کرده جهانی یار طلال عالم سواد ماته آن خال مشکبوست سمنل تمان لاله میست و گل ناز در گوشت دل گدای حرامات عشق را آن حلوه که کوه نیا در تاب او غنقای معرکی که جهان زیر مال او ارمض است کین فی ل شویده خرن </p>	<p> فایز ز قید سحر در بار آمده گماهی به طر سر سر انکار آمده هم حسا سوز و حیا نگذار آمده آن یار من کسوت اعیار آمده گوهر حسد و ز دیده میدار آمده در کام تشنه قدیم نوحار آمده در دهن صدف در تنهار آمده آشوب شهر و مسته بارار آمده یک حلوه ست مختلف آتار آمده یک همه ران تسیم شاتار آمده یک حلوه زان حال نگذار آمده ای امانت دار و دیوار آمده در طور عشق سالک اطوار آمده ارواح حس بخت عطار آمده سحر محیط و مخبر اسرار آمده </p>
---	---

قطعه

گماهی فاده مست یای چشم معال

گماهی به صدر مصطفی متیار آمده

در لعل نصیحت و دهن شیر آلوده
لی صفا میشود آئینه آب آلوده

شوی محراب سدم لب می مال کوده
دل مسیت و خرازا تر باده دوش

ساقی سرگران بس سوخت مرا فطرت خوشش در تو به بنیرند ناصح بخیر ولی در صفت ننگران کنم و عجبی شوق فزنده ام شکر که در حساب هم غار غم از تلاشیست	تلخی عیش تا بکج باد و خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو و عجبی دل به کلفت و انفع مرا شمار کو
--	---

چاره رنگ زرد من باد و نمیکند خمر زین
نیست ولی که خون کنم دیده اشکبار کو

جز در دو در میان جان کو از شکر و شکایت خموشم انجم پی کین با صفت است دل را دم و اعطای سپرد در رقص سماع هر دو عالم قرغیست که زار و داغ و غم	جز به غم غمت در استخوان کو گیرم شغوفی سخن بیان کو ای نامه درفش کاویان کو صیقل گرا آه صوفیان کو دست و دل استن فشان کو شاهنشاه صاحب القران کو
--	--

این آن غمزل عراقی است
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبکار آمده مستور بود چهره زیبای نگار جز بایر میچسب سر باز عشق نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گامی بشمع تقوی زنده استین فشان	خود را بصد نیاز پرستار آمده مستمانه باز بر سر انگار آمده یوسف بشیوهای خریدار آمده کر دیده دیده طالب ویدار آمده مست و خراب از درخمار آمده
---	--

<p>می بادم هیچ خود را بنی بر گیسو سوار کرد دست تاراج گر خندان گل زرد</p>	<p>ای عشق قمارخانه ات کو ای مع قصرت راه ات کو حاروس آشیانه ات کو</p>
<p>تا جید خرمین مدشت گردی ای خانه خراب خانه ات کو</p>	
<p>کام دلی عالم بایا بیدار کو سودای عشق دست دل از کار برده است عالم تمام مظهر آن جس مطلقست مست گدازه است درین محرم هر که هست از خواری جهان روح اقبال تازه او یک نعمه که اردل عشاق عم برود یک گرم رو که شعله رخسار جوس نهند این عسیتون هزار چو مرید دیده است یک سرگشته ز خزامیای عشق ساقی کف زمانه پرست از عطای تو</p>	<p>گیرم که ره کیم کماں راست کار کو دستی که داکند گره ارده یار کو آئینه است عالمی آئینه دار کو در دور حتم سر جوش ساقی خمار کو بگریبات رنگ گل اعتبار کو در برده محالفت لیل و مهار کو از دودمان عشق درین رهگذار کو افتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا یارند بدولت ناپا بیدار کو ای ارمیص قسمت این جاکسار کو</p>
<p>در یابی عشق چون نفس از دل کشته خرمین موجی که جویس با نر بند سر کف ار کو</p>	
<p>مس به حریت و عده طامقت انتظار کو میرسی ای صبا اگر از سر کوی یارس</p>	<p>تا با جلی سبارش جان امیدوار کو لونی اران چمن چه شید رنگی مان سار کو</p>

از سر کشتی نه کردی کیبار رنجبه پارا آمد ز طوفان کویت صبح ازل نسیمی کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد ز نسیان که از غافل گوش گاست گسین از زلف یار دیگر کی عقد همیکشاید	تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان محبت سراری بجز و کنار هر دو یک پرده میسراید ز غوغای هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو
--	--

آ که خرمین بیدل از حال حسن عشقت
دارند بلبس و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عاز خانه ات کو گیرم که نیم نمرای احسان مارا سرتاج خسروئی نیست شب را با مید صبح کریم شادیم به تشنه کامی اما ز اهدای عشق خام سوز دامی از ریش کرده پهن در دیر خوش آتشی بلبس فی را اثر عصای میستی افسانه و عطران جز است افسره قیل و قال عظم تا چند زبون چرخ باشیم	جان آرومی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای چشم خسروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شرابخانه ات کو مسواک و عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه ات کو دراعه صوفیانه ات کو سلاو سی جاودانه ات کو مطر بجنب چخانه ات کو نالیدن عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو
--	---

<p>زاهد زیاده جلوه مدّه زینک یک دوزیم غم کعبایان بدست گرفت در بهت عدائی سرتونا لما متاع لائق مارا عشق نیست پیش تو غرق حبلت حاسبار خودم زاهد اگر عشق ندارد سر چه کس</p>	<p>ایها پیش ماده برستان بهیم جو در مهر حسن حال عزیزان بهیم جو در کتیس عاشقان شرمسان بهیم جو آحو دل دویم اسیران بهیم جو سرد در قمار خانه رمان بهیم جو خوشتیدیش شب بر طبعان بهیم جو</p>
<p>دارم خرمین زیر کین ملک حقرا ایران بهیم حبه و توران بهیم جو</p>	
<p>جان را سید ساز و بافتن شمار شو هر سو جو موج قطره خود را عثمان مدّه ارد در عشق جیره خوشتیدر دسار خواهی ز رنگ حاده سخل تو دار شو هرگز ناست جمع بهم عشق و سرشی آسود گیت پرده محلت دین سرا</p>	<p>بادل مسته ار عشق ده و سقار شو سرا حبیب کتن گهر آمدار شو زین کان کیمیا زر کامل عیار شو در گلشن جهان تهر ار بر گنبار شو خواهی که مار عشق کشی رو بار شو ای دیده موج حولی نای جان فگار شو</p>
<p>سرسواد نقطه دل کرده خرمین مشین قطب دایره رو رگاز شو</p>	
<p>من در میان مودم دل بود و یار هر دو گر پرده سج عشقی بکشای گوشتی و دستو حسرم مکرده مانا که عفت دارد</p>	<p>ار بخودی شکرم در رو رگار هر دو گو میدیک اما الحق مصوودا هر دو یک سو کیم اکون با یم و یار هر دو</p>

هر طرف میگذرم جلوه مستانه او	رفته از دست خفا نم تنه ناله یاهو
انچنان عجب لقا گشته ام از خرمین	که بخود از یار ندانم تنه ناله یاهو
کسی داند که هر پیش بر دیوان منیزد پهلوی	که این مطلع آن حسن بسامان منیزد پهلوی
شب چرخان بنیاد از گردید بختیخدا نم	که چشم من بجمع پاکد امان منیزد پهلوی
نسک در دیده از موی شاخ کالی دارم	که خار رگزار او بمرگان منیزد پهلوی
بشدت نجات ز آهسته کام من در شب	عقاب تلخ او بر شکرستان منیزد پهلوی
بنحون غلغله شمشیر خونیا می گام	کفت خاکم یاز گناه طفلان منیزد پهلوی
کسی که ذوق دندان بر جگر افشوده اند	که لخت دل به نغمه های الوان منیزد پهلوی
قیامت چو نبد قبابی بازو اگر بوی	بصبح عشترا آن چاک گریبان منیزد پهلوی
بهار عشق مجنون حسن لیلی در غل دارد	بکیوی تو آه سبیل افشان منیزد پهلوی

خرمین از آن محقق کم سخن دارم لب خشکی
دمان او همیشه تنگستان منیزد پهلوی

در ملک جسم ریشی جان نیم جو	آمین در ولایت کوران نیم جو
عالم بدستگاه قناعت میرسد	در چشم مور ملک سلیمان نیم جو
در دیده که جلوه کند کبر عشق	این طعنه ارق عالم امکان نیم جو
جسم فسرده ابر جانان آیه عتبا	دلن گدا بخت شایان نیم جو
چه بود و رات هر که بگذشتن از کوکون	در پیش پای محبت مردان نیم جو
در کشوری که حکم زو شاکستی	گزر گران ستم وستان بنیم جو

نداشتم بهتری ما خرمین یا بر سر کیستی
ز دلوت می رود هوش مرا و دوق پیام تو

<p>هفت سید رس ما و کثرگان ارتو کمید روی که قضا شادی و محرم رست نگر ویریس به عتقم بحر کارم نیست سرو سامان شار تو که هست مرا لویت از عنجه میان ندید رست و تو دستور می حس و من رسدانی عشق</p>	<p>سخت حالی رس و سستی میان ارتو حیتم حو سار را متدل حیدان ارتو دارم آت کده در دل سوران ارتو در کم حیست گوهاں از تو ایان ارتو ستوری امانده عمر عاں گلستان ارتو سینه چاک رس عتوه پنهان ارتو</p>
--	---

دل ناقوس فصاحت چه حرو تید خرمین
که خراشید دل گرو سلمان از تو

<p>بله من حال هم نام تنه نامایا هو سرو و دلوی تو تا دیده نام نمی نخل مر چون تمامی گمرم حبله تمامی نگرم سست سوره ای تو بمانم تنه تنه نا بر تو روی تو ای و از جاتا گریست سب اغویکده عشق حرو در و دارست می که از خود جرم ثبت چه دوج بهت نرگس مشوه گر منبجی ساعداو چرخ کامی نگرم جانند هر کس می</p>	<p>مطر آیت شام تنه نامایا هو همه در رقص روانم تنه نامایا هو همه بنیم همه دایم تنه نامایا هو محو نام تو بایم تنه نامایا هو حمله پیدا و همام تنه نامایا هو مست و دیوانه اراکم تنه نامایا هو فراع از شود و زیایم تنه نامایا هو در چند امانت مقام تنه نامایا هو بهاستن نگرم تنه نامایا هو</p>
---	---

در عشق تنغ بال جا بود بر سرم	هرگز نداشت غم جان را بجان تو
<p>گرفت تو بر دستم از اول خرمین این بود جوش فتنه آخر زمان تو</p>	
<p>بگریه میکشد قره های دراز تو در پرده حجاب گنجد شکوه بحر غم غیبت جان اگر بود در ره وفا افسانه ساز ز گیسوست که بود</p>	<p>آخر بگو چه شد نگه و لند از تو اقرون بود ز جو صله سینه راز تو باد او در از عمر عشم جانکد از تو مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو</p>
<p>از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو</p>	
<p>ز نذر بر خرمین شادی و غم برق جمال تو قدح پیامی دیدارم نه نوشت اینک می بام چه نصیحت این تعالی اند که در دریا می گم شد ز چشم دیدار خورشید محشر خیره میگردد</p>	<p>بناشد عشق را کاری بهجران وصال تو می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی و ال تو چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو</p>
<p>خرمین از باده توانم شکباید تو خود دانی شکسته توبه را برگردن زاهد و بال تو</p>	
<p>بطوطی نکته آموز دلپ شیرین کلام تو ز سر تا پایی از من چون طلال دولت نازت نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم بگو کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را</p>	<p>بطوطی میفرود شد جلوه سر و خوشترام تو چینی کرده ام در یوزه از ماه تمام تو نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو گر از جان کنان فرماید شیر غیبت کام تو</p>

<p>خون مشک میو در گُل پنبوی تو مارک ترست ازل حشاق جوی تو محل یاره کرده است گریبان سویی تو اسانی آتیه ما به کد در سیم تو انگشت من جو قبله ما مادر سویی تو عوی که یکم دل نامه وی تو</p>	<p>دل در پریدست چه تبسم نزدی تو مایه سیه غنچه مالک کسم یک صبح سیه چاک گدستی ز کلبه تا عمارتست جوی من از جوی اجداد خالق من مستان مه عید میدید از تبسم تیر خود کدش مشک رودرگاه</p>
<p>ترشد مار یکک تو معجزه حیرین حال تاره میکده قم شکوی تو</p>	
<p>عالم حجاب تبسم و تبسم خدایست تو زبش از سرم زنگه سیموناب تو ایکن کم کباب توه هم ستراب تو آیا کدام سدر برق اشباح تو آیا چه بود در قح این شکلات تو کر تیشه شکسته برید ستراب تو</p>	<p>دارد ستاره بر مر آفتاب تو هتیاریم عموده مالین معبود است جوی آمدی کلمه مار و زکس سته کردی درق درق دل صد یاره مرا سکین حلی با عر اعلی مشکده لیر غم بود دل این طرزه معجز است</p>
<p>آتش بحال دل زنده کیستی حیرین دوزخ گیر دار نفس سیه تاب تو</p>	
<p>آتش بحال گل ارج جوی از عوان تو رنگین شد محول دو عالم سان تو دلها مدام طرزه عسرتان تو</p>	<p>ای آب همر سایه سر و روان تو محو سکنا من مرقه کافرت سوم ماسد رنگ خوشن بر دانه گرد تن</p>

<p>تو آب از دیده میباری من خجسته بهنگام وداع از دیده بیرون مرا شد پیراهن از اشک گلگون</p>	<p>ولیک از من بیخبری مست با تو دوید از خوش غم اشک سست یا ولیک از خبر استکسرت بگنگ</p>	
<p>حرمین از تیره روزی در شب بجز بشعاع صبح آسمان در شب خون</p>		
<p>صبح بناگوش بتان یکبار تو انوار تو گبر و مسلمان خیر و سرور حلقه زنا تو صبح قیامت لعل از پر تو دیدار تو باشد نسیم آشناسرگشته در گلزار تو ای مهر اخگر سوز من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه که سار تو خوش آنکه می آرد بسر بالست بیدار تو نوبت کجا افتد بیا در گری بازار تو هرگز نباشد روزی بخیزد و روی دیدار تو عمریت می بندم میان بارش زنا تو ماشتی چنان سودا کند با طره طرار تو خوشتر ز قرقان در نظر خار سر و لوار تو</p>	<p>ای طاعت سیدین بران آینه خسارت تو شد ملک ادا سرسبز از طرقات زینت تو شبهای سحران شبیه از سنجید طاعت تو یارب ندانم چون بود دل بیگانه گان اقا شمع زرم از در من جان منظر زیبا گیت اشک مادم ترا که از دهن صحرای من با من توئی شب سحر منست خوابت بجز نقد دل اهل وفا انجم است قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت باشد که بین سلمان نیستیم گریز خود ششم جوان دل عاشق و شیدا کند چون بند مهر خاشاکند گلگشت کویت چون بود یارب که می آید مرا</p>	
<p>دار و حرمین خسته جان نام خوش است و روزگار سینجید سحر با یلپان این همه در گلزار تو</p>	<p>دار و حرمین خسته جان نام خوش است و روزگار سینجید سحر با یلپان این همه در گلزار تو</p>	

<p>سر رحم دل کستودن شطاحی نیا کردن می مدعی کستیدن ز من احترام کردن دم عیش را دادم بر عمر متسار کردن بی صید صغوه دل مژه تشاهار کردن گنگه از حقایق همی تو دلسوار کردن شش در در را میارم ز هم انبیا کردن</p>	<p>دویرستی از من بی تکرار این بوارش دل در دین می طورت کدام در محبت این بود بهار روی را بر بخار و شک فرتی همه غنایت لیکن تو تشو و جویست به قسمی دلم ده که بر علم حکت جوامع تو این نام تیره طایع ممر تا سفتی</p>
<p>بهمان جبارین تسار بود خرمن مارا به هم او سر کستیدن دل فرار کردن</p>	
<p>محل طایع ترا در سینه نهان میتوان کردن در اشکی رگم دیده عطای میتوان کردن درین غم طره آبی بر لبان میتوان کردن کند ماله سید رو چنان میتوان کردن شرم کوه باعث لبان میتوان کردن</p>	<p>اگر خورشید را در زیره اما می توان کردن کمال که چه رحمت نیست اما دل آسانی نمیداند سحر چه صید میدادم شش بجان که مرقم صید مطلب نیست در دست کسی اما چس سر چند دگر نیست بی آن گلعدا اما</p>
<p>ترا سوا اگر خواهد خرمن آن یار میانی و عالم خیاک را اندر گریبان میتوان کردن</p>	
<p>تعالی استحق عین نیست یقین تو که خواهد طس لیلی عشق محسوب فرا چون بید محسوب کشت آرد چه در کوه و چه در راجه بانو</p>	<p>محبت ز تیرا آمد از میر و چون یار من بود در خورد نارت قحالت میداد از ناله ناله من و تو هر دو گر یاریم ای</p>

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد
زده طعنه بجاالم که چرا صبرت نیست
گفته پیرشدهی دل ز جوانان برگیر
داده بیم من از غمزه که خوت بدست
داده بند که باید ز کسان را زلفت
گفته در غمسم تا ترک مراد خود کن
کرده منع که دیدار پرستی کفرست
گفته شمع صفت سوز مرا سودی نیست
گفته وصل محالست تمنا چه کنی
کرده امر که دامان درع پاک بشوی
گفته بودی که چه خواهدت ای سرگردان
تو و آن جلوه مستانه نظاره فریب
من بخونین جگر می جان دل از کف دوان

در دولت کرده اثر شکوه هجران کردن
بجسر را صبر نیار و بدل آسان کردن
کامند عشق محالست سلمان کردن
نرخ جان کس نتواند چو من از زبان کردن
غمم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
تو و بخشایش عید من عصیان کردن
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
سر ازین پیشه نتابیم بقصان کردن
چکرم ترک تمنای تو نتوان کردن
از جگر خون شدن از مره طوفان کردن
گرد سر گریخت آن طره پریشان کردن
من و جان در سر آفسر و خلمان کردن
تو بجاد و نگهی غارت ایان کردن

این جواب غزل خواجہ سلیمت خرمین

خواهد این تازه غزل نازید دیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن
سرا راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن
بره سمند نارت قل دین قشانی از ما
نیکمین بود که صحبت تو اقامت افتد

بزیان بی زبانی سر شکوه باز کردن
نگه نیاز مندی بجز در ناز کردن
بیار کف و ایمان تو تر کنار کردن
من و شور عشق گفتن تو و عشو ساز کردن

<p>سکر سید و محمد و تار شست شود مصر جان یوسف من جای گشت است بی حام باده حاصل عمرم بامست ار روی یار بلوطی ماستد سکر تنگن</p>	<p>دل اچیان و سیه سورام ایچین رمانی و قای عید یارام ایچین آر قوه شراب یسایام ایچین آئینه کرده است محمد ارم ایچین</p>
<p>دارد خربین حادائی آن نارین غزال مجید صفت بکوه دیبا ارم ایچین</p>	
<p>کار دل عام سدا رسو رس ساین یاد آن قامت مورول رودار دل ما یش یوسف مددیوه زایجا یه کند ای کردو بدگ جان سخته کاری نگیست سهل ماستد اگر قدر بانی لیکن سجده امید قرار دل معورده هم نگهی سروده از خیم تو کاشوت دل رود آهم سدرگی تو مندل وارد طره یچین است خط طرف ماگوتس ترا گرورد وادر اصف تو دلم میسرورد</p>	<p>عشق افکنده مرا از نظر یارچین مصرع سدر و کند ماسته سکر ایچین دل بنیاب چنان یار خسته یارچین آه من نیکد آخوندت کارچین عشق را عار کن ای گلن چایچین حکمی بخت جان دوستی یارچین ایچ مستی سرور دارد حازنچین اگر گشتاع موبست بگلارچین یاسمین خامه مار و سمس رازچین بهیج کام کتد عیرت رازچین</p>
<p>این نزل بخت خربین اندر و حاد گشت قطره مار زرد کلک گهر یارچین</p>	
<p>نامه ات خواندم وی مایلم و فاکن کن</p>	<p>قطره حیدر مشک از قره عطا کن کن</p>

بگفت تماشانه داری عقده از زلفش بخور اگر کن

شمع را شعله سسل ز دل آید بیرون
در جهان چندی بمانینه سکندر باز
چشم نظار گیان لائق دیدار تو نیست
در چنین گرفتار شاد بناز افزاری
دل خون گشته شود و گریه رنگ ثنا
زلفش مشکین تو هر جا که شده و غالیه
این گهر نیست که نشمرده سنجاک افشام
سینه صیقل گری از یاس مشن با کرد

آه جان سوختگان متصل آید بیرون
چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون
تماشای تو بزرگس نخل آید بیرون
قری از منت سرو چکل آید بیرون
مشکل از دست تو بیان کسل آید بیرون
نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون
اشک گلایه بعد خون دل آید بیرون
صبح را تا نفسی محتدل آید بیرون

تن خالی بر هم طرفه طلسمی است خرمین

خستم آنروز که پاییم ز گل آید بیرون

روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین
دست غم که بر زده است استین ناز
مهرگان شوق چشم که در افشوده است
احسان اشک و دولت مهرگان زیاده با
یر لب رسید جان و نیاید بپرستم
در دشت غم از غم آتشوخ کم نگاه
چون ابرگرید نام و چون قطره تنگدل
باز نفس کشیده به پر کاه دل است

زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین
رسوا بود و چاک گریبانم اینچنین
رنگین نبود دیده گریانم اینچنین
سخت جگر نبود بدانم اینچنین
جان اینچنان ترحم جانم اینچنین
دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین
اشک عیان جان غم بنام اینچنین
هرگز نعت نداشت بسا نام اینچنین

<p>ای تیغ هجر جان گسل نسیم مرا کاهری کمن رخسار زین ملای گریه گلکاری کمن ای عقل عالی منزلت میسر چه جو داری کمن امرو در ترک جویس ما در حرقه ستاری کمن ما ز حرامش بر روی ای کلبه کسباری کمن ای سره خط میث ازین آئینه رنگاری کمن ای نسیم کاو ما جرا مییده حوماری کمن ار دل تپی شد شیشه پای طره طراری کمن ای غره غوغری مهل ای عشوه حوماری کمن ای طره حوین پس این بدل گما سباری کمن</p>	<p>تساید کیرین خون بکل باو آردان بر چنم در عشق حو ما خورده ام رنگی سرخ و دوهام تساید لبش رقت رسد لغریدن ستانه فروست کاقد غوغایت برده کارای حق پرست کیما در جولاں به بی کای قاشتا از فرین بگداز بار و شندلان آن صحنه رخساره را از اول این عورو و معاود بر سر آوردی مرا شد دسکین گاهت حداسان بدو یار سا توان گیتی متصل بر کین عالم است دل گر تر کمره می جوی سبی که تا مرگاسی</p>
---	--

سایکله گردد در جهان کلک خربین جسر نشان

ای ناده متکین نفس شودیده گفتاری کمن

<p>است با چون هم عیشتی آیین دل مرد و جیا کمن ز شد آقا دارم چون یکمی محزون صحران کمن سالیتم می جنتین و حانانازی تا شاکس عنان گریه با بگذار و سیر موج دریا کمن هم آورده دل تو دانه ای حس مدارا کمن سکنده عیشتی اندیشه ارنیز روی دارا کمن</p>	<p>نوح چون آتش موسی بودی سیه سیا کمن چو نگداری بعقل ز نمبون کمن شود سودا کمن مردان چیره چون شمع آندی بر با سات کردم گره در دایم گردید طوفان شرک از غم حیچ یگانه بهان فیتی خشکی کمن راه چو مرد دین دانا نفس کاو مریمی آئی</p>
--	--

خربین از خامه چون ساطع حسن ادا کشتی

<p>که خواهد رسانید پیغامین که چون با حریفان جور بادام بکام آیدت چون گنج تلخ می تو خوش مری که فرخنده مرغ را ز دل مانده بر جان نخت جگر بی بیچ و چشم روزگارم اسیر</p>	<p>به بیگانه آشنای نام من ببناگ بجای نشکنی جام من میساد آوری تلخی کام من پری دست از گوشه بام من جگر پاره من دلارام من رمدست آسایش از دم من</p>
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ دامن کش ای نخل وفا از گف عاشق دور از قدرت ای سر و سخی خاطر جمع خوش صحبت صیادت میان دل و رفت جمع آمده ام روزی و مطرب ساقی رفتی و دلم رفت برو کرد تو کردم جمعیت بلطف همه سامان محبت</p>	<p>در آتش سپیدست جان خربین چه می پرسی از صبر آرام من خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکستد مهری خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیار پریشان و پرستار پریشان یار نشود ابر هو در پریشان کرد دست مرا آن قد و رفتار پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان</p>
<p>با این تنک سحر گلی ز رحمت کش زاری مکن</p>	<p>در کوی تو افتاده خربین است محبت هم در ریت آشفته و دستار پریشان</p>
<p>با این تنک سحر گلی ز رحمت کش زاری مکن</p>	<p>امچشمی شرکان من ای ابرازاری مکن</p>

من بچاصل از بس در درک و مغل خوشتر	نفس در سینه قبرست نه توان سماع من
	چو شمع ارحام کدازی میکنم محل فروزها - خرین تاس غیسوزم غیسوز دجماغ من
خارم که عیبت گلشن صورت ساری من کوی آسمان سیرا حورده من است آوازه مرا کند سحر تیره لیست سیارگان پیاپی کاروان شوق حوریت سید عالم ردل گرم جوتش جوش رفتم ز خود جو در دلم آمد خیال تو	وهرم پنجم خبر که ندارد سهای من روئی فلک کشود ار پشت پای من در سرمه چون نگاه بخوابد صدای من ره گم کنند اگر غرورش در دای من از سروی رماه مگردد هوای من تنهانت نه تو و خالیت جای من
	از جاره ساری دل غوغا خرم خرمین کار مرا من نگدارد حشمتی من
اسے درد تو یار حالی من پیرایه دناغ تست جولن شمع عصا که سبده را مواه بیاری من حلاوت میحت دشوار زمار گشت آسنان آهین موست ارت گرم	اندوه تو شادانی من سرمایه زندگانی من ماییت رنی نسانی من ما تلخ زندگانی من از بهت سحر حالی من در چیه ناتوانی من
	گویند خرمین بدستانها اربعه باستانی من

	از خاظم بر دیاد تو نگلی	در خانه دارد و محراب دل من
	روز از زل سوخته و غمت خرمین را	آتش تو بودی سینا دل من
گل در خزان ندارد رنگ پریده من مجنون آدمی است هوش پریده من سر و چین طراز است آه کشیده من ز بس بد بدم من تو خون چکیده من دام و قفس نخواهد بال پریده من	گلگون بهار است خواب دیده من حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی است مشق تو خرمی داد گلگشت خاظم را تو در جفا حریصی من در وفا تمامم بروز از ناتوانی غییر از طبعی نیستی	
	نومید است پایان شام غم خرمین را	از ویره سفید است صبح دمیده من
آب خورشید میگرد و چو گرد آب آسیای من که ترسم کوه افتد طره آه رسانی من که در خون زد گلستان اصفیاش من نماید هر سه خاری چراغی پیش پای من	ز رفیق آبرو سبزه نخل مدعای من مبعراجی رسانید است شربت سرفرازی را نمیدانم بام کیست تم لیک انقدر دهم به از کثرت نمیشد دلیلی راه وحدت را	
	کشاید شاید مقصودم اغوش اجابت را	خرمین از سینه چاکست محرابی من
نمک پرورده شور بهار است دماغ من که نازک تر بود از پرده بامی گل دماغ من کنی در دماغ همیشه اگر در دماغ من	ز خط کلاغه ز نیست سودای دماغ من و نمی در گاشتم ضبط زبان خود کن اینجیل کند سر و عالم را ز مستی نقل محفلها	

نفتانم رعیت از کس کا فوجیت را به رستی کجا ساکت به دست ارادت را باب دیده بروم گل به چار گلستان را مکه دیده میزدوم نظر داشته می شوم	عماری بس به دانه بگردار و عجب من سوی ما دو کشته سیر بستگیر من خداش ناله دارد و بلبل از حقیق من سگ است سخت رویان آید ای سگ تیر من
--	---

خزین از مدگی ای بس مرا که بعد گیس کنند خوش اهل معنی را کلام و لید تر	
---	--

بیری راه حصر من نامد عیان من افسوده دل ترا دیدم اما توان نمود حصر چه در خرابی من اضطراب دست دراشتنید من خلق ستار دست آئینه عرش سوهر خود تکیه کرد مات بریدن از سگ کوئی تو متکلم	تس در نمید به کشتا ش کمان من سیر بازی از قره جوقستان من ریستاح گل بود گران آستان من گوش گران من شاه ظل گران من یون تیغ از غلاف آرا و لستان من منفرد فاست در قلم استخوان من
---	---

عمار راجه آگهی از راز من حنین رلب میرد نفس با توان من	
--	--

پیدی جیا کرد و غم مادل من لور حالت تنع تنج دار و تاشا خوش با تو سوا گر کا فرم گشت راه و گریست کرده هست جانان حال تنج	رسوادل من سیدادل من تس کوه طلوع و موسی من خارا دل تو میا دل من ار کس عمارد ویرا دل من در قطره دانه ویرا دل من
--	---

<p>به از جرم محبت نیست جرمی عشقبا از آنرا بهر دل جلوه مستانه دارد و سر و ناز تو نگاہت در کمین دارد که اید از خونین دل</p>	<p>بخونم دست و تنی سخن کن بیانگار من بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من کمان ناز را زده کرده عاشق شکار من</p>
	<p>خرمین از روشنی با صبح محشر میزوی پہلو اگر می بود زلفش را نغم شبنمای تار من</p>
<p>این لاله نیست بر سرشت غبار من ای خشتگان خاک بشارت که میدد پیرانه سبز کلاک من آید نوای عشق روز حساب میرسد ای لعل کج حساب مژگان زگره ریخت و گینه درین بهار شکرت چگویم ای مژه های دراز دست</p>	<p>گل کرده است دای کسی از مزار من صبح قیامت از نفس بیغبار من منقار بلبل ست فی عرشه دار من آشفته تر ازین نکی روزگار من میرخیخت پاره جگری در کنار من نگذاشتی بدست کسی اختیار من</p>
	<p>عمرم گذشت دیار نیامد بسر خرمین آه از طلبیدن دل امید دار من</p>
<p>ز درویشی بقا دارد دل زین خمیر من کهن تار بنجی عشقم که باد او دمدتها بخواب مرگ نگذارد بهجوم لرزه خسرو را شکوه عشق دیدم از جهان پوشیده چشم را زخم و امان مژگان بر غبار تیره دنیا در آن روزی که گردند آبیاری خاک آدم را</p>	<p>زند پہلو آب زندگی موج حصیر من ز بور ناله می سنجید کلاک خوش صریر من ز ندر بر بستیون گر تیشه باز می گیر من سلیمان را نیارد در نظر مو حقیق من سیاه از سرمه خواشنگ گرد چشم سیر من نمک پرورده شور محبت شد خمیر من</p>

تا یکده ورمادان طره شام گردان میغیر حبس را فرخ پیام گردان	شهای تیره رودان زانوخ صبح کردی کنفانیان بوی از محضر حس شادند
	حون خرین بسمل از غمره ریز وادار در محضر قیامت فرخنده نام گردان
ای ست و فریب من صبر من و قرار من مانع من بهار من احت رزگار من عین من و عیان من سر من آشکار من تج نو در مذاق جان باد خوشگوار من مقصد دیده رو تو عشق تو اختیار من دل و دلوار من مونس عکس من لطف تو دستگیر من غارت اقتدار من مانده در آبروی تو دیده اشکبار من آمد و کرد و پیستم بوتس را نگار من بیکس من غریب من خسته سوگوار من	غنیو چنان بسر روحان امیدوار من گوهر ستاره وار من بایه افتخار من حان من جهان من اس من اماں من زهر غم تو در جهان پوشش و نشاط خدگار من دل زخم و سبوی تو مست بهامجوی تو سرور سرور از من بایه سوز و ساز من دل بسردنی نظیر من مهر تو در ضمیر من دل بهوامی رو تو زخم بهستی تو دوشش که تمناس تم بایه اشک و آه بو گفت گو چگونه در غم من خرین من
	گفتم اگر وفا کی هست در انتظار تو سینه داغدار من خاطر سقیر از من
بود در نیجه برق تعلی مست خار من عمیدام جیان کچیده تجمان کنار من سز زللی باز آتشاده گویا گلزار من	نگاه گرم آتشیاره رو اختیار من شکوه سحر را در قطره گمائی نمی باشد حکمرانی حراحت دیده ماستور قیامت شد

<p>یارب چه است این کجاول نبود در عشق هر لب الهوس نه تیغیت صد زخم کارش هست پره ای فل ننداری کس در غمت چه سازد گشت از شمع غمت شیدا و مانع محکم خاکم هوا گرفت و دارم بدل هویت</p>	<p>جان نا شکیب نپسیان فل مقیر از چپ دین اخلاص جان سپاران ناید بکار چپ دین زین پیشتر نبود می ناسازگار چپ دین شوریدگی نیارد بوی بهار چپ دین بنیاد عشق نبود ناپایداری چپ دین</p>
	<p>از وعده و صالی آزاد کن خرمین را صید کنند غم را پسند از چپ دین</p>
<p>ساقی دم صبحوست خورشید جام گردان نی می زلال کوثر و بهرست در روانها هر جهان فروزی فیضت گران ندارد در وی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز بی باده شهرستی امن امان ندارد در مشرب فتوت می را حلال کردی یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم کلکم دفعه چون نی میراب رحمت تست رندی بوستیم را شاه پیرستیم را با جان سخت عاشق گریه از زانوهای در خلعه ابروت کشور گردای عشقیم در عشق شوق چشمانم خور و کان عظیم</p>	<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلخت کام جانها عیشی بکام گردان از می طلال ساغر ماه تمام گردان رخسار بو الهوس را بیجا ده فام گردان بعد از خطه جام دار السلام گردان در عذیب عروت غم را حرام گردان خاک می نهاد خود را عالی مقام گردان دل را بجزمت می بیت احرام گردان مشهود خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شکافی از غمزه دارم گردان کیهان خدای حسنی ما را غلام گردان و چشمی نگاه خود را یک لمحیه رام گردان</p>

خودی بردار از پیش نظر حسن دلدار بین
 برآیکش لب منزل ماهشتان تماشا کن
 بدشت سیندام کستی رنگ بر معان بگن
 گذر رسیده چاکم مکن گلگشت صحرا کن
 برگیس جلوه نازی طلسم هستی مستکن
 نمی سوزد دل حال دل مستی تملک کن
 اطرر کستگانش عیت حقیق مست را بگر
 عیش در هر سر کوی سخن غلطیده دارد
 رمیدایش کمر دم ماله سیر تحریر کن

بکس چشم خواب آلوده است آنچشم سحر آمیز
 پریشان بچنان شوریده و یک سهرتید بین
 بعد از آنکه گمشد کس با قوس ترس آمیز
 قدم گذار در حشرم ترم آفتاب دریا بین
 درین کیفیت گل جلدین بر آفتاب و غمخوار
 بی سار و سرم با شور و سواد سواد بین
 حشر از حشر کانت عیت حسن بچیا بین
 جبر از حسن بی سواد و دیار و دیار بین
 رهبر از حسن مدارم تسکوه حال تسکین بین

اگر جوابی مدانی قدر کوی میکامی را
 حزن و ادب حرا بات محنت است بر او بین

تا هوای رست ساقی مایه در تیشه کن
 هشت گل ماتدل بی عشق را بدو بعل
 خون شتر با شکیان چشیدن با غار گل
 شاهد می میرد آگاه گردان هوش را

قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن
 دل اگر نمی بایست سید و عاشق بتیسه کن
 نخل جوش بویند شود در هر مینی ریشه کن
 استری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست رنگ دهن مرغان میکامی حزن
 میقونی چون لعل فایده فکر تیشه کن

ساتی مده حرام در انتظار چیدن
 رمی و بر دل با تو صد کوه غم بماند

گلشن و غمناک گل اعتبار چیدن
 غلام چنان سر آرمی بی غمناک چیدن

زنیسان اگر آسان کند شور جنون شوار باید اشقان جوهر و خدایان کسان هم و وفا	هر خار این دوی هم بر سر و سمن خج اهر شدن این رسم نو فزایدی هزاره کنج اهر شدن
گر عند لیب خامرات ترک نو اگوید خرس گلشن بر نغان چمن بیت انخرن اهر شدن	
گر چنین بر پخته از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام فاع شود زنگ غمازست ذل لالان مکرگان بخونفشان گر چنین باند بدل اندوه آن باز ک میان	نامه من و ام مرغ نامه بر خواهد شدن هر قدر چاکلی ست در کار جگر خواهد شدن عشق بازیهای نه پاتم سر خواهد شدن رشته جان من آن موی کمر خواهد شدن
سر نوشت خود خرسین از شمع محفل فهم کن زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن	
عیمت دل را هوس و لشکنی بهتر ازین طرفه و بقی است غمت ما بخر اش جگرم جز حدیث لب اعلت بزبانم نگذشت دل از خانه ائینه صفات آب ترست غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم دل و یاد تو بهم الفت خلاصی دارند سرو قد سیره خط و کال رخ و غنچه دهن	صنم را نبود بر همینی بهتر ازین تیشه سعی نزد کو یکنی بهتر ازین چکنم یا و ندارم سخنی بهتر ازین یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین بشهادت تو نزدیک کنی بهتر ازین نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین کشور حسن ندارد چینی بهتر ازین
بد عای تو حرا دست نیاز است بلند چه بر آید ز کف محبومنی بهتر ازین	

در این دیوان	کس جز دانند که سر حاکم چه خواهد بود	در این دیوان
در این دیوان	حاکم میا موز فایز شستن نگذار دیو آرایش خون دروادی عشق گام هست چون سحر گیرم رکعت که هست	مانند ولی را از عمر شستن صدیدی که آموخت از اوست از حال گد شستن از جسم شستن آلودگان را از نار شستن
	در راه عشقت کار خیزین است از جویس رختن سخن و شستن	
بر خون میه مانده نماید از اشک غم آستان بجای راز غماز شستم ای تیغ ستم رمی سوار حسن را ستر طشت از دیدن عاشق اگر نبود ترا بروای مجبوران غمت بود	باب خویش کرد و آسپای گوهر سلطان سرم را میتس ازین بیدرمانی غمخواران معدای شاخ گل چشم گریان میزدان میدانی نعل رسوائی نمی غم نهان	
در این دیوان	خرین دور از وطن بی صفت تر روی میباش بلائی با لفت دو ما غم محوری یاران	
چون شمع مارا هم بریاں گرم سخن خواهد شد کامی در آتشف دوتا افتاد که در دست یار ریسان که هست او هر گد روشی غلام جلوه تنج روح روش گرم سوزد اگر بمانم گرم امشب بیدار شعله را خواهد و آتش سخن آسوده مانند حاضرت ای بلبل بوی تو	استب غمت همگانه در انکس خواهد شد یارب تمیذا نم کجا دل را و تن خواهد شد و اماں صحرای نظرت خفت خواهد شد بر واد را خاک ستم عطر کس خواهد شد از آسایش آس گمندان به بیزر خواهد شد بجزری با گرد ز گوی او باشد بس خواهد شد	در این دیوان

لگذار زرق خاک شود پشت خون من بی طاقی کمال دهد کار عشق را از سائغر کرام نصیبی ست خاک را دیوانه راز بند شکوه دگر بود انجمن سبوح بجز مسم در گلو میریز	ای شوخ سرگران کفت پای نگار کن اول بغمزه غارت صبر و قرار کن تو جبرمه بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میخانه را بکام من میگسار کن
--	--

خالی کفت زرد من مطلب خرمین چرا
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بکشای زلف و طره سنبیل تباب کن تنها زباده رنج خمارت نمیرود خواهی اگر کشاد دل کار بستگان زاهد عشره در تقویت از سر نمیرود خواهی ز شور شراب فراغت شود ویت	در دامن نسیم سحر مشکنا بکن یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن اول گره کشائی بند نقاب کن منقذ زمی تهمی ست کدوی شراب کن سر را بخت خم نه و آسوده خواب کن
---	---

پارا بکش بدامن آزادی خرمین
این گوشه راز هر دو جهان انتخاب کن

زهد با با سیم کلفام چه خواهد بود گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی ابر و مهین کش و گلشن خوش ساقی ستیم در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض	آبروی حسد خام چه خواهد بود ان مقام قفس و دام چه خواهد بود خار خار غنیم ایام چه خواهد بود آرزو من ناکام چه خواهد بود
--	--

وقت خود خوش گذران بای خوشی خرمین

دوم از انفاصل غلیبی نهند حرمانت کن

زاهد بیا درویی ز راه قبول کن
مطر کفایت زده بر من طلب خدا مباد
را آن پیشتر که گریه در دلم کند خراب
گر عهد گیسوی تو بگذارد سر زنده
گر گذرد تو را نفی در هوا دوست
نقش نگار دست نشیند در این کتاب

بگذارد دل ز دست بساغر شراب کن
دستی تار بطره جنگ هم بر آب کن
ساقی مرا مکید و ده ساغر خزان کن
بگلن طره تاب بسبیل عتاب کن
ای دل ز غم خویش عازر احسان کن
آرامیال جلوه نقش بر آب کن

بستو حدیث حاد شیرین سخن خن
دور فلک درگ مدار و شتاب کن

بمان ای حریف بیکوه در این کن
دفع مزایک نگه گرم و رشده
شمع قوام نهاد گل جنتم کند
یک برق جلوه دل نسجی کند و لم
گذارد دفع خرم در جرم شگفته روست
و اینست سهر که نهد بی شمرده تر

شودیده عیم عسلج و مانع کن
رخسرخون سخله مراد و چراغ کن
آن همه کس نیاز تو کرد و بی مانع کن
در خیم اشک را اگر شب چرخ کن
یکره رجا کن بینه در آگشت مانع کن
ای حقیر راه گم شد گمان مانع کن

کیفتی ست تا که راز ترا حسن کن
زین جو بختگان سرودم از تو مانع کن

از اشک لاله رنگ گل در کنار کن
از کار دل افشک گره باز من شود

شاخ خزان سید خود را بهار کن
این دانه پند بپوشش شاز کن

سرگوشه دلم از دماغ سویدا پیداست شده بی منت کوشه ترنسب مرگ کیست نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا	روشن انجام شد از نقطه آغازین تا سبک زندگی تلخ کند زارمین اینکه نگذاشته حسرت پروازمین
--	--

یاد ای سنجش گوش نگهدار خرمین
چشم جادو نگه آموخته اعجازمین

نقاب چه بکشا شو محشر را تماشا کن بجویم کوش و طاهر کن عیار کاهل صبر تکلم شویوه شو حسرت ده اعجاز سحر زرد انعم رده بگیر آتشی در جان دریا زن سبا و ابلیلی چون من بیند بزم بتیابی بوجد آورده لرد شور آه آتش آلودم حریف کاوش مرگان خج نیزیش نه زاید بچشم عاشقان رود نقاب لغت آید نگاسته از کرم کیره بغرق سایه لطفی سموم ناله آتش نفس در اردو پریشام بدام بوبریا افتاده زاید از زوینها زمرغان جرم در کام ز افغان طعمه اندازد درین بزم از نو سنجان جوینا غنیمت گویم	در آدر جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن برنگم بین عشق سکه پرور را تماشا کن تبسم کشا شو موج کوش را تماشا کن ز چشم آستین بر دار و گوهر را تماشا کن نفس از ناله سنج خست محمرا تماشا کن بیال شعله میر قصد سمندر را تماشا کن بست آورگ جانی دشت را تماشا کن باوج طلوع ماسیر اختر را تماشا کن وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن غبارم را بشور آورده صحر را تماشا کن بچشمی در نیامد صید لاغر را تماشا کن مدار روزگار سغله پرور را تماشا کن چرخ مطرب شود نشین عر را تماشا کن
---	--

خرمین اعجاز کلمه را موسی کسب نامادانی

در جریم زکات سخگویی جوتین

کوتاه مانده دست تمام استین
تا صبح خسته برده شین استین
تا نیت می شود توجو حشید عشق
سخت خدا بر که درین شکستال هر
روشن چراغ محمد منجانه ازین
تا داده اند خرقة تقوی از شرمت

داریم گرمی تو جوینده استین
از شرمت شادعت بدیضا استین
چهر دست داری حاشا استین
دار و کفم از آله دریا استین
در دست سحر دارم وینا استین
مردست شیشه در بغل یاد استین

دارند عاسه جوحین نیازمند
دریاد تیغ بار تو جانها استین

موده جلوه ی شیرین شایان
گرانی میکشد از بار کامل سروناز تو
با این خطی که شمع نوین است
مرتیبت بسط منم دیگر آرزو دار
شم دل شد دل من جان نیازم هست
می نایب حجت عاشق از قید غم آزادی

خاسی بای گلگونت سوز خون طلال من
نداری طاقت مارولی نازک ممال من
کشیدی ز شرمت هیچ خدا برو طلال من
بلاک غایت ای بیدار گرمی طلال من
بیک بیاه می جامم چرم کردی سفال من
می گرد و زگلش شاد مرغ شسته مال من

خرمن بون عجب رب بزم هر خوشی
مساقا ددش حرم آورده عرص خال من

خشم از بار زشت دهر ازین
مهر را دره را چهره کمر زده با

رسد از جیش مرگان تو آواز من
چون خردی مرده الشوح مرا از من

<p>تاکی زرشک بلبلی پروانه سوختن پابند گیت در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله عریان سوختن از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن تاکی میان کعبه و تنجانه سوختن می بایدیم آتش بگانه سوختن باید زرشک محرمی شانه سوختن خوش دولتی ست پیش توستانه سوختن</p>	<p>میخواهم از حسد اگل آتش طبعی آتش ز لال چشمه خندان عاشقت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا شیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفرم زدستین بی مهریت شیشه آن شمع آشنا ز نار بستگی بمیان پیش زلف تو ز دماغ وصال تو آتش به دستیم</p>
---	--

باشد حرمین ادای دم آتشین تو
 خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

<p>دارم سری چو غنچه زانوی خوشین در آتشم ز خیرگی خوی خوشین دارد فلک مرا خجل از ندوی خوشین آورده ایم زور و بیازوی خوشین چینی ندیده ایم در ابروی خوشین شیرین بودم از شکر رخ خوی خوشین چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشین چشم غمت و خاک سر کوی خوشین</p>	<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشین آغوش داده بودم را کام از دیا + تنه از دوستان نیم ام و ز شرمسار دوستی ز هر بلبل نبود زیر بار در موج خیزد هر ز طوفان حادثات این جرعه های زهر که پیو در و زکا در یوزه پیش بجز نصیب حباب باد نبود نظر بر من مردم سیه مرا</p>
--	---

در نیچه غم که فشار و گلو حرمین

ای روزگار عیش و عشرت با اثر یکی هست با خاک سازد همه مازی و سرشته آبی بر آتش دل شوناں نمی زنی	چو شمع من بامتم و سورتو سوخته ای شعله چو طلع نخیور تو سوخته ای ساقی ملار عورتو سوخته
	از من بگو ماں محرم سگراں خرمین حورستید من را آتش دور تو سوخته
سحر شکم خروشان بود و آهیم تنیوان گلیم نیزه بمجیشم من ای شمع محفل گریه بکتر کن تماشائی گل و سسل فریاد کی نگاهم را شمت رور و گریه ایم از لعل حیات محترمی برم سرایه زهر آلود یکایی بن هر لعلت شک و حوسل تنیان میدید یاد محالست اینکه اراسا به باخوار آفتاد و راخت گوتهاد ایدیم هر جاحوش گشتی غبار به بگدازت گشتم دار سرگراں تو تارفتی رگزارای سها کام نجشیا	دل ستوریده میالید و ما قوس بر منم سحر شک از دیده می مارید این سهم که خیمه می توام آه اوار دود گلشنم تا یک یک یادش گذشت دور روشنم که خیمه آفتابی دست تیرش بادل منم یریشان سایه های سپید در امان گلشنم سراست نیده حیرت نگامان خیم روغنم دل غمالی ز غم و دیده پاکیزه دامنم بستاندی که خاک مراد خیمه دامنم یریشان طوطی مثل شد گریه آن پاره سونم
	خرین انصاف اگر باشد چرا گل و اکند گشتی سیم خاموش گشت و عند ایمان نوارن هم
آمین عشق چیست دلیرانه سوختن این جهان که تیر است راه شرفشان	از غوی شمع جویش چو پروانه سوختن کوین را به بهمت مروانه سوختن

<p>خرمین از لوح فطرت خوانده ام در سن جم آنمردی بود سپهر خردش اگر دستادی که من بخارم</p>		<p>از زهر چشم روغن بادام میکشتم یک ساله در میانم چو گل جام میکشتم باری که بردست بآرام میکشتم تا در غبار خاطر خود دام میکشتم منت زنجبت تیره سر انجام میکشتم صد رنگ اخاری از خرد خام میکشتم</p>		<p>شیر و شکر ز تلخی ایام میکشتم در بزم عیش دور بادیر میرسد در موج خیز عشق گرانت لنگم از طایر مراد کتارم نشسته در چشم روزنم تخلیدست پرتوی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو</p>	
<p>در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین ساغر بیا و آن رخ گلها هم میکشتم</p>		<p>آتش لبنگ بود که ما خانه ختیم چون دماغ لاله باده بر پیانه ختیم خود را عجبست به کعبه و تنجانه ختیم ماگر تبر ز سوزش بر پانه ختیم</p>		<p>پیش از ظهور جلوه جانانه ختیم لب ناچشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طهر از ما یک شعله برق خرمین دلها بود و لے</p>	
<p>خواهم خرمین از مصرع و حد بدیده شو ما خود نفس در گفتن افسانه سوختیم</p>		<p>نزدیکی دز آتش دور تو سوختم این خرقه را بنذر حضور تو سوختم غمی چراغ دیده بطور تو سوختم</p>		<p>مویی صفت بداع ظهور تو سوختم بر خاست از میان تو دمن حجاب تن وقتست اگر بجلوه شمع راسخ کنی</p>	

همه عاروم لیکن نهم برنگ لپ دل من ز نور احمد پشایط خود	قدمی سقلمه رجا قدمی مسیر دارم نه تفای طلحه گیرم نه سیر دارم
	سر سدره برفراز در حرمین سیم سمل همه عریستان که اردل ریو مال طیر دارم
نمی آید براه شوخ طعنازی که من دارم چین که چشم لیلی برده بردارد ذراع دل توانی برده ام سنجید اگر با منی کی دارم شهر بر هستی یاد در کارم جلد دارد	همه چو چشم عینک دیده بانی که من دارم صحرای منقش کهنه رازی که من دارم لمی آید گویا رصفت آوازی که من دارم رود دوست لعل انجام و آغاری که من دارم
	حزین امسانه کرد آخر بهر محفل عم دل بخا موشی رمان شکوه پرداری که من دارم
خرابی بر نشاند محبت آمادی که من دارم خردش من صیر طبع تصویر را ماند مسافر هیچ صیدی بسته دام و داموشه شکوه حسن بی نیرد کجا و طاقت ستم سناک گشتگان از غلوه افکندنت شوبی خوشا قمری که آواست از رشک گداری بجای رشته داند تار را بر برهن را بجست میکند دلازم چو نامه دل را مکن دیدم که شکر طاوت سیم وینواں	گر آن شکست صحره غیادی که من دارم توانید از عاموشیت فرادی که من دارم بجست میکند نیرحم صیادی که من دارم گدازد شیشه دل زایر زادی که من دارم قیامت میکند نوحه رستمادی که من دارم هزاران سده دهر و سرآمادی که من دارم درین عیت اضمحسم سبب او را دی که من دارم بجست میکند از جان ناستادی که من دارم گریبان میدزد ستور صفا دی که من دارم

نزدم هر خموشی بلب شکوه خرمین
تا مگر جسم بآن بنده نواز آموزم

اگر من بستیون عشق را تعمیر میکردم
اگر محبت از من منجوبست دلهای سحر خیزان
دلی ز اندیشه فارغ داشتم درمی پستیها
ندارد حس لیلی چون من خود رفته مجنون
دل عاشق سخن باشد اگر کبیره و چارمن
بیاوزد زلف مشکینش من شوریده شرابا

بآهنگی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم
دم گرمی بکاه آه بے تاثیر میکردم
بیک ساغر علاج عقل بر تندی میر میکردم
سوا از زلف او میگفتم و شبگیر میکردم
حکایتها از آن قزقان خوش تقریر میکردم
مسلسل قصه در حلقه زنجیر میکردم

خرمین گر میشدوم پرده از کارجم و جاش
ز دل دنیا پرستان راز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد تشنگد آتش دارم
بار عشقی که از آن چرخ بزنها را آمد
با سوز زلف تو گویا شده گستاخ صبا
نزد و از سر سودا زده تا حشر برون
نکند تیره غبار غم ایام مرا

بعد احمد که با سوزش دل خوش دارم
کوه دروایت که بر جان ملاکش دارم
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم
هیچ و تابی که از آن طره دلکش دارم
مشرقی صاف تر از بادیه بیغش دارم

و لم از لغمه حافظ بساعت خرمین
در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

لب عرض شکوه خاشن نه ز بیم غم دارم
من کعبه را نذر ادا کی فروشد آیا

ز تو بوی فاسک که چه امید خیر دارم
نه لیاقت بر من نه شرفی بر من دارم

بگل‌بانگ برستان داده‌ام دل
بر بمن سوزند آتش پرستی
محبت را من این دیوانه بپریم
عزت را در میا را نرم تهنیتی
کجا برود با گل‌بین کند جو
مرا اندیشه تعمیر دل نیست
نگردد و دیده ام آلوده حواس
در دل جان ندارد غیر جانان
براه انتظارش دیده شد خون
بیتیم در نمی آید صفت جور
حلد خاوم بدل از مخمل گل
رخوت و آتشا بیکانه را
سحر از خاطرم بکشد و بکشد

خروش غنای لبان می پرستم
همان رخسار جوان می پرستم
که بار نگاه طغیان می پرستم
که طر می پرستان می پرستم
من این آتش عداوان می پرستم
که چندم ملک ویران می پرستم
که صبح یا کد امان می پرستم
من آن جام که جانان می پرستم
هوش آن سست بیان می پرستم
من آن صف پای می پرستم
تماش گل‌عداران می پرستم
رغم خود پرستان می پرستم
استارات خموشان می پرستم

خرین از کوری حفاش طبعان

من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگذر از آموزم
لبم از ناله میرسد که خاموش جلاست
بر خوش راه نظر اشک روانم نگذاشت
حکمت نازی به پر یاد حیا

تا دو دل را روتس مار و نیار آموزم
عدل تنگ نگهداری را را آموزم
چه کشاد و سبق گریه که باز آموزم
علاقتم تا بدل آئینه سار آموزم

نهان خال تو کی در بنیره خط می تواند شد	اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدم
خرمین را عقد هبای خط از یک شایسته شد فسون لعل جان بخش تو اعجازست میدم	
دل باب خضر و عمر جاودان نسپر دهیم حاشا شد گل کند بوی شکایت از لبم در حریم آشفته نانی جان دل بجانم میخلد از غیشتر افزون گنج غفلت بدل آرزوی جنت از کوی تو بار باره نزد	جز خجاک آسانت نقد جان نسپر دهیم ما وفاداری بآن نامهربان نسپر دهیم راز پنهان ابابین نامحمان نسپر دهیم نبض آگاهی با رخ آب گران نسپر دهیم در کف اندیشه باطل عنان نسپر دهیم
دوری از حد رفت رجمی بر دل زار خرمین انقدر با ما بخود تاب و توان نسپر دهیم	
من آن غماز نگرجان می پرستم زیر پرستی من گرد بر خاکست چنانم و الله ان شغله طور برآمد گرچه از پرده اندام دور دیدم از ترجم صبح قیامت چنانم بخود از شهد شهادت زمین گیر غماز شد دانه من سرم سودای جمعیت ندارد جنون گردا بستخوانم سر نه نا	غم جان نیست جانان می پرستم همان آن نامسلمان می پرستم که آتشگاه گبران می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گریبان می پرستم که زیر آلوده پیکان می پرستم هنوز آن برقی جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم همان چشم غزالان می پرستم

<p>حسرت نصیب از رنگانی تهمت می دارم مرا بسیاری عشقت در حال طعنی دارم بزاید خام خود را چون چشم تهمت می دارم بیاد جفتش با حشمت آموختنی دارم</p>	<p>جاننا وصل دلخواهی نه دل را قوت آری نه تن دارم تن گرمی ملک دارم دم نوری ناستد بهتراری در کف دریا دالان حیر نمی بایم سناغ لیلی ام خورده خود را</p>
--	--

کسی هرگز به امید راه از خود رفتن با ما
 خزین از حلقه مجلس کمد و حدتی دارم

<p>شیر آسای سوار مالین جانار نیل دارم که آسان هست از دامن صحرانیدارم گرانج ابرم بخشیم سر را حار می دارم سیدارم آتش نیست و من بار می دارم اگر در آستین حرقه میار می دارم تهر دستم بار تبار نیل دارم</p>	<p>حساب از سختی آرام فرسار می دارم مرا تکلیف محوری کند خضر و می دارم نمارم آگهی از جلوه های آن سبی با کتاب طاقتم که هستینان فلک تبارم دستم در طریقت دهن مقصد نمی آید وداع آرزو کردم که راه بخودی طی شد</p>
---	---

خزین آرا دگی سازد ره باید سکاری
 بعین در عبت اراسان بیار می دارم

<p>غرفه ستی آن حسن طهارت می دارم قدر و دل اسیر خنک مازت می دارم که این نمودار موع گوهر را راست می دارم که تار سجات ابریم سارست می دارم که احمام محبت ترک آمارست می دارم</p>	<p>نگاهش با اسیران بر سزارست می دارم چه حد دارم که نام چپ ترگان او گیرم سخت و دشمن حالگاه این دشتی مادل کنون اید که ماردان شستی ترک تقوی کن بستم بچمن خاک تر بیا میگوید</p>
---	---

	خرم از دفتر حکمت پرده باز شکفت آید طلسم استخسا و لفظ و معنی بسته دیوانم	
ما خراباتی ورنه ایم چه پیریم کنسیم مهدوی رخ زیبای تو گلنیز کنسیم تخته مشق ستم سینه پرویز کنسیم سر چه باشد که غبار ره شبنم کنسیم نوحه برخوش بیابان طربانیز کنسیم		خرقه را در گرو ساغر لبز کنسیم گر صبا بگذرد از تربت ماسوختگان ما که موریم بدگر رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون یار یزد اگر ساقی گلچهره بخاک
	فتنه می بار دازان نرگس مستانه خرمین به که جادو شکن زلفت دلاویز کنسیم	
جگر رکالها از دیده بای غوغا نشانیم من این اشکی که در سحران آن نامهربانیم اگر نقد بهار انرا بدان خزان دریم ز غیبت شست خاک خود بچشم آسمان دریم شراب خضر در جام سکندر را یگان دریم		ز چشمم استین بردار تا سیل دایم دریم شود سر سبزی نخل و خار و زهره مال او همان از طبع همت پیشه دارم شمسارها نیام پای کم بانا توانان از قوی و توان بهر جادوان پی برده ام از همت ساقی
	خرمین از باده مستم که رقصد هر کف خاکش اگر تیر جسد بر دهنه کاویسان دریم	
خوشی صحبت خاصیت با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سنبلی و خشی دارم به بیکاری سر دارم عمر را تا فرصتی دارم		پریشان خاطر از نهشتیان غزلتی دارم نمی آرد دل آزرده تاب نکمت زلفش سر خجالت به پیش افکنده ام از کرد و بای خود

تا کی بمن آن دلبر سازد هرزحمه که زو بر برگ جان و دلم آمد موسی بهین حرمه ز حور و دست مکعب من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندارم خیر از حوالت زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان	فسر یاد کند آردار خریدار حسد ابرام از کاوش آن عمره جو حو از حسد ابرام گر من بجلی گم دیدار حسد ابرام ارحال تو ای آئینه رخسار خرام چون کشور سلطان ستمگار خرام چون طبل شوریده نکلزار حسد ابرام ار کشاکش سمه و زنا حسد ابرام
دیر و ز حین از غمی و صلتش دل جان بست امر و ز محرومی دیدار حسد ابرام	
در دهر حرامی زده شد سحر حلام یک ذره نیارند سباح حق ننگ را کالا ز من و فخر و مسالمت ارایتان از تیره نفسهای حریفان کبوست	سر مایه درواں جهانت حیالم این قوم فرومایه که هستند عیالم حسدوان چه ننگی که نگر دید بایلم هر مطلع زمینده حور ستید متالم
بی رخ حین از قلم نکته نرزد از پی و هم نگر شکماست چو نالم	
یرومال تدر و ان محبت لسته دیوانم کلام من چو حار اتبع را و نداده یسازد جدایه های صورت بگسلاندر لب حسی را چه غم دارد و مانع لبش از پریشانی	که سر و ستان لودار مصرع جسته دیوانم نسازد که لک و خل خودان خسته دیوانم مدیوان قیامت می شود دیو پسته دیوانم چو از شیراره بند در تخته گلدهسته دیوانم

خزیر تو رخسار تو ای جان جهان هست گاهی بجرم میکشیم که خجریا است خسرو تو تو منظور ز دارم همبختیم گر و زنج حیران بودم جای که غلج سکارم همه شب آه و فغان بر سر کوه نیست در پرده نپسایم دور عین نهانم ای تار منبر زلفت تو در گردن جانم چون غمخیز تو بودم وجودم نهانم همه درانم در راه تو باشم دل و جان نگرانم شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم
--

در میکده عشق حنین نقش دلی نیست

خود بادیه سر جو ششم و خود میرمغانم

بود تا چند در دل حسرت آن بخش برودم بباد دمنی از خاک بردار و شهبانرا شب افسانه زلفش ندارد گرچه کوتاهی کنده جام گاهش باوه در جام هوشاگان سراسر میرود مرقان شوخش در رنگ دلهما بال آساکش خیمه خورشید آغو شتم قیامت جلوه افتادست شمشاد قباوشم بجواب بخودی نگذار و آن صبح بناگوشم میت تغافلهای آن عاشق فراموشم خراب هوشمندهای آنخشم قدح نوشم

حنین از در جهان کفر دین از من چه میسر

درین معینانه خون شرمیم با حمله در جو شتم

از وضع ز خود رفتگی یار حسد ابریم فریاد که از هستی من گردد برآمد بلبل رود از دست بوی گل و سنبل باشد خبر از هر گجانی مژه اش را آن بخیل از خود چه خبر باشدش از من از حیرت آن آئینه رخسار حسد ابریم از شیوه آن قامت رفتار حسد ابریم از نکمت آن طره طرار حسد ابریم از مستی آن ز گس هشیار حسد ابریم از نشاء آن ساغر سرشار حسد ابریم
--

<p>می گیر کسد العتم وحشی غزالان را تو در آغوش سروای قمری کوته نظر غشیش نگیر در صلب تو احوالم از دهنی فل خوان نیم بر جان تا از شمع گرد دیده ام روشن</p>	<p>که مجبوم ملی ملان صحرای دگر دارم که طوق ندگی باز سر و مالای دگر دارم من این حیرانی آرامیه سیاهی دگر دارم هسان در پرده دل محفل آرای دگر دارم</p>
<p>خزین چون موج اردستم عمارتین قبه که در هر دیده از حوسات دریایی دگر دارم</p>	<p>رنگ یمنی از مرغان حول یا لا خود دارم دل دیوانه دندامن صحرا خود دارم درین گلگشت صفائی که ارسیا خود دارم چه منتها که بر سر در جهان ارباب خود دارم</p>
<p>محوط گوهری از اشک طلع فان در خود دارم نخمار سیاه دم رشقه مست در پیش افتان بیارای دیده علی ماده اشکی اگر داری مرا آواره در بانکر دار گوشت عرلت</p>	<p>خزین از هر دو عالم مکرول بگیاه ام دارد سره شوریده دندامن صحرا خود دارم</p>
<p>بر خیز که در آمان مسوگاه بگیریم تا سابعزم دره راز صاف تخلصت سلطان جیتان میگردد از دستم و جیل دریای علم فتح چلفت سر تو می نماید</p>	<p>کامت در حسان اردل آگاه بگیریم یکت جریه سام حوش الله بگیریم رجبر حقیق ساه سر راه بگیریم نشانت که بانی علم آه بگیریم</p>
<p>بکنار خزین در این عین عرکت تا ملکی سران رسته کلاه بگیریم</p>	<p>من غیر نمی میسم ارتش نعامم</p>
<p>شد فاش رگبار گشت راز نهادم</p>	<p>من غیر نمی میسم ارتش نعامم</p>

جان را چه بجا گرفتند و وصل جانان مشکل که سر از نافه و در مشک برآورد در عشق تو داغ خوشی افتاده بستم و ایس نفرستیم تمهیدست صبارا ناموس چه ارزو که برندی ندمش صدخته گرفتست سرتزنگاهت تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان از زوره تقدیس بطورین خاکی یک مسئله از مذمب یک رنگی عشقست	این قطره بآن قلمم ذخیره فرستم که تازی ازان طره بتاثر فرستم این لاله بآرایش دستار فرستم ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستم این خرقه پشمینه بخار فرستم ما هم بامیدی دل افکار فرستم پیغامی ازان لعل شکر بار فرستم ما موسی جان را پی دیدار فرستم از سبجه پیامی که بنار فرستم
--	--

گیر یار سخنندان طلبید شعر حزین را
این خوش غزل از کلاک گبر بار فرستم

چهره مارا بنجاتا هم از کار شویم نشکند باده گلزنای خماری که مرست خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آنروز که دین سرفراز شویم	آنقدر می بقبح ریز که سرشار شویم ای خوش آنروز که دست دیدار شویم مصلحت نیست درین مرحله شیار شویم فارغ از کشاکش سجد و زنا شویم
--	--

دولت هر دو جهان خواب خیالیت حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجاستامی دگر دارم حرامم با و احرام ره فقر و فنا بستن	دین آئینه با آئینه سیاهی دگر دارم بجز ترک تمنّا اگر تمنای دگر دارم
---	---

خود را سراپایگان همه جا غرقه میکنم سایه‌اشی تیسیم کله ره علاء کد آن یار دلتواز دور آغوش خاطرست بی می لبم جوخته بگل و انمی شود نه ناله از دلم نفسی سر منیرند	رنج و یس راه گرمی بازارسته ام چشم طبع رخساره دیوارسته ام راه طنند بدیده بیدارسته ام عقد طرب بیاسر سترسته ام میوند در و مایل او کارسته ام
---	--

سایه ز کفر عقده دلخاستود خرمین

از دست سحر داده در بارسته ام

عقد ز کلمات و مامه حزنهای فرستم گل سجده که زید سر غرض تکیه گاهت لشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم ز رخا شراں دیرین کند وفا و اموش مدور و نه عشقمارائی از ملتد مهتبهما نرم بکین گیتی سر زلف آه شانه او هم نمیکند از دبی عذر نیگاری ندم بحیب دل جاگ در نشه هوش	تو ناله سنج حواهم لی استخوان فرستم زیار جبهه سایان تو سرگران فرستم دوسه حرف غوغا کانی تو ارمغان فرستم قدحی سبار سایان زخمی معان فرستم نذیر و ساری دل عم عاودان فرستم چه طرازم آلتی را که غیتان فرستم که سخا کبوس تو لب می بچان فرستم بقبطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم
---	--

عری خرمین شگفته ز مهار طبع رگین

بشام نوشاستان گل بی حراں فرستم

دل را بهناخته دید از فرستیم یک سجده متاس که سر خوش ببارست	این مامه سر بسته بدلدار فرستیم از دوریاں سائیه دیوار فرستیم
--	--

سجاک تکیه گاه راحتم بستر من باید	رگ خوابی بهم چیده تر از بوبر یاد ارم
ندارم شکوه کرد دست گواشی بحر فم کن	گدای این دم عرض عای معاد ارم
خرمین از حسرت آجیات رفته و غفلت بگریه اش از کف افسوس غم دوست آسیا دارم	
بپای خم اگر کیبار طالع بار میدارم	بدست آسمان یک ساغر سرشار میدارم
اگر اسلام را می بود و بطلی با نیک نفس	ز زاهد میگرفتم سبزه دوزخ را میدارم
خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جگر	رگ جگر از تیغ غمزه خود خوار میدارم
نهال طالع هم روزی گل عشرت بسرمی زد	که در خون ناله گشت را غوطه تا غور میدارم
خرمین مشب نمیدانم تسلی چون کخم دل را اگر میکرد باور و عده دیدار میدارم	
ترسم که پریشان شود از ناله غبارم	در کوی تو خاموشی از نیست شمارم
این مژده ز من بال فشانان چمن را	کنج قفس امسال گذشتت بهارم
نارس نگه میدیم و آشفته ترم خست	ساقی می کم داد و فزون گشت خوارم
پیداست که خواهی بسیر تر بم آمد	چون دل فطیدی سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا منم نفسم باش ز ما نماند	شاید بچفا با تو دم چندی برآرم
مخویم خرمین از دل چوین آینه خویش افتاده پدیدار پرستی سرو کارم	
طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام	خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام
از بس مرا بمشرب پروانه الفت است	آتش سجای لاله بدست تار بسته ام

بسی کشیدم از آسودگی حمار است ز کوی عشق توان خاک ناب لب مالید یاس تن ندید اشتیاق روز افزون	سری مان مژه های جگر ستار کستم چه منت از کرم حلق رود کار کستم اگر براه تو تا حشر انتظار کستم
	ز دیده که برار خون حشرست خرمین بیساله برج آن آتشین عذار کستم
از شام بحسرت دیدار میکشتم تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل یکچند میکشیم گرو با ده جت خوش بردست حسن ساده آرا دگی دلم بردوش از رخا سرم باز میشود حانی به از چمن نمود میگارا	از خواب مار دولت بیدار میکشتم مستانه بکد و ساغر سرتار میکشتم تاجیه دار حبه و دستار میکشتم مهر چه نار سبزه و زنا میکشتم تا با آستانه حنار میکشتم دامن تر جواب به گلزار میکشتم
	صد زخم میخورد رنگ جان چون قلم خرمین تا گوهری رسته گفتار میکشتم
تر شست استخوانی توشه راه نهادم رو بر سر ته کموتی اران مهر آستانم جیلان سواهی عالم گشته ام در عتق تار بیا ثبات محمد گل بر دور عشقم جدا دارد مرا کسیر و فاداریم سامان بلیانی من تکلیف محراب تو زاهد سر نمی گیرم	یک انسان آرد ما خود را در راه آستانم محفل شب گفته در دهن ما و صا دارم که اگر آیم جبار طر بر آوار یا دارم بکفت بیایه به مطالع رنگ خدا دارم سرت گرم کد امین اندازم چون ترا دارم که نذر سجده در قمره آن نقش یا دارم

گلگون بچشم بولوسان جلوه میکند این سایه بلند ز سر دریا ضلالت	از پس طپانچه برنج اقبال می زنیم عمری درین هوست پروبال می زنیم
ریحان با ست خنجر تیغ و سنان خرمین خود را بقلب غمزه قتال می زنیم	
ما خضر دل بچشمه میکان فرو ختمیم برنج تو بود راحت مادل فتادگان دادیم گرد هستی خود را به سیل اشک کالای رشت نیست پسند بهران چیزی که دشت سستی مهدت در بط دارائی خرابه دنیا که میکند مرهم بهای مطلب جان که میدهد برویم نقد حسرت و دادیم دل تو غفلت علاج تصدقه روزگار بود گرید بحال سینه ناخنه کار دل کاسد شد دست در همه بازار خفن ناز اندره روزگار سویدای دل گرفت	از زبان به تیغ غمزه رگ جان فرو ختمیم ای زهد مشرود باد که ایمان فرو ختمیم ویرانه که بود بطوفان فرو ختمیم آگاهنی که بود به سیان فرو ختمیم پای شکسته بود بدامان فرو ختمیم این عشوّه خانه را به بخیلان فرو ختمیم ناسور دماغ را نمسکدان فرو ختمیم خاطر گیران مدار که ارزان فرو ختمیم مرکان اگر بخواب پریشان فرو ختمیم ما این تنور سرد بطوفان فرو ختمیم از بسکه دین بگبر و مسلمان فرو ختمیم آتش بدلیو خاتم فرمان فرو ختمیم
عزت که بود موهبت کبریا خرمین مشکل بدست آمد و آسان فرو ختمیم	
بران سرم که عم تازه در کنار کشتم	ز دماغ عشق بدل طح لالزار کشتم

نشد معان ما تر تاره جنون نروم	سخن نیش از نشت تا نفس بخون نروم
گرفته است سبوی مرا بسنگ چرخ	گللی استیثه این حبس آنگون نروم
نه زو تعبده بانان میاده فرین	مسم که نفقت و غل با سپهر وون نروم
سبکسران بی کلکم روز وادوست	که فعل رخسرخس را چرا انگون نروم

چو سبک نظم جگر یار با گسته خرمین
گره برشته این اشک لاله گون نروم

در آت دیده یاد دیرینه بر آزار اندام	دل میار خود را سر کد امین بستر اندام
جهان فسر به دامن عشق خویشام اشارت کرد	که این دل در گمان او در گمان جان بستر اندام
کف خاکستر تعصیده ام در کار محشر کس	که دوزخ و بهشتش اعطش حد کوثر اندام
دل با مهر بانیت کینه عاشق چرا دارد	اگر رسم و عاریت از عالم بر اندام
قدح میایی میباری اگر ذوق کباب دل	بغیر ما را فایده دوستی را حکم اندام
ساق عشق بازان گرمی شکامه میخواهد	تو چو گاه کنی نذر لعنت تا من بر اندام
عمار دل بود تا کی کس ویرانه و نیاید	مگو تا کار عالم را شمر گمان تر اندام

خرمین از عشق دارم در گمان گرمی غمی
که در شمشیر قاتل و جج و تاب جوهر اندام

حسرت حمد برود نه قال می پذیریم	در سو منات عشق دم از حال نمی بریم
کوتاه تر ز تار نگاه نفاقل است	از بس گره برشته آمال نمی بریم
از لب گدخته است چو گل موج بل	مازیچه منته به موج اطفال نمی بریم
خدا ع عشق آیت دیگرش ای داد	عی پاره دلی که از وصال می بریم

	<p>خرین باز نشسته سر جوش معنی نیستیم خالی تهی هرگز نمیکردم ز می میخانه عشقم</p>	
<p>برقی از شمع تجلی شب تار ز نیم کوری بدعیان بادۀ اسرار ز نیم شسته لته بدر خانه خم ز نیم شمع سان آتش دل لاله بدستار ز نیم سینه ماهست چرخش بهسار ز نیم دست تا کار کند زخمه برین تار ز نیم</p>	<p>فال فرخنده بیدار ز نیم بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل در شود در سرستی نهی از باده کدو داع عشقت که سر مایه آرایش است ناخن از بهر خراشیدن دل در کف است خامه مابرگ تار نفس منظر است</p>	
	<p>دل چو پسر شار شود از غم میده خرین وقت آنست که پیمانه سرشار ز نیم</p>	
<p>خنده چون گل بو فاداری یاری نردم موج بی طاقت خود را بکناری نردم بسیچکه دامن شرکان بغباری نردم منکه در حادثه هرگز دریاری نردم خیمه چون لاله بدامان بهاری نردم ترکش سینه تهی گشت و شکاری نردم دوره عشق اگر دست بکاری نردم</p>	<p>طعن هرگز بدل آزاری خاری نردم بجز را حوصله ام غرق نجات دارد بچه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم نر می اغیار تو انهم تن داد بر سرم فوج خزان از چه سبب تازد ناوک ناله من خونی امید نیست پاس ناموس نه بندی فریادم بود</p>	
	<p>جبرس قافله ام هرزه در نیست خرین حزین بیتابی دل را بدیاری نردم</p>	

کس بازسد در حق مار و تو قنولی بیرون نتوانیم شد از کوی محبت نمود خطر از برق فنا حاصل مارا	ماگر بد اگر نیک که از حضرت عتقیتم یروانه یی سوخته حلوت عتقیتم ما خود دل و دین باخته همت عتقیتم
--	--

آسائیس دلماست خرمین زمرنه
مانفیه طمدار جمیں عتسرت عتقیتم

نگاهی کس بجالم دل بیخا داده عشقم سر از احوال من عقل گیر غافل ز بنی آرد رموز معنی از من پس افلاطون میداند باج سدره پرواز مرا کی سرفرو داد دوق باشد برستم از بیاض صبح زرتین بجیشم یار ماند مستی و بناله دارم	نیمخیز و غبار من ز حاق افتاده عشقم سر ایای دو عالم گشتم و رجاده عشقم بیم از دستای عقل تهری زاده عشقم قص برورده تن نیستم آناده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم که خود ساقی و خود میانه و خود داده عشقم
---	---

خرمین ار دل جبالو میدباشم و طلبگاری
که خالی نیستم از جذبه بیخا داده عشقم

عمارت بر لبی تابمخ ملا متحابه عشقم ز دایع سیمه دارم لاله زاری در کنار خود پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیارید قدم که میکشد اشک برم سیلای آید مدایت نیست سیم را نهایت نیست تو را کبایه من چه باشد و رنجاب من جوی آید	لمی حوا به کسی آتا و بیم و زیانه عشقم ز سرور دل سمندر است از آفتابا عشقم هر امر که سازد خاک نهان دانه عشقم جلیلی میکشد قهر من کاشانه عشقم پس بر آیمار و انجام مرا افسانه عشقم قلم در کتب بدو نیک مراد یوانه عشقم
---	---

پزیشان کرده دور ماتم خاموشیم منجین	دماغ آشفته گناز اهدم دل چو د آوازم
نفس منیه ام گزیت وادار وشت اوارم	که از پیوده لپهای خود فرسود آوازم
باین افسره حالی باد امان با هم بین	ز مغر و فرخ آشامان برآرد و آوازم
نشانیده است در انعم خباک تیره بختیها	چو میل هر مه منجیز غبار آلود آوازم
زنا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را	کرت گوشی ست انیک ریلج جو آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دور کردیم	و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا	کجا از بستن لب میشو بسد و آوازم

خرین از ناله ام هر چند بوی دردمی آید
اسیران نفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر چهل از ان لعل می شام کنیم	خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از غیبه بنیای شراب	تار و پود کفن و توبه احرام کنیم
یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال بون	بچه تمیز تر سلی دل خود کام کنیم
عمر رفت و سفر عشق با خرنز رسید	گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم
از شراب نکمت قسمت پیانه ما	آنقدر نیست که خون دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آناوی از افسوس بهم	نیست بالی که تار قدم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید خن
صبح عمر است که در عشق تبی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم	و اعط سه خود گیر که ما هست عشقیم
عاری بود از عکس خودی آئینه ما	آتش بدل جان زده غیرت عشقیم

زاهد از پای خم با ده چسان برخیزم صبح محشر که سر از خواب گران بردارم دست افتاده کسی نیست که گیر و خبری نظری بر دل زارم فلک ای نور قدیم مشکل انگشت که از کوی تو نتوانم ساخت من افتاده خدارا بخوابات برید	من بنیقاده ام آسان که توان برخیزم هم بر خساره ساقی نگران برخیزم اگر آید بکفرم طس گران برخیزم رخ ناتاز طلام حدشان برخیزم ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم تاز فیض نظر پیر معنان برخیزم
---	--

شدم از دست خرمین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو که ز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگیریم تا چند پریشان بهوائی سزایست بالعل شکر خند در آرد و یاری شرطت که گرد دست هد و هنر و صلیت حکم غم عشق است که چون ابر بهاران چون شمع در آتش قره ام خشک نگردد	خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم سودازده در کوچه و بازار بگیریم مگذار بکام دل انخیز بگیریم لب بندم و در پیش تو بسیار بگیریم در آرزوی آن گل رخسار بگیریم فرض است که بر روز شب تار بگیریم
--	--

در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین
بگذار که بر سبزه و زار بگیریم

ز بس دار و غم آن گلغذار آشفته احوالم ز تاشیر گرفتاری تبی در استخوان دارم مگر آید ز فیض مهبت آزادگان کار	کشاید جوی خون اندیده آئینه تمثال که میسوزد در و بام نفس را سودن بال بدام افتاده این شتهای ست عالم
---	---

	<p>خرین سر رشته این گفتگورا مالعاس سیما میرسانم</p>	
<p>رفتیم و آن قامت رعنا رسیدیم چون موج سراپیم درین آدی خوشکوار افسوس که مادر طلب گم شده خوش از عقل بریدن تمهای جون بود اعمال زلفت بود و علاج دل بیای انگوزت غوره ما خام سرتان گستیم سی دامن صحرائی جون</p>	<p>ما جلوه پرستان تاتار رسیدیم هر خند طلبیدیم مدریا نرسیدیم بسیار دو دیدیم و بجود دار رسیدیم از شهر گدشتیم و بصحرای رسیدیم ما در و نصیبان مسیما نرسیدیم از تاک رسیدیم و بهینا رسیدیم یک ره بدل ماویه بیار رسیدیم</p>	
	<p>ستیم خرین از حرم و تبکده محل آما بدر کعبه دلمان رسیدیم</p>	
<p>ز خلیت سازی نفس صلاح ابدین تیرم نکردم هرگز ارتع قضا پلوتمی اما بجو و سیرده ام در عاشقی هر خند ایا لگا قلع ماتد گرچه دشمن جان شیرین را سرد بانگ دهل ارد و دل توریده حالاس بر از نور ما شد شان دولت اهل میارا</p>	<p>نمیتسم من از میگا لگان از خوش تیرم ز آه دردناک سینه نامی ریش تیرم روست اندازی آنزلف کاکر کشین تیرم اران مگر کان هر آلوده بیکای تیرم مس اما دازه این عقل دورا بدین تیرم نیالایم دمان خود به نوش فیض تیرم</p>	
	<p>خرین از بیم حشر آسوده ام از خود هر سانم نمیتسم زحق از کرده های خویش تیرم</p>	

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیایی
عجب نبود که کشاید تبیین مجارب بیدار
عجبت بر لب بزم ان گشت بانگ انحرافم را
توانا دیدگی و بنال هر موری نگا کون
نمی فهمی تو ای سر و سهی شوق روانی کن
ز تنفش زخم سیر عیبت در آتش کمانم
هم آواز هر ارم نامه شوران گنم گشتنو

اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
که من از هر دو عالم روی برگزیده دارم
که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
درین تفسیده صحرا اگر باران دیده دارم
هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیار می چون نفس نبود

بجواب بخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان مشق هودا میسرانم
سراغی میدهم از حسن لیلی
چو پیراهن دماغ آشفته گانرا
درین به دست دل از غم عشق
منم ز تابه در دانه اشک
شعار تقوی و آئین اسلام
بر همین زاده حسن طلب را
چو شبنم قطره خود را ز پستی
نژاد کل نورانی نسب را
نفیته گرد برون از پرده دل

شراب عشق ترسا میسرانم
که مجنون را بصحرای میسرانم
پیامی بکمت آسا میسرانم
بد امان تمتا میسرانم
نژاد دل بدریا میسرانم
نبا قوس و چلیپا میسرانم
بر میان کلیسا میسرانم
بان خورشید سیما میسرانم
بخاک آن کف پا میسرانم
فغان تاعش علما میسرانم

ار حیرت حال تو ای رقی خانه سور	آئینه دار نیست مایه وار دستم
دست بردل کی درین جست میگردم	هرگز زبون زیاه می آدم خرم گر من خبر زار حیدار دستم
دیده را در مقدم باد صبا میداستم دل به بتین باغ من متکل کتا میداستم	برق میگشتم اگر نیروی یا میداستم آه اگر زین سنگان چشم دو میداستم گر امید التفاتی نو دار حاکم پیش گر بکار من می افتادار منت گره
اردش میکانی را محو میکردم خرم	ماه حرمی گر بآں دیر آتا میداستم
من صغر زمرگان سیه تاب ندارم در حال عمارت زده را باز گذارد آسه ده ام از کعبه آرا ده ام از دیر حائیکه نگاه تو بود حجت غیبت عشق آمد من به سفر خانه دشان گر وقت گل آتش من شده دایست شکست دماغ من دوق حیم غیبت	لست به تعجب نگوارم تا روی تو رفت از طرم حوائع ارم حرقله اروی تو محراب ندارم بروای جواعت متحاب ندارم ویران کده در غور سیلاب ندارم آن غیبت که خار قره سیلاب ندارم محموم و پروای می تاب ندارم
آرام خرمین از دل من شورست رود	جستم تک ایات ام خواب ارم
رساں مهر با جو دل رنجیده دارم	کف چیری که دارم دهن رنجیده دارم

<p>نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم نهال شعله ام کی باز خاطر آشیان دارم دل بیدار از تعبیه خواب غافلان دارم من آن آئینه ام که زنگ خفته آئینه دارم شکایت های هجرانی کران با صربان دارم بود عمری که بادل حرف تعنی در میان دارم ز طوف کعبه می آیم ره دیر معان دارم دل بی طاعتی همچون حسن در کاروان دارم</p>	<p>ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن آید نیم بلبل که در دل خار خار منتر لم باشد چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن ز پاس خود غبار خاطر ام آسوده دل دارد مگر در افرستم ورنه از قاصد نمی آید نشوید غیر خون از خاطر مثنوی شهادت را بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها کجا گیرم سراج یوسف کم کرده خود را</p>
--	---

خرین مقصوم از سودای جان جان بود که

نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

<p>چنین رنگین بیا و چهره آل که میگیم بحسرت از غم کوتاهی بال که میگیم باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگیم من آتش جگر یارب باقبال که میگیم</p>	<p>باین بی طاعتی یارب بدنبال که میگیم درین بستان سراد سایه شرف افزای سرا پاگشته ام یک چشم تر چون ابرو حیرانم ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید</p>
--	---

خرین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی

درین محفل بحسرت زار آمال که میگیم

<p>چشمی بزنگ رنخه دیوار داشتیم ساغر دست بر سر باز داشتیم یک خرقه دار رشته ز ناز داشتیم</p>	<p>از بس غبار حسرت دیدار داشتیم شاید غرور سجه ام از دل برون داد آتش زدند منبج کاشش بمبیده</p>
--	---

نمک بر درده زخم مایان دل ریشم	بشور عشق اسوس میدد چاک گریام
خزین از لوتس و غیش کهر و ایام چه سیر	بهر کیشی که فراید محبت منده فرمانم
بر لستر تا کی میلوئی تسکین بگردانم مدار دجالی دیدیم فصل زندگانی را در آتش آگه از باده کسکول گدائی را ز مستوری پریشان خاطرم کوشور سوئی	خوشار دژی گزین محنت سر بالین بگردانم چو گل تاخیزد اوراق دل خویش بگردانم بدر ماتا کی این کاسه جوین بگردانم که دل در شهر سطره متکین بگردانم
خزین در خرقه سالوس آتش میزدم تا کی	نامتد حیداران متاع دین بگردانم
دل آگه سر مشن یاس دار گردانم مل گماشت پارانغ و حسن من دل را سهانی شب کویت رفته بودم ماله سرد رقیب ار محرم تر غواری من عزتی از قلم مرده و عمر آختر شد و مار سخن باقی حمش کردم لب ارغامه می آید آوار	شکایت تا سقر مکان سید و بار گردانم بر آوردم گردان سر پا نار گردانم سگیش روی کشد بشادم آواز گردانم کرمی تن نگاه آن شکار انداز گردانم بسی احام این عمنامه را آغار گردانم بل بسیار میرد ز غمه این ساز گردانم
خزین این بوستان از خوش خار کمن سالی	بهرق ناله های آشیان پروار گردانم
ز بس باز تا میان این محمان دارم ره متوقم مدار تا بتزل مافی دیگر	بحای منفر مکتوب ترا در استخوان دارم همین بس و بلندی از زمین سنان دارم

<p>رفتمی و در تب تاب انداختی حزین را باز آنکه در فراق دل نا صبور دارم</p>	
<p>می ده که سر الفت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین برضیه فولاد ندارم در سنگ دلی خفته کسی یاد ندارم از پیرمغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبکدستی جلا ندارم</p>	<p>جز ذکر تو ساقی دگر اورا ندارم بیتابی دادم نه از اندوه اسیریت از قید محبت نتوان جفت ربانی ای شیشه طاقت زده بر خاره کبی ساقی دوسه ساغر بکد و ز رخداد آرا خاموشیم از ناله نه قانون شکایت بیرون تنم باز دل خود که خرابست سنگین دلی باز تو غلط انداختم</p>
<p>آخرین حزین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم</p>	
<p>بگوش غنچه گساخت گلبنک ایشام نمک بر زخم مجنون میزند شور بیا بنم ز جوی شعلهای سینه سیر است ریاحم که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم دیرین دیر کهن دیر است پیر یا صنم خاتم کل زخم که از سیر الی تیغ تو خند انم</p>	<p>گلستان محبت را ز دیر عین دید لیام اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم سفال جرح را بخشد طراوت و دود آه من ورق گردانی باد بهاران فیض دارد جدائی دیده ام می پنهانم چو پیر عجب نبود که مقبول مغال فتنه نیاز من لب شکرم که از فیض ستم دارم کل انشانی</p>

	دل جمعی نگران سخم بود خرمین سوز زلف رقی تازه پریشان کردیم	
میگویم ز جهان باز چو برودم بوی گل نیستم از بارگزان جانها گره خاطر اگر گیرد بکند باز چو عیر تم تکبیر بدو یار که گیرد که هنوز	سرورین معرکه اندام و یا بر دارم تاسی قافله باد صبا بر دارم منت بیدار از عقد کسار دارم گر بود کوه یاسین پشت دوتا بر دارم	
	تا توانم ولی آفتاب نفس هست خرمین کاسان را بیکی ناله زجا بر دارم	
چه پروا تو شش دامانگی چون کردارم خرد در عاشقی برین محبت افسانه میخواند یقینان محبت را دانی وایه نگذارد عجب نو داگر زین چو شربت نمر گام	سجای میسر هم کنون که سلمان خردارم دین کتب کلمات محبت را ز بر دارم که با هر قطره اشک گرم خون بحث جگر دارم خیال آتشین خساره شمع لطر دارم	
	کهن دریانه عالم خرمین از من خطر دارد که طوفانی نهان در ستیز از چشم تو دارم	
از خاک آستان تا دیده دور دارم افسانه کتبت را رکیه میبرایم تو مهر و مهروری من ماه جانگدازم افشانده ساقی عشق نه جریه بخاکم چل سال شد که با یم در عمارت گیتی هست	جان بیقرار دارم دل محصور دارم میغامی از زبانت چون بکل طهور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست شور دارم در دل عمارت کلمت زین ناه دور دارم	

<p> رشیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی چه خوش بود که نشینی و گل افشانی ز عشق من بختی نیازم انصاف بخت و وعده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عاجز و زنه در انتظار وصال تو ساعتی صبردار گرفتم این که بود و ز عدل داد و ستد </p>	<p> بجز عه ریز که خون در دل ستاره کنم پیاله نوشم در روی ترا نظاره کنم بدست تست گیربان دل چه چاره کنم رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم ز ناله رخنه به بنیاد سنگی ره کنم بمحضت دل سی پاره استخاره کنم چگونگی دفع جنای ترا شماره کنم </p>
---	---

حزین اگر طلبید قبله و عمارت

بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

<p> دل تنگ از سمت شکرستان کردم سر شوریده دلان و خم جوگان گفتم کام جانی که بزهرستم انباشته بود در بساط من دل داده دیدار پست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید بجائی نرسید خاطر پیرمغان شاد که از همت او گبر و ریزیه عشقم چه شد از قدرم نیست هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم ذره در بهیمت آویخت بخورشید رسید </p>	<p> لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم بجای لب نوش شکرستان کردم وین بود که بر روی تو حیران کردم پرده بود که پیرایه بستان کردم در تنه هر چه آبله پایان کردم کوری محتسبان باوه فراوان کردم عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم هر چه کردم بهبوداری جانان کردم مورد اگر رو بین آوز و سلیمان کردم </p>
--	--

مترقش روان عافیتی زندان بدین فتم
گراں جان غنیمت گشتان حسن و یاد گل
ستد مال و دیر روانه ام گرم آفتابی
گشتند آردگان ادبی قدس از مقام

گشیدم آستین آبی عیون از جوی فتم
سکبر و جان چون باد بهمانان از چین فتم
بساط رنگی آفریده بود از اجسم فتم
وداعی ای گرانجامان کج کلک من فتم

نما کامی شستن هم خرمین اندازه دارد

بهد حسرت رکوبت رستم ای میان شکن فتم

ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم
زلزلت رناتسامی دو عالم نظرم دوست
محروم تر از من بویصال تو کسی نیست
گرم از لطمه میگذری برق ناشی
دل داده پیامی کم زمان محرم آن نیست
از یک گاه گرم تو مقررگان ترم سخت
مشاطه عمم تا به نظاره ام تدرست
مست چنان کنی ساقی خرمین

صله جلد خون بپیو هم آغوش نگاهم
ای حلقه فرماں تو در گوش نگاهم
از باده وصل تو رود هوس نگاهم
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم
خواهد تو گفت لب خاموش نگاهم
آتش رده خانه حس پوست نگاهم
هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم
ار شاعر لعل لب مینوست نگاهم

نظاره خرمین آب کند شرم تماشا

شبنم زده شذر روی محفل از خوش نگاهم

خوش آنکه خرقه ماموشی پاک کردم
حصاریم عم و دیا و آخرت دارد
گذر بیکده ام گرفتار خود گذرم

سجده غلامی زرد شراب خواره کنم
ازین میانه مستی بگر کناره کنم
برغم عجبان مستی گذاره کنم

از باد غیر آتش غیرت بازوی در کاروان شوق کسی بی دلیلست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت	قربان شیوهای تو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از قره خونفشان روم
	آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیاد خزان دم
ز بند تیر فل چون شمع زوگر برون رفتم نگشت آلوده پستی بهمت دامن پاکم چو آن شبنم که گیر و جذب خورشید دامنش بمن نگذاشت دوران سبک قوت پائی	بیای خود باین نیم آدم از سر برون رفتم ازین عالم جو خورشید بلند اختر برون رفتم سبک روحانه بی امداد بال پر برون رفتم چو موج از سینۀ زمین دریا بی لنگر برون رفتم
	چو شمع بزم کوران تابکی بهیوده بگذارم خرمین از کشور گردون من پرور برون رفتم
بیاد جلوه شوخی سبک ز جار رفتم میانه من آن تیر غمزه عهدی بود که اسرشت و صالم گر نشه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا روا مدار که بیگانگی پیش آید سر ارادت همت بیایست	چو بوی گل همه جا همه صبار فستم باین نشانه که از خاطر و فار فستم ز کوی او همه جاروی برقرار فستم به نهجونی دلسای مبتلا فستم که من زره به نگه های آشنای فستم ز در صومعه بی عرض در عمار فستم
	ز در جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آدم هوس آلود و پارسا فستم

از هر طرف که دین کشودم کتاده بودم رفتیم که راست کنج گردون بردنم مردم سری بنگون خاک میکشد چون لاله عیبه راع مراد کردارست شاید دری رعیت یار جبول عشق نمود عجب اگر افکندم راه تو	جانی اغنیض کلبه میران نیاتم راهی بعیر چاک گریبان نیاتم آسایتی بکاس سلیمان نیاتم هرگز گل امید بدمان نیاتم نفضی ز فضل حکمت یوا نیاتم ایں سرسرای آن حم چوگان نیاتم
--	--

استب که تیر آه خربین جگر شکست
ما قوس دیر دستکده نالان نیاتم

روحی کس کشد هر قدم پامال میگردد چو طعلی بچکر گوید سببها تاریکی تونی بر واد من شودید و احوال پیوستی چنین رشتنه صدم رنی گریستایی دل آزرده دارد یک بیامان خوار خفتن طمع از تنگ چشمان ارم آب حیا دارد	عرالی را که من چون سایه در دل میگردد هر اسان از سواد نامه اعمال میگردد سمها گرد دل میگردد و امالال میگردد مادک درستی ماریجه اطفال میگردد تویداری که در گلزار فارعال میگردد من آلبسته گرد چشمه عرالی میگردد
--	---

خرین اکنون سحاجی ماد طوب کعبه از نالی
که من برگرداین دیوان فرخ فال میگردد

محمی کناره گیر و اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام غسل با مردم نه چهر دولت مثل تو روداد	خالی شود جهان چو رود از جهانی روم همراه گل نیاده ام تا خزان روم هستم رخت پیرو و بجزرت حوال روم
--	--

شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشید بستم گر در حسد بروی نگم باز کنند گرچه دانیم که صلمت بماند همد ساقی از شرب یهود آنه سالوس فیض	توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زوریا کشیم بی رخت کردن مگران تماشا کشیم همچنان دست زد امان تمنای کشیم خون حسرت به ازان با ده که رسوا کشیم
--	---

زنده از فیض سموم ره عشقم خرمین
غمتی از دم جان بخش مسیحا کشیم

چون مهره ششدر شده قمار زیادم آب گهرم ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفله گرانست ممنون نبود شمع من از دست سحایت سر رشته تدبیر من از دست بروت اقبال یابدم علم افراخت چو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو داغی نخو شتر چه ازین غم که دلم را غم شقت	از چار جهت بسته فلک راه کشادم جنس نهرم در همه بازدارم چون حوت وفا از دهین دهر زیادم یاران وفا پیشه سپردند بیادم باشد چو نفس در کف دل بستادم روزی که بد ببال تو چون پایه فدا دم دور از تو نوشته ست بجا نقش مرا دم شادی چه ازین به که باند تو خواهم
--	--

ساز و چو دم صبح خرمین زنده جهانرا
از دل چو بر آید نفس پاک نژادم

چشم تر از چو ریشمان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را بجاک ریخت	این کافر قرنگ مسلمان نیافتم تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم
---	---

افساده پیمه از سر بنیایم ستم	ماید بجام باده گساران فرو حکم
دارد بخون من طمعی خاک تیره دل	از جو یار تیغ در حشان فرو حکم

گر قطره ام نکام حکم تشنگان خرمین
اما باده داری طوفان فرو حکم

ز مستیهای صمائی ازل میخانه خویشم	چو چشم خوش گاهان سرخ خوش اسپانه خویشم
تخلی کرده در جام خمال شعله حساری	زایمانم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم
دل من چون شعله حواله با خود عشق میازد	چرخ غلوت خاص خود ویرانه خویشم
بیک عکس ختم آینه تصویر را فایم	همین محو تاسای روح حائنه خویشم
بامید اسیری زفته ام از خود بیابانها	بذوق آشنائیهای او میگاه خویشم
رفان من نهان جلوه گاهی حق طبل را	خرابات دلم هم کعبه هم تنجیه خویشم
دل صد چاکم آناید جز آس آشفنگیها را	که نیم زلف برستان خود و هم شاه خویشم
صبوی از نفس هر دم گویشم میرنده هستی	گران بالین جان خفگی را اسانه خویشم
شکستم قد خود را در جهان حق و عنایها	من سرگشته آن آشنای دانه خویشم
آبافخر کردن کار کوک مستربان است	فراموشست درس اسجد طعنه خویشم
خروش سیه چون سیلاب ارد پای کو بزم	طرساک از سماع ناله مستانه خویشم
بیطرست یا حاجت چو من میشود میده عزرا	معان چیست یوارده کاتانه خویشم

خرمین اگر گوشه دل یازدن نهادم هرگز
اگر گشتم اگر دیوانه در ویرانه خویشم

شمع ساشم عمت منت در داکشیم	از سر کو تو گر سر رود پانکشیم
----------------------------	-------------------------------

در اسیر سیرت سرفراز من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در تاخت سپند نه برندی خوشم نه بالقوی	سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم
بزرگدشتش و لکشت خمرین رقم کلک مشکبار خودم	
میشود دل چو گل از عیش بریشان چکنم داده جمعیت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فسوسا که چشمش مر ساد طلعه بر بیدل دینان مزن ای زاهد شهر سهر و سامان بود از زانی ناقص خردان چند گوئی که بدل مهر بتان نهان دار من نه آنم که بد بنال دل از جابر دم	غنیه سان گز گشتم سرگیر بیان چکنم بنگم شکوه از نون لعل بریشان چکنم من گرفتارم ندیم صفت شرکان چکنم دل و دین میبرم آن نرگس فتان چکنم من که دیوانه عشقم سر و سامان چکنم بوی یوسف رود از مصر کبکان چکنم میکشد سوی خود آن مهر و خرامان چکنم
میزنم خویش بآن شعله بیابا خمرین بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم	
چشم خودم چو اشک شرکان فرو حکم آن اخگر گداخته ام گز شکوه دل آن رشح رحمت که ز فیض عمیم خویش آن نور دیده ام که چلباب پیر من	خون خودم ز خنجر عریان فرو حکم خدا بهم فشارم و آسان فرو حکم آیم برون ز چاه و بن دندان فرو حکم از مصرخت بسته کبکان فرو حکم

شکانه بد در فراک سعی آسان نمی آید	کنند سبزه را در گردن تزدیر با کرم
تن خداینها و ممتع را و ذیاء میسازد	بها از سخت جانی با دم شمشیر با کرم
چو دیدم بر بنی تا بدین رخ من کرد در بار	نحس آستان خویش را اکسیر با کرم

خرین از تنی غفلت کشیدم جام شایری

پریشان خوابی اعمال را تعمیر با کرم

سیر تا قدیم از خون جگر غیرت غم	مگر یک تر از لاله بود پنبه داغ غم
در نیکه در دچوس بیت حریمی	حوشد ز لب خویش جو محاله یا غم
دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون	آشفته تر از طره لیلی ست داغ غم
تا سحر خون دشت دلم در دلی بود	از عشق بر آفتاب ترا فاده مرا غم
گرشنگیم روزره راه بسا را	صد حضور زین بادیه گم شد بهر غم
مقار بریند مرغان چمن سیر	خاطر حیه کشاید رنوا سخی را غم

ایزد و خرمین آتسم افسانه ناصح

یعون لاله ازین ما و بر افروخت چراغ غم

دو جانست در کنار خودم	خود خزان خود و سهار خودم
مایه و ز ترکتازم اردو ریت	نخل ارجمتم اشکبار خودم
گاه گاه بی دلم سجود سوزد	تیمم آدینه فرار خودم
بسل افتاده ام لیکن نیست	حر از نارین سوار خودم
بشار عمر یک صبحی بود	رونگار نیست در حار خودم
ز فتنه از خویش آمی چو متو	چشم در راه انتظار خودم

<p>گر پرده کشاید شب افسانه زلفش از عهده شکر تو زبان سکه بدر آید آموخته دماغ تو ام بکه چو لاله</p>	<p>از کعبه سیست به بیت الضم آیم یک ره بلفظ گزینان مسلم آیم آتشکده بردوش بیاع ارم آیم</p>
<p>خواهی که بسنجی سببان قدر خرمین را از جمله جهان پیشیم و از خویش کم آیم</p>	
<p>جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم بدر و آورده ام پیمانه مستانه کوئی را صفیه خوش چکانم تازه دارد نو بهاران را برون از گاشتم وادمانع حسرت آلودی تقص بر پرده ام اما نوائی نیز نم گاهی سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوابانرا تسکینی مرا شمرنده دارد از حمن پیرا سپند من ندارد و برگ ساز شکوه پرواز بکنیم جویهای غمره خالی گشت خاموشم</p>	<p>از کلاک این صغره را آبی بروی کاری آرم برقص افلاک را زین ساغر سرشار می آرم چمن را آب رنگ از غنچه منتقاری آرم در آغوش شکنج رخنه دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم که میان پاره چون گل بر سر بازار می آرم نهاد بید مجنونم خجالت بار می آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز نهاری آرم</p>
<p>خرمین آزادی از بار فلک دارد بکدر و شوم غلام مهمتم در بندگی اقرار می آرم</p>	
<p>بدست آمد مرا ناله او تدبیر با کردم بسنگ آمد خدنگ نام من از دل سختش سواد خامه بر صحن این غافل نهادان شد</p>	<p>ز دوری تابیدش آدم شبگیر با کردم بخارا که ز آه آتشین تاثیر با کردم جوهر سر نه در دیده تصویر با کردم</p>

دوستان	عشق عالی مقام را نازم می بزم با خود آرزوی وصال نسخه هر دم دل ریش است گاه هوشم کند گهی بدوش خاک را خواند و یا عبادی مسرغم خواند و گفت لا یغنی	مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خط مشکعام را نازم نشاوی مدام را نازم شیوه احترام را نازم رحمت و اظفت عام را نازم
	منطق شد صهای سیه خرمین حکمت این کلام را نازم	
	ریم راه میسکده عشق سر کیم چون حلقه خند دریس در قیوان از حد گذشت سختی ایام و جور یار آفسر و سر فر از کجا جلوه میکند اردل غبار تو به با میون نیرود خونابه از تمسل ما میخورد فلک	سجاده درج می ناب ترکینم درهای بسته باز باده سحر کیم آتش شویم در دل خاها ترکینم تاست کوه رک تو می بال ویر کیم دل درج مگر شط باده بر کیم زهر زمانه یا بهد ابا شکر کینم
	دریا اگر چه هست در اغوش ما خرمین لب تر رجوی غولتس جواب گهر کیم	
	کی راست بینان جود و عدم آیم در کعبه گرا ز پرده بآید صم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود	من بیشتر از ستم دار طیت کم آیم بی رخصت تنه بطلوت حرم آیم تا کی بر نبرد دل ثابت قدم آیم

	در چشم خرمین دایم بی پرده توئی پیدا ای چشم و چراغ دل پروانه ترایا بزم	
بازرگس مست تو همشیار چرا باشم مهر رشته بدستم داد بیکار چرا باشم تنها من دیوانه بی یار چرا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم غم مرهم دلهام شد افکار چرا باشم		لعل تو میجا شد بیمار چرا باشم من کافر ز ناری زلفت تو بدلداری آموخته شمع و گل بابل و پروانه مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد عشق آید و خونم ریخت همسنگم زد
	ز د جهان خرمین من چون جانم نگاهت تقوی بحیه کار آید همشیار چرا باشم	
مرام قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم چو مضر از چرب نرمی شکبج استخوان باشم فلک منجم است چون گل ست فرسودگان باشم اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم درین بتان سر هم مشرب بجان باشم اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم درین اوی جفا دست از خوار گشتان باشم		دور دوزی کردضا بیت بارین کجوان باشم بقید سخت رویانم ملایم طینت دارد در آب و گل نشان از باغ جان قدسی الم را تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوی درین غربت فسونهای مهر آشنایان نیندازم بغرض سنبل و گل طرح آسایش نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل زهر ابلان ندارم باز منت یک سوزن
	دلم رنج خرمین از گفتگوی صورت آریان اگر رنج لب معنی حدیثی تر جان باشم	

	تا آبیاری گل در بجان کم خرین چون نعمه تر از لب مرغان در حکم	
<p>ست گرده کیسوی سمن لوی تو دیدیم ما حلوه پرستان قد و لحوی تو دیدیم یک گردنی از زگس جادوی تو دیدیم دل سترق الوار نه روی تو دیدیم سر همه را خاک سر کوی تو دیدیم بستم زبان خیم سخنگوی تو دیدیم در هر حتی قهقهه ابروی تو دیدیم دلها همه را در تن موی تو دیدیم در آب جهان همه رو سوی تو دیدیم ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم</p>		<p>صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم سر و شماریم درین باغ نه تمت تا چشم گمشد کار سواد و جهان را مان مطلق حور سید جمال تو نوشتیم آن روز که پا در حرم عشق نهادیم آمد جو عیان غیبت و گرجای بیان را بر دای جغت نیست دل یکجستان را ران پیش که در زلف تجلی شکن افتد در دیر و حرم قبله مقصود قوی تو نی لی غلطم دره چه و هر که است</p>
	تنه خرین ست درین باغ نواخ هر برگ نگلبانگ هیا هوی تو دیدیم	
<p>در کشور جان و دل حانه ترایا تم در کعبه ترا نمیم در حانه ترایا تم در خلعت بهشیاران مستانه ترایا تم میخانه ترا دادم پیانه ترایا تم در سینه هر قطره قدان ترایا تم</p>		<p>ای دوست بهر سرل بهخانه ترایا تم در دیر و حرم خرقه دیار نهی باشد در دیده بیداران در حلوه ترا بیم خود داده و خود جامی خود زندی آشیامی چند آنکه زخم قطره چون موج مهر دریا</p>

در خلوت خاک از قف دل در سینه خدنگها سے کاری دادیم مستدار عشق با خود این مسته که روزگار مار است از جلوه حسن نو خط یار از مهر غم ترانه از دل	شمع به سر مزار داریم ز ان عمنزه جان شکار داریم جان و دل بیستار داریم ز ان زنگس قتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه دا عذار داریم
---	--

جان گشته حرمین اسیر عربت
ما آئینه در غبار داریم

رق آبی ز جگر در شب تاری نمی دیم حرقه زهد به شستیم آب ته غم مسل جوتش نفس گلشن قدیم افسوس ستبم آسانج آب دادیم نظر ستد مسایم رستان محبت که حیرا گره ارکار کسی باز نکردیم موس	رور در مادی دل دریاری نزدیک آتش ماده بناموس جاری ندیم نفس در تسکن طره یاری ردیم گل مانعی بسر از باغ و بهاری ندیم ساغی ارنگه باد و گساری ندیم بیش جاری بدل آبله زاری ردیم
--	---

مدتی روت که ما از لست خاموش حرمین
نکلی بر جگر سینه نگاری داریم

بدل سخت تو حرمی ر دل تنگ دم سراین جوصله نازم که یکم جو گل کارم امر و با فیسره دلاں امتداد است	حیف این گوهر یکباره که برگزدم خون دل را منشا طمی گلک بگدم ای خوش آن نفقه که با من رخ آتش بگدم
---	---

کم از گرم نباشد اختلاط تلخ گفتار چو با این مرده طبعان نینده در گوم درین محفل نزار در صوفیه خورشید نه خرمی فیض صحبتها اسیر زهر میر صحبت گرم اختلاط طعم نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتار	ز بس غش نه بانج رود از خان بخورشند گو شتم عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گو شتم ز حوت ریزه خوابان خانه زنبور شد گو شتم ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گو شتم ز بانگ دوست چون دایره بود طو شد گو شتم
---	--

خرین از بسکه داوم در جهان است سخن سنجی بگو هر بر در پیا چون صدق مشهور شد گو شتم	
--	--

بیای که مایه تن چشم انتظار تو ایم اساس صبر ز جو تو پایدار ترست چرا خموش نباشیم دور ز گسست بپوش لب ما سوخ خیزد کوثر کن نثار خاک ریه شد سرو پیشانیم بگفت پیاله نگیریم اگر فرشته دهد	چو نقش پایده شوق خاکسار تو ایم اگر چه سر برود بر سر قرار تو ایم چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم درین معامله از بسکه شمرار تو ایم دماغ مانک شدمی که در رخسار تو ایم
--	---

چه میکشی بغضون از خزین مست سخن چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم	
--	--

ما دامن وصل یار داریم ساقی قدحی نه صبحی شوریدگی که در سدر ماست در راه تو به وفا نشستم	از هر دو جهان کناره داریم کز باد شب غمار داریم زان طرده تا بدار داریم عمر نیست که از طنار داریم
--	--

<p>گسترن نیست دلی کاروان بقرار ازنا چو طفل اشک آغو ششم با سایش نمیازد باین ضمعی که توانم سعی از عیبتن رفتن</p>	<p>چو موج ارجو دهر حاسد دم تها می نامم نگره در دامن قمرکان چون بالائی نامم چرا در خاطر آن یاد لے بروا نمی مانم</p>
<p>گرامی گوهرم کرد شیخی آرد دارد خرمن از سیر خوشی در دل دریائی نامم</p>	
<p>بستی مرده ام ساقی نعل مخور در خاکم اجل مستور اگر سارو مرا از دیده مردم تجلی حابه را دملوت گوشت عاشق را هزاران مانع و ستان نه من گره دارد تکستن نیست در طالع طلسم یکبار وفا و غیرت دافع محبت را تا بشاکن سینه بچشم ولی حشیم از غبارم میتودرتن وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کستی گداز عشق دارد در سراسر از مینوای نامم نماید گرد باد وادی حست عیارم را</p>	<p>چو حم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون خمیان شود در خاکم فرود عقل در شدل حیراع طور در خاکم دور و زری هم چه خواهد شد اگر مستودر خاکم اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم که دارد سخن رو خزان ناسور در خاکم نهان چون در سواد سر بهی لور در خاکم میگردم اگر گره دست معدودر خاکم در صفت تن نگردد سیر حشیم مورد در خاکم دمی آسوده نگدارد سر بر ستور در خاکم</p>
<p>نمیکرد خرمن از شین دل تر تم خالی که باشد ناکه چون کاسه فصور در خاکم</p>	
<p>زاد از خوش آن غنچه لب تاب و شد گو شتم چسان با اختلاط اینان فوق شنگیوس سارم نمارم چاره چون با المهان خر مستمع بودن</p>	<p>بجوان آغشته ترارینه ناسور شد گو شتم که ارسار مخالفت کاسه طلیبور شد گو شتم چو صحرا ای قیامت عرصه گاه شور شد گو شتم</p>

<p>نهانی تابکی در پرده بادل کشته می سنجی فریب عده ام روز و فردا کار نکشاید بهر حری میگیر ارشاد کن بیکانه بکیشم بیای و در عوض بنده را من شیوه نیدی تو که خواهی صد خواهی صنم ره گم نمیکرد</p>	<p>اشارتهای پیدارا نمیدانم نمیدانم که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم هنوز آئین ترسار نمیدانم نمیدانم رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم ز اسما جز مسمارا نمیدانم نمیدانم</p>
<p>خمرین جایکه دارد در فعل هر ذره خورشیدی نزع شیخ و ملارا نمیدانم نمیدانم</p>	
<p>سخن از شکنج دام هرگز کرد از ادا دم بگویند التفات نم نیست ز اندک التفات تو تمنای جهان از لعلکامان میشود حاصل اگر یکدم تهی از گرد کلفت دهنم میشد اقامت در بساط زندگی دور از غیبت کشاید بال پر هر قدر می مینا شکر باشد بازندک شیوه دل اتسلی میتوان کردن</p>	<p>تغافل عیشیه صیادی که خوش دارد و بفرم فراموشی از دو عالم کرده ام تا کرده ای دم زبان خویش کام تمیشه شیرین کرد و فرامدم سبک و خج نیم وصل را تعلیم میدادم کت لا گر ناله ادا دی غباری در راه دم شگون در شکست شیشه دل را پریدم ترجم که نخواهی کرد گشتی کن بفرم</p>
<p>فراموشم نمیدانم خمرین از ناوک نازی اسیر دلمو از ریهای آن بیرحم صیادم</p>	
<p>غم دنیا ندارم در پی عجبی نمی مانم نمیکرد و اگر چنانچه صفت شست غبار من ز امشب گذران که میکنی فکری بر وزن</p>	<p>بشغل دشمنان از دو هرگز و انمی مانم خراب و حشتم زندانی صحرائی مانم من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم</p>

ز شیر غم ز سندان شگاف او خطر دارد
 نمیدانم کجا وحشی نگاه میکند جولان
 کمال حسن بیکای محفل عشقت سهریزی
 نمیدانم چه شد تا بگ درای محفل لیلی
 علاج تنگی دل عشق آتش هست میداند
 نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
 بنجوم و من یک فکر را که نیالودی
 نگاه بسپارم غمخور حیرت را تو میدانی
 دوروزی شد که بادل سته عهد وفا اما
 چه سود و حال چون شمع گفتن با تویی مرا
 کجا سیر نم من شانه زلف تو خواهد شد
 رفتم ز عشق شیرین کانی نفس پیون دل

سختی گردل آئینه فولاد دست میدانم
 دل رم دیده من جنت آماست میدانم
 لبالب جوی شیر از خون فرادست میدانم
 دل صد جایک من لرزید و یادست میدانم
 مزین پیوده بال این غصه فولادست میدانم
 هر صبی که حوای عشق استاوست میدانم
 ز قلم عمره ناهربان تهاوت میدانم
 مرا مطلب فراموش ترا یادست میدانم
 بنای عشق و صفت دیر نیاست میدانم
 که گوشت حدیث عشق نیاست میدانم
 که این است نصیحت تهمت است میدانم
 خراش ناخی مشرق و یادست میدانم

خبرین جهان گرفتار می تو در ربط سخن حاصل

قبول خاطر دلهما خدا دست میدانم

ز خود دور آن لانا را نمیدانم میدانم
 و میدانم شرق هر ذره سر زنده هر جا
 لبالب ارمی دیدار نیم آسمانها را
 عیتم حله ذرات جهان همسگ می آید
 سرت گردم ران تنم نامر کجایت کن

خدا از موج دریایا نمیدانم میدانم
 همان از نور ییادار میدانم میدانم
 حجاب داده دنیا را نمیدانم میدانم
 غیا ربعل و حار را نمیدانم میدانم
 میان روضه و ایام را نمیدانم میدانم

تغ کرشمه سپید گر شتاب بر سرم

مشتاقی ترا قاصد سه ساله نگر دیم
مخو تو چنانیم که خونریز نگاه هست
از نگر گیس مخمور تو ای شور قیامت
تا سر نشو و خاک سر کوی تو مارا
تسلیم نمایم در اول نگرمت جان
جانا نظری پاک ترا ز آئینه داریم
در ناصیه طالع مانقش مرابست

ناکشته ترکان سپه دار نگر دیم
گر بگذرد از سینه خبر دار نگر دیم
ستیم و چنان است که بشمار نگر دیم
در خیل شهیدان تو سر دار نگر دیم
پروانه صفت گرد تو بسیار نگر دیم
ظلمت که ما محرم دیدار نگر دیم
آن نیست که خاک قدم یار نگر دیم

ویرانه عشقت خرمین جان دل ما
شرمنده غمهای وفادار نگر دیم

بصد جهان غمزه مفت خرید است میدنم
بجل کردم اگر خون من از بگیا نگی بری
نمیدانم زبان و سود سودای محبت را
سر رسیدن کس نیست پنداری خیالیش را
علاج هیچ و تابانی که غم افزاید رگ جانها
دلی در سینه پرورم بصد خون جگر عمری

که اندک اتفاقی از تو بسیار است میدنم
که پاس آشنائی بر تو دشوار است میدنم
دل من ساده و آن غمزه پرکار است میدنم
دلم در سینه عمری شد که بیار است میدنم
چو کاکل گر دگر گردیدین یار است میدنم
نمیدانم چه شد آن طره طراست میدنم

نمی نامم خرمین از دوست آن بیدار گرجانی
که از پهلوی دل عاشق دراز است میدنم

سپاه قتنه با آن چشم خلا دست میدانم
نگاهش بر تغافل خواب صیاد است میدانم

درین دیاه لی بگی ستونم بخانه بابل
 ز یاد نثار حسن دلارامی خوش آنختی
 بناتقص نظران خستیده اقم ما عتقی
 ز جهان میگیزیم شور ستغنا تا شاکن
 بود پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد
 که من هم انتظار میوفا حاکمانه دارم
 جو خشم خوش نگامان و بغل بیا به دارم
 گدای گوی عتقم هست مردانه دارم
 به جوان می ستیزم خوی میا کانه دارم
 اگر میایم الا لغز تن ستاره دارم

خرین از سرگزشت گلش خودیای گویم

رمان و گوتش مجملدت افسانه دارم

هر چند نفس بشکند آردا و نگردیم
 خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم
 گر شمع شویم اگر گدیر ما و نگردیم
 آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم
 آگر زگر نشتر فولاد نگردیم

عناقل دمی از جذبه صیاد نگردیم
 تا زخت بدریا نکشد قافله ما
 سرانجامیم دروغ از ره و تن
 کام دل مابسته کام دل یارست
 خون در تن ما بخیز از تنی حشمت

داریم خرین ارمه سوجان شمن

هرگز بنگت دگری تا و نگردیم

تا رسد آفتاب من گرم عتاب سرم
 ریخت حریف میکده جام سرب سرم
 پاکشتم که شدیکی آتش دآب سرم
 باده نان کفت شور تملر سرم

هست چون بد از خودی منکجاب سرم
 بی معنی انشار تم که بغسل تو
 مارد اگر ز آسمان برق بلا بره تو
 ساقی سگدل مرا چید بمانه مید

دارد ارکعت اجل جان فسرده خرین

ساق

مور و جیا

از گرم

ساق

جایان

دراز

	<p>سامان سخنن کودل ویران خرمین ای بغداد و خرابست سلطان چه نویسیم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی ملا عید گردیدم براه انتظارت دیده امید گردیدم بخاکم درد جامی ریختی حمشید گردیدم بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم</p>		<p>بیک ایامی بر وزنده جاوید گردیدم قدمم گر رنج میگرد و غمباری محنت فرما کلاب از خوی نمی آمنتی خونم بچوش آمد بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد گلی از مزرع هستی بچیدم جز تمیدستی بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشی ما</p>
	<p>خرمین افتاد کعبه پایه معراج رفعت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم</p>	
<p>بزرگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم که من بردوشم و چون خاک با عالمی دارم ز هر قرغان خون آغشته نخل ماتی دارم بخاطر حسرت بسیاری و صبر کی دارم نهان دستین از داغ اوجام حجبی دارم سفال کنه ام از باد و دیرین نمی دارم</p>		<p>جزای دوستی از شعله خساران غمی دارم عجب نبود اگر باشد ز جابجا بنیم شکل نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشم پرسید آن بغافل پیشه احوال مرا گاهی بعاشق عشق و از عشق راز عالمی روشن تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی</p>
	<p>خرمین از مردم عالم نمی بینم وفاداری بعالم مروی چشم از غبار مقدمی دارم</p>	
<p>صراحی و بغل دستین پیانه دارم</p>		<p>خراباتی ترا مردم لاق شیا دانه دارم</p>

مطر سپهری بسج که از حابر و ن رویم
 در رقص شوق خرویه جان بی تار
 عاشق بستر بند جز چون نود بی
 اوراق رنگ و بوی بیاد فاقه میم
 پوست بوصول جان تن نمیدهد
 ستانه جلوه های جنون راه میزند
 شب نیم صفت بدیل و لای ز نیم جنگ
 این خاکمال قطره مار سدا بود
 شهری تمام طالب سودای یوسفند
 در پرده پیش ازین مخان جامی زین
 مار بزرگ عنقه دل ارگستان گرفت

تا دست دل گرفته ز دیار و ن رویم
 رکعت نهیم چون شرار حار و ن رویم
 دیوانه وار روی صحرای و ن رویم
 ارز میست چمن آرا برون رویم
 و این کشتان جنگ لایا برون رویم
 ارقی عقل من خوش شیدا برون رویم
 زمین خاکدان بهمت والا و ن رویم
 مارا که گه نود در دیار و ن رویم
 ماهم بیایم تمامت ابر و ن رویم
 سحر زبان ز میکره رسوای و ن رویم
 چون لاله سینه چاک بسحر و ن رویم

این می خرمین افاضه کنای جامی است
 برکت گرفته حام مصحار و ن رویم

است کوه از آن لعل یشتای تو لیسیم
 خیرت زده نامه سر در گم تو لیسیم
 مضمون جو بود شوق دل رنگ خدایت
 صد نامه نوشتیم و سخنانیم جوابی
 حوا همیم بابت نظر غیر نیست
 عاشق چون کرده این جام تو لیسیم

این قصه در ارست بیاران چه تو لیسیم
 شد نام فراموش میایاں چه تو لیسیم
 ماسح جگر کادی مرقان چه تو لیسیم
 آبی عهد فراموش زبیاں چه تو لیسیم
 از رشک بدانیم بعنوان چه تو لیسیم
 آرا سید طعنه یو مان چه تو لیسیم

از دیده دل پرده بپندار گرفتیم اول قبح از آرزوی خویش گذشتیم ستر تا سر آفاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از دو قبول دیگران چشم شد شایع کثرت بلد عالم وحدت نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما چون شنیم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بای گنهان حوصله سوزست	تا رخصت نظاره زویدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظر یار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از همت خود قافله سالار گرفتیم از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم
--	--

از تلخی دشنام خرمین ذائقه مست
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خورشید گرفتیم تا خیره ز نورش نظر هر نگردد هرگز نگرفتست برگ ابر ز دریا کالای کمالست که محبوب نظر باست همت نه کشد درو سر منت صندل پرواز بلند است پر همت مارا	در سنگ فروغ شر خورشید گرفتیم در گرد یقیی گهر خورشید گرفتیم این بهره که از چشم تر خورشید گرفتیم عجبت بجهان از نه خورشید گرفتیم این بود که مایه ترک سر خورشید گرفتیم گردون بته بال و پر خورشید گرفتیم
--	--

ساغر تا نیم خرمین از کف ساقی
پایانه ز خون جگر خورشید گرفتیم

از خود بیاد آن قدر عمارت رویم	پرخیز سوی عالم بالا برون رویم
-------------------------------	-------------------------------

چون شاح کل از ما و سحر باز نشاند
بنیاد مهوس رحیت را پاکو فتن دل
فیض کرم ارسیه کاسه چه باشد
تا از مژه خالی مودمانده خون
جبریل باین مگر نبردست که جان را
از جو صله دل قدری بیشتر آمد
از فیض تهی بود کما کل و نسرين
کردم بحین یاد بهار طسبنت
ترمنده کس متیم از کلک چو نیان

در دهن مطرب سر و دستار نشاند
سر و جهان دست بیکبار نشاند
مهرگان تر حو لیس بگلزار نشاند
مست نکلی ردل افکار نشاند
بر ماه صفت در قدم یار نشاند
خونامه اشکی که بناچار نشاند
دامان نقاب تو بگلزار نشاند
در بستر نسرين و سمن خیار نشاند
یکسان گهر خود بگل و خار نشاند

از شکوه غرض محبت یار خرم نیست

گر دیت که از خاطر افکار نشاند

در غمت ترک گفت گو کردم
هر چه بیگیت از غمت شد راست
من گدائی در حشر اباتم
سیر جتیم ز نعمت مود جان
معذرم آشفته تر شد اردستار
مچاس موده شادی میجا

دهن زخم رار و گو کردم
باتو دل را چو رو برو کردم
هر حیه دادید در کدو کردم
خاک در حشیم آرزو کردم
دهن شیشه را چو لوگو کردم
دست در گردن سکو کردم

می از لوت ز پدختک خرمین
ولق آلوده هست و شو کردم

خسروانی خرمین که منعم

با میدی که لعل حربه نوشی میزند خرم
می منصوبیم پیوده پیغام هم آغوشی
بشکریخ او چون غنچه کاعص صد زبان دارد
نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
تغافل که رساده تو حی خرقه پوش شهر ندارد
من آن صیدی جان سیم کینکا شهادت

چومی از آتش خود خام جوشی میزند خرم
نوازی وحدت از فیض سروشی میزند خرم
هزاران نکته رنگین بگوشی میزند خرم
نفس در دیده از لعل خموشی میزند خرم
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خرم
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خرم

خرمین از من سبوی خرم سنگین دل خط دارد
بموج شور این معینانه دوشی میزند خرم

بایاد ز گرت چومی ناب میزد
شبه خیال رو تو چون بر دیم ز پوش
آن کبک ستم از می عشرت که عمر تا
آن بلبلیم که از اثر زنگ و بوی عشق
کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
بر سر چشمت در غم آن حسن و نفوذ
نازیم فسون عشق که از دق و قرص ارق
بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت

پیمان را بگوشه محراب میزد
از های های گریه برنج آب میزد
در خنجر گل عتاب شکر خراب میزد
در خشک سال نغمه شاداب میزد
طوفان دشنه در دل سیلاب میزد
از داغ آتشین گل سیراب میزد
قال وصال بادل بیتاب میزد
دام کتان کین که محتاب میزد

آن خوش تر نیم که ز نخت جگر خرمین
بر تار ناله ناخن مضراب میزد

کوثر نغبت ار کند رحم بجال فخر جان
گر نه خوش بخت نجات غم بخت کون
از گنجی که گشت کرد کار عاشقان
عشق تو جز زبان تو دانه امتحان چرا
آه چه چاره کردم گردالم نمی رود

دورج حاودان شود خجالت بکیا هم
گوش نمیدی حیرت هیچ عداود هم
صافی لای موده شد حرقه حلقا هم
سکاه باتس افکنی بکاه بکام ماسیم
شویش اتک نیمت ماله حبیبکا هم

گر چه تکار لاغرم لیک مین دل خرمین
کشته تیغ ناز آن عرا و حوسپا هم

عقل دورست ارا سخا که منم
سره اتم در قمار سر بازی
چشم صورت حجاب اگر نشود
نوبه بارم خزان نشید اند
منم ایک چه می تواند کرد
سر م سایه بکای هست
چشم بر راه جلوه نمودم
ریشه عقل و هوشتن حیرت
طالع طبع کیمیا دارم
عصر قلم ساخته تر
خسته مسترب سرا سودی

عشق داد مرا حیان که منم
جند اسود بی زمان که منم
عین معنی شود عیان که منم
حرم این باغ دیوستان که منم
مرگ ما حان حاودان که منم
منگد این شت استخوان که منم
رومل حلقه ما گها که منم
گر شعیم و گرتان که منم
لواحب شهره مهان که منم
لب ازین اقیمه رواں که منم
دور ازین بحر بیکران که منم

توی ازاده کس ندیده چنین

اسدی
مرصوب
لکیر او
بناشد
همان که
سویا

گر ساکن جنت شوم اندوه تو بایست از یار باغیسار که برده است شکایت گر با سر زلفت تو فروز درخ و دعوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسد امان به شاگرم آئی	کی دل و دهم تا غمت از یاد برآرم هم پیش تو از جور تو منور یاد برآرم و دوازده شگن طره شمشاد برآرم از کلبه چراغی بره باد برآرم مجنون شوم و عریده بنیاد برآرم
--	---

از خانه حزین آرزو تجانه عشقم

هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

هر که بیادش از جگر افغان برآرم چون سر کنم فسانه شبهای هجر را گویم گداز کعبه کوشش حکایتی از خامشی کشوده نشد قفل دل مرا ساقی بهت کف دریا فوال تو چون سر کنم حدیث لب اعل یار را خوشید را اگر نکند دیده خیرگی آگه نه اگر تو ز حال درون من از استین برآرم اگر شمع داغ را	آتش ز جان گبر و مسلمان برآرم آه از نهاد مرغ سحر خوان برآرم از سومات پیر صنم خوان برآرم شد وقت آنکه از جگر افغان برآرم از موج خیر هر شره طوفان برآرم گردان نهاد چشمه حیوان برآرم داغ ترا ز پرده پنهان برآرم دل را بگوز چاک گریبان برآرم صد محشر از فراز شهیدان برآرم
---	---

سر کن حزین ترانه که صد غمذلیب را

از تنگنای بخیله غزلخوان برآرم

در صف سروان بر دعوی کجلاسم

عشق تو ملک خرمی داغ تو خیر بنامیم

<p>خط زده یوش تما صد جوش طوفان در بغل در می پستی شیشه را دار درستان در بغل چیدانکه عین زد و لم دراع تو نهان در بغل گر بوی گل نهان کند بلو بهاران در بغل و انعم هم آغوش حکر چاک گریبان در بغل و انغ سیه یوتس مرا صد شام هجران در بغل</p>	<p>لعل قبح نوش تمام میجانه مادر استین خسومت عجب بود اگر دل را گنجی کنی چاک گریبان میکشد چون الله رسو عشق را بوی محبت میشود یوشیده ما مادر سخن دیگر کجا عشق و جنون چو الله نهان متیان سج بناگوش ترا حور رشید تا مانخ شسته چین</p>
---	--

دارم دلی که ز ناله اش ناله صد شیون خرمین
اسلا میان کعبه را ناقوس بر بیان در بغل

<p>کام دلی ازان لعل سکر برآرم باشد مگر زبانی گل این چنار برآرم آهی اگر از سینه افکار برآرم ای حبه دمار از تو شمع کار برآرم کیس عمر سبک سیز ز رفت برآرم این آئینه را در نظر یار برآرم تا بوی گل از رخساره دیوار برآرم تا از کف آن طسره طرار برآرم</p>	<p>چون طوطی اگر نام بگفت ار برآرم کام بحمین و عده دیدار تو باشد پر کاله دل ما شدت آویزه دامان افتد اگر این بار کف و من بصلت ساقی بگفتم مگر ی از طل گران ده دل را نه کنم مرضه مهر بی سرو پاک نگذاشت بسکه ستی ایام بهاران دل را چه تدبیر گویند حریفان</p>
--	---

در دام خرمین اگر شتم از سیه صفیری
مرغان همه رست ز گلزار برآرم

<p>در زیر لب آه اول ناشاد برآرم</p>	<p>آمایه نفس عیت که فریاد برآرم</p>
-------------------------------------	-------------------------------------

	یا د آرزو که بودت سرخجاری دل	
<p>یاران کجاییم درین روزگار دل دارم نگه چنان بکشت عشته دار دل ترسم مرا ز دیده کند شمسار دل کرده است بقرار مرا بهیتر از دل چون شیشه شکسته مرا در کنار دل بابد گالی کار دم و ذوق و فقر دل تا داده ام نغمه خنجر گداز دل وار و درین میانه قدم استوار دل بستم ز نا خدا بخدا و نیکار دل خون کشته دل شکسته دل اغدار دل آشفته دل غرقیده دل بهیتر از دل خارش کمن چنین گرت آید بکار دل تا کی کشد ز جام تو غافل خمار دل</p>		<p>از مانعی نبرد سیکه عشوه یار دل در یاکشتی کجاست که گیرد ز دست من از آتش درون نم خوبی نمایند است کشتی فتنه ز شورش دریا در خطر است ای طفل اشک پایا و پنهان که نخی است پشتم بدل تو بیت بگیتی که میکند جوش نشاط خون من می گذرشته است هر سوختن خنجره خدنگیست کیشاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتنه کنجای است پیغام دل بسلسله میان که می برد ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای انصاف نیست در نه بد و زنگاه تو</p>
	<p>شاید بوصول آئینه رویان رسد خنجرین ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل</p>	
<p>مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل ز ناز آفتاب بود صد کافریستان در بغل دار و دل صد باره هر خنجر پنهان در بغل</p>		<p>ای از رخ متاع را خنجر چمن در بغل بند و خالت بود چون خنجر زینگیان از دست جورت در چمن ای پنهان گلشن</p>

<p>دند چون عقد مشکلی ناصح تیریر خود گرد صلا از من تهیدستان بازار محبت را امیدی که تحمل عاشقی دوزی سار آید چو ابراز سیر گلشن گریه صبحی کرده باز آئی</p>	<p>عمم دیرینه خواهر گشت آخر غمگسار دل زداع عشق دارم بر گهر خویش بار دل کون می پرورم سرترا در جو بیار دل بسیل جلوه خواهد رفت ملیا و حمار دل</p>
---	---

خرمین از آنکه عاشق تسلی میشود عاشق
اسیر ابراصفیری میرنم از شاخسار دل

<p>حاحات اگر بر بی درد و دلست دل فتح از دل تنگسته میسر شود ترا تاز خنهای سینه بدوزم دماغ کو کوان زبان که جو ترا آورد بیاس سنگ سمن ججات ز ششم نمی کند سودای عشق مایه نقصان نمیدهد</p>	<p>محرم اگر تویی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون منظر لوست دل تا دانع عشق را التام کماست دل آمد میسر از سمت هر چه خواست دل ای گل بیا که دیدگی ما گواست دل افرو در فصاحت اشک انچه گواست دل</p>
---	--

مست سماع معنی بیکانه ام خرمین
تا مارمان خامه مرا آتاست دل

<p>عشق اگر یار شود اراثر راری دل حالیست لایکته تر قاصص تر گان زد تیغ خونریزه فاذکر ای عشق سراز چکرم آه که رسته گل حالیست عیبت</p>	<p>سزای کفت آرم بدو گاری دل کس درین معرکه نمود سیکر داری دل تا نخوانم نایم و داد داری دل عاجز سحت حرفیاں بر ستاری دل</p>
--	---

تسوی ماله را در دل صد جاک خرمین

یاد آنروز که بخت سرخواری دل	
<p>یاران کجا بریم درین روزگار دل دارم نگه چنان بکفت عشته دار دل ترسم مرا ز دیده کند شمسار دل کرده است بقرار مرا بقتلزار دل چون شیشه شکسته مرا در کنار دل باید گال کاروم و وفاقتار دل تا داده ام نفیخته خنجر گداز دل دارد درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدا بخداوندگار دل خون کشته دل شکسته دل اغدار دل آشفته دل نمرغیته دل بقرار دل خارش کهن چنین گرت آید بکار دل تا کی کشد ز جام آنا غل خمار دل</p>	<p>ازمانی خرد سبک عثوه یار دل در یاکشی کجاست که گیر در دست من از آتش درون نم خوبی نماده است کشتی فتد ز شورش دریا در خطر است ای طفل اشک پایا بدانه که رنجیده است پشتم بدل تو بیت بگیتی که میکند جوش نشاط خون من می گذشته است هر سوزشست غمزه خدنگیت و کشاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتد که خجای است پیغام دل بسلسله مویان که می برد ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو</p>
شاید بوجمل آئینه رویان رسد خنجرین ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل	
<p>مانند صبح آئینه ز خورشید تابان در غل زنا زانفت با بود کد فرستان در غل دارد دل صمد پاره هر خنجر نهان در غل</p>	<p>ای از رخ مشاطه را چشم حرا در غل بند و خالت ابو و چین ختن زیر نگین از دست جورت در چمن ای بوی گلشن</p>

فندق چون عقد مشکلی با خن تدریر خود گرد صلوات من تهیدستان باز محبت را مأمیدی که تحمل عاشقی وزی سار آید چو ابرار سیر گلشن گنج صبحی کرده باز آئی	غم دیرینه هوا بدست آخر عکسار دل زداع عشق دارم بر گهر خویش کینا دل بنجون می پرورم سحر ترا در حو بیار دل بسیل جلوه خواهد رفت ملیا و حمار دل
--	--

خرمین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیر ابراهیم صغیری میرنم از شا حصار دل

حاجت اگر بری در دود و لیس است دل فتح از دل تنگسته میسر شود ترا ناز خندهای سینه بدوزم دماغ کو کو آن زمان که حور ترا آورد بیاس برگ سمن حجاب ز تنم نمی کند سودای عشق مایه نقصان نمیدهد	محرم اگر تنوی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون منظر لوست دل تا دواع عشق را تمام کماست دل آمد میسر استمت هر چه خواست دل ای گل بیا که دیدگی ما گواست دل افرو در بضاعت اشک آنچه کاست دل
--	--

مست سماع معنی بیکانه ام خرمین
تا ما زمان خامه را آتش است دل

عشق با گریه شود از تر زاری دل خویش را یک تبه بر قیصر ترکان زد تبع حوزیر صفای کمرای عشق برآر چیکم آه که بر لبش چهل خوابت نیست	سزای کفت آرم بدو گاری دل کس درین محرمه نمود بیکه داری دل تا بخوان سائیم وفا داری دل عاجرم سحت حرفیاں ز پرستاری دل
---	--

نستوی ماله زار دل صد جاک خرمین

<p>باین دو قطره خون میکنم گل افشانی گلوی تشنه من موج خیز کوثر شد خدا را لب پیمانه بر لبسم دایره چه شکر با که ندارم ز بی سنجایی نبر تیغ توار شرم ناشکیبایی</p>	<p>اگر نگردم از ان نازنین سوار خجیل چرا نباشم از ان تیغ آبدار خجیل گران خمارم و اندر دست عیشه دار خجیل چه دیگران نیم از روی روزگار خجیل چو شمع میگذرم انگشت زینهار خجیل</p>
<p>نه دل بجا و نه دین تا کنم شمار حزین نشسته ام بسر راه انتظار خجیل</p>	
<p>جهان ساده پر کارست از نقش و نگار شود نازکتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لیلی دستگایاندا سیابانی چو آن شمع که سازد پرتو خورشید چرخش جمال غیب را بی پرده منظور دارد کنند سیل بلاگرستی افلاک طوفانی برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گرو نشیند بخود پیروز شرم اندیشه کوته کند اینجا سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سر راه جباب شوخ تواند کشتیدن جام و دیار غبار تن که میشد تو تیا می چشم آگاهی چو تخمی سوخت بچیل بود از ابر میزانی</p>	<p>سرم زانوی حیرانی بود آئینه دار دل اگر بلبیل نو اسنجی کند در نو بهار دل که تا آرام گردد آهوی وحشت شعار دل من روغ مهر تابان محو گردد و در شرار دل چراغ طوره باشد دیده شب زنده دار دل نمی افتد تزلزل در بنای ستوار دل خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکبار دل سرفعت بام عرش میاید جبار دل بمیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده گذاری عنایت اختیار دل چو خاک این پاشتی غافل چشم اعتبار دل مگر اشک ملت بشکافد نو بهار دل</p>

خوش بهارتیۀ ملاقت لبک
ما حسن شدیم چکیدیم عشق
بر لوبۀ زتاب شود لوبۀ گداز

شدیم عباد تو در آفتاب گل
آتش را بساط زده برق حجاب گل
آید اگر سانه بلبل سواد گل

تهدیت محمود که ستانۀ ات خرمین
حلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

ز بی ز صبح ناگه گشت آفتاب گل
علی خیال تو آمد سببی بی فاعل
بروی ساقی گلپره چون نظر گنم
ولم ز وعده بر آتش ناگداده سو
راشت با نظر از دستم زبیدارد
حیات کید هم حرف بوی تند و حساب

در خط عالیۀ ساسی تو مشکنا گل
که میسر باں شود از کلفۀ حراب گل
مرا که تو به بود از رخ ستراب گل
بخت است آن لبی که کین گل
تند است ز کین آن خیم سواد گل
کسی بیاد در عمر یکدراکاب گل

سوز بایغ حیان این غل سر و خرمین
که گشت بلبل گوینده در حجاب گل

شدم ز تو ره میفرز در بهار گل
ز نای داری شکم حست خاطر دوت
مکندش گرواده از گراخیالی
نگذارد و رشتد مرا سید سیدی
دل نسود مرا کرده از آب دیدۀ حش
ز دست عقدۀ کتائی ز دوق تسلی

مساد از رخ میانه میگسار گل
عدا کند نه کند دل مرا ریا گل
شدم ز خرقة یسینه در حمار گل
ستۀ ام ز جلفیاں بد قمار گل
چو تخم سوخت از ابر تو بهار گل
چو مس ساد کس از حد و اختیار گل

در انجمن صحبت ما با نوح و بهارست بردار نقاب از رخ و بخرام بگزار شیرازه چو اوراق خزان دیده گیر حسرت نگه نایم بزم تو عجب نیست در عشق به بیطاعتیم خردگی می ری	خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل از گوشت دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از مهره داغ دل ما گل از دست غمت جام جان کرد و قبا گل
--	---

دلگیر خمرین از اثر گریه و آیمیم
یک غنچه نگر دید درین آب هوا گل

بر سر زدمیم لاله داغی بجای گل ما و سر و دانه در دشتنا می خویش الفت بساده لوحی ما خنده میزند ته جرعه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث ناز و نیاز نیست تو دوران بکام ماست که مرغان مست است	داریم گریه که بود خون بهای گل تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل تا کیب کرده ایم بهر دو فای گل از جام غنچه تولب و گلشای گل بلبل ترانه که سر آید برای گل خوش دولتیست سایه بالی های گل
--	---

چون از نو بهار ز تاراج دی خمرین
گریم به نامی های که خالیت جانی گل

خط تو لوح صنفی طراز کتاب گل بفکن چنان جلوه گلگون ناز را هر کس شکسته است بجای خفا خویش در حیرتم سوخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه و زرق انتخاب گل تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل بلبل تناده است ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
---	---

ایکست الماک مارضی قد حکاه الوشاة من نصیبه قلمت دار البعاه یا سکنی رونی من بسلواتی وروی قال ما بقنی فقلت لا فستانی وصال است تری	اعدا قد قدرت رقی ملک فاتانی وصال یا یکیک وصال صلی رجوتہ التیمی لی حدیث طوطه الفتیک یا سیه مارمته من فیک میتة احمد لعمر ابیک
---	--

سرقاب انحر من من شاد
فبقی فارعا عن التعلیک

چو پسر زنده شیخ مستایه گل گریزانده دسے را بکوه و کمر سوار است بر اسب جوین شاح چین مجاہد میگاران بود اگر شکفتد خاطر دم دوریت جنون چاک رود خرقة خاک نما ختم عجمیہ لبزیر ارشتم است سر شمع را در بهار و خزان	کند از آب توبه میانه گل و بد عرص شکر ویرانه گل لود گرم بازی طفلانہ گل مراجی لود اغنیہ پیایہ گل تساقطہ ست جوی می جانانہ گل مہاران کنند شور دیوانہ گل کستود ست دیوان میانه گل نباستد بہ ازبال پروانہ گل
---	--

خرنم چند سوسن زیبائی کنی
ندارد سرور گر افسانہ گل

ز بگیدن مخفی چون کبر از حاتمہ گل
باع از گره عجمیہ و دیوانہ گل

گرم از اطر گزشتنی آه از دل حرمینم بیگانه طور می تو با آشنا مبارک	
تا شد سرغم گرم بطوفان من از اشک آتش چو علم نود و گرا از آب چه خیزد تا رفته گرامی گهر من ز کستارم خونابه چشمم دهد از درد گواهی از بسکه فردرخت زمرگان من بخشم گفتم مگر از گریه برعم کینه زیادش	شد حلقه گرداب گریبان من از اشک ساکن نشود سینه سوزان من از اشک چون دامن دریا شده دامان من از اشک رسدای جهان شد غم نهان من از اشک شد صبح قیامت شب بجران من از اشک نمشت غبار دل جهان من از اشک
دیرانه حرمین در قدم سیل چنانست افتاده چنان کلبه ویران من از اشک	
جاری چو بیاورخ جانان شودم اشک بیقدر شود درشته چو خالی زر گهر شد از جلوه مستانه آن سرو قباوش مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست از حسرت نظاره آن ناوک مرگان	گلپوش ترا از صحن گلستان شودم اشک کو عشق که آویزه مرگان شودم اشک چالاک ترا ز سیل بهاران شودم اشک تا صبح شکن زده فروشان شودم اشک در سینه گره کرد و دیگان شودم اشک
دیرانه عالم شده محتاج به سیل بگذارد حرمین آفت دوران شودم اشک	
یا بدیع الجمال نذا هو یک بلغ الدرع و صلا لمر باه	قلبی ابدستی تحمیل لیوم سوخه محبت من و او یک

طاعت ما صغیر پرستی عشق

حاکمان صواعق قدسیم

ستار عشق آفتاب خرمین

ہستی ہستی عشق

عشق

زلف ہم از رخست سلسلہ جہان
 میچکد اردو منت خون شیدان عشق
 صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
 امت یک ملتد گریبان عشق
 گرم تر از احمکست ریگ بیابان عشق
 آہ ملک سیر من تحت سلیمان عشق
 مرغ ہمایون دل از پرویشان عشق
 خندہ بیوان زدن طفلستان عشق
 نغمہ پریشان ز مرغ گلستان عشق
 این مرغ شای کجاست ز مادیان عشق

ای نمک حسن تو سوز مکدان عشق
 باز تو کیسو نگدی رده اکارا
 سوزش محتر و مید از دل دیوانہ ام
 ساز خود ز خاک مختلف آہنگ نیست
 در دل تفسیہ ام آت باشد خیا
 رنگ پر استان من بدست نیست
 سدرہ نشینی کند باز چو آید زوال
 عقل سیر مامہ کو اشک ندامت بیا
 نفس از گنجیست تو صغیر بلند
 بایسل طمع مرا بہرہ گوین

شکر حکیم خرمین دولت دیدار لا
 دیدہ گریح حسن لب شکر افشان عشق

سندوستان نصرت باد بیا مبارک
 بوجی ہمار بر بہت ما خود سیر ذہیم
 قربانیان ما ہم در خاک خون طلبدہ
 از دور روزگار ان ہمار است و سامان

بمان دوستان شمار مرگ و فامبارک
 مرغان گلستان از برگ دلوا مبارک
 اسی خیل نازنینان عہد تمام مبارک
 بالکین بہر ابران سنگ آسیا مبارک

یکشت سینه بمانده بجا از کرم خلق
چون زهر جانگزی گلگوگیر سینه شود
امروز در لباس کمالند ناقصان
تقصیم گما و خیر که بانسان جرم بود
نزدیک من چو طعن بنافست جان گسل
در گوش خبر زد نفسها هزار پاست

نگشت در زمانه زبان از نام خلق
نتوان زلال خنجر کشیدن جام خلق
پوشیده تا تمامی خود را تمام خلق
اکنون فراضه گشته با احترام خلق
زنیسان که دور شد ز سلامت سلا خلق
آزوده است بسکه صباخ از کلام خلق

عاقل گریز دازد من از دوا حشرین
میشد از تا که مفت نیستی بدام خلق

چون وصل در گنجی بجزان کجاست لائق
آوازه انا الحق می آید از در و بام
ندید خدا شناسی خود را شناس ارد
از انجذاب ذاتی در تست و بی عالم
از عارض نکویان حسن تو جلوه گشته
آئینه جمالت کثافت سر عالم

آری یکمیت اینجا مشوق عشق و عا
این پرده محالست در گوش دل موفی
مار بخویش نباید کاشف استحقاق
با آفتاب تابان هزاره است شائق
کامیخت عشق عذر از جسم و جان مایق
رازد دل از جبینت و شن چو صبح صادق

خواهی خرمین نه بلنی این خلق مختلف
در گوشه سر آور باد لب سری موافق

همه سنیض ست می پستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا
صوفی آسا برقص سینه آرد

بی خجاست ذوق مستی عشق
و سینه یاد و درازدستی عشق
توبه را بای و موی سستی عشق

ویده روی لستان تا کمر آشا خرمین

چند حجاب این آن خردیار حیات و دقت

<p>بود دریا ملک پرورده حیم تر عاشق دمی که شوق جانان طلیدل در در عاشق جدی آورد بدین آن تیغ آرد و بر سر عاشق رود و بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق بحرنی ای میسجای است جهان پر در عاشق نگردد سنگ طفلان چندل در در سوختن عاشق جو ماه نوز خود دستار گرد و سحر عاشق</p>	<p>مگر در محرق طوفان کستی بی لنگر عشق گویند حاج دای تنبیر جز بیل می آید تغافل تا کی دیر آتش بزم بزم یزد یریشان طره گرد و دهن بی سر کرمی ل مال فسرده ام را حیمه حقیقت کن ملاست کی که سر گرمی شود و یگانا کن چو ستمناست یازد بشا و مهر و محبت را</p>
--	--

خرمین افسرده نتوان کرده آه نشیند

نخیر و ستم سان خبر شعله از دهنم بر عاشق

<p>اندد و گرد و نه است از بر غنای عشق تنگتر از نقطه الیت در بر سیاه عشق پاکتر از حیمه است از صحرای عشق کستی با حور و بهت لطمه در یای عشق هان که قلع مید بختی صهبای عشق کرده ساحم زخم کلک شکر خای عشق</p>	<p>زلف پریشان بند و سلسله بر عاشق از آینه آسمان را و نه خاکدان چاکتر از جیب است سینه نیامی ل این تو که بر ساحلی بهین و نعت نیستین منقر تو در می که ایتیمه محمود نیست لوح سخن گسری از خط شیرین لبان</p>
--	--

خامه حسن کن خرمین این غزل مولویت

تادی جانهای پاک ویده لهای عشق

باغیر ساخت دلبر ناسازگار و ماند	جان کنونی به قیثه فرهاد میوقوف
	در کیش من محبت نادان بود خرمین نانخوشترازدادوت حسا دیوقوف
ز رنگی در جیمع سامان رفت حیث دانه اشک تیغش اندیم ما نور جان در ظلمت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل بامیدی درین حشت سرا میشدی تخیانها تعمیر کرد وینج عبرت نالیدیم ما لبوی عشق از حبیب جانی بزیست ستیشه باشد از می روشن تهی ناله عاشق نمی آید بگوشش	صبح در خواب پریشان رفت حیث عمر چون سیل بهاران رفت حیث چون چراغ زیر دامن رفت حیث شوخی از چشم غزالان رفت حیث از بی آهنگ گاهان رفت حیث مشت خاک مایه جولان رفت حیث عمر در غفلت بی پایان رفت حیث زین سفال کینه ریحان رفت حیث نور چشم می پرستان رفت حیث از چمن مرغ خوش الحان رفت حیث
	اول شب از گداز دل خرمین شمع بزم مایه پایان رفت حیث
ای مهر و مهر رخان خیز و بیار چنگ و دف سطرب عاشقان زبانه حجاز تا کنم کرده مهر و بلبلان مست و خراگستان و اعطی شهر اگر کند منع سماع ضویان	جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف چهره تراشک از رخوان خیز و بیار چنگ و دف ز گس و لاله مهر خوشان خیز و بیار چنگ و دف نیست گنه بباشقان خیز و بیار چنگ و دف

چون لاله شد از باغ خست قسمت من داغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام عشق ریان سز لعل بجوشم از مشک سوادست بدنا که تمیش	بر سر زده ام جای گل از سیر حرم داغ در عشق تو بروم بگیر بیان کفن داغ آن نوع که از رشک شود صبح طن داغ کز شرم کند نافه آهوی خن داغ
--	--

حالیست حرمین از گل مقصود کنام
دارم بدل از حسرت آن غم دست کن داغ

دائم به تلحمای یاران خورم دریغ مشت استخوان بکام و گلوئی پاکند چون نوح گریه میکنم آما به رجسان در عالمی که اهل تمیزند ابلهان لیلی حرم تیس سیه نمائ دست تا خورده ام بیانه ایشان گشته ام	بر خوان دهر سعه بهمان خورم دریغ ز انعام خنجر بر لب دندان خورم دریغ ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ کیسان بجان برک نادان خورم دریغ بر سعی یوج آبله پایان خورم دریغ زید اگر بیای کی دامان خورم دریغ
--	---

رتک آیدش به نعمت من عالمی حرمین

در روزگار بسکه سامان خورم دریغ

دل میرد ز حجب جلا و موقوف تا نیجه هست در کف عاتق حیا کنی تا کی کنی بشاله بدر و گلو که ست بست ربطا و تو از حرف معنی نقشی نزد امید روز و سحر که هست	بوخت کند شکار صیاد و موقوف محرم بطره شانه شمشاد و موقوف افسانه ساز جواب تو فریاد و موقوف لرک را برید شتر فساد و موقوف تسبیح من جوهره نرادر و موقوف
---	--

<p>با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع</p>	
<p>دفاع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین زرم ندیدم بگر استخوانی شمع خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزیدن بود آثار پیشانی شمع که لباسی نشود جامه سریانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع سفر از خود نتوان کرد باسانی شمع می توان یافت از سر گریهانی شمع ریشک می آیدم از طرز خندانی شمع بسر خامه زرم لاله نغانی شمع</p>	<p>ای نثاره تیغ تو سرافشانی شمع تا سحر در حرم وصل تو پاریز باد عرق شرم فرو ریزش از پیشانی سودی از سوختن خرمین پروانه نکرد پرده پوشی نتوان کرد بر سوالی ما غم و شادی همه یکا کند آتش عشق نشوش با رام ازین مرحله در شکیبست فکر آنست که در پای تو ریزد جان را آفت ز ضبط زبان کردیم تو که خست شب چو سازد گل روی تو رقم بر دازم</p>
<p>ما و دلدار یک شعله کبابیم حرمین سوخت پروانه مارانم نهانی شمع</p>	
<p>انسانه که آید ازو طور در سماع دل از طرب بسینه منصور در سماع نزدیک مست بخودی دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع</p>	<p>نی می سرود بادل پر شور در سماع فتوی نویس شرع بخوشن ترانه سنج انگنده آتشی بجهان با فی هوی من مطرب بگو که هر سر هوی یقین مرا</p>
<p>خیزد صدا ز هر کف من چون زبان حرمین گردید چو گرم این سر پر شور در سماع</p>	

ار خود گذشته را ز کنار و میان چه خط	مالذاتی در خلوت و کثرت نمی بریم
عیش و طمن چه کار کند بادل حرمین	مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه خط
گل کده در حضور تو سوز زنهان شمع پروانه پیش ازین نبود میوهان شمع هرگز کسی را کرده تیغ امتحان شمع میسوخت از حکایت هجران مان شمع رحی مکرده بر قره حو نشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع نازم بگرمی دل نامهربان شمع حاجت تعرض توق ندارد زبان شمع گرچه حسد حامی نهی بر زبان شمع	رخ بر فروختی ز روی آتش بجان شمع یک التفات گرم نمودی و سوختم عاشق ز بیم قتل بهر اسان غشود تا صبح مجلس از من میرواند گرم بود بیچاک شام زلف که عمرش در باران تسلیم شو که مجلسی از زندان پروانه را محکوت آغوش میکشد دارد نگاه حسدنی از چشم حو نشان شرح حکایت منجرب بران کند تمام
شلیک شب نامتوان یا متن حرمین	کیسان گذشته فصل بهار و حزان شمع
از نهال آتشین خود گذار اسم حو شمع کز لعل آتش آلودست هر گام حو شمع میخورم صد غم حافه سواد اسم حو شمع اشک گرمی میکند شرکان با نام حو شمع	کرده شوق شعله حو لایحه در جام حو شمع آستین خود در لایحه دیده حو سانس نیست غم از تیغ محراب دست سلیم را دارم از چشم تو خود منت ابر بهار
همچو من سخت سیه اکس نمی پوشد حرمین	

نه گستر خرمین از دهره عشق
مدام از جلوده جانانه میرقص

<p>هجران رسیده کی برو از روزگار فیض مستان اگر بر بند زار بهار فیض بیز خرم ناو کی چه خوشی صید عشق را می پرور و نگاه تو هر دهره را چون مهر وزنم به تیره بختی خود عشق در نهان اقلیم سنجی وی همه فصلیش خوش است</p>	<p>شاخ بریده را بنود از بهار فیض ما می بریم از قره اشکبار فیض دل میبرد ز غمره عاشق شکار فیض جاست دور چشم تو دور روزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذرا فیض دیوانه می برو ز خزان بهار فیض</p>
--	---

بنود چشمه زینا برو زنه صبح چشمه ما
ایجاد میکند دل شربت و در فیض

<p>امی تاب سنبلیله زده بر شکنا بخت چشم آن عذار سوده نیار و ز شرم دید محمد و میم ز رحم تو بس نیار دور بود رسمت موی را رسد از شعله چرخ تاب</p>	<p>حسنت کشیده بر دوق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جانی که شد ز لعل لب کامیاب خط ز از و نمی شود نخور و بیج و تاب خط</p>
--	---

شب پرده پوش شمع کجا میشود خرمین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

<p>عشاق را از سر و گل و از رخوان چه خط دور از وصال یار چه لذت ز روزگار از سیر گل بدیده خلد خار بهیرت</p>	<p>بی جلوه جمال تو از گلستان چه خط بی یوسف از مرافتت کاروان چه خط دور از قدرت ز جلوه سروروان چه خط</p>
--	--

<p>خاطر جمع یک خسته و سجا مفرقش خلوت خاک تا غوث مسی مفرقش شوخ چشما بدنبال تماشا مفرقش بعثت آب رخ غوث بدیا مفرقش جلوه ای رقی حال سور سحر مفرقش</p>	<p>چون گل هرزه در آفتاب دل مایه پیش با مرگ به از ناز طبعیاده بود دیده ای مست ترا ازلی عبرت دادند هر چه خواهی برای ابر بهار از تره ام طور دل نیست کما طاقت دیدار آورد</p>
<p>هسون سبازی زاهد مرو از راه خرمین مذهب عشق تسبیح موصلا مفرقش</p>	
<p>جانان نه شود ز جان فراموش بلبل نکند فغان فراموش آشوب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کینت دوستان فراموش بارا کن ارمیان فراموش</p>	<p>تا دیم که شد جهان فراموش ستیون نرود بوسلم از یاد در دور نگاه فتنه خیرت گر یاد کند تنگ رگبت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بباشقان کتیدی</p>
<p>گرام خرمین سجا طریقت نامت نشد ارباب فراموش</p>	
<p>بیال شعله چون پروانه میرقص ز مستوری بر آستانه میرقص بپای شعیته چون بیانه میرقص بیا هو می ولی دیوانه میرقص</p>	<p>سیند آسا در آتش خانه میرقص سینکس خرقه نهنگام میرقص سرودی نیست به از غلغل میرقص اگر هست سماعی در ره عشق</p>

مستی خوشتر است از بد خوشتر است و نماز خوش سرد سهی بود بلب جو مبار خوش	هر جا معاشران تو باشند اهل دل از دیده ام قدم کشتای نازنین نهال
	در گیر و دار ناخوش من خوش غمخیز خمرین باشد دلم نجواسته که دگر کار خوش
چون صبح سیرین چاک چون شمع طره برده وز لعل ساده چون لعل طایقات مهرش خیز یا دیوانه او بیل چمن فراموش شمتا و خوشتر از عشق با شور چشم مهرش پیدا چه عکس طوطی ز آینه بنا گوش بیای صبحی از خون عاشقان نوش خون و فاک بگردن ناز زلفت بروش ای آهوی میدره غارتگر دل و دوش تا وقت بازگشتن دل از گنم فراموش دستی نمیکذاری بر سینه های پرش	آمد شبی انجوا بم آن ماه پر نیان پوش از تابا بده چون گل شبنم نشان عارض از تر غم سزده او بسیل جگر بر آرز گیسوی مشک فامش پیوند بار جهان طغرای خط نبش کان مصحفی ست ناطق افغان شمشیر نیان افسانه سنج نازش از تاب جعد پرفتن دام بت برهن گفتم فدای نامت جان بلب بید خواهم بیاری نجات افتد رهم بگویت پروای دل نداری خون شد ز یقیناری
	گفتا خمرین ندانی آئین جانفشانی در کوی بی نشانی غشین هزاره مخروش
کنج غزلت چو دهر دست بدینا مفروش سر شوریده با ترلفت چلیپا منمروش تو باین شیشه دلی بهوش لبها مفروش	بی نشانی همه شانت بعقا مفروش خونبا صید ترا خلقه فترا که بست مستی آسان نبود و صلیه میخواستند

یکدم عمر و دیده شست زده دار خویش رنگین گشت تیغ نگاهت ز خون ما خون در امید و عده و صلت سفید دارم امید ز نزلتی از دولت منور ای مست ناز طعن اسیری مز ما هرگز کمی نمیکنم از دتمن حسود ما عمل تو به رابطله با ده میکنم	میخواستم جواشک ترا در کنار خویش آخر سگته ز کجی ما کرد کار خویش کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش بر سنگ میزیم گهر اعتبار خویش از خویش عافلی که گشتی شکار خویش بر دین سپهر فشانم غبار خویش ار که نشه ایم بخون حمار خویش
---	--

ما و بهار عالم افسرده را خربین
داریم تازه از لعل شکار خویش

گر شد جان و دم از جویای تو خوش و عده امر و بر فردای قیامت هر سر سویی هم بجو تو خوشتر بماند دل تسکیم که تمنای بیامی دارد ناخن خار بهت عقد کتا افتادست ای سر زلف دلا و نیز شکست مراد	میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش ز دگر کار دل ما در عمر و دای تو خوش خط مشکین تو خوش لعل چلیپای تو خوش چه شود که رستودار لعل شکر خای تو خوش خاطر آبله بادیه میبای تو خوش سر ستوریده دلاست بسو دای تو خوش
---	--

بجهت دیر کنی خاطر خود شاد خربین
عم عشقی نکند که دل تیدای تو خوش

دارم ز در برش قره حبه کنار خوش چون شیشه شکسته در اسره احسن	بانتد جبین بسایه ابر بهار خوش می آیدم ز گرگینه بی اختیار خوش
---	---

دم شمشیرِ رگ خواب فراغت شویش
 غنچه آماده تاراج نسیم آمده است
 سرکش از افکنند تیغ مکانات زپا
 چهره بی پرده نمودی همه شیدا شدند
 حکم مندرمانده بی کشور دلهای خراب
 بخود از نشاء و پیدار خودی میدانم
 کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
 بر طرف می نگردم تیغ جدا نیست بلند
 عجیبی نیست اگر کما فر عشقتم تمام

هر که در دهن تسلیم گذارد سر خویش
 هزاره خنای مگر کنی حرج بهشت زر خویش
 شعله راز و نشان از نجا که تر خویش
 فارغم ساختی از طعن ملا متکبر خویش
 داده باز بزرگان بجا که تر خویش
 مست من ساخته آئینه راسا غر خویش
 لاله را سوخته از رخ چون آرز خویش
 شیوه داد برون داده از کشور خویش
 دل دین میری از جلاوه جان پرور خویش

ببل بگل همه دم بمنضا تند خنین
 بدینداه من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم مگر چو غمقا در بی نشانی خویش
 چون من کسی مباد آنها زیار و محرم
 اشک بکینا نم صحرا نور و وحدت
 بار گران هستی از دوش خود نگندیم
 عهد بهارست ای ببل حسن سیر
 تا چند میتوان گفت خونین جان میازار

برجا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
 دل نیست با که گویم درد نهانی خویش
 از شهر بند و ملک بروم گرانی خویش
 جان بجا که توان بروی یا جانی خویش
 گلشن چه طریقه بسته از گفتنی خویش
 آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمعی خنین نریزید از موشیت بخل
 روشن بجالمی کون آتش زبانی خویش

	هوی نزل نبال ویزا توان خویش	
<p>وارم ز دیو بال میگذرادم بهار خویش چون بختی باده فارغم از پرگه بد خویش گیرانده ام سی ورتق ز دیو کار خویش صنع جهانم از نفس بی تعب و یویش ابر بهارم از قره آتسکبار خویش منید و دم از نسیم صفا شاد خویش بر ستر رفعم ز مرغ کحل اعتقاد خویش یارم مملکت در دل تاجا تیر از خویش شتر منده ابرم ز عاظم اسید و از خویش چون حاتم خرمم زرم جویبار خویش</p>	<p>وارم ز دایع دل چمنی در کنار خویش برق از زمین سوخته باده می بر خویش تیر گزنیاد آیت نوری بروی کار گرفت در پهل شمسیت حرا بحر یا آنکه می کنم چرخ از شنگی چو شمع مازاده بار منت احسان نمی کشد پیرایه نهاد چو نشت زنگ بست جسیم خرقه تشوخته جانی نمی کشد از یار نیم نازا گاسته نموده ام در برگ ریزی سختم تاره و ترست</p>	
<p>اشک روان و لنگ لریشان بلبه خرمین</p>	<p>بهرست نامه فراوان کار خویش</p>	
<p>میگذرادم چو سبزه دست بزرگ خویش سبزه عیش ندیدیم تو نام و ز خویش هر که از فاع امرین کند محضر خویش آهستینی گفتمیم چشم تر خویش بحر طوقان زده ام باخته ام بنگر خویش داد آنا ویم از منت بال بزرگ خویش</p>	<p>کرده ام خاک در سبزه را بستر خویش ما سمنده صفقان بسط کلن برادیم سینه اش ز جرات طبع دور دست است دست فاع نشد از جاک گریان مارا در عمت خبر تا نم حبه شوب نشد است میوه گردید قفس مرغ گرفتار مارا</p>	

جان خرمین مسکین از فقر زندگی نیست

آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم خویشتن خم شد از بار جوهر خویش
گرداغ سینه خود خورشید را نهامیم
سیلاب گریه من نان کج نمیکشد پا
دهر آر میدگان را از جای برینار
برده است بود غمش از نشانی دغم
از آمد آمد حسن پوشید خط زخمش را
هر جا که پاکداری برپاره دل آید
حصیاد من مگر خود آید با شیانم

جز پیش خود دنیا می هرگز فرو نرخواست
گردون دودن نمازد دیگر با تیر خویش
کرد بهت سنج رویم اشک دلا و خویش
آب گهر بنارزد از موج لنگر خویش
هر کس کشیده سانغ با کاسه سر خویش
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش
از ناز اگر لای کلکشت کشور خویش
صد بار آردم و دم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش که باشدت رفوکن

زخم دل خرمین را بر نوک خنجر خویش

آیا بای تیر تو جوید نشان خویش
گردون بزن بسوز بکش بستم جان تست
صد بره دلت کشد بمن آنا چه فائده
چون شمع بی اثر نبود سگر گشت من
یکبار هم بدست صبا میتوان نشاند
باز اعت شان را نه کنی آشت نا اگر

مانیز نیم قرعه مبحث استخوان خویش
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش
کیا بر بشنوازد دل نامهربان خویش
حرفی بسنج از آتش زبانی خویش
بوی گل می مرغ کمن آشیان خویش
دانی چه یکشتم دل بدگمان خویش

ساکن شو خرمین که با این نسبت شمع

<p>بلبل آتش گل سوزد و پیرانه شمع آمد آن شوخ بسیر چنین زگرست فکر آخر شدن و در قدح گشت مرا راز پویشیده و لها همگی گرد فاش آنکه ارباب نظر دیده ورت میداند</p>	<p>همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده مرا فکند و عیش دوره از گردش افلاک ندایم تشویش کاو کا و قره ات بسکه نماید نقیشت که بعزت نگری هر چه ترا آید پست</p>
<p>دل بیسان جمع کنم در غم و لدا حرمین من که در هرین بود منجلد از بحر غمش</p>	
<p>سالک ز سرانغ ره مقصود جستن باش ماساتی قسمت نتوان عرده انجمنیت رمد رمال گوش سخندان جوینانی در عهد تو جوئی که بریزد و تیش نیست</p>	<p>هر رنگ نشان ننگ زنت بهش باش چون گل عتیقه کاسه من سکین و شش باش حالی که خرد و پرده شلو نیست جش باش مجوی شد و عشق تو کو عاقله کش باش</p>
<p>می نوش حرمین تسکین نکتة فرودین کو سیر که جبین زاهدانین شود شش باش</p>	
<p>از چشم خلیت مانند ع و بهار درویش گر میل فتنه گیر و روی زمین مسر مهر آیت محالش کین جلوه جلاست ای منکر طریقت رحان خود سخا گر یاد مستمه عالم بر یکدگر برآرد چهار تن شش فتنه قیام سادست و ستور</p>	<p>صد رنگ گل آرد اشک کناره درویش از جای خود سنبه کوه و قار درویش هستند حسین و انجم در اختیار درویش تیغ بر منبه مانند جسم نگار درویش حاشا شود بریشان شست عباد درویش عقل آگهی ندارد از کار و مار درویش</p>

<p>عمر نیست بسل ناد در خاک و خون طپست سایمان طرفه داد عشق تو چشمم مارا وانع تر از غرست مانند لاله و گل</p>	<p>باشد که نه به سحر آید آن نازنین سوارش هر که به عثمان دید یا در آستین بهارش از دست خرم بر بایند و امانی بقرارش</p>
	<p>از سوز دل خرمیت از بس گیسویت چو تیغ آتش بعالی زد و مرگان اشکبارش</p>
<p>گر تیر بجای رسد از دست نشان باش آگاهی از اوضاع جهان جمله لایست مفتون نتوان بود به نیزنگ بهار گر یار قوی پاک ز انگیار ندارم</p>	<p>با خصم دم تنغ شود پشت کمان باش یک ساغر می در کش و از بخیان باش ای شاخ گل آه ماده پرواز خزان باش چون دو تویی کوهر کس دشمن جان باش</p>
	<p>گر یار خرمین وعده دیدار نماید تا روز جزا بادل چشم نگران باش</p>
<p>چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش سری بحیب تفکر خو غمی گاه کبش سیاه همچو سپید چین با بزوی سرو بزرنگ چرخ گرت صد هزار دیده مند به تنگنای خرد پای بست نتوان بود</p>	<p>بد عای دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفسی نیست گیر بیان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چه ابر بهار گریان باش چو عشق خانه بر انداز کفر و ایمان باش</p>
	<p>خرمین به ز کس شهلا مکن نظر بازی خدا بگوید آن چشم نامسلان باش</p>
<p>باید از ناله جانکا و عصا دار و پیش</p>	<p>بسکه و شوهر بر آید نفسی در سینه پیش</p>

<p>چهارم به پیر از بهای دل با کوه تکمیلست که بخور میورد از لعل چو دل با جان نیست از لعل شربت زندگانی جان شیرینست حل اشکیست بظنون صحیح آفتاب نیست نگاه ناتوان من که مرا کانت با نیست بشرط آلودگانی عقل صحت نیست</p>	<p>گوشش ناله عابر شد لبش تر نشینک آید باین حسرت نصیبی طوفان گلشنی بزم چه ذوق از بزم همتی می برستی که باشد سر با خوانده ام دیوان دل در کتب عشقت چو در غل نخاهد از غم حیران دیدارت بغش آینه نمایدت جام جهان بین</p>
<p>خبر نمی آید که ما ویدیم صدره تنگ می آید مستمان از اربابش برین آینه نیست</p>	<p>هر گل که بر از تخت حکمرانیت کنارش ازیر تو رخسار جاسوز تو دارم در غور دزدانش نبود دولت دنیا در سینه من بسکه شهید است گناه</p>
<p>بر سر نتواند زدن از رنگ بهارش آن شعله بدل کانت طهرت شرارش این باوه نیز زد غم در رخ خمارش وشتی است که در روحم افتاده تبارش</p>	<p>از سر تو این خلوه نازی که تحریرین دید ایداست که بر باد رود صبر و قرارش</p>
<p>بخون تمنع می توان دید در بر آتش یار چه نکته سخی خشم کرمه هارش کانتش بسینه دارم از لعل آفتابش تغ پیاده تابست همگان سرده آتش دیگر طمع چه باشد با خان برور کارش</p>	<p>برقع طرف گرد و آتشین عذارش ما صد جهان شکایت رحم در دهانش گیرم که لب نه بدم لب که میتوان محبت خشم گزیده مستقر از خون خشم و سیر شد از طبع آنچه بنی رخسار یوسف ما</p>

<p>خرمین از هر دو عالم تا فتم روی ز دل کردم چو آب آئینه خویش</p>	
<p>تماشا و بهشت افتاد از خج اوایش سرو برگ گرفتاران ندارد سرو آوازش چو گیرد عیبتون راز بر برق عیثه فریادش تفس در زیر پر درازند مرغان چمن آوازش نمیدانم اگر خواب فراموشیت صیادش چه سازد دل که شوق شکوه افتادست بیدارش</p>	<p>قیامت شد پیا از جلوه نو خیر شمشادش شمار و موج نقش جویداران طوق قمری بر آرد ناز شیرین شعلها از خرمین سبزه و بد بوئی بهار عشق افسون گرفتاری دل شوریده من میخوشد شب آهنگان نه تاب ناله دارم نه تمسائی وفا اما</p>
	<p>خرمین انگندی از کف خامه شیرین فوا اما چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش</p>
<p>بود میخانه زیر دست عمرگان میستش ره دین میرود ز یاد که دنیا نیست در دستش چه نهماست برگردن مرا از صافی شستش بتیغ غمزه نامهربان آن بی وفا خستش</p>	<p>چو موج می جدا از باده نتوانم کرد پیوستش چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا میها گذر کرد از گلویم ناگوش چون قطره آبی بامید نگاهی دل بد نبالش فرستادم</p>
	<p>چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبل را که در خون میطعمید آفرین میگفت بر دستش</p>
<p>گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینیش سمو بارها گوشش بهار خط شکنیش اگر منت بچشم من نندای پای نگارنش</p>	<p>نگندم دل کوثر از زلال لعل نوشینیش نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرائی ز بی سرباگی خجالت کشد عمرگان رنگینیش</p>

سیرم آموخته زانوی عجماران است حسرتی در دلم از بال و پریشانی است عشق را نیست خراجی بخوابی ز دلگان	گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس بسلم را طیشی بر سر میدان تو بس عدد دیوان خرا خاطر ویران تو بس
--	---

شور محتر ز تو نقد آمده امروز خربین فانع خورشید قیامت دل سوزان تو بس	
--	--

ای ساقی صبح نجات از غم بخش تا هست می تبشیر غم از عمر رفته نیست در یادگان رزیش کم تن نمیدهند تا کی نقید عالم صورت بستر سیریم آرام سور حوصله کن نصیب ما میسند خالی از می گلنگ ساعرم	جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز این جو یا بخش میخانه را بیابن میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش یا حسد بقیاری مارا کنار بخش ته جرعه جلاله مانع اغدار بخش
--	--

باشدمی دو آتشه را نشاء متیر ته جرعه ز خود ز خربین و لگارش	
--	--

بویو یارم عشم ویرینه خویش عشائرم در کف طفلیست خود را یو و عمری که میازد چو شیران ما میباید کشاد تیر نازک شاید اید بساطم را متاسع نمیست بخاری مستیم را	بریزادم دل بی کینه خویش ندادم ستنه و آذینه خویش تن آزاده نالیشیه خویش بدون دارم محبت سینه خویش چو داغم گوهر گنجینه خویش خسته انجم از می یارینه خویش
--	--

<p>ای برق بخرمن زده از خار بیندیش گزلی سر و سامانی صحرای جنون را</p>	<p>حال دل زار از لب هر برگ گیار پس خواهی که بدانی زمین آبله یار پس</p>
	<p>افتاده چرخین در غم محمل نازت بجایابی حال دل و زار در آید پس</p>
<p>جلوه ناز تو ای سرور دلیان یار پس در سیری شکر لعل تو مارا دلدار نه دل سیر چنین نه سر صحرای ایم هوس بوسه لعل لبت بی شهرت نیست</p>	<p>دولت وصل تو از هر دو جهان یار پس در غری غم تو مونس جان یار پس در جهان کنج خرابات مغان یار پس گل پیغامی از این غنچه دلیان یار پس</p>
	<p>روح حافظ بود از کلک تو خشنود خرمین از تو این تازه غزل روز زبان یار پس</p>
<p>تلخ از لبست ای خسرو خوبان بگذر پس پیش تو کند فاش پریشانی عاشق باعفو گناه بی تبر از ترک گنه نیست باسایه گل خوی کن و ناله بلبل</p>	<p>از همچو تویی قسمت ماجور و جفا پس پیغام دلم با ناله لعل تو صبا پس چون دوست کیمیت مرا فعل خطاب در گلشن ایجاد همین برگ و نو پس</p>
	<p>بر سر گل بانغ تو زیادت خرمین را اور از گلستان تو یک برگ گیار پس</p>
<p>شب سودا در دکان لعل پریشان پس آشیانیست بگلبن هوس مرغ آید ز مزم از حاجی سر شمه حیوان از خضر</p>	<p>صبح صادق نفسان چاک گریبان تو پس دل مادر شکن طره بچان تو پس لب ماجره کش چاه رخسار تو پس</p>

جگر خون بر هم می نانی ندید کس آیا کدام شنبوه دل آشوب تنگست در حیرتم که ستادی و غم را بدارست در هر گوشه که توان ز رسیدن کجاست خبر هر او که در دل صد باره من است یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب مهرگان چو عمار در قدم اشک گرم سوخت	غیم زار دل برشته کبابی ندید کس روئی تر از طوف نقابی ندید کس لطیفی عیان گشت عتابی ندید کس اینجا بکام چند خرابی ندید کس در تیشه شکسته شرابی ندید کس زین جام سرگونم آبی ندید کس آتش فشان چو دیده سجای ندید کس
--	--

یادت ز هشت صحبت دیوانگان خرمین

کز نیند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می خیم تری را چکند کس گر صرف نثار دم یار نه گردد آشوب دل از بس لذت تو فروزد گر شو می حسنست بکنند از حسن آلا و ز آتش محرومی خیار تو دل خست دل برده می بردای بگفتن مست	پیمان خون جگر می را چکند کس چون اشک گرامی گری را چکند کس دیوانه بی پا و سری را چکند کس چون شمع فروغ نظری را چکند کس یروانه بی بلبل پری را چکند کس چون چشم تو میداد گری را چکند کس
---	--

در دل شکن این شکوه خرمین از سر عورت

بر لب نفس بی انری را چکند کس

ای طره بر افشاده خدا را ز گدا پرس تا کی گذری از بریاست تفاعل	احوال پریشانی ما را ز صبا پرس کیبار ز حال دل شیدائی ما پرس
---	---

از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشتی اگر چه خط ز طراوت فکند به حسن ترا نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل اگر چه حسن تو از خط شدست پرده نشین گذشته از دل گروم که یاد عارضه که غوی فشان بود آن تشنه از منور	نمیر و ددل و دستم بهیج کار منور که شمه میچکد از چشم فتنه باز منور که عطسه زیر بود مغز نو بهار منور چه نقشها که بر آرد بروی کار منور که غوی فشان بود آن تشنه از منور
---	---

موتیغ بازی چشمه فرار خاک خرمین
چو سبزه میدنگشت ز بهار منور

بغیر من بنگر و ز غرور یار میسر بغمزه های شکار افکن از یکین بر خیز گداخت ز هر فراق تو جان شیر نیم تویی که چاره دلهای در بمنت دانی	ز سر فرازی آن سرو پایدار میسر ز خونهای من ای نازنین سوار میسر ز تلخکامی شبهای انتظار میسر ز در دوستی دلهای بقرار میسر
---	--

مقیم لنگر سیم عشق باش خرمین
درین محیط پیر آشوب از کنا میسر

دلهای جلوه خون شدویاری ندیدس گرشنگان چو موج بسی است و یازد رخسار نامووه دل از عشق سوختی سرو و سمن ز سناغ شوق تو سوختند	عالم بگرد زلفت و سواری ندیدس زین سحر بیکرانه کناری ندیدس آتش زوی لشبر و شراری ندیدس در دوزخ گرس تو خاری ندیدس
---	--

افسوده بود که بساط چمن خرمین
ایام گل گذشت و بهاری ندیدس

ای دل درین بهار ز تار و پود اتسکی ز بنگ لاله بدامان راع ریز	
شوری فتاده است خرمین از نوای مستی ازین ملک بگریبان راع ریز	
حیرت لوه را تا سرج یار میامور ای کبک دری پابی مانداره خویش طلوعی عجب از ساد و لیهای تو دایم بدست زر کس حاجت ارشاد دارد	این آئینه را طاقت دیدار میامور طاووس مرا تنیده ز قنار میامور گفتار آن لعل شکر یار میامور خویش را آن چشم جگر دار میامور
ای زنده یک حوصله بگذار خرمین را می خوردن و آستفتن دستار میامور	
بایار نیست دوری لارا کمی هنوز افترده نو در گنزارم بهار را با آنکه گشته ام مکتان خنده ات ار جلوه تو محفل سوخت سینه ام افغان من فسانه خواب بغاوت ما آنکه از حدنگ تو جاکت سیمیم	در عشق محرمیم بنا محرمی هنوز حون میبکد ز ناصیه خرمی هنوز مالد دمان ز چشم ز میر می هنوز در دیده میطیبد گه ماتمی هنوز دارد اثر لب که من هدمی هنوز چون گل نروده راه بدل بعمی هنوز
نم در جگر نماده چشم ترم خرمین از ار نو بهار ندارد کمی هنوز	
رتز کتازی آن مارین سوار هنوز عجب که صبح قیامت رخواب خیری	مرا غبار بلندست از فرار میامور چنین که بسته ترا حتم اعتبار هنوز

کیسر شد انجم سامان
تا حساسی می کنم روارا
اسے دل پشتمه فسرده
گل پر سر خار سے نشاند
انداخته سایه بر سرست یار
ساتی گفت ابرو بهارست
چمسانه است آب خضر دارد
کے قدر ترا رقیب داند
برخیز برقص کف نشان
ما سوخته سموم جسم بریم
از وعده بخون نشاند یارت
جانانه ره و نشانند

ای ز شمشیر کج ز آبر بر خیزند
اسے پرده ز روی کار بر خیزند
برخیزند بعشق یار بر خیزند
زین مسند مستعار بر خیزند
ای عساشق یقین از بر خیزند
ای رحمت کردگار بر خیزند
مردیم درین خسار بر خیزند
ای گل زکات عار بر خیزند
ای سر و کرشمه بار بر خیزند
ای رشک گل و بهار بر خیزند
اسے صبر بر نیا بر خیزند
از کوچه انتظار بر خیزند

افتاده حرمین نیم بسمل
ای غمزه جان شکار بر خیز

ای عشق خون دیده مرا در این رخ
از زهر خشک مهر و وفا گل نمیکند
از غیب گفان العلی بطاحم
مشکیں عند ارمین بچمن چلوز نشان
هرگز بگویت آلبه پایان نمیرند

در حبیب جان سوخته بکشت فراغ ریز
خونش سجاک شوره زمین فراغ ریز
شوری درین بهار مرا به فراغ ریز
بوی ازین نفیسه و سنبل می بلبل ریز
خاری براه پی سپیدان سراغ ریز

بیا تمیکده بنشین بکام دل زاهد رستان گدایان تسی سری بگدار بچین چبه یزدو چکل دور و حیات اساس عشق من حس یار محکم باد	شیراب کمنه مانوس کن جوان سرخیز بدرغای دل جویش کامران سرخیز شگفته با همه مستین و مهران سرخیز سهار کور و دمرع از آستیان سرخیز
--	--

بلاست ترک محبت مرا بل در دهرین

چو شد وصال طیر عودار میان سرخیز

صبح از اثر جعانه بر خیزد نرسیت نشسته ام راهت جان بر رخت هوای وصل جانان دامی بکین منگنده دفعش صد تیر ملاست از کمان جیت تا بای خشم آمدیم ساقی	سمرت می ستانم بر خیزد باجلوه عاشقانه رخیزد ای تن تو این میانم بر خیزد ای بلبل از آشیانه رخیزد اس دل ز بی نشاء رخیزد با هستم روانه بر خیزد
--	--

باید برخاست از سر جان

بگذار دهرین سهار بر خیزد

یا از سر دورگار بر خیزد در پرده حجاب غفلتی چند ای تن دل ما گرفت از تو باید رستن با خطرات گردون سحر کارزار دارد دوران سرفتنه مار گردست	یا از غم سنگ و عار بر خیزد ای دیده اقلار رخیزد زین آئینه چون عمارت بر خیزد رخیزد بهتیار بر خیزد تا کار گذشته زار رخیزد ای گردن چشم یار رخیزد
--	---

تغ بیر جمی صیاد رسید آخر کار	جان بکفت وحشی مادشت بره چشمه
	<p>ما لاهی من محمود اشد اشت حرمین غافل شدیشه افریاده رسید آخر کار</p>
<p>هر زین و جان این کس اوراق نگندار مارا بکش و غیرت عشاق نگمدار ختم گشته قداغرا چو کمان طاق نگمدار ای صبر عیان دل مشتاق نگمدار ناموس نغم ای خسرو آفاق نگمدار</p>	<p>بر کفت دل سی پاره عشاق نگمدار زان تیغ که آکوده بخون و گرانست در چشمه عدو است نشان تر زخده نگند ترسم که رسیدار و من از خنده شده باشم کی چشمه و دل ابو الهیسان محرم شقت</p>
	<p>در خلوت آینه حرمین جان فی نفس نیست با صاف دلاان صحبت اشراق نگمدار</p>
<p>دار دسری با خنوش اشکش مین آهش نگر بیای بی شامش مین آه سحر گاهش نگر در دوش کیش و دوش مین غمهای جانکش نگر ناز گران تکلم کیش نشین بر آهش نگر با دیده انجم نشان خساره هاش نگر</p>	<p>عشق آشنای شمع من طبع هوا خدایش نگر زلزلت کرد این مین جبین اردگر قشایش نگر ای از محبت بخیبر تا کی گنی خون در جگر دلهای هجرت خست خوشن بزم جانفرسایش سرو صبور قیامت ان از در رشک آید ان</p>
	<p>ایچ و بابی هر رگی دار دخرین یارگی چشم گران خجانش مین گران آگاهش نگر</p>
<p>بیای کل نشین مست میکشان بر خیز نگار من پی تاراج گلستان بر خیز</p>	<p>سحر زبستر نرسین سبک عیان بر خیز کرشمه میر و از خنده سال جلوه ممن</p>

یا میکشد از بزم تو در یاب خرمین را
دستی بسر شمع سحرگاه گمگداز

ازین میوه نالی صدره افغان حریں بهتر
همای کونخشد دولتی از وی گیس بهتر
ترا بنارس ای دل از نگاه میم بر بهتر
ز داد آسمان فریاد بی فریاد بر بهتر

اثر چو نیست با فریاد مایه نفس بهتر
ز هر لعل نوای بر نخیزد صید زراع او
ز جام التفات آن قافله میشه در دام
نمی خواهم که چرخ سفله باشد نمیش بر

خرین از مردم دنیا دیار بدارم کنش
ز باغی کاشیان زانغ شد کنج قفس بهتر

در هر شکست آنرا صد نافرین اندر
دورخ میا افتاد خنث بیلی اندر
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر
آتش که روی بر اصد شعله جستن اندر
حسرت نگه ما دارم هر گوشه دین اندر
خیر نگه ما دارم در یک کف طین اندر

داریم کعب زلفی محشر کمین اندر
از سر جو قدم کردم در راه سر کوش
پایه لعلش را کوش ز زینستان
بتخانه مولیس را صد باخته دین سده
ناخن وزن ای غیرت رسیدن بر دغم
ابلیس شود خیره آدم چونخ افرورد

آزاده لودی سر کن عشقش خرمین را

علیسی املک رتد قارون بر زمین اندر

باز وی تعلیقه بعباد رسید آخر کار
تنیغ ناز تو ما بدار رسید آخر کار
نغم عشقت بدل تا در رسید آخر کار

مزد تو دستی فرما رسید آخر کار
عشق در کشتن عشاق بدار میکرد
عاقبت کایه محبت حاویدان ستدا

هر کجا پستیست فزونی گشت زار خاک را	میکنند و هفتان هفت آبیاری بیشتر
دور خط مستی فراموشی جان باشد خرمین	میشود و در نو بهاران میگساری بیشتر
ساقی بلیم باده پالیده فرو بار	در پرده و لم خون کمن از دیده فرو بار
مفتون نتوان بود به نیزنگ بهاران	برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر بر پای خود از درو عیالی	سرمایه اشکی کمن و نالیده فرو بار
از فیض تو دریا شده دامان کفون	ای دیده نمی درل تقصیده فرو بار
مگذار خرمین قاعده صفو طرازی	از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار
از کمال خویش نالم نمی ز جود زوگار	زیر بار خود بود دستم جو شاخ میوه دار
معصیت را خورد و شمر در دیار بندگی	عالمی را میتوان آتش زدن از یک شراب
یا دمن گر نگذرد از خاطر او و نیست	آفتاب آنجا که باشد سایه را بنو گذار
تمت عیش از می گلزنک پنجایشم	گریه خونین بود چون شیشه مارا در کنار
در هوای آنکه نماید رخ آن صبح امید	جهان بکفت از خرمین چمن شمع از بهر شمار
در حضرت شامان دل گمراه نگمدار	پاس ادب خاطر آگاه نگمدار
مستند بیک جبهه حریفان صبو	ساقی قدحی نذر شبانگاه نگمدار
مرغی که شکستی پرو بالش با سیری	خواه از نفس آزا و کنش خواه نگمدار
بر جوهر بنفشه مشکین قدر عزیزان	یوسف مفروش تبه چاه نگمدار

<p>ا برود به تیغ باری نرگان لکار دیگر بازت مبعوض آرم جان و لکار دیگر</p>	<p>حسنت بکار عاشق کیو کرده تشنیر صد مارا اگر بریزی با تیغ غمره خودم</p>
<p>تا چند سرگرازی با سیدل خرمیت خوشت تو کو بریزی عاشق تنکار دیگر</p>	
<p>میکنای تو ره حاره حمار بگیر کاسه عشق تو بایتم تو زار بگیر کار این سوخته را ای همه دستوار بگیر ماری از تربتیم دست میکار بگیر که ترا گفت مرا لائق دیدار بگیر رحم فرما و باین معر گرفتار بگیر یک سخن ابدل نازک خود مار بگیر آتش این تیغ اگر گشت که در خار بگیر</p>	<p>من خرابایم ای تیغ مرا یار بگیر عجبین طشهره چه انداخته در شتر تمحصاں گریسم از تیغ زنی نازده شوم گل آدم کف تقدیر جیل روز شتر من اگر نکیم اگر بد بصفای آئینه ام گر گشت تا خیم از سینه ضعیفی به سر صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی گذشت عشق نبود عجبی گر برگ ریسته دود</p>
<p>این جواب نخل مرشد زبوت که گفت من بوی تو خوشم نافه تا نار بگیر</p>	
<p>تسب چه شد بیمار دارد بقراری بیشتر درد وین را میکند برین کار بیشتر ایم شش نختیم کم دارد ذوق ناری بیشتر هر که با عجبست بشش امیدواری بیشتر میکشد غرت طلب به چند خاری بیشتر</p>	<p>میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر گریه میگرد و از برین درد کمی هست ا برود یا دل کند گل در گریبان خارا ناز را عاشق نواز بهست در جور و میاز نفسش طیان ترش تا سرمی آید مردود</p>

	ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	
<p>بیتو در پیرین نامیه خارست بهار بتمنای تو ای نستر آرای هشت بسکه و نهال تو ای سر و خرامان گشت رنگ از دوی از حسن لطافت به تکیه بر بستر نسرين و سمن تواند آنقدر نیست که گل ساغری را بکشد سرور عنای مرا حله طراست چمن غنچه در پوست نه گنجد و تا شیرین</p>	<p>چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار پای تا سر همه غوش و کد است بهار پایش از شبنم گل آبله دارست بهار بخود از جلوه آن لاله غدا است بهار بسکه از دست غمت از دزارست بهار حیف و حیف که بهیچ قمارست بهار ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار زاهد از خرقه برون آیی بهارست بهار</p>	
	<p>شعله خدی تو حرمین کفت گلزار گشت جگرش داغ از ان لاله عذارست بهار</p>	
<p>سبز شد خط لب یار بهارست بهار سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین دیده سحریت پر آشوب خونست خون مطر باناکه جانسوز که شولیت بسر</p>	<p>ای جنون من سرشار بهارست بهار سر باوره خمار بهارست بهار مژه ابریت گربار بهارست بهار ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار</p>	
	<p>سری از زیر پر خویش برون آرخربین بکشا غنچه منقار بهارست بهار</p>	
<p>هر سو بجایه بروی صبر و قرار دیگر ز گس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>	<p>هر گوشه ننگندی و ز خون شکار دیگر چشم ساه مستت دارد شمار دیگر</p>	

از حوصله بیش است خرمین آرزوی تو
بالعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بال از جگر خاره خون برآر
از غیتر علاج رگ جان جوش کن
دریای حم شین و می لعل فوش کن
تیرین لکام خسرو دنا کام کو کم کن
بامی و مار از خرد ذوق متون برآر
از لکس کام خاطر داغ درون برآر
دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
ای رشک تیغی از کمر بستیون برآر

ببند بر دست فلک خویش را خرمین
از آستین حرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته از لعل لب یار یار
در جینتس اثر مهری اگر هست بجز
دهن آلوده بوی گل فردوس کن
بهواداری از آن سبک نه خندان تو
ماسیران فاکیتس چه سرتست بگوی
سر نوشت نعم جاسور من و تنوع بکی است
ای که از سیر حنین بال متان میگدري
عجل با عم نکنی گر بگره باں ماری
لست محمود مرا حرمه به مند ساتی
چند رودش توان خرقه ناموس کتید
گهری تحفه در گنجینه اسرار یار
مژده پرتوی از عالم انوار یار
هر چه می آوری از خاک ره یار یار
گر توانی بت ام من سیار یار
خبر دلکشی از ناوک دلداریار
جای گل آفتاب آیتین دستار یار
برگ ستری سوی مرعای گرفتار یار
بوی جان بخشی از آن حنه دیوار یار
چون رسد دور من میکده بیدار یار
مست از صومعه ام تا سر ماوار یار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه خرمین

آن لعل عیسی هم مرا تا چاره نمی مکیند بر سینه و بر دلی که شکسته ز سینه به خونم سحر کند و دریت این تیشه دیدار را با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال	از دور بماندی بیشتر و عشق در میان کشید خون دل و سخت جگر و کام همان شد کشید آب چشم بیشتر تو چون شیر جهان شد کشید از ناوک تر گان تو در سینه چکان کشید
---	--

در کام من شمع سخن شیرین از جان خرمین
طلوعی طلوع را و این بین شکستان شد کشید

کام طمع ز لذت دنیا نگاهد ایمجاز نور سیدضیال نند نمکیند هر عتده بعد تدبیر ناخنیست خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند بر گوشه جوش جلوه یاست دیده یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود تا وجه بقیرای مار شذنت شود	اگر روز پاس و کت فروز انگاهد این شمع را برپوده شبها نگاهد حساری برای آبله پانگاهد و امان دل بزنگ سوز انگاهد آئینه وار محو تماشا نگاهد در زیر تیغ حادثه پارانگاهد آئینه پیش آئین زیبانگاهد
---	---

داغ وفا مباد و دل پاکشد خرمین
این لاله غریب بصحرانگاهد

ای دل همه لانی سخن جو صله بگذار سگرشنگیت را به هر کس وصلت خود لای که ز دستت نرود و من تو دل خنجر مرگان تو سیراب نسازد	ویدی جگر عشق اندازی گل بگذار که مردی نقش پی قافله بگذار و امان حال مونس ده و له بگذار یک قطره خونت درین آبله بگذار
--	---

<p>گوهر تو خض قطره ز دریا ستاند دل کام خود از لعل شکر جا بستاند بهر قطره که حم داد در جیا بستاند خاری که هم از آبله یا بستاند</p>	<p>سودای کریان همه سود که نیکان گر نیست تبسم سر و تمام سلامت از گرسنه حیثان بجز ربی که سنا کو تر جگر تشنه فرستد بسواست</p>
<p>انیت خرمین ار کرم ساقی مهیدم مارا سیکه جرعه می از با بستاند</p>	
<p>بستوخی جابه را از امیدن باز میدارد که مغیش خون را از چکیدن باز میدارد دل بطلا قسم را از طمیدن باز میدارد نگه را از سرقرگان سیدن باز میدارد دلبان زخم دل را از کمیدن باز میدارد دل جوشی صحت را از امیدن باز میدارد چو آب تنیغ از مرغمان چکیدن باز میدارد نفس را از دل سوران کتیدن باز میدارد لب افسو سیان را از گزیدن باز میدارد</p>	<p>بقامت تساخ گل را از دیدن باز میدارد ربائی کی توان از پنجه گیری صیاد گران افتاده از لب بک نگیخ اش را سج دیدار پس باد و باتش غمزه چون لطافت بسکه میوشد ز پیکان خنجر زهر سو بسکه رنگ جلوه نیرد جذبه لبلی بنارم حیرت نظاره چنی که اشکم را ز لب غیرت گره گردید و خطرسندم را تیکبار اردو عالم قطع ندان طمع کردن</p>
<p>خرمین از غیرت عتقیم محو یوسفستانی که حیرت تنیغ را از کف بریدن باز میدارد</p>	
<p>زان لب لکام رحم باشو نمکدان شید باتر کتا ز عمره اتس تاراج ایمان شید</p>	<p>از یاد شکر خنداش لوحی بچران لذید شد خوشگوار از جلوه اتس نقد دل جان باخت</p>

صبا میکرد از گلشن بر غنای نفس نقلی دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی	دماغ آشفته گنا عطر گیسویت تمنی شد ز شوخیهای مژگان تو دغم حشیم لعلی شد
	خمرین کنج قفس بهیوده می باشد پرافشانی بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد
ای سیل مرگ میتود دل تشنه آب شد تقصیده تابه شده بستر زتب مرا آورده هست در شسته جان رو بگوتهی مستم درین مرض که زیاد نگاه او	دیر آمدی و خانه طلاق خراب شد پهلوی بهر طرف که نهادم کباب شد از بس که حرف در گره پیچ و تاب شد نشته دوید تا برگ من شراب شد
	بودم ز تنگی دل خود و قفس خمرین آخر چرا چاک سینه مرا فتح باب شد
بسینه چون مژه او شان بجنباند بسنست خاموشیم قوت آن سید که دل بگوش بنیبه گذارد و درای آهین دل سماع ز فرمیه بخجودانه پاسه مرا به تر تمیم گذرد و بار قیام از آن که مرا گرفتم آنیکه بپایان سوز شکوه فراق	طپیدن دل من آسمان بجنباند کلیه ناله تقبل دوان بجنباند هجوم ناله مرا آشیان بجنباند بهر زمین که بگوید جهان بجنباند ز رشک و دل خاک استخوان بجنباند چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند
	طپیدن دل من میکنند خروش خمرین بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند
از نافلک دودن چه میبایست ماند	این سفله چه داده است که از پایستاند

تسلیم بر خاره ز دم صید پر ز او گنید	
<p>از وصل دل عیسوی پیرا که خبر کرد من بودم و او فراع از اندیشه غیری سوری عجب انگنده بدلهای پریشان تساوت بجان با دهم از محبت بچون</p>	<p>در خلوت خورشید سهارا که خبر کرد ایجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده رخت تو عصارا که خبر کرد از حال من آتشوخ بلارا که خبر کرد</p>
<p>کس نیست خیرین بر سدا ز حال غریبان در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد</p>	
<p>پلی غارتگریم در خانه آئینه بیدار شد گهر در آس خود گم گشت در گنجینه بیدار شد بصحرای دود بودم دل کف پیچیده بیدار شد بحال فقر ما در خرقة کتیمینه بیدار شد بدانم از کجا دیگر تب آئینه بیدار شد بهر سر خم گشودم با دود پاریه بیدار شد</p>	<p>نشان و حسی من در دل سکینه بیدار شد نهان سمع خود شد بجز سر از جواب من برون خود و سماع لیلی خود و شتم محال نمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد یس از عمری که تدبیر و خیر و عیش و سرور بنا ویر و رستخیزانه و ام و ز درستی</p>
<p>خیرین از فعل و افعال خود حیرتی دادم بفکر خرمی رفتم غم ویرینه بیدار شد</p>	
<p>شب روشن سوادان خلعتی صبح بخلی شد بحرقم گوشت ادوی بر زبانم لفظ معنی شد بوصلم و عده ادوی طاهر از دوری قسلی شد بهرقم سایه رحمت گنبدی تنگ طوی شد</p>	<p>فرزان چیره چون شمع مدی دلها تسلی شد شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گرمی شد بسویم گرم دیدی شبنم آساز میان بقم نموی حسن در افروختن شمع نقد را دیدم</p>

شتمه ما بر دانه ام از صدق بجا کشید اجر صبری که بجزمان گلستان کردم	تا دل و دیده خود نماند به چکانم دادند چمن آرائی آن سرور دانه دادند
	همت از ابر لمیشت طلبگار خمرین رگ ابرو تسلیم ترانه نشانم دادند
دل از زمرنه عشق پریشان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نه بر صخره فار معمر در غبار خط مشکین لب لعل تو همان دل همین داند من چشم تو هم آگه گیت رخساره دانه بر ویم در فیضی می بود	مخرج بی بال و پری یاد گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کفان من اریاد غم زان میکرد خون حسرت بدل چشمه حیوان میکرد که چاکاوش مرگان تو با جان میکرد گر شکار افکن من یاد اسیران میکرد
	شورش عشق و جنون فیض سان بود خمرین سینه چاک مرا گل بگیر بیان میکرد
میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خیر و قتید باقبال بلند بوفای خاطر عشاق توان داشت نگاه من نکظرت شمع غمیت و غمزه سخیل عند لیبان چمن سیر از ان باغ و بهار سر چه باشد که دل جان بختانید بدو	بخنق از خون جگر خوردن بایاد کنید ملک دل زان شما شد شمر آباد کنید بجفا اگر نتوانید دل شاد کنید سینه ام را دوت ناوک بیداد کنید پسیمی من دلسوخته را یاد کنید هر چه دارید نشا بره صیاد کنید
	منیزد جوش خمرین از دل آزرده سخن

کار قلقت نستر قولاد نماند	
<p>تا حسرت عالم بدل مانگند ازیند لی یوده در آرند و تا سا نگذارند تا بر سر خار آبله یا نگذارند ترسم که مرا با غم خود و انگذارند در جام بریزند و بهیست انگذارند تا دامن یوسف بزنجان نگذارند وسعت طلبان دامن صحرانگدارند این گرم روان مار بدلهان نگذارند بگذار که با خویش ترا و انگذارند تا یا بسر دولت دنیا نگذارند شهریت که دیوانه بغوغا نگذارند راهیت که سورن بسیج انگذارند</p>	<p>خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند این رسم غریبت که در خلوت دیدار هرگز نگذارد گل چنین لب و زبان الصت هو سم غیبت بدلهای چنین مستان چه خرابند که خواند بلم را نگذاشت طلق در کف احوان غمیش هرگز نزنند حمیمه بر دهن آه من ابدل از قافله اشک سکنجیر تری نیست زاهد گم خود کو بجز بغیان خویشی رفعت طلبان زارند دست سجای دوریت که خون بادل کس گرم بچوشت آزبای دل جولیت بخش حار تعلق</p>
امید خیزین آنگه درین عهد نکویان کار دل از امر و زبیر و انگذارند	
<p>دست یاز و بگشند و کمانم دادند حسانه در کوچه آسوده دلازم دادند جگری گرم تر از ریگ روانم دادند مار در انجمن با ده کشانم دادند</p>	<p>پای بستند و ره حسی نشانم دادند جان ستم خذر از دوزخ حادیدم دادند الطش ناست درین اودی تقیدم دادند سرخ خرقه کشان هم در رحمت باز</p>

چه گل چنینم سبزه آلوده ال از روضه نوا ز کف در عاشقی شسته دوش پاکرم	که دوش بیدارم گل بجای گل ابار میدارم دل من کافرم گر سبزه از زار میدارم
خرمین تانید دل دیدار نیم شبنا سو نگاه بی ادب را در میان بیکار میدارم	
کوته نظران ز لطف سیه کار ندانند جافسوز و یارست محبت که طبعیان با باخته و نیان ادب کفر ندانیم مغروری حسن است که در جلوه گاه بی پرده تماشا می آن حسن لطیفند دارند حسریان خوش طراشادی	این مرده دلان فیض شب تار ندانند سرمست که حال دل بیار ندانند نوبرمندان بستن زار ندانند جانبازی یاران وفادار ندانند بالغ نظران پرده پندار ندانند دل باخشان غمیر غم یار ندانند
دستان زرن دیرینه گلزار خرمین است این نوسخان شیوه گفتار ندانند	
دستان زرن عشرتکده فریاد ندانند ترسم که خراشیده شود آندل نازک میخندد و از دیده گریان خورشید نیست ناخن بخراش جگر خویش شکستیم مانند صدق غرقه دریای شربست چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی	نالیدن مامریچ چمن او ندانند آهسته بنا لید که صیاد ندانند این نوگل خندان دل ناساز ندانند این کویکینی تیشه فرما ندانند پایانه مستان خط بعد او ندانند تاراج تو ویرانه و آباد ندانند
صد چشمه کشارست خرمین از برگ دها	

دل ز غنچه پیکان او تسکفت خمرین
 خوشادلیکه رفیقش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام از غولان گیرد بطرف باغ بساط زمرودی فلکند سسی قدان چمن جلوه های ناز کند مدوتش نامیه و یامی مهبی فلکند صبا رجب سمن بوی سپهرین آرد ستودر لحظه سائی سیم نور زوری جوا آفتاب زنده حیه لاله در بامون مغنی از دم گریست ترانه خواهم کجا روست درین فصل غمزد اولدا بمن ستیزه چرخ کهن بر رسم نویست مگر عسایت سیاقی کند سبکدستی	از جوش سبزه برین رنگ آسمان گیرد ز غنچه نازک شاخ اسرکیان گیرد نهال به قص بگلها بگ گلها گیرد ز لاله بر بزمین خاک طلیسان گیرد آستان کیمت گمل گردد کاروان گیرد مستام عالم اصره بوی جان گیرد سحاب بر بر کسار سایبان گیرد که آتشم به نیستان استخوان گیرد عبا رکعت ایام در میان گیرد که شاه باز فلک صید ناتوان گیرد بیایه کیمین من از دور آسمان گیرد
---	---

نیشا طغاشیه دار سبکدستی خمرین
 که چون سیم صباراه گلستان گیرد

در آموز و فغانی تقدیر ناز یار میدانند غم من میگوید تکلیف شمشیر باد و پیا بیک ساغر بر افکن برده شرم میساقی نباشم امت مشرب اگر کام امیدن	دل من لذت آن عمره خوشوار میداند غبار خاطر مهابر دهن دار میداند حجاب عشق را دل در میان بوار میداند شکر حست ترا از تلخی کشتار میداند
---	---

	جام بهوشی از ان نرگس مخمور زوند	
فشرده جگر از چشم تر بر و خچکد اگر تراوش تبخاله در گلو خچکد اگر بسا غرمن خون آرزو خچکد بر تیغ اگر کشدم خون من فرو خچکد		نشد شبی که می خونم از سبوح خچکد که قطره بلبم می چکاند از یار ز باد که دماغ امید تر سازم بخون خویش زین تشنه کز عیش مرا
	نمیوان گلی از باغ دهر چید خمرین که قطره قطره بصد خاری آبرو خچکد	
همانا این بها از استخوانم لذتی یابد میاد این جسم شگین دل جمال فصیحی یابد شود بیگانه از یاران دلی چون لبتی یابد سبا و از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد		پس هر سلفه پرور در شکستم ترا حتی یابد بقتلیم چون کمر بندی کن اگر ترجم را فراموش میکند مارا جو صلت چون رسید صفا مراد دل کلفت آلودست کاشش تا مل کن
	خمرین از گفتگو در زیر لب میخانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد	
بعاشقان رخ مشوق را که بنماید طلوع شعله آفتاب می یابد محال نیست که گل ساغری بر پیاید چو شد که پرچم آهم بعبرش میاید که واعظ نفس افسرده را زار میخاید پیا که گزینمش در دمنی بیاید		اگر نسیم نباشد که زلف بکشد ز شمع شمع در نور قدر وقت بدان معاشرا نریشا طهار خنده زنید بدست کوثر آن طره رسانقتاد بیانگ بطوحی باده میخانه مکش رسد چو دور نرید قدح برآیند

توخ جشان دل فارغ نگذارند خرين
راشنا عشوه نگاهي ره ميگانه زودند

بمخودان ماگ انا الحق که درين زودند
عاشقارار رسد غير گل دانغ جو شمع
سد چوپير امن فانوس فروزان منظر
حال جان سونجگان سونخته جانانند
سيد ديار مبارک محگر سونجگان
خال مشکين ترار ديو رنم کلک تصا
دل غم خوش که صفيري بخراتس حکرم
حوش بهتست غم عشق که عارن است

آتش بود که در حسد من پندار زودند
آتشين لاله دوين بزم بدستار زودند
آستيني که مگر گمان شهر بار زودند
رهروان زابله آبي بخش مع خار زودند
که عجب بقستي داران وي عرق بار زودند
داع حسرت بدل نافه تاتار زودند
دوش در سلقه مرغان گر قنار زودند
در قفس قهقهه کک بکسار زودند

در طرب چون تخر و سدرگ جان خرين
کز دم تنغ ستم زخمه برين تار زودند

شمت برق تجلی است که بر طوز زودند
عشقی از نو بکفت حاکم افکنده بط
باده خود نامه و تنجاله بود ساعر عشق
میچکد چون دود صد سکه رتا نفسم
بخت آن سحران تلو که در دوار فنا
میتود از نفسم زخمه جگر با تازه

آتش از جلوه مراد دل پر شور زودند
مار حرگاه سلیمان بدل مور زودند
طرده آتکده بر لب مخمور زودند
ستر زخمه مرار رگ طنور زودند
ماده بچودي از ساعر منصور زودند
از مکدان قیامت بلم شور زودند

نرم عشقت خرين ار که خبر میجویی

بنود گنبد کز شراب نگه تو پیانه ماهم مستدری داشته باشد

از برق سپید سر انجام خنین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه سبت هر کس لباس پوشد
اول عشا که بخشد در امتناع مهر
بر قدت قامت کوتاه جامه ریتا
آخر ز فله گرد و بد گوهری هویا
ایلمیست نه شست با جفا دطل
این حله با غت کامروز در بر است

شاید بپزند و دیبا زاهد لباس پوشد
تشریف از جنبی طفل از حوس پوشد
اندام ناقصانرا دولت لباس پوشد
کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشد
آنرا که چشم حق بین می قیاس پوشد
صد گز زیاده ماندگر بوفراس پوشد

سازد خنین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان است شکر و سپاس پوشد

گر لبخنی شرری در پر پدانه زدند
وقتستان تو خوش باد که در دیر بخان
جگر خویش فشر و دب اغر کردند
و خطافسانه چه حاصل که صبوحی دکان
حسن در جلوه گرمی جان جهانی را خست
دل از باب و فابز سرجم سجده است
آتشین مهره بتا نما نبود دیوانی
عاشقان را بنوا از شیر طور کمی

آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
با بده محبت شهر حریمانه زدند
لا لسان سوختگان تو چوپانه زدند
در توفیق یک نعره مستانه زدند
آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند
در حریمی که منزلت ترا شانه زدند
صد دهن خنده بجان بازی دانه زدند
شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شیدا دلان چگونه علاج شکون کنند
بمچون خرمین خسته هزارت اسیر است ظالم گو که در غم عشق تو چون کنند	
بار غم عشق تو مرا پشت و توانا کرد نفرین دگر در خور این چرخدارم بوی گل و سنبل هر دو آستین بودت سکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست چون صبح مصفا دم از ناله شهامت یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر	در شهر جو یاد نوم انگشت نما کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این غالیه را زلفت تو در حبیب با کرد زین جرم عاشق نتوان منع حفا کرد صیقل گری آه من آئینه جلا کرد در دیرد حرم عشق بهای صحت صلا کرد
ای گل بهش نور ازنی کلک خرمین را این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد	
جانان ز من آیا جبری داشته باشد خودشید زده و دل ما برده استین است مرحبه کس دست رد آسان گذاری ماشکوه ز سر چرمی صیاد نداریم از تشنگی را بهد و دم افسرد و حریفان علیش اندی مارگ حایت که در عشق رحمت همان سوز خه اقبال که چون شمع مهرگان بر بردست تو بیکار مبادا	آه دل سونان اثری داشته باشد این تیره شب آیا سحر می داشته باشد سایه که گرامی گهری داشته باشد کو در نفسی هست یری داشته باشد وقت که دامان تری داشته باشد میون به بوی گمری داشته باشد آهی با مید اتری داشته باشد ماخن بخواتر جگری داشته باشد

آناه عیدستان آن عیش تنگستان قطع نظر محالست از چشم ناتوانش خاری که در گریبان باشد توان بر آورد یکجوت بیش نبود تقطیع سحر ایجاد اسرار عشق و مستی است شمار عارفانم	گر دیده پاک باشد دیدار بینماید درمان ماست اما میبار بینماید خاری که در دل افتد آزار بینماید چون موج هر چه گفتیم تکرار بینماید گفتار نیست لیکن گفتار بینماید
--	---

دارم خرمین را اودت با کلماتش شکست

در کار خویش این است بهیار بینماید

ساقی بگو چکیده دل در سبک کنند ذوق خم از رگس خوبان نمی شود در کارگاه عشق حرفیان سینه چاک رو از مهوس تباب که مردان راه حق	تا صاف مشربان خجرات رو کنند خون مرا چو پادیه اگر در سبک کنند اثر تار ما هتتاب کتان را فرو کنند محراب طاعت از دل بی آرزو کنند
--	---

سازند مشکبودهن ز صفا خرمین

مسرت کشان اگر گل دماغ تو بگو کنند

شیرین لبان چو بنیم فی لاله گون کنند روز و صاف عرض که هم سرگذشتگان آزادگان بشوق سر آرند در کنند بیرون خرام در صفت نازک نهالها بشباب کا جوان جرم ابرو جرم رشک شبهه بشوق دست وصل تو عاشقان	خون مرا بجرعه برای شگون کنند الماس سوده در کف دماغ درون کنند زندانیان چو سلسله با از غنوج کنند کز شرع جلوه تو علیها نگویند کنند نزدیک باشد که بر سر تیغ تو خون کنند کان نمک بدیده نخب زبون کنند
--	--

<p>برین کر نقطه آغماز با انجام میارود ثمر از نخل بای تشه اکثر حرام میارود</p>	<p>اگر در حقیقت شمشیر بونی چون سردار نفس بریده خون سازن زنگین سخن گری</p>
<p>خمرین از ریزش دهم نمائند من خسته چو بداران ابر رحمت باده ام از جام میارود</p>	
<p>زبان آده مرا گوشتس داغ میفهمد قریب عشوه فروستان باغ میفهمد نسیم پیر هنت را داغ میفهمد عنبر یب کوی ترابی سراغ میفهمد</p>	<p>فسانه شب نعم را چراغ میفهمد بوصل در غم حیران نشسته بلبل با سوی گل نغم التماس بوی ترا رد و بدل بطیپید در چه حالتین</p>
<p>قلج بلب جوگر قتم شراب سخت خمرین حرارت جگر م را اریاع می فهد</p>	
<p>دوخت بجهه دارد رخسار میاید جو را بر همین تست زینار میاید در حقیقت عهد لیبان گل خار میاید آئینه زشتت در میان چار میاید اردی هستت مارا آوار می نماید دیباست گلشن آگاه را میاید در چشم این لیبان بسیلد میاید این آتش است آتش ز زار میاید در چشم کوه کاهش سیار میاید</p>	<p>حکمشید بنده تست اقرار میاید حیارند بعشقت از مهر لعل آردن تارفتی از گلستان ای بهار خوبی صفای دلان ندانند آمین پرده پوشی مطرب مد ز راه انداختن کشیدن حاکمیت عبرت و دیت آسمانها سرمای دویستی از آن دست کمتر تاکی مافسر ز زبانی جویتع سرکش همارنج اگر بسجی بکشد عمر دنیا</p>

کتمان طاقتم را پرده دار می میکنندش گره از بسکه در دل گریه طوفان نسیم بخون فل میطید از سرگرانی های نازاد بمخموری لب خشک از زبان شیر گدازم ز اینبای زبان ناید کشاد کار محتاجان	رخش در شام خط ماهی آلوده را ماند نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند ختم ابروی او تنغ عتاب آلوده را ماند خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند که دست این لیسان با نوح آلوده را ماند
--	--

خرمین امروزش با چشم داغ ناسور
که آن خال از عرق مشک گل آلوده ماند

ازین بهشت که هجرانی مباداد کسین باشد گره سازد زبان شعله شمع از خمین سیرا شود در موج آرزو گانی سبز از شر غلط ازین آشفته حالی سرمی پیچیم سرگردم فریخ صوت خضم از جابر نمی آرد نمی افتد بدست مدعی سرمایه معنی	ز دست هر نگاه من نگاه و پسین باشد بهر محفل که حرفی زان علی آتشین باشد دران گلشن که ابروی ترا از نار چین باشد چنین خواهد اگر لعل پشانت چنین باشد که آن ندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج گهر کلام را در آستین باشد
--	--

دل خود میخورد و مورش خرمین از تنگدستیها
دران خرمین که برق بهر و ت خوشه چین باشد

تبسم شرمگین زان غنچه خود کام می بارد بقدر قابلیت میوه افشانست هر شغلی ز شهد لقا تشموج لذت میزند کام حجاب سخت رویان کارسوزان میکند بال	عرق چون موج شبنم زان رخ کفام میبارد ازان سر و سهی زریای اندام میبارد دلان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد که از مهر اری وضع گدا ابرام میبارد
--	--

ز خوبی آتش عشق غیور بود و لاجبست
چنان ز زلف تو آشفته است احاط من
چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید

که آشیانه لعل بیان میباید
که بوی مشک بموئی و باغ میباید
ز رقت کف لاله باغ میباید

من از حبس تهرانی کرم تهیست خرمین
خوش آنکه در پیش دریا باغ میباید

ز مرد کار دل روزگار میسر زد
خبروش سحرآمیز عجز اضطرار است
بسر و قهری ایام تکیه توان کرد
شود چو ریگ روان کوه غم سبک تکمین
ز آمد آید سیاقی مرا نذر دل
غمر و در و عجز ز پیش پای روبرو اند
شود در عیرت همکار کار با مشکل
کسی مباد و مرد و فغانی خویش فحل
بگویند به نائی قیاس کار مرا

کمر چو یاست کمر کو بهار میسر زد
ز ناله ام فلک میوقار میسر زد
برون ز رنگ چو آید تهر از میسر زد
بسیه که دل سمیت را میسر زد
بجالتی که سرم از رخار میسر زد
دل سپهر درین کار از میسر زد
ز خامه ام کف گم بهر تار میسر زد
توز فتنی و دل امید فار میسر زد
ذیستن کرم کو بهار میسر زد

مباد زلف و قمر را کنی شکسته خرمین
تراست کف زلف و آینه میسر زد

شکایتی که شش شرا آلوده اند
کدامین حیرت و شست یارب تیغ ناراد
فرو خوردم ز بزم خویش از لاش میگردان

نگاه ناز و دگر گان خواب لوده را ماند
ز خیم بختی تو رشده نایب آلوده را ماند
دل من از غم خویش کتاب آلوده را ماند

فغانم گوش کن ای شب که فردا دلم داند بپاس بس آشنائی گردان خوابان غفلت در شکستیم بهر دفتر گلکس آتش آلود	روغن خواهی شنید افسانه چند چسباید از وفا بیگانه چند خمار از نهدر مستانه چند ز ما مانده است آتشخانه چند
--	---

خرین از غمت فرصت چند فوس
کشیدیم آه بیتابانه چند

نگاه گرم چو خیار آتشین تو بسد خدای را سخرا می کشت باغ میاوا بیا تباب بیا زوی حسن دست تجلی عرو حشم تو ناهم که غیبت نیم گاهش چگونه زهر شخم از رشک لیم نزد جوش تو قدر بنابر افراتاز پای در افتم کنند باغ عروش فرشته دارومیستی چه دلتیست که چون گرد را چاک نشینی	عرق چو شبنم گستاخ یا سپهر تو بسد و همان غنچه کف پای زارین تو بسد که معجزه بدیضی است سستین تو بسد بصد نیاند اگر آسمان زمین تو بسد که موز خط بدل شاد نگین تو بسد چو زلف سجده کمان پانازین تو بسد نیم می که لب سحر آفرین تو بسد بسلی خیز و روانان هم نشین تو بسد
---	--

خرین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی
سز ز سرده فروز آید وز زمین تو بسد

خریت عیش جهان بیدار میماند چنین که عشق زنده فقیر و زاهد را مفضل عالم آفرده با و از زانی	پایه میرود از دست و دماغ میماند کدام مرده بکنج سیراف میماند خندان چو گشت گلستان بزارغ میماند
---	--

	حیدر نافه تا که کجیب حلقه فروریزد	
نخل در برم عقل نادان نشیند نشیند حیاں تو در گوشه دل دل آبروده تمام حجب چون شمع همین بس که در فکر تبهایی مخنون	جزا اهد که در برم مستان نشیند جو یوسف که در گنج زندان نشیند بهر جا نشیند گدازان نشیند سزایف لیلی پریشان نشیند	
	خرین آ که سامان حاصل ترا سوخت سحاکستر شام حیران نشیند	
چون شمع از خود گرم تابم بدی حید حیف استن جانم از وصل حیات غم میدهد از هر طرفم عرض سپاسی تا دودی شمیم ترکجا سپرد زاده ناموس سلیمانیم ای یاس نگهدار نیکو کیسه گمان کرده چنانا مژه بار نوک قلم گشت زنده از موی شگافی در دوا دی گفتار ز ما بیشتر نیست	از قافله آتشک در اثر قدمی حید تا کی بمیان فاصله می عد می حید کویر چشم آبی که طارم علمی حید بطی کرده ام از کوچه تن چرخ و خمی حید بر طاق دلم جیده تمنا صحنی حید کر باریه دل نخواستید ایان در می حید پس ستانه زرقعت پریشان قوی حید این راه سپردیم با بچی قلمی حید	
	مردم خرمین از در دل کن توانگر در دود و دهن در کوزه کمان ریزه می حید	
سحر دزان کن نوح کاشانه حید خامری است حول عاتقان	بوسه دستان شمع من پروانه حید سرت گرم بکس پیاه حید	

بدر کعبه نماند درست بیانی
شکسته رنگی عشقم رسیده تاجانی
بر آورد و بتا شاسر از در سحر
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر
بچاره عقد دل در میان بنه ترسم
فلک بدر و کشان شکفته میبارد
چنین که محی نگرم خون عالمی ست دور
رخ فرنگ تو ایام بر و نما گیرد

بدوش و بر اگر آنطره دو تا شکند
که شرم چهره من رنگ کمر با شکند
چو من بدام من بخت کسی که با شکند
در رنگ کاهی من ز رخ کیمیا شکند
که مفت ناخن فکر گره کشا شکند
دلی چو مست شود کاشه گدا شکند
رواج جور تو بازار خون بها شکند
شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خود شرت خربین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد
بشیوه که ز کابری تر چکد شب نم
نقاب زلف ترا عرض اگر بر اندازی
خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت
بسجده گاه تو سر بر زمین چنان گویم
بکاو شمره نازم که از جراحت دل
به میسیون قدم آهسته تر نرم ترسم
نشاط بیو بها حرام گشته بدل

دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد
نمک زلف تو شیرین سخن فرو ریزد
صنم ز طاق دل بر همین فرو ریزد
بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد
که لوزه بر جگر ابر من فرو ریزد
بخاک کوی تو خون مین فرو ریزد
که پادشاهی دل کو کهن فرو ریزد
که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

نچین طره آن نازنین غزال خربین

<p>اگر گاه مصیقم کو طاعت و نعل دارم بصحرای جنون هم خوشترین سایه آمهم گره و دشت و دریا و خن و شکر کشاست نمی نالم ز درد و هجرت اما تپید گویم</p>	<p>ز سستی غیبت من شیت بر دیوار بگذارد مراد آفتاب این بار و هوس را بگذارد بمانع تو کار زندگی و تنواری بگذارد که غم رین بیشتر ز ناتوانان را بگذارد</p>
	<p>خرین از آب حیوان سخن نیست نام من جوهر گل از زندگانی در جهان آتا بگذارد</p>
<p>سبک ارجار و دگر گری با ما یار میگردد بر همین اوده برده ایمانم که عشقت سرت گرم اشارت کنی بگشایان سازم یریشان لب تر گان حیرت بچکان آرد</p>	<p>سیم گل چرا بر میدماغان بار میگردد رگ جان جسم را شیرازه ز نار میگردد مرا حیران نگاری گردل سیر میگردد ماین آشفتنگی کس بر سر بار میگردد</p>
	<p>خرین آهیم سالی میکند آیام کوتاهی لب ارجار کی تر منده اظهار میگردد</p>
<p>رح تو رونق صبح بهار می شکند عرو در گریه دریا مدارستی ما پلاک غمزه آن تیرگی می سیرت شوم نبرم وصل تو پیمان را بنگ زرم</p>	<p>که شمع تو دل روزگار می شکند پیاله بر سر آبر بهار می شکند که دشت در جگر روزگار می شکند که رنگ آن تو پشت حمار می شکند</p>
	<p>خرین تنگستی اگر آیدت شکست مدار که آسمان گهر آیدار می شکند</p>
<p>حوش آ که یار کله گوشه وفا شکند</p>	<p>صفت کرشمه نگه های آشنا شکند</p>

از خون دیده پرورش تا کی میکنند
ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم
حج قبول کعبه دیدار دید نیست
شد چشم ما ز نعمت عمر دور و دور
در دل سراج لیلی صحرانشین شود
چون میتوان ز ترک طالع کایم گرفت

زندان سبک از صبا چه دیده اند
تا اهل دل ز خال سویدا چه دیدند
از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند
از روزگار خضر و سیاح چه دیده اند
خاری کشتان ز آبله پا چه دیده اند
دون بهمان عرض تنها چه دیده اند

شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمارین گشش می در گرگ نماند
اگر نیست در هر گوشه دست اندازی
ز بس حریت فراق تا ده نخل جلوه یاب
چرا بار دل نازک کنم ناز طبعیان را
میگردد از ان نازک فلک هرگز دلم راضی
جهان ز فیض رنگین جلوه او شد گلستانی
در آن مجمل کم بند از گریه مستانه بردم
باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم
درین دایه ای بسا مان جنوب چو بنید طیرم
کنار دایه سازد طفل شنیدم دهن گل را
شرع عشق را پیمان کرد و انج خون شد

نگاه مست او در انجمن بشمار نگذارد
بزا بد سجمه و بار بهمن ز نار نگذارد
روانی را با آب آن سرو خوش فقا نگذارد
که آن لعل مسیحا دم مرا بیاز نگذارد
بآن زخمی که لب ابر لب سوفا نگذارد
بگلشن خاری گل آن گل بنیاز نگذارد
بشمع انجمن قمرگان آتش نگذارد
دلم پیچیده مضمونی بزلف نگذارد
مبادا اگریم ز قناری بیایم خاز نگذارد
چنین کز خوا عفت دیده بیدار نگذارد
سرمه را در خوارین ساغر سرشار نگذارد

چون قفل خرمین از لبا فسانه کشائی
آشسته دلمان حال پریشان تو یابند

چشم و عالم حسن و رخسارست به بیند هر کس استودی انس سوخته را کم از رنگس و دیده در آنست حرامد گر دیده ریزد یوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تیرتیرت قیوش هر برگ خزان و دفتر صد رنگت است	جستنی که بخارش سر و کارست به بیند دل تالاب من آید زارست به بیند این استار که در جام خمارست به بیند مهرگان کستی و شه گدازست به بیند این حلقه که بر دوش بهارست به بیند طرح بهاران سحر کارست به بیند
--	--

حالت بگوایی بنود قفل خرمین را
یستی که زخوش نگارست به بیند

دلگه است به امید در کار ندید سمرده ز دلفس خویش هر که در عالم در آفتاب قیامت بهتر چگونه بود و لم که بویی گلشن بر باغ بود گران	چنین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش عیار ندید کسی که سایه آن سر و پایدار ندید چه فتنه با که دوران لفت تا بهار ندید
---	--

خرمین به طبل آوار آشیان حرمست
که در خزان ز حسن رفت و تو بهار بدید

اهل نظر ارباب در کیت چه دیدند حسن جهان بساده و لپها نمید دارند هر طرف چو صفت جر که در میان	با دیده جاب ز دریا چه دیدند آئینه نماطران ز تاختا چه دیدند صیاد و پیشگان از دل ما چه دیدند
--	--

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذر نهند

<p>طرفه شوری بدماغ دل مار خیت اند نقش پشیمانی دل تا بسمار خیت اند اینست درد داغ که در سینه مار خیت اند عرق شرم بدامان گذار خیت اند پارهای دل ارباب وفار خیت اند</p>	<p>بوی زلفی بگریبان جبار خیت اند بسر کوی توای قبله ارباب نیاز صفحه خاطر افلاک ندارد ز انجم کام نخبان جهان با کف فیاض چو ابر در بیابان محبت عوض رنگ روان</p>
---	---

راز کونین حرم از دل روشن است
طرح این آئینه را خوش بفر خیت اند

<p>فیض سحر از چاک گریبان تو یابند در سلسله زلفت پریشان تو یابند آسودگی از گوشه زندان تو یابند سر بلبله را در خم چوکان تو یابند خاک قدم سرو و خرامان تو یابند شیرین دهنان از شکرستان تو یابند خمیازه کش چاک گریبان تو یابند صاحب نظران چهره تابان تو یابند دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند خونین جگران صفت مرگان تو یابند شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند</p>	<p>مردان نظر از زکس قتان تو یابند عشاق جگر سوخته جمعیت دل را یوسف منتقان با همه بیابانی شوخی بر خاک چو از نار کشتی زلفت گر بگیر هر تازه نهالی که سچو لا نگه ناز است آن شد گلوسوز که دلمات کیش هر غنچه که در سپهرین باغ و بهار است هر جا گذر و حریف ز خورشید قیامت بخشید حیات تن اگر آب سکندر هر نازک دلدوز که در کیش قضا بود تند که حسرت و آه دل گر مرست</p>
---	--

	عاجز نفس ارسینه ریتورترین است غواص چه با قلزم خوشخوار است	
عشقم جدا گریه جدا ناله جدا میباید رغبت خانه آئینه صفا میباید همه را طاعت سی روز قضا میباید قامت خم شده راز لاف دو تا میباید خلیق این عکاسه را برگ و نو میباید بوی زلفی بگریبان صبا میباید چه ستار در دور شد ماله رسا میباید سحتم نامه بود نافه کش میباید هر دو پا لنگ خوابا شد و عصا میباید زطل میخانه گرانست مها میباید		هر دوادی عشق آبله یا میباید ساده لوحه کنی دل چه بر از قفس لگا صبح عید است در سیکه با بکتا میباید سنباتش عمر و بال است کس لایزال سرم عشرت نشود بی گل گوینده ساز نامه کی جمع کند منقر پستان مرا میتواز شکوه ندارد و قسم کوتاهی بچرخ دراز رسد عطر کلام بمشام عشق و عقل آنکه ندارد منی آویخته ده تو بکسر چه توانی که دوی برین شراب
	دفع آن عارض اروضه چون لاله خرمین در گشت ازل چون گشته ما میباید	
خون مره اردم نیا کم گذر نشد از خشر چو پسته جای کم گذر نشد از کوی تو گر بعد هلاکم گذر نشد ای کاش که از سایه تا کم گذر نشد		عیش از دمل آبله تا کم گذر انند ناگفته بداند که از دست محکم گیت ارواح متخاکم نیست آیند جبین را هر شیار بهنگامه محشر نتوان فوت
	در نیم بر جیش بار در جهان خرمین را	

<p>بارا چه میشدی که بیا می فروختند</p>	<p>بارا چه میشدی که بیا می فروختند</p>
<p>روئی تو بخورشید جهان نور فروشد هر شب بخیال مشروبات چشمم از انشاک جنس ارئی مایه آن شد که تجلی یارب چه شود ساقی اگر زان جان بخش</p>	<p>زلف تو به نیم شب و بخور فروشد الماس بزخم دل ناسور فروشد نازی بخسیدار سر طور فروشد یک قطره بکام دل بخور فروشد</p>
<p>هر قطره که از خون حزمین از نیت بیدار عشق تو به نرخ می منصور فروشد</p>	<p>هر قطره که از خون حزمین از نیت بیدار عشق تو به نرخ می منصور فروشد</p>
<p>در خار خدنگ نکست کار نماید آنست که بالا تر از آنست و در غایت تنها مروای بوی گل از طرف گلستان در نرم زمین است بسی تعبیه دم در دیده من غفلت از افسانه و نیت احوال نهان از روش شخص نیست بنود اثر تیغ زبان بد گهر انرا زندان نظر از راه پیغمبر بپوشید بر غنچه این دل که بود در بغل من بر خاستن از کوی غم قحیه دنیا این بست بلندی که شمانند و گدایان وقتست که آن قی سر خوش خرابات</p>	<p>خود را بعبث چشم تو بیمار نماید دستی است که جا در کمر یار نماید یک لحظه که این قافله هم یار نماید غافل مشو از راه چو هموار نماید خواهی که به از دولت بیدار نماید عیب قدم لنگ بر قمار نماید این خنجر جوین چقدر کار نماید تا چند با جبه و دستار نماید پیانم نسیم سحری بار نماید با همیت نامرد تو و شوار نماید فردا است که با هم همه هموار نماید مستانه برون آید و دیدار نماید</p>

زود آتش در دلم چون شمع بیا از چنین باید
 طبل دل بر از طر زخام تازه شمشاد
 خمار آلوده منت بیم از ساغر دنیا
 شمع کلبه ام باشد شهر در رنگ روستی

مکه در دیده تر سوخت حسا ز چنین باید
 غمبارم را شود آوده قمار ز چنین باید
 شرابم خونم لم پایانه ختم از چنین باید
 سیر روزان بجز از شتاب از چنین باید

خرین از دهن بکف نفس صقیل ز دمی لرا
 عیار از خاطر مارفت گفتار از چنین باید

موج حیات انان گل خساره نگسلد
 حیرت مرا چو آئینه وصل مدام
 بستد از ازل رگ جان تا تیغ او
 شب برقع مکنی خیز ز دمی قی نشان

فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد
 از روی یار رشته نظاره نگسلد
 میوید دل ز عزمه خو بخواره نگسلد
 تارنگاه ثامت و سیاره نگسلد

نونا رسیده که برود از کفم خرین
 چای من ز رامت تگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفر و ختند
 در بیع گاه خمیازه باز نگاه او
 من زمان و لایتم که بیک جونی خرید
 نمک آدش و گرنه مکربا کتاس
 خاری کتان کونی خمار باشد از غرور
 گل میدید یکسر ازین شبت آتشین

خوبان متاع جور و حایم فر و ختند
 جان قدسیان بنرخ گیامیفر و ختند
 شاهنشاهی اگر بگدا میفر و ختند
 دولت بزند بیس و یا میفر و ختند
 چین حسین مال میفر و ختند
 خلعت اگر با لبها میفر و ختند

دولت بهتان سفله شعار جهان خرین

در ره شوق من سینه نالان جرس
 من و مینای می شمع ز خونین جگری
 میزند مشک بدرانغ دل با منتظران
 داستان غم دلرا گل اگر گوش کند
 زخم بر یکصد پاره ام از گل شست
 چشم و دل آینه آب مرا پاک بست
 زان شهیدان که خزان تو بجان نرند
 تو که با طره آشفست نمی پرداز
 نیست خست بدل از لاله عذاران ام

عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند
 مینایم بهم دیده گریه بانی چند
 شکن آموزی آن طره به بانی چند
 من و بلبل بسیرایم بهستانی چند
 میفروشم بگلستان لب خندان تو چند
 پرده پوشی کن از ما و سه عریانی چند
 گفت خاکی سببان باده و بیگانی چند
 خبرت کی بود از حال پریشانی چند
 خبری میشنوی از آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو خرمین
 در ته خرقه ناموس ز ندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید
 عمریت که میگردد برگرد و سر شمع
 خون از مرده میبارم ای ابریا شکن
 غلطیده دلم در خون پیش صف مرگانی
 من بدم و دل که تو در عشق چاودیم
 خوبست بجا اما بهن تو ز حد بردی

کز خون نشو و خالی بماند چنین باید
 میسوزم و میسوزم پروانه چنین باید
 چشمه که شود گریه از پیشانی چنین باید
 گریخته شوی با بری مردانه چنین باید
 جانم بفرایت باد جانا چنین باید
 باید دله از دین امانه چنین باید

شوریت خرمین با تو کز زنده است شب
 در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

بساط خود در وقت آشنایی با هم میجویم	غیر و طبع من تا خیزد بخت ز بوس سارا
لو صد خانه باشد خربین و ذوق جماع ما	که مطرب سی و زار تار را رعنون سازد
دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد نیا دآن است بگیون جوگر نیه پردارم سپاه هوش جهان را دهر بوج فنا اگر ز حور تو نامم بخت سگین دل	مرا ز هر سر مو موج و موج و تاب چکد سحای اشک ترکان من شراب چکد کرتمه که از ان چشم منم خواب چکد سپهر خون بود از چشم آفتاب چکد
بجلی که زلی شتری بنا که خربین	بجای نغمه شرار از گرتاب چکد
بیان کردی چون تنم دامن خرم جان چو تنم از تاب غیبت میگردد منور جان شیرات غم ندارد جلوه در مکنای دل عجیل دامن میگردد شکس رافت بنبل را چوین تر و با غم نایب گلستان برنجی تاب طیید نهامی دل در راه شو قوم مضطربان مروت نیست گزرم دلم بملوکند جان	من آتش نعل و زنجیر میم از زبان خود بهایی من قناعت میکند با استخوان خود خوار آلودم از کس طری رطل گران خود بدل فال اسیری میروم در آستان خود نیبای در لفظ دارم ز چشم و لفظان خود بیایان مگر از بانگ دای کاروان خود چو نمیدار از تنم تو نهادم بجان خود
دلم از عشق تو سیر غمناکی چند	دلم از میان تو ایمل آوازه پیایانی چند

منم عاشق بغیری طوطا میکنی تاک محبت رو شش عشرت کمر و میخواست	عنان ناز را کاش آن قد لچو بگرد دل رسوا مراد و کوچ گیسو بگرداند
	خرمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند
از آن برگرد نیایش عشق کیش میگرد کم از کرم نباشد احتلاط تلخ گفتار لباس عاریت گردید سلطان زاد و گردید درین محفل برای نگین چون شمع بنوم	که دل را حش از مکر و دیدن پیش میگرد گزیدن چون بان عادت نماید پیش میگرد ازین پیرایه چون عیان شود در پیش میگرد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگرد
	خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت با تشویش میگرد
مباحث فطری مردود میخواست تو درک نکته عشق از نمیکنی عجب بخود سری نتوان کوچ کرد شد زاید ترا بنجاک فرو برده است بهمت چ	صفای فطرت و فهم مراد میخواست خطا شسته و حش سواد میخواست رموز عشق و جنون استاد میخواست سفر نمیکنی از خود که زاد میخواست
	تمی کف از در میرغان خرمین زرق ازین درست که عالم مراد میخواست
صباح که گل ابرم شو جنون سازد نباشد تقدیر که تیغ تر کانش گران تکمین لبس گردن نیر و از پیشین کاری حرفی	ملاحظت کو که بردا غم نکند از انگون سازد دل سنگین با مردمی باید که خون سازد بجو غم غبار محاطم را بیستون سازد

خاطر روست خندانان مثال ندارد	خیمه صبح بهشت و ایام زار دل
کوه گران سنگ انتقال ندارد	میلان حوادث مرا نمی برد از جا
ذوق گلستان شکسته بال ندارد	کنج تقصیر را نمیدهمیم بکاشن
گل بچمن این عذار آل ندارد	سیر و چنان این دشو حرام ندید

کوه خرمین از ترانه تو ز جاشد	کوه خرمین از ترانه تو ز جاشد
زاهد بیدار و وجد و حال ندارد	زاهد بیدار و وجد و حال ندارد

سفینه غزلم مویچه شراب ندارد	سحاب خامه من خرد و خوشاب ندارد
در امید بود دیده که جواب ندارد	بر پیگیری پیچان رسد توید صالم
کتان طاقت من با متحاب ندارد	ز پرده داری این نقاب شکوه ندارد
کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد	گسوده است سراه نگه چو آینه کجوش
جیرانغ عمر کسی انقید رشتاب ندارد	بکدام کار دل از برق جلوه تو بر آید
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد	عنان بسته تر افغان کن از خون پیل
بکدام روزنه راهی بافتاب ندارد	بچمن قد ز تو بایک دیده گفت ای

بلند شایر خرمین از کدام ظل گریانی	بلند شایر خرمین از کدام ظل گریانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد	سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

که کافر میشود از قلمه هر کس و بگوید	میاد او و کسی آن قبله بار و بگوید
الهی خوبی او را عشق آتش خوب بگوید	بر عمر عاشقان کی کند با او الهی گویی
که گدازم ما گدازد کعبه آن کو بگوید	درین وادی حشر مردم چشم چو آینه
اگر حلام نگاه آن ز گیس حاد و بگوید	سبوی عجب با طاق لبان بی نمیدل

در ملکیت حسن تو باشان سر نیست
 جان میطلب از من بشوریده خیالت
 کو تیغ که مافرق فلک را بشکافم
 در سینه دل سوزندگان جان نفس نیست
 ما هم نفس آئینه زانوی خویشیم
 کاش آن رخ افروخته گاهی تبرجم
 کوتاهی اگر میکنم از ناله محبت
 با هر توبه بنهم صفت از خویش بریدیم

تا طره کرانافه کشا داشته باشد
 ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
 تا چشمد مرا از تو جدا داشته باشد
 و فرخ چه خیالت هواداشته باشد
 یک سینه ندیدیم صفاداشته باشد
 شمع بی بخرار شنداداشته باشد
 یکدل چه قدر آه رساداشته باشد
 خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در تنگداده دل صغی هست خربین را
 تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکست زلف ترا شمال ندارد
 که مثل سنگ طور آئینه گردد
 نکست زلف تو کرد ظاهر اکل
 پوشش نعمت نه رسم شکر گذارست
 تخت سلیمان چه کرد در کت ماست
 ساخته ام از وصال آویختن
 نیست به بزم زمانه همیش مضاف
 خلق جهان بندگان لذت نقدند
 جلوه دنیا که چه کار بجارفت

بوی ترانامه غزال ندارد
 طاقت آن حسن بمثال ندارد
 قیص شمع صبح برشکال ندارد
 ببل باغیش زیر بال ندارد
 دولت درویشیم زوال ندارد
 اسی صفت اهل نظر جدا ندارد
 شیشه گردون می زلال ندارد
 میچاکس اندیشه مال ندارد
 آئینه آرایش از مال ندارد

چند یرسی نگش با دل افکار چه کرد در بساطم آتری از دل و دین غیبت بجا گر گویم دل سنگین صدف گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود نماند که گویم رگ خرابت بگدازد و جمع ز آنچه خرد هست عیبت پیر داری دل	برق بیباک عیانست که ما حار چه کرد بمن ساده دل آنقدر طرار چه کرد که روتش گهران چرخ خاکار چه کرد گر بدانی که بمن چیست دیدار چه کرد که شب بجز تو ما دیده سیدار چه کرد گر بدانی که من سحره زنا چه کرد
---	--

گر دو اغمم که زاهد خاموش خرمین

چه گویم بمن این صبرت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل را دادم که دلها چمن است از حال تدروان پر و بال تنگ بسته آن شوق که در خانه آئینه کند سیر مطلبی که زمینی شناسد سر و بار را هستی است که در عشق فراموش اول	محو تو ز همبیراں چه خبر داشته باشد ارخانه بدو نشان چه خبر داشته باشد آن سحر و خدایان چه خبر داشته باشد از آله پایان چه خبر داشته باشد از پیر و پایان چه خبر داشته باشد مخون تو ارخان چه خبر داشته باشد
---	---

چون ببلکه گفت از کار قناد دست خرمین را

ارد آهن جانان چه خبر داشته باشد

معتوق اگر مثل وفا داشته باشد رخاست زخمیست به خون زیر نگاری کم میرسد آواز دل از صفت بگویم	عاشق چه غم از حورو بجا داشته باشد تا در نظر آن شوق کرا داشته باشد در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
--	---

<p>جان بهتر که ناصح استین چون چشم تر گیرد محالست از فلک گشته عاشق خبر گیرد همای عشق مرغی را که زیر بال پر گیرد که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد غور و خونها چمن بر اینهای تا شمر گیرد سمرغ بوی آن گل از نسیم بخیر گیرد بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله ور گیرد هوس و نباله این کاروان بیجا گیرد خلاص از دیر سرگرد و کسی کو ترک سر گیرد</p>	<p>گفت بوی مایه توان دره سیل خطر گیرد اگر رفتن است که بچه سپردن محشر سعد را از صغیرش میکند آتش که آرائی درین که گشت خط بر کتاب جزو کل طفلی سپید اشک من پروردگار آید ز خند انداز و ما غم چون قفس پروردگان با چند از غنا فریب محبت بلبل خورده ای گل اگر خدای غور و حسن کی بیازند راه نظر بازی صدراع از بوی گل خنود آسوده نگران</p>
--	--

لبشک صدق سازد خرمین بامه خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

<p>سرسشته صبری که ز دل زشت نهان شد گفتی سخن از هجر و کشود بی لب خشم گفتم شکستم تو به خزان آمد و کل فیت او رنگ نشین بوده ام اقلیم بقارا در شام مرغی مطلب لقمه بی بیخ مشکل شط پاده شود ز باد ساک پاک</p>	<p>مار ارگ جان گشت و ترا موی میان شد رفتی از نظر خون دل باز دیده روان شد رفتم که بجای روزه کشایم رمضان شد این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد موسی جویرون از وطن افتاد شبان شد بیجا و بیهوده جامی می پاکیزه زیان شد</p>
--	---

باطبع کهن چیت خرمین انیمه شوخی
از عشق عجب نیست اگر بهر جوان شد

<p>زین چنین میخواستم مردم گیاهی سوزنا شعله ترسم ز هرشت گیاهی سربرد</p>	<p>غم صرف و دستی کردم بری حال ادا گر شود آن بق جولان کم خود آتی</p>
<p>از بغا فلکهای گرم باو تیرسم خرمین آه بیت با نه از داد و حواسی سربرد</p>	
<p>جباران طره سسل در گریبان تو اندازد که کار خویش فر دایم بدایان تو اندازد بخاکم سایه گر سر و چراغان تو اندازد که تسکین شده شوری در بیکار تو اندازد سحالم راهی است خضر دجاس تو اندازد چو طرح کشتی با تنغ مرگان تو اندازد خوشا شمع که خود را در شستان تو اندازد ز جمعیت سر لب برستان تو اندازد بگو تر گر دلم را آب بیکان تو اندازد بهر شک گرم من با خگر مدایان تو اندازد در خورشید را در گوی چراغان تو اندازد چو طوطی خویش را در سکرستان تو اندازد</p>	<p>بهار جلوه چون ره گلستان اندازد کمش نه با درم در از کف افتاده درین من حق نیست کفر صدر من چون عجب قیالم لب تخم جوش از شکوه خود کشتن آردی بیاد سر و سیراب خط عشق دایم تمنای شگافه خنجر امید زخم را بکامل نثار دوست میکشش بجان من غبار و پیره بختی بایرستان خاطران کاری همان از تاب صبر تا ایش خست در خوش سرم را خاک داد و منی کنار زهر و تیرسم سبک گردان میان با تا چرخ گردان بزمین نگرد و تشنه لعل تو مانع سهره خط را</p>
<p>خرمن از شرم دیانت زلف عبیرین بزمین بهر جاسانه کلک غنچه افشان تو اندازد</p>	
<p>گردان شیرین سپهر مادام چشم و شکر گرد</p>	<p>شراب شک غم چاشنی از لعل تر گرد</p>

	خرمین توئی که سیاهوش جان که ازانی نه هر که رفت در آتش سمندری اند	
گفت ز ناخ چایم در این قصه کنان برخیزد خرم آن روز که اینهم زیمان برخیزد از کذا هم اگر آن سرور و جان برخیزد نیزین نفس بلبل با بال فشان برخیزد که میان کلفت روزان و شبان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد		ز ابد از حلقه ما چون دگران برخیزد پرده دیدد حجابست میان من و دست خوار و پایال تر از سایه افتاد و منم سینه دل را چه خیالست کند زندانی باتو در خلوت دل وصل بدامی اهرم هر صفائی که کنی رحمت نهیست ولی
	برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار دامن ریخ خزان برخیزد	
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد بصید دل نگه جان شکار برخیزد هزار ناله ز سنگ هزار برخیزد هزار رنگ گلیم از کنار برخیزد		بنفشه چون زربا گوش یار برخیزد چه دولتی ست که در پای خرم خوشنیم ز دهن مژه چشم سرمه پیشش باین کرشمه که از خاک کشندگان گذری ز زرش مژه کز فیض عشق سیرت
	درین چمن منکر گلک تو سبز باد خرمین که شور بلبل ازین شاخار برخیزد	
دزدل بیاقوت من اشک آبی سوزند حسن شوخت بر نفس از جلوه گاهی سوزند		ترسم از چشم خوششت غافل نگاه می زنند من یک نظاره چیرانم چه کل چنین ز تو

خرمین از سر و سر عقل بیرون ناله سر کن

که سر با حور دگان را در گلو فرماید میلرد

نه هر که اطل و علم ساحت سرور می داند
 مخلوق طرب و طبع رسا جدا داند
 نه هر که بکشد و سر مصرع بیکدگر بنهد
 ز هر دو بانج لبی نکته لذتین نشود
 کسیت حوصله بیغ تنگ نظران را
 ز خود گذشته کند درک و ادوات سلوک
 عیار دولت باشد ز عشق سکه زر
 خیال سایه تنیان هر دو بار چکدست
 تسکته حالی نه از دوست محفی نیست
 تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
 غبار لشکر غم صرفه تمامد برود
 ستاره سوختگی را تمام تیره چه غم
 مراره سر و خط رسته میوند نیست
 بدیده که کشد عشق تو تپای رضا
 قبول حاصل مگر در محروم جدت کسی
 تو کار بهستی خود را مداع عشق گداز
 سید انجمن عیث و سوره سار خودم

نه هر که تاخت ملتکر سکمدری داند
 که هر گیاه که روید صوری داند
 رموز معنی و درد سمع ری و ایند
 نه هر که خطبه بجا اند پیبری داند
 نه هر چه قطره گیاهی موت کوتری داند
 گدای میسکده ما قلمت دری داند
 تسکته رنگی ما کیمیا گری داند
 و گره هر تخری سایه گستره و ایند
 ته معامله رس خوبی لشکری داند
 سیکه حشمت عشقت داری داند
 که اتکاسمیل عثمانم دلاوری داند
 که دایع عشق در وریده اختری داند
 و گره هر سر بر روی تو دلبری داند
 عجز از حادثه را حلوه بری داند
 نه هر که صحت مایافت تو ذری داند
 که خورده از همه کس ذره بروری داند
 دل من احکری و سینه محرمی داند

حزین عشق آرد بر لبه لبه قیامت ساز
رنج نمود می خنبت مود و گردید آشکار
خاک بپسرایه مجنون خراب قناد بود
قد نیاز افراختی غوغای محشر است
جان میدار افسانه تن با تو زنی از میان
برقع از رخ تا کشیدی حبیب گلهای چاک شد
در و هجران تو جان بقریران افروخت
یکت تبسم کردم می شور جهان شد آشکار
دیدم میگونی ساختی منیا نهاد گرد شد

دماغ دل گل کرد و خواران آمد پدید
جلوه کرد کشتی حیات جانان آمد پدید
برفشامی ست دل دریا و کان آمد پدید
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید
سایه تا انداختی سر روان آمد پدید
رنج نمودی آتش صد خانمان آمد پدید
یک اشارت کردم صد دستان آمد پدید
کردم گرگان ریختی دیرمغان آمد پدید

رنجست سست غم خمرین دل مرا صد زنگش
سینه ام را چاک زد و شتر نوان آمد پدید

ز خنجر و لیر هم غم و ضیاء و میلرز
بروز از جان نیست که من بر مجنون را
شکو می عشق سبزه است باز و ضعیفانرا
ز گلها با گیسو هم می پیدل غنای لیبانرا
زبان عشق تر است از و مشرق اعط
نمیگردد بجای نامی قصه طرزان محکم
گدا و شاه را از خاک است آتش
کنار جامیکه آن قیامت قیامت جلوه

ز جان سخت من این دشت خولا و میلرز
ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد و میلرز
که تیغ گو بهار از تیشه فرما و میلرز
ز کلک خوش صبریم خامه فولا و میلرز
که شمع شعله در در گداز بار و میلرز
بحال این یک لغزان دل احوال و میلرز
ز زمین چون می پید و پرا نه و آب و میلرز
ز باد و دهن این دایت شمشاد و میلرز

پری گرد و انکم بر دانه شمع تو خواهم شد	سمندر رسا آتشخانه شمع تو خواهم شد
سحر تره بیری من دیدم ترا چون شمع فانی	گریبان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد
ستی بر دانه سان گزند سرت شمع جودم	که برگردد جهان آینه شمع تو خواهم شد
سرم گرم عروج شاد و هست یداری	که مست از آفتاب بماند شمع تو خواهم شد
تار آتشی بسته بودم دل بدانستم	که از یاس او بماند شمع تو خواهم شد
راشک و آه میانه ام روشن بود که	فدای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد

خزین تیره زور خولیت را کیش بپرسیدی

شهبود روی میا بانه شمع تو خواهم شد

بسک حادته خونم جو یا مال شود	روحتم زگ حار ارم عزال شود
چو طور لوم و بر من شود تخلی زار	روحتم جو شمع بر بیکانه خیال شود
هفته ایم سحریت زرتک نام ترا	میا به لب و دل تا کی حدال شود
روان ز دیده لعل درین چین ماید	هزار حد دل چو تا حدی مهال شود
بوعده نام و نامیری و متیر سم	میا به غم و دل آستنی ملال شود
بود ز فتنه لب آفت قلم و دل	گرفتنی ست دمانی که هزار مال شود
شود کلید در حلدی طلب فردا	بعض حال ز زبان بسته لال شود
بلب شراب سخن جفا و اگر نمی آید	چو من سرده دل بر یار لال شود

خزین ز سینه صد چاک دل و انگش

اقص و مال بجمع تنگته بال شود

از دلم بر جاست دود کی سال آید بدید

گر دی از خاطر شادم خاک که آن آید بدید

بذوق وصل موج شورش منیر کش
دل از دیرینه غمها برگرفت غنیمت کار سن
بکفت چون شمع بار و شب چراغ آمد
چو دریا شد جبال این نیاک چیری بردن آمد
بنود اول درین مهجانه قدری خرقه پوشنا
بدل تخیلهای آرزو را کرده ام ویران
فراموشم کن که معنی بیکانه می فهمی
رگ سنگش ز شوخی موج دریا خون گرد
چونی جز یاد نبود در شکیب استین من

بخون غلطیده گوزخی تنغ جدائی شد
چرا باید عیبت بدنام سنگ پیوفائی شد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد
که از تن شکست قدر را با مو میائی شد
شراب لوده و لقمه آرد می پارسائی شد
که چاک سینه من قبله حاجت روائی شد
که عمرم صرف تفسیر کتاب شنائی شد
بمیدانی که مرگان تو در تیغ آزمائی شد
نفس مهوده صرف نغمه های مینوائی شد

خرمین از گردش پیانه چشم سخن سبازی
سیه ستانه کلمه بر سر پستان سرائی شد

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد
جزبانکه در روی بحراب آفتاب
بخشید جان زباده مرا بر میفرودش
بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
بخشد بکام جان اثر آب زندگی
تا جمله منظریم جمال ترا و سله

گل را حیرت و ما را پلاس شد
در خاک نقش پای تو را و شناس شد
در دوش درین سلجوقی سفالین اس شد
یک قطره خون چکید دل بهیر اس شد
هر دانه که با کف فسون آس شد
آئینه در میانه ما و شناس شد

کیهان بخاک گشته رواق خرد خرمین
بنیاد عشق من که چه عالی اس شد

شعور و دوزخ گلستان خلیلم
گذارد و نه که پا بر جسم خاکی
نشیند کی دلی در نشینه شک
شفا بخش دل نادر دمندان
کند انداز گردنهای سیران
گریبان گیسو رهد پارسائی
شکست کفر و کین خوزیر اسلام
سواد سونمات عظم دل
من این دستی که افشایم بگوین
ندارد ناله در چینه ری که تاثیر

اگر در دل تمسای تو باشد
مطوّر عشق موسای تو باشد
که تنها گرد جسمای تو مانند
لبت لعل مسیحای تو باشد
سر رعت جلیلیای تو باشد
نگاه ناله ییای تو باشد
زمرگان صف آرامی تو باشد
حرا بچشم شهبای تو باشد
بدانان تمسای تو باشد
دل چون تنگ غارای تو باشد

خرین آرام بخش ملککمان
لی ملکک تکر حامی تو باشد

که امین تشین خساره گرم خودی شد
بچشم از بس خیال آفتاب نقش بند
مس شکر سخن پروده ام تیره نش
شدم تا سر صحرای داده خوشی نگاه
سیه رو دم که ارکض ادهم دامن لغزش
رواجی تقدار نیست در مار احسن او
در ایت میان جسم و جان گل آروم

که اخلاص خانی مغم در جبهه سانی شد
نفس دیده روشن هوا دین خانی شد
که سر و شمع مصرع حشر شیرازی شد
غبارم سرمه چشم عمالان خطائی شد
زنجیر تیره من کوتهی شد بارانی شد
رودانم ملک سرایه حشر عمرانی شد
اراسته دوی که در لاله محبت آشنائی شد

	هر جا رتمی زدنی کلاک تو بجازد	
چو بی از داغهای خود نوالی میتوانم زد که پیش دوستان چون فانی میتوانم زد که بر نقد و دوا عالم شست پایی میتوانم زد که حرفی با نگاه سرمه سالی میتوانم زد همین گم کرده را با نواصلای میتوانم زد چو بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد ازین می ساغر مرد و از نائی میتوانم زد هنوز ای گریه ناکان بای نائی میتوانم زد بخون جیش من بپشت پائی میتوانم زد		بخا موشی صغیری آشنائی میتوانم زد همین من با ناله دم مرز و تنه از دل انگار اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم نوا سنجی خموشی کیست غیر از دین محفل نیارم چون جریس شبت از دوش کسی ببار نیم بگلزاران گل خار خاری جگر دارم عبثت خون جگر خدایع کیستی چشم بی پروا دل من با حلقه ماتم نشینان الفتی دارد چنان عاجز نیم کن حال من عاقل شود باز
	خرین از خود می گویم سخن گوشی بخرم کن نیم من از دم نائی نوالی میتوانم زد	
ما را از یاستانی ای دلربا چه باشد خود فصل ما جبر اکبر و جفا چه باشد نامه کلیم آن بود نور خدا چه باشد گر ساعتی کنشینی از خود جدا چه باشد		گر رخ بانمائی ای خوش لقا چه باشد از وصل خود بریدی گوئی چه جور دید شمع جلال موسی شد برق طور را زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
	انوارم شد روم شد راهبر خزین را گر عمتی نخواهی از اولیا چه باشد	
بسیابان گرد سودای تو باشد که حیدران سراپای تو باشد		خوش آن عاشق که شیدای تو باشد سدا پا دیده شد آینه دل

مهرش از سرت منزه گوساله می رود	کز زانکه ریشین گاو به از چاه می
عاجت بود صف میست کلام ترا حرمین	کی حسن شلوح مست دلاله می رود
بر سر برعم کل جوتوانی ست لیسر رود این مرغ گرفتار صیغری ماتر رود آن طسره طرار مراره نظر کرد تیرش اگر ار سینه خطاشد بیکر رود صد عوطه فرول تلخی حاتم لشکر رود آتش سحالی شود اریم سحر رود	سیاه غریم تا بتوان چل حکم رود گو تا محبین تند و ریدست نیخی یرداخته نودم ز سواد دو جهان نسیم بازوی تکار افکن آغوش بازیم سواخت مرا آن لب تیسر سبب حاما سطر حور دمیدن دایه اشکم
می سوخت خرمین را مرقه در راه تو چون شمع	آتش شمع سحران تو در دیده ترزد
گلکس ز نو آتاشه تند مرغ نواز زد را آشفته صغیری که دران لب نواز زد آرور که مار استم عشق صلا زد آلودگی دشت در جوی رخا زد هر کس که سر فراخت به تیر فنار زد یعقوب چشم گشت دلم و افشار زد این بهت مردانه عالم سر زد	بانگی بجز بیاں زورفته صبار زد دل شور بر آورد در آسوده مزاج زد در مدگران چمن عدم بود در عالم هر دل که سیلاب جنون خانه بهر زد در شهر فنا شمع غیورست حد کن جایی که عم عشق نود مهر بدایت زد دست هوس از نعمت کونین کشیدیم
در نکته خرمین نقش حرفی جوتو نشست	

مشت خنبارانند هر گز فلک بباد دلراست گنده عشق بمیدان امتحان بامهر و ذره بر تو فیض ازل کمیت یک قرص مشرق در کف چرخ کمیت	ازما بگوی یار که پیغام میبرد گوی از میان زلف و لارام میبرد نه کس بقدر مهت خود کام میبرد که صبح می نهد بپیان شام میبرد
---	--

تفت باد بر دورگی و هر دلی خیرین

کامی که داده است بنا کام میبرد

پایانه کرد کلفت صد ساله می برد پیدا است حال عشرت گلشت دزگا یاری که باری از دل با کم کند کیست لحنت جگر به بند چشم کشوده بار ضعت رسا رسیده بجایی که ناله ام جانی شهر شهر مغناش شده بعد ازین در دلت مباد قسمت این تلخ کام کو خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل خوی ستگر تو در آغاز گیر و دار بر تنگ شکر توره افتاده مو را صورت گر از زخمت چه کشد غیر فعال آخر خط از جمال تبان کامیاب شد نفست را بوده مایه شیطان نبرده را	آلودگی ثلاثه غساله می برد از داغ حسرتی که بدل ناله می برد گاهی غیب را خاطر ناله می برد اشک از کنار هر قره پر کاله می برد حسرت بحال شعله جواله می برد ز آتش کده فسر و گیم ناله می برد فیض از شکر لب تو که به تیغ ناله می برد زین فوج فتنه که بر ناله می برد کار از کف ملائک عماله می برد درد که در دوا حاصل بگاله می برد کز کار دست قوت فعاله می برد فیض از وصال ماه رخسار بلبله می برد درد آنچه واکذاشته بر ناله می برد
--	---

بیاضونی بربین جگر کرم قلع حیات را
بر آفریند سالوس راه فصل باع آمد

خرین از قطره سزیمی نماند ستار دار
مگر در دانه دل را توانی در سر باغ آید

شب رقص تو در خیالم آمد
بیر جسم ترست غمزه امرو
پاد قید دوست قسمت من
از جرمیت خون دل شناسی
عشرت کرده عدم کجائی
آبی ای ز جسم تشنه بردار
گفتی نظر از جهان فرو بند
از مهره زین اشارت گشت
خودشید رخ تو شد مقابل
چون آئینه وصل بجای
افسوده دمان حذر که چل شوم
از ویده و دل گشت آره گیرید

ارحمت خود انفعالم آمد
گویا چشمش سما لم آمد
ستادم که الف بهالم آمد
همیشه کشتی حلالم آمد
از هستی خود ملام آمد
اتیک دریا نوالم آمد
کانیک رخ بیستالم آمد
بر دیده ایتتالم آمد
چایه بدین ایلام آمد
ارحمت آن جاملم آمد
حسرتی بر ماں لالم آمد
و چشمی نگهان عسالم آمد

و اوراق دل خرمین کسوفم
عشق تو یوسف عالم آمد

بی یاد سبز قدر و شرف کلام میرد
چشمید را گشته میر جام بویتن

بیر معنی را با دلب نیام میرد
کیفیتی که چون دل آشتام میرد

که شیخ خاتق از پایی و از آن دل آید

ز آن شمع گلفزاران هر جا سخن بر آید
گر طره برفشان آن عنبرین سلاسل
در هر زمین که گردد میرا عشق و هفتا
همچون صدق بسینه هنر نکته را بر آید
دارم ز دایع حسرت روشن فرار خود را
چون برگ گل که آید با آب جوز گلشن

پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید
شوریده سر بوبیش مشک از ختن بر آید
گر خار و خس فشانی سر و دامن بر آید
گوهر گشته حیات حرف از دامن بر آید
مانند شمع خانوس آه از کفن بر آید
با اشک پاره دل از چشم من بر آید

احسان عشق بهمن افزون خرمین از است
کز عهده بیانش کام و دامن بر آید

عشق سرکش یقین این دل نشا و آند
تهمت آلوده عیشیم که گلشن را ویم
خودم عقد طرب با می گلگون بندم
طفل خایمم دستم گاری ایام با
غم بجز حسرت و دلمای فراغت طلبان

این سپید پست کز شعله بغیر باد آمد
پرو بانی نه کشودیم که صبا و آمد
با دلم الفت و یزیدیه غم یا و آمد
ادب آموز ترا ز سیلی استاد آمد
هر که شد بند عشقت ز غم آزاد آمد

در که پیرمغان خاک مرا دست خرمین
هر که غمگین بدو رسیده شد شاد آمد

نسیم حالت آوری پای کوبان دایع آمد
کدوی خشک ابد را دایع از بوی تر شد
رگ برق قیج ره میزند خلوت کز نیازا
بدلما ذوق دست افشانی گلهای مانع آمد
بحد الله که آب فته مارا در اینغ آمد
بشارت زاهد کم کرده یا نزار جراح آمد

<p>نفس رسینه خون کبود و چین بکلیان آید که دل از عوده آن کاوشن مکران آید سدوی قسم خنک از دل هاشم آید که از کام حریفست لقمه عین آید رنگ جاس بدینو چون تازنس آسان آید</p>	<p>ز تیر غمزد اولب که دار دل خراجتها بسیگر مانع تیر قضا کرد و تواند شد بپای خم من مخمور برب حاک میالم که کوک مستر بهیا نینجو ز راهم روزی رلس از در و بحر آن نگار گشته بودم</p>
<p>خرین احسانی از مرگان در کار ریگس که تا کام حد ازینت نیسان آید</p>	
<p>رافستان لب را تا ناهد اریان آید نختر لب تشنه از حرمیه حیوان آید ز شیم حای مرگان نچه مرغان آید صدا آلوده بوی گل ازستان آید مرا که جاریا اردیده چون مرگان آید نمی نیست یوسف از جبه کعبان آید جو گل جوین کهن از عرصه میدان آید خلیل ساسا و آتش سوزان آید قدتیم از زبان چون مهر افشان آید نکه خوریز ترزان گشتان آید چه خواهم کرد اگر آن آتشین حلال آید</p>	<p>لقاب از جبه کعبا تا ز عریب جان آید و هر گز لعل سیرت مناد حای گذاران را فرو خوردم ز بیم خویت از لسانک حنین حبیب آمیزی آینه کویت قاصدا هم قدم از دوشی وقت کشیدن است مقدم ز زندان غریب بایزش خون حکم خور محتسره کشته شمشیر باز لاله رخساران زند چون خار حار عشق سرگشته سعله در جان نباشد پیش و شندل فروغی اهل دعوی چه عنوان از نیام بیدرون تنیع تیالش سپند من از تاب سحر گرم چون شبنم</p>
<p>خرین از حلوه مستانه ساقی بگر مری</p>	<p>خرین از حلوه مستانه ساقی بگر مری</p>

دلم چو ساغر سیاه میطپد یارب
ز تاب می نگر آن چهره ارغوانی شد
نسیم مصر وصال آنقدر گلو سنورست
عبثت چه زخمه فلک میزند تبارتم

که ام رند ز مستی بهوش می آید
که خون طاقث مشرب بچوش می آید
که بوی پیرینش شعله پوش می آید
مرا که از سر بر مو خروش می آید

دوروز با فلک سنگدل بساز خرمین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرادیده از غبار بر آید
همین بست که خود چاک منم بگریبان
ز سر گذشته بر پشت نشسته ایم که تا کس
بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری

ز گرد هستیم آن نازنین سوار بر آید
ز دست کوتاه دایش ازین چه کار بر آید
نگه بعبده راج چشم میگسار بر آید
و گر چه کام دل از دور روزگار بر آید

چه آتش نشسته خرمین انیکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون نخل تو از ناز گرا بنبار بر آید
دل میرود از سینه و پیکان تو قبلیست
شمر منده عشقیم که بی چاره و تدبیر
از ناخن چشمم رگ جان ز مفرقه سازست

شمشاد ز جاسر وز گلزار بر آید
رحمت بران یار که از یار بر آید
آسان کند آن کار که دشوار بر آید
بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

بگذار خرمین از کف خود بادیه پندار
تا ساغر از میکرده سرشار بر آید

کند بر تخت غرت جا چو از تن جان بر آید

بشاری میرسد یوسف چو از بند جان بر آید

<p>تا دیده میکشایم قل در مقابل آید ییلی برون ز محفل در پرده دل آید باستد رخاک دادی سیلاب حیرین گل آید خو رستید در حسابش کنیز د باطل آید دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید جا نیکه زالی دنیا شیرین شمایل آید در حشر اگر بدستم دامان قاتل آید چون ماد شرط جبر و کستی ساحل آید خز و عجمای حسرت دیگر چه حاصل آید</p>	<p>تا مینه سکندر روز حاکم حم خلاصم دلدار رخ نماید حیتیم از جهان جویستی حان میکشد کدورت ز آفرینش تن ما با حسن بچید دل چشمی که آتشا شد تن را بهره دادی انجام کار است از شاهان فنی نیست خودمانی از آب دیده شویم گر باشدش نشانی از ناله های شکیله دل بخت وصل مقصود زین دانه های اشکی که ز سوز دل فشاندم</p>
---	---

خافل مینه کم شد در عاقبتی حیرین را

آن دل که بوی دغش در جمع محفل آید

<p>نگاه از گوشه آن ز گرس متانه می آید که اشک خستنی ده دیده پیاده می آید مگر تهمی غطون مسته بر دانه می آید همان اردیده سیل گر ز متانه می آید</p>	<p>با مینی که ترساراده از تخانه می آید مگر افکنده لعل آبراش ز نظر می آید تجلی زار می بمیم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگون تو در خاک بخد خود را</p>
--	---

حیرین که استند از تو خرامات محبت را

مگر داعی مبسر وقت دل دیوانه می آید

<p>دل زنگ حرس در حروش می آید که اشک از مرز طوفان بدوش می آید</p>	<p>دمی که حرف و دعوت بگوش می آید نگاه هست که دارد سر حرا لب می آید</p>
---	---

مگر بنگ سبومی بکام ماریزند	ز دست بسته ما کار برسنی آید
خرین سنجیر از خود ز خود خبر داریست ترا که با خودی از خود خبر نمی آید	
طرب ایدل که یار سے آید جو گل آشفته کن گیمان را عشق سراج سر بلند میا سست گل غرت بود غریبش و ارا بامیج دانسته که بیکاری هر کجا زلفتی است در عالم	گل عشرت یار سے آید که نسیم بهار سے آید سیر عاشق بهار سے آید نبط سر پر چه خار سے آید چه دست در بار سے آید بر سر اعتبار سے آید
وصل جانانت آرزوست حنین برو از خود که یار سے آید	
خرامد سرو من مستانه هر را می چار آید گوار نیست آب ننگانی سحر یافتم شرابی چون ندارم با کباب خوش میازم کس در اوراق ما جانما یون فحال میاشد	مگر کیا بهم از کوچه راه انتظار آید بجست میکشم پیانه تا گل بهار آید دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید نگهدار این دل سی پاره را گاهی کار آید
خرین آشفته دار و خایم را خط مشکینی فی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید	
از ناز نقش پایت بر خاک شکل آید کو قاصدی که سوت آرد و گریه پیام	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید آواز دل گوشت از ضعیف شکل آید

زبان گر کفیف غل مت کخم دل سکند یاد	گر از یاد تو دمی غل متویم از دل زبان بجد
خرین آورده دارد بی کمالان انوائی تو	دل راغ و زغن ارطوطی شیرین زبان بجد
در صید گاه عشق تو بسل نخون طید در تیشہ خاہ دل هر کس بری حنیت ترسم ز گریه من دیوار لاله سان دازد زیر کاه خیال تو زندگی دیر راه عشق کردم تعیت تیر تر	در خون طید و لیکت چون دل نخون طید از عشقت ای فرشته شامل نخون طید در موج خیر مادیہ محل نخون طید صدیدی که تدریاد تو غافل نخون طید ماید جیان طید که نمرل نخون طید
این حال که داده نه خرین انچنان کمن	کز آرزوی خمر قاتل نخون طید
سبزہ دور از تو مغیلاں بنظر می آید سده رسوائی مایرده عریان با دل ارا سالیق دوران فتود جمع را پردہ حسن شدہ سرخ مقصود نقاب	غمی بی روی تو یکاں بنظر می آید سنیہ چاک گریہاں بنظر می آید لفایام بر لیتان بنظر می آید این چو از دیدہ رود آن بنظر می آید
نگذری سر سری از دفتر ایجا و خرین	مشکل آنجاست که آسان بنظر می آید
شب ز سحر تو ما را بسر نمی آید برنگ سرم حار پا برون آمد نکوست هر چه کند با نرنگ زده دست	که یارہ جگر از چشم تر نمی آید چاکہ در ره عشقت بسر نمی آید که بد بدیدہ صاحب نظر نمی آید

کرده سرت زلالی می ریجالی تو	نم فیفی بسفالم خط ریجان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشان توخت	بچ و تابانی برگم طره بیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سر اقیل خمرین
مخشر آشوب خود ام فردید دیوان تو داد

در دیده من غیر رخ یار نگنجد	در آئینه جزیر تو دیدار نگنجد
او گرم عتاب است و مرا غم که مباد	در حوصله ام انیمه آزار نگنجد
زان بنجود و مستیم که هرگز نمی توخید	در جام دل مردم شیار نگنجد
ما چون خم می زنده خرابات نشینیم	در محاسن باز اهدا دیندار نگنجد
هر جا که حدیث سزلت تو بر آید	دیگر سخن از سبج و زنا نگنجد
زاهد تو و فردوس که سرست محبت	خبر در صفت رندان گنگار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم	آن راز که در پرده اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو ز اندازه نیست	ترسم همه در سینه تکیا نگنجد

سرت خمرین از می منصور می شفت

شوریده سرش خبر بسر دار نگنجد

خست از عاشقان بی جرم آن هر بان	باین دی چرا کس بخند و از دوستان
بنام سرفرازیهای آن سر و سبی قدرا	که گیسو را نه در پایش از آب و آن بخند
نظر دزدیده روشن میکنیم زان جلوه گرگای	مباد از دیده من آن غبار آستان بخند
شخوابد یا کشیدن از سر کویت بعد خار	کجا دلخوش کند گر عند لیل گلستان بخند
بر منع احتلاط غیر گشتی سرگران آری	شور و حسن بی پروا عشق بدگمان بخند

	نتوان حدیث شوق بعمور از کرد	
<p>کفایت است کس تو از عمر دکان باو نکرد به رنگ جان کسی نستر فولاد نکرد یک ره از طلب حیرانی جویم آموذ نکرد صوفی صومعه خرد کرد تو اوراد نکرد</p>	<p>لب لعلت به پیامی ای استاد نکرد می کند رایحه جگر کا و نگاه تو بد سر و مار تو که عمر ادبی سایه اوست کافر است که جز مهر رخت قبله بدست</p>	
	<p>کاوش ناخن غم با حکم کرد خرمین آنچه در کوکبانی تپیده و باد نکرد</p>	
<p>در دام ماده ماتد صیاد درفته باشد در خون بسته تمام خون با درفته باشد صیدی که از کمدت آزاد درفته باشد روزی که کوه صرم ربا درفته باشد با صد امید واری ماتد درفته باشد کوشت خاک با هم ربا درفته باشد</p>		<p>ایوای سیرای کربا درفته باشد آه اردمی که تنها باداع او چو لاله حوالت تیغ حسرت یا رب حلال بادا انزاه در دناکی سازم خبر دلت را رحمت سیرای کر کرد و دامن لفت ستادم که از قیاس افسان گذشتی</p>
	<p>یرشور از خرمین ست ام فرد کوه صحرا مجنون گدشته باشد فردا درفته باشد</p>	
<p>غنی را حام شکست لب جندان تو داد سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد خضر شد خط و سرانغم بر بخندان تو داد سر بخانم غم عالم شب هجران تو داد</p>		<p>آب درنگی بچشم فیض گلستان تو داد مامدادان بکشم پایه گریبان چه کنم عمر با دطلب همیشه حیوان بودم خنده ریح زدی عسرت بر روزگار</p>

در صومعه از نعره زانم چه توان گفت در سلسله زلفت تو ای رهنزن دلنا گوشی بصفان دل ناشاد نگر دی فرمان ترا هر چه بود میکنم اما	در میسکده از درویشانم چه توان کرد سر خلعت سودا زدگانم چه توان کرد پیشت همه تن گیر زبانم چه توان کرد من صبر همچو آن نتوانم چه توان کرد
--	--

شد قطره بدریای فنا وصل خرمین را

دی بودم و امروز ندانم چه توان کرد

ننگ در عشق و حیوان نام مرا عالی کرد نیست امر در جنب گرمش از شادی ما گرچه دریانشد و خشک به تروستی ابر سرشوریده من باج زنجون گیرم پیر مارا بجهان بخت جوان شد چو شراب مرحبا عشق کز قطره مادر باشد	آمد ایدار درین کوچه و اقبالی کرد آنکه دی از غم ما آنمه خوشحالی کرد در غمت ریزش ترکان چل ما خالی کرد عشق در حکمت در و مرا والی کرد شوخی عهد صبارا بکهن بهالی کرد دل ما اصدون گوهر اجالی کرد
---	---

منع گلشن ز توشیون گمرا میخت خرمین

که سحر ناله بطری می که تو می نالی کرد

یاد صبا فسانه زلف تو ساز کرد گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو افزون شد از بهار خط شو عاشقان گویا لبالب از می عجز و نیاز بود	پیغام آشنای شب مارا دراز کرد ساقی مرا سحر می جانگداز کرد نیز ننگ باغ ناله مرغان دراز کرد پایانه که چشم ترا مست ناز کرد
---	---

کاش می لب بقصه راز نهان خرمین

کار رسوائی ما حیف بپایان رسید دیده در یسیت که در راه خیار درست من گرفتار نقص نینم از دوری محل دل بران بسمل لب تشه مهر میسورد دل بتای علم دار خیار و دش عشق شمع بالین من جسته شد آگاه خست چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت	مار ساطع چاکلی که بد آمان رسید نکبت مصر سفر کرد و بکنعان رسید چون نالدم که نمانم ننگستان رسید که بسر حرمیه خورشید درختان رسید سر شوریده منصور بامان رسید کز صیغی نگه نام سمرقان رسید گر بسر منزل مایل به بامان رسید این ستم شد که بان چشم بخندان رسید
--	--

نفس صبح قیامت علم افراشت حرمین
شب افسانه ماحوش که بنیایان رسید

تا کی روحی سهر قره ام سل خون رود در عیش چشم من نگشت ما قریب بود خون میرود ز دیده ما دل شکستگان عظا زلفت او یکند باد ماغ من هر کس بعالم آمد و ز شکست یاسی	یک ره ز در دریا که غم از دل برود این داغ خست از دل زرده چون رود از تیشه شکسته می لاله گون رود نشیده ام در فکر بر تیان چون رود مادست خالی ارد و دنیا می رود
--	--

گر بلعنه ز در منج حرمین از امام شهر
سیار ازین میانه عقل و حیون رود

مرازل دل دین با جگانه چه توان کرد دل بسته در آن سر زلفت سوار است	سوز زده زلفت تا نم چه توان کرد از چنگ هر در و قه غنا نم چه توان کرد
---	--

<p>برق باخبر بهرام رسید زلف سنبل بستر انجام رسید سرو نهم با علم سام رسید سیل یادیده عام رسید شجوه بوالهوس خام رسید خبر و گل بعد اکر ام رسید یک شکر خواب ببادام رسید دل بیتاب بآرام رسید توبه را علت سر سام رسید</p>	<p>رعد هم کوسس ز کاوس گرفت کج نهاد افسر در آب سخن موکب گل لبه آمین آمد موج را در ع نریمان دادند ارغوان آتش از دشت افروخت باغبان تخت سلیمان آراست قسمت فیض بهاران میگرد نوبت بلبل را مشک گشت ز پدر را خشکی اعصاب فشرد</p>
---	--

بدل شاد کشیدیم خزین

هر چه از ساقی ایام رسید

<p>مدد احمد مرادیده بدیدار رسید بر دای عربده جو حیدر کرار رسید مختبب قص کنان از در خار رسید که چا بر دل از ان گیس بیمار رسید می بیارید که دور گل و گلزار رسید ماه کنعانی با بر سر بازار رسید</p>	<p>خفته بودم بزم دولت بیدار رسید بگریزای خرد خام که عشق آمدست راز مستی بسلامتین باد و چنگ نتوانم من بیتاب توان شرح دهم سر ز از طرف رخ یار بهار خط بهتر یار نهانی ما چشم جهان روشن کرد</p>
--	---

کند از سوسه عقل فراموش خزین

هر کرا ساغری از ساقی ایرار رسید

در گامی که مانگ خیمه فکده ستور	ملل رخوی گل نماید تعان بلند
یستی سپر یادم در سرم	عقا صفت قاده را آتیاں بلند
تا شد دلم حلقه گلدانم لیس	شد ستور محشر از قفس طملاں بلند
بر حسن تر در اری اندوه تریان	پر در اریست جلوه سر در وای بلند
حوش می کنند دهن ناز این بهی قدان	دشت شکستی نشود از میان بلند
مال دیری کجاست که با هست را	پر و آری گیرم از سر این خاکدان بلند

خامتن خرین که ناله بجائی نمیرسد
یست آفریده اندرین آسمان بلند

نمود عجب گراز دل شور شد بلند	حالی که دود و دود حلقه طور شد بلند
شد موج زن از جلوه او سیل قتنه	گر در خرابی ار دل محو شد بلند
هر گز ننمود عمر شراق تا بقدر در آ	ار یا در لفت او شب بخیز شد بلند
کوته کس دسانه کل مانگ عسلید	هر حادثیت آری مستور شد بلند
یکجند از عشق رخا مان هفته لبوب	نار این تراه از لب منصور شد بلند
یار که دید سرو سی میگر ترا	کا دانه اش جو مصرع شهور شد بلند

مانگ در است قافله در در خرین
هر مانگ که از دل رخو شد بلند

کف شاع رگل جام رسید	تا بد باغ می آشام رسید
حاک را خلعت خضر ادا بد	غنچه را حلقه کلفام رسید
ابر ما چتر شد بدون آمد	لاله را از کف هم جام رسید

یوسفی کو که یگلبانگ خریداری خویش قوتی داد و بفر باد و بجنون ضعف بهر مشاطگی چهره گل باد و صبا بسکه چون نقش قدم محوسر پای تو ام	سینه چاکم چو گل از خانه بیزار برود هر که را عشق ز زارهای بس کار برود بوی از پیر سبزه نجب گلزار برود رشک بر حیرت من صورت دیوار برود
	کار دل رفت ز دست از غم ایام خرمین جلوه عشوه گری کو که دل از کار برود
با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را برکت نهاده ام صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسیر کوی عاشقان گر نشکنیم زیر لب این خوش صغیر را ناز و کرشمه نمزه بخون جمله تشنه اند عشق از بود قوت بازوی خویش را دزدیر سنگ مانده کفر از سر دگی خرمین که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم بالب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلف تو ایام که میبرد شبنم بشو و قطره لبان که میبرد این شانه که از زلف پریشان که میبرد این شمع را خجاک شهیدان که میبرد پیغامی از قفس نگستان که میبرد جان از مصاف شیر شکاران که میبرد مانچس به پنجه قمرگان که میبرد پیغام چاک را بگریبان که میبرد اخگر بچپ شعله بدان که میبرد حسرت بخضر و حشمت حیوان که میبرد
نبود ترا حریف کسی در سخن خرمین با خامه تو گوی ز میدان که میبرد	
جانی که از سپند نگر و دفغان بلند	مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

	کاشقه ترار طره یارست بنمید	
<p>چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بنمید عوار حتم شمع یار و دغال می بنمید بکف دروغ جیون احیام لاله مال می بنمید ز جام خود اگر چه صورت احوال می بنمید مگس بود را شهاب زرین بال می بنمید نقیصه را همین در حرقهائی تنال می بنمید</p>	<p>کی از اچتم صحت بین بر و حال می بنمید از آرزوی من در راه عشق نزیامی افتاده حنا و سنبل در دیده و در راه می ستای مرا آئینه گیتی ماحت سحر جم شد بجستم سفلیگان و در غلام ابوستانی لباسی یافتیم روان تیج خانقاهی را</p>	
	<p>خرین از جادول دیوانه ام گرفت جادار که عالم را بر از بازیچه اطفال می بنمید</p>	
<p>خود باحت و فعل باز حرفی که زار بود دل را کشتن عشق ندانم بجا بود آتش که آتش مگر رسید ما بود لب را قدم بوس تو این تبت و تاب بود دل لذت دیدار جدا دیده جدا بود گوئی که رسیدن شهادت سحر بود</p>	<p>کی صدف را خضم بکسر بد بخا بود از هر دو جهان مازنیامد حسد او افسرده زدم سر دی ایام نگردید از منت پرست گویا بادی و دم یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد خورشید نبوده است بچوکان سجاد</p>	
	<p>تر دلی شرب زردانه خیرین را از توبه پستیانی دل در حرقه صفا برد</p>	
<p>سوی گلشن جبر مخ گر قنار بود حبه آئینه ام حسرت ز لگا ز برد</p>	<p>قاصدی کو که پیامی برد لیدار بود عکس خورشید لب از مردم دنیا دیدم</p>	

خشکی ز بند زارگو بر آورده حنین
داسن حشره بفشار که سلاطین

افروز خواب غفلت جا بلی چو پیر ریا چه پشت چشم کند نازک از حباب روز قفا دگی شدم از سعی بی نیاز دولت چو یافت بدگر از وی کناره کن تا دادر بدشت جنونم شکوه عشق مشنو فسون ز بد که در تیره خاک منهد چشم تا پای از خون دلم گرفت	موی سفید در رنگ این طفل شیر شد نانم با بروی چو گوهر خمیر شد پای ز کار رفته مرا دستگیر شد درنده تر شود جو سنگ سفله سیر شد داعم جگر شگاف ترا چشم شیر شد هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد این نازنین غزال چنین شیر گیر شد
---	---

جان حنین تشنه جگر سوخت ز تپان
فر دای حشر و وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذار است به بینید شد چشم مرا نکست پیر این یوسف آن یار که چاکست از و جامه جانها جان تازه کند لفظ خوش معنی نگین مستغرق صلند درین بزم حرفیان در آرزوی بلبل لبه بال و پر ما در پرده زلف است تجلی که رویش	این باده که بی رنج خوار است به بینید گر دی که از آن راه گذار است به بینید آسایش آغوش و کنار است به بینید حسنی که در آن خط غبار است به بینید دل آئینه یار آئینه دار است به بینید کلهما همه آغوش و کنار است به بینید شمعی که فرغ شبنم است به بینید
---	--

در راه وفا حال پریشان حنین را

از کاوش ایام خبر دار مودیم	هر خبر که میکرد ما حوی تو میکرد
کو کوز دشت بی طلب گم شده است	قری هوطن قاست دلجوی تو میکرد
گر عیسی سجاده نشین رو تو مید	محراب و عمار احم اردی تو میکرد
می بود بهار تو گر یوسف بهری	لعلت در دو جهان زار تو مید کرد
غیر از تو مرا تسکوه دست و گری	هر کس سستی کرد سازدی تو میکرد

میراد خیرین از دم گوشت که خورده شمی	بنام تو بهیج صمغاه سیاه بوی تو میکرد
-------------------------------------	--------------------------------------

بیکان تو مشکل که بدل یار تو ان کرد	دیگر چه علاج دل یار تو ان کرد
من مردم و یکبار خاکم نگذستی	این کوه غمی نیست که بهار تو ان کرد
کس تغل محبت نرساید زت نپایان	دل چون زود ارکت چه قدر کار تو ان کرد
صبر صبر چه زند گرم خاکستر من یار	تخمم چنان خفته که سید از تو ان کرد
صد عقده بود در دلت از باره لایق	این سبزه بگریو سحر زار تو ان کرد
زد و شس اگر بار سر خویش کشیدیم	اشادیم که خاک قدم یار تو ان کرد

شیر تو خیرین از لب شیرین سخن گیت	بصر از لی این خامه شکر یار تو ان کرد
----------------------------------	--------------------------------------

جگر نشسته ام از دای تو سیل شود	چه غمت ای که نصبت دل احاطت شود
سمع روتس باده شب غلها فی را	ساقی می بقای ریر که مهتاب شود
لاف عرلت رد آن زور تماست مرا	که حم اردی او گوشت محراب شود
عقلت اورد ترا اهد از انسیاه عشق	عینت در دل او فسرده رگ خوات شود

	خامه شکر شکری از تبار و نه نیست حزین طوطیانرا بصلا در شکرستان آرید	
الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد بهارا در گلوه هرگز ندیدم استخوان گیرد خند گشت را که دل از خانه تنگ کمان گیرد تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد سره چون بان بگانه خوی سرگران گیرد نظر چون کام خاطر از این جبهه بیخ می نشان گیرد		اگر دست مرا ساقی بیکه طلق گران گیرد سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم چنان در سینه ام جابیتواند که جزیرانم به پیش شمع رویت منسوب انگلی دارم کسی را هر قدر دل شهرو باشد در جگر داری کد از شرم یکسر ترا سازد زنگستان را
	حزین از پای نه کشینم براه انتظار او تو چون مجنون بر سر شوریده گریه آتش بیاور	
بدست تماشا است بدیوانه در افتد می بانگه یار حسد یقانه در افتد کی لائق بر قست که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به پیانه در افتد با چرخ تنگ ظرف حریفانه در افتد از لعل نبایت که باشانه در افتد		خواهم بدل آن زگرستانه در افتد سختست تلاش و زبردست مبادا چشمش بنگاهی ننوازد دل مارا در هر رگ ماستی منصور کند خون کوگر دوش ساغر که درین بزم ز غیبت حیث است ز بر بخت زند با هم کیش
	با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید کی خواب بدم تو با فسانه در افتد	
در حبیب سمن باد صبا بوی تو میکند		بلبل بگلستان سخن از روی تو میکند

<p>مگو ما بزر حريم من آب سرد دارد جو عاصت اترار مستکناپ سرد دارد مگو حلاج زمک حباب سرد دارد</p>	<p>برمين منبت در يالمنی توان گشتن زنگ نامه کند خون ملال سیرانزا ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا</p>
	<p>جو جنگشيت خرمين بتدر غم و دوا و مهور لشد که گوش رنجنگ ورماب سرد دارد</p>
<p>تسب حونی لگاہت بر سر نخب تری آرد جیاتا سر سر من طالع میر ورنند آرد یریشیان طره شاید دلم را در کند آرد پئی دفع گزیند اوداه و نهما سید آرد</p>	<p>خوشا روزی که تیرت پی بجان تند آرد تسب تخم جو شمع الداع عشقت صبح شش با این آشفته حال یی حاجی امید با دارم بغوا عشق آتش دست ادر گرمی بزم</p>
	<p>تسب بجران سپاه در در شور خرمین تو در فتن کاویان ارناله مشکین برید آرد</p>
<p>ست میان مولا سر سپای آید تاری از لعل و آن سنج زل تمکال آید بد بد شهر سارا به سلیمان آید کفر رله بکم آمده ایمان آید محرمان را بر سر پرده سلطان آید لور حريم قدح ابر کوری ایشان آید کبرج رود مرار گنگ عنوان آید حری از سر آرد لب یریشیان آید</p>	<p>بسر تر تم آن نوکل جمان آید چاک این سیمه بد امان قیامت رقت دل بود منتظر و متوق می آید مار زید و تقوی بدر آید سر ار حرقه من موسم شادابی اصحاب و غم اغیبت باده نوشان مغان دیده انجم سورت باده سرخ تر از خون میا دس کجاست چه شود خاطر آشفته ماحمع شود</p>

<p>خونین جگری بتیو نهفتیم ولیکن رفتم که قوسم مسیح و ازوه خرسنه</p>	<p>از گریه نگهداشتن راز نیاید از مطلب گم گشته خبر باز نیاید</p>
<p>روزی که بدل ناله کرده بود خرمین را تا قوس صحنه خانه باواز نیاید</p>	
<p>تابی بسزاست زود طره نخم داد تا قوس صحنه خانه دل ناله برآورد حسرت شکر فی افقه شکلی است گلوسوز فریاد که ز او سفر از خویش ندارم عشقست که افکنده بدل انگشتکین از زهره شیر آب خورد همیشه معنی دارای عشقت که از کاک و داتم شرکان تو کرد ازوه جانج است برآرد هر که که بیاد نیت غنجه نشستم چون شمع ز هجران تو در آتش آیدم بر عشق دروید و حرم هر دو گشوده است غفلت زده عالم آب است چو پای</p>	<p>اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک عجبی سست بگریبان جسم داد نوباده شیرین مزه نخل الم داد مضطرب ره دوری زود ساقی می داد گردون ز گران سنگی این بار شکم داد آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دامن ببیان برزد و فرمان بستم داد اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد برقی برگ در ریشه زود دیده بدیم داد مشراب بزبانم صمد دل بستم داد آن را که فطرت بخشی ایام دیم داد</p>
<p>پرگشت خرمین از گرم جیب عالم نخلت قلم من برگ ابر گرم داد</p>	
<p>خوش آنکه ساقی مجلس نقاب برآرد</p>	<p>خبا رتو بدام از دل شراب بردارد</p>

	<p>ز خجالت لبیل حمور آمل بر نمی آید</p>
<p>شمار اشیاء شورم را با بمان برده می آید حلالم ما دوستیها امبار که سلیقه جاکیها اثر گداشت از چشم دل من گر مستی شود و حیران چو طاق قمریان چشم تماشا</p>	<p>شمار این جلوه و سنبل بریتا کن ده می آید حق چو پیوه و گل در گریبان کنده می آید نگارین جانها این جل بران کرده می آید سوی بالایی من و کمانگوبان کنده می آید</p>
	<p>خرمین مشرب نگاه ریزن میانه پر داریش نبردستی تکیه بر جانب خمرگان کرده می آید</p>
<p>که بایدت مدد سیر می فروش آمد سرم زمستی آسودگی بهوش آمد نواهی لبیل و زانغم کی بگوش آمد اران رمان که سبوی میم مدوش آمد که خون مشرب یکدیگریم بجوش آمد حرس نقیله اهل دل خموش آمد که فصل گل تند و ایام عقیس و نوتس آمد که قمری از سر بر شاخ در خوش آمد</p>	<p>سحر ز باغب میخانه نام فروش آمد بجان چو خدمت میخانه را کمرستم چو رو بکشت گلستان حشمت داد آمد سرم نقیض خاقان خبر و نمج آید سیاهی منجیب که جان منم خمریت آمد کسی زمان تواند بهر از عیب کستود برآورد از قصر ای لبیل خندان روده دگر خموش نشستن بجا نه بید رو نیست</p>
	<p>بدرستی سیر خرابات تو که کرده خرمین که مستت اردو میخانه خرقه پوش آمد</p>
<p>این جانی آرتن رفته و دیگر ناز میاید افسوس کنان فعل مود ساز میاید</p>	<p>یکره بستر ترنم از ناز میاید یسیام درو معنی که خمرید دل میاید</p>

<p>هنوز که توی دست آرزو تهاست ز خار خار کلی آشیان من نفس است</p>	<p>ز خون کشته من تنیش از نگار کند زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند</p>
<p>سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند</p>	
<p>شامی که دست جبه امیدش نمی کنند صیدی نمی کشند بتان در کند عشق معجز نگر گشته شمشیر عشق را نعمکین غیر بد کسی از خاک میکده نازم بر رسم دیر که در بند غیر را هر بسته دل که سینه ببرق فنا داد</p>	<p>بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند تا سایه پرور کل و بیدش نمی کنند صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند تا هم پای که مه عیدش نمی کنند صد خرقة گردیده مریش نمی کنند حاصل نصیبت امیدش نمی کنند</p>
<p>شرح غم نیست خرمین در حریم دوست افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند</p>	
<p>غروب ناز با کوه تجمل بر بسنه آید نمیکرد دوستی آشنا چون پارس توری نه آن مرغ غمت دل کاسان گذار آشیان خود بصحر اگر نمائی چهره رو پنهان کند لاله قد خم دیده ام پر دیده طوفان جوادش بود هر چند گوش پرده سنجان چمن شکمین</p>	<p>بجو داری من سیل تعافل بر نمی آید تعافل پیشه من با تجمل بر نمی آید بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید بگلشن گر کشانی زلفت سنبیل بر نمی آید کند هر قدر طغیان سیل با بل بر نمی آید صفیر زانغ با گلها ناک بلیل بر نمی آید</p>
<p>خرمین از خادرات گل کرده مان سیه تی</p>	

درونی نگاه بجزند ندارند عاشقان	سوز ریشخ آن مژه بالانمی کنند
نقدست قسمت همه دلهای جزو تو	ارباب خود وعده بفرمانی کنند
حاکم مراد دیده در دست کمر و جسم	این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند

بیتانمی شود دل شوریدگان حرمین	
تا دیده را نقاب تا شامی کنند	

گر دل سر شکایت دیرینه واکند	بیکایلی جیبا بودیر آتاکند
در راه انتظار چکد گر چنین دل	نازت بوعده که مدارد وفا کند
نازم بجزد باش نگاهت که روز وصل	نگداشت بوالهوس تپوس خاکند
این ناز و کمر پاک زحوائی تو دیده ام	بشم کمد آه مرا نار سا کند
ریشم چنان رنده یک تنه بوالهوس	حکم عرو ز نازت اگر جدا کند
گیرم که زیر لشت کنم بیتوانا را	هر موی من ز حمله هم صد فوا کند

خوش وقت عاشقی که قد بریان حرمین	
بایار مجلس از نگه آتش پاکند	

لست به برین تنگ غنچه خار کند	عسیر خط تو حول در دل سار کند
حیران رگس توحش شوم که از لنگی	سراسر دوجار اگر تخته رار کند
مرد و چو موج ز دستش همان خود اری	حسام ماز تو آنرا که مقیر ار کند
گست در خم لعلت کسد تبیرم	ترا من کشتش دل مگرد و چار کند
کیا خشک بهار و حیران سید آمد	و گر چه با من افسرده روزگار کند
حوش آن حنائی طبل کمر و فراق حرمین	از چاک سینه خود گشت لاله رار کند

خونی که در دل از نگه آسشنا کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان با بهگی اقتدا کنند جان را شمار مقدم باوصبا کنند	خاک سیه بکاسه کند نافه را ز شیک در کمیش با چوبی که کافر قبول نیست وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می پرودل شان در هوای تو
---	---

شکر صبر خامه جان پروریت خرمین آیا بود که پرده شناسان ادا کنند	
--	--

ساقی چه شد که آتش مونس می کند یک عیش و عشرت ملی منزلش دو تا بنگر بفال سعد و را در ارق روزگار وقت عزیز خویش با بذلش داده از کاوش زمانه باز ادگی رسیت دندان حرص کند تبری نمی شود	مطرب کیست تا دم عیسی به پی کند عاقل بقصر حنیت و مجنون بچی کند تا آگست ز قصه کاوس کی کند غافل که روزنامه عمر تو طی کند این نیش خداتمه آمال پی کند چین چین علاج طمع پیشه کی کند
---	--

شاهنشاهی ست عشق و درفش قلم خرمین تسخیر ملک نظم باقبال وی کنند	
--	--

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند تبع برهنه هست کسی کند طبع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب برو من از خاست خستگان عشق گل نشکند ز گلشن فخر و خاطر	کاری که دست میکند اعضای کنند آزادگان بنحس بد ارانمی کنند این ست دولتی که تمنای کنند دستاده اند و تکیه بدنیانمی کنند آزاد دیده را چین آرازمی کنند
---	--

نرا شکست تلخ نمران جوان دل توان فهمید	همیشه نکست گمل با کلاب میا شد
من از سکوت فلکات کن مدعا گفتم	لب خموش سایل جواب میا شد

عجب باشد اگر دل شکسته ایم خرمین	
شکست با ورق انتخاب میا شد	

کاش خضری بمن بادیه بیاب	که سرانخ خرم تا دورتر سار شد
ناله تاکی شکند در جگر خویش سپند	آتش کوه که بفر تا دل مار شد
از تو نو میدنیم تا طیش دل باقیست	عاقبت سیل سفر کرده بدریا شد
تلخ کام لب شیرین شکر جا کشا	که بدر دم دم جان بخش میا شد
دل و دین را چه کنم عرصه سحر لاله تو	مشکل کین چیس دروایه بغیا شد
دوستان در صفت نه گامه فرم محمد	کاش آن دشمن جان هم تماشا شد

دیده محروم ز حوسا به دل نیست خرمین	
باده از خم بدل آشنای میا شد	

آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند	لی رده گردیده در آبی چیا کنند
می بینم از قطا دل سپین تنان شهر	پیر آهین صبور ی مار قبا کنند
آنها که با خند بعشق تو نقد جان	یک جلوه ترا دو جهان بدعا کنند
کردی میشود ز نکران عشق کم	بر جوان او اگر دو چهار اصلا کنند
جز حرف آشنای لب لعل نایست	در سی که کو دکان محبت هجا کنند
را از یک پیر صومعه با خلقی گفت	میترسمتس مسکیده با بر ملا کنند
در دمی که بر دست از خلق جهان را	باشد مگر بگوشه عزلت دو کنند

<p>در عشق ناخوش خوشتریدگان نیستند ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را شاید دهر دلش را با دوست آشنائی آشفته روزگارم جانی قرار نیست با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم زلزل سیه از نشان شب بکشاکش ترگیر عشرت بکام خواهی آئینه را بگیر با درو چون دل را خوش آر میید باید مضطرب دم رسائی ورنی میید باید در خانقاه صوفی یک خم نمید باید برزخی که با حرفیان گفت و شنید باید گر ذوق وصل داری از خود پرید باید طرف نقاب بکشاگر صبح عید باید عیش مدرام خواهی لب را کمید باید</p>	<p>این آنخل که گفته پیش از خرسین شانی این طرز گفت گویا از دی شنید باید</p>
--	--

<p>رخا مو شی دل را پال لعلت مدعا باشد بجرم بت پرستی از نظر افکنده ما را نگهدارد چرا در سینه ساک عقدۀ لیرا فروریزد اگر ایوان گردون پرور و می هرگز نمیخواهم دولاب هم جدا باشد چرا کس الصنم انگونه کافر اجرا باشد درانجادی که خارش ناخوش ککشا باشد خرابات ارم بنیاد عالی بنا باشد</p>	<p>خرمن خسته دلرا کشتی از بی التفاتیما چرا با آشنا کس انقدر دیر آشنا باشد</p>
--	---

<p>تر فیض و سی تو خط کامیاب میباشد چه میشود و گریه لبه دل من سبتان خیال زلف نه فتم بدل نداستم کشاده روی بود در ولست تمانی چرخ گوشه نشین با هتاب میباشد مستلح خانه ملا کتاب میباشد که بوی پرده در مشکنا میباشد نفس بچهره مطلب نقاب میباشد</p>	<p>چرخ گوشه نشین با هتاب میباشد مستلح خانه ملا کتاب میباشد که بوی پرده در مشکنا میباشد نفس بچهره مطلب نقاب میباشد</p>
--	---

	تارک حزین ارستم عشق مگر دی ایام ترا حادثه بیند سوید آخر در	
هر غبار است ز آینه و راموشش باد جرم من بزدگی خلق خطا کشش باد آه درد تنیه من خزان فراموشش باد سرشودیده دلمان محرم آغوشش باد گوش جان بکته سوتر لب جایشش باد زند از شیر و حلال ساع اگر دوشش باد	عدر این سده بدیر اقل و هوشش باد ذهن محبت دوت با قیدت و طراح یار آتفه مگر طره تن از داری دل از سر زلفت دل جام طمع و ترابست چشم دل پرده کثانی گل مستوشش شد کشته از جویم اگر زده حلالش باشد	
	لعل ملک خزین که مسخر آهنگان است نغمه سنج سمن صبح ناگوشش باد	
جانرا کشتی بهر خیز در ایگان لود چون موج ناوه در گد و تها برمان لود چند آنکه سال عورده شود و بوجان لود تسهار ستمی که بلند آتیاں لود آهیم جو صبح به نفس آسمان بود عاجر سحاره دل نا مهر بان لود	حاشا که دل بدرد تو دادن بیاں لود حکم نگاه هست تو ای سل عقل و دین عامل مستور نشاء عشق کس ایاس یارب مباد در کف نال جهان اسیر آگه کسی جو من دل سخت چرخ است مشکل حکایت که فکر طیب عشق	
	باشد بلفظ الفتن معنی خزین و دست تا این سخته با تعلیمت در میان بود	
اگر لب نمیکت ز می حشر کشد ماید	اگر لب نمیکت ز می حشر کشد ماید	اگر لب نمیکت ز می حشر کشد ماید

دهن کشان ز سر طر فی اثر بر رسید
 تشاع از شکوفه صبح تجلی فرو گشت
 طوفان چهار سو به اشکم جهان گرفت
 گیسوی چنگ گشت پریشان بر غم
 چشم جهان چو شبنم گل در پریدست

چون خانه حباب هوایی نهار شد
 چمن زلفت یا نعل شیب تار و مار شد
 گدای ابر چون شوره ام آبدار شد
 دنیا خراب گریه بی اختیار شد
 حسن بهار فتنه گر روزگار شد

از کاروان فنیض نگردی جدا خنجرین

پوید صبا پیاده راه و گل سوار شد

عشق تو که صد بر من از کیش بر آورد
 جا و دل تاثیر کند تالاب سوخار
 غم یار غریبت که دور از وطنانرا
 ممنون گرفتاری عشقم که مارا
 ز الایش هستی شده ام پاک عشقت
 که چشمم تو بیا بود و آن شوره فصا د

آتش شد و دودم ز دلش بر آورد
 هر ناوک آبی که دل از کیش بر آورد
 بریز بیکانه دهن خویش بر آورد
 از تنگ دل عافیت اندیش بر آورد
 صد بار از تنگ خود میمیش بر آورد
 پس خون دلم راز چه بانیش بر آورد

چایم نگهی زده تقوای خنجرین را

منیای می از خرقه درویش بر آورد

عشق آمد و از سینه من دود بر آورد
 از آه سیرج الاثر خویش چه گویم
 یا قوت صفت دود نبود آتش مارا
 پیغمبر حسنی و کتاب الله خط

گلزار خلیل آتش مرود بر آورد
 جانی که بلب بود مرا زود بر آورد
 دود از دلم آن لعل خطا بود بر آورد
 اسرار که در پیوه نهان بود بر آورد

بی مرگ گیسو هم بجهه سپید بر آید مانگ طلب از خود و حمیت بر آید مقصود این عیت به تعقید بر آید ساقی جویت و دحام بجهه سپید بر آید	به جلوه برقی نه هوا داری اری که جام کند جلوه گری در کف ساقی دارد معنی در گره گشته اروا به شعر چو رند شسته گرد و تیغ سدی
	مارست حریں هر و ریاض دل حیران آناده خوانی که بخسید بر آید
میسر اجان افتانم کرو و لوی تو می آید لکلم الحق از چشم حق گوی تو می آید شب روز کردن از بر روی تو می آید علاج حشمت از دم حور و آهوی تو می آید	صبا را گرد مسر گردم که ارکونی تو می آید ربان کشته سنجانی بهن اکتست حیرت کتاد تیره شمعان از حم زلف تو میجوید اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان بار
	حریں دیر و حرم است دارد ذکر توحید هر جا گوش دادم مانگ یا بهوی تو می آید
ز برق تیشه من کوه آهن آب میگرد گریبان من از گشتگی گرد آب میگرد کتمان طاقتم را بر تو مهتاب میگرد ملک در دیده غافل سعادان آب میگرد	را هم عشقون چرخ آتش تاب میگرد ریس و خدی آن گو به نایاب میگرد سیاه و سی گیسو من شب چون کشم آبی چه سازد ما دل افروزگان شور نوای من
	حریں از جوی خاطر شکر کلک جوی آب من چه خونها سحود تا مصرعی سیراب میگرد
نایع از بهار استاد گلگون عذار شد	ارسره سبز تبت لب حویار شد

سبز زلفی لبها لم دلم کردند چه جانها سوختند از داغ حشر دلم را داد باقی باده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا میشد که یارب میتوان گفت دلم را گلرخان کشور نیابان	دل رم خوردگان را رام کردند که تنه شعله خون آتشام کردند درین نرم آتش را خام کردند ازان چاک گریبان ام کردند که خود کائنات مرا ناکام کردند خراب است محبت نام کردند
---	--

خرین یک شمع از فیض عرقیت
نخستین باده کاندرا جام کردند

تا سرور اهوای قدرت سرفراز کرد پیچید بوی جان بدایع دلم زدور کوئین را چو مرم چشم خویش کند چشم بیک که شمع بروی دلم کشود ز اهر بذوق سجده محراب ابروت محمود را چو قطع تعلق شد از حیات با بروی تو پشت پشت در جفا	یا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد مشاطه حساب زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد هر در که سخت بر رخ جانم فرار کرد در کعبه رو بقبله کعبت نماز کرد پیوند جان برشته زلفت ایاز کرد چشم که بیت نقدند در خوش نماز کرد
--	--

چون جان بر در شست گشت دل خرم
توان ز زخم تیر قضا احراز کرد

از مزرع آمال چه میسر برآید بی فیض تر از میکرده ماه صیام نخلی که دران ریشه کند بید برآید تا از افق جام مه عید برآید

چه شد یارب که لهر لوتاران کمی حیرد
 مگر دارد دستان بوسه لعل آند اراد
 چشم تر که لودش مستی به دور گار
 تعامل شیوه من مگر در مستانه اراده ای
 ندو آتش طراوت بحسب لعل می آلودش
 زیر کنج حرمانت معال رستخاستی
 دل نالان من تا چاک تند در راه جانماری
 نمک برداغ خورشید قیامت میرد تو دم
 ماین مستی که میخیزد صبر و خوشه کلکم
 ساند لوحه گر مرگ من مردام همت را
 نمسکد و بلندار کاروان لقتس باگری
 که امین شمع بر آیدیدی سلید آسا در چو آد
 ساشد باغی جوی غنیه در سرچه عاشق
 ماین توحی که می حیرد نگاه اندهن تر گل
 مدلهای منکطفان مدد حام محبت را
 شطخون میرد اردیده من تا نومی آئی
 لب بیاه از لعل مروان نمیدار

رگ موحی زحام میگساران بر می حیرد
 که لقتس از گلین مامداران بر می حیرد
 کدایس منته رین ساله امان بر می حیرد
 که آهی ابدال میدانان بر می حیرد
 عمار حطر ردی گنجداران بر می حیرد
 کسی از حلقه شیرین گارل بر می حیرد
 لوانی از رکاب بی سواران بر می حیرد
 جو من شوریده ارد لنگاران بر می حیرد
 صغیر طلسی از شاحاران بر می حیرد
 صدای از تنگست سرداران بر می حیرد
 عمار از رگد احاکاران بر می حیرد
 که میناب از مرار بقیران بر می حیرد
 که مادعوی رتبع کوپاران بر می حیرد
 حدیث است آینه عاشق تکالک بر می حیرد
 که در پاکش منگ ابر حیدر ساران بر می حیرد
 ماین تکلیس مهال احویا با بر می حیرد
 که دیو از گلمس آتش همداران بر می حیرد

خرین تر شد دماغ حکن ابدار دیوانی تو

جبین مستانه نومی از ساران بر می حیرد

<p>در طالع خود بیند اگر دولت چهلست هزار خم بروی دل عاشق رفتی سست</p>	<p>آئینه نظر پیش کنند چه کشاید زین پیش ز تیغ تو شکر چه کشاید</p>
<p>در بزم کشاید چو دیوان خرمین را خمار خم میگذرد را سحر چه کشاید</p>	
<p>جلوه اش دامن بازی بدلش کشید سرمحیب دل آتشکده بروم گفتم فلک افتاده من بود و بندم افتاده پس ازین رویی و مهر نخواهد دیدان</p>	<p>پادشاه رخت پویرانه درویش کشید که چنانا که آن شوخ خاکش کشید عاقبت کین من عاقبت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید</p>
<p>صلح کل کرد و خرمین آنکه بعالم چون من چه خاک که ز بیگانه از خویش کشید</p>	
<p>هوای عشق بروم زنگ نام کشید خوشا حرف شرا می که فکر شام شد است ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم هنوز از آن خط مشکین خبر شد است و لم ز من جیبت وفا و جانی خویش میسر ز کوی انجم و افلاک رخت خویش بر آید بهار فیض در آغوش غنچه نسبت</p>	<p>بتوبه نامه من یار خط جام کشید نها و لب بشط باوه و تمام کشید بچشم کین نتوان از انتقام کشید هوای دانه خالت مراد ام کشید که پاس اندبان مراد کام کشید برای جان تو اینست از لیام کشید اسیم صبح بگوش من این پیام کشید</p>
<p>متاع عنصر و افلاک و اسیر خرمین که خارش ز فرومایه هر که وام کشید</p>	

<p>کمر اسیران ترا سد دریا بکشايد تو آمد دریا بزا بسرا بکشايد لب جو بیامه بر کی قصدا بکشايد درد دل را اگر از بهرت ا بکشايد حوی حو از عکرا آلبها بکشايد گر لغات ارج آنگ ماه لقا بکشايد درد و کنا بچه تدویر و دریا بکشايد تو د آبا نظر لطف و عطا بکشايد بهر نوح دل در این دور ما بکشايد دورته میبکده مستان بکشايد غنجی خنیاں گرد ار کار صفا بکشايد</p>	<p>صرف تیرازه اوراق پرومال شود لبکستا خود تنه دره سخن بر داند راز مستان تو آبریده میبندیرد حلقه میبده در دل می جو دین رهر دال گر سخن آرد ددی ایس را بکشد کهر دین راز میان لغت کی رخیرد می کسا آمده محراب تنیان ترسم تو تیا شد بره خوش نگهان میکش کعبه در میبکده از معنیگان گر طلعی سر راوی که ما از صومعه ازان محبوب فیض به طلب از صحت بی با و درال</p>
---	---

هر کجا سار کبی رمز نه عشق خرمین

همه نارک بدان صد قبا بکشايد

<p>دریا کس نه خیم ز ساع چه کشايد همسایه بختیم را ختر چه کشايد تسهار نظر دو حه ام بر چه کشايد عمر گذر و تلخ و شکر چه کشايد دریا چه بهم خورد ز لنگر چه کشايد دلوانه عشقم تر تو مگر چه کشايد</p>	<p>کستنه تیغیم ز کو تر چه کشايد در سایه داخیم ز خور تید چه کشايد آیا رشتد آردیده همدم قره بهیم دار و مدد سوده بیار محبت شکین در دست دل آید چو بطون ماضی چه دهد بهیژه مراد نفس را</p>
---	--

ای دل بچندست حیات اعتماد نیست از پندوی سخن گسسته بطن پنهان	امر فر گیر و الفت و فردا بهم خورد پیوسته الفت لب گویا بهم خورد
یکدست شیشه داری و دومی دل خرمین ساقی چنان بکن که دوینا بهم خورد	
تا کی توان ز عمر فریب بهر آب خورد پایانه نگاه تو از نا اثر نه هشت کوته ترست از نگه نارسای ما بر هر چه یافت نور محبت صفا گرفت	باید نهاد لب بلب با تنغ و آب خورد این طوفان محلیست که مارا شراب خورد دور از تو بسکه رشته جان پنج تاب خورد پاکت هزارمین بخش کا ختاب خورد
عشق از ازل بلای دل جان بود خرمین آتش غریبیت که خون کباب خورد	
هر کس بنجاک میکرده است و خراب مرد چشمی بدید و هر کجایه سیر نیست او ضاع زشت عالم دونی بدنی نبود از جود بیجاپ تو جاوید زنده ایم	آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد اسکندر شش بحسرت یک جرعه آب مرد آسوده آنکه در شب سستی خواب مرد زاد بر بیم پیش روز حساب مرد
خون بی بهاست عاشق حاضر جواب جان خواست از خرمین لب در جواب	
بود آيا که زه مهر وفا بکشایند ای خوش آن سخت که در دهن شهبازی ویدن جن جن ال فرور ترا ویدر گست	در فیضی بدل از مهر وفا بکشایند شبنیان گره از زلف تو تا بکشایند دل بروی تو خیر اویدر جدا بکشایند

بجیرت از روتن حقیق می سیرت توام
باین خوشم که شب هجر تره و زارا
نخسته ماد صبا حی که میگسار ارا
حیات خواحل مرده بین که زوروش
زد و بر جرح چه اندیشیم از فلک چه ستم

جیرا در لقا باشد شب فراق خرمین
سحر ز سلسله زلفت یار میگردد

بود عجب که دیدم بدیدار میرسد
 گرد قبول عدد گریبان بارم
 عیدم کن که حوصله سورت مستقیم
 آزادگی گرین که ازین منت بر دریب
 دلنگی ارفغان من ای غنچه لب خرا
 دارو امید وار مرا بخت سز حلیق

فیض حین رحمت دیوار میرسد
 دستم اگر بدامن دلداز میرسد
 بیانه نگاه تو سرتار میرسد
 گرمی سحرهای سبک بار میرسد
 یک ماله هم مرغ گرفتار میرسد
 آخر بوصول آئینه زنگار میرسد

ہرگز مدیدہ است و دشمن کسی خرمین
آنها کہ بر من ارستم یار میرسد

آماده است تا فرود ما بهم خورد
تا ما علمه و فرود و پس مشاعری
شد با الصالح طلال
بود عجب که حقه تر با بهم خورد

نبود حرفت طلق گران عقل شسته دل
 پیدا است در میان که سود زبان گیت
 تا همسری بدل نکند هر سبکسری
 پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
 در زیر پای مهبت ما خاکمال بود
 دارد گدای میکرده ماشکوه جم
 سیرم ز جان که فی تکلیهای دوزگا
 منت پذیر عشقم اگر چه اگر صیال
 شمرگان بدو را و نبود چون سیاه است

بیجاستینزه با می پر زور میکند
 خفاش اگر چه عریده بانور میکند
 حسن امتحان حوصله طور میکند
 بازی سخن ناحق منصور میکند
 چرخ و نی با تم ما شور میکند
 غمز کاسه سر فقور میکند
 آب حیات را به لبم شور میکند
 یاد ت تسلی دل مجور میکند
 چشم تو باده در رگ مجور میکند

ببند سواد کلک تو رضوان اگر خزین
 هر نقطه خال کنج لب جور میکند

شب که سر و تو شمع مزار من گردد
 برگذار تو چندان رخ امید نهم
 بحیب پیرین از رشک گل نیشا
 شکوه عشق نگر کنز و فدا دیم

چو گرد باد بگردت غبار من گردد
 که وعده ات نخل از انتظار من گردد
 اگر دولت خبر از خار خار من گردد
 اجل کناره کند گرد و چار من گردد

خدا کند که ازان تیغ آبدار خزین
 شگفته روی زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل بدار میگردد
 ازان شبی که زلفت تو که در شانه کشی

پیا که گیسو که ابر بهار میگردد
 هنوز باد صبا مشکبار میگردد

کین چون تهنیت جوهر اسان چسبید آتش زدی جلوه بجاتاک هستیم سیوده بهت بر سر کویت دغان ما از یرده حجاب بر آفتاب من	حاتم چو بیت دست لیماں چسبید ایں برق را ریس به بیتاں چسبید گلپاگک لنگلاں نکلستان چسبید ایں دور ماتن حسن نگهان چسبید
--	---

را هر چه فیض میسر از شعر من حزن

ما این سوال صحبت ریحان چسبید

خیالست گر چنین دین حاطرم جاگیر میکرد بود نامی جلال با اول بصدق جنت می وزم حذر کن ای سیر ارتع آه گریه آلودم بهین هست عشقم که افرو دا اعتبارم را نعمت حاطرم انبوه شد لختی فرد گریم بحون دگر کاران هست حوتش اینا لایم سدم شوریده خاطر ارجیاں گریه تنه هلاک طفل دبتا است طبع ناکتبه سنجارا	یس از مردن غمخوارم گرد تصویر میکرد مردتس مشوم از صدق دین چسبید نفس چون آب سرد دارد دم تیر میکرد تکست ننگ رحساره ام اکسیر میکرد لی یاران شود چون از عالم گیر میکرد که آخر کام نعمت خواره را حاسر میکرد مهم این حلقه با جود سببه شد بر محیر میکرد کبود از سیلی من می جریع میر میکرد
---	--

حزین از فکر آن شیرین منم گدا رانم

شود چون استخوانم آب جوی تیر میکرد

ابشکم مک بدامن ناسور میکند سید و اوک قره زهر آب داده ما را تن صعیف چه ماتد که کوه را	در باز رشک حوصله ام شور میکند هر جا دلست حاضره زور میکند عسم ناقواں تر از کر مور میکند
--	--

بساط سبزه گل را بختد بر چیدن چو موی قافله مسر را درنگی نیست بگوش شک بر دول حدیث ارشتم	چگونه بلبل این بوستان بیاساید کسی چگونه درین کاروان بیاساید برم چونام خوشت بازبان بیاساید
	حرمین از آن سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز رفغان استخوان بیاساید
مرا مجال سخن باده زلال دهد فسرده از نفس سر و خود ستایانم بغیر جذبه خاطر که خضر این دلاوت بحث نامه اعمال مجربیت سفید صدون بایر چرا تهمت سخا بندد شمیم عشق بود تا بخش خاک مرا	که شیشه ره به پیخانه خیال دهد سر و دست بکج نغمه گوشمال دهد به بحر قطره مارا که اتصال دهد که شست و شو بقرهائی انفصال دهد ز گوهری که بسعی گفت سوال دهد که بوی باوه ویرینه را سفال دهد
	حرمین با دوت سودا خال و خط کسیت که عبیرین قلمت نامه غمزال دهد
دور عذار تو خط وجود ندارد بت ز فریبت گرفته کیش بهمن نقش تعاقب ضمیر من نپذیرد جلوه قلمت میکنی بطور چه حامل	آتش سوزان برق دو و ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد خردل با طاقت شهود ندارد
	حسن تو لبست از بهار شیم حرمین پیش حبال تو گل نمود ندارد

پروانه پرستگشته بای جیراع لود ارجوش رنگ دیده انگشتش مانع لود	صیاد عشق را سر دادم و قفس کجاست چون غنچه سر سبب جو ردم موی تو
	در مضیه عهد لیب شود و دستوا حرمین طحطان عشق را ردستان فراغ لود
یونامه در گشت مار گشت تا که خواهد بود حیدرین که طره ترا تا ساک خواهد بود که تا تحت مرا سینه جاک خواهد بود سری که در قدم سپید ساک خواهد بود	ز حشر مستی ما را چه پاک خواهد بود ز مان شاه سر حروف کی بجایک آرد در دست بزرگنا همت جو صبح روتن شد چرا بسجده ابرو پیمان بخاک نهی
	حرمین اگر گریح ساقی عرق مشان گزند ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود
مادام حیتیم عقل شراب نگاه لود نابوس شمع مانفس صبحگاه بود در ملتی که تنگوه عاشق گناه بود با مانگاه گرم تو برق و گیاه بود	بز می که مست ناز مرا جلوه گاه لود ما و ای حادثات مستان رنگبیت مصتی ناز کرد صبا را چرا حلال صحبت میان جن محبت چنین بخت
	روشن بگشت حیتیم حرمین ارجال تو رویش تمام چون شب رعنیت سیاه لود
خدیگ چو سهری تید کمان بیاساید گو که از تنک و تار آسمان بیاساید خدیگ غمزه نامرمان بیاساید	کشم چو آه دل نا توان بیاساید مجال دیده کشود دیدن غبار کجاست فغان که در خم عشق نه طرب ال بگشت

عذیب دل آشفته چه بود و دلش رنج خورشید زهر زهره عیان بود اگر چشم نا دیده ماطاقت دیدار داشت هر چه آمد بس از پستی نجات ست مرا	گر بدایم سیر زلف تو که نیست بار نبود سبل دیده ما پرده پندار نبود ورنه محرومی از ان آئینه رخسار نبود ورنه کوتاهی از ان یار وفادار نبود
---	--

اثر از شادی ایام نمی بود و حرمین

تمت خنده اگر لب سوفا ر نبود

در دیده مرا بیتی پریشان نظری بود در دام تو افتادم و از انوشتم چون شمع ز سرایه هستی به بساطم جز گوشه امن دل ارباب تو کل	خونابه آغشته به بخت جگر می بود اسباب گرفتاری ما مشت پری بود سامان سبک خیزی آه سحری بود هر جا که رفتیم خبر شور و شری بود
---	--

جمیعت خاطر نشد آما ده حرمین را

هر باره دلش در کف بیداد گری بود

اشب که از فروغ رخسار لاله داغ بود از بین نگاه امان گل رو آفتاب داشت رفت الفت وطن سخرایات از دم نگذاشت جوش ناله عبا رغمی بدل شد خون گرم مریم کافور و خم ما هر جا که بوی یوسفی از پیرهن مید مستی نکر که ذوق صغیرم ز دل نرفت	شبنم سپند مجرگامی باغ بود اشکی که رنجیده گهر شجرانغ بود ساقی غریب پرور می در اباغ بود از فیض نغمه مطرب ما تر داغ بود در شود عشق پنبه نگدان داغ بود چشم سفید گشته من در سراغ بود در کاشنی که بلبل خورشید نازغ بود
---	--

<p>حالی دمی ز در و تو این با تو ان نمود گلزار حسن نیست که آدم دیده است ز لعل تو دشت جاب کوه و ستیم خود را جبار میکده میرون سرد کسی آخر حجاب حسن به بیگامی گستید داع جهان در در کار دل نیست کاتر آن گل تنگفته در آغوش حارس احوال نا تو ابریم از حیرت خود شنید فارغ توئی و گریه بگویت ز دیده ام در دوت بصدقه دل اعیار هم رساند سر تا میای محترم رخم تعالیم در زیر بال خود که را دم مهار دوی</p>	<p>نی ناله های زاری استخوان نمود هرگز مرا بشت گلی این گمان نمود هرگز ز نار سائی حویشم ریان نمود تقصیر بخود نیست که در کف عثمان نمود یاد آرزای که ما و توئی در میان نمود آل گوهری که در صدف بحر دکان نمود میز و میال له لیک ما سرگران نمود کار زبان نبود اگر تر حمان نمود هرگز شد که قاصد اتسکی روان نمود هرگز متاع حور چنین را ایگان نمود تیری دگر بکشت تو او رو کمان نمود کاری مرا سحر و نفس آستان نمود</p>
--	---

عمری حیرین نستانه آینه لوده

یاد ز راه که وفا بی نشان نمود

یاد روزی که ترا سپید با عیار بود
دل صحرای زده رو روی که گرفتار تو شد
همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم
آشنا بود و گاهت نگاه عجم
دشت اندیشه رفت از تو ابرو ام

عیر من یاد گری عشق ترا کار نمود
یوسف حسن ترا هیچ حریدار نمود
عم هجری میان حسرت بیدار نمود
هر چه میبود بدل حاجت اظهار نمود
بخت ده مشکلم این بود بدل بار نمود

دید تا هست برویت نگه این خواب بود غصه تا هست از خونابه کشتانج اید بود	عکس بیرون نرو و ز کینه حیرت ما لباسات بدل تنگ چه خوشها که نگردد
	نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حرمین همه دم نام خوشست در زبان خواهد بود
بامرده بیک گوی چنان بند تو ان بود امر و زندانم بچه خود سندی توان بود کوی طاقت و صبری که خردمند توان بود دلش کس عاشق بغی چند توان بود شیرین کن این می بشکر خند توان بود	با خاطر افسرده دلان چند توان بود نه گریه ابری نه شکر خند صبیحیت عقلست گراننگ و جنونست سبکبیر ساقی ندی که کفم جام شاطی چون زهر گلگیر بود گریه تلخم
	دل بسته به پور دگران باش حرمین چند یعقوب صفت در غم فرزند توان بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود چشمی که داشتم بره انتظار بود تا یار بود دیده بحیرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهباز ما همیشه هیاون شکار بود بسیار خاطر م تبوا میدوار بود	اشب که دل در آتش آن گلزار بود غافل نبود چهره و دیدار روندا محرومی وصال مین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن امر و طبع در پی من که بلند نیست ای گریه که چشم ز نشاندی چه فائده
	نبود بغیر سینه خونین دلان حرمین دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

یاد آن زمان که ماده عسرت لکام بود ساقی ز خود ستدیم سترانی لکامیت در ششم نمودن نوبی رنگ آل تو باشند برور رفته عمرم امیدم از بس گذشت متو مایه رورگام	دوری که خوش گذشت ماد و رجام بود مستماه حلوای تو بار تمام بود جسم زخواب بوی گلیم در شام بود دیدم جو صبح دولت پروانه تمام بود رو تن نشد که روز و شب ماکدام بود
--	--

حرف العت نمود همان دیوان خرمین

در دل خیال قنایت آن حوت حرام بود

طاق منجیه مستان خم ابروی تو بود خسبر و بیا بویایت دل میکینم کرد صبح دیوانه آن جای که میان گیت دلبران در خم زلف تو گرفتارمند نشار در طیت می چشم فوسارت بخت تیشه بودیم که صهبای تو برین رنگ کار آشفته دلمان است بایمانی تو شد سر و قدان همه در سایه دیوار تواند	صاف بیایه عرفان رخ خنکوی تو بود گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود شب میست حال خط نهندی تو بود آفت شیر شکاران تنگس موی تو بود بساتی میکده مانگرس جادوی تو بود دیدم بودیم که همراه صبا نوبی تو بود شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود چشم آهونگهان موحک کوی تو بود
--	---

شب که در بکده نالیدی از خلاص خرمین

حق پرستان همه را گوش بیاموی تو بود

مهمت مامد بر سر جان اهد بود گره حصیان اگر از چهره جان نشانی	خاک ما خاک مراد و جان اهد بود استین کبرست راجه زیان اهد بود
--	--

اشک ما داشت خرمین سجدۀ مستانه تو
در دهنم نه مگر خاک مصلای تو بود

ز لعل بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
بستم از تنگی دل بر قفس گریبانم شد
یاد باد آنکه بچنگ غم خورشید رخی
جن و انس و پریم در خط فرمان بودند

سر سودا از دکان بر یکس بیابانم بود
یاد آن روز که در گردن جانانم بود
صبح عجب خجل از چاک گریانم بود
دایع عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز عمای کرانه های خرمین
کوه و صحرا خجل از ریش مرگانم بود

محمودی وصال تو دل را نوید بود
در دیده می طپید چو بسمل بخون دل
شب داشتیم زبم خوشی با خیال تو
برما گذشت و بگذرد اما حق مرغ
ساقی بیا که پیری و مخموریم باست
میدادمی بکشتی افلاک جبریل
یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی
یار که آب سیکه از بارغ داشت
ولها شگفته میشود از گفتگوی عشق

صبح مهید آئینه چشم سفید بود
کنش و دوری تو نگا هم شهید بود
هوشم خراب باده گفت شنید بود
کز شیوه وفای تو دوری بعید بود
دل از تو شیرست شراب مید بود
جانی که پیر سیکه ما مرید بود
پیرانش ز برده چشم سفید بود
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود
در پای بسته ز انفس ما کلید بود

اشکم که داشت آئینه خسروی خرمین
امید و از یک نظر ابل وید بود

	پاس و فالتاوت نامرد و مرد بود	
تا صبح بر رخسار در میانه باز بود سرو تو خوشترام شکست باز بود گلشن بسوزانی و گلش ساز بود روی که از نگاهش احتراز بود واسه ختن تلافی سوز و گداز بود مهر کیم که غنچه بتان راز بود		دیش که چشم مست تو خاطر نواز بود رومی که عشق خاک دیار نیاز گشت تا دلخراست بلبل مرقع ناله گشت بینش نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم آنان آتشین بنادر نزدیک شد که از نفس ناله بشکند
	یک موی در پلاک حرمین کوتاهی نکرد زلفی که سایه پرور عمر دراز بود	
گل طایغ دل من آنحضرت آرای تو بود سینه آتشکده حسن دلای تو بود در سواد حرم و شکده غوغای تو بود داع حسرت گلشن اردن صحرای تو بود بسکه در دیده من ذوق تمامای تو بود مستی ناهمه از جام مصحای تو بود سرو دارده ام حاکمیت یابی تو بود سروستان دلم قامت عجمای تو بود دام حاد و صحنان لب جلیلیای تو بود در حقیقت من ناموجه دریای تو بود		تسب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود جلوه در آئینه ام بر تو خسار تو داشت کفر و دین را یکسی فتنه شیت گشت عشق سرگشته اثر از حسن گل سوز تو داشت شرب بر دم آئینه سان در همه عمر باد و دریا غزل ز کس محمود تو سخت دل شپا شده ام طایغ تولای تو داشت گل باغ لظرم غنچه سیراب تو شد صیدا آهنگهان غمزد عمار تو کرد گوهر عاشق سرشته معشوق کیمیت

کتاب بهشت است مانده در طاق فراموشی سکندر که گوید بنید و دست غم و تنگدستان نیمی کرده گویا آشیان بایلی و پیران بهر دادی که ریزد ز گدازه شکست پرشورم	مرا سی پاره دل بسبب نیکو حال میا شد سست زانوم را آئینه اقبال میا شد بهر آشفته همان گل پریشان حال میا شد رم آهوی حیر اگر دور و دنبال میا شد
--	---

خرمین آئینه را حریف شکایت نمیداد در خاطر
زبان جبرکات حیرت نصیبان لال میا شد

نالم باثر گریه غم او یار نباشد بخرام ببالین من ای آئینه سیما لب میکم از چاشنی درد و تبییند از دادی غم میخوم آه ضعیف آن نخل وفا از بر من میبرد اما خود داری یار از دل صد پاره ما پست	که نیم نیک و دیده و چو خوار نباشد دوام نفسی کا مینه را بار نباشد خون در دلم از لعل لب یار نباشد ای اشک سرخی دل جبار نباشد روزی که مرا طاقست قمار نباشد زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد
--	---

هر پاره خرمین از جگریت در کف درستی
بسیار در بحال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفلت بهت مادر نبرد بود یک کس بغیر داغ با گرم بر خور چون ز عفت آن خزان من آب بهار از باد سرد مهریت آمد در فراق	گر روزگار پشت نمیداد مرو بود تا بود همدی به نفسهای سرد بود اکسیر شادمانی باز نگ زد بود داغ دلم که آنجنان افسرد و درد بود
---	---

با آن نموده ایچم خرمین کار روزگار

نمانی نای عاشقان بود که بود یار بود
 قه بطلقت آشتی داد که داد یار داد
 ارگمی که سرزد از گوشه چشم نفیس
 مهر و وفا مادت که دشت یار دشت
 زندی عشق میستی در محل ما ترسته است
 حلوه نارت امتی کرد حسین قیامت
 بسته زلف تسکناخته چشم فتنه زار
 خیل کشته از قضا غارت تاسه بنیوا
 خلعت عشق بر قدم دو که دو یار دو
 عقل و تکیه دین و دل برد که برد یار برد
 دل بکشد صد بلاست که است یار است
 جان نظاره است احوت که حوت یار حوت
 باوّه عشق و کلام رحمت که رحمت یار رحمت
 نزد و فال عاشقان راحت که است یار است
 رقی و محرم است اما از دلکش آشنا

سازم را باین نوا کرد که کرد یار کرد
 عجز ساز آشنا کرد که کرد یار کرد
 طی هزار در عبا کرد که کرد یار کرد
 حد ما جفا با کرد که کرد یار کرد
 دیر معنائی با کرد که کرد یار کرد
 ای همه فتنه را بیا کرد که کرد یار کرد
 رفته جلوه رسا کرد که کرد یار کرد
 حال و دعا مستعدا کرد که کرد یار کرد
 حشره ربه را قضا کرد که کرد یار کرد
 حان و طلسم تن را کرد که کرد یار کرد
 ناصح عزم گریه کتا کرد که کرد یار کرد
 ارسه کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد
 حام و جفا ناهرا کرد که کرد یار کرد
 دین وصال را دادا کرد که کرد یار کرد
 اتک بدامن آتشا کرد که کرد یار کرد

رفت حریں محورا هر چه زودیده یافت

دار و نگار و مقلّا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی سیرازه آماں باشد
 کد در بوزه تا کامل گردیده ماه نو

مکلتان زیر مال مرغ فار عبال میباش
 علاج ننگهستان عام بالا مال میباش

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم چون سر به چشم من از آن طرف بناگوش فریاد که از بند گیم یاد نیاورد منخ دل وحشی صفتیم را با سیری بویی که کند خاطر از آن نافه کشائی بابا و صبا اگر خبری هست بپرسید	این شهید گلو سوز بکامی نفرتاد مشکین رقص غالیه فامی نفرتاد تشریف قبولی بغلامی نفرتاد بال از رگ جان بست بدامی نفرتاد آن عتالیه گیسو بهشامی نفرتاد از منزل سلمی که سلامی نفرتاد
---	---

یک جرعه می بود ترین آفت زهرم
تا پنجه شوم آتش خامی نفرتاد

من شعله ام به پیرینم هر که خار کرد هر خون که چرخ کرد و چو میا بکام من خفا قل زدیم آبی و از راه دست گرفت گر به سر فیاں تیر گریوم که از وفا در خون کشیم دهن درنگست شکسته را چون کباکست سنت خنده بگذازیم	در حبیب من شگفته تر از گل بهار کرد بیزون زول بگریه بی اختیار کرد ز آئینه بنخیر نفس باغبان کرد آسوده دیده و دلم از انتظار کرد راز درون پرده دل آشکار کرد افسرده ام فسر دگی روزگار کرد
--	---

زین چشم تر حزن چمن پای کیتی
ابر بهار را قره است شرمسار کرد

طره ناز را دو تا کرد که کرد بار کرد کعبه و دیر و میکده ساخت یار ساخت در دل شیخ و بر سرش که هست یار هست	دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد کافور و زعفران و پارسا کرد که کرد یار کرد جنوه بپوشش و آشنا کرد که کرد یار کرد
--	--

<p>کزید و بدامین مہم لخت جگر افتاد خوش باش کہ در حرص جانم شر افتاد این شعلہ چہ سوخت کہ در شک و تر افتاد بوی مباح آمد و شوروی سر افتاد بر صید کہ در دام تو پیدا و گر افتاد اشکیست کہ اندام مرا گمان تر افتاد سنبل بہ لعل باد صبا بنجر افتاد کاش بدل عاشق خونین جگر افتاد در حلقہ سودا و دکان شور و سر افتاد بیزارم امان شعلہ کہ در بال و پر افتاد</p>	<p>در قلم دل نیست همانا نرم خور نے ای آنکہ گنی آتش دل تند بدہن عشق تو ز نذر آہ چہرہ امانی و زناہ در دہن تسلط و سیست کشیدی مادر بدل تنگ نہ آرا و دہ سسل در ہفت صد گہ غلطی اگر است آمد خیالتیں لعل نکست نہ لطف تا کہ رخ اربادہ برافرہ حقہ بودی آمد میان قصہ از سلسلہ موی آت کدہ عشق دل سوختگانست</p>
--	--

این آن غزل نمہ سرایان عراقست
کز کلاک خرمین تو جو رنگین گہر افتاد

<p>زرق قیشہ من آفتی در بیستون افتد نیالایم جویش تیغ جون شمن بون افتد مساد اکو ہر من کف دنیا می و ن افتد چہ ماستد حال عمومی کہ در گردن افتد</p>	<p>ز چاکبستی دل در کفرم خاماز بون افتد عنان بر تاقم از کیس گردن نالہ خود را گرہ نامیتوانی رد بزن ایچخ بر کام نفس در صفیہ من است و پاک گردہ میگردد</p>
--	---

خرمین اندیشہ در کار تو جہر است و اما لا
لمی بالیت دل و تہریریاں با جنون افتد

<p>دیر یست کہستانہ پایمی نعر ستاد</p>	<p>ساتی بحسہ نغان خط جامی نعر ستاد</p>
---------------------------------------	--

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
اجل کی مینزد مهر خموشی بر لب مردان

رسد بر لب مرا جان بود قاصد می آید
مرا را بغایت گشت و بانگ شیر می آید

خزمین آواز مجنون فریاد شنید
که از شور بیابان ناله زنجیر می آید

اشکم از دیده بر لبال کس می آید
سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما
آتشم گرزده شمع صفت خندانم
خشکی مانع بیدار و ستمگاران نیست
محل ناز که در سینه ما صحرانیت
تحصیل آلوده شود منش از غیرت عشق

ناله بر لب پی فریاد رس می آید
فرس پرغ کجا در قفس می آید
شکر جو تو کف تا نفس می آید
فتنه زان نرگس پیار بس می آید
کز دل چاک صدای جرس می آید
هر کجا حسن بدام هوس می آید

تازه کردی روش حافظ شیر از خرمین
که ز انقباس خوشیش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت بیدار میباشند
ولی کوی پرورد در حسرت خورشید دیدار
شد از خط عذارت روشن نمینی که در عالم
غریب من اگر یوسف بود از خار خار تو

بدل کار محبت زین سبب بشواری میباشند
نصیبش شنیم آسا دیده بیدار میباشند
بود که محرمی آئینه راز نگار میباشند
گر بیان پاره چون گل بر بار میباشند

خرمین از ناله زحمت میدی کی نمیدانی
که بر نازک مرا جان بخت گل بار میباشند

امید وصال تو بجزم در گرفتار

نه غم بجزم تو بجان کار گرفتار

وفاداریا دلکن دیر آستان هرگز نمیشد بسا عاشق تا بزان بنیوا هرگز نمیشد سپاه خاک ران را تو اهرگز نمیشد	قیامت آمد و دست نیامد عده زدوش یکی از وصل میگید یکی از جرمی نالد کمند سرخشته افتادگی بنیدر بروش
---	---

خرین حسان بود پیش از طلب هم جو اندون دور از باب همت را گدا هرگز نمیشد	
--	--

جوستان از دوان عالم بوی تراب آید بخوابم گرشب آشاح گل مست حباب آید چه خواهم کرد اگر آن آتشین روی مقاب آید اگر لیلی بروی از پرده ترسم حباب آید شکوه سحر کنی جلوت تنگ حباب آید ترا که موج خون یگینا مان مارکاب آید اگر طرز نگاهت جستم آهوا خواب آید نمی آید دریا آنچه از چشم برآب آید	بخاطر خویش خیال لعل آن نگین عتاب آید رحیمم صد بیابان خار خار بنجودی شود ولی دارم که رنگ ازیر تو همتاب می بازو حجاب عشق می بندد و نظر مجنون کسین آید نمیکرد دل شکر شستم ظرف کبریا می تو سمند باز از یک خطه بنائی عثمان دارک نزد شوخی لیلی انداز فرین را نمیکند مجنون سیاهی میرد از نامه های گندگار آن
---	---

در فلک کبر ز دواع عشق آت پاره دارم خرین از دل اگر آبی کشم بوی کباب آید	
---	--

که تا میخانه هم با خرقة تند ویری آید ترا ای صبح حام از کام بوی شیری آید اگر از عقل هستی عشق و انگیر می آید که آن از دینش زود دیده تصویر می آید	کجا پاس حجاب از دانه بی سیری آید مژدم بهر آنش بغض و شکر افشانی دلا آسان نمی آید کف سامان آنادی نظر مایی مرا اگر میت با حوشید رخسار
---	---

از آن ته جرعه گزنناز بر خاک ده نشاندی
سرفسانه بکشا از نگاه سشنار وئی
اشارت حیثیت بسیار دلباش بکنند در دل
ندارد طاقتی بر شسته دل تاب فروغ او
مبین صوفی و شهم دردی کش کوئی خراباتم
سرافصاف اگر داری بیانیمیت ناصح

هنوزم آرزو خونا جسرت در گلو دارد
لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد
خروش و خراشی بلبل با در گلو دارد
شراب خمام سوزی عشق در خامه دارد
ز می چون گل هنوز این چه صد پاره بودارد
که حبیب لوق فنیخ شهر موده چار خود دارد

دلم از عمر بجای اصل حزمین افسرده طرشد

جراغ کلبه ما آستینی آرزو دارد

دهر ساقی اگر ساغر جنین مخمور نگذارد
بافسونی طبیب عشق در یان کرد و درم را
دوران ز می که من پیمانه تو چید پیایم
عجارت بر نمی تابد کین و دیرانه دنیا
اگر نگذارد از کف کاسه کسکول قناعت
بصدق دل گر آید جانب متحینه ضامن

بود گر حلوه مستانه این مستور نگذارد
محبت را در هم عیسی بود و بخور نگذارد
خمارم قطره در ساغر منصور نگذارد
چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد
گدا از ناز پادشاه بر سر فقور نگذارد
که ساقی عقدده در خاطر انگور نگذارد

حزمین عذوق از کف لنگر تسلیم نگذاری

مجال دست و پا این قلمم برشور نگذارد

صمیم زبون بی صفایم گز نمیشد
ز خاطر موده دل منور دید رنگ هستی را
ز غور و نقش سحر بابت خراباتی نژاد انرا

که ورت در دل بی مدعا گز نمیشد
نماز میباید از این پیر گز نمیشد
نکوی می پرستان نقش پیر گز نمیشد

فروشد از بزرگ ترگان بگویم موج پهن خنای
تسلی میکنم جانما بباردنی هر قنای
ز غفلت داده فارغما لیم تسخیر نظر باری
گل افشرد جالی صد عجبین سنجش می بلبل
همی در باره خط دیده ام از دور میدام
باب زندگی فرماؤد بدید نشنه کامی را
چرا بنود صعبا پیوسته آن محراب برور
دل خون گشته را لکم کرده ام در شاقی اما
بزیر تیغ لبد آسوده چون سایه بیدم
نظر بویستد حیا بعلیقون بر رخوتین دل
صحت و شنگا بان بر سر ناست پندار
نودان نند دل کند از مهر سلیمانی
کمن ویرانه دنیا بچرخان باد از دانی
نظر بستم ز صورت چیدنی تا شود رامم
حرد مندی تواند شد جمال محبتش افزون
درین دار فنا سر بازی منجور تیدارا

کشتی کز بزرگداری او غماری و نظر دارد
کلومی تشنه تنغ اعداری در نظر دارد
نیاید جواب در حشمتی که کاری و نظر دارد
که آنخوس و کم موس و کساری نظر دارد
که چشم گرمی بی اختیار بی نظر دارد
که جان بازی ستیغ کو مساری نظر دارد
چراغ دیده شب ننده داری نظر دارد
ازو هر قطره استکم یادگاری و نظر دارد
نهال نامرادی برگ و باری و نظر دارد
که از سر پاره شگش لاله زاری و نظر دارد
جهان بختل اوج اعتباری و نظر دارد
که نقش عبت از لوح فراری نظر دارد
بهای محبت سر شاخساری و نظر دارد
که باز بسته چشم من شکاری نظر دارد
که از بهانوی خود ائینه داری نظر دارد
کسی دانند که وصل باید داری نظر دارد

می پوشد نظر چشم حرمین از صحرای پردازی

از ترکان خامه گویند نگاری و نظر دارد

شرابی نیست اما این حال کشته بود دارد

سیم زامی کی عاشق می انداد دارد

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دازد

حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد
عجب بردش آزدای کشیدم خستستی را
چو غمخواران کند از درد بیدردی سزایی
خیال نگشتن بهمانه پیا بود در خوابم
طرب خیزست بر تار و گم چون جنگنداری
ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را
ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی
بقای نیست چون گل نو بهار شادمانی را
اشر در انجمن بگذشت خست از نظر باز آن
میزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
و لم در حلقه موئی تو جمعست از پشیمانی
حدیث ما شنو که قصه عالی سند خواهی
چو من بزبان غم داند کسی که سیر چشمان شد
سرت گروم چرا یکباره نمیر پی میگردی

بنارم شیشه می را که صافی طینتی دارد
نداشتم که باز زندگانی غمتی دارد
همانا دو دمان دماغ بادل نسبتی دارد
هنوز از بادیه دوشینه دل کیفیتی دارد
کف شو قم بدایان صالش صلتی دارد
غم دنیا و خوش نیست به کس مهمتی دارد
بجیب از گلزاران لاله دماغ حسرتی دارد
چو عمر هست پیمان دشمن کم فرصتی دارد
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد
بساط لغت بیکانه کیشان حشتی دارد
شبتان خیال لعل خواب احتی دارد
غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد
که خون از نعمتهای الوان لذتی دارد
که ز نار سر زلفم بر همین سیرتی دارد

حزین آتشو بگاه بزدندی او داعی کن

همین دارالامان بخودی امنیتی دارد

عذار ساده اش خط غبار نمی نظر دارد
قفس پرورده ام آماجبت سبز منازم

غزال چشمست او خماری و نظر دارد
و لم از یاد او باغ و بهاری و نظر دارد

خراب افتاده مردم در سوخاکی ناخوابی باین خیاری کجا و خلوت آغوش دهیم و شمشیر نازت یارب از نار و دگر داند کجا معرور حسی تو و سودا خام	بلمای جان عالم چشم بنیاز تو می باشد که بوی گل ریشیان گزرد کد از تو می باشد حیات جان باستغ خوشخوار تو می باشد که یوسف هم مشایخ روی باز از تو می باشد
---	--

جرین از ناله ات این فریادیم پیش از این و ناله ای که یار دل از تو می باشد	
---	--

دل در چشم لطف او سودای گرو دارد باجه مشتاقی باشد دو جهان گامی افلاک نگهسان عشق تو نمی باشد در محاسن ما یک کس به تیار میگرد صحرا می طلب دارد بهر قدمی طور بگر عشق نهان باز و با خود عجیب بود	با سلسله دیوانه خویش می گرد دارد در دامن دل عاشق صحرا می گرد دارد این باده زود آور میانی می گرد دارد در جهانم مگر ساقی صبا می گرد دارد هر رنگ درین ای سو می گرد دارد در پرده دل محبوبان ایام می گرد دارد
--	---

پیدا است جرین ما را از دل می آید کین رند خنجر باقی بقوامی می گرد دارد	
--	--

بخون هر چند دستی غمزه بیدار دارد بدور آسان افتادگان از نیست امید نمی آرد در هر گرسنه از صبح قیمت هم بگو می عشق یک طرا می باشد خبر دارم	شبهید خمر مرگان شدن چو گرد دارد بگر ما را از خاک آن حلقه فراق بر دارد که میگوید تیرت نصیبی مسخر دارد بهر جا که تنوّل طره شب و خیر دارد
---	---

جرین غم سبیل ابطال نیست پروازی	
--------------------------------	--

خوشا شمع بی که سرتاپا بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان بسوزد
جنون بر آتشم زو طوفان
منم مویس دلم شمع تجلی
دم گرمی که من دارم عجب نیست
دمی گرمی نهان در سینه دارم
امید این بود کان به عاشقان
نداشتم که آتش پایزه من

بسازد با خود و تنه بسوزد
شمار من دل خارا بسوزد
ز داغ لاله ام صحرای بسوزد
ز تاب سینه ام سینا بسوزد
که در پیانه ام صبا بسوزد
که گر آهی زخم دنیا بسوزد
زگر میهای مرا فزا بسوزد
سیندم راز استغنا بسوزد

خرمین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

عسّم تو گوشت گلنار که بسازد
دو باره زندگی حشر مرگ موعود است
غرو زناز تو داروز لطف مایوسم
چو گل بسینه صد چاک من چو منجذبی
جدا بزرگ نگردم ز آشنای توئی

بعشق هر چه پس آرد کمی بسازد
ز خاک کوی تو مارا اگر جدا سازد
عجب که بوی تو باقا صبا بسازد
نغم تو پرین منجی راقبا بسازد
که از لبم بسخن های آشنا سازد

خرمین بسینه ملی فارغ از دوا دارم
که در عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار تو می شد
کجا پروای آه و غمناش بلبان دار

جباب بی سر و پاهم مواد تو می باشد
گل خونین جگر هم خاطر تو کار تو می باشد

در جعبه فرغان جفا کیش تو حاما
هرگز نرزد بلسل شوریده لوائیم
چون ما نتوان از سر کوفین گذشتن
چون صبح ز پاس دم اگر غرض وقتی
چون شمع درین نریم محالست برآیم

یک تیر نریمیم که دلدوز ناستند
از تپینه صغیری که عم اندوز نباشد
تا همی از طالع فیر و ناستند
آه روز که نیست که نودوز نباشد
هرگز اسرار جانی که زماں بنویز شد

جبر کلاک خوش آنک تو اموز خرمین نیست

مضرب لوانی که لواءموز نباشد

منج اسیری که زخم حار ندارد
گر ز تو دل برکنم مگو که بسندم
بحر چه داند که ابر قطره کجا رحمت
بسکه گریزان را شنائی خلقم
دل عبت افتاده در هوای طبلین
مشهد پروانه است عالم بالا
مقننه دوران نمیرسد به نگاهب
طلعت ماه مرا بمرجه نیست
جمع ناستی دل از ترحم دوران
در شکس برق آشیان نگه اری

بسی نانی از عشق یار ندارد
بهیچ کس این جستم میماند ندارد
دل جبار چه چشم اشکنا ندارد
عکس در آینه ام گذار ندارد
قلزم عشقت این گذار ندارد
کسته شمع قدرت دمار ندارد
چشم تو کاری بر فزگان ندارد
جلوه سپهر و میرا پیر ندارد
دیو بستی دشمن را اعتبار ندارد
بانج جهان تحمل بایدار ندارد

کینه دشمن کجا خرمین و سینه من

دشمنه آئینه ام نعمت از ندارد

کینه دشمن

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد
 فردوس بر در شک بران سینه گرمی
 جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را
 سر بلای سران ناصیه لاله عذاران
 از دیدن خورشید خبر دار نه گردد
 از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
 هر چند شد از جور تو بر باد غبارم
 آن شهید که از کام برد تلخی سحران
 صبح بر آید ز گریبان شب ما
 اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
 با آنکه سری بر سر و سا بان خود نیست
 کوه شود افسانه شبهای جدائی
 بر بهر دین معسر که گرم قیامت
 پیغام صبا زنده جاوید نسازد
 کوزم و صالیکه دل ساده من باز
 صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار

در خلوت اندیشه همین جای تو باشد
 کاشکده حسن دلارای تو باشد
 کاشمونه زلف چلیپای تو باشد
 خاک قدمی کایله فرسای تو باشد
 آن دیده که حیران تماشای تو باشد
 آن نثار که در جام مصفا تو باشد
 در سینه همان نقش تنهای تو باشد
 پیغام لب لعل شکر خای تو باشد
 گریز نکتی از زلف سمن سالی تو باشد
 آهیم علم از قامت رخسای تو باشد
 خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد
 لکن نکتی از لعل دلا سالی تو باشد
 در قبضه مرگان صفت آرای تو باشد
 این محبت از لعل مسیحای تو باشد
 آئینه صفت نحو سرایای تو باشد
 رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس خیم خرمین را

عمریت که در بند یک پای تو باشد

خورشید زخمی تا نبود روز نباشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد

کمز بد دل تو به پستیان گله دارد	
<p>همان گرمی که ما هم در میان تو گلیا دار شکستن کستیم را غرقه آب بقا دارد بهار از رنگ گل پندای آتش زریا دارد چنین کاینه را عکس تو کمز صفا دارد بسر زولیده مویم سایه مال بها دارد شر را اگر زرقاری جریا غمی عین بها دارد محاست اینیکه یکدم کاروان عمر داد دارد سیندم عقد بای مشکام مشکلیتا دارد</p>	<p>دل بگیا به مترب یا گیکاه آشنا دارد حساب بنو تیتس چون بگذرد زیا کند خود مدارم مرصت آن که بسوی تیغ نیم عجب بنود که جوهر حلقه پیر و ن گردو زاقال جنون فیض سادات میتوان برد معنی ظلمت اردان اسماعی هست نگذاری ستوی اگر کنفس غافل بیا مان گنجایش بچنگ عشق آتش دست باکم نیستا سختی</p>
<p>خرمن از حلقه آزا و کان چن سر دلم زمین کلبه ام از بقس سلیو بوزیا دارد</p>	
<p>ز بوی گل دماغم فکر و امن چیدنی دارد صدق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد بیا مرصت خندیدنی دارد بکشت تشنگان با بر قیج باریدنی دارد که لون دیتس بای تو بهما نغمه بدنی دارد دبان نغمه سحان چمن بوسیدنی دارد</p>	<p>بعد میو فایان آستی رحمدنی دارد زهم چون گسلد شیاره دفتر بهار انرا بکار هستی بی اعتبارش حیرتی داریم ولی تفسیده دارم ز مخموری بیاسا هوا نهم فشان از بهار و خاک تر دامن کند قری ز سر و پهل از گل قصه بردار</p>
<p>خرمن افسانه کوه کس گرانج امان غفلت را سخن چوین پرده را ناکر کند سجیدنی دارد</p>	

در شور محبت نبود غیر لب ما
 جیب کفنی چاک پس از مرگ نکریم
 بر آتش حسرت نزد آبی که سجود است
 آن خط بنا گوش که محرم بلبلست
 از زلف کجبت رست نشد کار دل ما
 نبود عجبی گر نکشد بارنگاهم
 در رکبذرت هستی با جلوه پستان
 پیشت بس افکنده مهر و وفاست
 بر جوش خط نبشده آن کنج دهن تنگ
 شایسته عجب رخسار شک رودنم
 از جسم گران در دل سنگست شرابم
 رشحه مستقیم ریخته برگرد کسادی
 از طعنه دشمن نشود رنجه دل ما
 این تیره شب از غفلت یافت رازی
 اندام دهر سختی دوران بدستان
 خود داری یوسف نزد آتش زبلیجا
 بارستم عشق تو نیارست کشیدن
 آواره کند قافله آرام حریس را

زخمی که در آغوش نکران گله دارد
 از کوتهی دست گریبان گله دارد
 زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد
 خضرست که از چشمه حیوان گله دارد
 این گوی سر سیمه چو گمان گله دارد
 مرگان تو از سائیه مرگان گله دارد
 گردیت که از فشانیدن امان گله دارد
 عهد تو ز عهدوشی سیان گله دارد
 این طوطی مست از شکرستان گله دارد
 سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
 شمع من ازین تیره شبستان گله دارد
 از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
 خاطر زشتای که نادان گله دارد
 از بالش پر خواب پریشان گله دارد
 از کاره بد بین که رسوبان گله دارد
 خار بهوس از چیدن امان گله دارد
 از جان نفس باخته جانان گله دارد
 از همی مادل نالان گله دارد

	از یار خرمین ندی می مصراع شانی را از یار بهر زخمی افکار نباید شد	
<p>فکر سیان ما سوا ما شد خنک آن دل که آشنا هست کس مباد از درت جدا باشد کشته تیغ ایتلا باشد از تو هر گوسته ملتنا باشد نور روی تو رهنا باشد دور بائیکه در هوا باشد تا من و ما تمام لا باشد حسرت که ز بهر کو قبا باشد حسرم خاص کمر یا باشد نکسته بر عاشقان خطا باشد</p>		<p>دل آزاده با خدا باشد میرسد هر نفس نسیم وصال ای نخست قبله گاه مستاقان بناشوق از دست غمزدات تا کی حلوه تا نپسند در جهات کمی کهر زلف تو را بهرین گرد و ریخ برامند ورتا فرو سوزد جسد و کن در لباسر کتیائی می تو حید را ساعد کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کرد دست</p>
	هر که غانی شود ز خویش خرمین من را بی گفتد را مانند	
<p>رین شعله میباید بستان گل دارد در سینه دل از تنگی میدان گل دارد در دیت دلم ناکه ز دربان گل دارد دل از کی حور شد راوان گل دارد</p>		<p>از عشق تن سوخته جانان گل دارد نور جان شده مجنون مراد من صحرا افرو ز غم عشق رعنم خوری با صبح سسل شد ز غم جنبش تیغ قره میخواست</p>

هر برگ از بهار دگر گداز آب و رنگ

از خون دیده چهره مرا لاله گونی شود

غمی که هست مایه آزادی خرمین

چینست صحن محنت نیامی و شود

سقط بر روستی ز درمیشار نباید شد
چون کوه تراشیم بر فرق از غم تشنه
اندام درشتان را در کار بود سولمان
گر حق نتوانی شد کیبار مشو طبل
بیکار خشمش باشد از یاد و در بهتر
از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار
مستی دولت را سختست خمار آخر
با آینه گنبدار و یک عقد نکشود
از میکرده تا کعبه از کعبه بهیچانه
موزون فی و داری عوای سخن سنجی
آسایش منزل را دنبال روی دارد
ترسم با جل میرد بی غمزه اوزا هر
چون مهر نغیر روی ای ناله مرخانش
گل نشین و خندان نالیدن بلبل را
میگویم و میگویم میگویم و میگویم
از هر چه چو پتیر سی باید نشوی عاشق

افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
در کار گم صورت بیکار نباید شد
از کاره چو بدینی مهرار نباید شد
چون سجنه نگرددی ز نار نباید شد
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
بر دشت چو نتوانی خود بار نباید شد
زین ساغر مرد افکن سحر نباید شد
در راه وفا کمتر از خار نباید شد
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
ناخن عیاری تو معیار نباید شد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد
قریبا نگه عشقت این مردار نباید شد
بیدر میان ما دیوار نباید شد
از زاری ما جانان بجزار نباید شد
بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از هر گهر اسانی بیار نباید شد

سبحن محقق ازین بهتر ادا نموا کرد	بهر لب و تر افسانه مایک حرفت
مبارک مصرع حافظ و علم از دست خیرین	یکمیه بر عهد گل و باد صبا میتوان کرد
<p>چشم دور جویش است تا حالم دارد درین بحر رشوش آرام دارد بر یک چشم حوالی که مادام دارد همرا یار سبب رحمت فاکام دارد بکبر صبح مهیت در امتام دارد غم مگ دارد سز نام دارد بهایر چه دور پرد ایام دارد</p>	<p>دل ستا در ندی می آشام دارد جو گوهر دل عایت از لنگر خویش خلالت در دیده صد غیش حارث نهاده سخت دارم شکایت نه از چرخ بگر و بگذارش خط کا فرستاس بود نمک از نام زندی که در عشق بر آئینه طلعت یار پیدا است</p>
خیرین از گریان کران حرف عشقت	به آغوش از دار و نه انجم دارد
<p>موج سراسر دام ره خیزش شود نزدیک شد غبار دلم میستون مقول منکری که در دماغ پیاده خون شود باله بجویش قطره تو دریا می خون شود عشق آن خیال است که از دل بر دل شود چون بشکند سپاه علیها گون شود هر کس گرد جلوت هم دو میون شود</p>	<p>فقرم کجا ز جلوده دنیا زلزل شود بی شفقت ناخن خارا تراست عشق سودای زلف یار مدیونگی کشید در ظلمی که تورش عشقت ناخدا خاکم با درفت و زیادتم نمیروی در سینه شکسته لال تو آه نیست درفتا نیست معقل فلاطون کم از شراب</p>

<p>شراب مهر بخوشد ترا ز زاری ما اسیر عشق سخاود سر فراغت خویش زمرگ تفرقه نبود دل شکبارا کسی بسمه تقلید خیر چشم مباد</p>	<p>بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد بمغ کبسل با بال و پر چه خواهد کرد با رمیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چون باشد بصر چه خواهد کرد</p>
--	---

ز شک حادثه دهر اینیم حسین
دل شکسته ما را دگر چه خواهد کرد

<p>در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد بهین جرم که از کوی تو دور افتادم سرگرد در ره تیغ تو بنفیت چون گوی و غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا دوش میگفت طبعی بسرا لیم غممت اندیشه یاران همه از یادم برد سرقدم ساخته از خویش و دوک عشق گرگشت عشوہ گری منجی با ده و روش و دیده هر کس روش ناز ترا میداند آب تیغ تو نش قسمت آتش لبان گر کشائی گره از گوشه ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت بخیر این جدی است که هرگز نه پذیرد پایان</p>	<p>دام وصل تو از دست ربانتوان نکرد ترک عاشق کشتی و منع جفانتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوان نکرد طاعت پیر خرابات قضا نتوان نکرد درد عشقت درینا که دوا نتوان نکرد دریابان طلب رو بقفانتوان نکرد سفر کوی خرابات بیانتوان نکرد دل و دین نیست متاعی که دانتوان نکرد که ملامت بمن بیسرو پانتوان نکرد جور ازین بیش بار باب فانتوان نکرد عقده خاطر نیست که دانتوان نکرد عشق و جانباری از ندی پانتوان نکرد عرض جو تو بدیوان جزا نتوان نکرد</p>
--	--

<p>خرین آفتل قمارش چون بود رسیدن حیرانم که زخم از غمزه ترکان جلادی نمیدارد</p>	
<p>که ایمین را زرا دیدی که عازمی نمیدارد لب پرنده گل برگز آوازی نمیدارد بغیر اگر به دل آئینه پروازی نمیدارد که ایمین شاخ گل مرغ سخن می نمیدارد که بال مرغ بسمل شسته پروازی نمیدارد دل کبکی که زخم از چنگل ماری نمیدارد</p>	<p>نخیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بسیاط عسرت نازک زاجان دارد آرمی هجوم سیل تسوید کرد از پیشانی صحرا تو مانک دل حیران نامی من روحی تابانی نمیگردم اگر گرد دست خاطر سبحانی سخاری تحفه عشق افکند از سینه بیست</p>
<p>گلستان جبار دیده ام باغند لیبانش خرین امر و چون من نغمه پروازی نمیدارد</p>	
<p>از یکد و جریحه مست و خراب نمیکند دریای آتشت و کباب نمیکند عوغای حشر چاره جواب نمیکند چسبم که سیل فتنه خراب نمیکند افشوده است و باد و ناهم نمیکند رنجیده آن نگاه و حقانم نمیکند</p>	<p>چشمه چرا حرام شراب نمیکند آن ماهیم که از لغت عشق تو سینه ام آسوده فسانه تسویده معزیم مهرم که باد را بجرا غم گذار نیست غافل چراست ای همه ساقی ز کار من محرور تر میباد کس از من بجا شقی</p>
<p>به حار بگذارد و خاک قدم خریں آن سرگران هیچ حساب نمیکند</p>	
<p>به تیره روزی شام سحر چه خواهد کرد فراق کاهم ازین تلخ تر چه خواهد کرد</p>	<p>صبح و صل به بخت اثر چه خواهد کرد مرا که جام تغافل دهمی بر سرم وصال</p>

بی ناک رحمت نور نظر هیچ ندارد	
<p>آن یار بی حقیقت پاس و فغان دارد دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد خون مرا بجل کرد آن چشم نامسلمان یکبارت در بیانی قامت قیامت من ایدل درین سر که پاس ادب ضرورت دوش از بریم چو رفتی آگه گشتم آری ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی کای سپند دل را انداختم با تشن مثال زشت و زیبا یک جامه میشیند تا صبح سینه از ما در پیرین نهفتی</p>	<p>پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد در دهر سبب همت افتاده جان دارد جوری چنین مسنگی برگزیده اندازد شوخت مصرع سرو اما ادا ندارد از ناله لب فرو بند اینجا هو اندازد عمری در فتن تو آواز پا ندارد کاخ محبت تو هرگز منا ندارد جز عشق مشکل با مشکل کشا ندارد نقش کشت و کعبه خریک خدا ندارد خاطر نمیکشاید محفل صفا ندارد</p>
پایان نمی پذیرد شور خزین سیرت	حسن است با اندازد عشق انتها ندارد
<p>گاستان محبت سرو آزادی نمیدارد سحر خیز اندر لبیل در گستان این کتاب اگر مرغ چمن سیرت اگر مرغ بیابانی درین صحرای صید رحمت آید که زبونیا نه تنها غارت ناز است در اسلام و آزادی که در این قفسه درین قیامت گاه سخت</p>	<p>بهار عاشقی مرغ چمن آزادی نمیدارد که علم عاشقی حاجت بتاوی نمیدارد که از دوست دل دیدی که فریادی نمیدارد سری در حلقه فترک صیادی نمیدارد ویار بر زمین هم دیر آبادی نمیدارد که سر در دهن لب پرزادی نمیدارد</p>

<p>افسانه کند خواست آستو قیامت را بی رخ نرسد حاصل نه کهر نه اینانم</p>	<p>دل نهیده در کوشش ستور و شبنمی دارد از مکتبه تا کعبه هر جا ادبی دارد</p>
<p>۶۲</p> <p>بکشتای خرمین خستنی کان مهر جهان آرا در محفل هر زوره تکیه بسی دارد</p>	
<p>سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد جز ستور شن آفاق بحالم خبری نیست بیپوده بود زیر فلک بال فتانی بیرون نتوان کرد سر از حبیب احم چایکیه بر آید در کین تیغ تغافل یکزده تمیذ است ز رفت از قسمت آنجا که نظر باز بود و پدیده دلها آسوده گرا زنگش از آره جدایت تا هستم لم بی قضی و بند اسیر است آن لعل می آلود کبانی نمکین تر ساقی نمی ناب فلک گشتی مارا آن کیسه که بر مهر و وفاد و خفته نوم در معرکه عشق تو با پس نگذارم تا ساحل پیمان رسیدیم پستیم</p>	<p>شمع سحری رگ سفر هیچ ندارد آسوده دل مایه خبر هیچ ندارد این تکفلس رور و در هیچ ندارد این خرقه بخردن تیر هیچ ندارد جز داغ دل یسیر هیچ ندارد مالیدن انان نی که شکر هیچ ندارد تقیوب غم بحر سپر هیچ ندارد نخلی که مدین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فاراه بدر هیچ ندارد در آتش این کشت جگر هیچ ندارد این لجه پر شور خطر هیچ ندارد غیر از زرد داغ تو دگر هیچ ندارد مشتاق تهاوت غم سر هیچ ندارد این آب تنگ بایه گذر هیچ ندارد</p>
<p>محرورم چهل خشم خرمین مکران را</p>	<p>۶۳</p>

ز تاشیر محبت و نفس ششم انقدر دارم باندک الفتاتی زان تغافل پیشه و شام خوب آرزو تب سیرت دست زفته از کارم	که از درد و فراموشی صیادم نگهدارد اگر می افکند از دیده دریادم نگهدارد جنون سپهر را با تست آبادم نگهدارد
--	---

خرین آن کرد که شورید عالم این بیت را
که باز بخیر سم تواند بستادم نگهدارد

طرب معقوب دین گوشه بخت انحراف دارد کسی که شفته حال جلوه هر جانی او شد غزال شیرگیر گیسو تش با ستغنا صدت در پاس گوهر بسته میدارد چون توان اینست چال شست نیان و بهالش را بدرمان دل ریخون من بر آب ز نقشی سوز و گریستون باز دیوار عشق ظالم را سجود بر سر هم از دست دل بکیم نیاتکم	چمن در آستین چشم ز لبوی سیرین دارد نیاز ببلبلان بازار بنیان چمن دارد نگاهی به سیه چشمان صحرا می ختن دارد لبخاموش حسن فی از ان شیرین سخن دارد ز آه آتش آلودی که شمع انجم دارد لب پمانه پیامی بان میان شکون دارد که این لاله رنگین تر ز خون کوهن دارد بکف بی طاقت من کجا با حبیب کفن دارد
--	--

نمی آید خرمین از دست من پاسن از نازک
که این پیامی بر زودی از عشق کهن دارد

دل در شکن زلفت صبح طری دارد در عراده می باشد چرخ که تقاضائی در سیکده خاکم را پمانه کنی بارب ای دل نشوئی غافل از نقش نیاگوشت	مشتاب نیاگوشت فرخنده بشی دارد مهرگان تو پنداری از باطلی دارد شاید دل حیرت کش لب با بلی دارد در پرده سواد خط صبح عجبی دارد
--	--

سینه زود داغ آشفته و خاطر ریسم
رم وحشی نگاه و بختش اوده آرام
جبین کعبه و دیرست بر خاک بیازاو
نذار دگر نظر مالتا فل نیست کار افرا
میسیم بهرین سر در گریبان درود از حجلت

جبین می برود بخت مرامی که اوارد
غبارم را بشور آورد و آهوی که اوارد
چه محرابست یارب طاق اردنی که اوارد
نگه راحی و سید جسیم جادوی که اوارد
یکنغان میفشاندستین لونی که اوارد

خرین آشفته عالم آه انان من فشانها
بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که اوارد

دل بی جبت شکایتی از روزگار کرد
ار و حده وصال غم اردل نمیرود
گل گل شکست داغ تو ارد من دم
هرگز حدنگ خرج ز صید نمی خلاشد
میگرد کاش چاره بیتابی مرا
اردل نمیرود و بصال ابد برون
ما بقصراری دل عاشق چنانکند
یا دتوب که میگذرد گرم اردل
در دیده لکه برق نگاه تو گرم بود

هر کار کرد یار حرامش کار کرد
نشوان میوی ماده علاج خار کرد
این تبت برق باخته آجر بهار کرد
این حلقه کمان چقدر ناتسکار کرد
متاطه که زلفت ترا تا بدار کرد
خونیکه در دم ستم انتظار کرد
حسی که آب آئینه را موج دار کرد
چون بزرگ لاله سیه من اغدا کرد
اشک مرا بدامن شرار کرد

موج بستم خوش آن غنچه لب خربین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

حداد و ماتم آسودگی شاد و نگه دار
ز قید پرده عالم عشق آزاد و مکنه دار

دیوان

گر مانده اند در صفت و دعوی گهران کجا	چالاک ز دست و عنانم ندیده اند
	پوشیده است دیده نا دیدگان خرمین غرقای منوریم که نشانم ندیده اند
گر میان چاکم و جانان را دیوانه نپازد سر و کار است باشوخی مرا کز ساد و لودها سر ایاب که بیزیر ویم خود را نمی یابم ستم خنجر بکنیم میکشند ستانه می آید	شکایت های سحران مرا افسانه نپازد بدستم دافع عشق خویش را بیانه نپازد هنوزم آن بیت دیر آشتا بیگانه نپازد نگه ساعز ز خونم نمیزند منجانه نپازد
	خرمین ویرانه ما را بطلان نیست تعمیری دل را یار از خود بخیر بختانه نپازد
بعید از گریه عاشق در جهان کاری نمیدارد کجاست خیری ندارم تا شایسته است سازم سرم را همچو خاتم غیر از انو نیست بالینی حلاوت است در گفتار آن شکر شکر طوطی به کشور و فارایم باشد عرض می دارم بدست عشق می باشد رگ جانهای معشوقان بخشد دل فروغی تیره روزیهای ختم را	بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد که در دست است از جان و مقدار می نمیدارد گرفتار هم عشق تو عجزی نمیدارد که منظر ز نظر آئینه رخساری نمیدارد متاع بی بهائی ما خریداری نمیدارد که امین شاخ گل در پای اخاری نمیدارد سواد لعل چون من شب تازی نمیدارد
	سرم بادا خرمین خاک رگن خانه پردازی که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد
نگه زنگین تر از گل می کند روی که اودارد	ز دل صد پرده ناز کتر بود خوشی که اودارد

بستیز خملت ده قاصد که مبادا
در مغلّت از آتش دل غیرت شمع
خاکست کنارم ز گل آن گریه کنایت

پیغام وفا فی ز تو یمان گسل آرد
از بسکه مرانالہ بلب متصل آرد
کز دیده آغشته بخون بحث دل آرد

آلوده خمرین از تن خاکست در تمام
سبیل که تو بران قدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید
جنونم آنقدر باشکوه دارد دره تشوش
عیادت چون بر جاک انداخته دستم
خضر را چشمه سار ز رنگ گالی مادر زانی
سرت گرم شکست نیست از صفت میدانی

غزالی در هوای امید این فنج می آید
که از موج نگامم ناله زنجیر می آید
که چون کوکب آن آرزو جوئی تیری می آید
مرا آسمانیت از حد دل شمشیر می آید
اگر جان بر لبم در انتظارت دیری آید

تیکار دهن شست تن جاک خواهد شد
خزین از سینه آیم بسکتی تاثیر می آید

تن دیده انداز من جانم ندیده اند
آنها که آورند سبک در نظر مرا
قومی که سر کشد ز سحر بر آسمان
ز آوارگان دهر شمارندم ایمان
جمعی که شک شبان سلیمانم میکنند
لشکرگان مادیه تنویر سبیل
تهار نشد لاف میدان گفتگو

مام شنیده اند دولت نام ندیده اند
بیجا رگان بکوی منام ندیده اند
راستیان میکده شانم ندیده اند
در لامکان قدس مکام ندیده اند
ریز نگین زمین در مانم ندیده اند
آب حیات شعر روانم ندیده اند
آنانکه ذوالفقار را نام ندیده اند

لب فرو بستنی از ناله نفس سخت سیند سکوت میل چای صلح چمن پیر گشت لذتی نیست از رقص بخون غلطیدن چه خار است که از خون دو عالم شکست عشق اگر زیب و بدخت سلیمانی را سجده در گردن من مصلحت وقت فکند آتش عشق بهانست ملی از چه سبب لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا حیرت از حیرت تو نگذاشت خبر از شوم	دل بیاب همان گرم فغانست که بود بر رخ کا همیم آن رنگ خزانست که بود همچنان بسمل مایل نشانست که بود چشم مخمور همان دشمن نجات که بود خاتم ملک بآن نام نشانست که بود ورنه ز نار من آن موی نبات که بود گر می دایغ تو بادل سخنانست که بود ورنه این باده بکام دگرانست که بود همچنان دیده برویت بگراشت که بود
---	--

حرفی از سوز دل اول لب آورده خرمین
یک سخن شمع صفت و روز بانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از خم زلفش چه خیالست بر آید امروز مگر مهبت مردانه ساقی افسوده دلی زیت ز حد شو چون کو	پوشد بلباس گل و از خار بر آرد چون آئینه که ز سبزه زنگار بر آرد بنیاد غم از ساغر سرشار بر آرد تا بخودم از خانه خسار بر آرد
---	--

بوی سبز زلف تو در طرح بسمل
آهی که خرمین از دل افکار بر آرد

من کشته زخمی که اجل رخسار آرد زلف تو شب خون به تبان جگر آرد	جان بنده آن تیغ که چاکلی بدلی آرد سیدی که رسد از سر کوی تو دل آرد
--	--

<p>پروه دیده حجاب رخ دیدار نمود در میان من دیار اسم من یار نمود کار بر سو حکان اینیم دستوار نمود حارادت به پیر لیس بکار نمود بطوق گردن لکلو حلقه زمار نمود دیو سیت مصر مصر سر رو بار نمود</p>	<p>حسن در سیرین عشق تجلی میکرد دیده احوال احساک میسید دولی شمع من سیرینی خبر بر روانه شد مسلسل از غنیمه مقارن به من گل شد دست حافانیه در خانه کینائی شمر لیلی پرده شلین اغنیمه دیوار شد</p>
---	---

<p>شب که میزد در قم این تار غزل خاتمه خیزین مستی تو در گشت مرا که خبر دار نمونود</p>	<p>شب که میزد در قم این تار غزل خاتمه خیزین مستی تو در گشت مرا که خبر دار نمونود</p>
--	--

<p>شور سو دای تو در کودکی ستادم نمود سمتی سحر ز شیشه بنام تو من شک رم آموی حسن یقین دلم ز آتو خرد ترک یاد او ریش و فقر لایم داد فعل نه در آرد من از حلقه لکلی سوست پیر تو دیدی هر صومعه قدیشت انهم جیتیم سیداکری حرمه رخو کم میزد خیارده عفت ده خاطر توانستی کرد</p>	<p>شکوه او صحرایم به خاتمه خیزین نمود آفتاب ثاقاب جهان بزم بریرا دم نمود آه لکلی عفت در اموستی او یاد نمود که سری با کس طره اتمشادم نمود یاد آن سلسله مو حلقه آردا دم نمود قره در قصه او خنجر فولاد نمود چون حرس در کف اگر چه فولاد نمود</p>
--	--

<p>شب که این تار غزل نقش خیزین می بستم مستلی سوخته از خانه مبراد نمود</p>	<p>شب که این تار غزل نقش خیزین می بستم مستلی سوخته از خانه مبراد نمود</p>
---	---

<p>دل برار حسرت دیدار جیاست که لود</p>	<p>دل برار حسرت دیدار جیاست که لود</p>
--	--

گردمی لعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگ است کام و دستم کان بدیشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده دل صاف	از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ دل شد چو بدون تالاب سوفا شود سرخ از گوهر من روی خردار شود سرخ ببینند خدایانخ اغیار شود سرخ
چون تیغ چکد بسکه خرمین از قلمت خرمین روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ	
ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است شرم من تو سجده است که با اینهمه شوق شیشه بائی دل ارباب فارغیت است	غمزه شوخ تو بامو من ترساک گستاخ نتوان دید دران چهره زیبا گستاخ نکشد دست کسی چشم تماشا گستاخ بسر کو می محبت نه منی پاک گستاخ
نقد یوسف جفتان قلب بونیت خرمین من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ	
بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیری که از موری زبونی درختان میشود مانند خورشید بهار غنچه کیش بنجران نیست	سیر آوریار پشانی درین کاخ مزن طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریبانی درین کاخ
نیفشانی حسنین تخم امیدی که بار آرد پشیمانی درین کاخ	
یاد و صلی که دل از یخ خبر دار نبود	در میان این تیغ پیران شده دیوار نبود

طرفی که من از عشق تبان بسته ام است سهلست اگر چرخ نگرود و بزم مستی که نوزان دل سوخته است	درد خاک برم حسرت دیدار و دیگر هیچ محسوم نگردد کسی از یار و دیگر هیچ ساقی برسان ساع سرشار و دیگر هیچ
---	---

رتاب خرمین از دو جهان دیده دل حسنت درین اُره در کار و دیگر هیچ	
---	--

صور قیامت دید نامه مرغان صبح چون دم عیسی دهد مرده لاساحت ظلمت شبها بلاست عاشق همور را عاشق سحیاب یافت دولت دیدار را درد جدائی بکشت گریه کساحت زین صبر ساخته طره شب رنگ را	پرده دلها درید چاک گریان صبح مطلع صبح آیت آمده دران صبح زنگ مردان ببرد چهره تاملان صبح دیده بیدار بر دفیض گلستان صبح شمع تبتال گشت از قف هجران صبح رنجیده آن مه لقامتک بدمان صبح
--	---

با دل صد چاک خرمین صبح چا میکند شور قیامت بود چاشنی خوان صبح	
---	--

آسان نه به پیمان سرشار شود سرخ حرف حق منصور در من سبزه زامروز گردون کند چاره رخساره ارم مجنون من آراسته صحرای خون زخمی که تو از می جو گل از پرده درانی ریزی معنانه اگر رنگ سبزه	رخسار خون خوردن سیر شود سرخ وقتست ز حرم علم دار شود سرخ آن گونه سبک حرعه چه مقدار شود سرخ از شیف گل آله ام خار شود سرخ از جام صالت زود یو از شود سرخ از خون بر همین گن زمار شود سرخ
--	--

<p>ای دور نظر ناز تو سلطان گداز هیچ از غنم آزاد به عشق تو که دارم نه کفر پذیرد سزای تو نه ایمان انصاف کس دست باز از محبت عاشق برد از نجات بدیوان که فریاد پیام نه تسلیم شکسته است خارش</p>	<p>آیا خبرت هست از حال دل ما هیچ در دمی که نیفتد در کارش بدو هیچ در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ جانهایم اگر انایه نیابد به بها هیچ بگسستن دل مشکل و امید و فای هیچ زندگی که نذار و خبر از درد و صفا هیچ</p>
--	---

غوغای خرمین ست ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نمکند کوه صدا هیچ

<p>بنود خطری در ره بی پا و سران هیچ چشمان تو مست می نازند مبادا بر بهمن دلا نشود مومی میا گر جوهر خوی تو فتاد دست شکر در مانده سامان تهیدستی خوشیم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی</p>	<p>بهمن نرزد قافله ریگ روان هیچ قسمت زبانه بخونین جگر آن هیچ پاگزنگذار و نسیر لغت بمیان هیچ بما ز چه روجور و جفا با و گران هیچ دروا که نگیرد ز عاشق دل و جان هیچ دل را خبری نیست از آن غنچه دمان هیچ</p>
---	--

ناکامی و کام تو خرمین نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

<p>ماییم و دل آرزوی یار و دگر هیچ هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان ما از طبع وصل تو در عشق گذشتیم</p>	<p>قاصد برسان شمرده و یار و دگر هیچ دل مانده همین عقده دشوار و دگر هیچ گذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ</p>
---	---

<p>زلفش بکفت و خاطر مایوس نهست کاؤس شد و زمره کوس نهست این هر دو بدست کف نهوس نهست</p>	<p>یار بجه علاحت پریشانی دل را خنیز زوری هر نفس آوازه دولت از دوست بگویند نکر و نیم سلی</p>
	<p>در بارگاه یادسته عشق خرمین را سرخاک شد و ذوق زمین بوس نهست</p>
<p>هر چه گفتیم و ستودیم عجب یاسه یار آله سودیم عجب در ره سیل غمودیم عجب بال پروانه کتودیم عجب</p>	<p>هر چه بستم و کتودیم عجب راه مقصود سخائی نرسید عجلت ارعاده دهر سلاست عرصه هر دو جهان تنگ صلاست</p>
	<p>عالمی چهره ماکشته خرمین عجت آئینه زرد و دیم عجت</p>
<p>باز گشت بساعرو مینا چه احتیاج لعل ترا به ماده احمر چه احتیاج عشاق خسته راه میسجیه احتیاج گلکش تولی ترا بتاتیه احتیاج بدل کریم رابه تمنایه احتیاج ما حواحه رند بی سرو باریه احتیاج</p>	<p>باز رنگ لعلی تو بجه با چه احتیاج خون هزار دل زلست موج مینرید از جا گذشتگان همان یار میکنند قامت نهال و حیره کل و طره سپین لعلت مرا موشه تواند عجبی کد سرمایه دو کون بهر گوشه حمت</p>
	<p>سیر دل منه زدا کرده خود قدم خرمین داری ول کتاده بصحرایه احتیاج</p>

جز لخت دل بغم سرشته
خاصیت عشق خاکسارست
هر چند ز عشق خاکسارم
زلافت تو بود بسجده شکر
منعم چه کنی ز عشق ناصح

در دیده اشکبار من نیست
زان پیش تو اعتبار من نیست
کس نیست که خاکسار من نیست
کاشفته چو روزگار من نیست
این کار بختیاریا ر من نیست

وصلت خربین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

از بک ترا خوی عشاق گزشت
گرشیت دو تاشد سر و تو سلاست
ته جسرعه از ناز بگلزار فشانیدی
جان رفت و نگریدی گذری بر خاکم
زین پیش چنین در فطرت خار نبوم
گلگونه دولت نبود در خور مردان

بی قدر متاع سرباز تو جانست
غم نیست اگر پر شدم عشق جواست
زان روز لب غنچه ز خونابه کشانست
دل خون شد و مغرور غنی باز تو هجاست
هم بزم رقیبان شده این گل آنست
این غازه گری لائق خسار زانست

ز افسانه گرم تو خربین جان و لم خست
فریاد که این ناله آتش نفسانست

احساس مبدل شد محسوس نیست
دل کافر و پست ز لیلیک حاصل
زاهد چو کند جامه ز مصحف منفر عید
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم

صد شمع فروزن خست فانوس است
گوزن مزه دیگر شده نا قوس است
ای سادۀ لالان خرقه سالوس است
دلبر کینا و دهر و دوس بوس است

نفس پاک هم غبار دل است

چه دولتیست که در دوت نصیب جان	همای تیر ترا طعنه استخوان نیست
تو خود سپهرش من لعل جانفزا بکشا	که قفل خامشی عشق بزربان مست
چه شد که دست اسیر گشتانم نیست	بهار در قدم حشمت چو نقشان مست
عنان گسته تر از توفیق لامکان سیرم	سیدنی سرویا کرد کاروان نیست
رو است لالا اگر گاشته دست یست کفم	گللیست دواع که مخصوص ستون نیست

خرین زرخانه بدوشان این گلستانم
 بهیسته مست یرویش آستان مست

هزار رنگ گل دواع در کندر نیست	جنون کجاست که حوتس سیه بهار نیست
در شمع تسلیم رنده میشو دل و حال	زلال حشیم حیوان کجویار نیست
بخضم عرصه دعوی مید بدختم	که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست
ز جاحوخته سجا عبا هستی من	بجلوه در دل این گرد و تهنوار نیست
ز حال کنج لبی رفته صبر و آرام	سیند آتش عم حال مقیرار نیست
ز خاک سوخته خویش من افشانی	کینه سرگشتی سرو پا دیرار نیست

خرین اگر دراری کتد سخن چکنم
 سیاهستی ملک سخن گدا نیست

خورستید بجن یار من نیست	مه را مال نگار من نیست
محروم بود همیت عاشق	انیت که در کنار من نیست
نومیدی عاشقان قدیم است	مخصوص بر در کار من نیست

که استخوان مرا ذله جانگذشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقت
شوریدگی برون زرد و از داغ ما
اقتاده برق خرمین نپدار کفر و دین
مرگان بهم نمی زخم از شور و ستیز
باغ و بهار عشرت مادر کنار ماست
گر شور پسته تو نمکدان بدایع رخیت
جبل المتین زلف ترا نیست کوتهی

آتش در لال چشمه چو جان عاشقت
زنجیر زلف سلسله ضیاء عاشقت
این آتشی که در دل سوزان عاشقت
غوغای حشر خواب پریشان عاشقت
دامن اشک سبز گلستان عاشقت
شیرین تبسمت شکرستان عاشقت
ز نار کفر و سبوح ایمان عاشقت

برخواست دور خط تو شور از دل خرمین

ایام نغمه سنجی دستان عاشقت

تن سختی کشم نزار دل ست
دل از آن طره در پریشانی ست
نه کند ناوک دعا اثری
چشم تا کار میکند ما را
چمن عشق را خزان نیست
عرق شرم ابر از دریاست
صف دشمن زبان بسته شکست
میگذارد چو رشته تگدوهر

کمر کوه زیر بار دل ست
سر این فتنه در کنار دل ست
گره مدعا بکار دل ست
گل اشک ست نو بهار دل ست
گل پانیده سنار خار دل ست
دین تا هست شرمسار دل ست
لب خاموش ذوالفقار دل ست
تا توانی که زیر بار دل ست

از دم آئینه یاس دار خرمین

نبود بره مصر خربین حشیم امیدم
بوی خوش مار از در و دیوار بلند

<p>دران شهر اریکه نهان در دل خار میخو مست من کانتن میخانه بروی آمد رخ نرمی با که برافروخته بودی که زرشک سینه ییاک ز بس آتش سودا تو داشت کفر و دین را گنجهت برق بحر من ده شمعسان روی تو در حشیم تر م آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی مادوشن لبس مجلس گرم</p>	<p>شمع در انجمن دلاله بصحرای میوخت معنی مدرسه را و دفتر فتوا میوخت طره آتشکده در دل تیدا میوخت آب در آبله بادیه پیا میوخت شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میوخت خس و خار قره ام در دل دریا میوخت دل گرم خس و خاشاک تما میوخت زنگ در ساعری با ده بینا میوخت</p>
---	---

ز آتشین جلوه من شهر کبایت خربین
آه ازین برق که در حرم من دلها میوخت

<p>غبار کلفت ایام آستانه نگذاشت خیال جلوه نازش بهار می طلبد تو آمدی و من خویشتن منفعیل ماندم هلاک گوته دامان بله نیاری تو تبان شکر ترا دشت زیر لب نفسم گر شمس نیم نگیه کرده بود تا فروزم</p>	<p>میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت بینه تنیده دل اشکست و پا نگذاشت تار راه تو جان آتشم جانا نگذاشت بشمع کشته من منت صبا نگذاشت بچرخم که چرا حشیم سر مه سا نگذاشت مروت دل میگانه آتسا نگذاشت</p>
--	--

خربین اناں سگ کو تا بخت مر موم

از زهر چیل سال نشد خشک و مانم
 بی چشمه نوشی نشود ناله کلو سوز
 صد میکده خون پیش کشیدست لب من
 ز از روز که سر بر خط تسلیم نهادم
 از دور بنظاره رسوائی عیشم
 از پهلوی لایحه بدنی محرم بایم
 بی چاک گریبان ز سدل کیشادی
 حسرت کش دیداری و بهجانه یار
 دادی بکفت نفس هوا بسکه عنان را
 ساقی ز دیار خود نیم خیمه برون

از دست که این سناغ شر کشیدست
 شیرین سخنی فی زلب یار کشیدست
 تا کار بر نمانی گفت ر کشیدست
 آسود گیم دست ز کردار کشیدست
 منصور بر سر اسیمه سر از دار کشیدست
 آن گوهر یک دانه برین تار کشیدست
 بیدر و چرا دست از نیکار کشیدست
 تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست
 برگرد تو گردون خط پر کار کشیدست
 تا بر سر ابروه بگلزار کشیدست

مجرم ز باغست خرمین ببلن ستم
 بونی گلکی از رخه دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست
 با جلوه او در چه حال است وجودم
 ویرست که منصور است ازین شلخ
 یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
 کوه شمرم در حیات ابدی را
 بر خیز که خود را برسانیم بدامی
 که تاه شد افسانه فی با بهر دعوی

نامم چونی از کلاک شکر بار بلندست
 از خار و خشم شعله دیدار بلندست
 هم بانگ انا الحق زدن از دار بلندست
 تسبیح تو از سجده و زنا بلندست
 زلف سیمه یار و شب تار بلندست
 تاناکه مرغان گزینار بلندست
 مارا شکرین نغمه ز منتقار بلندست

این لخت جگر ارته دندان نگذارم
 لوح هنر خویش سخن مرز تسنیم
 آن دل که بقوی دروغ تیغ جرم بود
 ای نماییه ساطره کما یا ذنبت هست
 چون نقش قدم تند دو جهان کالتینس
 عجم نفوس دفته و آن آهوی حش
 بر شمع محبت شده صر صر دم سرش
 دروایه بود حال جو کارت سحر واقف
 دلهای حوصلا بسته میان آغیش را
 ای دل نفوس از نگار بهتر و آرجا

چون فستق از ناله عشق پست
 دیگر فلک عله چو ابر سر کلینست
 در دور نگاه تو صحنه زلزلینست
 ارد لشکان تو یکی زانقه چینست
 آن گوهر یکباره که در خایه زینست
 آسان لبه درام کسی شکم اینست
 آن من اعطافه فخر نفس تمن دینست
 مار تو در زلزلت که بر دوش زینست
 ارفتم حاتم که در زمینست
 چون عزمه خونخوار ملای یکمینست

در باغ به بلبل سخن و دست نه قمری
 گویش همه امروزی بفریاد خربینست

تا نقش خط آن آئینه حصار کشیدست
 از لبش لبه سانه آن لعل درازست
 دارد در بهت در لطمه صرعت هر گاه
 مای بگرایی سنگی عشق تو میدم
 طرار سر زلف نیاه تو عجب نیست
 کامر کشد زاتش سوزیده و موج
 یا آنکه دلم از لطف افتاده یارست

آئینه برخ پرده زگار کشیدست
 شمع سحر انگشت بر بهار کشیدست
 عاری که سر از دیده خونبار کشیدست
 عمریست که دوش دلم این بار کشیدست
 گر حلقه گیش مه حصار کشیدست
 حوری که دل از بهر سحر کشیدست
 پیایه آریس نمیکده بسیار کشیدست

<p>چه شد از توبه اگر دهن خشکی دارم منت ست اینک شکست کمر دران بیکی جرعه می جام دنگین می خشم جلوه کاغذ آتش زده دارد جگم رشته الفت ما و تو بود زو و گل حسرت از دیده حیرت زده خود دارم تاکی از اشک کنم گونه گاهی گلزنگ ساقیا پابر کاست چمن با ده بیار</p>	<p>پیش ابر کرم پیر معان اینهمه نیست وزنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست پیش بی پا و سران نام نشان اینهمه نیست دانع حسرت بدل لاله شان اینهمه نیست فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست چشم آینه برویت نگران اینهمه نیست باوه در سافرخوین جگران اینهمه نیست تکیه بر عهد جهان گزراں اینهمه نیست</p>
---	--

آفرین بر قلم فیض سان تو خرمین
رگ ابری بحین تراله نشان اینهمه نیست

<p>بگل ترانه مرغان بنیوا عجب است دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد بهزره داد بدیوان آسمان نه بری چندین گشته ترا شیوه پاس بوالهوسان بد از رفاقت نیکان نگو نخواهد شد زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه</p>	<p>فسون دوستیم با تو میوفا عجب است تسلیم نگمهای آشنای عجب است که پیش مدعیان عرض میوفا عجب است شکایتیم تو بویگانه آشنای عجب است سموم را سر میرای صبا عجب است ملاکت سحر یفان بیجا عجب است</p>
---	---

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد خرمین
نگشته تامل قلب تو کیمیا عجب است

<p>داعی که ز شور آب اشکم نمکین است</p>	<p>صد محشر شورید گیش زیر نگین است</p>
--	---------------------------------------

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند ستیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک بدیدم یک رنگیت ای تسوچ جها کرد سخا نم بارست روان صحت گردون شود راست سلطان که بود در پی آزار رعیت	آن شیوه که هست که استوب جهانیت مالعل تو دل را شکر آبی بمیانیت چشمی که بد نال لگا هست مگر آنست این شیوه که از صحت جوتا و کتانت میت از نفسی تیر در اغوش کمانست گر گیت در افتاده درین کله شانست
---	---

در سینه خرمین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در دیده فانوس نهانست

بارستم یار گراست و گرانست یارب چه شنیدست ز اغیار که امروزد حرفی ز دهانست بزبانست و دهان کو لونی نه در نکیت ز حصاره همان و گرد و گلو بسکه گره سوخت بغض ها سگرتنه کو تو متعدد آبله پایان	حانباری عشاق در نیست و دریانست بامانگه یار همانست و همان نیست رازی میااست میانست میان نیست در گلشن تصویر جبراست خزان نیست مار اسبق گریه داشت در روان نیست این راه پر از سنگ نشانست نشان نیست
---	---

پیداست خرمین از دست بومحبت
در حقیقت این شک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود و دوزیان پیوست فی محبت بکوی خرمین بالاستانند ای که مستغرق اندیشه سحری در آب	سر جانانه سلاست غم جانان پیوست بجمل علم و عمل در دوز جهان پیوست کیدم از جودش بر کون مکان پیوست
---	--

زاهد اگر گنایه نقد قصور نیست

کام آشنا با حضر روزگار نیست
 داند کسی که محنت بهتی کشیده است
 آسوده اند از غم ایام بخودان
 نعلم چرا آفتاب ز جانی در آشت
 داغ و لم حلاله بر هم نمیرسد
 از خود جدا شسته و آسوده خاطر
 داری طمع ز دیده شوخ ستارگان
 چشم بر زمانه بود در کمین ما
 در یاب فیض صبح نبا گوش یار را
 زلفش چرا که دل شوریدگان کند

جز زهر غصه در شکر روزگار نیست
 دردی تیر زور و سر روزگار نیست
 در ملک و حشمت خبر روزگار نیست
 سودی امیدم از سفر روزگار نیست
 این خون گرم در جگر روزگار نیست
 کاری عراشور و شر روزگار نیست
 آب حیا که در گهر روزگار نیست
 خرم کسیکه در فطر روزگار نیست
 تاثیر فیض با سحر روزگار نیست
 هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دار و خرمین اگر چه ره عشق خارها

اما چو راه پر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار و گران نیست
 دل بنیده بستیم به نیزنگ بهاران
 مگر گرم سر غمش عبت اندیشه خورتاب
 عفتا نگرفته است چو من گوشه خلعت
 مگر کم شغفت آن من تنگ فست
 بسیار بدام و قضا قناده گندام

این لقمه باندازه هر کام و دهان نیست
 آن رنگ کد است و برگ خزان نیست
 آن هوای کمر جون گنج جانم میان نیست
 در وادی آوار گیم نام و نشان نیست
 راه سخنی هیچ بآن غنچه دبان نیست
 صیاد و بی رحمتی شمن جان نیست

همراه رقیدهاں گذر از سر خاکم نخجست زده برق درین شست ملوکم در محصل این مرده دلاں شمع مرا بم عجب همرا لوج جهان هر دو ستر دند	مار از و فای تو جز این ملتحمی نیست دو مزرع بی حاصل من بخار و خمی نیست میسودم و از سور من آگاه کسی نیست عاشق چه عجب گر بود و الوهی نیست
---	---

یوستیده خیرین از شب صبح حویش
دل با که نفس است کند همبختی نیست

بر آ از خویشتن زانوقت گمیر حرا نیست ز دام عنکبوت سحر و سجاد دل بر کن خراب گردن ساعر عدائی جلوه ساقی منج ای شیخ از من گر سخن بپرسد بگو	علاج ریختنک ساعر پیر حرا نیست میاصید لطمی کس که بحیر حرا نیست مرا تلقین این کر خوش را بر حرا نیست که این بی پروا گفتنهای تیر حرا نیست
--	--

خیرین درد پوشش است بر آ چون در پنداری
تو را بدگر که محراب و او شیر حرا نیست

بی شمع می بنرم دل و دیده نور نیست الکون که ساقی از بی هم جام میدهد آرام دل جدا از تو ممکن نمیشود بیکره اگر بپرستم آئی چه می شود ارعد ستر تعامل و بی مهری و جفا یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد	از بادیه شبانه گذشتن شعور نیست بستان مگر خدای تو را بدخو نیست تارقه تو مجلسی از احدو نیست گویی مرا کلبه ماراه دور نیست این شیوه با سهرای دل نا صو نیست یادخت بسینه کم از برق طلوع نیست
---	---

تا میتوان خیرین بسوزد خرق عشق را

در باغ هوس خسل تنها چه نشانی
 از ریگ روان بیش بود چاه و دریا
 پیغوله دنیا نبود جای نشستن
 صوفی ز سلوک توجه حاصل که نگردید
 رنجت شود و آسودگی دولت جاوید
 ای سرو چنان سایه ز من بازنگیری
 پیمان حجت گسل نه آنکه قدیمیت
 بخرام فرو رفته بپر طره پر چین
 خم شد و لم از بار دل خود نه ز پری
 ترسم که رسائی نکند بایه بنجم
 زان جام نکه کی رسد مبادو گساری
 از دروغ دل من چه خبر داشته باشی
 مارا هوس لبوسه و دلب گزیدن

بر خست ز جا زده سواد نمانست
 سرکش مشوای نفس که داند نه نیست
 شد سدر راهی است و هم سنگ نشانیست
 تقوی بگذر راه خرابات مغانست
 که عشق نشانده غم سو و زیانست
 پرورده ام از ناز میاں دل و جانت
 پیوند رنگ جان من موی نیست
 ای چشم تا شامی در عالم نگار نیست
 یارب نکشد بار دل پر جو نیست
 ای مایه اقبال بلندست مکن است
 جایی که سپهرست ز خونابه کثافت
 ای آنکه بدامن شرابست نشانیست
 شیرین نهانند در خیاره کثافت

آتش نفسی داغ دلی چو تو خرمین نیست
 تاثیر کند در جگر سنگ فغانست

بیکس از این عاشق دلخسته کنی نیست
 شور افکن مرغان اسیرست خروشم
 تا چند توان داد نفس بیده بر باد
 گوشی خبرش من دل دار که غم است

عمریت که بایم عیسی نفسی نیست
 دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست
 چون فی همه فریادم فریاد در نمیست
 زین قافله رفته صدای حیرت نیست

خون در دل و دیده در کنایت در میان سهرارو در مدح است	چون لاله زو داغ دوری تو در میان سهرارو در مدح است
در باب بپرستی خرمین را کز لعل لب تو در چهار است	
چو سزده که مرا طراف یا همین پیدا را القات همان تو همین پیدا بر یک بیه و انجم رستین پیدا که از چین تو چون موج مده چن پیدا خدا نگ عمره حریرت از کین پیدا	نگر د عارض او خط عنبرین پیدا معتمد بدلت کرده گوینا اثری ترجمی که مرا استخوان کاهش علم رام تقوی من ملکه سرگران شده گر فتم که مفتی رحلتی خون مرا
تجلی خوش شده شهر جهان لیکن کم القاتیت از خاطر خرمین پیدا	
تا فلک آتش آهست تا تر پیدا و ده چه سارم که شب بجز بحر پیدا در جم زلفت تو آموخی که پیدا حضر راه من تقصیده حکم پیدا	نخام از گریه در آهست و مهر پیدا و عده دل را مدعای سحر پیدا موشکافان حقایق تا ندانم حظر اگر بود و دلم بی بد بانش می بود
دل بدین رست در اول که بدست خرمین کجا تا نکند کار نظر پیدا	
لیک اگر که یک روز نیا سود زبات تیر نیست که حشم است از آغوش کما	فرسوده ز نعمت شده دمان بد بات فرصت که بدست تو متاع سر بود

از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین
یوسف شکایت از غم زندان شدت

یارب آن غنچه و بهار زمیخانه کجاست
دست بیباک که با سبیل او گشت نخست
بادۀ ناب چنین هوش نمی پردازد
ناله هست ز پی فاصله ناز ترا

عهد و پیمان لبش بالاب پایزه کجاست
طره خنجم بخش در شکن شانه کجاست
دل از خود شده جلوه ستانه کجاست
این جریس نیست ندانم دل دیوانه کجاست

جلوه زد جوش خرمین از دل نازک مارا
آخر این شیشه به بنید پرخیانه کجاست

بهستی غمت بشر با احتیاج نیست
کو دیده که تاب جمال تو آورد
کام بیک تغافل و ز دیده کن تمام
از جوشش عرق شود فشره برگ گل
تیغ بر مهنه ناز نگهبان نمیکشد
گذارد صفت دل سی پاره در نعل
صوفی چو من بند از احسان منقرض

با این دل برشته کی با احتیاج نیست
خورشید حشر را بقاب احتیاج نیست
در گشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست
رخساره ترا بکتاب احتیاج نیست
حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست
تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست
در خشک سال زهد باب احتیاج نیست

نا اهل را بر شو کلکم خرمین چه کار
این شوره خاک را بحجاب احتیاج نیست

گل بل تو مرا بدیده خار است
از نقش قدم بس فزون تر است
هر سبزه چو تیغ آبدار است
در راه تو چشم انتظار است

این شیر و خورشید هر خشمه و خشمیت

بی زخم دل جان جهان بد شست
 مانند نخل بادیه هرگز نهال من
 تا دم رنخ سوخته دل که چون سبند
 جانی رنگ سینه من شعله خیز نیست
 روشن بود صبح که چون مهر داغ عشق
 ناقص بود و جویسا لک بی بر و طریق
 بنید چه خیر از آخرت آشفته روزگار
 خرد دل که هست قلزم این اشک معج حیر
 دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
 دل را غمی ز پریش زور حسابست
 استک خوشی رسته ترکان کشیده ام
 از سر جویم سایه داغ تو کم مباد
 امسانه کرده است شجر را بگوتهی
 یار است برم خیره نگاهان چه میکند
 شرمنده امید خودم لعل یار کرد
 داند ولی که زخمی ترکان یارستد
 باید که فنون بنهار طاقت بسر برد
 نسازد سیر نیست تمنای مردمی

بی تراف خوان عشق نکدان ندان
 بر دو تن باوینت حسان شدت
 چشمی براه ابر بهاران شدت
 این بایه و فوج آتش سوزان شدت
 تاج هر کسی است که سامان شدت
 دیوانه که صحبت فلان شدت
 تعبیر یک رخ آب پریشان شدت
 بیک قطره در دل نه طوفان شدت
 گلشن گل امید رگبیران شدت
 هرگز خراج کشور ویران شدت
 لعل چنین خفتا گل کاس شدت
 این چهر زنگار سلیمان شدت
 زلف سپه دل تو که بیاان شدت
 روی که تا سبلی اخوان شدت
 حاضرین طمع چشمه حیوان شدت
 کاین صفت است بر تم توان شدت
 پائی که غیر الفت دانا شدت
 اردیولان تنه که انسان شدت

<p>در جوش بهاران چمن آرای اگر هست رخسار نیازت بکف پای اگر هست باشیشه ما کینه خارا ی اگر هست در مشرب ما آب گوارای اگر هست</p>	<p>طراح خزان کنیت درین باغ به بند دزد عوی اقبال هزار ناز به افراز بر کف دل جان مهر که آرای شکستیم از جلد آتش گشت که جان تشنه آب است</p>
<p>گبر دید خرمین از نفست زنده جهانی باشد دم پاک تو میسای اگر هست</p>	
<p>هستی قطره لعل است که دریایی هست نگه عجز مرا عرض تمنائی هست داد و دل گزین توان داد مدارائی هست از شراب کمن اینجا نه مینائی هست</p>	<p>دل گوا هست که در پرده آرای هست گر غرورت نکشد کلفت به جنتیم بنود لائق حسن این هم بی پروائی نم خونی بدلم مانده خماری بشکن</p>
<p>حسن بی پرده ز غمازی عشقت خرمین شور محبتون همه جا گفته که لیلائی هست</p>	
<p>چاک جگر صبح سزاوار فرو نیست آن زهر که هست که مارا بکف نیست خالی بود آن است که در دست نیست کز رنگ بود با گل این باغچه نیست فروست که این آب بسکیر بخو نیست در حوصله طاقت هر جام و سبوت</p>	<p>رسو شده عشق ترا چاره نکو نیست الوان نعم مایده عشق کشیده است در محبت پیران خرابات فتوح است از برگ و بر عاریت آزرده و مانم از گرد و غبار هوس اندام فرو شوی این باده پندور که پمانه و کراست</p>
<p>ای حضر بیا جرعه از کلام خرمین کش</p>	

در خاطر خدنگ قضا بهر نهان کی هست یارب چو آفتی تو که دارد صد زبان جان رفت و سرگرائی نازت خیال که بود انجام کار عشق ز آغازه به نرسد	کرد و انچنان نگاه تو خاطر نشان کی هست داد و از دل تو هر دل نامهربان کی هست دل چون شد و غم و زنگار هست بهان کی هست بود این چنین بانگ سرگران کی هست
--	--

و ستا نسرای خامه جان بر درت حرمین

سنجید حدیث شوق بهر دستان کی هست

دار و سرا آتش سو دای اگر هست در دایره عشق بریشان نظر است در سینه تنگ است که چو لاله گلیست در عشق بغیر از دل آواره نیست ای دل بنام امروزم بر سر مرغان از عالم حیرت نرو و آئینه سیر و ن باشد بگفت آوردن امان خیالت ما طاقت نظاره دیدار نداریم یک تمام رسد پایه آغاز با سحاب جز دیده پوینده ما قسمت گشت در گور بدن خندگی خاک نشینی در راه طلب آبله فرسودن از غنا حاجت رود از خویش بدگاه کریا	باشد دل با عاشق شدایی اگر هست آئینه صفت چشم تماشای اگر هست مخون مراد من جواری اگر هست سو دازده بادیه پیمای اگر هست از بخت جگر لاله حرای اگر هست محو تو بود و دیده عنای اگر هست در خلوت اندیشه تمنای اگر هست برقع کتا جان شکیبای اگر هست چون شمع سس آتش سوای اگر هست در دایره حیرت تماشای اگر هست از خویش بآهت الای اگر هست بگذار بفراق دو جهان پای اگر هست از طبع لیمیت تقاضای اگر هست
---	--

	افسوده خرمین از چه کشتی پای بدین دور راه خرابات چه دیدی که زبان داشت	
ز خشم مکید تا دم شمشیر آب داشت در خانه چشم روزن من آفتاب داشت کامش بکوبه خامه ما ما هتای داشت داغخت چو برگ لاله دلم را کباب داشت این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت از عارض تو آئینه چشمی را آب داشت در آستین گریه پا در رکاب داشت هر نقطه ام خوفاً چو چمن مشکنا داشت از بسکه نبض خامه من اضطراب داشت پایانه در کفش عرق آفتاب داشت زنگ شکسته عجمی ما هتای داشت تا تیغ آه جوهری از پیج و تاب داشت معمار عشق خانه ما را خراب داشت محل چشم دولت پدید خواب داشت دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت	کامم چسبیده زنگاهش غیاب داشت یک رخنه نیست بی گمانی لبینام میز و قدم بودی وصف خست مگر زنان بیشتر که چهره پی ارغوان کنی نمکین نیم که لب نه کشودی سپهرم حیرت هم از تحمل دیدار عاجزست جانزانی نثار رخت شمع و دیده در تا بود فکر خال و خطی در خیال من شد موج زن بقلزم اندیشه مطلق در میکشی نگار من از بس حجاب داشت دیشب بکوبی او شدم از رشک گمان زلفش بقتل من همه سرجم دل نبود زنان بیشتر که طرح شود نقش آبی گل روزی که نقش دولت از بویار داشت مخفی نمادی از نظر نکته سنج من	
	سرو می رسیده میکند آتش طلب خرمین سرمای خشک زده مرا بر شراب داشت	

<p>یکره بخیالت رسد کاینچه خیالت این قصه چرا طول بهم عرض می است در جام حجم این باده که مارا بلس است</p>	<p>در دایم خیالت تسده شکل خیالی آئینه آن صنع لبد ناقص و کامل در دی کشتن میخانه باشو که نیانی</p>
<p>پیراز خرمین از بی آرام است بر مشکفت دام قفس نالی دلت</p>	
<p>رگ در تخم خوشم رگ جان آتش است یروانه که دست دیگران آتش است یاغ دلم که خیر سلیمان آتش است بخت دلم که لعل بدیشان آتش است داریم سینه که بیابان آتش است استم که گوهر جگر کان آتش است</p>	<p>از دایع او سرم بگیران آتش است در عشق نیست جیروان بغیر از من پرورده در حایت خود شمع طویرا آویزه کنار او رطل اشک باد خوش باشد ای سپیدی می توان کشود گرمی می شش نبود خبر غبار دل</p>
<p>در دست صفحه را بر پروانه کون خرمین چون شمع خامدلت که افتان آتش است</p>	
<p>مستی رسکساری ما وطل گران دشت این جاک بصد خیمه نیایم نهان دشت هر باره این دل خندنگ تو لسان دشت میغی که تسجبه روز ورمضان دشت دل تسدیدار خود و مارا بضمان دشت هر کاسه که نعم داد و شرابی به ازان دشت</p>	<p>آزادی ما از غم کونین گران دشت رسوای ازل در غم عشق تو جویمیم در پرده بتیر نگه خستی ویدیا است زاهد توجه دالی ز حریفان غماں دشت زین گوشه زندان بچه تدبیر بر آئیم ارجامم هم افسانه منجد که مارا</p>

از میکده چشم تو هر کس که خوردی زان وعده بفرود هی امروز که شد چون چشم تو ستانه سر از خواب آرد اندیشه از حشر نداریم که سهلست	بشاز نگر دو بقضای قیامت فردای ترا وعده بفرودای قیامت ببخود شده عشق تو فردای قیامت با آتش محبت بران تو گریه قیامت
---	---

در کار خربین کن نگهی گرم که فردا بهوشش بود بادیه بیای قیامت	
--	--

یاری که غمی میبرد از یادش رست ناصر بدم افسون که خرابی عشق دیدار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود معموره امکان در راه تو چون گرفت ندیم زدن گاهی شتر از دیده فرو ریزد و که اشک خاکستر دلسا همه بر باد فنا رفت هنگامه معشوق بود گرم ز عاشق	خون گرمی اگر هست درین نبریم کیا این گوش پر از زمره خفاک و رباست آسودگی بر دو جهان یک شتره خواست در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست بتیابی و صبری که در گشت و تابست کز لعل می آلود تو در آتش و آبست برق نغمت باز چرا گرم عتابست از آتش دلهاست که آن طره تابست
---	--

از لعل می آلود میسر سید خربین را کایم گل و جوشش علی عهد شایست	
--	--

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست حالی شده سست مرا بسکه تغافل بمجران گل حرام حجاب نظرست	بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست کیا بر سپید ز حال که چه حالت گردیده کشتافی همه جانم و سلامت
--	---

خروش از نهاد هزاران برآرد اگر ماده نموده شعله ساقی به برگ گلشن شاه گردان زلم را براز فقیران تب زنده دارت سحان حبیت بسر خللیت به زمار بندان به تسبیح حوامان	صعیری که خیمه دوزخ کمانت چرا نیست یروای لب گمانت مسم عندلیب کهن آشیانت سوز و گداز دل عاشقانت بجایه شعیبت بغر شبانت با کین رهبان بدیر مغانت
---	---

که سلب چنانی حنین را سببی
یکی از شمه از جام دردی کشتانت

عشقست دل تور میابان قیامت نامح تو رسوائی مایه میوستان در رنگ چه مقدار لود جلوه تر را امروز بر دوشورش دل رونق فردا	سرخ کنون کرده نگدان قیامت این چاک گشتت رد امان قیامت تنگست بخون تو میدان قیامت سرچین شد از عشق تو دوکان قیامت
--	--

چون غنچه کشتید حنین سرگردان
از خجالت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقف تبیدان تو صحرائی قیامت هم چشم تو بر من زل نهنگامه محتر بی داغ تمنای تو یک سینه ندیم بزرگت سر جلوه کن از ناز که خیم از جلوه قیامت بهمان افکن و گذر	آوازه از کوی تو جو غای قیامت هم قد تو سر فتنه کمر غای قیامت هر خند که گستم بسربای قیامت سرست هم رو به تاشای قیامت در خاک بر خاک تسای قیامت
--	--

<p>سینه تا دیده پر از باوه عیالمی هست نفسم سوخته آتش سودایم هست این گرانمایه گهر زاده دریایم هست کمترین معجزه عشق تو احیایم هست</p>	<p>پای منشیانه ای بک خیال رخ هست چه عجب گیسوی بوی کباب از سخم قطره اشک مرا ای گل تر خار مبین ز آب حیات غنیمت زنده جاوید شدیم</p>
<p>می شناسد همه کس طرز نواهی تو حزین دم جان بخش زون کار مسیحایم هست</p>	
<p>منان آتش پستی میکند از دیدن رویت سجود بندگی کردیم در محراب برویت بهشت نقد روزی آباد ما از سر کویت باین نازک مزار جان تا چه آرد گرمی خدیت</p>	<p>بر همین نه بهمان ز نار بندانند از موتیت ز دیو کعبه فارغ ساخت بار اطاعتیت نمی آساید از گلشت خبث خاطر عشق بگاشتن منجرامی باجر از باوه چو آتش</p>
<p>دماغ آشفته ساز عقل سودایم خوریت را سمن زار بنا گوشت زلفت یا بمن یوبیت</p>	
<p>سرم خاک پای خراباتیانست گل آتش سجان رخ از غوغایانست قدر تیری از ابروی شیخ کمانست سدره وردان خاک سرور و نبات ندانم کجائی که جویم فشانست فلک گرد و دانه کاروانست سواد سوز لعل غم فشانست</p>	<p>آلهی بهتربان سرگشتگانست دل غنچه تنگ از لب لاله رنگست قصه آینهی از غمزه جان شکارت جهین جهان بر زمین نیازست بهم بر زوم بتو دیر و حسرم را بر سر گشتگان زمین نقش پایست شربت در باشد دل عاشقانرا</p>

<p>کمال سکندار تر من سنان هست لکهار نغمه ناله دل مستیو چراتیره نماند تا پنجه نمرگان تو در خون شکار است لکهارش همه بارور نه دیده تار است</p>	
<p>شعری خوتو در انجمن عشق خرم نیست هر چشم زدن اشک با آه و دچار است</p>	
<p>تا شمع دل افروخته نرم حضور است غمم زبک موز نهسد کوه گران را وای غم عشق و سرمه ای عشق کلور در کشور لاغریدمان کار بزدوست ترسم که شوی حرج راهی عقل گرانجا یا در سفر عشق سکدار که دوست ترک و جهان گوی اگر مرد قانی سامان بکباری این آه ضرورت آل ملک که در ریر گمین داشت سیلها در حلقه صاحب نظران دیده مور جز مرگ که شیرینی جان پاک ره او هر آب چشیدیم دیس بادیه شود عاشق نشود ستیفته حسن مجاری از شهدا بدوسد آنکه عشق نفور است کی سینه از نشاء می موج پر زیاد بی سفر که دلی که پراز باد عود است</p>	
<p>در مغرب هجران ز خیال تو خرم با اندیشه شمشیت که چو لاله صورت</p>	
<p>صبح را لاله نور از دید میفای دلست در حرابات غم داده پرور یکی هست آتش طوز مرغ غم موسای دلست غیر محرم نکند جای دیگر گرم سپند مستی نه ملک ساعر صبا می دلست خبر از لیلی باز گشته خود باز یافت سینه سوختگان منزل مادامی دلست چهره حورانی هستی عمت آراسته اند سایه تابند که جنون مادیه پناهی هست چشم صاحب نظران تو تماشا می دلست</p>	

	خون روست خرمین از رنگ ما نفسم دارد از باره دل زخمه ربانی که مرست	
نی ز بنیوانی با کویچه خموشانست آب سر دغنی کو خون گرم جوشانست کفر زلف اگر خواهد دل دین جوشانست گوش هرده سخا ز راهرگی خروشانست		می نیزم با هشب از رسیدیه هوشانست رگ چو شمع میوزد در تنم ز تشنه لمبی چشم مست اگر باشد ز بند پارسی گشت تا را اگر برید از چنگ محبت زبانی غشت
	رایگان خرمین ندی محمد تو بهار انرا در چمن قلع بستان گل نباده نوشانست	
مرغ حرم امرو به تجانده اسیرست در دست تو بدست چو پیمانده اسیرست عفتامی دل است که بی دانه اسیرست در دام سز زلف تو چون شانه اسیرست زنجیر بیا برید که دیوانه اسیرست		دل در بهوس ز گیس متانده اسیرست چون آبله ام بود و در کف آکنون مرغی نفستد به طمع دانه بدامی فریاد که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
	مرگش بگر آرد کند وزنه خرمین را خاطر بغم فرقت جانانده اسیرست	
اندیشه شیرینی جان فحش است زخم نمکستان به شکر خنده یارست زین مرده دلاخ جامه شمع فرارست صد شیشه زیر کاکل بر مرده یارست		تا تشنه بخون ز گیس متانده یارست در عشق جلالت مرا چاشنی شور از قوطی سخن سنج بلب مهر خوشی بر بهم ترنم چشم به شبهای جدائی

ماران بگرمی افسام آید است

در شب تنگی آن شده تعالی که مرست
 اصنع افسانه چه یاد و پرتن آسانی من
 زهسبنا کامی جاوید حکایت بلبلیم
 عذر تقصیر همان به که گم خاموشی
 چون شش رختی ایام مرا کرده اسیر
 کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چیت
 حقیقت شیرین من از دیده اختر شورت
 ایمن الکاوتس و هم که چه خواهد کرد
 بهوش گریه تسلیم تمام از عشق
 گرچه لاهر بدیم شیرین تانست
 گردنم کج تجسمی می از تاک نشد
 بطراوت ز لب خشک ترا و دهنم
 معنی از لفظ ننگ مایه بگذرخی
 پند عقل گر از گوشت برآردی تنوی
 رقصه افلاک بیابان دل سی باره
 فکر آنجا که سوار پیاده است سپهر
 حیرت آلودگی از شور جنون از عقل
 عینت من گر بود سوختگی می نماید

شد جهان غفلت ایام شبانی که مرست
 کمتر افکار شود از گنجانی که مرست
 مالب شهید فروشان شکر آبی که مرست
 حجت آهای سواست حج آبی که مرست
 دره سگ بود پای شبانی که مرست
 از دل و دیده بود آتش و آبی که مرست
 احتکاحست دین برم گلابی که مرست
 تیشه مایستی دیوار حرابی که مرست
 بکثرت سر از سحر جانی که مرست
 از لعل عشق دل ریزه تابی که مرست
 خیز ترا دیده دل نیست شرابی که مرست
 آتش سیلاب بر آید بر سرابی که مرست
 تا بجنبید قلم راست حسابی که مرست
 ستور مجنون دل جلد حرابی که مرست
 باسخ حکم ز نورست کتابی که مرست
 زبید دست مدون کتابی که مرست
 متیر اکابر شد از حال خرابی که مرست
 لب می لوشن ترانجت کبابی که مرست

ای ساده دل فای حریفان نظاره کن یکسره گذر بجاک نشینان نمی کنی	گل ناکشیده ساغر خود را بهار رفت عمرم چه نقشش پابره انتظار رفت
	زمین جان بی نفس چه نوا خیزد و خرمین ارسان ز غم نترسد و چو تار رفت
تلقین حجت از لب جانانم آرزوست دل راز مهر تازه جوانان بریده ام چون بهله خاطر از کف بیاصلم گرفت ای ابر فیض برین آتش حگر ببار کس تر نیم ز ششم حیران درین چمن	من کافر محبتم ایانم آرزوست بایر ویر بستانم پیانم آرزوست دستی حریف چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
	ناید سرم بسدره و طوبی فرو خرمین خل لوی شاه خراسانم آرزوست
زان پیشتر که باده به پیمانم آشناست روی نیاز چون گل رخسار دوزخ است عادت بسخت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون مردک نمیرد از دیده خال تو در آتش زبست شمشاد با قدرت گر خط از رخ نه نشیند آب تیغ	چشم ترم بگریه مستانه آشناست کیسان دلم کعبه و تنجانه آشناست بانگ کو دکان سر دیوانه آشناست چشم بهین بگره دوش پیانم آشناست مرغ نگاه من بهین دانه آشناست در غیر تم که زلفت تو ما شانه آشناست این بوستان بسره بیگانه آشناست
	چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق

از آمدن یک خبا بهر دواموش امروز ازین مرحله سامان سفر کن مهرستی آن طره بجهت که باوی بیاد من از اثر مستی چشمت	پیام تو با عاشق شد انتوان گفت درند بهب ماه شب فردا ستوان گفت احوال پریتالی و لمان توان گفت در دل من پیش مسیحا نتوان گفت
--	--

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
باعتق ز تسبیح و صلا نتوان گفت

و دیده بر چرخ زوم سلمان باغ از دست پای دود من کشیدم شد گریبانم عیون غرم کوفتش داشتیم دامن بجزای کشید ز رنگ طلب بختن خاک سرم بر پا دود تا سوزد کوچه را بی عمر ما از کار بار	ذوق مستی شدم چون گل باغ از دست زغمم اردو بال دل گنج فراغ از دست کوچه را بی طلی نکر دیم سماع از دست بوی از گلزار سبب تم دماغ از دست بسکه شوم کعبه به زافوس فراغ از دست
--	---

زیر گردون دانی نرم مار و خون خمرین
دهستانانی این خلعت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده شعله دارفت دیدم و ناب حلقه آتزلت هم نجم افسانه کم گنبد که جوشید گیسو ام استغفرت حلقه شوریدگان گر آتش ز ناله ام بخت نشان قمار دیگر که سیم جویس بود و گلو کند	دود از سرم بر آید و اشک از کنان رفت کاری که کرد و دحل من کار رفت خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت حرنی از لال و دسلله تا مدار رفت خاری که بود از غنیمت یادگار رفت دست من از که شریعتی ز کار رفت
---	---

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
 سر کوفتین یک غل سویدا پید است
 بحر خون شور قیامت نفس شعله نشان
 ز رستین گرد رخ بوالهوسان پاک کند
 داری از هر گل شبنم زده باغ خبر
 بنود رسم دورنگی میان من و تو
 حاصل عیش و دوا عالم بوجالت جمع است
 دیده سیر دلی شاد و سرمی خوش دارند
 هر چه باید همه در عشق مهیا است
 حکمت پرینت چشم جهان بنیا کرد
 سوزناز تو ندارد سر کوفته بالان
 در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
 نگه عجز چشم تو ترجمه میخواست
 گفتم اکنون بگفت بر صلوات بدل
 خار خاری ل گل از غم بلبل دارد

عزت دست توی گیرد ریاضت که نیست
 در کتاب نقد دل نقطه بیجاست که نیست
 در که امین دل از این شکوفاست که نیست
 سر رسیدن این خسته تنهاست که نیست
 خبرت ز آبله بادیه بیاست که نیست
 در گلستان محبت گل رعناست که نیست
 در شب وصل تو مارا غم فرداست که نیست
 بی نیازان ترا حسرت دنیا است که نیست
 بقراران ترا جان شکیاست که نیست
 که تو بی برده در آئی چاشناست که نیست
 سایه محنت شهر غناست که نیست
 در خیال تو همین عاشق شیدا است که نیست
 از کبیر غمزه بیباک تو بر جاست که نیست
 ترک چشم تو ز مرزگان آید است که نیست
 در رحم دریا و تو ای آفت دلماست که نیست

جان فدائی صنمی با دکه میگفت خرم

گفته نیست فای پیش تنان است که نیست

با کور دلان نور تجلای تو ان گفت
 مارا یه شامی تو پیدا نتوان گفت

اسرار تو باز بد و ملا نتوان گفت
 چون آینه کن جلوه دیدار شود کم

<p>گل و غمت که صحرای منم خرم از دست هر چه از دست در سینه خوش خوش نشسته حلقه بندگی عشق سار از زانی بکه تا و عده و میاز و فاسا ز بار منت از به باز از بزرگ ترگان ایام عشق کو تند بر انجام دل آشته بستر آفت که سام نه پریشانی دل نه صدق گشت پی گوهر عرفان پیدا طاق ابروی تو تا قبله عشاق شد سر سود از دکان رفعت ترا نیست حیا</p>	<p>خون گزشت که با سوز مرا هم از دست شرت وصل از تو یمنی حیران هم از دست که در انگشت سلیمانی ما خاتم از دست نگران جسیم دل تحرم و نا محرم از دست گشت امید جگر تشنه سارام از دست نقل گنجینه کحل در گره ششم از دست سر از لطف نیازم که جهان را هم از دست احترام ملک منزلت آدم از دست دشت افلاک تعظیم دل با خرم از دست مگر آشفته خاطر دلهام کم از دست</p>
---	--

این حواصی غزل و کشت سعدیت حرمین
که کی خامه آتش نفس را دم از دست

<p>خیم صاحب طهران زنی نیاست که نیست چلو به حسن کجا حوصله عشق کجا شور آشفته و شمیوه سرگدانی ناصر آگه نه از عشق خوشا چال نیست در تاسا طاهر گوهر و اداس جهان سبل اگر و در که در دهن صاف شود تور و قنای تحمل از طهرت ناویرا</p>	<p>سخر خط ساده فلان نقش تمناست که نیست در کف و صد آس گوهر یکیات که نیست در کلامین سرازان زلف جلیبیت که نیست غم شهبابی ما بستر تو بیدیت که نیست خط آرا دگی نو دیده میناست که نیست تنگی حوصله ما ترسد بیدیت که نیست ترا در ارجا حیر آید چه میناست که نیست</p>
---	---

خاموش حزمین کز نفس سینه خراست
مجموعه افشا چو دل آغشته بخون است

خواب جلوه مستانه اوست
لب هر غنچه در افسانه اوست
دل من گرم آتشخانه اوست
که جان قدسیان پروانه اوست
دل هر ذره کاشانه اوست
نگاه زگرگس ستانه اوست
محبت ساقی پیانه اوست
شراب غفر در پیانه اوست

بتی دارم که دل دلیانه اوست
کند سوسن بشکرش تریزبانی
سروکارم بود با شعله خوسه
نسید انم بمغفل اینچه شمع است
نشان زان یار هر جانی چه جویی
زخمه و چپندی که مارامی ربانند
اگر منیخواه از عشق بگسل
حیات من بود در دست ساقی

حزمین از کوی معماران گل نیست
خوابات محبت خانه اوست

پیانه لفظ و معنی رنگین شراب است
چون آهوی رسیده دلم در شراب است
خوناب شکست مرتی تا کاب است
خون در دلم ز غنچه رنگین غلب است
چون شمع سوزم از زنگه شعله تاب است

گنجیست از عشق که دلهای خراب است
و بنال شمع چشم غزالی فتاده ام
و ستم اگر بطرف عنانش نرسد
نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است

کام حزمین خسته بیک نوشتند داد
حان است باوه لب حاصره اب است

که سبیل حادثه را رگبار بگردانم دین است گمراه مادر چهارم توانست که رگ تالفت مانند مار نتوانست که عقد دختر لر در بهار نتوانست	کسار گشت چه خوش میسر و دود به قفا مگر کسی دهن تپیده و اکید وره شکوهر رخت و قلند و ترس کجا گفت دیست نوبت با بی عصا عتال ساقی
--	--

میوان لبش آتش نهفته در خن

نهای زلف دل داده دار نتوانست

بی سکه داعت مودا نیخه رجست هر سر که ملن است مرار بر جرجست لوح سقم ساده ترار صغره حاجت نی فائده جان میکم و مرگ علالت این سیر جوف میں حقید طفل مرا ارما سر پا چورده هر حاسر و حاجت	یکدل مدیاری که وفا صاحبست تا بنهتسیم باح زافقا ۱۰۰ گیرد من کودک یوماں کده صاف لایم بیاری شقست چه آیدر مسیحا بر لحظه ملک لعنتی ار برده رازد ای دولت ازین عرصه ما نمیم کران
---	--

گم تنده سیرول شد از این لعنت خن

ای دل مهرورز آتش آبی تنب حیات

سرتا قدم ما جو دل آغشته سخن است دیوار و در اسحاق دل آغشته سخن است ارحار تمنا جو دل آغشته سخن است دامان رلیخا جو دل آغشته سخن است سرتا سر صحر جو دل آغشته سخن است	کی دیده تنها جو دل آغشته سخن است ما و حرم عشق که از گریه احاب مازا که مراد دیده حد امان گل عارض ازان رحم که افتاد بحیث کیمیا این رحم که آموخت تکارا فلک مارا
--	--

در جیب گریبان گل چاکی لفشاندیم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صفت ساخانه نشینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بد شوست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تاسینه اسم از غنچه بیکان چمنی داشت گر فرصت بکیره مژه بر هم زدنی داشت دیوانه ما هرگز روی انجمنی داشت در پیش تو آرزو که زخم دهنی داشت در کوئی غم آواره ما هم وطنی داشت بسته ز گریبان و بچاک کفنی داشت
---	--

عمریت خرمین از نظرت رفت و رفتی
درگاه صحنه خانه ما برهنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آغوش فرست بند از مژه بر داشت خیال رخ ساتی از صحت صوفی نشان سوخت و انعم ستر تاسه این شست پر از جلوه لیلی با هر سر خاری شمشیر هست ندانم در بزم حریفان همگی واقف رازند آن جلوه برده بسویدای دل ما	از باده مگو شیشه و پیانه کد است شناخته ام کعبه و تبخانه کد است ای امیر به بدن گریه متسانه کد است ای باده پرستان ره میخانه کد است اما نتوان گفت که جانانه کد است کاشوب فرای دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیکانه کد است با برق مگو بیدیه خانه کد است
--	---

چون شمع خرمین از مژه ات دو و بآید
بنمایم اگر گری افسانه کد است

بیاغ راه نهران بهار نتوان بست
بروی نخب در روزگار نتوان بست

کفر وین را چه مرق با ووری	نور و ظلمت جو شد حجاب بکیست
---------------------------	-----------------------------

بشکن از نوسه حار خرمین

لب لعل تو و شراب بکیست

<p>مجنون مرا ستور توبی یا و سر انداخت مشکل که بگویت رسد این بگم پرید تا جیم مسیت تو عاشق کشتی آموخت سر حاک درت یار دل به حیت سر شکم از زخم شود جوهر شمشیر مایان بهیم چون جبرس اسانه فروست خروتم در عشق مدانم که و ما چون حصایت تا نوسه آن حس گلو سوز چه ماند ای خلوتیان محو در عشق فسوگر شناخته بودیم دری غمیر در دل</p>	<p>کوه عم عشق تو مرا از کمر انداخت سیم رخ درین راه خطرناک بر انداخت از هر دو جهان قاعده داد و بر انداخت در کوی تو این قاعده بار سفر انداخت دانست ترا هر که لعالم نظر انداخت لی تابانی دل آه مرا از اثر انداخت این درد گرا مایه مرانی حیر انداخت نام لب او کام مرا در تکر انداخت ما را بزبان همه کس چون خرا انداخت بار بسوی تقصیر فلک در مدبر انداخت</p>
---	--

حسرت خرمین فاش گویم که میند

این سعله که در خرمین حاتم شراب انداخت

<p>چون صبح بر رویه من بهیشتی داشت آن فیض کجارت که افتاد بر لطفش مگداشت کار دل صد باره در پستی هزار رابی رود از زلف حواسم</p>	<p>در رویه مگر حسرت نازک بذنی داشت هزار فقه و انعم مگر بیای حتی داشت آن عهد که با طره جهان سکینی داشت جمعیت احباب پریشان شدنی داشت</p>
---	---

قدر گم و سنگ بیزان تنیر است	گر خار شدستم ز غم زان گلگه نیست
خود گوش کن ای مرد خردمند آنچه بهر خبر فتم سخن سنج سخن را صدمه نیست	
<p>تبن زباده عشق تو رنگت دیو فکاست چه باک ساقی اگر دور می بماند اگر قصه شیهه مطلب صفاست صوفی را هوای سبیل در بجان بس است بدیل را درین نیم که رسد تن بوصل یازسد برنگ شمع بس نیست فکر سامانم مرا بد فرخ هجرای صنم عذاب کن و مان شکوه زخمی که در دست مرا شراب اگر نبود آتشم بسا غم کن سبق چو آئینه حیرانم نمی خواهد برای جلوه یارست شیشه خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی هست در سو فکاست ز جریحه تو بزم مست آرزو کانفست همین که خرقه بی وادوست شو فکاست مرا شیمی از ان جود شکو کانفست همین که عمر شود صرف جستجو فکاست که آه در جگر و گریه در گلو فکاست برای سوختنم عشق شعله خو فکاست اگر تبارنگا ہی کنی رفو فکاست گدای میکده را شعله در کرد فکاست همین قدر که شوم با تو و بر تو فکاست ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو فکاست</p>
اگر جواب نیامد غمین مباش خرمین بطور عشق ترا ذوق های هو فکاست	
<p>دل گرم من و کباب یکیت دوره بسیار و آفتاب یکیت صد هزار است و در حساب یکیت</p>	<p>اشک چشم من و شراب یکیت بهر جبرست و موج در تکرار نقش موهوم کارگاه وجود</p>

سماع خاطر تنویریدگان مطرب نیست خراب میکند آخر رسیل گیر مرا	بواد می که منم ناله درانی مهست میانه من دل طرفه باجرانی مهست
	خرین سحاطر خود یاد حیرره نهی درون خلوت دل یا آشنائی هست
عاشق حریف حمله عشق و نیست ارتع بازی نکومت میتوان تاحت در کار عشق حوصله باید حریف را کودک مستی را نشتار و خویش را بیگانه نیست محرم آوار آستنا لب بسته ام که مایل سگین رو درگاه دارم گفت از رخار میخانه ریشه دار داری سری جو بلبل لگه دست لوی گل	در سینه اس اگر حکری همچو شیر نیست کز خون هنوز زگرست تو شیر نیست منصورم در معرکه دار و گیر نیست دنیا بختیم مردم دنیا حقیر نیست مرع چمن سخا من مصفی نیست تا شیر کار را که گردن منیر نیست تیر معن ان نگر کبسی و شکر نیست فرقی میان شتر خار و حریر نیست
ای نوجوان کماره مکن از خرنزار عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست	
از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر میروی ای بخت دل را حاکم مانیم که از حیرج تا لیم و گره کی سوزند از حیرب بیامان محبت از دوده ارباب کرم میص سانی	محتاج برنج قدم و راه نیست امر و زبره از اشک و ان قافله نیست این جام ماندازه هر حوصله نیست بر تارک خاری که گل آینه نیست خزناک درین کمنه سر سلسله نیست

هر دل که هست لاله صفت در افسار است خون در دلم ز جلو کگل جوش میزند برگرداوست کعبه و بتخانه در طواف سنبیل بر بنفشه در آغوش میکشد از گشت شاخه البشاد ت بلند شد باتش لب ز آتش حسرت نسوده جان از دوریل حادثه بود ز زمین عجز	بیگانه خودی با جهان آشنایی کسیت باغ و بهار آئینه دار لقای کسیت دولت سراسر دل حرم کبریای کسیت این نکبت از بهار خفا مشکای کسیت گل سایه پرور کف معجز نمای کسیت یا قوت جانفزای تو آب بقای کسیت محکم اساس عشق ندانم بنای کسیت
--	--

کام خزین خسته یک نوشنند
این محبت ز غنچه رنگین ادای کسیت

مهرگان سرشت رگ جانها گرفته است گاهی کشم سری بگریبان خویشتن آشوب محشریت دلش نام کرده ام نامیت بی نشان که آن فخر میکنند	بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است این قطره که شورش دریا گرفته است این هستی که شهرت عتقا گرفته است
--	---

شنگست اگر بنگرده شهر جا خزین
از دست ما که دهن صحر اگر گرفته است

ترا چه غم که بدو تو بستانای هست با قتاب چرا تیغ مطلع نم کشد چو بسته ره پیغام محران چه شدند بدیده از مرده گلگون ترست به خارش	مراست غم که ندانسته وفای هست مرا که در فطر ابروی لکثانی هست کلبه تر جرمی قاصد صبا کی هست بطون کوی تو زنده بر بند پای هست
--	---

دلخراستانه لبم ناله عجب می سنجید با حکر تشنگی تیغ تکار آمد ازت اشک گلگون کمند گر حسی آرائی من پیش تمشیر چائی که سر تپایم	لبه ناز تو و کوه گراں هر دو یکیت خون صید حرم دانت و این هر دو یکیت چیره زرد من و رنگ حراں هر دو یکیت سختی جان من و شکسان هر دو یکیت
---	--

عمر اگر راحت ام میت خرمین و موسم
در دیاری که منم سود و ریاں هر دو یکیت

میج معلوم نشد دیده تماشائی کیت دل دیواره مارا که بصحرای سرداد کس نمی رسید این جلوه یرشان ام روز صف ثمرگان شان را همه بر هم زده ایم ستمها و دهن جان را میان برده اند خانه بی خانه جداوند مگر دو همور گر فشار دل مادر قوج لوالهوسان می پرودیده صاحب بطن جوان خنجر سفر را راں همه این اعجیه در سر دارد	مکه حیرت آئینه بزیبائی کیت عس سوخته در آید بیابائی کیت که قد صبح علم گشته رعنائی کیت دل امشده سحر چه گبرائی کیت درستان جهان انجم آرائی کیت زیب ویر و حرم ارجلوه هر چائی کیت سحر ارجون میرا رهز گویائی کیت تا عماره او سر زده عینائی کیت حم چونان تو تا ما سر و دانی کیت
---	---

کس بر سید خرمین ای پل آتش هست
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیت

بیان خمیه مادر مشک کتائی کیت ز فغان تکبیت دنا تن سید را	لوی گل گسته عنان در هوای کیت مهر ران دل نگه سر رسائی کیت
--	---

کون و مکان بزرنگین قناعت است جوش کفست شمع میخانه بسته است در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست زاهد باب تیغ گلو تر کن دیه بین گاشن کسی بگوشه گلخن نمیدهد	مور مرا بملکت سلیمان چه حاجت است صوفی بخانه شاه شستن حاجت است بر خیزای حریفی که منزکام طاعت است کوثر کجا بلذت شهد شهادت است رفتن بخت از سر کویت شاعت است
---	--

با خلق روزگار شفقت مدار کرد

آری خرمین خسته سزائی ندارد است

کرمی مهر بویرانه و آبادی کیست آتش آه مراقبت تاثیر کجاست جو رکش میطلب نغمه شیرین کارت چکنم آه که گلبرگ بنا گوشش ترا تنگی سینه دلم را بفغان می آرد دل چو تسلیم شود جو رو و جفا مهر و وفا رضه در جوشن جانی که نکر دست کجاست دل چو باخویش نباشد گلستان چو نفس	حسن اگر تیغ کشیده آلودگی است دل سنگین تو و بینه فولاد یکی است ورنه در چنگ نعمت خمر و فریادی کیست نگه گرم من و سیلی استاد یکی است ورنه باناز تو خاموشی و فریادی کیست عشق اگر یار شود طینت اخلاص یکی است تیغ مرگان تو و خنجر فولاد یکی است بوستان پیش من و کج غم آباد یکی است
--	--

عکس بایست که دارد همه جابلوه خرمین

چهره پرداز در آینه اسباب و یکیت

لطف و قدرت پس بوخته جان هر دو یکیت تا تو مجوری من خواسته در کامم	دانه چون خست بهاران خزان هر دو یکیت تلخی دوری شیرین جان هر دو یکیت
---	---

صبح محشر تنده افسانه رقصت با نثار داده دهر دگر دامی که مرست داس حسن ملامت کش آکائیس است	تس درین قصه نرفت و همچو ماست رسته سحر ام از غیبه مینا ماست یوسف آراوه و همت مرلیجا ماست
-	دل بیطاعتی از عشق سحامده خیرین خاطر نادکی از پرده عینا ماست
دمیدل از منتش تنکاب رویت دلیم رومعه رآتش فگمدی رفتی نفس شمره زو نهامی صبح روتندل فسانه ز موسهانی حسن و ننگانیت خوشست ساقی اگرستی گدازه کم بهر تانک تو از نفس ماست امن	لب هاس تمدن آفتاب رویت سیاکه سوختن این کباب رویت کمایستی است که روز حساب رویت دل مسروده جاہل سخواب رویت گدشتن گل یا در رکاب رویت که راه دور بیای شتاب رویت
	دل از شکنجه هستی غمین ماز خیرین کساد عقدہ کار حباب زردیست
نه تنه گل گریاس جایک مازارست است رماراج سهارست و رنگین جلوه می آونی یدر میا که میرد بچه ماحور تیرد در عو خرو در دست میدادت نوعی بچه در خوم	که در حریف حسین صد پیرهن عارست است حما مود که حدیثان حسن گلزارست است ریگ استین امر و زریکارست است که هر مو تریم گشت زهارست است
	خیرین اگر تسلی مایه ات موحت معذور رحمت خامه راکی پای قمارست است

دل بخار و خس مرگان نم خونی میداد
بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم
دیر خنثی صفت افتاده مرده نذرین
همتی بدرقه ای سپهر ابات که باز

آخرا از سینه قفسید ادم این نه شربت
هر چه بر صفحه خامه تقدیر نوشت
کار بس بوالعجب افتاده زیاده زشت
بر دانه کعبه ادم آن نه لطف چلیپا نوشت

التفاتم نبود با سخن خویش حنین
که دماغی که کنم بگل گلزار بهشت

قدح تا اگر نیم بهاری بسیر فیت
اگر عمر هر کس بکاری بسیر فیت
در از است چون رخت مدحیاتی
نیاسودم امروز از بهیم بند و
سحر اگر مرا شمع سان زندگانی
بریم رشک بر پایه تیره سبخت
سواد جهان چیست در چشم عارت
کسی رفته مهر اچ افتادگی را

بهاری مگور و زکاری بسیر فیت
مرا غم سر در پامی یاری بسیر فیت
که در سایه گمگذاری بسیر فیت
که مستی بفکر خاری فرود فیت
بیاض شده آمد شراری فرود فیت
که با طسره تا بهاری فرود فیت
سواری در آنکه غباری فرود فیت
که چون سایه در نگهداری فرود فیت

نبودم حنین در میان نکمات آسا
مرا فصل گل در کناری فرود فیت

شمع سان با تو شمع فیت تناسل است
در ره عشق منورم مهر سودا به نیست
با میدی که دست در دل بروی رچی

همه تن حرف نظر گشت و تماشا ماند
دستم ارگشته تنی آبله پانداست
خوین ناگروه خاطر صحرانداست

هر امر که برخاست از دریای مهر شکم | باران تجلی شد و در طور فرو نخت

سر در بهت آرائش است خرین | لعلت بلبش مایه منصور و کجاست

زاهد از ساغر شراب گر نخت | شبیر از نور آفتاب گر نخت
مرد میدان عشق عقل نشد | صمود از صولت عقاب گر نخت
تاب قید خون نداشت خرد | نامقید را حجاب گر نخت
وحشت آرد برامی ویرانه | دلم از سینه خراب گر نخت
شمع نمود حریت خلوت ما | زین تب تیره ماهتاب گر نخت
از دل و دیده ز غراب میرس | بلیو آرام رفت و حوا گر نخت
شب بهران رسید چون بزم | بستاب از سرم شتاب گر نخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت | نیا جوان حرد از عتاب گر نخت
آتش روی من نقاب کتود | صدوف دیده ام در آن گر نخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت | حامل درد در حساب گر نخت
خامه و سارسار عشق نشد | خرمنه از تار این رهبا گر نخت

دود آیم سلم حرمین افراشت

آفتاب یک رگاب گر نخت

بر خود درم حاحم پاکیزه سرشت | خاکم آرد ز که در سیکه خواهد شد
تنگی خاطر و افسردگی از یادم بود | سایه بید و طربخیزی دست کست
از کجا آب خورد سبزه طالب یار | این طراوت متوان یافت لایحان

آمد ز خاک کوی تو دهن کشان صبا	گلکهای رنگ و بو بگردان زان رخسار خست
<p>نگاه گوشه این چشم میگرم خست هنوز بلبل در پرده اندر عدم بود چو شمع یاد تو میرخت آتش از چشم بجام غنچ نشگفته زهر خندی زهر</p>	<p>باشد کلی ز غنچ دلیهای من خست اشکم که لاله لاله بدان رانم خست</p>
<p>آمد آن شمع شبی بر سر سمانم خست غنچه غارت ایام بگلشن نگذشت مدتی شد که ز دشت آبله پانی نگذشت مست که در صومعه سر حلقه دین دارم</p>	<p>ز نار ساقی ساقی دل نگارم خست که عشق روی تو گل کرد و خارم خست شب فراق تو مرگان اشکبارم خست که ساقی لب لعل تو در خارم خست</p>
<p>خرین به تربت مایه سایه افکند چو شمع سوخته در خاک انتظارم خست</p>	
<p>چون طور بنامی دل مجور فروخت کاغشته بخون نغمه ز طنبور فروخت خون گشت و ز زخم دل ناسوز فروخت سیلی شد و از دیده مجور فروخت</p>	<p>جستم از جای خیابان گرم که دلمانم خست غم تنهایی مرغیان گشتانم خست جگر از تشنگی خار بیابانم خست نگه کافر آن منجیایانم خست</p>
<p>نفس سوخته در سینه نگذار خرم این چه افسانه گریست که تو گمانم خست</p>	
<p>در دل چو بیاد رخ او نور فروخت در دی رگ جان دشت چنان مجلسیان را از یاد لب و نمک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتیگوه بود</p>	<p>چون طور بنامی دل مجور فروخت کاغشته بخون نغمه ز طنبور فروخت خون گشت و ز زخم دل ناسوز فروخت سیلی شد و از دیده مجور فروخت</p>

	چون مگردی از خاکش مگذر برسم عباد	
از حصر خامه زنده جاوید نام است از شور عشق تا نمکی در کلام است این نانه ز راهوی قلم خوشتر است پایانه لفظ و معنی بر گین برام است		آب حیات در رقم مشک فام است بالدست کام جگر بای سوحه هر نقطه چو خال لب یار تسکین است اراده کهن سخن تازه خوشتر است
	تایید حرام حرعه سامیاء خرمین سر جویش فیض باو ده معنی بجام است	
گیاه تشنه جگر بوم آفتابم خست سک عنانی این عمر سرتیستم خست بیا که رشک عیان عبرت رکابم خست جو جمع گریه آتش عیان دلم آخم خست		فروع آن گل و صافی نقاشم خست جو برق مدحیات تابراه فنا نه دست نزل من می نهی یابی کشم تب ذرات تو را بسکه تعلقه رنج است
	چه آتشی است خرمین اینکه در جگر داری مسانه تو تنیدم بدیده خواهم خست	
هم لاله لاله خون دل از چشم دماغ رخت خون بهر آریکه را در شمع رخت شود قیامت از تو مراد دماغ رخت تب لرزه تاره سمالان باغ رخت این بود و روی که مراد باغ رخت بال و پر دلم به کج فغان رخت		اتکم یک میادست در ایام رخت از خار خار چوبه تو بای تلات من ای باو مشک نیز ز لعل که میری آمد صابر ملوه گشت استین فشان عشق تو دایم سر مرا بجز دایع آسودگی باست اسیران عشق را

<p>این چه نورست که از طوطی است بلند شمع جانهای مقدس همه پروانه او</p>	
<p>جز حدیث سر لافش نکند یاو خرمین شب نشینان همه گوش بر فسانه او</p>	
<p>از آن سحر مبهو می تو باطل افتاد چون نور در بصر روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده بدیت احرام عشق نکرد ز یاد ذلالت تو صد آرزو بدل گشت که را لبش خنجر کاردیشکل افتاد</p>	<p>که آرزوی تو چون شعله در دل افتاد میان ما و تو خدای پرده حائل افتاد هزار خشم بر درونم بسجیل افتاد ز قدر کعبه دیدار محفل افتاد که را لبش خنجر کاردیشکل افتاد</p>
<p>خرمین امید شفاعت ز کس کشته مدار که خدایا همه در گردن من افتاد</p>	
<p>رومی تو حجت هستی قبله گاه حجت گر نقطه هدایت سر بر نهند نهایت اول قدم درین راه شد مثل انبیا لا یقطع المجدون من جرحه المکات گشتی بار دایما و سر اطاعت غرقیم در محبت ز شکر دلی شکایت زاهد بیل طاعت صوفی پرو سلاطین محرورم کی گذاردند پر تو عنایت</p>	<p>رویکه حجت از خلق نخواهند در قیامت بر کرد خویش ساکب پیوسته میکنند سیر عاشق چهار خرابات برست خجسته نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشیدیم چون کوه پادشاهان جور و جفا زینیم همه رو فغانیم در کوی نیکانمان سوای خاص و عامیم کی میشود بدوران ما در محاق ماند</p>
<p>تیغ برهنه باشد تن در کفن خرمین را</p>	

همه جا بسایه آن سرور و ان بختدار	
<p>بر خاستم غیبت از جلا طمتم نیست با مهر تو در خاک روم طمتم نیست خود نامه و خود نامه روم عادتیم نیست میگویم و خود می شنودم صحتیم نیست شربت نهم و زهر کیشم لدم نیست میدان بلبیدن در هم و صتم نیست بیت بر بهمانزاجه کند غیر تم نیست دستی بگیربان از دم حشر تم نیست گاهی مگر از جوش روم حلو تم نیست دانگی ز حریفان سر خم صلتم نیست کروم لب رجمی مکنین حشر تم نیست</p>	<p>در کوی تو نقش قدمم حالتیم نیست با عشق تو ز ادم منج ما در تو بودم از غیرت تو فست که چون رنگ پو هم دل تنود پرده سراسر میدن ل بر درده ریس دانه را عشق تلخی جانی که شود استراحت و تم شیر سیرام اران کفر که آموختنی شد صدیر من سترگ است و ز ناموس از انخن کزت خود نیست گزیری شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی از شور شرکه جد که آن خون و فانوش</p>
صحت خرم از کیشم سرگیران از هر دو جهان نداویہ عزلتیم نیست	
<p>خود سیر حس را باقی دیوانه است هر کجا چشمم عزالبت ریخته است دل حرام مگر فرگس ستاره است خون با مگینوهای که به پیاله است کعبه هم سگ نشان هتجانه است</p>	<p>می عشقت که عالم همه افسانه است همه جا حلو که لیلی صحرائی است از من عبیر و با حشمت مدارد شکیب یارب آن لعل تکر خایم هم پوشش ما حیرت افرا صغنی کرد دل ما سرده قرار</p>

جانی که دهر پیر معیان جامم به جوی درد من عزالت بشکن با چای طلب غم بار کشاید چو بسروقت من آید تلخی کش پیانه مردانگن عجم	عذر لیست ترا توبه که بدتر ز گناه است غربال نعت عرصه گیتی همه جاه است در ره گذر دهر که دلم قافله به است هر مو تن خسته من مار سیاه است
---	---

چون شمع دل دودیده کد است خرمین
چشم و دل عاشق به اشک و بکبه است

عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گرفت دار و در و اق چشم ز خون لم چراغ امر فریست باده دوشینه ات نهان	از یک چراغ کعبه و تبحانه روشن است گر کو زبستی ره میخانه روشن است تا باده هست و دیده چایانه روشن است بر عالمی زویدن ستانه روشن است
--	--

از شمع آفتاب مثال سخن خرمین
کماک سیاه روز ترا خانه روشن است

عهد پیرانه سری عشق جوانان افتاد در فضائی که زنده موج طلب حیرت بادائی دو جهان بین دل آرد بکشد از سر کوی تو نبوده بهیرون شد غم نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد	جوش ایام بهارم بخزان افتاد کعبه سرشته تر از یک ان افتاد پیچ و تاب که دران محوی میان افتاد بسکه بروی هم اینجاد دل جان افتاد گرم تر از نفس سوختگان افتاد راز نهان من امشب بزبان افتاد
---	--

مداحسان ساقامت یار است خرمین

<p>ار فیض حال تو ای نازنین غمراں کلمه کی در مشک درویشان هست</p> <p>هرگز مدد دل نصیب جہاں خیرین دنیای سستله دشمن بران هست</p> <p>سپه فدا ترا ز مسجد نرم درویشان است کعبه در سر کویت از یلاس پوشان است خنده از است گل گرد مجید ماده نوشتان است نس کن این خراشیدن سیه ام خروشان است سر برده قدح لستان کوی میسر و نشان است معنی صلاح آئین اردر از کوشان است عنقه در گاهستانها از سود و نشان است آدم از بهالفتا و صحت خود و نشان است</p> <p>جوش می خروشان می گرگ برت باشد ماله خیرین استند دل خوش سر و نشان است</p> <p>حیرانی من محرم آن رو جو با هست روفق به حسبت مرادانی عاشق دل حاره تنی کرده نه خود تا تو در آئی شاید که اثر نشان ز تدر لعل اجابت تممت با چلیست عبت معنی ملت صیاد مرادیده من حلقه و هست</p> <p>این دیده چرا غیبت که می دود و گنگ آرائیت رخساره شه گریه سپاست چون حلقه در دیده ما چشم بر است تاملاره دل در تسک طره آه است بر محضر خانمازی ما عشق گوا هست شیرکان همداشا گمان مهر گیا هست</p>	<p>سپه فدا ترا ز مسجد نرم درویشان است کعبه در سر کویت از یلاس پوشان است خنده از است گل گرد مجید ماده نوشتان است نس کن این خراشیدن سیه ام خروشان است سر برده قدح لستان کوی میسر و نشان است معنی صلاح آئین اردر از کوشان است عنقه در گاهستانها از سود و نشان است آدم از بهالفتا و صحت خود و نشان است</p> <p>جوش می خروشان می گرگ برت باشد ماله خیرین استند دل خوش سر و نشان است</p> <p>حیرانی من محرم آن رو جو با هست روفق به حسبت مرادانی عاشق دل حاره تنی کرده نه خود تا تو در آئی شاید که اثر نشان ز تدر لعل اجابت تممت با چلیست عبت معنی ملت صیاد مرادیده من حلقه و هست</p>
---	--

تلقین لب لعلی جان پروریا قیست
تا ز آتش می چهره زاید نشود سرخ
یک گام بغرق تن خاکی نه و بر خیز
هر باره سنگی بنظر طور تجلی است
شد مشک نشان دود کباب دل بشیم
موقوف بیک جلوه آن عارض زیبا
با جلوه او در چه حساب است وجودم
نامم به بدی در همه آفاق علم باد
وام خط مهندوی ترا هر اسیر است
یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آورده
جانرا نبود عییر قبول تو کمالی
خاصمان تو از راحت کونین بخلاند

گر ز کرد و مهرت و گر شرب مد است
با او نتوان از دلی گفت که نه است
از کوی تو تا کعبه مقصود دو گام است
ای بی بصران کعبه و تبخانه کد است
با باد صبا بوی خط غالیه فاست
رنگ رخ من بر تو مهر لب است
چون صبح و دشت مع سحرگاه تما است
رسو شده عشق ترا رنگ زنا است
شمع و تد و بجوی ترا ماه نکلا است
سر ماه خاک قدمت اینچه خراست
قربان شده تیغ ترا کار تما است
آسودگی عشق نصیب دل محنت

درباغ خربین کس نکند فهم صفیت

این زمره آن مرغ شناسد که بد است

مارا تن ضعیف نبردان محاست
از شورش جهان سیر زلف هو است
کامش بغیر دانه دل آشنانشد
ناموس روزگار بگردن گرفته است
سودای عشق از سر ما کم نمی شود

این هم که زنده ایم زستان محاست
آشفته تر ز حال پریشان محاست
مور قناعت که سلیمان عالم است
سلطان غیر هم که نگهبان محاست
زنجیر زلف سلسله جنبان محاست

ایقدر بادشگاه سینه را آتش نیست	اسری اردو بیانی دل در گشتان بر خاست
مسکه خون از کاوش ترکان بدل ام حریق	سبزه از حاکم چو شاخ از غواص بر خاست
بر خاست دل ز سیه و بیکان خروشت	تا بید بگ نار تو در جبال فروشت
بود از لوامی من همه چاشمدا ملند	نخاستن شستم آتش سوران فروشت
است که کمر مکیه افلاک بسته بود	مهرگان رگر بستم و طوفان فروشت
هرست موج شکو دلی دل زیارت تک	دم در کتید و شورش عمارت فروشت
افسوده شد جهان چو خرن ارمیانه	محمون گدست و شور بیابان فروشت
هر ره که حشمت مایان دل با رحمت	الماس شد از دیده داع دل با رحمت
زلفت بدو گاری آن لب مکی چید	ما مشک بهم کرد و بهای دل با رحمت
حرور رحم رعب تو کجا بود که است	حون از قره غم سلوع دل با رحمت
سختی شد و مارتس همه میکان کلمات	هر تم که مار تو بهای دل با رحمت
دم سردی ایام جها کرد و سخا	زین باد شب حون بجراع دل با رحمت
این شعله خرن کرد و جهان دود را آورد	سودای که یارب بدیاع دل با رحمت
در مجلس ماحول است ای که محبت	هر قطره که اردل ترا دیده حرمت
یک نقش مراد است که دل ماحول است	ای که نظار غیر در معیبه گدست
پیش دل سرشته گرداب محبت	عالم همه گر کام بهنگ است بگشت

زین عاشق دیوانه دولت شریک نه پند

از سینه صحابی تو آبی شد بر رخا

خون تو خسته من تا بر عشق بخوابد

هرگز از خاک تو گواهی نشد بر رخا

از که احیای حسن این سر و ثمران بر رخا
تا اگر ترس بر آید که خرد که شد
فتنه روز جزا در قدم جلوه است
حرفی از لعل لب او کجاست گفت
امقدر آگهی از حسن جهان سوزم
چون بر دشت سرخ و لب است برون
چه قدر حوصله سازست دل آشفته
ای خردم تو کس و رستم و زیا نشین
این شرک گوش نه و والد نادان

کز پیش عمر اید پر زده دامن بر رخا
آتشین جلیقه من باز سوزان بر رخا
باقیاست قدا و دست و گریبان بر رخا
خطر لب آشفته ز سر خشمه چیدان بر رخا
کاشقی از انجمن جلوه پستان بر رخا
صبح از بزم تو باز خیم نمایان بر رخا
شبم از گوی تو بادیده حیران بر رخا
آیین وقت تو خوش بوی جان بر رخا
آنکه از مد سیاهی سخندان بر رخا

بدر پر قلم پرده شای تو خرمین

شد ری از حلقه در خان شای جان بر رخا

شور حشر از دل پیر جوان بر رخا
دست پاکم کرده می شود صفت دیوانه
چون کعبه تر خانه بر خیم خورده زیم اختر
شب از دست کشوی چاک پیران جهان
جلوه کردار که یاربست و تن نازد

تبع پیدا که یارب از میان بر رخا
سکران پنداری آن آرام جان بر رخا
ناله عجزی بقصد آسمان بر رخا
صبح محشر گفتی از خواب گمان بر رخا
دل ز دام سینه مرغ از آشیان بر رخا

رخسار زانمازگی از چشم ترک نیست
 حاشا چه کند ترک نگاه تور قلم
 لب می کم از مائه در د خدا را
 خون گرمیش آتش زده در حیاتم
 نور افق تیره بنجم شده داغی
 خاکستر طویرت میانانی ترکش
 حسرت شکم در درگ ماگر سه خیم
 در عسریده با مهر بود جوی عیویم
 من هوش دارم که لب گوشت دارم
 پیچیده با عوشت سحر طره آیم
 ای سخن از جلوه این قی سواران
 رسوائی مارفته بدامان قیامت

این خرمی از فیض همارا طرکیست
 این دشنه آلوده خون در گریست
 رهبر ایمنه شیرین نامید شکریست
 در خنجر جنون بجای کباب جگریست
 این اختر فرخنده چراغ سحر کیست
 در دهن بال پر پروانه سر کیست
 بر سفره عم خون جگر اخضر کیست
 ماسوخته ام و گریبان تنه کیست
 باز مرده قاصد آیم خسر کیست
 این لعل بریشان تنه دهن گریست
 گردن نفس گرم من از رنگد کیست
 این چاک ماند از جیب جگر کیست

حرسوخته پروانه شمع که خیریت
 صد دام قفس در تنگ بال کیست

ماید همه تن حزن نگاهی تند و رخسار
 از شوق تو بس چشم برادر تو تسنم
 هر طایه اتسلی که راه تو نشاندم
 دل چون تهنای تو آسوده نرسند
 شب های جدائی بهواداری چشم
 چون شمع سرایا همه می شد و رخسار
 تمار قره ام بد نگاهی تند و رخسار
 از فیض قاهر گیاهی تند و بهشت
 کوه از غم عشقت پر کاشی و بر رخسار
 هر رنگه ابر سیاهی شد و رخسار

<p> این شور قیامت ز نکدا کیجسته است این بانوک شوخ از صف شرگان کیجسته است ز آتشکده سینه سوزان کیجسته است این یوسف بیباک ز زندان کیجسته است دیوانه ام از زلف پریشان کیجسته است این قطره ندانم زرگ جان کیجسته است گوی فلک از صولت چوکان کیجسته است این مہشت در از لطمه احسان کیجسته است این برق بلا ز این پیکان کیجسته است </p>	<p> مرن غم عشق از لب خندان کیجسته است از قلب سپا و دو جهان جان گذر کرد ز دور گل و خار این شر شرخ ندانم نگذاشت بجا دهن باکی که نزد چاک از بزم گداسد عقل و جنون را گامی ل ندین گشته و گدانه شکست میگردد از گردش خویش خبری نیست نشمرده کند در گره غنچه بهارش از چشم غزالان سرمه در بر آورد </p>
--	--

سترای قدم شعله ابدیت خرمینیت
 یارب ز نهاد دل سوزان کیجسته است

<p> صد نکته بیک خنده پنهان بسته است طریقه خط از پسته خندان بسته است خود را بصف آبله پایان تو بسته است این عقده بیک جنبش شرگان بسته است دلمه بسز زلف پریشان تو بسته است اسمان من ای عشق با بیان تو بسته است </p>	<p> از سرمه ز بانم بکات تو بسته است حاصل نکند طوطی مست از شکرستان ما در چه شماریم که گردون سبک سیر بشکاف و دلم را که لبالش از خون جمعیت عالم همه آشفته نزاری خبر کیش تو از نیت دیگر خیر نمیب </p>
--	--

از لوح دلش محو نکرد و چو سودا
 نقشی که خرمین از خار بجان بسته است

چو عجب گر رود از ناله‌س کوه زجا سرلم رفته عشق زبور دگرست	
	<p>یک عشق بدائع تو خلاست خرمین که نسکد این سخن را از تو شود دگرست</p>
<p>پیاره بسیارید که هنگام حسرت در کعبه آستین جفا کشتی نوحست ما صبح اویم اگر تو نه بصوحست تا شب که هم نغمه مرغان حسرت</p>	<p>مستان تب غم زنت و سحر کاه حسرت پیاره بگو چشمه جان برین فخرست ما مصتی عشق کیم کش با ده خلاست اسروده دلان ای داعی کشتا</p>
	<p>از فلک خرمین رفته عشق میامو مطرب بر این پرده که در شکر جوت</p>
<p>تا حشر میگرد گل مغرور لبت دست مستانه میرند بصفت حریت دست مستانه دیدنی نه از تو ستور لبت دست کشکول مالکانه نغمه رشت دست ببند رستم من اگر از دور لبت دست این میشه شیر میخورد از دور لبت دست رست لبت یا ده محمود لبت دست روستیم لباع منصور لبت دست</p>	<p>ترا سر که رده طبل پر شور لبت دست چشم تو در بهشت رفیقان بر عرو طالع مگر که نیست بیت نگاه من اربعص فقر نیز دایم روز بد نیست موسی کشد محل بد میفاد استین در کوی عشق پادشاه بزمین گذار یار بکیش کیت تا که نیز بد دلیب نه در جام ادب سوز شقایق</p>
	<p>از پاداری مرقه حوشتان خرمین دو قطره ام بقلم رشتور لبت دست</p>

<p> حرف غم عشق از لب خندان که بسته است از قلب پناه و جهان صاف گذر کرد ز دور گل و خار این شرر شوخ ندانم نگذاشت بجا و حسن باکی که نزد چاک از رسم گسله ساسند عقل و جنون را گاهی لیل خون گشته و گه دانه شکست میگردد آرزویش خوشیش نمیری نیست نشمرده کند در گره غنچه بهایش از چشم غزالان سرمه و در آورد </p>	<p> این شور قیامت ز نگدان که بسته است این بانوک شوخ از صف مهرگان که بسته است ز آتشکده سینه سوزان که بسته است این یوسف بیباک ز زندان که بسته است دیوانه ام از زلف پریشان که بسته است این قطره ندانم ز رنگ جان که بسته است گویی فلک از صولت چو کمان که بسته است این پشت در از لطف احسان که بسته است این برق بلا ز آهین بیکان که بسته است </p>
--	---

سرمه مقدم شعله آهیت خربیت

یارب ز نهاد دل سوزان که بسته است

<p> از سرمه ز بانم بگالتان بسته است حاصل نکند طوطی مست از شکرستان ما در چه شماریم که گردون بسک سیر بشکافت دولم را که لبالش از خون جمیع عالم همه آشفته نسازی خربکیش تو از ظلت دیگر خرم نیست </p>	<p> صد نکته بیک خنده پنهان بسته است طریقه خط از پسته خندان تو بسته است خود را بصف آبله پایان تو بسته است این عقده بیک جنبش مهرگان تو بسته است دلها بسز زلف پریشان تو بسته است امان من ای عشق با بیان تو بسته است </p>
--	--

از لوح و لش محو نکرد و چو سودا

نقشی که خربین از خار بجان تو بسته است

چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا
بر لبم رفته عشق دبور دیگر رسد

یک عشق بدیع تو خلاست خرمین
که نه سکه در سخن راز تو شود و گریست

ستان تبسم غم زنت و سحرگاه وقت
پیاره بیارید که هنگام حضور
بیانه گوی چشمه جان بر رخسار
در کعبه آتش جفا کستی نوحه
بامغنی عشق کیمش با ده خلاست
مانع اویم اگر تو نه نصوحه
افسوده دلان ای دماغی تشنه
تا لب لبه بزم نه مرغان حضور

از کلک خرمین بر مرده عشق بیامو
مطلب بزل این پرده که رستگار دوست

ز اراده که رو به بلبل پر شور است
تا حشر میگرد گل مغرور است
چشم تو در بهشت رخسار کان بر عرو
مستانه دیدنی نه تو مستور است
طالع مگر که نیست بیت نگاه مس
کشکول مالکانه فغور است
ار فیض مقر نیزند امر و زمر نیست
ببیند رشع من اگر از دور است
در کوی عشق پادوب بر زمین گدار
این مینه شیر میخورد از دور است
یارب بکیش کیمست ما که میبرد
برست است یا دبه محمور است
دیتب نه در جام ادب سوز شقایق
روستیم لباعر منصور است

از پایداری قره حوشان خرمین
بود قطره امر قلزم رستور است

سر بر شکر و شکایت بر از یاد و رانده است از همه در تحیر عشقت ز یاد منم آن موسی سرگرم که در محو وجود کشور حسن تر باغ و بهار عجیب است از دلطف در آچین جبین را بکشا دام اگر مرغ چمن با گل فارغ عجب است اینقدر با نبود بانگ جرس سینه خراش استیمن پرده دراز دیده خونبار است	نه لب زخمی و نه چاک گریه بانی هست ورنه در و در و درم شمع بانی هست هر طرف می آید گرم آتش سوزانی هست هر طرف مستی بر گوشه عمر خوانی هست ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر صحبت از لطف پریشانی هست بی این قافله گویا بل نالانی هست تا مراد برگ جان کجایش مرغانی هست
--	---

بوی دل از نفس گرم تو پیداست خزین
بیتوان یافت ترا آتش نهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملائست اگر کعبه و گرد ویر سبک دارم گوش بود که در رمضان هر چی دو عید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم	شکسته زنگی من تر جان حال نیست حدیث حسن تو و عشق بی زوال نیست خیال گوشه ابروی او بهال نیست اگر چه پیغمبر گردون بر بال نیست
--	--

خزین نمیرد از بختم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال نیست

گر چه پیانه می مشرق نور دگر است دل مشتاق زبان ازنی گوی گویا هر که کشور دل ملک سلیمانی شد	باده را در گل رخسار ظهور دگر است ورنه هر شک درین باویه ظهور دگر است در نظر سر و رو جهان دیده مورد دگر است
--	---

شگفت حلوه گاه و دو عالم کو شتم
عیسی شسته است بالین من خجل

آرام شهر و شور بیابان بال است
آب و هوای کشور امکان باز است

ساکن در ای قاعه مانند حیرین
در بحر و وصل این دل نالان باز است

لب از خون ترک نم گریه غری نیست
چشمد کافقاده ام دور از بر تو
محیط موج خمیسه کبریا را
اگر یرواه شمع و گر گل
بکویت از صف آتش سبیلان
اگر داری تر حرم بر اسیران
قدم گذار بپیر و باخاکم
بنای دین و دل شد ویر بیا و
سلامت طعنه بر اسلام دارد
دل افسرده ام در سینه خون شد
بخوبان جهان و زریده ام عشق

خوشم بانا که گر مرشگری نیست
طییدن هست اگر بال و بری نیست
بنیسه از دل گرامی گوهری نیست
تولی مقصود جاسم دیگری نیست
اتر بیداکت خاکستری هست
بدست دل و من عاجزتری نیست
کفت خاکسترم لی اخگری نیست
سیاه غمزه غارتگری نیست
بخوزیزی نگاه کافری نیست
عسم آستان چه سازم دلبری نیست
دنا آموز عاشق پروری نیست

خرین از کعبه اسلام بازای
حریمگاه صنم را آفرینی نیست

تا دل از خود فرو حال پستیانی هست
چنان سر از پیرین عشق بر آرد شاق

نفق و صلی کمال و غم سحرانی هست
نه رقیبی نه مصری نه کفانی هست

<p>دایم دل خسته را بمرهم بر دوشش و بر دم ردامی تقوی بر لوح دلم ز غیسر نقشه بیداد تن افکند مرا کشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر قدمست نهاده بودیم دوشش که بود که چون دل ما</p>	<p>آن طسره مشکبار نگذاشت آن نرگس میگذاشت یاد تو بیادگار نگذاشت با خنجر غمزه کار نگذاشت هجران ستیزه کار نگذاشت افسوس که روزگار نگذاشت در دتو بنزیر بار نگذاشت</p>
--	--

یادت دل و دیده خرمین
شمرنده انتظار نگذاشت

<p>صد جان بجزت سوختی آبی جانی بر خفا شکست کنز اشک آه من نشود نما آموخته در گذشت با دصبا کی میکند یادی ز ما از آمد و رفت نفس آ که نمیکرد و کس</p>	<p>از دل شکستن بکام برگزیدائی بر سخا مانند این شمشاد بن آبی هوای بر سخا ویرست کز راه وفا آوار پائی بر سخا زین کاروان بخیر باگ آبی بر سخا</p>
--	--

نمکنیم از حزن سبک لنگر نمی باز و خرمین
کو هم ولی ز اواز کس از من صدائی بر سخا

<p>دور از دور تو روضه جوان بخت پروانه را در آتش سوزان چه ننگیت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست کیدم شکفتگی بر پیشانیم فرود</p>	<p>بوی گل و لبیم گلستان با نخت وصل تو چون صیبت هجران با نخت صبح و لیل چو شام غریبان با نخت چون گل درین چین لب خندان با نخت</p>
---	--

رومی بحس اینجا بجز نفی هست که فهد عشق تو رسیدست لعل یاد و گرنه هرگز نبود خبر بدهد دیده ناوک یک بوالبعی دیده ام جانشی گشت تا آمده را یام سحر دست فریبه	نامر که نگه عریده داشت بجا داشت این حوصله را چه ترسناک کجا داشت باما گشت هر تنی داشت بجا داشت تلم آیه این حرج سیه کاسه گداشت دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت
---	---

از کوی غم آوار خرنی که تسیدی
بالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراش هم عشق و گداشت پنداشت چو سیند که میدان آنست صفت تو کرد قضا صاف رنگ و نو در زیر سنگ سبز بک تا ز ترا دوست کام نحت و حست مجنون بگردست ماید برون چو فاخته از طوق بندگی	این عقده اما سخن شکل گداشت هر جا بسینه تنه دل تو با گداشت در وی که ماند در قبح غنچه را گداشت هر کس بدو تن منت نشود و ناگداشت راهی که سوز عشق مرا ایست با گداشت زلفت ز حلقه که بگوش صبا گداشت
---	---

نمود خرن کم ارگ ابر گهر نثار
هر خلعه که مصرع رنگین بجا گداشت

تعت نه سرم خازنگداشت ابر مرز در گهر نشا رخی شادیم که گریه می مستی آن سبزه خط و آن بنا گوش	خست بدل و کار نگداشت یا از تو ترسار نگداشت بر خاطر ما عبا رنگداشت ناموس گل و بهار نگداشت
--	---

<p>حدیث آن لب نشین در انجم گرم کدام صبح نفس گرم ناله بردارست</p>	<p>گس کند مهر از زوصال فداست که رشته نفس شمع مستمند گسست</p>
	<p>ز قصر زلفت دل بست کویست خرمین کمند بهت ازین کنگر بلند گسست</p>
<p>در راه محبت سر اگر شد قد می هست با من نتواند غم ایام بر آید میخو هست قریب از سخم زنجیر گنی دل شده و غم از گوشه غم سر دو عالم</p>	<p>گر چشم وفا نیست امید ستمی هست از دماغ تو صحرای دلم را خشمی هست دیوانه گمان شست به مجنون قلمی هست آینه زانو است اگر جام جوی هست</p>
	<p>از یار خرمین دل و دین اده چه پرسی پیدا است که هر تنگد را جانی هست</p>
<p>درین زمانه نه یاری نه عکساری هست ز شوخ چشمی طناز طعن بد خوئی شکسته خار کس آشیان بگذازم ز ابروست تو زنت نمیکشم ساقی</p>	<p>غریب کشور خویشیم روزگار می هست بدین مژه ام اشک بقیاری هست همین شنیده ام از بلبان بهاری هست تو که قدح ندهی چشم میگساری هست</p>
	<p>شبصال شکایت زنجیرت خرمین خبر نداشت دلم دردانه طاری هست</p>
<p>در طینتم از بسکه رگ ورشیه وفا داشت در مرگ من آنزلف چرا موی نژود غیر از دل با کز سر کونین گذشته است</p>	<p>خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاداشت یک دلشده از سلسله اهل وفا داشت هر در که دیدیم سر کوی دوا داشت</p>

در راه غمت مهت بخت جان چاه
تار یکتر از توب بود از همه تورو دم
کفرم نبود آتش زبانش زبانه ای
در یاب دلم رفته چهره نگاهی
دروادی آسود گیم و انگیزی
از سر زود شمع بخت افش غم
تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا
افتان اسیران نیز راه بجای
شیرازه اوراق دو عالم بود از عشق

مگر مست لبودای تو بازار محبت
ای روشنی دیده سیدار محبت
بستت دل از زلف تو را محبت
ای ساتی پیانه سرستار محبت
رحمی بمن ای قافله سالار محبت
بر سر زده ام لاله گلزار محبت
آسان نشود عقده و تسوار محبت
این نغمه ترا و در گ تار محبت
بخت دو جانست بدیوار محبت

مگر زت خرمین کس بجوی من دولت

ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
تیره شستان و هر جای شستن نبود
جوز جهان میشود قسمت خونین لالان
خونی صید خایه است لشکر جانگر و بن

این و برم آن یکی راه گلستان گرفت
داس جان مرا صحت جانان گرفت
خاک کفایت برق زابله پیمان گرفت
بست که این سیل غم آه بیامان گرفت

آن دل تمامه بران سوخت برگ خرمین

ما تم پروانه را شمع بیامان گرفت

ز لست گرد دیوانه عشق کسبست
در آتش تو بر آید صیب ماله بن

گروانی غم من جذب را کند بست
رگ دغان بدل نازک سینه بست

آب گهر رشورش طوفان خیزندشت

<p>در پی دل شدگان جلوۀ طمانی است گرچه با سنبه خوابیده این گلزاریم هرگز از خویش نگر و بیم سخن ساز چونی چیره از دام و نفس طغیان بساطی سپو گر بنازم بغش لنگر تمکین چه کنم درو دیوار جهان گوش برآورد دل اند از طلبم تن خاکی رخ امیتاب</p>	<p>با خرابی زوگان خانه براندازی هست سرمه در قدم سر و سرفرازی هست لب خاموشی ما گوش برآوردی هست عشق بنداشته مارا پر پروازی هست در گریبان جسی برق سبکتازی هست مکشای پرده این راز که غمازی هست که درین مشت غبار آئینه پروازی هست</p>
---	--

می ترا و دلجم زمره بخواست حزین
ملیتوان یافت درین پرده سخن بازی هست

<p>ای تازه بدیدار تو ایام خرابات از زمره معذورم اگر هستم خرابم شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو دو و دل با سنبیل در میان طراست در بهمن می آفت تاراج خرابی هست مینای پیش شب عوض شمع گذارند</p>	<p>رخساره و خطت گل رخسار خرابات دل میرود از دست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسایمان خرابات زخم جگر با گل خست بدان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از توبه مزار نیست بمیدان خرابات</p>
---	--

داریم حزین این غزل از عارف
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مهر از تو که قمار محبت
عیسای به تمنای تو بیمار محبت

<p>لاله زار دل ما دهن صحرای خوشت چشم عبرت کنشاید که دیای خوشت</p>	<p>جوش عذبت بگلگت تماشا بجزام سخت مردان جهان خفته و خیران مستند</p>
<p>دل دیوانه من با دیه بیای خوشت</p>	<p>هر قدم ز آله اش باغ و بهار است خربین</p>
<p>عینک عجب گردد اگر دیده تاریست یک خار زیر پست ابر بهار نیست طوفان غم خوشست اگر عینک نیست در سایه نهالی اگر ستاره باز نیست دهن حریف گریه بی اختیار نیست آسوده خاطر است که دمی مقیر نیست</p>	<p>خورشید و ماه آئینه حسن نیست دستی که شوق آله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی دست موسی صفت آتش غیرت نمی روم مانع نمیشود گفت بی مایه سیل را ناصر ز ناله منع دلم چون جبرس مکن</p>
<p>مست تفا فلی به خربین بیازومند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست</p>	<p>از شور ناله ام دل جانان خبر بد است بیهوده کسینه بر در و باقم نفس زدیم بر لب گذشت گرچه بستی حدیث زهد آئینه دار اگر نه طبعم غم نیست شودیده را ز بر قدم خار گل نیست هرگز نیک گرفت کسی را حرف خویش</p>
<p>آن تاج گل مرغ خوش الحان خبر بد است صیاد و ماز حال اسیران خبر بد است اما دل ز تو ره پشیمان خبر بد است از حلوه تو دیده حیران خبر بد است سیل از بلند و پست بیابان خبر بد است صبر من از قمار جانان خبر بد است</p>	<p>در موج خبر فتنه خربین آرمیدام</p>

<p>گر عشق ندادی غمش نقتد و دلم تا سوخت مرا یار شد افسرده طبعش میرفت چو شمعش که بیان بسراکش</p>	<p>در مصر و فایوسف ما را که بهادشت آتشکده شمع به پروانه صفادشت تیرت مگر امشب سحر جوی مادشت</p>
<p>از خانه زنجیری خاست صدالی این سلسله را شور خرمین تو بیاد داشت</p>	
<p>دل در حریم وصل تو پارانگه نداشت روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نگاهی از آن شاه و شتم لب تشنه تر و غریب عشقم بخوبی شک فرسود از اشتیاق سگت استخوان من</p>	<p>داغم ازین سپند که جارا نگه نداشت هر سر که زیر تیغ تو پارانگه نداشت این خانه شکسته بهوارانگه نداشت بگذاشت سر گران مگردارانگه نداشت در دیده خاک آن کفت پارانگه نداشت افسوس ازو که حق وفارانگه نداشت</p>
<p>کلکت نشد خموش خرمین در بهار و کو این عهد لب بست نوآرانگه نداشت</p>	
<p>که تبار و نمی بین خوشی ما دای شویت ای که بیماری آسود گیت سنگین است جان به بیعانه پیغام جفا میخواست با دل انبانی مان بست گریبان شد اند کیره از لطف باین نمکده ستانه درآ دل بخونتاب جگر شرح غمت کرده قمر</p>	<p>خانه در گوشه دل گنج عجب جاحویت در عشقی بکفت آو که میجای شویت یار را با من دل باخته سودای شویت شور دیوانه و اطفال تا نشانی شویت که دل دیده ما ساغر و مینای شویت نامه ناخوانده کن پاره که انشای شویت</p>

آبی به چشم سوخته دایع میدید
صحرا می سیمه دهن مجتهد کن شراب

دارا خرمین مست ندانم جیاب سر
کامشب بکاشه سر قیصر کند شراب

عاشق مجبور وصل دستان بنید خواب
بعد ازین چشم مرگ نسر روان بنید خواب
دل کجا و طره نازک نهالان از کجا
مرگ عاشق گفتم او را مهر باں ساز دست
دوات بیدار را در دیده برینم حاک
مرگ هر کس در حقیقت نفیست حال بدست
صبح محترمه مرگ را بر خیزد از خاک
دیده محتاج گنج شالیکان بنید خواب
دیده عاشق مگر سخت جوان بنید خواب
منع می بال ویرا آشیان بنید خواب
قرم می ماسر و او را سر گران بنید خواب
گر حسیم سحده آل آستان بنید خواب
هر چه کس بیدار بیداری بان بنید خواب
گر شبی زاهد حرّات معان بنید خواب

وصل از کف رفته را دیگر کجایانی خرمین
در حسان بلبل بهار بخیران بنید خواب

خوش آنکه دلم در شکنج زلف تو حاد است
از رنگ تو صحرا و ورق لاله چون شاد است
خبر که هر مهر تو درین نفیست صدق است
در حبس چمن سمن و در دست حسن مشک
سحر از آنکه از غمزه نسوز غمزه زینک
محلت بگویم سوخت که بی پرده در آمد
میر سخت بر طره آسمان به سبیل

سخت سیعم حاصلیت بال بهاد است
وز بوی تو گل خرقه صد پاره قصاد است
مه را حمایر بهی تو اکتست نداد است
در به طرخی زلف تو صد غایب ساد است
چشم تو چه گویم که در پرده چاد است
حسنی که نقابش دو جان می نماید
بدل بسکه موای سر آفرین نماید

	ای تیغ تغافل ز خزین شرم مبادت آراسته خوشن منسید این دنیا را	
نمود پر کار در دیوار آهمن قصص نانی را گدا چون باد شه گمزدگد ساز و جهانی را مگر از گوارش اسبک بر دشت استخوانی را ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را		نمی بندد دلی از لقمه سبگز دمانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بنیم برون از چنگ شان در زندگی خیزی نمی کنند از شیر جان پاد و جام قومی ستا
	خرین از دست بازوی عاثر گشته از پیری بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبان را	
یکچست باش دل لطف و تمارا دریاب اشک آبی برسان آب و هوارا دریاب تا زلفت در کف رنگ خارا دریاب آن سان شمر حلقه ربارا دریاب موج به رحمت دریای بقارا دریاب اول ای دوست من مسیر پارا دریاب		دیده شو آن رخ خورشید تقارادریاب خاکد غیبت جهان که اثر فیض تهیت ای که دل بسته نیزنگ بهاران دارک دیده با واله نظاره شرکان خوشیت چمن پیشانی آن بهر جبین را بنگ می شنیدم که سر مسیر پایان دارک
	طاق ابروی تپی قبله دل ساز خزین فیض پیشانی محراب دعا را دریاب	
رنگ شسته را گل احمد کند شراب زان پیشتر که لاله سبا غر کند شراب تا آشنا به عالم دیگر کند شراب		سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب جانم ز جام ساتی گلچهر مست بود صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت

برویان گل فنیسم از آتش دل	حلیل اللہی دہ مت آرم را
خزین از دلم دود شوقی بر آوند نود عود بوی دینا محرم را	
بگردن تابکی گیر در حراں خون بہارم را ندارد دستی من حاجت بیانیہ بیانی دریں موسم کہ ہر خاری سہاگر در فخر دارد چو شمع کشتہ از ہجرت ہا نوس کہن دایم	بہار اشک رنگین کرد گلنریا کنارم را لب میگون ساقی میخورد خون خام را نیفشاندی گلی در حبیب حسرت حار خام را سیم کوی اوروش کمد تنوع مراجم را
مومیدی خزین ابر کوی او با وسفہ شرم حد اصری کند روری فی ال امید و ام را	
بیتو سبیل کردہ من خون دل تہیدا باد حراں نمید ہر فرصت اسکہ لیلی ناخن چارہ گر کجا عقدہ عشق کو کد کوہ گراں زندگی تبت مراستہ است	بر سر حرم حرم زحم خاطر ما امید گوش زد گلی کند زمرہ نشیدا قفل بہر دلی کرد میشکند کلید را کاستن بواہی ارجی باز دہر لوبیدا
آہ تو فاقش میکند عشق نہقتہ را خزین دود و لیل میتود آتش ما پدید را	
با غمرہ کش بستہ میان و عارا ماخوی تو ای عہد شکس حرات آج میداد چنان کن کہ دل درد کس من گدا رکنم ماد و جہاں صبر و تحمل	در تشرع دیت نیست تہیدان عارا تا شرح دہم حال یریتان و عارا از عجم نکند چاک گریبان عارا نیما تندہ جور تو سائبان عارا

بود هر گوشه بر پا محشر دانه نمکسودی
فکات افغان از تدریس کار زرق خود کردم
عبادت انیکه در هر لحظه گران به نری برهم

به بین در سینه من شود صحرای تپان
کز بدشمع سان از کس که انگشت پیدا است
کف افسوس باشد چشم آفتاب و خفاست

خرین گریه بینی پیش از رقیب جان تبارش کن
کس چون غافلان از کف باد امان صفت را

ز بیکانه پروا خسته بودم در برم
بدبختی که می پرورد سوز عشقم
زمین بسکه می بیند از صدمه ثلی
به برجم صیادی افتاد کارم
بمن نجه بازیده آن آتشین خو
چو موجم مهر سوزند شورستی
ز زرش چه پروا سر دل سلاست
ز پامال حیرت جفا پیشه شادم
چنان محو بالین خارا می فخرم
ز گرداب نگرفته خواص گردون
خلد خار خار خش در ضمیرم
دلجم و در خط کفتم آسوده گرد
مرا کرده گنج نشین شعله خولی
هلاک توای عشق بیکانگی صفت

سواری که بر قلمب زد اشکرم را
گمزه ناخن شمشیر خار و سهرم را
بگردون غلط میکند پیکرم را
شکنج قفس ریخت بال پریم را
بسرمیکند دشمع خاکسرم را
کشیدند در بحر خم لب گرم را
بدریا رسد طعنه چشم ترم را
که خاک رهش میکند پیکرم را
که بال ها آره باشد سرم را
بگرد و تپمی دلم گویم را
صبا گز سبیل کند سرم را
به هم زد خط کافرش کشورم را
بسحاب نازست خاکسرم را
بهر آشنا ساز جان پرورم را

دعای گراستین از دیده ی رشور بردام کتابت هست ملت بود بر طاق فراموشی دل تو دیده از سیر گلستان تنگ تر گردد دل از گرد و کدورت جهان کن با صیقل آبی	زاشکم گستی املاک مار دلست گر خود را مسکن از وزی که رسن داده کردم فقر خود را خوشت آن بلبل کم ریزد و قوس بال او پر خود را که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را
--	---

خرین افتاده ام از عشق و محو لعلی مخواری
که با خنکال شیرست میخارم سر خود را

شق کرده ایم برده نینداز خویش را در بیگاه عشق - زنج هزار جان مهرم چه احتیاج که عاشق ز سر عشق از نقش پای خاک مهت یافت دگانه آن لب سلیم که میگذرانم بزیر بال از تسمم ای صبادم افسرده و دردا از برگ و بار عاریت ای نخل بادوست ای جذب ممیتی که درین دشت پر فریب	بی برده دیده ایم رخ یار خویش را ما بخت نیم ناز خریدار خویش را خوا ما مدد در زمان دل به کار خویش را افزوده ایم سستی دیوار خویش را ایام ستادمانی گلزار خویش را گذرانم تمام کنم کار خویش را شکس ساز دوست کجا خویش را گم کرده ایم قافله سالار خویش را
---	--

در کام ناز طوطی کن خیرین
بشناس تقدیر کلاک شکر بار خویش را

نهی گوید کسی امر و زجر خج بی حرمت را تطا دل عتبه زلفت تغافل شوده چشمش صف برگشته قمرگانی که سرگشته اویم	که تا کی میخوری چو آب جمل بن غیرت را بدیوان که بکستایم طومار شکایت را چو نمیند برده از چشم غزالان حاجت را
--	---

	<p>حنین از عشق بیگویم بعل بنخیر مرغی بزا پسیدم مرواردا پیا نه خود را</p>	
<p>از آئینه روی تو حیرانی خود را از عسل تو دارم گهر افشانی خود را دل با که سسراید غم نهانی خود را دار همه کس فکر تن آسانی خود را</p>		<p>از زلف تو دارم پریشانی خود را در گهر چوین از روز بگین سخنی نیست بایکد اثر نیست فغان هرزه بر آست تنها بگذا ریم من و شمع و گرنه</p>
	<p>بزمی که حنین تو دوران گرم سخن شد نظاره کن که شمع تر باندانی خود را</p>	
<p>کشیدم شاه زلف پریشانی خود را کنده ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را باین اکسیر زد کردم دل سیاهی خود را نبرگانم فروشد موج اگر شادابی خود را</p>		<p>نگندم چاکه در جیب جان مبتلای خود را ز کشتن نیست با کم لیک سیرسم که تیغ تو غم عشق تو شد سرباز غم قبول من خورد از دست حل سلی تا ویت خسارش</p>
	<p>حنین در سایه گلشن کعب جام بیت باید شگوفی کج نهد چون افسر دارابی خود را</p>	
<p>فسازد مستی من خشتک و امان تر خود را باین گردن فراز از انیموم جوهر خود را که در خاکستر افلاک دارم آخر خود را ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را شهر آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را</p>		<p>ز خورشید قیامت گر کنم بالین بهر خود را اگر آئینه تیغم برون از رنگ محو آید فریغ من بر خلعت سراسر روشن میگرد زلزال غیرت از سر شیشه حیوان بود دختر تن سختی کسرم بهلوی راحت بر نمیدارد</p>

باروی عشق تا دلازنگ کس کس تو امن بمحو حرس کند دام زنده کج سگدل میت سناغم لمی تا که صراحی شود	بخته نه بجه کس سس رو رمی دو سال را بسکه بدر میستم سیه حراش مال را لی لب او گردیدم مسکه لب یال را
--	--

نامه سردا اگر شود ختم بخانه خرمین
کرده مام خط او ختم سخن رساله را

نیت هجای لوتان کج قصص دیده قاصد اگر تنیده ارب یار دعد چشم رقیب گشتن محرم وی خردن داع جویان میکشد دست حمایت از سرم خضر خسته روی ماراد و یار یار کو بیت هلال ستد و تا ارحم ابروان	لاکستان خود کم سیه داع دیده رحمت نازگشت ده جان بلبل سیه کرد کار دیده ام مصلحت شنیده را حواجه سار بر دوردینده از خدیجه را هم سفر در راست در گنج حیریده را قامت محم گواه بس بازستم کیده را
--	---

اردم مولوی خرمین آد من بها شد
در کشت او کم ناکشش پور سیده را

چراغان کرد دام از داع دل بریایه خود مروغ شمع سنج خاصیت بال با دارد مدار و محلی خسوف ختن بکم امید من بحرم انبکه وایسم از سوسنیم طمع دارد اساس شهر کو از خاک پر شورم خط دارد سران تمد و شمع خرم درین می شمع	که چو بر پادشاه قصر آردم دیوانه خود را مرصع لپوش در مخمل کدیر وانه خود را سید آساور آفتن می مشانم دانه خود را مگدم جبن گال تنک از نظر میانه خود را بهامون میتانم گریه مستانه خود را باتش می نمایم گرمی اساره خود را
--	--

دیگر لبش از شادونی غنچه نگردد
بستی که میم داد ترا بست سنجشکی
ما چون مرخدا بات همان پاک بر آیم
خوب آمدی ای شونمندان توست

بزرخم که خندید بروی جگر ما
زاده چه زنی طعنه بدمان ترا
آلوده بروی نفت ز جنت پدرا
میجست ترا دماغ پریشان نظرا

خواهم حزن آنقدر از خویش بپایند
کآواره کجائی ز ساند خبر ما

گل دماغی ز عشق او بیاراید جهانی را
با میدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم
خراب طاقتم در عاشقی گزاف طعنهها
جهانی را چون مجنون حسن لیلی کرده صحرای
سناطره مده ساقی دم فسرده ز راه
تو کز ابرکت آبی تشنه کمان را بختا

که یک خورشید بس با زمین آسمانی را
سجود نعل مبار آورده ام سر روانی را
پیایی میدهم جام تغافل سر گرانی را
بیابان گرد آورد یوسف ماکاروانی را
چمن پیرا کمن ای شاخ گل باد خزان را
چرا چون باد و آهن مینوی آتش سجانی را

حزین نیست در دل فکر سامان پروجا
تفس پرورده کرد آخر غمت عرش آشنایی

ای که بطره رهنری دین هزار ساله را
غنچه پیاله زو بخون تاز می رغوان می
پرده نشین شد دست خط پیش فروغ و قی
ابر نقاب بر فلک تاز بهار عارضت
وقت بود که دماغ تو جزایان من شود

بر گل تر فکرت ده دلم کلامه را
دماغ نهاده جگر لعل تو جام لاله را
بوا محبت آنکه در میان ماه گرفته ماه را
گل ز کمان شکفتد آبله سای شاله را
سینه بدرود داده ام مهر کنی قیاله را

<p>بناکه نظر تا بود آهسته مسعود را کرده مرقع نگار اشک دل اندود را رشک استاهی رساند یوسف محمود را مجلس با شمع را محسوس را عود را از من آتش جگر لعل می کود را دور نذر می زد دل کعبه مقصود را قد ز نیار و شکست آدم سجود را در وقت غمت ده بود تا دل محمود را</p>	<p>غالب لب او نداد کلام دل سوخته بهر نثار تریش دیده مشتاق من مست در کلامم فروز از صد مدعی آن ست پیاکی لافش فراموش کرد ساقی کو تر شربت کاتس هزار دلیخ وحشی خود کرد مود مہمت کوته کند خجمی البیس اگر گرد کسادی شود جنگل ترکان ایاز باز بیدش کرد</p>
---	--

خطرات عامی کند فهم کلام حیرین

سعد اگر گوشتن خرم نمیکند داد و در

<p>در کارگاه سعی نمید دست ما لایق است یای حیرین بیاید شکست ما با نیمی تخمیر در زم ستراب است ما تا شد چونماک میکرده لایق است ما</p>	<p>می چون ببو کشید لب می برست ما با کرده ایم دانه دل در زمین عشق امر فرزا بد از لب ما بوی می تمید پا در زمین نشاء عشرت فشرده ایم</p>
---	---

<p>نخنا نهات می شد و ما خشک لب حیرین</p>	<p>همی استدکیان خرمیکه دیر نیست ما</p>
--	--

<p>تسیر تویم و بود عقدہ خاطر شرما اگر ابر شود به سحر چشم ترما انگشده جنون سایه داغی بسرما</p>	<p>دهقان سرد چلی از لوم و درما از قطره زدن باز متکلام خستین از باز کلمه گوشه بخورشید شکستیم</p>
---	---

عکس اندیشه‌ها نمایانست منفتانید در کفن کا نور هست گویا سواد طره تو	بسکه صاف است آب مشرب ما نروذ استخوان برون تب ما خوش دراز است دهن شب ما
شده تسلیم دل بیار خربین بنود در میان مطلب ما	
هرگز نرسد شمع کامی بلب ما ما همسر بختیم و تو همسایه خورشید با عشق چه سازد خنکهای تو ناصح ای عقل من رویه با ندازه قدم نه	گردون کرد و لالاست بان طلب ما ای زلفت من بیده پهلوشب ما ساکن نتوان کرد و بکا قوترب ما ما بنده عشقیم نگه دار ادب ما
خورشید خربین آئینه دراز بزمیان کرد از خیزگی دیده حیرت نسب ما	
مستی بوسه میدهند نثار دلپسند ما شادی وصل میداد از غم سینه کوب دانه خاکیان کجا دام بهای ما شود سوختگان عشق را کاتم است در غل	باوه ز جام لب و دهر ساقی نوشند ما داروی عشق منجور و خاطر در بند ما زو بسپر پشت پاسایه سر بلند ما طره شعله میکشد ز قص کنان بلند ما
نیست هیچکس عیان قدر بهای خربین عشق نداشت هیچکس کار بچون و چند ما	
عشق بود چاره گرجان غم آلود ما آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر	مریم الماس نه زخم نمک سود ما غیرت من اسلک آتش من و دور ما

سر آماز زندگی دوزا سایه‌های خود براز چهل چون ناستد و چراغ دام	بزل لب او بر دخت یریتان دنگار که چو آعشته قرقاست ابروهای
پس از عمری که دادی رت نظاره و جرم	گذشتی سرگران از دیده همدار

سام با خرین آن بر دشت ملک سلیمانی که دماغ عشق در کف تندنگین ماعدار	
---	--

زند عشق حلقه بر در و لعلی سپیل جان بسته بد نال می طید	نقش مراد شد شکن بودیای ما
از عمره تورفت ز خنم نسر دگی چو موج بی گسسته زند و حق اضطرار	در وادی که تنوق بود در همای ما جوش ستا طرد می مرد آرمای ما حاک اریطید نخل هدایت بیای ما

خواب شد از سانه رحمت گراں خرین لشمو لوی اریول درد آستینای ما	
---	--

ای سلسله رقت تو دریای دل ما خویش جگر لاله رخسار تو لیل	سودائی حال تو سویدای دل ما
دار و بگه میان تماکل مهید چون برگ خزان دیده هم ربط گیر	داع تو سیه خاه صحرا یی دل ما
کستودر گردن گد حان واکتاید	از حار ز بهت آبله یای دل ما از بسکه بهم ریخته احرامی دل ما زمار سر زلف تو ترسای دل ما

کیشای خرین برده اریں سازد ارناله نه کلک تو احیای دل ما	
---	--

سده گو یا عشق تالپ ما عقل پست طفل مکتب ما	
--	--

کرده سودا سی عشق خانه خراب
خردا نمت داده بود صبح ازل
یاوگار هزار رنگ گلست

چین زر سلفی نگار خانه ما
بخیذ و از باد و شبانه ما
خس و خاشاک آشیانه ما

در صحبت دراز باد خرمین

عمر غمناک سی جادو دانه ما

بهنگشته زمین گیر تا توانی ما
کجاست طائر قدس آشیانه که زند
با قفس و طنان نو بهار می خندد
سفر پاییه آن سر و پایدار کنیم
هزار نشتر الماس در جگر داریم
کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد
غم اسیری خود بخوریم کازا دست
خران چهره ما رشک لاله زار شود
نشاط باغ با تلخ نشیونان نرسد

رسیده است شب روز زندگانی ما
ز شاخ سدره صفیری بهر بانی ما
خران رسید و نشد فصل گلستانی ما
اگر کمی نه کند عمر جادو دانی ما
سر که عشق نیاز به سخت جانی ما
اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
ز طوق فاختگان سر و بوستانی ما
اگر بهار کند داشت کب از خوانی ما
رسیده طایر عشق از هم آشیانی ما

اگر چه رخصت گفتن نداشتیم خرمین

هزار نکته فرو خواندلی زیبایی ما

جنون را کار با قیامت مهلت نبار ما
درین خرمین بهار از لاله گل که تمیذ تم
نشد و در آن مهر تابان جان برافشان

که باز نگاه طفلان بشود خاک فرار ما
بجز اندر پست از نختل حوکیب ما
ز حسرت بهتایی گشت رنگ ز زشتار ما

<p>دو جهان پر شود از کو کبه شاهی ما همیشه اسلام بود با ملک انا اللهی ما کو سکن در که زندگوسن فلک عجبایی ما حار قلاب شود در بدن ماهی ما بر تو روشن شود محنت جالکاهی ما سایه از ضعف ندارد سر مهرایی ما</p>	<p>سرفراز دچو علم آه سحر گاهی ما در حقیقت برایت شکمی خود شکمی ست چون دل عترت جاب آینه داری اییم صفت ترکان تو گریستاید بریا فکند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم حشمت بسکه بار غم چو تو گران افتادست</p>
---	---

حیرت عالم آب آینه ماست خرمین
 ساغر باده بود صیقل آنگاهایی ما

<p>یک غیتان ناله در هر آن خواندیم ما گر لباس هستی در من نشان در ایم ما در نفس تا خار خاست بیان در ایم ما این نصیحت ناریار مهر بان در ایم ما از سر بر مورگ خواب گران در ایم ما شبنم آسیایک آگاهانه توان در ایم ما</p>	<p>زان لب کز نشان شورشی بجان در ایم ما در فضل چون صبح جاک بی فوکی پیش نیست نیست ممکن نهمه ستوقی کام دل دن نفس قسبت از عطر و فاخوایم نیست تار و پود مغل هستی لبها و غفلتی ست چهره ای خورشید سیالنه از ما میبوس</p>
---	--

دامن آلوده مارا خرمین از کف نده
 خرقه از پیر خرابات معان در ایم ما

<p>نمک دیده با فیاضه ما نفس ماست آشیانه ما علم آه طاقت ساه ما</p>	<p>تو بد لب بود ترا که ما دست یزور دگان حیا و کم سر رعت بعترت میباید</p>
---	--

باده از پرده شب باقی با صاف کند کیست کز نیچه خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر نهبانی	شفق صبح بود و رفته ساغر دل با فسانه جدا کی شود از دلبر گل کند جنبست با صبح زنده کوشا
--	--

این سیاهی لبه مانده ز غمت خرمین پر تو انداخته بر تارک ما اختر ما	
---	--

در فتح باب میکده باشد کشا و ما دل روشن من مصحف حسن بتان نبود نپداشتم که مهر تو با جان بهر شسته است از مبداء فراق تو در عین بزخم	صورت سبوش شود همه خاک مراد ما شده روشن از غبار خط او سواد ما جان از میان نه رفت و نرفتی زیاد ما باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما
--	--

افراسیاب غم چه هجوم آورد خرمین جشنید جام باده و خم کعبه و ما	
---	--

نخواهد برد از ما صرفه خصم عنیدا بگوشش نغمه سنجان چمن بیگانه می شمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد منعانی باده ریزه خانقاهی می بدو آرد سیر روزی ما را اعتباری نیست چندان بیاگر مرد سوز و ساز عشقی ما که بشنو	جبین از خون قاتل سرنخ میا آید بر دل ز پرده دل چون گفت شیدا تن از اوگان میبرد و در سایه میردا اگر به خرابات منان گردد مریدا بازی جامه را در نیل و نجت سفیدا که آتش میزند در خشک تر طرز نشیدا
--	--

کشا و کار خود را دیده ام در عشق در سوای خرمین از سینه چاکست ده گاه امید ما	
---	--

گریانی چو سحر نیست تا از سرم سوزانی
ز دل بیش است عاشق بظایر حاتم
پلی جلا که خورستید پنهانی فلک باید
تو در تنجانه اندیشه دینی میدانی

بر پیدر فال چو تدریسیم ام زخم مایان را
که خیمه آگاه و کردار بوی سحر کیمیا را
نسازد عشق مسکن سینه یی تنگ میدار
که عارف کعبه میدارد دل گیسو سلما را

خرین از جو یار تیغ او با حشره ممنوعم
سخن آلوده چون گل من پاک شهیدان را

از حار حاضی بت میان شکن ما
در هجر تو هر باره دل محتر و عیست
در پیش تو هر لحظه بعد رنگ بر آورده
کو جذبه معشوق که یکباره کندم
دام لوی از حلقه خط حسن فرو چید
در خلوت و کثرت ز تو گفتم و شنویم
گویا لب لعل تو دیدت کنونی

یک سینه چاک است چو گل سپهرین ما
یک عجز زلف گفته دارد چمن ما
تیساختگی های تو در ساحتن ما
ار صفحه هستی رقم ما و من ما
ز نار و گر داو با بر همین ما
خالی نبود از تو و می انجمن ما
در گوشش لی عامه تیرین سخن ما

از خوش خط سبز خرین آن لب میگون
خار عجب ز نغیت در پیرهن ما

برق بگر نیت نفس سوخته از کشور ما
اینکه در دهن صحرای جنون می منی
رنگی بخش بود مرقه دلا نرا چون صبح
گریه ساکن کند آتش نارادر عشق

شعله گریست که بر غاست خاکستر ما
لاله نبود که گل ادا حقه چشم ترا
مگر از فیض عاف می هم جان پرور ما
شعله یک نیره که مستقیم چو شمع ارسل ما

<p>حلاوت در مذاقم نیست آید زندگانی را پر پرواز باشد زندگانی و نه مستحار و کس از یل سبکستر بیداری چه دارد ز بار روزگار زندگانی جانی نیست بازم عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی ورق گردان بدین باد خزان ساز و پریشانی سبزه تشنه می امیکند ز خاک ره کیسان ندارد غیر ریاح جسم عبودیت آن شیرینی خیر کی باز گوید آنکه از خود بخیر باشد</p>	<p>نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را عنان پیچیدی بنود شتاب زندگانی را رساندم بلب با دم وفا نیست زندگانی را نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را عبث شیرازه می نندی کتاب زندگانی را سفال تن خشکی است آب زندگانی را و گرنه عشق کی میشود تاب زندگانی را نمی پسند از عاشق حساب زندگانی را</p>
--	--

خربین از خامی شرب بیابان مرگ خواهی
 چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

<p>بیابان مرگ خست کرده پشت غبارم را زنگاهی کن که فارغ گردم از درد میری درین بستانم از دست مهری چون گل عنان نمی آید بلب افسانه تحت سیاه من</p>	<p>بیاد دهنی روشن ناشمع خرامم را پیاساتی بیک پمانی مشکبخر خرامم را خزان رنگ زردی در میان رو به خرامم را نگاه سمره سائی تیره دارد روزگارم را</p>
--	--

خربین از اضطراب دل بکوی یار تیرسم
 طعید زها بباد آخرد پشت غبارم را

<p>مکن دشوار از تن پروری آدمی جان را دیار عشق را نازم که طفلان مونسش</p>	<p>چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را چو پستان می کند از دوق هر که و پیکان را</p>
---	---

<p>سوالی کس ز من تا و بخت باه منم یابم کس بجایانگی ساقی حدیث آتنا کسرن ز ترک التفات کام زهر آغشته دارم چرا تیر تغافل ترک حشمت در کمان دارد هو اما عطسه در مغرور الان حشمت برید</p>	<p>گره از غنچه مستقام مرغ خوش نو را بکشتا ز لال سنگی گزینست لعل حاضر ایکشتا مدحی ز زبان غمزه تیر سیر ادا بکشتا مدلهای میسر نیست ترکان سا بکشتا مدامان بسیم صبح ز لب مشکا بکشتا</p>
	<p>حضر بسیاد میدارد خرمین سر در دهان بون ره هموار میخواید نظر در پیش یا بکشتا</p>
<p>یس از تیره روزان و کار می شود پیدا مکش ای طور با فسرده لال و دجعی سرت گردم دل کرده مارا چه سیکاو یس از خراباد باید قدر این حسنخت در ز بهر تن بی روی جان بازی با بر نیاید چنین گر کریمستانه را خواهم فرو حور من خرمین حکمران سکسکه با خود اذاع او بر دم تا صبا چید گنج زمزمی برق نگین دل بهر زمزمی که از صهبای غم ساغر کف گیرم دراموشم نخواهد کرد آن سرور داند اما</p>	<p>قشای هر خزان که حربهایی میشود پیدا که در خاکستر ما هم ستراری میشود پیدا دین گمبیه دایع عتیاری میشود پیدا که بعد از دور کاری مرد کای میشود پیدا بهری از جلیان جوش قماری میشود پیدا مرا از هرین مویشیه ساری میشود پیدا کنی هر حاجا کم لاله داری میشود پیدا خزارد آستان هم مست خاری میشود پیدا نورنگان ترا سربایه داری میشود پیدا به بارفته بعد از انتظار می شود پیدا</p>
	<p>خرمین از نشین بر ارمیاں گم گشته انکاری درین در بای می پایان کساری میشود پیدا</p>

سوی بالایی من تا خالی افکندست آنخوتم از آن مهر جان آید انتقاب از رخ برفکندن رقیبان را بزد و خود نه بنیده هیچ نماند تب تاب دل با تشنه گمان از آتش سیدانی بیا در دیده گرد بچوئی این با تو ان خواهی بهاران باده در باغ دمی را تا هم شاکن	دوتا گردیده ام در زیر باره دل کشیدنها زما سلیقان چون صبح پیر این دیدنها چه با جان زلجیا کرد و شکست بریدنها شراب بی خاری میکشی از لب بکیدنها انگه را منزل دورست تا مرگان سیدنها عجب بر جبینی دارد بساط پیش حیدنها
--	---

خرمین آخر سر حرنی بان شیرین زبان کن
چه لذت برده از شهدا کامی چشیدنها

شمیدان ترا نمی نهدال سرگرانی ها که خود در پی کند با جلوه شمشاد و خوشتر نهاد عیش مارا اگر تباراج خزان دمی ندارم قوت ز قفس بکویت عجز از نازم عبث عمر است باول ناخن تخم کاوشی دارم ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی به نکت نپرو از و داغ پیر کفانی نمی فسد کسی افسانه مارا درین محفل	نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها زرقنارت خجالت میکشد سر از روانی ها بهار گریه ام در پیش دارد گلشنانی ها بفریادم رسید افتاد گیما ناتوانی ها بسعی تمیسه نتوان کند کو چنت جانی ها نمک در دیده باشد شکر خواب جوانی ها نسیم پیرین در استین اردنشانی ها من و شمع دایم از دولت آتش زبانی ها
--	--

خرمین از خار خار دل درین جهرت نفس کامی
صفیری منیر و بیا و گلبن آشیانیها

بیاستانه چاک پیرین پیش حسابکشا	در فیض بروی دیده با می شنابکشا
--------------------------------	--------------------------------

	دماغ جان مخمور خرمین را القی می باید چو گل بر تر تیش بگذار ساقی ساعزل را	
شوری بس افتاده رسوای محبت را هنگامه محشر را بر هم زند از مستی در ددل عاشق را عیسی کند چاره گر دی ز نیکو دامن لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه بر میزند	ساکن نتوان کردن غوغای محبت را آندم که سخت آرند تیدای محبت را درمان ندهد سودی سودای محبت را شوری که بر جوش آورد رای محبت را پردای جهان بنود رسوای محبت را	
	از بهت سرستان بردار خرمین خضری تنه نتوان رفتن صحرای محبت را	
چند بغزه خون کنی خاطر ناشکیب را آن ستم گر بود گرفت خوبی گرم تو ناله بر لب کرده چند کف که میزند از اثر تبسم عنقه ناشگفته است میت اگر پسند تو شیوه بیگانه کشتی خنده بر خیم من چرا ستور است نمی زند	بر برگ جانم افگنی طره و لفریب را گریه بکام دل نشد عاشق بی صیب را ماد بهار دامن آتش عند لب را بلبل گلستان کند تو گل لعل لب را از گیسو حساس کن تکوه بی صیب را از خاک کز تیرت نیت خیر تمیپ را	
	گرده دی کند خرمین فیض دم سیح ما یم شبی قصا کنه ناکه عند لب را	
صرا ازاد میار دزد دام دل طعید نهما بجاک افتاده صمم حوقش بایدین او	جنوم کرد سستی نختند بصحای مریدها رین گیر نمیار خاطر م آنار مید نهما	

تو بی نیازی و سستی تا پیاپی نیازم من
بطره ات دل و جان میبانی با بستی
کنم جوهر کجاست چه عسدر تم باند
چه غم جوخت سرخم اگر گران جانم
هنوز حوصله دردم العیش خیرست

بخود قیاس کن شوق بقیاس مرا
کنون چه چاره پریشانی حواس مرا
کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا
که جوش باده ز جامی بر داس مرا
پراز چکیده دل گر کنند کاس مرا

ز خجسته پیرم دور گفتگو دلیر خرمین
چه غم ز رعشه بود کلامک پیراس مرا

پخته بکشتی کنم باده نارسای را
گر بودت بعاشقی سخت دلی نیاز کن
محل لیلی از نظرفرت نشان پیوست
بر همین کمینه ام سجده بر ضمیمه
جام صبیح کش چو گل تاکه جلوه آورد
فصل بهار روی تو گلزار بانیده ام

بر سر خم نهاده ام شست کلیسیای را
تو شر به بند بر میان ناله بگری ای
گوش ابراهیمه تم ز مزمه درای
چین بکش از بردان قبله من خدای
مشرق چاک پیرین سینه دلگشای
نغمه شکسته در گلو بلبخ شنوای

جلوه تو خطان خرمین از رخ سادو تشرست
خالی ساز صفحه کس نهامد مشکسای را

شفیدم و نفس از شاخار شمع بلبل را
بلام از دین منی مرغ زریک در بلا باشد
نه از در می خبر دارد و نه فریادی اثر دارد
سرت گرم تھی گمذا جیب و دغ ناسو دم

بیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را
شکنج دادم می بنیدم گیسوی سنبل را
خدا صبری و خدای کسان کی آن گل را
بدان نسبی باز کن مشکینه کاکل را

این نغمه بلب بخیر از خویش تمام
چون باز بخویش آدم از عالم تنی
گرد و ریت آتش جهان بزل گرم
سوز و شوق آسوده بود و زو حواشع
میسند سیاه و ز پریشان دل همی
و قصه ترا ملتو در کتاب نامدست

کز خاک هست خالیه بود صارا
گفتم که بگو آن جنم موش مارا
بیداد گرا دل شکن طر فیه نگارا
قد احرقنی بچک لیسلا و نهارا
کیبار مکس از کف از لعل و تارا
لن اقدر می بچک صبرا و قرارا

احوال حزن دل دیس ساخته نیست
یکره چه شود تازه کمی عهد و فارا

در دل تنگ بود جلوه جانان بار
صبح رسوائی مادهن محشر دارد
حکوه حسن تو چون می رگ در ریشه داید
ز لعل مشکین دست بخت هم ساخته
نه شود باز که زندانی آباد تویم
بسکه رنجیده دل از مردم آدم نمند

یوسفی هست درین گوشه زelman بار
نذرین بر نو چاک گریبان بار
آتش این برق بلا زده نیستان بار
تا نشاند باین رو پریشان بار
بکجای بری ای خضر سیاهان بار
و حست از سایه خود کرده گریزان بار

سفر ازیم ز بخل فلک سفله حزن
زنده در گور کند منت احسان مارا

پسندیت کند بر من سپاس مرا
برون کسوت کبر چو سوزن دلم
مزاج عشق زیکت و پود بافته است

چنان فرشته دهد گوش التماس مرا
بدل رماه کند تا کی لباس مرا
حریر پیرین یوسف و یلاس مرا

<p> بودی زده عشق تو نجبه در خنم دیار عشق بود جلوه گاه شاه حسن ز سیل حادثه ویرانه ام چه غم دارد شکا بسیل من زندگی ز سر گیرد ز حسرت گل زخواره سمن بوی </p>	<p> که شمع دیده شیرست بر مزار مرا بیدیده سرمه شود خاک این دیار مرا غبار خاطر من سازد استوار مرا اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا نگه به پیر من دیده گشته خار مرا </p>
--	---

خرمین اگر خلغی زیب دو دمانمیت
 بس ست این غزل تازه یادگار مرا

<p> مشکل افتاده عجب کار من چیران را پاس و لهای اسیران من فارسم شویت دوجان بسیل مرگان شکار افکن است چه شود که تو دمی خاطر ام آسوده شود اول از چشم تو خوریز نگاهی دیدم ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد </p>	<p> دل مگر یاد بد مهر و وفا جانان را سر دمن شانز کس طره مشک افشان را پی صید که دگر بر زده دامان را نمکش از سینه من بکشد نفس بیکان را میتوان یافت ز افان و وفا پایان را بیاج هرگز نبود مملکت ویران را </p>
--	--

در بهار خط آن ساقی گلچهره خرمین
 زاهد آیا بچه رو طعنه زندستان را

<p> شاید که دهد آگهی از بوی تو مارا با سینه افروخته آغوش کشا دیم ویریت که از دوی خاک سر کوفتی ظالم برسان مرده گرا قاده گذارت </p>	<p> و شب سره تنگ گرفته صبارا کای دیده بر اهت و دوجان شیر بارا در دیده و دل رنجته ام خار جفارا از کوی کسی کش سر نیست خدارا </p>
--	---

افروود از نفیر نفس غفلت خزمین
افسانه کرد خواب تو مانند چیل در

آتش زده ان لعل قماخانه زین را همچون کفت خاکی که برد سرفه رجات چون مهره بازیچه و بد طرح بطلان آه روزت سیند بجهان نفقش مرادم نمیرا که اندیشه موئی کمر تست گویا خط پتانیت نامی هر جبین است	بر خرمن مارق کشادست کیمین را کردند با سخر خطان تنگ زمین را کفر سر زلفت تو دل باخته دین را کز لوسه کم نقش لب لعل گلین را ز نار میان راه بسجاده فستین را بیرون نتوان روز آبروی تو حسین را
--	--

دیده عشاق تو اسبخی بلبل
کی میرود از یاد تو گلها تنگ خرمین را

گلننگ اگر خواهی این مهره زین را آویخته دل مردم و زلفت تو با تازی میاک ترار تغیت ترکان بلای تو از تیرگی عالم تیره نشود عارف چون گرد بغیشاند از دامن آندامی سازد کعب خون خود در عشق حلال او	امروه دو مالا کس بیانه دوشین را بیاده می خواهد گرداندن بالین را خونریزه آموزی این رحنه گردین را ز لنگار نمی بایستد آئینه حق بدین را شوریدگی معزم بوی گل و نسیم را شاخ گل اگر بیند آن ست نگارین را
--	--

معارف رومی شدیم نغمه خرمین گلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور چون شدی کی نزار مرا	سواد سنبل حطه سیه سهار مرا
-------------------------------	----------------------------

شکست قدم از سنجیدگی هموار میگردد
 بر بجزان دیده ام حالیکه کافر از اجل بنید
 بطفلی بسته ام دل کند و لبانش سبقت گیرد
 نگر دو گم سید روزی عاشق ز انکشات او
 به خصل تا صفای می عذر در پرتو افکند شد
 ز نور رشید خورشید در دم بود دیده و انعم
 گسترش یافت دقت و قریب بیکان باشد
 اگر آن غنچه لب شست بر افسانه ام گوشتی
 فی کلکم خوشم طویر دارد و خصل افروزی

ز منتر خویش دارد و استخوانم میانی را
 خدا کوته سازد و همسایه ام جدایی را
 بهار آن است عهدی شاه کل میزانی را
 به چشم بنجم آید و زنگاهش سر سبایی را
 ز خجالت شمع میخاید و سرگشت خانی را
 بود با چشم روزن از باطلی روانی را
 نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را
 به ببل میخیزد لذت و ستان سرفانی را
 زبان شعله آموزد و من آتش نوایی را

خبر پس از ملک نظم می رود بیکانه معنی
 سواد شهر زندان است طبع و روانی را

بناگر ز رسته و تسلیم سبیل را
 در سینه که عشق تو آتش فروز است
 تیغت زبان نمیکشد از سرخ رویم
 بی پرده که عشق نهان را جمال تو
 قهرگان ز شور گریه طوفان میسبنا
 جان نار است و زنه اسیر نمیکنند
 گوشم سخن خویش و لبش آشنای من
 خود بودم آنچه می طلبیدم بجهت
 پاس نفس بد از آئینه خاطران
 عبرت در حال لشکر بندش کفایت

مدرم مکرر بکوبم بر بجهت
 دارم شکفته باغ و بهار خلیل را
 با خون خویش چهره طراز و ققیل را
 دادم ز دست و امن جبر جلیل را
 بر جامی خویش خشک کند رود نیل را
 با تیغ او مضافه خون سبیل را
 جامی نفس زدن نبود جبر نیل را
 انداختم ز دست عصای قلیل را
 در سکوت کرب و بربان حال قلیل را
 هر کس ندیده گفت صاحب قیل را

از محرمی ستانه بآن طره چیرگی کرد چون عاشق مستاق کشاید تره آغوش مشکین سخنی خامه ام نگشت ناکرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد	کاشفتگی سبست سر لغت سخن را در غریت اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه تناسلند غم آلان خفتن را از جاده برآورده تھی دلودرسن را
--	---

شاید که گذراه غلط یک نیمی

بکشی خرمین از دره بیت خرن را

تو اگر لبخند ستونی خط سر نوشت ما را چکنم اگر به چون فی همه راه ناله یویم زده در شکج مجر بسپند طعن غلغلی هزار دفع حسرت چکنم چرا نسوزم چه کرم کدام منت ز خرا که جهانم پنی وحشی بریده نتوان نمود محکم بره از دل پراکتش شب جیراع دارم بدر در گریه یویم سرو خاک بی نیازی نظر از حال و ثیانه برید بسته دارم نه بخل طور دارم نه بسدره التفاتی	نشود ستوده هرگز غمت از سرشت ما را که جهان بشادمانی نفسی سبست ما را تفت سینه دانه دل جگر بر رتت ما را که بی فقیله گردون گی در نشیت ما را که بریز سدرستی نیم نگذارت خشت ما را رفراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را که دهد نسیم کویت خسر از بهشت ما را چو مراد دل برآمد زور کشت ما را که مدیده ینماید رخ قوبره شت ما را که اربین میانه و بهتان کنیا کشت ما را
---	---

نمود خرمین از انم نبال خضر دوتی

که برات عمر ساقی بقبح نوشت ما را

آب جگر فروش آبروی پارسائی را

معانی بادو باید کاسه کشکول گدائی را

در چمن دلبری رشک بردوش تو ناله بخونم طپید دیده بجا که گریست حسن تو حسرت فرا تا ز تو پیمان گسل داد همی بر طرف رخصت فریاد نه کرد منم ترا دقت افکار من	داده باشتی طره شمشاد را تا تو کشادی کمین غمزه صیاد را از چه تسلی کنم خاطر ناستاد را آه چه سازد کسی اینیمه پیدا را رشته چنان زد گره بال بریاد را
---	---

باز بان کور شدت عبارم خرمین
هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا نگذرا ز نظر آن سر دسرا فرامرا خون دل جو آتم از عشق تو در برده خورم نرسیدست ندانم دل بپایان کینست سنگه از دل شده ام در غم صیاد ام کششی کز نگه کافرا و می بینم	شده هر شاخ گل چنگل شبا را کرد رسوای جهان دیده غما را سوخت در بزم تو از شعله آواز را چه ضرورت شکستن پر پرواز را ترسم از کعبه به تچنانه برد باز را
---	--

می برد نعمه حافظ دلم از بوش خرمین
انقدر ز شاونه بخشد می شیر از مرا

چشم تو بر انگشت زول زوق کس را تا نام شب وصل تو آمد بزبانم بر روی تو حیران پریشانی زلفم در دل شکنیا بلب آید چه صلا از زندگی بیده چندان شده ام سیر	در کام درج رخت می توبه شکن را چون شمع لبیم می مگرد از ذوق وین را سنبل کده کردت گریبان حسن را پیچیده خروشی بگلوم ز چمن را کز رشته جان ساخته ام مار کفن را
--	--

خدا دادست در کثیر طلیعت کسوف قهرم	من از کرم عدم خون خدا دم خورشیدی
خرمن با فسانه نسخ شمع کلک شعله آشوبم	نیم در شستین می رود آتش خورشیدی را
راجح تبلینه شرو نیم علم وقتو را را بوی سنبلی خلد استین نشان عیم بیا دلاله حصار آتشین رود گه خراب در گسست سنی قدان گرم نسبت تو مگر خاطرم بیا ساید پلاک آن لب شیرین کم سخن گرم میان ما تو مشکل حکایت است که نیست مارغان برسان ای صبا تیرم گل کشاد عقد در از اهل را طلب دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه ابوی شید می آید	باب میکرده شستیم لوث تقوا را مقیدان سدر لطف غنم سارا ز خون دیده و نیم آب کوه و صحرارا که داده اند تالاج غمزه دلمارا زخم لبینه یا تو طور سینارا که سر بکشور دل داده شور عوکارا مرا دل و تو دانه است عمارا را به تنگنای قفس غنایب تیارا که سر عشق بود قاش پیر دلمارا خدا کند که به بنیم قص منارا کشم بدیده غیب در در کلیسارا
ز لب رسیده دل از اهل خالقا خرمین	بدیده می سپرم راه در تر سارا
سر خط تعلیم شد شیوه اوستاد را هر سر رموی نیست اینک بیدان عتق بربخ گلزنک تو منت پیا بهیت	کلک کنش عشق من تیسیه فر باد را سینیه به شتر و بد و شنه فولاد را خاره آیه حاجت بود حسن خدا داد را

همسر لولاهوس بدان عاشق پاک باز را سینه حریف چون آتش در آرزو در آرزو گر نبود قبول تو مجلس کس و دین و دل نازه هوش از ندر طل گران بخت و دی عازر سجده منت چیست خدا یرا بگو از ابد حق پرست من منکر بهر پیشو	ز بهر خشن جفا کن مشرب استیاز را دشنه شکسته در جگر جنگل شام باز را از چه بغزه داده منصب ترک تا ز را میسکده کز شمشیر کن ز گس نیم باز را چون ز ازل تو کرده ناصیه سانیاز را بخیبر از حقیقتی جاشنی مجاز را
---	--

پرده هوش میدرد نغمه دلگشت حزین
بند نقاب واکمن خلوتیان را از را

لکش چون در گردان بر رخ دایع جدائی تمی دستیم ساقی سیمت در کار میاید خطر اندیشه باریک بنیان کین دارد رسانم حرمت میخانه تا بجائی که تعظیمش	چو من پروانه باید چراغ آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام بنیوائی را خطا هرگز نمی تابد عثمان تیر موئی را بخاک پای خم باله جبین پارسائی را
--	---

بیاد قامت و گر خپین باله خمرین هم
فرامش میکند شمشاد رسم خود نمائی را

نگاه ناز او نمیدارد از سینه جوشی را چه پروا کرد در میخانه محبت گل زد قیامت هم سوز خواب پریشان نمیدارم تغافل شویم من کز بغیر ادم و دیگوشی گمرازه سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم	رساند آخر بجائی عشق فریاد جوشی را نه بندد ز گسستش دکان میفروشی را که دارم باید کار طره آشفته هوشی را کمتر ناز کمتر از گل پرده بلبل شوشی را لبش چون غنچه نگذازد کف پیانه نوشی را
---	---

<p>با قفاج دل آزرده دارد ماده پیمانی توانستی رمی سامان صد طور تحلی شد ولی در مجرم غم دارم در دین فردیدم حدیث عشق آتشاک میباشد برین زده هشت میشو هنگام آبی فرا شوست خوار آگینم لم خرم شود ساقی زلای خم محیطی محبت آتش از دل آتش جگر دارم</p>	<p>شکست تپسته رشتگر بودم شربت را اگر گردآوری میکرد دامان نقابش را ولیع آسوده تانستند بودی کبابش را تو نازک دل نه ادبی تاب آه سینت تابش را بمختصر گر نماید سینت وایع جیبش را باین بکشت محل تعمیر کن حال خرابش را که دستی می نهد بر سینت موج خط اش را</p>
---	---

<p>حزین از شر اگر طعم فری حورده چادارد مرکال حشیه حیوان بود دست نسر اش را</p>	
---	--

<p>هری زمانم بغیرت ایست جی لک رفا منم فاده بر بیت احزان چه کینا برین عفت مسوان ندر جان گشت تمل جان جان اگر چه صد سال نبردیم با خاک نیت فاده بهم خوشامیت کین فارغم کرد ز قید هستی ز خود رستی فساد و عذاب من خجانی مرا بر بدنی نماند کرد بد دلانما بد جهان فانی اگر بیایی بری سجا حدیث حور تو با که گویم علاج در دل که جویم</p>	<p>فلان کلکی الی سواک ایست تپست با ز نام خنای جلای صبی صانع صفا نقاب بکشا حال نما که سخت خم درین چو باری خدیث نسران رتوق گویم لغت نه ذوق کنی زیر پای نریخ امر و نسیم و دا دره ویرم بکشتش تا بهدم بگویم حدت تقوا بلک معنی اگر در آئی قدرت حیا و است بیاندارد حدنگ مازت دل ترجم سر دارا</p>
---	---

<p>حزین ساشد غم نهانی سمر نمون رنگته دانی که یار جانی حیا که دانی بکل شی احاط علما</p>	
--	--

گشتند ز حسن تو بسی به ستی
خوبان چه گردیدند که باد عوی الهی

کوته نظران مهر گرفتند سهارا
در شهر شهاب کس نخر و جنس و فادرا

پیمیده حزن غلفه در گنبد گردون
از لب که رسازونی کلک تو فادرا

اگر بنیز قدرت مصرع چست مضمون را
نمکدانی بود چون دافع من چشم غزالش
از آن گل سینه چاک افکند خود او در گریبان
بصحرایم بود و در شهر بند جلوه سلیله
در آغوش همی مهر و خاکست نشین قمری
سرساک چه رام میوت سیل گرد میثوید

چمن سپرا کند از باغ بیرون مهر و زون
بشور آورده تا صحرای نور و ناله بامون
که ساز و پرده پوشش غم پیش از چاک گران
سواد چشم آهوتا زه ساز و دافع مجنون
بدل کردن نباشد جامه گر نجات آرد
بخون بسته برگزیده چمن شک خون

حزن از لب اگر برود آهست مهر خاموشی
باسانی توان از پیش دل برداشت گردون

اگر زشت دیدی کنیز برق عتابش را
گمانش سر پانه خون دم دارد
گذشت آتش عثمانی دیده ملک و نیم
خمار آلودم و دندان حسرت جگر دادم
پریشانم خم جسد مغنی دلبری دارد
خیالی دیده ام میست با خاک کف پای
چو بسمل میطیر از رشک در کوی جفا جوی

پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را
تغافل باده پیاکشت چشم نیمخ تابش را
چو گرد از رگد زربخا سیاه تابش را
لب پانه بوسیت لعل کل میا تابش را
گر شیرازه خاطر کنم تار با تابش را
زنجبخت خفته آنهم سر شده چشم کابش را
بکوتر میکند زاده غلط تیغ را تابش را

درین فکر که تعلیم جسم بسانم سجودش را امن در جامش و گرم سوزی نسبتی بودش خلیبدی خار خا بر جگر کی در دیده بلبل تندی چون من اگر که و کسا و جگر مشیر بشکین جلوه او کی تواند همی کردن قفس در دیده حقیقت کلیات دل و گمان	بلوغ دل نه هم یاد عذر از مشک تنوشش را تو هستی اگر بر دایه پنهان کرد و دوشش را نگل پیوند اگر میکرد و خاشاک وجودش را مبتاع یوسفی بدی زیان بخششش را عبثت سبیل بد عوی تانه نوزلف کبوشش را چمنی تنجد بامریخ چمن بد و سر دوشش را
--	---

خرمین آه مرا باناله زاهد کن نسبت اگر صد بار سوخورد لوی دید و نیست جوشش را	
--	--

از چاره عاقبتم مژده استسکار را نشان ستون دل خن گشته و غم عشق دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش دل در کفن استوخی مرغان کافری ناتن بجاست جوهر جابر اصفاحوی	ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را ناخن میشت من جگر لاله زار را چون صبح میکتسم نفس بی عیار را آورد و در طیش رگ سگ مزار را آئینه در عیار بود در گیسار را
--	---

روزی که شد خمار محنت نسبت خرمین چشم تو بر دوستی و بناله دار را	
---	--

در کوچه آن زلف مده ز راه صبارا محرورم گلستان شود مرغ اسیرم جز ناز تو که لطف در تن بد نیازم مغفوری شمع تو بجد نیست که در بزم	آشفته کمر میشت عیار دل تار را پاسوی تقیر راه نیست بهتار را باتاه که دیدست هم آغوش گدار را یروانه سوزش ندهد بال طار را
--	--

<p>آسایشی که دیدم از چشم خویشان بود شد طفل بکشتب ماد و شیرکان معنی ترک مرا بخشید کامی دل بهوش داشت</p>	<p>مژگان تدریس بالین گل سفیاند ما را تا عشق ساحل خورده فرزند خواند ما را در خاطر از دود عالم حسرت نماند ما را</p>
	<p>بر فرش سبیل و گل بودم خرمین خرامان چون داغ لاله در خون پیران نشاند ما را</p>
<p>ساقی نخست پرکن از بادیه گوی ما را مجنون ماند اردپردای خارا این شد یادای شکوه ام کو اما محبت این نسبت عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی عمری نیاز بردیم بر دیرد کعبه کاخر</p>	<p>و از گاه غم نباشد بشکس بسوی ما را چنگال شیر عمری زد شانه موی ما را خشاک از چنین گذارد توحیت گگوی ما را تن رفته رفته آخر گرفت خوی ما را این کاسه سرنگونی زید کدوئی ما را آئینه دار حیرت گرفت روی ما را</p>
	<p>انوار شد دوم شد از این خرمین را جانا قبول گردان این جستجوی ما را</p>
<p>شتابان جهان چون قوت بخش بود ما را گریبان با بچنگ عقل دادن غمیت و آنا لب قفسه را چون خضر تنها تر نیام کمان طاقتی از رشته جان سخت تر باید</p>	<p>که از دایع غمزدان فعل در آتش بود ما را درین وادی جنونی تا گریبان کش بود ما را که آب زندگی بی دوستان آتش بود ما را که تاب دیدن آن عارضه پیش بود ما را</p>
	<p>خرمین از باغ دل روید اگر نخل تنهائی خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را</p>

شما عشق اگر انیت کز خون میدید بغیر
لب جانختن بگلزار جالی در نظر دارم
سر کافرستان دارم که تخته عشقی

کمن باور که دیگر آرزوی می شود مارا
تسای هست و آب کو ترکی شود مارا
که قافوشش بجای نغمه ی می شود مارا

حریں از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز منوا نیها سرودن شود مارا

عجمان در زیست از هر سو بیا عشق بر لبها
خروجی تعلیه خسار شمع استناروی
خوشی شد بیده بدار دل بایار بیدر
نیم آرزو ده جان هر چه چون لقمه دارم

پرسد سیل بی ز تهدید هرگز راه منرا
مراد به نشان سرگشته دارد و غمها
خودی چون خودت از پیش بر جویا
بود آسان بیک عشق آتش هست مشکها

حریں این ره قدم از دیده بیدار می باید
کجا از بای خواب آلوده آید طی منرا

افتاد و محال ز لطف دیده مارا
بایستد احببگر جانده سوز سترای
جندای فلک و من از دلیج در آئی
سیر از زلی مهری آیدم بریدند

نادیده مبین خیم جان دیده مارا
ارواغ چه پرواد دل تنفسیده مارا
بگذار با خاطر رحیده مارا
چون برگ خزان دفر پائیده مارا

آزاده حریں از سر کونین گدشتیم
از خار چه غم دهن بر حیده مارا

چون گرد ما و حیرت از خود رماند مارا
خوار ترم که بام بر دوش باغ و گلشن

سرگشتگی بجای آخر رساند مارا
دهمتان بیروت بیجا ماند مارا

<p>تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی بود هم لب تازا عقد جمیت بهم فطری بهشت نقد در جسن آن سیمین بدین آرد</p>	<p>لب از دندان شبنم میگردد گلها خند ازنا نباشد رشته در کار که هر یومی دند ازنا که بنیم سیر چشم نعمتش شکل سپند ازنا</p>
	<p>خرین افتاده دل را در بغل گنجینه داغی که دولت خود بخود رو آورد اقبال مند ازنا</p>
<p>بفر دوا عده داد امر در جان تشکیبار غبار خاطر از آه فلک پیاشور آمد صبا میگردد قسمت کردی از گوشت و گلشن رخت بی پروه نتوان دید شوق بکین یادگار</p>	<p>که شادی مرگ سازد و عده فردا آوار برقص آرد سماع گرد باجم کوه صحرا را گمل از من بیشتر و اگر دغوش تنم را کجا بروی سرت گردم نقاب می زیبا را</p>
	<p>خرین از ناله های دلخراش هم در دیبار سیارند منبت عند لیبا ان قفس حبار</p>
<p>ترا و شهای موج خون کند غمخواری مارا محبت اگر نبودی زندگانی شکل افتاد باین عشرت نمانم دل خندان همیشه طمع بر هم عیادت کی کند لکزیس مردن</p>	<p>که شوید مرهم از زخاره از خم کاری مارا غم عشق تو آسان میکند شواری مارا اگر غمیت نمی بستی لب ز نهاری مارا مگر آن بیروت بشنود بیاری مارا</p>
	<p>مرکت بر بوده ایمان خزین از لعلنا و زاهد مگو از سحر و دیگر کاف ز زاری مارا</p>
<p>خوشار دوزی که صحرائی جدائی طی شود مارا دروغی بسته قاصد از زبان یاز خجایه</p>	<p>غدا ان حشیل خضر فرخ بی شود مارا که کسین دل بر اضطرار از دوشی و مارا</p>

جگر خون از بخار بوسه‌ساک لعل می‌کنم تنها با تسهید از فیض آه بی اثر دادم جبل بند در امیدتس سینه چاک و دهنم	ازین سر جویش جامی لبت می‌کشد مارا فراوانست لعل تیریدی ترکش مارا که حسرت با لاله عوشت باشد هوشت مارا
---	---

خرین اگر گریه ام چو شمع کاری بگرید که آب دیده تواند نشاندن آتش مارا	
--	--

فرزگان ساحتم گلگون چنان کردیامارا نه آنم که بجای عشق آسانست و دهم سواد دیده من صورت نقش گدین دار-	که دایع لاله کردم مردم چشم غزالا سرا در اماں قیامت می برم چاک گرسارا رلس افتاده ام خشم چو آنو و قمر گانارا
عجیب کرد بوی مغر گل عطریان دارد نکاهت ما را می افتد ار دلها می شتابان سراسر صر و تبهای جد آیت و دهم	مگر دست صفا از دهانه آبر لب یستار مکو تابی مواد تهر و ساری بند هسارا برای سوزن چو شمع دایم رسته حارا
گذشت آنهم که دل را از شهادت و نداد میکرد خندنگ نازنی پروا نگاه محرم با محرم	کشید از سینه ام بیرجمی حیا و یکا ترا که بگیر بر سر رحم آورد آن با مسلمانرا

خرین سر سر و ارد و آه ام آبر او لطفتش نگهدار و خدا از چشم بد آن برق حوالا سرا	
--	--

چه گیر اعلیت یارب جلوه گیسو کند انرا قیامت پیش زین سرخیت دل طر آتش شود تخت روان هر جا طبع بدست بر اندازد مرا و عشق او دل گرفتار شد معذور	که بگست از صنم نوید جان بارند انرا کنون چو سایه در حاکت لیلان لاله بند انرا سزنا نود و الین احیت و او مند انرا در آتش باله با چار می باشد سپند انرا
---	--

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگرد
که باد از سینه های درو مندان میبرد

خرین نظاره گل نو بهاران و گلستانها
نسلی با خیال بارچندان میبرد

نمقته ام نخبوشی خیال روی ترا
ز رنگ محبت شهر غم مخور ساقی
اگر غلط نکنم حرف ما در من غلط است
شده است شیفته طبل باغ و حور و خلد
اگر بیا من وصل تو دوست ما نرسد
چه خوش بود که نماید با دلت را گرم
شود ز با ختن رنگم آتشین لعلت

مبارکزه نفسم بشنوند بوی ترا
سپرده ایم به پیر میغان بوی ترا
شنیده ام ز لب خورش گفتگوی ترا
نزدیده اند گلستان رنگ بوی ترا
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
محببتی که با گرم ساخت خوی ترا
چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق خزین استین فشان گرد
کلیم اگر شنود طرزهای و هوای ترا

نمی فست بدیل از محشر خطر اب مرا
لب سوال مرا مهر لبه شوییت
بسا غرنگی است کن مرا ساقی
حصار عافیتیم چون جبا خا شوییت

بزیر سایه تن تو برده خواب مرا
چرا نمیدر آن کنج لب جواب مرا
که اشک شوز نک سخت و شراب مرا
کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر برده تو حیدم آشناست خزین
شکوه زده کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز عنایت عشق سرکش مارا
فرزوان ترکند دمان محشر آتش مارا

عند لیسان من در فصل غزل خوانی ما	
<p>گیرت سترار عمرت از لی بقای می ما ای عجز ممتی کن تا بال و پر بر بریم تا بود نا که نو د چون نی در استخوانم هر چند ما دست بنم از یاقادگانیم از حول ما گردی سرج آن کف نگارین ما تو در حقیقت چون آتش دیدیم لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم ای سر بهن نداری در پیش پا و قاری غیرت اگر نمی شد مهر لب پسندم گردید و کعبه دادیم درگاه عشق و ایم کرده است در جلالی اقبال است پیرم</p>	<p>برق آستین نشان در خود مایمی ما صیادماند اردو فکرم بر باغی ما امرو در تابه نبود در دشتناچی ما دارد سماع حالی بیت و یایی ما گیر و گیر کابوت اشک حایمی ما ای عشق آرد تو آید مشکل کتانی ما شمرنده دعایست بی مدحایمی ما بجز ترسید از کفر رهد ریایمی ما می سوخت عالمی را آتش روانی ما آن استال بر محمد ارچه سبایمی ما شد حلقه سار قامت کوه عصایمی ما</p>
جاما خرناری از خسته خرمیت	
دادار جرحا حلت دل آه ارجدایمی ما	
<p>بگلش غنیمه یاد از نوشندان میداد مکر و آن غمچین در مستیم هر چند کتایی کنم قالبی چون نفس یا نمیم براه او اسیر و تاب موج اتکال لوده و شرکام رمانش آتش هرگز نشد ماحول مغیری</p>	<p>فتانی سرو از مالابلندان میداد خیال ز گشش ساعد و جیدان میداد خبر از حال دارستندان میداد فریب سبیل گیسو کمندان میداد قلم بیغامی از شکل میدان میداد</p>

از گردش سپانه مرد افکن چشمت	دوریت که مست می نایست دل ما
یوسف صفتان چاره ز آئینه ندازد	بستان که میازار تو بایست دل ما

از آه خرمین تو کباب ست دل ما	زمین شعله صفیران که نفس نزاده عشقند
------------------------------	-------------------------------------

انفسر شاه بی مایی سر و سامانی ما چه چشم از سیل عاوش دل دریا دارو خار این بادیه را برده ز کف گیرائی کرده از دور دسرم گوشه عزلت فلان خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری شور سیلاب با خانه بدوشان چکند خطر عقل منده مایه فزون از جبلست صدتر از انبت اندیشه بدل حلوه گریست گرچه شفته و شیدائی یاریم خورلف میکند دیده ذرات جهان را روشن هست در گوش خیال همه شمشاد قلان بکه سودیم راه تو جبین را چو صد نغم هر بران تو مستغرق صلح دارو اشک دایم بودم بر سر ترکان یعنی	گوشه خاطر ما ملک سیلانی ما یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما تا گریبان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما خضر را هست درین بادیه حیرانی ما سیل اشک است که دارد شیرینی ما وای بردنش ما آه ز نادانی ما کو بر همین که خجسته و سلطانی ما دل جمعیت گرفتار پریشانی ما نکست پیر من یوسف که غانی ما حلقه بندگی سر و کشتانی ما استخوانیت بجا مانده ز پیشانی ما غمت چه راز بود سر بگیبانی ما حسرت تیر تو دارو دل پیکانی ما
---	--

لب لب از غنچه خرمین مهر خموشی زده اند

ای گل تو اگر عهد و کاسبت گزینی
 ویرینه بودی و الفت دیوانه زنجیر
 نکشید و مرا غنچه سر انگشت نسیمی
 در خاک ملیان غرقه بخون چاک بدامن
 دل بردن ما باعث مغروری او شد
 گر صبر بود در بد زمان رسد آخر
 ای ستاخ گل از آردوی طوفان حریست
 زین جرم که شد پرده در راز محبت
 آن مرد نبردیم که در محبت که عشق

هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما
 با سلسله زلفت تو یار است دل ما
 گو یا که فراموش مهار است دل ما
 از غمزه آن شیر شکار است دل ما
 آئینه خود بینی یار است دل ما
 منبر یاد که بی صبر قرار است دل ما
 سرگشته تر از باد بها است دل ما
 منصوب صفت بر سر دار است دل ما
 بر مرکب تو فیق سوار است دل ما

داریم حریفین این غزل از فیض فغانی

هر جا که رود همه یار است دل ما

از ساد و رخان در تب تاب است دل ما
 حیا و صدق و حوصله کون مکان است
 با جزو کش عقل سینه نامه نکریم
 پدید است که در کان گهر رخ خورشید
 آئینه صفت گر چه بود صبح خبلی
 ما یخیزان یادیه پیای خیم الیم
 کشتا بشکر خنده رنگین لب میگون
 یک جذب زخو رشید جهان گیر تو باید

زین آتش تی دو و کبا است دل ما
 آن گنج گهر که خراب است دل ما
 پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما
 با داغ غمت و ریح حساب است دل ما
 چون در رنگی پرده خواب است دل ما
 دریا کشن یکدشت سر آب است دل ما
 که لعل تو در آتش و آب است دل ما
 چون شبنم گل بار کبا است دل ما

<p>بندۀ جام شرابیم خرمین زرا که برد لوٹ آلودگی از خرقة پشهینه ما</p>	
<p>کعبه لبیک زند بر درتختانه ما سیل از راه نیفتاده بویرانده ما عالم آراست مشروغ رخ جانانده ما درد را صاف کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سربازی ما بازی طفلانده ما خانه پر دوز بود گریه ستانده ما آشنا تا نشود محسنی بیگانه ما</p>	<p>دراغ سودای تو دار و دل دیوانه ما ما و دل از دو جهان و در کنار می ایتم شمع خلعت کده کعبه و تخته کیمیت هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبه مقصود و سودای است شور دیوانگی و شیوه اطفال کیمیت کاشش دیده دل از سینه ما بیرون کرد سرنیاری بدر از حوت پریشان سخنان</p>
	<p>دو جهان تنگ تر از دیده موت خرمین در کشاد نظر هست مردانه ما</p>
<p>چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گلبنانگ خموشیت فغان جرس ما بر دل که خراشد نجر اش نفس ما جاییکه رسد ناله بفریاد رس ما</p>	<p>گوشی نشنیدست صفیر از نفس ما با قافله لاله درین دشت رنقیم در پاس خرابیش خلیدست چو بلبل کوتاه صفیرم نفسم را بگذارید</p>
	<p>افتاده خرمین از سر آن لعل رساتر در جلوه گری خامه مشکین نفس ما</p>
<p>در یاب گریس را از نزار است دل ما</p>	<p>گر در ره عشق تو بکار است دل ما</p>

<p> باز میدن گرفت صور سرافیل را تیغ زبانم گرفت خط تخمیل را با جوی حبلت لبو حاصل تحصیل را چون سخن بنگری حاصل انجیل را در صف گوهر کشت مهره سجیل را جانب ایمن سر سیده قندیل را در مرغخاش نه بال اما میل را پسته چه بیلورند طنطنه میل را قطره هم آورد غیت بارقه نیل را بر لب رموز زن طعنه تسکیل را </p>	<p> خامه فرد مشته بود آیت منزیل را حجت مطلق منم کوری هوی کران چون عرق افشان شود کلاک گهر ریزین کودک تی تی کنی قافیه سنجی بهل جوهر پادشاهت مباد سحره گیتی کنند محفل طویرت این تیغ مزار تو حدیث شوق چو سیم رخ را بال کتاید براج صعوه مسکین کجا قلعه قاف ارجا دره چه شوخی کنند با علم آفتاب چون لب داد و دل سخن بود آورد </p>
--	---

عیش حریں از سخن عرض نخل مکن
 سحره سخا قان سر موزه و زنبیل را

بس که چون صبح زنده دم صفا بینم
 دو حریف نیم که تا حشر بآن سیر می بینم
 نمی مهند شیر محبت لفر اغت بیلو
 پرده از کار و زیاده عشق نگیرد ز کرم
 داد و بر ما وقف عشق تو خاکش دل
 بهوای گل چشمتار تو در حقن بود
 زره آسا بهوای تو سر یا مهر نم

صورت کین همه مهرت در آینه ما
 باز مهر تو دل سحمت تو از کینه ما
 نیستانی شده از تیر خفا سینه ما
 مصلحتهاست درین حرقة کشینه ما
 همچنان تیغله زند خاطرت از کینه ما
 شعله نهمی در آتشکده سینه ما
 در دل رشک گره چون شود کینه ما

بود آيا كه شبی باز بخوابش بنیم سر تخمچی خورشید دارم چو سیج ابره هرگز نه کند دهن دریا خالی بسکه اسبای زبان جمله دلی طبعاند	شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارید در آن سایه دیوار مرا دل کجای شود از گریه سبکبار مرا از بهای فکند جوش خردار مرا
--	--

افعی نرم نهاد شمس جانست خرن
خداوند زدن بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دید های تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز رسته خیز ز جا مگر که دگر ز چشم مست تو ام کینظر بس است و و غل مبار که هرگز خراب نتوان کرد چو زلف رشته گلدشته میان تو شد همیشه رشته تخم ز گریه بود در آب ز تند باد نلر ز چو شاخ شکین شد بشمع دادی ایمن کشود و دیده کلیم کند شگوفه بادهام خاثر کانم خار در سر و چون چشم یار ببارم	بود سیاهی زلف تو روزگار مرا بدگیری نگذار دهنم تو کار مرا هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا هزار می که می لشکند خار مرا ز فیل مست ستم عدا ستوار مرا وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا سموم بحر فرور سخت برگ و بار مرا دو بهت رطل گران و رسته دایر مرا ندیده بود دیگر آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر و هیز من هست بهوشیار مرا
---	--

خوشم که نازک آن غمزه خسته است خرن
دل نگار مرا جان بهیستد ار مرا

خرین ارمانہ جانش گشت تجھ ہی لہر موی
ماین حادو دسیا خامہ افسانہ ساریں را

ار فیض ریزش مژہ تر شد دماغ ما
خود کامی ز تلخی دست نام داشتیم
ماگر فسد وہ ایم صبارا چه میشود
دستش بدائع عشق جان در آتش

افتاده سایہ رگ ابری بیاع ما
ستیرین تنہ سے سکے زرد باغ ما
رہ گم نہ کرد لوی لکلی تا دماغ ما
پرواہ کہ خولیتس برد بر چراغ ما

داع دلم چو لالہ بر از خون بود خرین
یارب مساد حالی از پس می ایام ما

فرہا و نالہ گر نہر است درون ما
جان از کسی مضائقہ ہر گر نہ کردیم
باید ز عشق جملوہ برق کرشمہ
مفت نیست عشقم اگر را لگان برد
رور وصال یار لود عید عاتقان
ای عشق قیتمہ بر سر اسر دگان نمن

گرد و غبار خاطر ما بیستوں ما
یون آب سیریح رود است خون ما
از سور سینہ سیمتہ نگزد جنوں ما
ای دل چہ میکی سخن ار چند چون ما
سالی نوست و گرد تو گشتن شگون ما
خواہیدہ چون شرر بر گنگ عین ما

لو تو نیم دوش گوش بر آوار دل خرین
دارد نوای چہ سنی لہر غنون ما

بزد جملوہ گل جانب گلزار مرا
ہسکہ در پای گلی شب بر نہن بالیدم
برزدہ دل را و سر غارت ایمان دارد

جی رود نالہ مرعان گر قمار مرا
حون دل میبکد ار عجمہ منقاد مرا
نگہ ستوخ تو آورده بز نہار مرا

	نپر سیدی چرا دیر آشنا حال خرابش را	
گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما که خاک زرشو از کیمیا صحت ما بلند کرده دست است رایت ما بود حلقه مجلس کند و حدت ما ایمان چو آئینه بازست چشم حیرت ما ز چاک سینه حمیه است صبح دولت ما		گذشته است ز گردن لایمی نعت ما شکسته رنگی تن کرد و بر جان روشن فلک فکنده سپرد مصاف تا که من زرقیل و قال مراد وقت جمع تر گردد اگر چه در تن خاکم زگر و کلفت دل براه مهر تو هر رخنه است آغوشی
	خرد بشهد ما میر و ز بهوش خرمین مگر ز لای شراب است خاک تربت ما	
مخلد باد یارب سایه مکرگان در ازش را که بازی میتواند برد و مار حره بازش را بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را که از دل دوا شستم بر دانه سوز و گذارش را خدی شد تا که ام صحرانوردان حجابش را سراپا یک جبین سجده ام خاک بنایش را چو بود در غنچه پنهان که دوا هم از شکش را شکستهای پریشان طره سنبیل طارش را بیای خنجر طی کرد دوا هم شیب فرازش را اگر محمودی بر دوا سرفرازش را		بسر گسترده دارد طلع عالی خیل نازش را فسون عاشقی هست با خال خم زلفش قبول سجده را لازم بود محراب ابرو هنوز آن شمع بی پروا بنوشش محفل افروز برو عشاق را فریاد من تا که کعبه کوشش من و نقش قدم در کوی اوزا دیم هم طالع بدلتنگی خوشم کمزیده بر نایب عشقش مرصع کار از بخت دل شوریده سردارم ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری هوس دارد که سازد تا جان بویید هر مویش

<p>نوار مفتی، دل غم همیشه مارا آن آتش سوزده که نیند آتش گل گیرم که باخام رسد چاره تراستی از دست تو حیدانکه بر آید بجا کشت</p>	<p>از شعله بشو دفتر ادبته مارا از حلوه بهم سوخت رنگ و ریشته مارا کارست بجان بختی ماتیتسه مارا شمر سده مکن بجان و نایبته مارا</p>
<p>ختاب و ترا نیتیه حیرین از رفت دل خست آتش مریب شیر بود میتسه مارا</p>	
<p>طی بهی شود از مصرع آبی گلدان تایسته رقت بهجرامی ملاست پیرانه سدر ادگی از عشق عراجم ای بنجیرایی بای طلب بچه سازید گر موج از بند برست تا تلخی عالم پاران سبکسیر رسیدند میرال</p>	<p>طالع لوصال تو نویسد صله ما حاری که بخون تری از آبله ما رگها ستیده در گردن ماسله ما رد یک تر از ما ست بامر حله ما هر گر نیند جین به جین حوصله ما چون بقتن قدم مانده بجا قافله ما</p>
<p>دیشان زن ستم حیرین تا نفسی هست از عشق نگو نام او و ساسله ما</p>	
<p>کشم کجی دل کاشت در دیده اش را گران جان تر شبنم نیست چشم تو آن ولی در دست بی پروا نگار غافل دهم بجاک را پیش از نقش قدم افتاده تر بودم</p>	<p>گذارد و لعل در آتش سمنندیر تملقش را اگر می بود با من وی گرمی آفتابش را که در آتش رخا طرمی رویه شکی باقیش را چنان رویه شست از خاک که بودیم ز کاشش را</p>
<p>حیرین جان او و شنید آتی از لعل خاموش</p>	

<p>بفرش بویاگر چیده گل از شکر خوابی توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی قدم گرد درو دیر معان سنجیده بگذاری</p>	<p>خلد نارت اگر بر بستر دیوانی بپاری چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی بپاری شود محراب طاعات جبین هر جانمی بپاری</p>
	<p>خرین از هر روان فته این مصرع بود یادیم سبکرو آسپندان کامروز بر فردا نمی بپاری</p>
<p>ز لوح حکمت اندیشان بگو خونی در دنان را غبار از ترجم چون بید مجنون میکشد بالا چه باید که بشت خون در امضی طالع به بند غمیر تابا شد بود دیوانگی قهص نکویان را بسخون ابد عاشق بودستی سحار از ارض با جذب طبعی بر نمی خیزد</p>	<p>که صد رشته طفل اشک من چون شوق یونان را سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را سرافرازان نمی خواهند پامال بونان را ز موی سر لیز بخیر یا کامل جنونان را شراب هب و مشرب جلال این و فزونان را چنین که ز خاک ره بر دشت چرخ سفل و فزان را</p>
	<p>خرین از معجز لعل که تعلیم سخن داری خروشت مهر لب میزند جاد و فسونان را</p>
<p>جان و دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم ما از دل صد پاره چه فیضی که نبرویم آسایش ما در غم آن بومی نیست</p>	<p>این خواب گران سنگ مزاری شده مارا هر زخم لب شکر گذاری شده مارا در کج قفس باغ و بهاری شده مارا که محنت ایام کناری شده مارا</p>
	<p>در دهر خرن اینانی کلکیت بنواییم امروز درین غمت کده باری شده مارا</p>

هر سر موی دلگشت مسکه ننگه نهیست
نیست بچشم هر که زو ساعی ز شوق
از چمن ای نسیم اگر سوتی نفس کی گذر

راه سخن می نقد حقیق سخن مسری را
قدر رسال مسکیده حام جهان نهای را
برگ گل ارمغان سر بلبل میوای را

نیست خیرین ازین جهان بودش با نشید تو
صرف حدیث عشق کن نغمه حلقه ز می را

نگارین جلوه من تا بکی هر جاسی پاری
رکاب از قدرت جایگاه رویت نورانی
همان از شوق یا بوی تو آتش در سوز
رات بخت ال افتاده ام تا ترک نگردد
چه نقصان میرسد اما ناله ای اگر باری
تواند شد که مرقم انفسش قدم پاید
کمش بار از رم غیر انیک چشم دل صحر
جبین ونگان خاکست بی هیچ چینیاری
رطوق عرشیاں حلحال شد و ماه شوق
نسازد که ساحل تحت ندت شکلی تیر
اگر تعلیق جسم تیر را اربا مردن آری
ز آب و گل توانی چون سیجا گردن آ
زمیدن نه بر کجا بیادیت جام سبزه جوی
اگر پای شهر و دهان غزلت کشیدستی

چه خواهد شد اگر چشم خون بالا نمی یاری
چرا بر چشم مشتاقان با ستعانی یاری
اگر بر ترتم ای سمع نرم آراسی یاری
که رخاک از عروجن بی سپهانی یاری
چو بوی سیرین بر چشم نابینا نمی یاری
اگر گامی فردا روح استغنائی یاری
نمی دید بستر گرم که نازیبانی یاری
سبکنده که بر آئینه سیما نمی یاری
اگر مردانه چو مایه سر دنیا نمی یاری
چو موج حوض غنای مهرت سردیاسی یاری
بسپشم رویشان عالم بالا نمی یاری
ازین کلخ دلی بر طارم اعلا نمی یاری
بر زمین بلبل گمان گیر و چه خبر خلا نمی یاری
در غیبتت اگر برده من آرا نمی یاری

بگوش اهل صورت کی بر آوازه معنی
حیات آرا شمارم که خودی لبنازم فی

نوامی بلبل و بیاسنر گامای دیار را
سجام می فروشم شربت خضر و سیاه را

خرمن چون بوی آتش دیده میگردد رخ نعم
بخجل گر شبی سودا کنم بالین خار را

در غفل آرزو کند تیغ تو تندخوی را
مشک بکوی بیزوت طره باز اگر دبی
رشک یا ضلالت شد دید و رفیق صحت
پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی
هست نقاب لبران شرم و حجاب و خال و خط
دور رسید چون با صاف شراب زفته بؤ

عرضه کنم اگر بگشای زخم شکفته روی را
دل بکنار ریزد تیشه شانه کشتی جوهری را
یا قد تو کرده ام سحر و کنایه جوهری را
صبح صفت نموده ام سینه بی رفوی را
تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را
چرخ کند بسا غم در دوتی بکوی را

وقت صبح شد حرم از می غم لب چکان
زهرش تر نمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزه شمردای را
چند نگاه تلخ تو زهر کند بسا غم
رفته چه فتنها ز تو بر عقل و دین من
دل شودت ز غصه خون که ز سنگ خار است
چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه
اینهمه ترکنا را سوئی دلم عثمان مده
فیض بعالمی رسید از نگه سیاهی تو

مهر زبان دل مکن ز کس مهریه سیاهی را
چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را
باز تپا داد و طره مشک سیاهی را
آن نه کنی که سر کنم گریه های سیاهی را
زهرن شراب خانها خرقه پارسای را
تا غمهی بدست من صبر گر نیازی را
آه چه چاره کس کند طالع نار سیاهی را

بیرون ز نسویدای دل با نتوان کرد
فسر یاد که گردند جدای غم و دامنم
نگرفت کنار از برم آناه همس بر
از که تنی سخت ناست در چه باشد
در دوزخ عتقیم اگر عشق گنا هست
کاری بتماشای گل و لاله ندارم
ستد تیره دل از تیرگی روز و فرقت
سوریده سر اداحت ببحرای قیامت
بی اصل و نسب بود بشر ایجاد انانیت

سودای سیه خانه حال عیش را
از سایه مخلی که نچیدم ز طیش را
گریه و دل بافته بودم قشیش را
رحمیده ز مایار و ندانند کسبیش را
انصاف چه شد شعله فروز غضبش را
خوش کرده ام ارباب شرب عیش را
بیرخم بگو چو لب آرم شش را
دیوانه صحرای تو شور و غنیش را
تا اگر گهر خویش طراز دحشش را

شوق تو خزین از گشت کعبه نکل نیست
دل کعبه عشقت نگهدار ادبش را

باب از آتش می داده ام خاک مصلحت
حبیب اسجده و رسای در شیر معان کرم
بر همین راده ز نار بسدی بزرگ ایم
نه نه می هست یسین من مستقبل خصال
روح و رحمت گیتی مکل مقصود می چنین
صفا میکند آئینه دوار انظر بکتن
مجت رب سر بر سنگ فر باد گرد دارد
عیلی میسازد لبست آخر تربت محبوب

بیاد از ناله فی داده ام ناموس تقوا را
بیام کعبه دل منم با قوس ترسار را
که سودا میکنم با کفر لعش دین و نیار را
یکی از قطع حواس کرده ام لمر در فردا را
برون آورده ام از پای دل خار تمنا را
تماشا باست در هر پرده ترک تا تار را
جهاد در عالم امرست عشق کافر مارا
بخاک گشتگان عشق بی پروا مسه مارا

جامی که بود در دل بر زده مقامت دردا که غماری سحر افسانه عاشق ای مرغ بهشتی کبدای لب بامی بی عشق ز دلها نرود ریشه غفلت ای آنکه نداری مستدر رحم خواطر	خالی نگذاری صدوت پاک گهر با تا در شب زلفت بسرایم سمرا پرینیزند از شوق تو آغوش نظر با خورشید بر آردرگ خامی ز شمر با مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر با
--	--

بکشای خرمین طبعه اعطارد و صلاؤ
تا غوطه زند تلخی ببا نهای بشکرا

ز گینشی دکان شود آن چشم سیه را آن غمناک کون خال اندانم سیه تقصیر یک تشنه جگر را بر بخرد آن تو آنست امر و زین زیر پی لشکر حسن است پای طبعیم آبد فسر سوز نگر و از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد	از خونم اگر غنایزه و همتیج نگه با در خیال کشد اختر این بخت سیه را نقش خط سبزیست که دارد سر چه را بر طرقت بنا گوش به بین گرد سپه را نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را منت کلف اندو د نماید رخ مه را
---	---

خوش و فوخ نقد است خرمین آتش خجلیت
گیرم که بروی تو نیارند گسره را

نوشیده چمن در وی جام طربش را خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش دور بگذری پریشان آرویده سفیدست عکسین نیم احوال اگر یار نپرسد	باد امن گل پاک نبود دست لبش را از سلسله طره عالی نسجش را نگذاشته ام دست زرد اما نطلعش را از شمع نپرسیده کسی تاب و تابش را
---	--

از شرم جدت را در بیان مهر خویشیت خون در حکله زانده دل چون نشود چشمت ما چاستنی لذت ز غدا غمت رفت نگذاشت کما آتش عشق تو سبیدی دارد لب خاموش هم آغوشی معنی	تا شد صدف گوهر نام تو دهرین در هر شکنج لعل تو افتاده خفتن از خاطر یوسف صفایا یاد وطنها من مانده ام از سوخته جانها تنها سریره اندیشه نقابت سخنها
---	---

در خاک حیرین یاد عقیق کب و برد گر دسر این خاک شود و خون مینها	
--	--

باشد رگ هر رگ چمن دام هوها کو تا ہی یزدان بود لازم هستی نخستیم درین مرحله تا قافله رفت رحمت رستی که زمین ده بر آید از منزل مقصود خسر باز نیاید کم مفیض بود دولت دو مان که نگیرد گر آدمی از شهد تره ناک به پر میر دنیا طلبان انستود نفس دنی سیر این طسره که مود جبر از محل لیل	رشک است بازادی هر نمایان نفس پیمیده بال و پیر تا نفس بیدار نگشتیم لعل یازد جرس در کشور عقل است بهر کوچی سها از بسکه بصیر ای طلبی سخت نفسها سر مارده کام دل از تعلقه خس و امانده ر مور را کن بگس نشد قناعت سگ این هرزه مرها برداشت ز عا بادیه را شور جرها
---	--

فریاد حیرین از نفس سینه خراشت نست ترگ قحطی ر دو آتش بقصها	مجموع بیابان تو سرانغ تو خراب
--	-------------------------------

ای شور حیرالت نمک ز حشم مجربا	
-------------------------------	--

	که در آستان خود نثار وجهه یاران	
<p>بهر قم گستر اند سایه نازک نهالان را بآن موسی میان الفت نو باز خیالان را مزن بریم بازی حلقه آشفته حالان را رسائی ده زمان عمر مالیه ای لالان را بوصول قطره خوش کن دل ساغر سفالان را تسلی گز نمائی خاطر دلپای مالان را</p>		<p>محبت محرمی بختد آیین گلشن لالان را در آن محفل که ربط آشنائی نستی خواهد سرت گرم مینفتان کمال در حرمی بکنان بنگر بوی که لعل الواسی آساده ای بآن نستی که می در ساغر حبسید میری ریان ناز خواهد شد نگاه سر آلودی</p>
	<p>درین گلشن خرمین از محلت فکر رسائی تو رسای بید مخنون تند سراپا الفعا لالان را</p>	
<p>ماند حسرتی در یاد همان گریبان را هم چون عجمه تا کی در نخل خاک گریبان را فغان من و دمالا میکند شور سیاهان را چه از سر مایه کم سازد لی حسرت خردان را خارش میکند حیازه بر آغوش شرگان را قسم گز نه حممت بکشد مهر ننگدان را</p>		<p>دل دریا که سر مایه بختد آبرو مرگان را سیم آستان کوی ناز گل پیر و تر گروم نمک یورده عشقت آه سینه پر دلم فریب وعده وصلی که نقصان لبش کرد می نازی که چشم از ساغر دیدار او میرد رشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم</p>
	<p>خرمن از عمران بی ادب غیر از سر زلفش که میگوید با و حال من خاطر بریشان را</p>	
<p>بنام زور بازوی نگاه ناتوانت را که خواهد بعد ازین بر حیل بکیانیت را</p>		<p>بخون حلق دادی و چشم سر گزانت را نمی آید صفا رخاک ده انگیر کوی تو</p>

سر تسلیم می سایم خجاک عجز و میگویم ندارد برت پرستی عیب و عار خود ستیزیدن بهر خاری شبت آتش زدم از گرم فتاری توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی	شکست دل مبارک با خیل کجایان را خدا تو فیتی کیش کفر خشد دین نیا را چراغی و شستم در پیش پاگم کرد و را را که هستی در تماشا خود شد حیرت نگا را
--	---

خرمین از دیده میبالم نگاه حسرت الودی
که از آغوش شرکان داده ام خاک صفا را

ستم از ملک دل بیرون کند و یا نروا نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی نزل نمیدگردد بجز دم قدم در دم می رسد کلید از چار ساز می بستگی هرگز نمی بیند بیای نخل حرص خود چو منعم آرد نگذارد ریان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند حسوا از سکوت ما دهان پاوه گویند توای مختلف چند آنکه از تار جبات آید اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید بشرع ز به حق حدیث شایسته دارم اگر میداشتم چون بخار در سر نجی گیرانی ندارد لذت شوریدگی در پی استیانی	شکر دشمن بیگانه سازد آشنایان را ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را بنام دران بنفید کار اگر مرد آرمایان را نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایان را چه سودمان میزند از چین پیشانی گدایان را که رفیق دور بسیار در ره بود بر خفایان را ز خاموشی تو این در نجی این خیم نمایان را بلند آواره سازد در ده و جبهه سرایان را شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایان را که رهمن باده کردم خر قهای پارسایان را نمیدادم رکعت امان این گلگون قبا یان را جنون ندان ز فشار دلبخ نجیر خایان را
--	--

خرمین از لطف عشق سزاوارمید اندام

آموخت چو اشکم روش ره سپری را
در کوچه دیار گذر افتاده گذشتیم
در محکمه شمع بصیرت بگدائی
حیرت کرده آئینه آشوب ندارد
مواسطه نتوان در آسوده دلی زد
صوفی اگر از خرقه بر آرد دل روشن
کمتای زبان گوش سخن کش چوبانی
بر دوده کلام نشود شیفته جاہل
آرایش گلزار کرد ابر بهاری
وامانده ام از راه نوردان بکسیر
دل حوصله در رید و نم اشک فرو خورد
ممنون سپهرم که شکنج قفس او
در دوده آدم نبود مرد می امروز
تمشاد چه تابیده عجب طره دعوی
از حیرت این طرز خراخی که تودار

بستم بمیان تو سینه خونین جگری را
یروای نشستن نبود رگداری را
دعوی نرسد سلطنت در بدری را
جمعیت خالصیت بر تیان بطری را
از کف ندی را بطنه جیب سری را
یوشد بنده آئینه روشنگری را
مهر لب خاموش علاحت کبری را
با سرمه صفائی نمود بی لصری را
از اشک من آموخت چرخ گری را
تن بار گرانی ستده جان سفری را
تا سیر ملک ساخت کباب جگری را
نگذاشت بدل حسرت بی بال و پرری را
ر باد و دود ناخلف ارت یدری را
زلف تو شکسته است یرو بال بری را
رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی بخش آخرین تو ندارد
هنگام و دعوت جراح سحری را

بلا شد گوشه چشم ترحم بگینا بازا
ز چشم مست دار و یاد ساقی با دو بیانی
نگه تیغ سیه تابست این چرخان سیاه ناز
درین مجلس که ساغر و ادب رخ شنگاه ناز

می گلگون بخواه از ساقی سنبلیله گوشی بهار از سنبله خط کرده نگاری لب جورا

خرین از لاف دار و بانی من همسری عبل

خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

ساقی قدحی درده از خودستان بار
طلعت کده عاشق زان چهر منور
از غنچه لب بکشای پامرده لان حریف
خورشید نهان گرد در دو کباب دل
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهن دل
گفتی غم ما خواهی دل نه ز جان بکسل
در ساغر بهر شیاردان این نشان می گنجد
چون سایه خجاک افتد پلرز بر اندیش
جائی که بر قص آید طور از انی گفتن
از خود چون نظر ببری دلد از نماید
ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق رخ
تا خود نکند ز فانی صوفی نشود صافی
شد عین همه عالم آن دگر نهانی
خواهم که نفر سائی جان از غم هر دم

مستانه بگور رضی بکشای معمارا
تا چند بروز آرم تاریکی شهر را
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
از رخ چو بر افشانی آنزلت بهمن سارا
در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را
اینک دل و جان لبان به چانه سوارا
حیرت زوگان دانند آن عارض زیبارا
گر سرو چین بنید آن قامت رعنا را
مستان نقادانند بهوشی موسارا
بیدار دلان از اند فیض شب سارا را
رو آتش می دوزن این فقر فتوا را
اثبات بخود کردم از نفسی خود آرا را
فرستی نتوان کردن از اسم مسارا را
اغفر لی و از جمنی ناو تیک غفارا را

با منبجگان بستی پیوند خرمین آخر

تا در سر می کردی سجاده تقوا را

<p>ریخت شوریده سرم طره ریشانی را پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را</p>	<p>نامزم آشنهنگی عشق که خوش بسیار عشق و میل چه خیالت که نینامد</p>
<p>دستم از دهن دلدار جدا مانده خرمین چکنم که نکسبم پاره گریبانی را</p>	
<p>سرتزولید ام بردار میان کلاهی را گدائی عتبار دهمت من بادشاهی را که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را اگر در بحر ستوید دهن ختم سیاهی را</p>	<p>ز دواع عشق چون برتید دلم خیرشاهی را بدنیا از فلک سالی سرم هرگز فرو ناید بزیرتیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم جوابش عتودار ستیغ چشمی هر چه نادانم</p>
<p>خرمین از مهر نودزه ام رای بر تو منت ز رفیق عشق دلم کمیای از جنگ کاهی را</p>	
<p>عنانداری یار دکر و آتش گرمی جورا بهر کسوت تناسد عشق حسن شنارورا که داند جوهر شمشیر مانان چین ابرورا قلم بردار قدرت حلقه گیر و چشم آهورا جبین از وصل تجانگه کشاوت هندورا گر از آن قتاده لنگریغ مانان چخا جورا کد تیغ و بر من سجد آن محراب ابرورا بر مان صفا کستای آن مشکینه گیسورا و باغ بو شاسان متینا سد کت مورورا</p>	<p>گناهی نیست عالمسوری آن تین برورا ز بلوی پیر من دیدار بیند پیر کسانیا حالت آستخ مدخونی بر لب نشکی بدو در طلقهای زلف او از دفتر خونی من و عیتانی تسلیم و خاک بگذار او سجود دل تغافل شیوه مژگانش با پای او سایع کهر و دین خاست تار تریغ ز رنگندی بناشد خور هر بنوایی گنج ماد آورد سر آشفته مغری بر بیستان عسر بر کاکل</p>

<p>من چه بر نغم که از تطاول زلفت دل نشود چون ز تاب شک کزیده عرش برین شد زمین که ز فتن کویست</p>	<p>مستقیان با خند طبت و دین را مور خط افتاده آن لب شکری را قاعده برهم زد آسمان و زمین را</p>
---	--

<p>در صفت نغم تو نیست حجت مطرب ز فرقه گریست ناله های خرمین را</p>

<p>از ناله عاشق چه اثر بود الهوسی را هر خیره ببری چاشنی در دند رحم دل نالان مرا چاره مجاست شر بنده یک بوسه نیم زبان لب بخش گلگشت چنین گزین گشت مسلم رفتند چه باد سحری خروه شناسان با پرده گوش نشود ساز خروشم با سفله سری بهمت آزاده ندارد</p>	<p>آری خبر از درد کسی نیست کسی را از ناله عشق چه قسمت کسی را مرهم چه نهی سینه چاک جبری را هرگز نه پذیرفت زنا ملتے را در بسته باداد محبت نفسی را چون گل بدعا می طلبم منفی را در خاک برم حسرت فریاد رسی را هرگز گل دستار سازیم خمی را</p>
---	---

<p>رفت خرمین از گریه تازده دم حیف است غنیمت نشماری نفسی را</p>
--

<p>عشق آینه بدل درد فراوانی را نام مرد از کمن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری دیدار گو هر کس آسوده خاکیت بر آید چو پند</p>	<p>رنجیت در پیر نغم خار بیا بانی را با من سوخته دل سوخته دامانی را وشت آباد کمن خاطر دیرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را</p>
---	--

<p> به پیش در برم اشک گلگون قمار گره باز کن ابروی دلکش را ستمکاره مژگان تنغ آزار یریتان نگویند نبل مشک سارا اسیران زندان مهر و وفار سخن یادده بلبل میو ارا نیادی مذکر اک فتلی جو ارا عسی الدننی احب یصوا الشارا و دعنی نفست طار عقلی و حارا اسبعین ام سبع اری الحارا عم عشق مارا سلامت شمار که گرم و عشقی نگردد اریارا کس گرم بهرگز نکرده است جارا که نتوان نفست آه در دستنارا </p>	<p> شگفته است رنگین بهار ستر کم قدم رحمت فرا و نبتین بحشیم بصید دل ناتوان آتسا کن میان باز کن ما دل جمع نبتین توان گاه بی از پر سستی باید کرد حدیثی سوال از من بنیایا کن لکن کل من کشف سری لسانی وان اعتدت ز لقی لا اما لے اما لایمی کف عنی و وحادی دلم ادرنی موقوفی حین یسبد دل آسود و گمان قدر محنت ندان درین بزم گفتم گوشتش سبزی چنین داد یا سح که در بزم گیتے سخن کردم از خامشی بلبل گیتے </p>
--	---

نفس گرم می آید ابریده دل

خرمین آتسی هست در سیمه مارا

<p> گل عسری آکو و شرم کرد چنین را غمزه صیدا افگنت کتاده کین را خاطر پاک بهر از گوشت نشین را </p>	<p> تا شفته کرده روح منکین را وحشت دلهای آرمیده عجیبیت کرده حرا بات حیتیم ماده پرستیت </p>
--	--

	با گوش خوش شناسست مرا	
چو لاله با چمن حسن عشق دوست مرا ز نکست نفسم میدد بهار که دل بگردد بام و درم ویر و کعبه میگردد ز خود تهی شده ام چونانی و ز ناله بیم عقیق صبر ز بانم بکام حسرت نخست گدای عشقم و ناید فرو به سر سرم	مهی مجاز و حقیقت بیک سبوت مرا ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوت مرا از ان زمان که بدرگاه عشق اروت مرا خروش درو تو چیده در گاموست مرا کمیدن لب لعل تو آرزوست مرا مهی چو آتش سوزنده در سبوت مرا	
	براه صبح نزارم چراغ دیده خرمین که داغ بر جگر دهنه بی زفوست مرا	
سواد دهند خاطر خواه باشد بی کمالانرا درین محفل سپندم بر دل بتیاب بلیز همین تنه از من در خاک و خون غلیظه ایم بمحل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد سز زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیم ز فیض خط بهار حسن گرد و از خزان المین	نماید خانه تاریک روشن چشم عریانرا مباد از غنچه لب بشکافند از پنهانرا نهادن از لبش کین ز زمینان غزالانرا بشارت باد از زمانا بدگم کرده ایمانرا نمیدانم چه تعبیر است این جواب پیشانرا ز صغر غایت پروانی چراغ زیر دامنرا	
	خرمین آب زلال جویبار کلک نجاست بتاریکی نهان دارد ز نجاست آبجو انرا	
تو فایز یگان دوستداران خدا را که بیگانگی تا کی و چند ظالم	بگوئید آن یار دیر آشنا را چه شد مهربانی چه آمد و نارا	

همیون سپند را تشنه‌ی تنم می‌پسند	روزی که دشت خانه‌ی سحر را سحر را
	ز قیام و مانده است بجا چون قلم حنین بر صفحه‌ی زمانه سخن یادگار ما
تا سرمه کشد جستم ملامت گراما خوش در بر می‌گشتم از درویدمانم این خامه که چون تنوع ز آتش نیست بی منت زلفی رود از خویش جوامم	غیرت سحر یازد کف خاکستر مارا بالین مردم تیغ که باشد سحر مارا ریشک پر پروانه کند دفت مارا حاجت بسیا ہی نبود لشکر مارا
	شوری که حنین در دل از آن بسته دها آرد به سخن گلک زمان آور مارا
تا عشق تو در راست مارا چون لاله دل بخون طلپیده گستاخ بسنلت وزیده صمیمیکه خون لسا غزل صد شور بحیب داع ماسور دل می‌تو چو شیشه شکسته گل گوش می‌دهد به بلبل جمشید جان مطاع فقریم از کاوش غمزه شکوه نیست	بیداد تو جا نقر است مارا باداغ تو آشناست مارا صد عسکره ماضیست مارا زان فعل کرشمه ز راست مارا زان طسره مشکاست مارا در گریه های ماست مارا تا حامه سخن سراسرست مارا دل جام جهان نماست مارا دادار دل بی‌وفاست مارا
	بخودش حنین که ناله تو

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردار ز دایغ لاله پیکر در غبار حسن طرنگم	بروی کار منگن خنجر زخم نهانی را چمن سیرای شقت بخت طرح گلستانی را
---	---

عجب بنمود خرمین از عشق اگر عمر ابد یابم که پیوند رگ جان کروم نازک میانی را	
---	--

دایم وصیت نیست از نامعاشقان را جان میدهند و در دیو بوزه بینمایند چیز سست نمیتواند قطع گنگلی گردد سعد که خنجر بخاطر ازیل گریه دارم ز در کمان گرد و در بر کعبه دشمنیابند در بارگاه جهان آتش قبول نمود کو صبر تا کنم شک خنجر نامه جدائی بجای روی گل چمن را دیگر نمیتوان چید	کز کف بختوان از برف بخت نمبر اندرا هرگز ز زبان نباشد سودا عاشقانرا نمودن زخم بر بدن با تیغ دوستانرا کز دیو میزداید آن خاک آستانرا بر خاک می نشاند چون شیر آستانرا عاشق بسینه هر دم تافتند شانرا از پیش میفرستم اشک سبک خانرا ای مرغ شاخساری بر در آستانرا
---	--

دوران خرمین که ساخت شرح محبت مجنون افسانه تو گوید این کهنه داستان را	
---	--

در عشق شش برنگ و گریز کارما از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل ابر بهار در عرق ششدم غوطه زد مانند گریه گریزم آنچه شود بلند آز تاب رشک در جگر لاله خون کند	تغییر رنگ ناست خزان و بهار ما بر طرقت و دهنی نه نشیند غبار ما از مایه دار می شره اشکبار ما آرام می رفت ز دل بهیبه ارام دایغ تو گر بهار کند در کف ارام
--	---

گرمودت خنجر شهیدان بنی حرمین
رنگین سجون مانگه جور پیشه را

لازم بود مکان طرناک تنیته را
حکم خرد و بمبیکده جاری میشد
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید
دردت اگر تنگات دل را شکفت نیست
چشمیت دلم بگوشه ابرو مهاده است
دامن ریزم باده کشیدی و موج
فرقی میان دل و یادت پذیر نیست
بهر شراب بدلقه دل رده زمین
مهیبار دیده است چو بار ستیزه سخت
می بایدیم چو پستزل بی آب ابرید
ساقی چنین بصره چرا باده میدی
دیدم بنرم باده سر افکنده زاده
دزدیت دست بسته مبادا نهان کنی

کردم سهفته در غل تا ک تنیته را
اینجا رختب بنودا ک تنیته را
بر دست سیر میکرده جالاک تنیته را
از دور باده سیه شود چاک تنیته را
غافل منه لطاق خطرناک تنیته را
در جیب پیر من تنده خاتا ک تنیته را
از می نکرده مستیم ادراک تنیته را
زلف تو لبته است بقتراک تنیته را
باید کنون نموده با فلک تنیته را
همراه می برم بدل خاک تنیته را
سازی مسا دشمن با نسا ک تنیته را
محراب دیده ساخته ناپاک تنیته را
در زمین خرقه ناپاک تنیته را

از برم تا سهفته رخ آن دلر با حرمین
باقیاده است دیده بکاواک تنیته را

سجن از من کشیدی شعاعه کردی چو
کمی نمود خورشید منیام را ای لال ابرو

چو اگر گشت برب منی فی اتق سانی را
بدانغ دل خنجر منی از زده جانی را

باین شتوخی نسوزد هیچکس را از خطر طالع	که بختم نیل خشم شد زلفن شب آسار را
عجبت ناصح مرا دست تسلی نمی دهد بزل	ننید از دکت از بیطاعتی شوید در بار را

<p>خرین از خامه است خیزد سرش آدی همین تجلی طور می سازد فی آتش تو ابا را</p>	
---	--

از رفتن دل نیست خبر اهل و فارا	آنکس که ترا دید نداند سحر و پارا
اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست	دوران تو نو ساخته آیین بخارا
تا با و صبا بوی ترا در چمن آورد	برداشته هر شاخ گل دست دعا را
باشد همه شب نام خوشت و در بزم	اصحبت علی نوکر کس سدا و چهارا
در کوی تو دیگر بس افزاری با کیست	گر عشق کند خاک بر ایت سمرارا
گیرم که شکید دل ما رحم تو چون شد	بردار نقاب از رخ و بنمای لقارا
ساعتی گفت فیاض تو ارماساک نداند	مگذر ز من تشنه جگر گرم حنارا
از زهر عتاب تو دردم خشمه نوشت	دادی بشکر غوطه لب بوسه بار را
غمازی را ز دل عشاق نکو نیست	ز نهار دران طره مده راه صبارا

<p>عمریت خزین را گفت امید فراست امید که محروم سازند گدارا</p>	
---	--

مپند تشنه لب دل اندوه پیشه را	یارب ز سنگ فتنه گمدا ریشیه را
ظا هر شدی بعالیان عجز کو کهن	گر منیقتا و بادل ماکا ریشیه را
عشقست چاره هوس خام و نچته ام	آتش بود حریت تر و خشک بشیه را
نتوانم از غم تو بریدن که دردم	محکم نموده تانده نهال تو ریشیه را

دو عالم خلوت یا مست مطرب پرور کن سحر ریای خم فویم سرست جبین سائی لب ساقی خیال صلح شیخ و بر همین دارد	سر و شش خاص او در سرم عام آورد ستارا حیال قامت او در قیام آورد ستارا شراب کهر دین سوزی بجام آورد ستارا
--	--

خرین از عارف رومی صلائی عسری آورده که ساقی هر چه دریا بد تمام آورد ستارا	
---	--

خواهم درین گلستان دستوری چهار تا خرقه می پذیرد در رهن ماه و ساقی هر خوشی از خرابات سر حتمه حیات خواه از لب میوه خواه از زبان ناتوس وقتست یا گداری سر دیده سفیدم ساغر دگر گردد ساقی بسر در آید آز آتسین عذاران گردید دیده روشن	تا گرد سرگردم آن یار سیو فارا ای محتسب صلائی سیران یار سارا در پای خم برافشان این عمری بقارا صاحد لان شناسد آوار آشنا را تا کی سجبلم دارم صبر گریز یارا در گردش اره بنید آن چشم سیرا قد صاریا کرا تا لیلی بکم نهارا
---	---

دارد خرین مسکین چشم غناست از تو از خویش دار بانس یا مطلق الا سارا	
--	--

گراں افتاده لنگر کوه در سینۀ سارا بمخون تنگ شد شبت جنون از سوزیم تپ گرمی جوشم از دافع آتش مطلق دارم بکنعان چشم پاک در سرائع خویش دارد دل را به غراری و بغل آرام میگردد	حد اصری دبد و لهای از جارفه مارا هم پیچید سر شوریده ام دامان صواریا پر پروانه سار و نطف من بیت میواریا میما بد بکف پیراهن یوسف لیلیا گراں لنگر کند تکلیف من موج بسکیاریا
--	--

<p>دیده هر که سنا خاکیش سینه بدست سنا برین دل چو عجب پیشین شمس را اگر نازد نمیشود لب شیرین خراطا شیرین هزار سینه تبارنگه رفو سازد شبی نمیتود از شد ریل شرکافم صبح وصل تو کو تا قیامت انگیزم</p>	<p>خراب کرده آن طره پریشان را ندیده یک نظر آن چشم نامسلان را که نشکنند بدایع دلم منکران را چه چشم زو امین چاکست ماه کنعان را که خون من نشود خشک شاخ و جان را بسینه حشر کنم داغهای نهان را</p>
--	--

نشسته بگلستان چمن افشوده خرمین
 بناله بجزا شور عشق لیلیان را

<p>خداوند اتسلی کز دل امیدواران را گریبان چاک باشد دلن باتر و امتان سلوکم در طریق عشق با یاران با بند شمع درینه دارد الفتی با چشمم گریانم نمک پرورده عشقیم دارم لذت شور دل عاجز حریف ترک حشمت کی تواند شد</p>	<p>بالفت آشتی ده آنقرایستیاران را بجای آلوده گردان خرقة پرهنر کاران را که مور لنگ همراهی کند چاک سواران را شراب کهنه مشتاقست از نو بهاران را بمرهم آشنائی نیست دایع و فکاران را بخون غلطانده مرگانت صف خمر گدازان را</p>
--	---

خرمین آسودگی صورت نه بند و باخمن سخی
 کند از رخ و تاب خود بود معنی شکاران را

<p>صبا از منزل سلمی سلام آوردستان را نسیم نو بهار آمد پریشان طره چون سنبلی در پیرنهای حبیب غنچه از باد سحر گاهی</p>	<p>ز زلفش نامه مشکین چاکم آوردستان را صبحی ز گیس مخمور جام آوردستان را برون از خرقة ناموس و نام آوردستان را</p>
---	---

نغم آستان دل دریا کستی دارم همنگ آستان میکشالت سر آوردم چه رسترا چه در غمرا دریں مازار قلاتی ندین ناریم و نی دنیا ماین سامان سرم سلطان در املک استغنا فروردار ستر ازین جیاع دیر راترا که دایع عشق ماتیدر حکم جوی لاله مادر بمستی گردیدر ساقی بدستم گردن مینا	نکونانان سر شوریده دارم یهنگ اندر نیاسودم بمرستی نیاستقیم بجزوی تهیدستیم از سو دریا نیاچه میبیری نودنیا نفرتی دارم ز عشقمی هستی دارم تراستار دل سگین من تنه را آذر تمست لوالهوس بر جوش می میدید سرم از شک مغر بهانی بد آسوه میگید
--	---

بافسون لوی جوی نی خریں ارحد تمی گشتم
تو آگاه بی ز حال سجدان یا عالم الهوی

ز علت مهر خاموشی طلب سز با مهار نزدند آتش رشوق عند لیبا آشیاهما سیان گرد حیرت کرد شوق کار و امها استور آرد نسیم آستمانی غیتا مهار نهنگ عشق در دم میگید از دستخوانها ستابم در علائق می نمید گشتا	زهی از خار خار ت شعله در جانها بهار عارضت هر گوشه صد بخیا مان دارد نه در کفان در بار اوصرت میتوان دید ندارد مطربی حاجت سامع ما بکسان اگر داری دل سخت محبت نرم میارد مکبوت جذب بهوق مرا بر سر نمی آید
--	---

خرین براتابی دل را آتش نیدار کند از
بردا فلک بریده از عارض یقیس گردان گمانها

بجون دیده طهر ازیم لوح دلیان رمیص گرید کم سر خار مرگان	سحر ازیم سحریم عشق نهان لود که کل خوان دید ام بهار کند
---	---



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو ز نیست زبانه
تا دام کشاده چین زلفت
در رقص بود بگردشمت
در وصف کمال کبریاست
مقصود توئی از سلوک عالم
بکشای نقاب تا برآیند

حمد تو طراز دستاها
افتاده خراب آشیانه
فانوس خیال آسمانه
ابکم شده کلک نکته
شوق تو دلیس کاروانها
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حشرین که برتابد
افسانه عشق رازبانهها

درین دریای پایان طبع فاشه افزا
مگر این بحر بی پایان حریف ز دل کرد
ز راه فیض نتوان دید امید پوشین

دل افکنند بسم الله مجربها و مشها
که دارد در جگر دریای آتش حریفها
که باشد کاروان مصروبی سپرین کالا

از تو ای سنی تو در شورید
 از تو دستمان سرائی آموزند
 سبقت از تست بر سخن سنجان
 نزد دلنشین تر از تو کس
 تا بحیب و کنار من گردی
 دل ز دستم بجز من نمی برد
 چه کنم در عوض اگر نه کنم

خوش حقیق بران شاخار سخن
 عند لیان نو بهار سخن
 چون تو نبود و تسلیم سوار سخن
 که بر کامل الیسا سخن
 گداز از جبر بیکار سخن
 خط و حال سخن غدا سخن
 خرد و جان خود و نثار سخن

تمام شد



غم من بود منت غمگاران
عجب دارم از یستی طالع خود
خرین خامه سر کن که وقت دشت
زبان در کس از حد سخن رفت بیرون
بود شهر جودت همسکین لوازی
بهر نام بکشت بگیتی سر بر

شکست استخوان مرا و میانی
که کردست در نایبانی ربانی
نفس را تا تیرده آستمانی
درین برده حسیب خارج لوانی
نشان آستان بجابت روانی
علم دست و تیغ کمتور کتانی

اوله ایضا در جواب شخصی که قصید در مدحش گفته بود

اے طبع تو افشای سخن
از دم حویر خامه تو
جز بدادست که رتبه فیض
کند از خط و خال خامه تو
از مداد تو غنر آگین است
بسر انگشت خامه بکتانی
گوهر سحر طبع شاداب
تیرگی داشت در زمانه دحیر
از تو امروز قسط دانائی
پر تو القات همت تو
نقطه انتخاب خامه تو
رقعت نو بهار گلشن فیض

قلمت آفریدگار سخن
تازه رویی کند بهار سخن
شکند ماده خار سخن
دل ربایدگی عدا سخن
شکن زلف تامل سخن
گره گرفتد بکار سخن
آرد آب روی کار سخن
روز دانا و روز کار سخن
کامل افتاد چون عیار سخن
روستی بخش روزگار سخن
آفتابیت در کنار سخن
قلمت سرو حویر سخن

نگار و زنها و می که از چستی آن
 حسد یوا بطور سخن آن کلیم
 به بلیل چه نسبت نوا سنجیم
 ز خورشید تابان داغ دل من
 بوصفت فرومانده عوالم حکیم
 فلک شش جهت میزند چار نوبت
 شکم خنجر دزد و کمر کوه بازو
 جدائی از خاک درت نیست ممکن
 بلم چون صدق پیش فیض تو باز
 نباشد بدرد تو که آتش ناول
 مرا عشق سرکش زنده شعله در دل
 بوصفت که اندیشه کوتاه از دست
 که در کلیه ام نیست نقش تعلق
 نگردد و بهم آشنای حاشا للند
 منم زنده مطیع چه کفر و چه ایمان
 کند اگر بود گوشه چشمی از تو
 طمع نیست یک جوز انبامی و هم
 مرطوفان را ندان نمی آید از خس
 نگردد به بیگانگان آشنای ناول

فرومانده گردون ز بیدست و پائی
 که کلام علم شد معجزه نائی
 منم شهری عشق و ادور و ستائی
 بود بزم افلاک را روشنائی
 که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
 بنام تو کوس مضطر لوائی
 کست اگر شکوه تو تیغ آنائی
 کز و دیده ام جندیه کمر بائی
 نهابر گفت قطره دارم گدائی
 میان تن و جان مباد آشنائی
 مرادی ندارم بر دست سرائی
 بجا هست که باشد جلال خدائی
 کند پهلوی خنک من بوی پائی
 خراباتی زنده حرف ریائی
 منم مست جام می کبر ریائی
 کمین نکته کلک من بوالعلائی
 نه آید از زهر نریمان رهنمائی
 ز دریا و لایان آید این ناخدائی
 نشسته درین شهر چون روستائی

بلبل نکشد باز سراغ گل و گلشن
 مستانه اگر نکته سراییم عجیب نیست
 گلزار نگر دوستی از ناله بلبل
 پیانه مستان تولی باده مبادا
 نه خامه دارد سر خوشنوائی
 بیا مطرب استب ره تازه سرکس
 شکستند عهد وفا و ستاران
 خوشا صلح کل و خوشا طر زستان
 عبا ری که بر خیزد از کوی حرمان
 ز تاتیر غمهای آتش عذاران
 و پدر میغان کلک معنی نگارم
 نسته ست بر تخت یونان خطرت
 امام احمد صاحب عصر حمدی
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر
 درین خاکدان بر سر افتادگان با
 در اندیشه چون بگذرد یابی بوست
 ز ترس تعین اگر کشش در بهاران
 ز گرد و سم دشت ییا سم دشت
 گنج پویه بمنون بصورت نوردی

ایضا

آه از سر کوی تو کبی نام و نشاست
 کی ساعه عشق تو کم از طیل کمر نیست
 پیوسته شنای تو مراد روز با نیست
 تا غنچه درین باغ ز خونابه کشت
 کس بلبل آهنگ و ستا نسرانی
 ملولیم از زندگی و یار سالی
 همین عم بود غم درست آشنائی
 بست از جریان چون چرالی
 بختم امیدم کند تو تیا ئی
 کند کونه کامیم کمیا ئی
 بصورت طرازان جنس خالی
 قلاطون دانش سخاقان ستالی
 که فامش علم شد بمبتکل کشالی
 رد و بار و دمی کشانش گدائی
 کند سایه صعوه او همائی
 سخن آید از خامه بیرون خالی
 کند شاه غنچه گلگون قبائی
 برد دیده مهر و مهره شنائی
 گنج جلوه لیلی بشیرین ادائی

تا دیده ز دل نیم قدم ره نیست
محروم مهل دیده امید جهان را
بی روتیو در دیده بود خازنگاهم
از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
از مهت مردانات آبتن چو طریست
افسر سبر دولت بدخواه تو تیغست
کو در برجم فضل ترا شاهد هست
گشت از اثر عدل تو کار و جهان است
دست قدر امروزی بران قبضه تنفیست
بر قیست عتقان تو که کو هست بر کجاست
کو تا که ازین کمند و من گرد بر آرد
آن آئینه اندام که در جلوه گر بیا
آن بار خروشنده که در قطره زدنها
آه کف و شیر دل و دشت نورست
با مول نعل لال رخ و صبح جبینست
تر دست شوق ساق طاق و سن خمر است
بر قیست یک پیر اگر در تگ و تاز
در جلوه گرمی و انعکس شیوه لیلیست
یار ب که شود روشنی دیده حزین را

از برده بر آچشم جهانی نگرا نیست
ای آنکه حریت دل روشن گهر است
بی وصل تو جان بر تن من بابر گراست
اندر گداز تلخی که در ابروی بیاست
گر حاصل سحرست و گداز در گناست
اخر بدل تیر و خشم تو سناست
مادر شکم خشم ترا مرثیه خوانست
گر چرخ و خمی هست ز بختین بیاست
پشت ظفر امروزی بران پشت گناست
آن پس سبک افتاده این سبک گراست
نرخنده سمند تو که چون سیل دناست
خاک قدمش بر مرصع صاحب نظر است
طوفان و شش باد و تگ برق عنایت
خارا شکن کوه تن و پیل تو است
ندانم شمع و شکیبایی باریک نیست
چاکب قدم و خشک پای و آئینه نیست
ابر است که انایه اگر قطره زناست
در گرم روی فکر عالی خبر دناست
عهد تو که آسایش کو نمین دناست

بامالکین برآئنده عمرست روزگار
 هم تیغ قهر بر سر خنم عنود زن
 کرد از ستم سمند برالیکز و ز شرف
 رین سر مه حتم منظر انرا کجیل کن
 خالی ما ستلم و ایجاد از ستم
 هم تیغ کین بگیر زهر ام جنگ هو
 سخا در مدینه اسلام کی رودست
 گرد حجالت از رخ با عاصیان بشو
 تا در چمن این سر و مر ازنده نیست
 چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
 بی ماوک بیداد تو آسایش دل نیست
 فریاد که در شک بلب ناله شکستند
 دیرینه تند و تازه بود رشخه کلکم
 امیر و مسلم به بی خامه من شد
 دو ستم نبوائی سحری مرغ شایبک
 که خانه حذر گل و گلزار میار
 لب راه شنا گستر می شاه تو نخست
 سلطان جهان هرین باد می بود
 ای پرده نشین دل و جان در ره شو

نیز

این انتقام از فلک کج حساب کش
 هم میگیر عدد و بنجم بیج و تاب کش
 در دیده سینر معلی جناب کش
 گلگله طرب برج شیخ و شاب کش
 خط مسلم بجهان خراب کش
 هم از کنار زهره چلی براب کش
 لات دهل برآورد بدار عقاب کش
 خط بر صحیفه عمل با صواب کش
 چیزی که بدل بگذرد دانه ذره نیست
 پدیدست که آئینه صاحب نظر است
 تیر تو مگر در تن عاشق رنگ نیست
 در قافله عشق جرس بسته ز نیست
 چندانکه کهن سال شود ماده جو نیست
 این بیتی که میدان هر زبان نیست
 رگوش زد این نغمه که آسایش نیست
 تا ابر بهار قلمت ژاله فالت
 کین باند از غیب دست و دوات
 که تاج بر پیش حتم جهانی نگر نیست
 این مطلع فرخنده مراد و زبانت

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین کیش
 از عشوّه خون ستم طاقت بنجاک ریز
 عالم الف کشیده شمشیر نازت
 راهد نماز بی ره تقوی درست
 تا چند بار غم دوسه رطل گران بگیر
 در قید خوشترین نتوان زیستن می
 زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
 زان پیشتر که چهره ز اشک غوان کفم
 غرق غرق چنین رخ ناز آفرین چرات
 ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را
 مهدی بگوید از شرف نام نامیش
 صوبای ذکر و دست خردنوشه خرم
 دلدار در دست گرازیده غائبست
 ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر
 گرد کشیده از کف تعلیل خویش ریز
 بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
 طرح عمارتی سببان خراب ریز
 هنگام داوریت کنون الی ههرا

این سرمه را چشم ترا قتاب کیش
 خنجر ترک غمزه برافرا سیاب کیش
 تیغ کمر شده بر همه چون آفتاب کیش
 سجاد و دروغ بشط باده آب کیش
 تا کی حدیث جم دوسه جام شراب کیش
 دست از خودی بشو نفسی چون جاب کیش
 مطرب بیا و زخمه تبار رباب کیش
 ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کیش
 جانانرا که گفت که از گل کلاب کیش
 زیر لواهی خسرو عالیجناب کیش
 طغرائی فخر بر ورق آفتاب کیش
 آتش شوا از جگر نفس شعله تاب کیش
 عرض نیاز زابه بساط خطاب کیش
 عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش
 این تو تیا بحشم سفید رکاب کیش
 یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش
 دست زمانه از ستم بخیاب کیش
 گیسو کشان بکمر احتساب کیش

فراغت نه خپی درایوان باد
 چه بالین و بستر کران کرده
 مانس سبای سپنجی پیچ
 ننازی مهر سهر دورنگ
 کمیکش کمانیت بس کینه توز
 گرفته است چالاک زخشی از حریف
 دریده است درع زریان بزور
 زره کرده چرم هربان تیر
 منسره کرده گوری زهرام گور
 برل مطرب آن نامی عیسی نفس
 بخون از من این منظم سنجیده مغز
 مدور آوران شادی آور قدح
 گران کشته بردوش من زندگی
 معبدی درین بنفقو احم اسیر
 درین سخن اندو بگین بقیرین
 چه یویم ره شکوه بیکران
 کجایاب داین سینه سعله خیز
 خرن از نوای پریشان تو
 بیفتن کنون زخمه خامه

که سیلست وارکاستن ناستوار
 که ابرست و بام تو سوراخ دار
 که ناپایداریست ولی اعتبار
 ننازی ماین مهره کم عیار
 جگر دور تیریت غافل شکار
 نگذشت بر خاک شام سوار
 سیده است شیران شیران هزار
 گره کرده بازوی مردان کار
 کفن کرده خشتان اسفندیار
 بده ساقی آن جام دشمن خمار
 که از معنر کیتی برآرم دمار
 که دگلیرم ارگردش مدگار
 شکسته است پشتم درین زیر بار
 بحری درین تشنم سوگوار
 درین کاخ سیاهگون بقیار
 چگویم ز حیران یار و دیار
 کجا خواب و این چشم اختر شمار
 دل غنچه خوست و اشک هزار
 که نازک بود تار و کفن عرته دار

پاسخ چو دادش خردم اذن داد و گفت
 دادم عتبان بطبع اگر سهل اگر خرن
 تا این زمان که سخن ز بیا به در گذشت
 ظلمی که بر جوانی سبب پاره رفته بود
 یکسر زد و دم از قلم معدلت شیم
 کاهم سخن ز کلک من افتاد و در شکر
 تا قرب سی هزار از اشعار و لغزیر
 معنی چشمی که بود سحر بر شکوه
 سنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش
 پیرایه قبول و صفای نفس بهم
 شرمندۀ غمت گهرهای آگهون
 از شرم نقطه که شان نیم فتاند
 گماهی مگر سبب طر آینه گان رسم
 ست گذاره ایم چو موج از قفای هم
 اکنون نموده است بدل ذوق گفتگو
 خاشخ خربین که نامه به پایان رسانده
 نه بندی دل ای بخرد و هوشیار
 فرغیده دیو است زرین پرند
 مندر یا بگردی بدستان او

میدان ز ترست گوی سخن زن باقدار
 راندم کیت خامه اگر سحر اگر کستار
 دارم بنان و خامه بهان طفل نی سوا
 از شاعران کند شعور و ستم شعار
 انصاف دادم از رقم کسروی مدار
 دادم نفس مرست غزال ختن شکار
 بر صفحه زمانه نوشتیم یادگار
 لفظش بهجودی که بود موج پر سحر
 بی اختیار دل کشدش در بر و کنار
 لطافت اشارت و نمک عاشقی بکار
 پرورده غمت سخنها س آیدار
 خورشید خویش را زده بر تیغ کوهها
 مادر گذر که و سخن باست پایدار
 در کاروان ما قدحی نیست استوار
 کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
 وقتت خامه افکند دست عشته دار
 به جادوی نیرنگی روزگار
 سیه دل نگار است سیمین عذار
 که کرد دست بازوی رستم نزار

در بحر نظم که خروف ابلهان پرست
 سگر نه خست شکر کار و نظر بیوین
 اول مبین خریف که می ماید شدن
 ز نهنگ گشته ترمیت و گیت کمنم
 آگه مگر به که گذارد کم هسر
 افزون کوش و مصلحت کار خود بین
 من گفتش که آنچه سرودی کوش من
 لیکن بکیت سو و دریاں زمانه ام
 شاید رسد یامل ولی گفتگوی مس
 از نقش کم زمان چه زبان پاکباز را
 حوقی سیه زبان تهنی مغز چون مسلم
 باز اگر می حرف این گروه را
 شعرش مخوان که شست کلنجی فرات
 سستی مشابیه که کتایند چون من
 خامست دبی طراوت و بنیز دبی مزه
 دیاه خاطر بر اند مالفاط باروه
 و آن نکته ات که رزق کمی گیر در زهر
 اما اگر نیست که بران حسنت است
 و دران آرتیر مالوان رزق ملیت

حیف است در خریف بیع فسل و عین
 ارگشتنی که دیده خواسته بدیش خار
 و انگه در ابصره میداں گیر دوار
 ای در رگت زرا سهر و شکسته خار
 اندایه نصیب تو خرج ستیز کار
 زین بدیش شتم مل جان بدیدار
 آیات حکمت است سیر او را گوشتوار
 سنجیده ایم هر دو مین از اعتبار
 کیفیتی فرا بدیش این جام سخا
 کی همسر من اند حریفان بد قرار
 مستی زین زمان سنج ناکار
 عمارت نهد چه وزن بدیش از اعتبار
 نظمش گو که نامر قلبیت کم عیار
 جولا به غنیده مگر تار که و غار
 خالیز بهمن آورد و اینگونه میوه مار
 تیغ بند از رودت شان در حاکم سجار
 روتن بود و تحبیه کاران رورگار
 رزق دور و زهر را هنر کردن اعتبار
 باران بهمن سحر و من و من است کار

مشت استخوان جسم فنا را بزندگی
 مستخینانه کام ز دم چون بخورد
 گر حلقه بدل و سمند سپهر بود
 ابن سانی روزگار عیال سمند مین
 مکران بهمت ست بزیر رکاب من
 تمکین بخود کز آن چو کشتی نبسته ام
 تنهاده ام بصدر و فعال کسی قدم
 ننگنده ام بمبره و نقش کسی دوش
 مریون منی نیم از نسیم خجسته
 نگرفته ام زیست مسیح و خضر قدح
 بهمت بران سرست که خرگه پرچینند
 در کودکی که بود و لم باطل بهانه
 هر مصرع ز زلف زبا و نصیب تر
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
 صوفی بتجافقه سرانید گفته ام
 و ز شرق و غرب شسته فکر تم دید
 هر صفحه را ز سنبل و ریحان چین
 میگفت اویب عقل که با شعر و فکر
 فکری که هست قائم عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردهم چهره بار
 بودم اگر سپاده و گری تا ختم سوار
 پا را نکرده ام بر کاب کس استوار
 می زیدم بغیرت مردانه افتخار
 بر باد پای غم خودم چون فلک سوار
 فطری بود چو کوه مرالست گرو قار
 نشکسته ام رجاء و سفال کسی شمار
 نکرده ام بکاخ و سپنج کسی قرار
 ممنون قطره نیم از ابر تو بهار
 نشکسته ز گرده خورشید و نه بار
 از تنگنا می عرصه این نیلگون جوار
 جوشید ذوق شعر طبع گهر شمار
 هر نقطه ام لبش و خی خال عذار
 شور می فکند در دل عشاق متعبر
 مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار
 مرغوله ریزه خائمه من بخت و شمار
 ترسم فرو برد سر کلک ترا بهار
 لطفی که کرده وح قدس نفخه اش شمار

بیم نیستم که قتا صد شوق
 جرس کاروان بجیبم
 سنگ آموزللف سروقدان
 صاف صدق و زلال مهر و وفا
 ز آسمان برترم یک قامت
 نال دنیا اگر بکامم نیست
 سر و دهم کتور آریان
 بدو افلاک اگر بهم دونند
 صبح گردن فرار در میدان
 حرکات ممشل و مائل
 همت بمن اگر کشاید روی
 در سلوک آسمان سپیم نیست
 عرصه دهر را پیاده نیم
 یک پرگاه در بساطم نیست
 نیست قصان مرا خیرین از مرگ
 بریت با چنبرای آتارم

بدهد وادی سبای غمت
 دل خراشیده لوامی غمت
 تنگن قامت دوتامی غمت
 درو میخانه صفای غمت
 بر سر رورگار پای غمت
 گشته از نفس پارسای غمت
 لیشته یا خورده گدای غمت
 کوته اروت کبریا می غمت
 سایه پرورده لوامی غمت
 خارج از خط استوای غمت
 نعت کونین رونمای غمت
 انتهای قوی ابتدای غمت
 استهب عمر باد پای غمت
 جذبه گی کار کربای غمت
 عشق سرمای بقاء غمت
 قصه حلد سخن نای غمت

وله ایضا

چشم کتوده است در فیض محو بهار
 منت خدای را که بعون غنائش
 پنجاب ساله هستی یاد رکامن

از دواع ریخته ست دلم طرح لاله زار
 منت بدیر نیستم از خلق روزگار
 باز دلت سرای سنجی شد دُچار

<p>معنی نبود در رستم و فتر ایام کودک نیم آسپرخ که بازم توبعت نه کاسه جم روزی این گرسنه چشمان سختی ز تو از صبر قوی بچیه تمسلس پایان نبود بخل تو و مهت مارا از قسمت افلاک خزین این گله گذار</p>	<p>تاریخ جهان ست پر از قصه واهی اقبال تو خوش باد با صاحب طاهی ارزانی این تاجوران تخته کلاهی خصمی ز تو از دیده من خیره نگاهی الب و مجر و نه پذیرد تناهی از پیش و کم آن نفسه ای نگاهی</p>
--	--

وله ایضا

<p>بنده ام مسکنت سرای منست سر ز تیغ جفا نمے تا بم صافی میفروش ویران ناتوان ناله که می شنوی مرز عسقم و آنه ند است داد شهری عشقم و غریب جهان ای مغان آتش مرا بکنرید ببل هست گلشن معنی نمک سینه جگر ریشان زرب گوش و کنار شا عشق استخوانی که در تن معنی است بر ضمیر ملک صغیرم رخت</p>	<p>خاکم افت اوگی عصای منست هر چه خواهد کند خدای منست بهر سباده ریای منست در سینه استخوان نوای منست کف افسوس آسیای منست ملک کونین روتای منست کف خاکستری بهای منست طبع بیگانه آشتای منست بزبان عنزل سرای منست گهر فلک نکته زای منست سیر منقر از نوالهای منست در صماخ فلک صدای منست</p>
--	---

وله ایضا

هر خنید که دنیاست ره ماهمه رای
 پوشیده شظیلت گیتی گهرم را
 یا هست مضیق تن من یو دردان
 یا انجم سطح فلک و صبح جهانم
 انصاف بدیوان که جویم که شالم
 من انم ددل که ستم دهر چه دیدم
 رگوهر من رفته ستم در حرف اباد
 هر لحظه بود دهر تم ارد هر قرون تر
 اسباب ساعد نشد ایام معاون
 صد پله فرود آورد از حق مقام
 من نورم و اجرام طبعی مظهر
 یا ورنه اسباب تمام مظهر حاضر
 بی گدازد کند از کف رستم چه کشاید
 با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست
 مزین چو کسادی بدیدیل شودست
 که جدا حساده عثمان گیر نگردد
 در پیچ و خم غم گسلد رسته عمرش
 آفتاب محالست ز شکلی که حقیمست

افتاده مرار ورق هستی به تباہی
 مس خشمه چو انجم دهن دست سیاهی
 یا خودس و خیر خیم بهم یونس بای
 از انکاس سحر گاری دار آه بکاهی
 دعوی ازمن و از فلک سعه گواهی
 دل آئینه صورت حالت کماهی
 به حسرت لایست نه اندیشه جاری
 تا هست در اقطار جهان آمو بای
 وره بیم از روی حرد قحطی دساهی
 گر عقل خطابم دهد ادراک نیاهی
 یکجا شود جمع سعیدی نیاهی
 در عهد من آما ده بود هر چه سبج بای
 راجع نرود سیم شود سکه شاهی
 جان بخت دهر تیغ رکب داده سیاهی
 هر کس سبب لیسیت در مغر صده مباحی
 مدبش در مقامی کند قوت کاهی
 رستم نرسد گر رسد نین جای
 تدبیر چه سازد مقضایانی الهی

جالی که رای روشنت از رخ کشت نقاب
 در وصف عارض تو چو گیر و بگفت قلم
 بر نقطه ز جامه روشن بیان تو
 دفتر به پیش خامه ترا عرضه کردید
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو
 در ملک حسن باج نهید سایه ات بر او
 در پیشگاه سده قصر جلال تو
 گیر در وراج قرصه ناقص عیار او
 چون جلوه تو پای نهاد در رکاب ناز
 گیسوی غنبرین چو بدوش و براغنی
 نقش سیم سمنند تو تا جلوه گر گشت
 خورش جلال غمزه مرد افگشت شود
 تا آتشین هزار ترا قبله ساخته است
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت
 از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد
 تا شد حریف طالع منصوب ساز تو
 میبند پرده پر فتد از تیره بنختم
 از دولت تو سیاهی بال بهاشود
 از آیش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
 ریزد فروز کلاک شنگستر آفتاب
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب
 از هر خط شعاع خور و نشتر آفتاب
 دارد در هر حالت نیلوفر آفتاب
 افلاک را اگر نکند محضر آفتاب
 چون جو گیان شسته بجا کستر آفتاب
 نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب
 آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب
 گیر و سواد موی تو در عنبر آفتاب
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
 از ابر اگر بگریم نمکد معجز آفتاب
 می پرورد بدین خود آذر آفتاب
 پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب
 پاگرد بند برون ز خط محور آفتاب
 نقش کسب و باخته در شش آفتاب
 ناگه در ابر خط نمکی مضمیر آفتاب
 بر فرق عاشقان تو در حشر آفتاب
 تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

و نال جلوہ ہامی سراب جهان مرد
 تا مویسیان طبع کما رو بحق کنند
 در گلشن زبانه خرمین از نشان مجروح
 بفکرین گفت صحیفہ و بشکن دوات را
 ای ریتو جمال تریا منظر آفتاب
 اول جبین خاک رہت غاڑہ میکند
 جز بار لال حشق تو از ہر میکند
 سیر تو سایہ تاب غریبان ننگند
 در حسرت زلال صال تو سوختہ است
 یک لالہ برستہ دل دایع و دید است
 از جوق ہندوان تو یک پاسبان زحل
 از قصر رحمت تو لود کتر آسمان
 تا بر رحمت سینہ بسوزد ز اختران
 از شرم تیرگی نتواند سفید شد
 گلگون ہوا جلوہ توئی عرصہ آسمان
 سجیدین رخ تو سبورت با جلالیت
 حشش خزان شود نہند گریہ مندی
 در سبک بادمان مل افروختہ است
 تہا رلی بقلب دل و دین عالمی

دل یاسدار و دیدہ حسرت نشان مجروح
 تا تو سیان تکرہ لیک خوان مجروح
 غنای محرب از قصہ مملان مجروح
 رین متی مار خامہ بدوش ثاب مجروح
 آمینہ دار حسن تو نیک اختر آفتاب
 چون صبح سر آورد از خاڑ آفتاب
 صاف تر از حسن تو بی ساغر آفتاب
 افتادہ از فراق تو برستہ آفتاب
 تو چشمہ حیاتی داسکندر آفتاب
 از عارض تو بر ملک اخضر آفتاب
 در چیل جا کران تو یک صغیر آفتاب
 و روزه ماموع رحمت کتر آفتاب
 مرکب گرفته مدہ صعدت محمد آفتاب
 در روزگار حسن تو چون تسکیر آفتاب
 خاقان ملک حسن توئی جا کر آفتاب
 تو لو جیم عالمی ما حور آفتاب
 بر جاک در گریہ تو روح احمد آفتاب
 باشد کی علام کو منظر آفتاب
 تا بد ہمیشہ یک تہہ بر شکر آفتاب

تا ميتوان بخت جگر ساخت صبر کن
 دل ميخراش و قوت نما و غذا مجوی
 پروانه ناتوان شدن از گلستان گوی
 در شام محسب جامه نیلی به بر کن
 داری طمع که دور بکام دلت شود
 خواهی قدم تبارک روحانیان فی
 پروانه دار بال طمع بتن خوشست
 از هر دو کون شا بد ز میای فست را
 در موج خیر حادثه چنین بر جبین من
 خواهی که راز غیب بپوشی خموش نشین
 بی چهرمان ز روضه ضحوان فرج مجوی
 مهر و وفاز طینت سیمین تنان مجوی
 دیدار یار میطلی طاقت تو کو
 سویت سهمم اگر بوزد رو سپس کن
 در بحر بکیران بلا دست و پا من
 از جلوه های عالم فانی ز جامه و
 بنفس خود سوار شو و بارگی مجوی
 ترک تعلق امنیت از راهزن کند
 این نه صدف گوهر مهر و وفا تهیست

دون عهتانه از فلک سفله نان مجو
 لب تشنه باش و رشتی از یخ کدان مجو
 بر شاخار شعله نشین آشیان مجو
 از صبح عید حله کافور سان مجو
 از دوست محیر کام دل و شمنان مجو
 سحر را بدایع عشق و طلیسان مجو
 در بر حریر شعله کن و پرنیان مجو
 بگزمین قرین خسروی قیروان مجو
 گریغ کین از چرخ مبار و ایان مجو
 داری طمع که گوش مهند زببان مجو
 بی روی دوستان طرب بوستان مجو
 رسم از دل محبت نامهربان مجو
 گلگشت ما متاب ملک کتان مجو
 خورشید حشر اگر بدید سایبان مجو
 در کام از دما چو در افق امان مجو
 بنشین و ابرش فلکش ز پر افق مجو
 بر قطع فقر و اکسش و بگستوان مجو
 برگ سفر ز خود افشان کاروان مجو
 جنس و فاز جوهری آسمان مجو

خواهم درین زمانه که ازنی متوفی
 خود را ز جوهر چرخ کسم در پناه تو
 در بحر عشق کستی شوق مرا بود
 در مدیک اشارت از اوج مهرت نیست
 من کیستم که جبهه بران آستان نهم
 دل را اگر مبر تو دادم بمن گیسو
 من پیش خیل شعله یرستان سمندرم
 از نشاء ولای تو یا سرجان زوم
 نگذار در قضا و لایق من کسبه دل سیر
 این مشت خاک سوخته که کسیر داشت
 بجای آن نبی از بیم ناز تا بدست
 گر لطف میانی اگر کین با جوشت
 در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
 ما چاکر حقیر خود آن کین عالمی
 نزدیک شد در شرم ز باران کشت بکام
 تا آخر مراد بود در گداز خرمین
 بردست سایه تا فکند ابر من
 سر سبز باد محل برومند و ولست
 ای دل لباس عاریتی از جهان مجواه

بسته ست آسمان مگر کین سحر جان
 ای پیش آستان تو خم پشت آسمان
 از پرده های دیده یعقوب ما دیان
 یرو از اوج عزت و آزادی ارمهوان
 ای سجده رنجاک دلت فرق مرقدان
 ای دره در بهوای تو جویش خاداران
 آورده ام سجاک دلت آتش اهلخان
 آری ز عیال می گردی دست سحران
 عیسند در شکنجه این تیره خاکدان
 نگذار با کسان بغیر و ستد را کیکان
 را دیم از زمانه من عشق تو امان
 حور تو جای فقر اتر از انصاف گیران
 چون چشم عاشقان بره وصل دستان
 گوید که دولت شاهست همیان
 کلام که در قلم و نطقست مرربان
 دستی رول بر آرد با قبایع همان
 از طرف باغ تا گدرد ماد و مرکبان
 پامال محقق حادثه کشت مجالان
 بردوش ما دست بهجت آسمان مجواه

آگاهی تو از دل بر ذره باخبر
 حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب
 بمقدور تر ز سیئه بمعیرت بود
 بر سوز مجلس تو بود شرکشت خلد
 آسوده تاز محمد تو عالم بهدین
 با موج نقتنه قصد جهان خیر است
 روزی که نیلگون شود از و کبیت زمین
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرن
 در هم گشت بده از پی حیرت پریری
 گیر در سهم نیر که از ازل گرانده کوه
 جانی که بریزد از خم تیغ تو برق کسین
 افتد ز بیم نیرد بگردان ملتین
 از یاد صدر نه تو گریزد ملک ملک
 در چنگ سلطوت تو چو مورارد شیر مهر
 آن کیست گردنش نبود زیر بار تو
 دست تو گشته است بگردانگی علم
 بهم راج از تو شد ز خورشید نیر فلک
 تا دیده ریزش کف گوهر شار تو
 اسی از ازل از کمنه سوارانت آفتاب

دانائی تو از لب نیر ذره ترجمان
 حکم تو چون صباست بعالم کعبان
 در سخن جلال تو صدق آسمان
 هر خوان بسفره تو بود گنج بفت خوان
 یکشب ز دیده می نرود خواب با بیان
 بالیست سدا و شه را چو تو قهرمان
 چون موج سر بر همه خیل و چشم روان
 خور در رکاب تو سن افلاک زیران
 بکشاده پرچم علمت بال پر بیان
 وز دوزیم نوک سنان سینه آسمان
 روزی که خیزد از صف خشم تو الامان
 گرد ز بیم خون دل خسروان روان
 وز یاد حمله تو شود قهرمان زمان
 در جنب حشمت تو کم از ما کیان کیان
 ای پایه جلال تو بردوش آسمان
 در زرم خود دوش و نیرت در شان
 هم فلس ماری از تو بدریا بود روان
 ریزد سپهر خاک نجالت بفرق کان
 وی تا ابد زیر غلامانت آسمان

لب کشائی اگر به تحسینم هیچ کم از کیسه کرم شودت چون تو گیریمی دست خامه خرمین قلم واسطه نزا دی تو کرد انوری بود اگر حسد یوسمن مرع آمین ز آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد	دل سوزان بگوثر اندازی گر بحال دلم به یزدازی کلاک معنی کج و آشنای صحنه بهر بنگه آل شیرازی ز دینوای تو کوس متنازی چون تو کفت در دعا برافزای ماستم راست تیدیه مختاری
--	---

در مدح حضرت امام محمد بن موسی کاظم رضی الله عنه

ارمین سرخواری مع خدایگان والا که مرتبه سیر عقل دیده در از ابرکف به نقشه امید کام بخش قطبیدین را بنگر مکنیش اقتدار اطلاک را رافض و لایق سمو قدر ستا هسته سپهر و بدر و لیتش بخشیش از امر دست بهمت او سحرست فیض زنگین گل همیه بهار و یا خضر قدس و یا خیه سعاد و مجموعه شرف شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست شاه تویی که ابرکت در بهار دوی	کلمه گذرسته از علم شاه کادیان منه زانکه زمانه و دانا دل را و در لطف حق بدولت جا و کلام را سعدین را بدولت مستورن اختران افلاک را ز خاک جنالش علو شان فرمان روای مهر و مهر در بهار وزر سجده جام فطرت او عقل سرگرا یکتا در خزان که محور بحر و کان بسم الله صحیفه شایان کنفکان در راه گرد و موبک او چشم اختران باز بگفت زار جهان فضل بر امتنان
--	--

بدل اسامیم ز غنچه تر
 وقت آن شد که در زمانه حیران
 وقت آن شد که از دایمی تسلیم
 وقت آن شد که در مریح کند
 مریح تمارک مندر از نیست از یک
 آن که در عرصه سپیدارش
 آسمانش کند سلخ شوری
 کرده از مریچه نوالش کسب
 در ثنائیش بجز شیان دارد
 میکند از نوای هجست او
 کند از منیفض او بده لالان
 پیش تمسکین او عثمان یکشد
 روز محشر به پرده داری او
 سرور را بالب ثناگر تو
 خنک گردون کند فراش تک
 باغبان را آسمان رود از جا
 بهر خوان تو در تنور فلک
 میکند خیل شب روان ترا
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آسب بر آواز اندازی
 کج نمی افسر سخن سازی
 کما و بانی علم بر افرازی
 دل پر شور سینه پروازی
 خامه را میسند بر افرازی
 کرده خضه آرزوی جانباری
 آفتابش کند سر اندازی
 نسرطائیر لبند پروازی
 مرغ روحم سر هم آوازی
 خامه جبریل و مسازی
 نفسم پور فریم اعجازی
 توسن همسر از سبکسازي
 بی نباید زمانه همسازی
 کرده روح القدس هم آوازی
 چون بمیدان نگاه اندازی
 در مصافی که حمله آغازی
 مهر و مه راست پیشه بخازی
 قصب نامتاب بزاری
 میخروشیم اگر تو تنواری

<p>قابل تعمیر تست خاطر ویران او در خور احسان تست جرم بیامان او صفحه بدین روز داده عمان او تا شده از صدق لعل و تو عنوان او</p>	<p>فیض رسان سرور عاشق ز آیت لب بشفا عتکری گریشاید سزد میج تو ناگشته است عقد کتائی لم و در ملایک بود نامه اعمال سن</p>
ایضاً فی مدرج علیہ السلام	
<p>بتره باجمله در سنان بازی بی نیازانست و در بازی ننگد با نگاهت اننازی محفل سوری به بویه بگداری پرده سوزی و ابجس سازی تیغ بندی لغزه عنازی نامه همراه رنگ یرداری مرغ افندوری او قد افرازی با خیالت دل استعب آزی دست و تیغی باستان بازی ماهه شوشی و شیشه طنازی جلوه مستی و غمره عمازی ضربت بستان که برده بازی شده بر من معلوم اهواری</p>	<p>ای نگاهت بصید دل بازی هر چه دل می بری بعشوه و ناز گربا غم کنم شراب ببت بر فرزدی ز باد و چون به چین شمع رویت کند بمجفل دل داده در مصاف شیرلان کرده سویت روان طمیدن دل شمع سر در کشد خود در محفل در غمت دیده ام کف طائی صبر و ناز بخویشتن و قفست در بر حیناه تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش هر مغت خال را نابست در غمت ناله عراق سرش</p>

جیون دل اهل و فایز مقرر نس نما
 و بده بنیا کند و ده کلاش سواد
 خنده دند ان ناست از لب شیرین
 صاعقه دشمن است باد کیش در نورد
 خاره سمی مشک و مپل تنی شیر دل
 بی پرو چیره دست لاله رخ نم گسل
 جنبش و عاریت موجه بها دهد
 کوه فرازنده است پیکر زمینده اش
 دوست محیط شکرت فوج بیان خار و خش
 عمارت ترکانه زو جلوه شوخش بدل
 جستن او گرم تر با نگر از دیده ما
 داد بیغای عشق عقل و شکیب مرا
 دامن گلزار با نرم بریزادش
 آیت نور است بان غره نورانش
 لیلی خیل عرب محمود دل افتاده اش
 گشته تن لاله داغ از تن خون آورش
 گلشن زیبا نیش از رخس خاست پاک
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد
 ساخته باد صبا گرد و پیش را عبیر

گوی سراسیمه است و خرم چو کان او
 نور بسینا دهد شمع شبستان او
 زهر شگاف بقاست بجنه خفتان او
 سیل خیال افکن است قطره یکران او
 چشم عنزال چکل و الیه جولان او
 نامه سازد و خجل بال گل افشان او
 تاب بارگ جان دهد طره پیمان او
 ده چه خرامنده است چشم خرامان او
 عرصه می میکند لطمه طوفان او
 غمزه ترکانه زدگیسه تبرگان او
 رفتن او نرم تر با عرق از ران او
 هوش او ادهم او چشم زبان او
 قلعه کسار با سخت سلیمان او
 آتش طویرت بان طلعت خشان او
 شاهد ملک عجم ز ابله پایان او
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او
 داغ سرغیش بود لاله نعمان او
 لعل ز قیمت نکند کان بدشان او
 رنجیده چون نقش پا عشو بمیدان او

زود برین غارود دملعت حضرای چاک
 چرخ سیه کاسه است لب بدست مکر
 چون بسپاری تن است روشی آن زمین
 مامنه قارون بخوان قبح رعایت بد
 نفس فرومایه را سیم مناز و غنی
 باد بزیب نکر دم ز سر دوش خیر
 هست زن بی لاف است تکیه دولتی
 وایه بمیرد هر برودش آن مغریت
 مهر لجنای دهر کیه دیریه است
 بزم محبت کما ساز شکایت کما
 وقت سماع دل برده همبازن
 هیچ لواط و ترار مدح شمشاد است
 رهبر فقر و فاقیت را و اولیا
 حیدر عالی نصب صندر غالی لقب
 راهبانی یقین نواع کس کفر و دین
 دل به تمنا و پدر شرح کس خضر را
 منز نشانی است بنقش مال است
 بالکس شیران و پدر یخه خصم کس
 خیره بران استند سجد حق عارند

در پی نیسان بود حشکی آماں او
 اردل خود میخورد مایده مهمان او
 شمع بصیرت بس است تیره ایوان او
 مست زری شش عیبت مایه نیان او
 زرنماید بدل عنصه و ارکان او
 زینت افشار زر و رولق یالان او
 گر بعلک سر کتد رفعت میاں او
 زهر طاهل چکد از سرستان او
 یوسف مایر تند مفت بزندان او
 سمع رضا بشنوی پرده بیجاں او
 تار نفس برکتش زخمه بدتیاں او
 هوش بطوفان و پدر لجه عرفان او
 جان و دل اتقیا مده و ران او
 ملک کتای عرب حله میدان او
 ناصیه آرای دین خره ایمان او
 جان سیحاد و پدر لعل سخندان او
 هر چه حدیث شناست آمده ویشان او
 آفت سریان بود خنجر بران او
 سجده که کرد بان مع سرفشان او

لاله سنان و فاست سینہ پر دافع
 عشوہ بود چیرہ و غمزہ بود صبا شست
 مرهم راحت ندید دافع دل بادست
 تا غم دوری شناخت تا تو به آن خبره
 کرد با شغفگی و شربستی سمر
 معجزه حسن اوست آشتی کفر و دنیا
 طره نه تنها مراد ام بلائی دلست
 شهره شهرست کو خاطر سودا نیم
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش
 بوسه بخبر من برم لایب شیرین سخن
 ای بت بیان گل با غم دل چون کنم
 با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل
 انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار
 قبله اسلامیان دیر میغان هست
 کشور آسودگی دادی آزاد گیت
 اشب مشرب بود با همه مذہب کی
 دهر یکام ارشد قابل اقبال نیست
 که نظر از قدر فرق جهان سرور آن

نور دل و دیده است گوی گریبان او
 بنیخبر از دل گذشت ناوک قمرگان او
 صبح خبر ستیش از پر پیکان او
 کرده شیران گذشت از تپ هجران او
 خاطر جمع مرا زلف پریشان او
 هندوی خالش به بین لعل مسلمان او
 هست چو من عالمی عبیر و سامان او
 داده بر سوا یم غمزہ پنهان او
 مایه شغفگی ست سنبل افشان او
 مرغ شکر خواره ام در شکرستان او
 بنیہ نگیرد بخود چاک گریبان او
 سینہ خراشیدنی بود در افغان بود
 شد دل آتش جگر محبه گردان او
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او
 دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او
 پنجه دستان بر دوست ضعیفان او
 در همه مذہب جدست پاکی ایمان او
 به که نیارد کسی ہرزہ بدوران او
 ہم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

دل فلک مقنونیست عقل دانا
 اسجد عشق و لاسست حکمت سراقیان
 نایقه لیلی تن هست ناله زارش در
 منت احسان دل بر سر چشم خوش
 کلک سلیمان دل شجره اندیشه نیست
 عشق غبارم گرفت پله قدم گران
 برق بلا داشت ابر بهامان عشق
 ما ختن دین دل فائده عاشق است
 جذبه دیوانگی گشته کشت افکنم
 تافته بر محکم بر تو صحرای عشق
 عشق نیار و نفقت هیچ دلی در ضمیر
 ما و خزان را اگر در همین عشق نیست
 پرده شناسان عشق ز باطنم رفته اند
 تا گل داعم دهد شقه دامان است
 دیده کیتا و بین خلد برین ستار
 آنکه ز ستادی برید جان غم اندوزن
 نال لب او بسته ام معیت ایمان دل
 رابطه با یکدیگر بسته جو شیر و شکر
 سخت بهم در حور مدیده مدد و رما

دایم محبت بود حشر تابان او
 دلی لپوانان نو و طفلستان او
 نایب مجنون دل است سینه سیاه او
 دیده توان کرد دست از گهر کان او
 می زبست دیو را خاتم فرمان او
 بخلاق خسرو مرا شمه نیزان او
 در اندام سوخته است از هم جهان او
 سو و در عالم بود صاحب خسران او
 دل بطعیدن دلد باد بیامان او
 برده شکیب از دم متیم عرلان او
 پرده نگیرد بخود شعله عریان او
 بلوی و فامید بد از گل در میان او
 دل چون سخن سر کند کیتا بان او
 لعل زهره شکر مر عره بدستان او
 یاد سهی قاتلان سر و خیال او
 هیچ مستیا و غم خاطر تادان او
 از جگر کم مباد شور و سگدان او
 دیده گریان من بسته خندان او
 عجز فراوان من مار و اوان او

ورنه غلام شهم اين سروريم بس
 ميگويم دوانم که ره درسم ادبست
 برهان ازل فیض ابد منظر اول
 سلطان قدر حیدر صندره که ز حدش
 یکباره غبار ره اویم چه شکفتست
 حکم بد بخش شده آنروز که جاری
 گرسه روانست مرا ملک شتابنج
 کو فکر و زبانی که سپار دهره حدش
 فیاض کفا ساغر آبی که خارم
 پاکه ز قصور علم نیست که دارد
 کونین جیح تو مرا زیر نگینست
 چون باده حرامست مرا باد جوانی
 از روز استم بتولای تو خالص
 منقح نجانم بخت از خامه انشا
 با آنکه ندارم بشرد شور جهان کا
 از ظلمت ایام درین تیره شبستان
 لطفت نکند که بدو بخت ضعیفان
 ویرینه غلام تو خرنیم جهان سیر

لایمی اسپرم که بافاق امیرم
 نامی که بود صیقل و زنگار ضمیرم
 ایمان من و دین من و دایه پیرم
 بگرفته بلند می سخن عرش سرزم
 که نیست یکی در شرف از مهر منیرم
 از غاشیه داران نگینست حریرم
 از خجلت کوتاهی خود شاخ زهریم
 دل منطیعم چون و تمثیت مشیرم
 فریاد رسا گوشه چشمی که فقیرم
 فروس تولای تو قانع ز سیرم
 شور و جهانست فروش هم وزیرم
 اسرور که در میکرده عشق تو پیرم
 چون صبح بنوده است ز صدق بشیرم
 توفیق تایشگری است هست پشیرم
 در کشاکش از خصمی ایام شریرم
 آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم
 دانم که بمنزل زرسد راه خیرم
 پسند بچنگ غم ایام اسیرم

آفتابی رول برآر که صبح آرد مید
دور بر لباس رومی ز دوست تا سپید
دارم امید آ که گیتی کند قضا

گو تا که کن فسانه اوب را اندازد اریا
یوشنند تا بزنگی شب نیلگون لباس
صبح امید دشمن چاهت بدل میا

ایضاً فی مدح علیه السلام

آن طایر قدسم که چیکه خون رفیق
مرحان اولی الاجمه گرد خورشان
نغم گشته قدم حلقه رحیم جویست
کوه ار اثر ناله میس و دار جای
غم غیت اگر پیر شدیم عشق حوایت
چون شاخ گوزنت قدغم شده اما
ازداه را غم که تو بسیق رفیق
در صطفه صدق و صفا صوابیم
آجا که پیام است صبا حکمت شوم
در مرغ کابل سفید ان برق شهاب
بلوح جهان حیره کثایت شبیم
رازم ست غر الا ان معانی سلم را
خون در دل صیاد کند لاغری صید
مستی مرا عیت در ناله خاری
شد شهرت جرم غاشیه بر دوش جلم

با در دو غم عشق پیر شدند خمیرم
چون بان کتاید ز سر سدره صغیرم
در دولت عتقت حوا ککلت سیرم
بشو که هم آوار بر پوست زبرم
رقصد فلک ییر لکبا با صیرم
ار مشیه ابد لیته و دل لوده سیرم
در بنجر ارم که تحقیق حیرم
در زاویه فقر و فسا موج حصیرم
چا سیکه تمام است و عالمی عیرم
بر فرج آتش حکران ابر بر طیرم
در آئینه هم روی ما عیت لطیرم
در عرصه شکاری نبرد از سر تیرم
غم غیت اگر در نظر دهر حقیرم
بیان کن میکده تخم عیدیم
صدت کر که در زندگی شاه شهیرم

بر بهوش اکارم سلاک را سلوک
 گل چنید از ریاض غمش دست کاخ
 خانی که صولتش نصیبان مدد کند
 اگر تکیه می نمود بقطب یقین او
 ابر کفش چو نایه را مایه در کند
 معموره مناقب مجد و علای است
 باشد چو روزگار بام الکتاب امن
 تا جنس بی ادب راه او میرود سوز
 آند ز جوش نفیس بگر خاک در گردش
 دارد ازین خجالت مرداب کن منور
 شاد باز فیض بلج سرایت گلستان
 لنگر چو بهمنان فی خامه شود
 آتش بجان حب تو ام زبیدار کند
 در نیز زمین نه سازه قوی آنچه کلان
 حاسد کشد بسلاک گهرای من خرف
 باو حی منزل چه بود ترا اثر مدعی
 حج مستلم به نیچه من خصم جان است
 زاهد دگر بخاک غنیمت چرا کند
 عرض کمال عیب سترگی بود و چنین

بر مقدمش مشاهد ایشا را سپاس
 زر کرد و از شناسی کفش طبع چون نساج
 باشیر شمر زه نیچه زند مور بهیر اس
 سرکشگی ز سخی گشتی نصیب است
 در مریخ جهان نکشد خوشه چور داس
 کاخی که رو نیابدش از دیر التماس
 مجموعه شناس از آسیب اندر اس
 مستکبره ابر شیخ او بیان شود خیا
 در چشم خضر چشمه حیوان بالیتاس
 آب حیات در عرق شرم التماس
 فی میکند بناخن افکار بونواس
 در او لپهن قدم فرس طبع بوفراس
 از شمع خامه شمشیر طور اقبال
 در مدحت استوار تر از آسمان اسباس
 ابله زند بیردین نیبه پلاس
 ابلیس در برابر نصی و روقیاس
 باد از رفیع رایت این محدلتاس
 در جوی مهر علم چو توان کرد از ناس
 از بخروان نادره سخ مهر شناس

ایضاً فی مدحہ علیہ السلام

مشکینہ طرہ شب غنیمت لباس
فی شب سدا و حتم غزالان حش نغم
فی طرہ مشک سامی مانع لیسلم
در درو دشت از ترشکین بر نزل
کام از تبسم سکرستان سکر شکن
کبر دم شارب گدازت جان نفس خود
ویدیم که نیست بانگش شهد آستی
گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خوا
بر لب شکسته نفس از مدح گسری
آشفته سرنزاع سخن تپانه کش شدم
آید ز جوش شوق خموش و ای دل
کامی دات بمیال تو مصدوقه سپاس
بمحر کرم غشلی ولی کر سخاے او
رحاک خاکان بلند آستان او
با اعتلای قدر عظیمش سپهر است
از حکمت رقیق حاش عقول مست
بردگرتن ملایک سلام را روح
از رفعتش مجامع امکن منبع قدر

آما سجاو اس من بی آشفتن جوین
فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس
پیچیده زو منغز خسان جهان خطاس
شمعیکه طور کرده از نور اقتباس
داعم از ان لب بکستان کشیده کاس
بر مقدمش ز شوق زرم بوسه سیر اس
کام امید حزه کس آذر جام یاس
گفتا مگر حاصل نه از طبع ماسک
خامش شسته رسائی امام ناس
آو بحتم کیت قلم با سیر قطاس
اعدا ختم خردش درین داز گوشت طاس
یا صداء الکما بد یا معنی الکداس
دریا و کان همیشه کند گوهر اقتباس
افلاک را ناصیه سانی ست القاس
بالو بهار خلق کرمتی صنادو باس
ما فطرت دقیق ذکا لیش بلند آس
بر سده اش محراب اجرام راماس
در طاعتش صوامع گیهان بلند آس

دنیا کجا پذیره کند چشم سیرین
 خلقی عجب شعبه دوران پدید کرد
 این عهد زشت رنج پدر را تبرده نور
 هر تخم کشته اند حریفان رو کند
 امی خاصه موشدار مباد از نفس دو
 دیوار کاخ و بر بنایست بست پی
 شاه با منم کینه گدائی ثنا گرت
 در غنای باد حادثه دارد و یصدق دل
 بر جان خصم جابه تو ثعبان موسوی
 در رحمت تو شسته زبان را به سبیل
 آنجا که رای روشن من بر تو افکند
 دستان من اگر شنو و گوش مدعی
 بی اختیار میگردد بر زبان او
 در نا حیا حکایت من حسن القصص
 از دل چو برود نفس تشین من
 شادی کنان تاره کشد و هر بغل
 زمین سنگ لایق قافیه فرسوده شد قلم
 تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز
 سر سبز باد و خرامه حیات نگار تو

پس بانه ز خولنج چسبان باشد
 بی تربیت کشته عمان عادم لثا و
 امر فرورد جهان رخ والد ندید داد
 گندم نمیکند کسی از کشت جو صا و
 آشفته و از طره خاموشیت بباد
 آو خ بختگان تن این شکسته لاد
 که کلک خسروانه زخم کوس انفراد
 این دست رعشه دار بحد تو احقا
 کلک من است نائب تیغ تو در جواد
 در حضرت تو بسته میانرا با جواد
 افتد بیابان راجع خورشید در کساد
 تا یکجهان عبادت یکجاستان عباد
 بقدر و زور تا یله نعم با افاد
 برخامها انا مل من فارس لجاد
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
 گیرد چو خوشنوائی من ایشاد باد
 بس کن خزین ترانه که خون میشود
 بر قضا و نفس فرار و چو با عباد
 بر تارک محبت تو بادا گل مراد

بر مان قدرت شخصی و محبت علی
 معارف قصه خود که ز فیض خود بود
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم
 وادی گرامی است روان فاشده
 سالک شد از هدایت او دانی نصیب
 گلچین سده اس شرف اختر بلند
 مستی کائنات ز سرخوش فیض او
 باشد قضا تقبضه حکمش مطیع سر
 یک جنبش از عتاقیبت نیست او
 موجی ز بی نیازی دریای تهر او
 هر کس باو ز خیره سیری همسری کند
 آنجا که آفتاب قیامت شود بلند
 از بند او وجود نگرود عطا پذیر
 در حشر هر صحیفه که آرد نامه است
 آن اشرف که از شرف منگی بود
 نقد من است در نظر تجردان سره
 پسند خیم حیرت من خیرگی کند
 من بنده را بسجده است اگر اعتماد نیست
 تا چند جان بود همچنان پای در حل

نفس نبی علی ولی دالی عباد
 میان هستی و دیوار نمود عباد
 عیسی بود عبادت او طبع پاک زاد
 محبت سزای است او دل خالص بود او
 صوفی شد از ارادت او وصل المراد
 تعلیم بنده گان در تفس افسر قباد
 شد جوهر نخست ر تعلیمش او شد
 دار و تدوین ر ایں و مانش القیاد
 بادی که برد بگه و بنیاد قوم عاد
 طوفانگی که گرد بر آورد از پلاو
 ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد
 ذرات سبب وجود نیانید در عداد
 جانش اگر نه جنت کوشش بود مراد
 آن نامه را بنود بنواش استبداد
 دارم قدم تبارک نه ظالم شداد
 نقاد لطف او سخم کرد این لغاد
 در کسوریکه سرمه فروشی کند زیاد
 عکین بیم که بر کرم تست اعتماد
 تاکی کسی کمی کند از چرخ سر یاد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین ششدرم چو بال فشانی و کشاد
 برسد ره روح قدسی من آستان کند
 جان بخیانه دارد از جسم خیره سر
 ریزد ز طر قبایل هاسے سعادت
 ناسازگار بخت بر آشتی ندید
 خاطر کند شکایت ایام مختصر
 عید مبارک است بجا شوق محال دور
 سعادت ساعحتی که قدر منی لعیش
 خرم و می که محل لیلی شود پدید
 زان نور غره دیده گریان شود ضریب
 عاجز شود در خصمی با عالم غنود
 کرد و کران کمان کشش ایام کینه کوز
 از او گمان زوادی حسرت کند خیرت
 فغان نشینم از غم و غم و غم و غم
 خست در آن شود و شاخ طرب نغمه امید
 شاد و شگفت و نغمه شکرانه سرگرم
 الحمد و الثنا لمن ادبت الطرق
 گر جوید دیده اهر فلک انتقام هست

این مفت قلعه را چو خبار می هم بیاد
 این و خمه را بهم بسر گو رقیب و
 غیر از میان پاکشد و افتد اتحاد
 تنگ بهم بستان فی این با خسته عاود
 نادیده کام دل کند اندوه خیر باد
 کوه شود فسانه هجران با متداد
 با چند التجای عن مریض العباد
 صبح سعادت است مرا ساعد العباد
 مجنون ز خار بادیه چنید گل مراد
 چندان مدد زلف شب تیره با مداد
 پیچید بهم دبیر فلک و فقر عناد
 پیچید زرد و ارتم دوران کج نهاد
 دل چون شبنم بر شکستیدن بروز پاود
 زلف صنم بدست و بدستی پیار شاد
 ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
 رطب اللسان بر رگه آن کعبه رشاد
 المجد و الثناء لمن ملت الفواد
 دست من است و دهن دار عداوت او

با من می شبانه مدحت کشیده است
 چون با هتاب کافسه غیبت آید ار
 بر دارم استی اگر از دید شب چشم
 شاها مانم که شور بعالم و افکند
 چون شمع حامه نفس آتشین کشد
 در بند چون ترانه بیج تو سر کنم
 در شام حیر اگر بولامی دهم نم
 افکند از شیشه ار پرومال سوخته
 نیروی مهرست که با تیشه تسلیم
 بنگار که چون نبالی هم بسته شست من
 مازوی من فولیت و گرد درین صفا
 چون تیغ در مصاف سخن بند تر شود
 حلاج لفظ و معنی یک متاده است
 عین نشان چو حامه گوهر نشان من
 اندیشه را چو خاره رگی بودیم ختم
 در سچ و تاب بنبل هر مصرع خرمین
 اکنون بر آرد دست طلب استین دل
 نا اجموح من کسی نشود بر سخن سوار
 کلتن را بر دست تو باد اریا خد دل

روستن تداین نهان لب می بجان صبح
 کالای دیده من خیزدین بجان صبح
 غم گردد آفتاب در آئینه دان صبح
 گلبانک خوشنوا می چون بجان صبح
 روشن چراغ بشنوی ار در نشان صبح
 حصان در دهن تن با بستان صبح
 بر دوش آسمان نگنم طلیسان صبح
 پروانه چرخ تو آتش بجان صبح
 رمی تراستم اسیمه گوهر بجان صبح
 پیکان حامه بر دهن امتحان صبح
 تن در می و بد کشید بجان صبح
 چینه انکه میجو در قسم برفشان صبح
 چون بنده در دم جاک من بودن صبح
 خواباندا سمان علم زرفشان صبح
 خون هزار لعل بر دوش سمان صبح
 بیخیده بوی لسترن بوستان صبح
 همدوش مدعاست عا در زمان صبح
 تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
 روشن لب من مهر نو ما در دوان صبح

گفتم که آرزوی دل حرام که بدست
 آن در گهی که از پی در نوزده شرف
 آن قبه که گرد سرش چون کعبه آن
 یعنی رواق روضه شیر خدا علی
 آن عرش آشیانه که گلینج سده اش
 آن شاه شیر حمله که مالید در مصفا
 آن صفدری که لمعه برق نهان او
 آن بیدریغ بخش که بر خوان بکرم
 کلکم چو و صفحت سحرچه اش کند
 در روزگار اگر ببریم بر بستی
 چون ز روشنم از کف راوش نجاست
 نه نخته که گشت نه مرهم پذیرد
 آن فیهض گستری که ز افرونی نوال
 ناوید از سپهر افق یقین تو بر توی
 هر دم ز تنگدستی خویش بگریز
 و افق خلاصی تو نباشد نهفتن
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول
 دوران شکرست بفرما سپهر را
 ایوان رفعت تو کجا صبح کجا

کاحر امشش سزا بود بر نیان صبح
 از دور کرده بوسه ربانی مان صبح
 پر میزند همسای بلند آشیان صبح
 که سهم او زره شده بر نیان صبح
 صنیعتل زند بجهبه آینه سان صبح
 بر خاک راه رو بجهان مهملوان صبح
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
 پرورده نمک بوش استخوان صبح
 ریزد ز عشته ناخن شیر زبان صبح
 با تیغ آفتاب نبرو زبان صبح
 ریزد ستاره از نفس هر کان صبح
 تیغش گم شگافه بگستوان صبح
 بر دست بست چشم دل بحر و کان صبح
 شد و ز نور و فلک نخته نان صبح
 و گکشش تو خنجه شود گلستان صبح
 روشن با عالمی شده راز نهان صبح
 گرد و قیسه شمع را ریمان صبح
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
 نتوان آسمان شدن از زبان صبح

مستاب خرمین این گه گشتاخ خوش دستی بدل نیک نواستور قیامت بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت چند امکه درین کار که انواع موافقت تا ماه بردمائی استراق زخورشید در پیکر والا گهران نور فراید	سیدان غمت هیچ ندانسته گران از خامه تبدی چهره گشتاغ جان مانده کی مست بخواب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا هر دو نور سر بر سر سلطان را از فیض تولای تو آئینه جان را
--	--

ایضا فی مدره علیه السلام

زان پیش که فرزند در هفتخوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می پر بودم نهاد بر سر زانوی فکر سر تیر و قایق بیهوش تا شود فرین و عسکر و در ملاگرم اختر تیر میزد نوا بصوت صریم خروش سر جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض یابی عروج فکر تا من رز آسمان ناگه سر دشن لطف غلو تسری قدس کامی آفتاب رای حیرا دل فسرده در خاطر تو گشته مجا در بهار فیض خواهد هر آنچه خاطر پاکت ستاره کن	پرچم شاد رخ مسلم کاویان صبح در رکب از خسر و خا و رسان صبح رایم حو آفتاب فهمیم لبان صبح اندیشه در کشیدن درش کمان صبح در صدق و در صفای نفسم عینان صبح میتد بافتاب فهمیم قران صبح راهی بیابانگ ناله من کاروان صبح عارهای مهت من استخوان صبح آمد گوشش بر تن من چون اذان صبح افسردگی ندید کسی در جهان صبح در حضرت تو بسته بخت میان صبح ای جا که تو خسر و گیتی شان صبح
--	---

از دولت حیات بنه سودست زبایم
چون صوفی شوریده درون طرب آید
هر جا که بر آید دم جان پرور کلام
در شوق انامل جو چسبید قلم من
در تیره شب بید شود راه نفس گم
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم
سر چشمه حیوان کلامم بسیار است
از طنطنه باد بهار نفس من
مجنون توروزیکه بصبحی بخت بود
بر تارک عزت گل تجرید شکفته
آتش نهاده فلک افتاد ز رشک
خصمانه حسد بر دبران ناز و تنعم
القصه درین تبکده افتاده ام مرو
بر دوش دل عاجز بی تاب تحل
خواهم که بگوئی تورسد باز غبارم
دور از لوبسی تلخی ایام چسبیدم
از رفعت شانم هفت تیر حوادث
شمرم عدم ناطقه و شعنه شوق
لیکن چون نمود صبه و غایت

نتواند ادا کرد دلم شک بر زبان را
نگهبان صبر و تسلیم سر و توان را
در طبله کند چون نفس مشک فشان را
کو را ز رک خار انشمار و حرمان را
با آنکه لیم شعله فروزست فغان را
وین زمره شورانده ملین از زمان را
وین آید ان بخش گرفت جهان را
چون غنچه کثوف قافیه تنگت خزان را
دل سجده پر از ذوق حکیم و مکان را
شناخته بای شبه رقم خار هوان را
در قبضه آوار گیم داد عثمان را
بازوی قضاتیر زده دشت کمان را
مالیده بر خار چو صندل بر قان را
بر بسته ز بار غم خود کوه گران را
پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
گردن کشتی از پای در آورده نشان را
ریزد عرق از ناصبه حسان مان را
در هیچ ثنایت دل شوریده بیان را

ریزد بر چهره یل بحول لگه در شش
 شام با توئی آن بنده نواری که علامت
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
 تا واست ده بر سر من است حمایت
 مه کافسه در یوزره اگر پیش تو دارد
 گر خلق تو بایانی مان نماند خست
 بیچاره نصیری چکند مرد قیاسیت
 آوازه بازوی عدد گیر تو ابریم
 رو در یک پناه آورد بهر آن قوی جنگ
 کیسوی ظفر تاب و مدطره یرجم
 شمت پیر نباید رحم اروی پر از حسین
 بازخمه برد گوشت بن جرم گورمان
 از هم گلد خام رگ اندرین گران
 فتح آید و ستانده دهر بوسه رکات
 شام با منم آن بنده دیرینه که نامم
 امر و زفسر انیست که زینجامه عطارد
 در شش جهت این کج تست اقبال نه حرکت
 در معرکه با سحر بسیارست یمنم
 کرد دولت حاد و نفسان حمی دلد

بل این لیس گدوم مگد ارحمان را
 عیبر از تو غدا نسته نه همان فلان را
 خاک ست که در کاسه کنم قنیر مغان را
 ز تارک خور تید رزم چتر کیان را
 مهابت شود و مرحم با سحر کمان را
 بیرون کند ارباب غم جهان ستم خزان را
 بی گم شده در راه ولایتی تو کمارا
 ناحن کند از حبه بیرون تیر تریان را
 بر وارد بد دست تو تابش کمان را
 سرخاب عدد عازده کتدیجه آن را
 فحس بر بجهان دفره آفت جان را
 حلقوم در دنامی بر آوازده دلمان را
 در هم شکنج گر گر گران بر ریلان را
 چرخ آید و قریان شود آن ستار
 چون شهرت خورشید گرفتست چهارا
 در یوزره کند فیض و در دفع قران را
 آوازه میبوده فروستد ملک آن را
 بی آب کند خامه من تیغ بیان را
 گیرم چو کفست خامه اعجازت آن را

بلبل بگلستان برو آغوش کشاده
 خرم نهیست بارشاد طبیعت
 در صید که از زبان کوزه‌مان شکر و شیر
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
 یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش
 آن شاه که در صید معنی ستایش
 سالار پهلوی عروہ و تقاضای کوی
 یغوب جهان حیدر کرار که تماش
 جست از صف کین بلخ خوشید نشانی
 سر خیز شیران عجب هموار تابد
 منعش جوید حادثه را تا آب احتیاجی
 خلقش جویند تربیت طبع ذلیل
 بر کوه کند سایه اگر ابر حاش
 بر وارد اگر با و نقش دست آسلی
 شرح کهن ناطقه را نسخ نماید
 گر خاک درش سر نه کند و دیده آ
 بیجا ده اگر محبت آن حوصله یابد
 بی نشاء فیض نظر خاک ره او
 خاکستر آن شمع که در روضه ادب است

در پیشه خود نیک چهل سبته میانرا
 بیچاره چه سازد که پیام خست زبانرا
 نه نور خورده مور پر دزد به خوان را
 معنی بلسان بی کلکت ده بلسان را
 که چه است ثبت طبله پر پوشش جان را
 چنگال سجالی نرسد بر میان را
 اورنگ نشین ملکوت عزت شان را
 در کام بشیر نی جان کرده بان را
 زود در بدن ابررگ برق دمان را
 رحمت مضیعفان چو دانه لب ان را
 بر گوشه نهاد ابلق دوران جولان را
 رونق ملخ حرص دهد مزاج جان را
 از آله ستاند میت لاله سان را
 گرد و دل در یاتب تاب عطشان را
 جانی که شاید لب اعجاز بیان را
 خواند شب از لوح قضا از نهان را
 بی وزن ترا از سر کشد کوه گران را
 تعمیر نکرده خرابات مخان را
 شد نمائیه ساطره خیرات و سان را

در جیب خریدار بها کرد کتاوسب
 با سخت جگر رخسار منقار و رسد
 ناخن نجارش دل خود دار که عیارت
 خونناز مرز این همه آن گنجی
 بر طاق بلند ی قلم از دست نیکم
 من دست بدل داده به میان خجستی
 کای صبح لعل روز نه فیض به بند
 کو اتراف جرم کد مطالعه خلق
 کو هر بلبل آواز د بد وقت سوزان
 بر خود دستی کرده به نیکمت عجب
 در کشور معنی توئی امروز رسد
 بر علم چه نقصان اگر از جمل بماند
 جز عرعر و کک از لب برخند زردم
 تا نقد و حسد هست یاریان سختی
 رکور حسد چاره از جیب ندارد
 بود عجبی از سنگ دیوانه گردیدن
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد
 بگردار بهم مادی و مادی گردان
 طوطی لشکر می تند و زناغ سببیه

سودت بود آنکه که کنی سخنه و کان
 و دو نفس داغ گرفتست جهان را
 دم لاله روزه منقار تیر ترین را
 به درک تا ک قلمت ره سیلا را
 بازوی که تا میکت این سجت کمان را
 عشق آکده ارسیده بلبل رحمت دمان را
 را آهنگ سکای مه نگار و سیر ابر را
 انصاف مبدل مکد سیر و نشان را
 از نعمه جیران چه زیبا آب و انرا
 گدرد لعلی گر شکند عالمه فان را
 از صورت رستان چه غم آئینه گران را
 این مست عخوان اده که عازند جهان را
 از رقصه مرق مست فراوان غنایان را
 همار لعل است نماند نقصان را
 میاز همتن توا مد هدیان را
 عقر سس عیش کشاید رگ جان را
 او لطم عیالات بسی خواب که آنرا
 در کعبه دل یافته امش امان را
 گر گشت فی کار می کار سیت شان را

ایضاً فی مدح جناب امیر علیہ السلام

در زیر لب آواره شکستیم فغان
 شد سامعها چشمه سیاب کشاید
 افتاد ز جمع آوری آشفته حوام
 چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید
 دور عجبی گردش این دایره ازد
 اکنون اثر تربیت دهر برانست
 زین کا و خرابی که درین مرتع خار آ
 برخاسته زین شور زمین چند بخار
 خجلت ده طبع دم از صورت شخصی
 این تیره نهادان که درین دایره میسند
 گردن از تحب دید رسوم این دایره شوم
 سیم رخ خود و قوت پرواز گشت
 بر دند ز ما مفت و بجا باز فروشند
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران
 افسرده دلی بر خرد و پیر چه آرد
 پیر خردم گفت ازین کار کش دست
 این گلخنیان گرسنه از ما مه جانند
 دیو پست و دعوت سلیمان اینی کو

گوشه نباتا بکشت نیم زبان را
 دیگر صدق با سچ امید و دمان را
 شیرازه فرو رختی و اوراق خزان را
 خاکی بدمان ریز ملامت نگران را
 وقتست که گردون بگذارد و دوران را
 تا صورت خرمهره دهد فطنه کار را
 حیرت سبیل نور فطر شد دبران را
 یکسر کف غول هوا داده عیان را
 بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را
 جاتنگ نمودند میان او کران را
 عزل از عمل خود خرد قاعده ان را
 بال و پیر این هیچ کسان همدان را
 بیعانه این شرم توان داد جهان را
 رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را
 آوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
 سحر یاب بدانان نتوان کرد زیان را
 از نکست گل باز ندانند دختان را
 بنکر کیان داده فلک سببی کیان را

گر ارباب حنلق تو یکیده نسیم
 مزاج هوارا کند عبر آسا
 بجز دل کبک سر مست غافل
 یروبال ستاهین فردر ز دار هم
 مدرد دل به فلک زانیدش
 سیر دعاگر حکم کال قدرت
 عدوی تو ز آسودگی رخ بنید
 کمر کند محور آسمان را
 نماید بهر شک در لب که ریزش
 شها شهر یا را حسد در شنایت
 ندارد دل عاشقان طلاق آن
 ندارم شنائی سزاوار قبت
 کشاید اگر مال تهیبا ز ستو قم
 تو دانی که دیاکم از برگ کاهی
 همین از تو خواهد که یکسار دیگر
 گوید و گر بستیش از بس باصمیت

گزاری مایس خاک اعمر ماید
 سیطر زمین متکبر از فر ماید
 اگر لاله در کوه محضه ماید
 چو حکمت اشارت به صرصر ماید
 خم تیغیت آن دم که جوهر نماید
 چو موشی بختیگ عصفه نماید
 بسز ز گشتن کار شستن پر نماید
 اگر کوه حلم تو لگ نماید
 گفت از رازار و مصطر نماید
 چه حاصل بکن محقر نماید
 که در سینه مهر تو مصمر نماید
 مگر وصف تانست بیمر نماید
 کم از صغوه این بهفت مسطر نماید
 بختم خرین قلمدر ماید
 زمین لبوس درگاه حیدر ماید
 که آئینه را دم مکر ماید

بیاساتی از غیر تنگ دور بادا
 بهم بشکند ضمیر دانا مصافح
 بگو آسمان را که با درد نو شان
 بدل جویمست ستیز و گریه
 شه دین دنیا علی ابن موسی
 بدو خشتی از بارگاه جدانش
 زهی قبه نور خسته که پیشش
 چه نقصان رسد پاید جاده او را
 بود همچو قفتمیم ساحر موی
 بزرگ سلام از ره بی نیازی
 نهیبش به بنگام دفع تجاوز
 شد در زیر از یکدگر ماه و نجم
 شهاب هر سه گاه خورشید خاور
 تویی آنکه غمگین نوازی
 کنم مطلق تازه در شانت نشا
 نور منبت اگر خامه لب تر نماید
 رواق جلال تو شان بزرگی
 کند خاک خجلت به سجده و کان را
 نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت

که با تا سپهر این روش سر نماید
 در فتنه کمر آه دلاور نماید
 سلوکی از نیکونه بهتر نماید
 شکایت بدیوان داور نماید
 که خاک در شن دیده افور نماید
 که در دیده باثر شش اکبر نماید
 کم از ذره خورشید خاور نماید
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید
 قفتمیم که خصم فسونگر نماید
 گدایی برش زد گوهر نماید
 اگر منع تاثیر خست نماید
 فلک را جوهر کبوتر نماید
 جبین از سجودت منور نماید
 گفت کافیت خاک ز ازر نماید
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید
 تحکم به خضر و سکندر نماید
 باین کاخ فیروزه منظر نماید
 گفت بسکه امش را گوهر نماید
 دماغ خرد را معطر نماید

نه بنید بفصل خزان رنگ زردی
 چه نیزنگ ساریت محو بهارم
 و گرد وقت آن شد که بلبل زمستی
 بمشا طگی باد نوروزی آمد
 تباب افکند سنبل و یاسمین را
 دل بسلسل از شوق پرواز گیرد
 سرودی بمستان دهد یاد قمری
 زند تا بکساروی راستب خون
 بهاران کی منع یا جوج سرا
 گرفته چمن را چنان آتش گل
 کستد در چمن غنچه بهر قطره آلی
 نمیوزد از سک که دارد طراوت
 خرابم ز نیزنگ ساری سوسن
 نمایان ستد از دهن تل برنگ
 چنان لاله سر بردار کو بهاران
 ولی نقص دانا بودایت که دل را
 کند خشاک ایامش از سرد مری
 چمن را که بذر شک کان بختان
 سحر خبا پیشه هر لحظه از تو

گل از صدف می خسوده زرناید
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
 گل و غنچه بالین وستر نماید
 ز نوشتابد مانع زیور نماید
 بیارض و وزلفت مغنبر نماید
 عروس چمن بال معجز نماید
 بدردی کستان لاله ساغر نماید
 سلیمان گل عرض لشکر نماید
 هوارا چو سد سکندر نماید
 که هر برگ بال سمندر نماید
 شهابی چو خوی کبوتر نماید
 دامن اگر لاله احگر نماید
 گوهر ساحتی رنگ دیگر نماید
 که سیمرخ از قاف تهر نماید
 که میداری از طور جنگر نماید
 یرستار و صغ مکرر نماید
 اگر گنجی خنده تر نماید
 حران بوته کیمیا گر نماید
 بداغی مرا سینه محرم نماید

مدهوشم از سختی هجران بنجر و شتم
 گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت
 تقدیر چو بسیرت گل دیو حرم را
 از هر دو جهان فارغم و رویت دارم
 کوئی تو کشت از کشت من در این دلا
 از جانم و خاطرش از بول تمیست
 خوشتر فلک را نه طلوع و نه غروبست
 از حال خزین آگهی و جان اسیرش
 یکبار هم آواره خود را بدرت خوان
 آن روز که گردنم رخ ذره بنجر شد
 یا شاه غریبان مدوی کن که توانم
 معذرم اگر نیست شکیم سجدایی
 از مطلب دیگر او بجه بسته زبانت
 دانی که هر آن عقدی که در زلف تبار بود
 کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم
 چون بر ورق دهر نی نکته سرایان
 من خود چه عا گویمت از صدق که نزد آن

زین سنگ ستم نبشته ندانم چه صد کرد
 جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد
 درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد
 جذب تو دل یکجستم قبله نما کرد
 با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد
 آسوده کسی کو بسیر کوی تو جا کرد
 از دور زمین بوس تو هر صبح و شب کرد
 دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد
 در حسرت کوئی تو چا وید و چرا کرد
 اقبال مرا هم ز عنایان شما کرد
 یک سجده شکرانه بکوی تو ادا کرد
 موسی بچنان قرب تمنای اطا کرد
 دلش گیم از وسعت آمال حیا کرد
 عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
 کوه غم دل کونه من گاه ربا کرد
 رسمت که انجام سخن را بدعا کرد
 بر قامت جبه تو طرازی ز بقا کرد

ایضا در

دست عیش را جام خمر ناپاید

دلشاد را هیچ ساغر ناپاید

نی فی غلظم این اثر از دای قدسیت
 در کالدوده و مد جان چو میجا
 سلطان جراسان که رواق حرمش را
 این منزل جانست و تجلی که سیما
 این محفل قدسیت که پروا انگیزش را
 گلزار سبک روحی خلقش به نسیم
 قدیل نخست از دل روح القدس آمد
 مار و مژه او حلد برین را که شاگفت
 هر مور صغیفش نه آموخت بشهباز
 تا مهر سلیمانی در حش تحسین غنیت
 گزینیت که عرشی آن است سحراخ
 این گنج گمان دست که افشاند بگوید
 چو دیر در پیش عیش نه قصاب عجبیت
 شاها سحر لائق مدح تو ندارم
 کردست دم سر دشان با قلم من
 آهنگ تسایت که بلندست مقامش
 سختای اگر پرده بدستان نسیم
 تضمین کنم این مصحح یکتا ز نظیری
 در دست مرعک نشین نیست تباری

کز ساحت آن کعبه تنهای صفا کرد
 آن لب که زمین بوسی درگاه صفا کرد
 تقدیر بخت زر حورستید بها کرد
 که خاک درش خیم ملک کس ضیا کرد
 ارواح لصد عجز تمت از خدا کرد
 حاشا که بحیب و نفل ما دصا کرد
 معمار ازل قبه قصرش جوینا کرد
 ماحاک برش مشک خطا را که بها کرد
 هر معجود ادسایه دولت سما کرد
 دل را نرسد سر پرده باد بو هوا کرد
 که خواست فروز در گفت اسید که کرد
 این مایه به سینید بدریا که خطا کرد
 نهمش اگر حرج و عاصی و عفا کرد
 مدح تو میار و کنی آری بسرا کرد
 آن حور که ماشع مرزنده صبا کرد
 نتوان نه فی خامه لی برگه لوا کرد
 شوق دل پر شور را پرده سرا کرد
 میگو شوم و کاری نتوانم بهسرا کرد
 مشتاق لوا اول دل جان می ما کرد

نیزگی حسدست تیا شاکن در تن زن
 خشک است لبم ساقی ترست کجائی
 چون عهد تبان تو به بادیر نیاید
 راهد مشو آزرده اگر تو به شکستم
 از باده کشتی تر نشود دهن تقوی
 مطرب چه شد آن ره که میرویم سرگیر
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع
 مینالم و نگذاردم انصاف که گویم
 صد شکر که مرهم نه داغ کهن باست
 بار خودی افکند شفیقانه زد و شخم
 چشمش نگه بست لب شکوه زخم
 آبش خویش از چشمه پائیده خضرست
 خال و نقش دل بسیه چاه غم انداخت
 آن طعن بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت
 دزد نک نهان تنغ زبان بود چو طوطی
 از فیض صبر و تسلیم پرده کشایم
 هر صغوه که شد خامه من غازه گراو
 یک نقش بدست که در کف است عجا
 کلام ز نو انجشی ان لعل سخن گوی

سر منگی ناز است که مگر زنت در پا کرد
 خواه چه تو بپوشی بنام موس قبا کرد
 هرگز نتوان ترک هر چه پیش بر پا کرد
 دنیا بلی و تو به برندان چه وفا کرد
 در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
 غافل ز کفم بخوبی آن پشه را کرد
 پروانه بجا موسی و بلبل بنوا کرد
 با دل شدگان یارستم پشه خفا کرد
 آن طره که خون در جگر شک خطا کرد
 سروش که بیک جلوه مرا بدیدر پا کرد
 هر عقده که دل داشت بنوک مرده واکرود
 جانی که مسجای لبش در تن را کرد
 این دانه مرا بسته صد دام با کرد
 فکر خرم از لاف مرا پشت و دتا کرد
 آن آینه زخار مرا نغمه سدا کرد
 ناقوس صنمخانه با هنگ صلا کرد
 مشاطگی شا به طبع شعرا کرد
 کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
 به شگری صومعه داران سما کرد

شاخی که آستینانه مرغ چین شود
 گردد چو خاک خاک در بوا محسن شود
 کز فیض خلق او همه عالم خشن شود
 بنود روا که تیسره مرا انجمن شود
 جان خیرین خسته اسیر محن شود
 هر نقطه بصفحه عنزال خشن شود
 هر قطره در آبله در عدن شود
 گردی اگر ز کوی تو عطر کفش شود
 تا حشر نام من نتواند کهن شود

نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار
 خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس
 جان جان امام امم معدن کرم
 شایا توئی که خسر و خاور غلام تست
 مگرد پتیس ازین ز سپهرستم مدار
 مگرد و اگر مدح نگار تو خامه ام
 آنرا که شوق کعبه کوبیت زجا برد
 فرودادم بطره حور است از بخان
 نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را

الضیافی مرصع

اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
 خون دل اگر در قدحم کرد و سجا کرد
 در نقد دخل در کف ناشتی فقر کرد
 اینجا نتوان لب جو جرس یاده در کرد
 با ساقی قسمت نتوان چو چن چرا کرد
 از هم نتوانست جدا در دو صفا کرد
 آن فات غمی را نسزد و تخیر سزا کرد
 او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد
 و کرد و خود و تحت کرد و بار کرد

قول عمل است و نگو که چه قضا کرد
 الماسم اگر بر جگر افت اند عطا بود
 گر بار عمل بر سر جوفی صفا داد
 سلطان غمیور است که یارو که زندوم
 هر شمد و شرنکی بقدح کرد کشیدیم
 آمیختگی دشت شراب و لب مخمور
 تسلیم بار خزا آرد میندیش
 بسل شده تیغ تغافل نتوان بود
 گرفت خود ز دست گفتار با داد

<p>تیتغ زبانه جهانستان بود آری کردن تار و ره تو غنچه و صحن را می شناسم زنا گزیده گزین را نامزد این قناد را می زدن را معجزه ام از و هاست سحرین را کلک تو در طاس آنوس طنین را شاد نمایم دل بوعده رمین را نامزد است تو باد تیغ و گنبد را</p>	<p>تیتغ زبانه جهانستان بود آری خاطر نازک سخن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد غارت بهوشم هم تو مگر ای جهان سیف نمانی گر قلم انور است جادوی بابل نغمه لب در شکن جزین که فکنده وعده شهادت و ایم بیاری و زلزلت کام ز سیف تو باد و جان جهان را</p>
--	--

در مدح امام علی موسی خاوری علیه السلام

<p>زلفت سمن بهار خطت یا سمن شود دهن زکاوش شمره کان یمن شود پیراهنی که محرم آن گلبدن شود کوشه اگر بچاشنی آن دهن شود در کشوری که یوسف مارا وطن شود چشم اگر سفید تر از پیرمین شود روزی که ترک غمزه او را یمن شود این باده رنجیم خجسته تا کمن شود چون شانه محرم زلف سخن شود تا این سفال کهنه بهار ختم شود</p>	<p>خوش آنکه دل پاد تو رشک چمن شود ریزم ز بس بیا و عقیق لببت شک جز پردای دیده یعقوب با لببت سوز و حلاوتش لب حوران جلد را جز چشم آشنای تو اند سفید شد باشد همان برگذرت امی نسیم مصر خیزد و چو گردشور قیامت زربگذر و در دل نهفته عشق تبانرا گذاشتیم هر دل که زخمی صفت ثرگان یار شد ساقی سحر به ریزه پیر کمال را</p>
--	---

خلق ترا جان نذاکنم که ندیدست
 تیغ تو را گوهر آب داد و رواستد
 بهر شادشاهی تست عجب نیست
 در حرکت صولجان کلک تو دارد
 لب چو بام کف سخای تو خنبد
 گریه ظهور تو بود مقصد ار آدم
 از طمع خام وصل با بسم خست
 هست بیت تو چشم اربباری
 یاستی از جوان بیدریغ تو باشد
 ناخته چرخ لیث گوش سحر او
 بیشتر سر خود را گرفته هست ز عدت
 خصم حولت برود کار سازو
 گر نگم سجده سومی که عجب نیست
 دل چو بید و بجز ذراع تو عاشق
 از کرمیت سرور اشگفت بابتد
 دولت و قدر آن تپی بود که فروزم
 غیرت عاشق نگر که مغرب گردون
 من بخجالی که بومی در و تو داور
 اذن خردار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلگشای تو حنین را
 سجد آتش پرست مار معین را
 پرورتن خامه نکتای متین را
 باکره لاجورد گوی زریں را
 رخت بصرافت در لرزه دین را
 سجده نبودی قبول قاتل طین را
 ناسته گرد و غردس چرخ قرین را
 یاری عاجز ز منت ست معین را
 لعل نمک سا بسم شکرین را
 تیغ تو تا شد بلال حید زمین را
 تاب تحمل بدشت نقطه شین را
 ملک سلیمان بود شیمه خنین را
 غره کند خاک در گه تو جبین را
 غمزه کند در یام صحر کین را
 قدر فرازی اگر غلام کین را
 در خرم روضه تو تنوع یقین را
 گوش بره بود نا لهای حنین را
 راه ندادم ببل رسینه انین را
 چرخ ندارد بهای در شین را

چونکه نیا بد چنین بد بر و چنان رفت
 غصه گلویم فشرده است که دادم
 کاش نفس یادی کند که بنجمش
 سرور عالم علی که صبح نخستین
 برق عدو سوز از دایمی خدنگش
 از لعلان سنان معرکه سوزش
 دوزخ نفتدی بجا نگذازی دشمن
 داده بسبیل فنا روانی محش
 ربط بهم داده است هفت عهدش
 شد چو فراری ستم ز شعله عدش
 شه که فراموش کند گدائی کوش
 بهر سر سرور می که خاک ریش نیست
 گزینند گمیه روزگار جفتش
 رخس بهار از سمند سیل عنانش
 بنده نواز از صریر خامه بدحت
 صفحه نظر کن که کرده فی کلکم
 خنده زنده نشاء داد و دو اتم
 شب همه شب در خیالم انیکه نمایم
 پیچ بهر تو هست عهد بنو دم
 ساخته ام در امید شادی و صلیت

قصه کنم مختصر چنان چنین را
 بید و برباد ناله سانی خزین را
 فزشت گسری زمان و زمین را
 سکه بنا مش زدند دولت و دین را
 ساخته خاکسری سپهر برین را
 مجمره گرد و زره طغان و کین را
 صرصر قهرش کند هوای سخین را
 پیکر پولاد سنج و خانه زین را
 چشم سپیدست خال گوشه نشین را
 داد براحت قضا قرار یکین را
 خورده بدولت فریب یو لعین را
 تیز بسو بان گنفت دانه سین را
 سلسله ریز دریم شهور و سنین را
 در عرق شرم غوطه داده زمین را
 نغمه شکسته است مرغ سد نشین را
 چهره کثائی نگار خانه چین را
 خون سیاوش و آب بیه جنین را
 صرف شنای تور و زبانه چین را
 چرخ چرا بگماشت عهد چنین را
 دستش در دو دایع جان عین را

<p>عشم دنیا و فکر دنیا نه بقول نه باده بیانی نه مسجد نه دیر تیر سالی لب لعل و حقیقت تسلای هستم آن تو سر حیه مندی نه کلام کمد شکر حالی نور را که تو ستع منای دم تیغ تو در جنگر حالی</p>	<p>بنو و با من اول آورده نه مکفرم سری نه با ایمان نه پشاه نه خوشم نه باز اهد نه بزدول بهیج شیوه زمن از دو عالم رنمیده خاطر من وقت آن است که در مقام دعا ماد و ر دیده مجبانت در جگر گاه دشمنانت ماد</p>
---	---

ایضائی مدح

<p>طرفه عیار سیت چشم حادثه بین پست ملک را بدین روی من فتنه جو پر خسر دل کشا و کین کاتس ندانستی یار و یمن کز دم دیوست طعنه روح امین طفل رسن باز برده حل متین کاه من از جرم رلوده است نگین بادوم رور مصاف شیر غریب خربرج آفتاب دایع سرب بیج نستانی بجان آن چه این</p>	<p>با همه سیلی که شسته روی من بارالم سجد است و گرد کدورت گوشت امی که هست واد چلیبت حادثه بگرمته ارد و سو بیا نم صبح دمان را چرا بنجده نبرد ستام حیرازلف مشکبار نبرد نقش جهان ازیه و از گور مگرد در همه گیتی که دیده است که افتد کون حرمی من که در زمانه کشیدست دین و حر و عس و حاه لود و نمازده</p>
--	--

بهوانی تو سه زند قطره
 مردگان را بیک نفس خشد
 بدوانگشت یک اشارت تو
 عجت قندیل روضه تو کند
 سو منات محبت تو بود
 زلف حورانش کرده فراشی
 دل شوریدگان نشناقوسی
 خاطر قدسیانش مرآت
 جرم بخشا ترانه سبجم
 رشک مانی و نسج از رنگست
 چون برآرم نفس فروماند
 زاده طبع نشاء زاکلم
 بر سپهر سخنوری شعرم
 لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریان ریاض مدحت تو
 پرده بپند نقاب شاهنکار
 شهم پاریا حشرین جانبارت
 همه یک جان بود فدائی و ش
 چه شود گر خط غلامی خویش

آه دشتی و اشک دریایی
 دم صدق تو فیض احيائی
 ذوالفقاری کند ز برای
 طارم عرش را شریائی
 فراغ از رسم محفل آرائی
 پنج خوابانش فرش دیبائی
 رگ جان جهان چلیپائی
 دل سیمین برآتش خاراائی
 خالی از شمع و بسط انشائی
 کلاک حکیم بصفحه آرائی
 همه جا دو دمان زرگویائی
 زده بر صفحه موج صهبائی
 کمرده هر نقطه ایش شعرائی
 در هیچ ثولاف غرائی
 بسکه دارند شور زیبائی
 از سر انگشت خامه گیرائی
 که سراپا سریت سودائی
 همه یکدل بود تمنائی
 برساند برب امضائی

رشک طور بست مجلسی که کند
 ساقی آن باد صبح بسیار
 برده آن منی که جان بیاساید
 ساقی آن سنا غر طور بسیار
 برده آن آتش خرد سوزم
 ساقی آن آب لاله رنگ بسیار
 برده آن صیقلی که پردازد
 ساقی آن مائ سرور بسیار
 چند کوران راه کج سپرم
 تماره نعت سروری سیرم
 شاه مردان علی که بخاکت
 افتخار صحیفه کن را
 مردگان مناک گیتی را
 شهسوار از گرد شبنم گت
 دین سپا با ز خاک درگاهت
 کرده صبح ازل بلوح قضا
 باحدوت تو عفتل کل گوید
 آسمانست چو چاکران گوید
 کرده مایاد ماه طلعت تو

شفق با ده مجلس آرائی
 که سر آرد شب جگر خانی
 که ندارم سرتن آسانی
 که دهر سینه را مصفا می
 که ملولم ازین تره رانی
 که کند خانه دل آرائی
 دل از آرایش بهیو لائی
 چند ازین خون دیده یالائی
 برده آن نور خیم بینائی
 که رسولش بود تولائی
 تخر عرش ست جبهه مرسلای
 نام نامیش کرده طغرائی
 دم پاکت کند میسمائی
 متک نیزست رلف حورائی
 سرور زربست خیم بینائی
 کلک حکم تو صفحه آرائی
 بعیت دم ناز کن که عیشائی
 بنده فرمانم اسخه فرمائی
 همه یوسف و شان زلیخائی

دل روین داده ام به منجکان
 همه ارام جان دل شدگان
 میز تخم جرمه میکشم ساغر
 مده از دست ای حریف و محی
 جز خرابات دل نیاساید
 لوحش اندر اهل آن که بزهد
 همه آزا دکان خوف و رجا
 همه فو خط عذر و سپین تن
 از من و رخ جمال شان گرد
 همه روح روان و مونس دل
 همه مرهم نه جراحات دل
 کرده سرگشتگان دلشده را
 خط شان مایه دل آشوبی
 غمزه با جمله در سپیداری
 طره سنبل جبین سمن پیرا
 کوه چون لاله لاله نعمانی
 شمع روی و بیاض گردن شان
 قد قیامت خرام غارتگر
 همه مدهوش جام مهر و وفا

همه جادو و شان نعمانی
 همه در مان ناشکیبائی
 با خراباتیان شیدائی
 ذوق مستی و باوه پیمائی
 نه شوی هزاره گرد و هر جانی
 نه مناسیند دامن آلالی
 همه ویرانیان ترسائی
 همه سرور ریاض رعنائی
 آب در دیده تماشائی
 راحت اندامی کنج تنهائی
 حلقه مایه تن آسائی
 خضر خط ز لب مسیحاتی
 لب شان شهره شکر خانی
 مرزه با جمله در صفت آرائی
 غنچه لب چهره ورد جمالی
 مرزه خونی نگاه نعمانی
 غیرت بدور شک بیضائی
 مرزه نازک اشارت ایامی
 همه در جوش باوه پیمائی

جراح دافع ترا باد آں محاسن تست	که هست بادل مجنون خیال سلیله را
سزای عیبر شنائی تو هم بود حکم	توان بگلخن اگر بردتاح طولی را
ز خفس هر دگر انجایات و کان دلم	شکسته رونق بازار قدس صدوی را
اگر نه یاسی شنائی تو در میان هست	ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
تسها منم که جبهیم ز دواعی بید گیت	کشد بنا صیه آفتاب طغری را
نخار راه تو ام کور نظیر بزم آرم	شکوه خرگه حبشید و تخت کسری را
بلند مہتمم از دو گوشت گدائی تو	کنم نکاسه افلاک خاک دینی را
ز بیم بدم و ز امید طاعت آزادم	گذراشتم بولای تو کار عقبی را
ز مشرق و بزم حین چهل نقطه و	بیم لغز نو لیسید رات ستغری را
بنکته یک من از طرز انوریت که گفت	ز بانه نیک شناسد طریقی اولی را
بهر کجا که سر می خیم نوا بسجد	هوای زرقص را آرد ز خاک موتی را
زبان ز جملت و تیان سرائی قلم	جری بنکته مگرد و حریر و عشی را
به حد شمع زبان آدرست تا کلمه	شکسته در لبان زبانی دعوی را
بصیرت نقش بر پیشان سواد خام من	نمونه است ناگوشم رلف لیلی را
بلج ستاه میا منیر لاف خویش خرمین	بستد کل میا لا لعاب افعی را
همینه تا که بهاران بود نیازه گری	حاران روز سر انگشت غنچه حتی را
بود شکسته در بزمین رخ خلافت	چو گل تبارک عزت گرفته یادی را

الاضافی مدحه

زده ام طبل عشق و در سوانی

شهره شهریم به سید الهی

قیامت از شب زلزلت تو تیره تر گردد
 من آن نواگردیرین باغ و بستانم
 کنون چون بیل انفسرده دل به بهمن
 نهفته دشت غبار نعم فراق مرا
 که ناگهان بمشام نسیم وصل رسید
 نشان اومی همین بدید گشت پدید
 رواق روضه شاهی که کرده از عظیم
 وصی ختم رسل شاه اولیا که بود
 اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
 عجب نباشد اگر غاصب بن بر
 زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد
 بسیط ملک بود ملک سروری که نبرد
 ستردن هوس آید زسینه از دوستی
 قدم بجای همپیر کسی تواند مهشت
 جهان نواز خدیوا بگوشه نظری
 بدر که تو متی کیگان نقد کرم
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
 حدیث نطق تو هر جا در آید
 عتاب تلخ ترا بادل آن موافقت

زخم چو شانه بگیسوی آه و دعوی را
 که دشت تازه لبم باز طرز انشی را
 ملال بسته بنظم مال اسطی را
 بکاوش مرثه جویان دیار سلمی را
 نمود منطقه طی نا مه های شکوی را
 صبا دید بگو شمع حدیث بشری را
 هوای سجدۀ او ختم سپهر اعلی را
 غبار رگدزش نور دیده اعمی را
 کسی چگونه کند رام دل قسلی را
 که حرض رخ روش افروخت ناهنجی را
 دهد باطل اگر روزگار فتدی را
 امیر دینی و عقیقی ملک تعالی را
 که بستر دوزخم لوث لات و غری را
 که هم بدوش نبی مشته یابی تقوی را
 چه باشد از بنوازدو کمینه مولی را
 مثل زنده با مساک معن و یحیی را
 مگر صورت معنی جدا کند فی را
 چنین هیچ شود و در مشبه جلی را
 که طبیعت محروم آب کسنی را

منم آن لعنه بر لوطا بر طوبی سکن
 علی عالی اعلی که بدر پوره ابو
 سرور آگهی مانده حال پریشان دلم
 گویند عضو ز جابر فتنه ام آرا همیت
 ای شنه مصر که باخته دلالت نظر نیست
 فکر من کن که تو سرایه محتاجانی
 آدم غرقه عصیان بر پناه در تو
 گرچه از حال شتیا حسن تو مستغنی بود
 گرچه نامد سخنی لائق شانت بلیم
 نیست جای سخن این بجز نفس سوز خیرین
 کلام افتاد بخواهی این بجز سراب

که لطف حرم محبت رحمان رفتم
 خشک لب آدم و غیرت همان رفتم
 که تباراج حوادث متر سامان رفتم
 تا ز ایرای بدر اگر گوشم دران رفتم
 دست من گیر که در کلبه احزان رفتم
 که ازین مرحله خوش بپیر سامان رفتم
 تسکیر خود تو که مستغرق غفران رفتم
 بهیج تو تنها حسرت صان رفتم
 به بنای تو شها غیرت سحران رفتم
 بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
 شمع سان در سر این فکر بی پایان رفتم

الخصای مدحه

بریده لذت دردت ز دل تمنی
 رح تو بینه صدق معجزات آمد
 حبیب پیر من از استین بر آور دست
 توان ز عتوه درو تو دلم دانست
 تو مست آمدی و ناز پارسلانی رفت
 بطور دل جقدر طاقت و توان ادم
 خیال کن که بخیر قد شکایت من

نموده شهد محبت تلخ من سلوی را
 لبست گوشت دم روح بخش عیسی را
 صفای ساعدت امو ز دست کسی را
 نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را
 بشط باده کسیدیم دلق تقوی را
 زنج تو برق بجز من زنده ستکلی را
 کسی در از کشتن او چه کار دی را

کی ز همه صحبتیم خاطر کس بکشد
 شادی صبح وطن با دزد گل ارزانی
 خار این راه کجا دام تعلق شودم
 خبری از سر و سلمان دل جمع نیست
 صحبتیم گرم نه گروید با بنای زبان
 منی پیر خرابات ندارد دهرین
 آمدی چون تو دهرین بپیر سامان رفتم
 وضع آشفتم گیم بتو چنان زیبا بود
 همه بت قبله شمارند مرا بر مهبان
 گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نری
 نا توانان ترا دوری ره مانع نیست
 هر کف خاک درین نمکده دامی دارد
 هیچکس را خبری زان بت چای نیست
 من بهای سوخته جان مرغ سمندر کشیم
 چند ویرانه عشقم بگلم کار نبود
 منم آن یوسف افتاده زندان بد
 منم آن مایه کساد سر بازار جنون
 منم آن سالک سر گرم که در خلوت فکر
 منم آن کمنه در قافله وحشت را

من که دلگیر تر از غنچه بیکان رفتم
 که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
 من که از بستر گل برزده دامان رفتم
 من که شوریده تر از طره خوبان رفتم
 شب آدینه ام از مهنه مستان رفتم
 از در میکرده هست و غزلخوان رفتم
 هستیم گردی بود سچولان رفتم
 که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
 طاق ابروی ترا بسکه بقریان رفتم
 بقضای تو ز خود بس که شتابان رفتم
 بوی پیراهنم از صبر کهنان رفتم
 که برون آدم از چاه نرندان رفتم
 بسیر غمش بدر گبر و سلمان رفتم
 طعن خامی زنی گر بگلستان رفتم
 بهم آوازی مرغان خجش الحان رفتم
 که بکیارگی از یاد غریزان رفتم
 که ز افسردگی از خاطر طغیان رفتم
 بدو عالم زره چاک گرد بیان رفتم
 که ز سراسر این دشت غم و شان رفتم

شبنم آسایه غم از آسمن آلوده مرا
 گریه دادم که زده عشق مدار و یایان
 بهتم هست رسا و غم اگر کوتا هست
 جرح سرگشته ندیدمت جوهر گریه در
 تا مانند اترار هستی سوخدهم سحر
 جوهر لبه منزل مقصود می بردم راد
 رفقت ارباب دلم از حزن رسوائی با
 باد و امان دلم بال سمندر میسوزد
 تنگی سینه بران در تنگ دلم را زده
 و خستم دشت هوس شوق یکجایانی
 خواهم باز دلی مشت عیارم نه شود
 خواهم حارشی تسته جگر مگذارم
 قطره خون دلم محشر صد طوفان بود
 در مردایی می مهر جهان احتشیت
 چشم وحشی بگوش دشمن آسایش بود
 اشک من شبنم چسباده گل بود زریب
 حار و زریب قدم بود ندانم یا گل
 چاکر گشت تواند سر را هم گیسورد
 اشکی ز بد کج خار زهم خواهد شد

که بس حشریه خورشید در حستان رفتم
 سبوائی سر آن دلف برستان رفتم
 ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
 آتش آلوده تر از آه السیران رفتم
 خانه یزدانه تر از ییل بهاران رفتم
 گشت چهل حصر زهم هست مردان رفتم
 راز عاشق شده از پرده مینان رفتم
 آه حسرت تمام امیدیه سوزان رفتم
 اشک خونین زدم از دیده گریان رفتم
 هوش طاشق تدم از جلوه جانان رفتم
 بند را به تدم از خاطرستان رفتم
 همه تن آله از دشت منیلان رفتم
 اشک حسرت تدم از چشم تبیان رفتم
 طفل اشکی تدم از دهن هرگان رفتم
 خواب عاتق تدم از دیده حیران رفتم
 از چرخ فیت صفا تا رنگستان رفتم
 منکه چون بادارین مر حلقه قصان رفتم
 منکه فلک تر از عمره خوبان رفتم
 منکه ستاره تر از ابر بهاران رفتم

زینجانی کند و بر حسنش جان نگاهان
 در آستانش پایه رفعت تماشا کن
 نشان پاک طلیت بود و در سینه با مهرش
 چها باشد ز احساس شبانهگان طلحوت را
 بمهران جنت لطف او را مهربان یابی
 کنی که گوشتش دل محو کلام معجز آتش
 غبار آستانش سر در چشم ملک شاید
 ملک چاکر شهنشا با بدل کوه غمی دارم
 اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
 ز حرمان سرکویت بخاطر حسرتی دارم
 خوش آن لبت که کیبار دگر هم آستان بوسم
 بگرد و روضه نشا گرم روانی سر قدم کرد
 خرمین حلقه در گوشه غلامی از غلامت
 بقتل از آلتها آبش دل عاثرم عاجز
 ورق در دست من بال پر روانه میگردد
 بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را

هزاران نجات پیر از دوستش جان بینی
 بسین در زیر پاتانه رواق آسمان بینی
 و غل رسوا شود هر جا که سنگ استخوان بینی
 سیه وزان عصیان را چون عفویش طلیان بینی
 بمقبوران دفرخ تهر او را تهر آن بینی
 هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی
 برایش نقش با پرتاج فرق فرق در آن بینی
 که لب اگر کشایم چشمه ساز خون مج آن بینی
 که قمرگان مرا از گریه شاخ از خوان بینی
 که داغم را چونی در کوه بند استخوان بینی
 دلم را در طپیدن چون آبی با سان بینی
 بخلم خنده ن یابی بجز خم سرگران بینی
 بغرت سوغی و خوان حج این سیرم در جوان بینی
 اگر کمتر لبم را در شارب طرب اللسان بینی
 قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بینی
 کنی که گوشه چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

رستم از جسم گران از پی جانان رفتم
 جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم

مژده یاران که ازین منزل میران رفتم
 ای هزاران هوادار صفیری بزنید

صریحاً ملہ ام در طاق ہفتہ آسمانی
 شکوہ محقق بخشید ستاقبال فرید و نم
 رلفظ آہنیں میکہ کہ داود حرد با فند
 بہ بین در نقطہ ام تا چشم معنی گرفت روشن
 لفظ آہوش و کون تا بدامانت گھر ریزد
 زمیں پمانہ استان تا حیات جاودان بانی
 نہ چون مرد معنی مایہ و سخی جوں جہن تا کی
 از تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد
 بہ بندگی دل نافذنی کہ طبع نہتہ شکل آرد
 از کیش استخوان گات میکند پلوچ و فز
 سوئی لی تقائی مخرجات است میگردد
 جو ز گس بدیدہ مجوز گت بوگردی نمیدانی
 گل حیرت نصیب دیالو جوں غنچہ دل بستن
 ازین بدان ظلمانی برون آور سر الغافل
 ہوائی نفس طبعت خار و جیب بغل ریزد
 سموم دورخ از لوبیت نسیم خلد میگردد
 سر مردان عالم تنہو اور لافتی پیچے
 سرمہ راد ہوش عترت و قدم بانی
 رہہ آلودہ تیغ معیت امین بود حیات

صغیر نالہ ام را گو ستوار عرشیان بیہ
 قلم را در نشان امن و فرش کاویان بیہ
 کمیت خاملہ ام را برکت گریستوان بیہ
 بکیر اسن لقمہ را تا حکمت اقمانیان بیہ
 یعنی گوش کشتا تا لہم را تر جان بیہ
 می از این جام جمشیدی کش تا نور جان بیہ
 بد مال زماں خود مرد و ترسم ریان بیہ
 ملن آتس و خان بنیم تو آتس از جاس بیہ
 ز سیداران شدو تا سر معنی را عیان بیہ
 بانڈک مایہ نفس نی راستا دمان بیہ
 بزرگ متعارفی خوشیستن باوستان بیہ
 کہ مرگان تاننی بہ ہم نہ این بیہ ان بیہ
 سہاریراکہ درد نہالہ مادہ مراکاس بیہ
 کہ الوار صفا و محضل روحانیان بیہ
 گل این شاخساران است و سرود حان بیہ
 اگر در دل ہوائی میثوای اسر عباس بیہ
 علی مخصی کز وی لجان کامران بیہ
 دلم را از دلالت چوینشت حانوان بیہ
 جو بر بازوی ایان جا و حرز امان بیہ

اقمه شده منہ در کسند بر سفلہ شعار
 پایی اندیشه درین دادی بر خنجر است
 رو بجائی نبرم بسکه خمار آلودم
 لشکر باد گلزار گنج خاری که مراست
 دلم از ساقی کوثر شده مست شراب
 این می مهر ولای شده نیست که هست
 من نصیری صفت او بکرم بنده نواز
 از غروی که سرم داغ غلامی دارد
 پیش چشمم که باقبال نوالش سیرت
 سر در انبده کو از آفتاب و شاد است لطم
 منم آن چیر غلامی که بعد جو کمان
 تلمیز گرد بر آورده ز بنیاد خلافت
 دلم از تکیه دهند نفورست نفور
 چکد از آب و بوش همه سرم ارقم
 از کره بامی تو امیس در بانی دارم
 میرود و دل مهت از افلاس و کار
 مشکل افتاده با جمع پریشان دل کار

قلمی بجایست خنجر که فو و مست است
 کاشکی خواه عینان با بد اندین راه خطیر
 من چنین بخیر و چون تم نیست سیر
 ساقیا جبریده از سیکده خم غدیر
 دایه زان پیش که شوید و کام از شیر
 خنده زان بر کل خلدم خوش خاشاک منیر
 چه غمخیزم که مراد در دو جهانست نصیر
 پامی باز ناز منم بر سر خورشید منیر
 هست گردوی بکفت با و سلیمان نصیر
 نگذاری که شدم در غم ایام اسیر
 بوده ام چشم و دل منکر شانت را تیر
 کرده هر صفت من وی مخالف چون نصیر
 تنگی سینه بلب آرام از ناله نصیر
 و داز پرده خاکش همه دلم توفیر
 در نه سختت بس خشمی ایام شریر
 نپسندی که بطوفان دلم موج حصیر
 سهل اند علیینا بشیر و نه نصیر

ایضا فی مدحه

نظر کن در سو او صفی اقم با گلستان منی

گذر کن در قمر راتا بهار بخیر از چمنی

سفر طعن غروم ز نرد و نخواست طبع
 سخن بی نثرین اخوان تهرج و توست
 قصه کوتاه که هر یک بنوای دارند
 میخند خوار چشم ز جمال که در ده
 بسکه از صورت بمعنی خلق بنگفت
 از تعامل نهدم پیر خرد و پنهان
 همسر خویش در میان همه کرده خیال
 شده از دست زدم کور افلاک کبود
 راحت در هیچ حیات گذشت جو موج
 جسم و جان ایمان بسته افت سست
 خاک چسبی نکند طرقت عالی گهرم
 من کجا و سر این قوم فرومایه کجا
 حوت حق در دل تان نشت الماس بود
 بکرم شعب و در جوهر مروی جوده
 ذکر این مرقه و درون ملک و رقت
 کینه در خاطر پاکت ز خان نیست خرمین
 شرط تعرض اگر اخلاق پسندیده بود
 چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند
 سایه گستر شودت بال بهای دولت

خر بلبلی است محرم دهد و جاده طیر
 سر اندیشه فرو برده بگو بگلک ویر
 ماقده هوش مراد در حدی صوت میر
 میخورد مار بگو شتم ز فسون بزم ویر
 نمک به بر بالش حیرت رده ام چون تصویر
 خفنگان تب جلند بگلک نام غیر
 سحله پنداشته با خود همه را شده و نظیر
 جامه نیلی نکند در عرم و نیامی هستی
 نشود شادی و غم نامی بفس مار بخیر
 نتوان طوطی دل داشت باین عمر قصیر
 نقش از میل طبعی رو و آسان با شیر
 چه محل آئینه را بر سر زانوی صریح
 جوق ناخلف صفاتی که مشا زنده و شیر
 سبب باقل وقت نه فساد این کثیر
 وصف ایشان شود بنگفت نشاید تحریر
 صنم آب محالست شود نقش پذیر
 کاش بایان نمایند بحالت تقصیر
 طبل سوا نیت ایگاش شود عالمگیر
 دهم خاموشیت اگر کف نفس را بخیر

باشد از چشم دل افتاده مریخ خوش آب
 فطرتم مشیله افروز عقولست و کنون
 می دانش نه کنم در قاج از بیم فلک
 بی صیر قلم پرده کشائی که مراست
 میخیزد در شکس نامه من محشر شور
 با کمیت قلم من نکند فعل کمیت
 آب حیران شده از خجالت نظم سپان
 لطف وجودت بهم آمیخته چون شعله و نور
 در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
 گرچه عالم شده در نقطه کلام مخم
 عقل روشن چکند شب پرّه جل باب است
 سفل طبعان جهان جمع بیک ماحضرند
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
 در شکست دل من کرده بهم عهد قرار
 یکی از جل زند طعنه که رایش غلط است
 یکی از عقل زند لاف که پایست گرفت
 آن یکی میدهم بنده که در بند مجوی
 یک ازین رخ کند مامات که بایستی د
 و آن دگر ساز کند غم که بایستی است

چون دست هست گدایم من اب طیر
 شده کم راه نجات من از یخاک چو قیر
 این تنک طرک مباد اشغود بوی عصیر
 عند لیبان گلستان نسرا نید صغیر
 میدد از گلوی خامه من نعره شیر
 با ضمیر نمکد جرات اندیشه جریر
 شمر سار از سعت من و ریا غدیر
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زیره شیر
 لیک چون مرد کلم در نظر دهر حقیر
 طعن خلعت نداین کور بخورشید منیر
 بسفیه گریه از تقیه دانش همه سپیر
 هر یک از طعن بایان آخته بر من شمشیر
 طالع پیر جوان دیده امید قریر
 فسرو این همه در فکر معیشت تقصیر
 دامن عطف شاه عطا بخش و وزیر
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر
 مهره طرح باین فیل نشینان کبیر
 پرده مصلحت وقت ملائیم چو جریر

ای سرودی که بر سرستان شیرگیر
در نافت شرک کاموش جمع تونی کند
هر صبح زانغ حرص جویر و ز آشیان
در یادلان بحیرت ذات تو غرقه اند
خواهد دل از تو گوشه حیتیم ترجمی
تا با منم کمینه علامی که خدستم
عهدی نه بسته ام بولایت جان دل
خارش اگر کمی گل عرت بسرزد
کلاک خربین تست که در عیج گسترای
جول سرکدنی قلم ناهسای زار
مستاطلی کلاک مرا آورد سیس
یون خامه افگم صفت معنی خور و بهم
این عهد گوهری که بنام تو بسته ام

توق تو جام نخوت سرشارت بکند
در چشمم و هم کلاک تو سمارت بکند
از مغر و تسمت آن تو نا بار بکند
کستی بسی بعتلمم ز خوارت بکند
تا زلف آه رلب انظار بکند
ما را رجا کران و فادار بکند
کنز سیر و دور ثابت و سیار بکند
آرا که عشق قیمت و مقدار بکند
ناحن بکان گوهر افکار بکند
قدر نوای مرغ گرفتار بکند
زلف سخن چو صدف رخسار بکند
شکر خورشید درفش نگونسار بکند
بازار تر قصبه در اقطار بکند

ایضائی مدح

ما همه دعوی اسلام جو اصحاب سیر
از ضعیفی شده ام چون گاندیشه نزار
از قضا سخره بندم نه ز حرص نه ز آزار
لله الحمد که از دولت یابنده فقر
صبح تنم صغیر حره آعیت مهار

روزگار لیست که در دفرخ هندیم سیر
در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر
کس نباید بجهان نیجه برون با تقدیر
نیست جستم طعم بر نعم شاه در بر
تام رکعت چو عالم کس نیست غلیظ

از دامنش بمنزل آسودگی بران
 دانسته ام که افندی هر حق اهل بیت
 تنگم ز دهر تاریکی این زان زشت خو
 دلبر کجاست کین دل صدمه شکسته را
 لب و دهنم به استخوان لشکته را
 در تنگنای سینه کلید کاشی است
 خاک کسی که زلفش پریشان در بیاورد
 هر قطره که از رخ ساقی چکید بجام
 دل را بجا که میگرد بر کاین کمن سبب
 کم نیستند از می غم دل شکستگان
 آباد باد کوهی محبت که این هوا
 معرق ز ریشه ریخت بگر این خار را
 شیر خدا علی دلی که نهیب او
 آن معجز آیتی که بشان بانش
 قانون نواز عهد عدالت اسرار
 قهرش عروق را تبین خار بگسلد
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
 دست گدای مدحش در حرم ناز
 طغیان شوق برین بزم پر دم چو سیل
 ای صفدر که در صفت روئینه پیکران

پانی که در کشاکش رفتار بشکند
 سنگ قناعم سر این بار بشکند
 بهیو سبجه مراد دل افکار بشکند
 از یک نگاه مست و گریه بشکند
 هر دل که بشکند بکشت بار بشکند
 هر دوشنه که غمزه خود بخوار بشکند
 مشک ختن بطبله عطار بشکند
 زنج گران گوهر شهوار بشکند
 گر بشکند سنجانه خوار بشکند
 از زور باد و شیشه بسیار بشکند
 در سحر خار کافرو دنیا بشکند
 جام ولای ساقی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند
 اقرار نعم بر لب افکار بشکند
 از دوشنه زخمه برگ زنا بشکند
 عفتش هر دو بر لب زنها بشکند
 نطقش در خرینه سوار بشکند
 طرف کلاه شاه فرخار بشکند
 جاسک که پایی خامه رهوار بشکند
 گزرت قد تمتمن کسار بشکند

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
 آن حکمت از کجاست نفسهای تیره را
 این جدت از کجاست سبهای سرور را
 آن ملالت از کجاست که سر خوش فکرتش
 آن قوت از کجاست کسی را که از سان
 مایه بکفت چو خائنه من بسوی عصا
 آن کسیت عیبر من که بیک عمر استخوان
 یخاوه سال کسیت که یک میان قلم
 آن همت از کجاست کسی را که طلب
 آن حیرت از کجاست کسی را که در جفا
 مرعوبه بر رخاوه متکین استلح من
 برگ گلست هر در قلم که عود بار
 لافی نمیرم که حبل گردم از کس
 مانند اگر شاکست کسی را بدعویم
 ناز که لم زیاده نیارم نفس کشید
 در عره حیاتم وارید چون هلال
 دم سردی راه مسرست خاطر
 جانی شکست میت که ساغر سبک کلاه
 امی دل بهوش بابت که طراز در کار

ماز از گرم ابر گریه بار بشکند
 سنا ایتسدر نافه تا تار بشکند
 تا در رنگ دلی ز اثر رخاوه بشکند
 چون این رواج ساغر سبک بشکند
 بازوی کلک احطل و مویار بشکند
 تا سحر لب الفاخر و خیار بشکند
 در کار فکر وجودت استعارت بشکند
 متقیب صفت گویا ز افکار بشکند
 خواتن سحر مدیده سیدار بشکند
 چون من بگم بحیثیم خیر از بشکند
 قد و دیهای لب بتب تار بشکند
 حاکم رتبه در دل گلزار بشکند
 کوخاوه رتبه رنگ اغیار بشکند
 شاید که نین بلاعت گفتار بشکند
 زبانی بهانه خاطر بیا به بشکند
 نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
 از یک سیم رولت گلزار بشکند
 از کت بر جاکت نیاچار بشکند
 عاقل در حسنه این اعمار بشکند

سلطان نیم که خامه معنی نگارین
مستان عشق را بسواد سخن خرمین
در خامه کسی بنود جز تو چاشنی
آب حیات در ظلمات دوات نیست
تجربیک شوق دست فرو مانده ترا

آرایش جریده نویسان دهد
کلمک سبک عنان تو ز غل گران دهد
شکر ندیده ایم فی خیر ان دهد
این چشمه ساز زندگی جاودان دهد
تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضا فی مدحه

آنجاکه خامه شکر گفتار بشکند
در عالمی که خبرت به انصاف جوهرت
دامان ابراز عسرق شرم شود
آنجا که رای روشم از رخ کشت نقاب
ز بید به نخلبندی بستان رنگ و بو
گردن خوریان خیال چو رونما
گردن فراز کلمک گهر ز نیرین بنان
آرد بو شگافی طبع من اعتراف
خارا اساس فکریت رنگین کرشمه ام
ایمان بشعرم آورد آن بخته بر کمر او
گوشی نمیدهم به سخنها می ناپسند
نی زار استخوان قلم پیل بند من
روشن بود بخروده شناسان که قدر کا

طوطی سخن فنی به مقدار بشکند
فطیم بهای گوهر شمعوار بشکند
کلمک چو استین گریه بشکند
آئینه راه وانی بازار بشکند
کلمک کلاه گوشه بگلزار بشکند
گل راز شرم رنگ رخسار بشکند
در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
زلف سخن کسی که به بخار بشکند
ساغر چو لاله بر سر کسار بشکند
در سو منات دل بیت پندار بشکند
کالامی ز رشت قدر خود یار بشکند
زین ریزه شاعران سبکبار بشکند
از شومی دیوانی به کار بشکند

افرودم نه مقببتش شمع خامه را
 از رسته کده مقدس خار ظلم را
 امی صغری که بر صفت حصمت راه گزید
 روزی سال بهین تو حصم بسیار را
 عیض عمت عطیه فرستد بجان دل
 تا از کف تو ساعر ایام گرفته ام
 میگیر خدایت حسه و ان حاه تو
 چون طوطیان مست زنده غوطه در شکر
 شتابا روا مدار که گردون کج مدار
 بیرون بر دم سوخته پروانه ترا
 در فوادی فراق ز رتبه های قیرگون
 کیم سجواه ایست بچراں که تا بکی
 پسند محاقبت که شکر جوهره طوبیت
 وقتش وقت کین دل کشته شکسته را
 گردید دلم جو تلخی سحر آیدش بیاد
 منت کشت عطیه کام جهان نسیم
 هر دل که ذوق جیاشی در عشق نیت
 دنیا اگر غریز لتماعی بدی چسرا
 لوح از حدیث غیر تو شستم نیم طمیر

تاروشنی با نخبین قدسیان دهد
 کعبه تک را بجنگل باز آستان دهد
 گیر و اجل کست چو با سقر عنان دهد
 باریک آلی از دم تیغ بیان دهد
 ار کست وظیفه مدریا و کان دهد
 بیستم سبزه دوش نهم آسمان دهد
 هر مو که سر کشید خواص شان دهد
 معج تو کام خامه عشقین زبان دهد
 اردو دوست کام دل و تسمان دهد
 آتانی جو جمع دایع دل آتش بجان دهد
 بخم نوید خسروی قیروان دهد
 اگر در دیده خواب سحت ارمغان دهد
 در تیره خاک مهد حکر جوهره جان دهد
 خاک درت از موج حوادث امان دهد
 خند و لیم جو یوسه بران آستان دهد
 نستمش نسمت اگر را یگان دهد
 اکی کام جوشیقن بجزاد جهان دهد
 قسام معدلت بغر و نایگان دهد
 تا خامه ام طراز قزل اربلاں دهد

میرم بیای ساقی حشمت که دور ما
 خواهم کشید ز خضر حشمت آب زندگی
 چون چاک حبیب صبح شگافی ز تو مرا
 تا دایم دلفروز تو از چاک سینه ام
 هر دل که تافت از دو جهان رو بندگی
 آموختم مرغ چین گرم ناله
 در آسودگی تنگم کو عشق بادوست
 پایم براه پریزه دو بهار کار ماند
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست
 شوریده است خاطر از فکر کفر و دین
 ساقی رو امدار که سامان نو بهار
 انصاف نیست غارت ایام را یگان
 گلشن فسوده است بکش و منی بنار
 بخشد لب لبغچه شراب تبسم
 خیرام در چین که نهال تو سرور را
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا
 آن می که در و مانع کشاید چو بال و پر
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح
 کان کرم امام امم و امیر عالم

ته بر عشق اگر دهمم سر گران دهد
 باز جوید یار تغیت اگر عمر امان دهد
 هر دم بسینه خنجر قرکان ازان دهد
 چون مهر بر تو ز افق خاوران دهد
 عشقش بدست غمره گیتی ستان دهد
 تا آتش بخار و خس آشیان دهد
 تا کشور و لم بستم گستران دهد
 کو جذبه که مقصد ما را نشان دهد
 تا دست من بدین پیرمغان دهد
 مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
 تا راج حادثات بباد خزان دهد
 نشت چمن بصیر فی مهر کان دهد
 تا جلوه تو زیب گل و گلستان دهد
 رنگت بجام لاله می ارغوان دهد
 از شبنم خرام باب روان دهد
 شاید که شست شوی ازین خاکدان دهد
 پرواز اوج کنگره لامکان دهد
 ذوقی که جام ساقی کوثر سبحان دهد
 که فیض و دم بهیسی مریم روان دهد

با ولایت تو حاتم تلخ اجل
تا ابد گوش اگر دہی بلبسم
چشم دارم کہ خاک در گاہت
در و سیم و گہ عنایت تو
صلہ مع گوشتہ نظر ہے
طمع دنیو سے لہم نکند
جرعہ نوشتن زمانہ نیست لہم

کام جان را بہ رشک اندازد
چہ گہ بے مراندازد
سہمہ داری بنظر اندازد
سے نخواہم بجا کراندازد
ہر حین تنہا کراندازد
حرف جوہر شمس مجتہد اندازد
تشکی را بہ کوثر اندازد

ایضائی مدحہ

یون شست عمرہ تو کسا و کمان ہوا
شہد از حدیث تلخ تو شیرین بان ہوا
لطف میان مہر و سحر اشراج داد
ہر قسمہ کہ زیر سر و زکات نیست
دیدم جان لب لب غمخہ داسی
خضر خطی در ست خدا یا مرہبری
از طالع درم طمع خام ابلہی ست
حوس کش تیغ تغافل شود حلال
در عشق گشتہ شور و غمخوایم تبند
جائیم بچو تیغ تو آب روان ہوا
خونین دل مرا بجا بردہ نبیند

صید افکنی خدنگ تفسار نشان ہوا
لب گزدہد خدایب شکر نشان ہوا
لعلت میان آتش و آب آفران ہوا
زلزلت تو سر جان من ناتوان ہوا
توسم مہمتہ پوسہ ترا برد بان ہوا
کین جان تشنہ را خیر نیان ہوا
وصل تو دولتیت کہ بخت جوان ہوا
ہر کس کہ دل بدین نامہر بان ہوا
حکام صغیر لعل عرش آشیان ہوا
جسمم جای تیر ترا استخوان ہوا
تمامیہ بدیدہ گوہر نشان ہوا

بر درت دست بے نیازی من
 جرمی چون توئی سخن با من
 تا ترا شنیده خار پارسه بدل
 نقش کلکم خط باردار ببیند
 نقطه امتحان خامه من
 می دانش فرامی فکرت من
 بنیدار حلقه بلاغت من
 فعل مشتق ز شرم لغت یرم
 جانفرا در حجت که آب بقا است
 شکر بنده نشد که خامه من
 نقص مهبت نگر که خاقانی
 زیر پاییم قهقش باد و کست تو
 سد نظمی که در جهان بستم
 خامه بازم چو در جویان گیری
 از دیا کاک کاویانی من
 زین قلم حاسدست زهره شگاف
 شکر بکین از قصور خود نشوم
 خاطر طریح قصر شان ترا
 تا خرامی تبار کشر خود را

خاک در کاسه خور اندازد
 کس نیارد برابر اندازد
 کی شکسته بگوهر اندازد
 بجوی شرم و فخر اندازد
 شور و در مغر اختر اندازد
 پوشش برانش در سر اندازد
 لفظ را معنی از بر اندازد
 خویش در صلب مصدر اندازد
 مویه در جوسه مسطر اندازد
 جز مدحیت بدقت اندازد
 زیر پای قزل سر اندازد
 لطفلس پیچ اخضر اندازد
 طنم یا جوج را بر اندازد
 علم از کف سکندر اندازد
 سر ضحاک از در اندازد
 فی بناوت بدخت اندازد
 عفت ارسایه بر سر اندازد
 چون بخت کمر محقر اندازد
 سدره در پای منبر اندازد

چشم گیسوی جوهر تیغش
 گرز یک نختیش بعد مه زکار
 لرزه هبتش چو موج از تن
 ماکس تنیق کند چو جلوه گری
 مدتش ماهی زبان مرا
 غیبتم سوخت قرب دوست مگر
 بنده پرورشها نثار رهت
 نه سوادست و نه صریح سلم
 چون نشینم غمت که مدحت تو
 کردمی نغمه در گلو شکم
 چون شکبید و کم که شعله کند
 خار خار ستایش تو مرا
 سایه چون مدحت افکند خیمه
 گرم برج تو چون شود لقم
 برکت نزع خامه ام چو صفی
 سادبی نیاز طبع مرا
 گر بگاشتن ز نظم من بیان
 از سر شوق گل بداهش
 امیت جاده من از گدائی تو

گردان را به خیمه اندازد
 بال و پر زود پیکر اندازد
 جوشن سام صفدر اندازد
 چشم آئینه جوهر اندازد
 در شطاسه شناور اندازد
 برسم حیمه از میان بر اندازد
 خاطر مگج گوهر اندازد
 عطسه خامه عنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد
 در گریبانم احسگر اندازد
 در گلو می سمندر اندازد
 برگ در ریشه فستر اندازد
 خامه خورشید انور اندازد
 عود عنبر به مجسمه اندازد
 شاه باز فلک پر اندازد
 بیند از حور زلیخا اندازد
 عندلیب افرازد اندازد
 حلتای معطر اندازد
 نام جم از جهان بر اندازد

آن سیما عیار سستی که ز فطرت
 آن سلیمان شهادتی که ببدل
 آن محبت کرم که یاد کنشش
 آن سپهر شربت که پایه او
 کبریایش به بر طراز ظهور
 خویش را هم ز نخل و ز نبال
 سحر را طمس کند بحدش
 کرد در امان پارسائی او
 چون یکی زده بهمتش گیت
 گر بیاید شرک نعلش جور
 دم جان بخش خلق او از رشک
 رای او چون علم زندگرون
 مگر کند تکیه بر حمایت او
 غلغل ز کز زایران درش
 چون لولای طغیان بر افراز او
 برق زشش به نیتان چو جعد
 ز در سر پنجه ولایت او
 و ز مصافی که باد حمله او
 آب یلک شرار خرمین بسوز

مرده را روح در پنه اندازد
 صلح بازو کبوتر اندازد
 سسینه در موج کوشش اندازد
 سایه بر مهر انور اندازد
 گر ز آدم سوخته اندازد
 شمر روح پرور اندازد
 چون حسن و خمار در بر اندازد
 مستی از چشم عجب اندازد
 پیش خورشید خاور اندازد
 جای زلف معبر اندازد
 بوی گل را به بستر اندازد
 پرده بر نور حنا و اندازد
 عرض از خویش چو بر اندازد
 لریزه بر قهر قیصر اندازد
 سایه بر نهفت اختر اندازد
 ناخن از کف غضب اندازد
 عیش در حصن خیمه اندازد
 از سر فتنه منفرد اندازد
 به نهنگ پلاور اندازد

نشود چنانکه دامن تر من
 چسند ای بیوفای سینه من
 تیغ نازیت می بخارست کن
 چون صراحی بدست ماده کتان
 غم گران گشته است ناله کجاست
 بدتی دست دایتم بر دل
 ترسم اکنون ز تنگنای دلم
 نه حریف سیر کج نقسم
 این دغل پیشه تا بکی هر دم
 سیه ام انتقام گردون را
 مرجع الماس محل آتش رنگ
 از که نالم که خوی خیره مرا
 کوفتا تا هر دین بکند قدم
 دیده عمار گشته می ترسم
 عتوه مهر لبم اگر تسکند
 بدتی شد که دل ز ضعف امید
 عشق کو کز میان خون و رجا
 نور یزدان سعلی که بر فرقم
 لکن خلیل آتی که خار ز هوش

گر بخور شید محشر اندازد
 رشک انخیز خجسته اندازد
 بوالهوس را بساغر اندازد
 دیده ام آب احمر اندازد
 تا غبارم به صیر مشر اندازد
 عاشقی تاجیه در سر اندازد
 صبر را زخت سرور اندازد
 مسترد ز نام دیگر اندازد
 کعبتیه به ستدر اندازد
 گره آه و لا و را اندازد
 چست بر جاسه محور اندازد
 زنده در کام اثر در اندازد
 مرده را بحر بر سر اندازد
 اشکم از حتم دلم اندازد
 سکوته غوغای محتر اندازد
 قرعه سرو وصل کمتر اندازد
 کار دل را به داور اندازد
 سایه خوره پرور اندازد
 گنج بدایان آذر اندازد

در مویکم پیاده رو در روح بو فراس
 معنی کجاست این من و این کجاست این من
 آنجا که فکر تم شکند گوشت نه نقاب
 در بحر این قصیده بسی نحو طوطی ز کمال
 سلمان بسی بختی به فکر فشر و پای
 داوخت ز دقلم در سخن و دوشش
 کمتر نگار کلک مرا پاییز نیست
 آید سبک بکفه میزان قدرتش
 رنجیده است خامه کنون از دم حدود
 تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات
 با تیغ مصرع هم چه کند طعن مدعی
 مدحش کجا و کوتاهی پایه ات خرمین
 با صد جهان امید کشودست از نیاز
 طالع ضعیف اگر بود امید من تو نیست
 دست حمایت تو شهاب جهان رست

شد بر کیت خامه مرا تا سوار دست
 یازیده است خامه صفت نگار دست
 حور انهد ز خجالت من بر عذار دست
 اما ندانش این گهر شا بهوار دست
 اما نیافت بر سخن آبدار دست
 بروم درین قمار زیاران سه چار دست
 صد بار بوسه گردیدم زور کار دست
 کلکم زند چو بر کمر کو بهار دست
 از یکانسیم رخشه دهر بر چار دست
 باید کشید ازین هنر یا پیدار دست
 غافل که میدیدم ذوالفقار دست
 دزدن بذیل عاطفت ختصار دست
 هر مصرع ز قافیه بر کردگار دست
 خالی نمیزنم من امیدوار دست
 کوه نسازی از سر این خاکسار دست

ایضا فی مدحه

عنم چو در سینه لشکر اندازد
 از خنجر دلم قضا وقت است
 هوس تو به تاسکے در عشق

دیده در موج خون در اندازد
 طرح و نیای و گیر اندازد
 عفت بی مغر در اندازد

در شهر شهاده ام بتن خسته چون طلال
 شیر خندان علی ولی کز حمایتش
 گریه یار عا طفتش موج زن شود
 شیرازه ولایتش اگر در میان شود
 یکنقش است در قدش تا ز دانه پرو
 خورشید بر دبر بن ناخن طلال
 بخت اگر عنایت او خلعت بقا
 گرانوار بدیل تو لایش احصای
 صیت قریع دهد چو بعالم حاش
 گردد چو موج زن کف دیبا عطای
 گردست قدرش نه دیبا می
 مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
 تند یار دست و بازوی خیر کسای
 ای مدعی بگوزر بر یحیی که بود
 بیجا صلی که از کمرش صفیا نیست
 نرگس ز جام مهرش اگر رشوه کس
 شاهانم که برده به نیروی حجت
 خون دلست ز آتش غم نخلی گرفت
 رفیق خرقدان نم از انا قدر پاس

گیر و مرا گریه مد شهر یار دست
 دزد و بخویش حادثه رود کار دست
 هر گز به بنیست زار نیاید تیرا دست
 با هم ندادی این وقت و جبار دست
 غمزش بی کشودن این نه حصار دست
 گیر و اگر به عین گفتن ز اقطار دست
 هرگز نمی شود بگریبان و جبار دست
 در کارگاه صنع نیاید بکار دست
 خستد چو شاه در شکن لاف یار دست
 بر سر زنده زینخبر مر جان بکار دست
 ترکیب را هم ندید بود و تار دست
 معنی کس در خانه صوت نگار دست
 روزی که جمله را شده بود نمی کار دست
 تا بر زند مجبر که گیر و دار دست
 چون سید شسته نخل حایتش ز بار دست
 مالد بچشم خویش ز خواب و جبار دست
 کلبانگ خوشنودی همین از تیرا دست
 نظم که برده است ز مشک تار دست
 تا بسته ام مدر که تو بنده دار دست

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیر دنیا نه مقامیت که چنینه بساطی در جنب جلالت نهلد شرم قصورم کار دگر هست که در حشر بر آری	در کعبه کسی جانند نقش صنم را ز الیت که پیچیده بهم مندرج را تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را بر تار کهن جامی دمی ظل علم را
---	--

ایضا فی مدحه

شد جان هوش صبر خرد از کار دست دست ای سبکوش ز حریفان درین خار دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را پهلوی بستر می نهیم دور از ان میان گیرم بکفت چگونه حریفان پیاله را دست از نمی نمی بدلم حق بدست مشغولم پس قصه این تاب و تب مرا نوبت بدست بیدر پایان نمیرسد شمشاد من بیال که صد بار برده است دست ز کار زفته مارا گناه چیست نتوان شکست بجیت یار دیم را ساقی عشق یار که در ده پیاله افسوده ام سبزه عشق عاشقانه انفس نهفته کرد و غم گرفت نفس کشم	مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست اما نمیکشتم زخم زلفت یار دست یکشب که با غمی نکند در کنار دست ز غیسان که ریشه دار بود از خار دست کین بل در اشت و ترا در لگا دست از دور هم ز آتش من ده رد دار دست یک طرف دانت ترا در هزار دست دست نگار بسته ات از نو بهار دست چون بهله کرده بر کمر استوار دست چون در کشد ز دست سبک یار دست مطرب ترانه سر کن و در زن تبار دست تا با حرف شوق کنم در کنار دست خورشید پیش دیده نهد از غبار دست
--	--

من کیستم و در چه تبار هست نیازم
 مانند صد فلما گفت امید کثارت
 ز اول قدم خویش که برق نهادی
 با جسم نبی خبر تو که داری شرف سر
 کونین پشیری نشان داد گفت جودت
 از خلق تو دارد مکر ارشاد بهاران
 هر کس که نبردست ز گلزار تو بوی
 شامان همه از رشک غلامی تو غنچه
 یاد تو هر آن دل که در آید تلاطم
 ز دفاش بنام تو قضا و بخت شای
 شاهاکرت نیست عجب که بنوازد
 از قلب وجودم که با کسیر تو سازد
 آواره ام از خاک و زرت ساخته عمرت
 سرگشته در اقطار جهان قطره زناغم
 خنوب شکایت درق خاک بشوید
 از طالع و آردن چه بگویم که مانی
 در یابی عطائی تو و من غرق تما
 حواهم که کنی مام گدائی در خویشم
 یکبار و گرا آردی طوف تو دارم

ای سجده بخاک درت اقطار ام را
 در پوزه خاک بر بیت ارباب بهم را
 سودی بعلک کنگره بیت حرم را
 پر دوش پمیر که نهاد دست قدم را
 در دیده گدائی تو نیاروی و جسم را
 فسترده کند در گره غنچه درم را
 از نکست خلش زسد عالیه تسم را
 مام تو خراشیده جگر حاتم جسم را
 اول شکند کشتی طوفانی غم را
 ز درگاه تو بر کنگره عرش علم را
 بقلع چو من زار کو میده تسم را
 پرداخته نقاد قضا بسکاب خدم را
 آفرخ چه توان کرد بدین بخت درم را
 خزکوی تو دل خویش نکند باغ ام را
 بکت باید اگر زخم دلم پیش تو دم را
 ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
 از جود تو راضی استم قسمت کم را
 در راه تو در باخته ام خیل و خشم را
 گذار که در خاک برم قصد اجم را

در عشق بتی را دل دین باخته بودیم
 صیاد بگیر ای چشم تو ندیدیم
 غلطانده بخونم چشم ابرو عیایت
 دل باد و جهان غم نکند جرات آبی
 در کشور خوبی به از این من فایست
 تا قصه عشق تو در آمد بنوشتن
 ای عشق نداری سزا نصاف و گرنه
 از کوپنی تیشه فر باد و سر و ماند
 با قدر و تا چون مده نوزادم در فتم
 در ساغر ماه چه گفت ریخت کشیدیم
 دریا ز چه بود قطره زندانم اشکم
 افسرده خرمین میگردد نغمه شوق
 شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن
 در قصر فلک بانگ ستایش گری افکن
 نور ازل نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا
 فراش جلالش چو کند پرده کشائی
 جانی که سخن کشش طلبد لعل مسخیش
 گرد و ستیش قاید اقبال نه کرد

روزیکه کشتوند در دیر و دیرم را
 از یاد غزالان برد آهوی نورم را
 تا چند بر نه ارباب هی تیغ و دودم را
 کاشفته مبادا کند آن زلف بجم را
 میرحم چرا آخته تیغ ستم را
 بے چاک ندیدیم گریبان قلم را
 دل میکشد اندازد خود بارالم را
 داری سحر اشش دل با ناخن غم را
 نگذاشت نعمت رست کفایت ختم را
 نه شهید شناسیم بذوق تونه سم را
 و دوست بطوفان شره ام شورش یم را
 نقشی نمکین تر زن این تازه رقم را
 این قصه در از دست نگذار تسلیم را
 سلطان عرب شاه عجم خسرانم را
 که فیض کفش زنده بود نام کرم را
 کاول رقم آمد بنقش لیل و قلم را
 بر تارک گردون زند او تا دخیم را
 از سامعه جذر بر عیب صمم را
 رضوان نکشاید در گلزار ارم را

ارمیض تو گردیدم خمر گل آرم
 پر سوخته یزدانه شمع حرم تست
 سیله خور دریای نعلایت رخ مهید
 و خشت شود از خاکدست رام قسلی
 لب تشنه نو از آخرین بازگیری
 لالای کینست که در میح تو کرده
 از دولیت دیرینه غلامی تو تا سر
 آزاده دلم سنگ بر دوز اختر دولیت
 مسنت که بتقلید و تبعیلیم کسی نیست
 آموخته با قلم طرستایش
 شمع زدم سر دستان باک ندارد
 از دل چو بر آید نفس سعله نهادم
 رسیدنه اعدای تو تا پای نفی شود
 بر خاک رو عجز گشتد بر چرخ راجع
 تا فاخته بر سر دوزند یزده قمری
 در طغنه میح سرانیت همیشه

معلول پذیرد اثر از علت اولی
 عیسی اگر از مهر گشتد منشد استی
 شوریده سودای خیالیت دل شیدا
 شیرین شود از تهنید نعمت کام تنها
 آن حرمه که زو چهره جان گشت مطرا
 در گوشت و کنار دوجان لولور لالا
 افراشته ام بر فلک از رفعت آما
 شوریده سرم عار کند زامسر دارا
 این سیوه که دارم به تسای تو زار تا
 افروخته در شرمم آتش موسی
 خورستید ز صرصر یکدیگر میچ محابا
 در حلد رسد گرمی ما خور سجورا
 بر کردستان قلمم سوزش ریا
 در میح تو گیرم چو یکف کلک فلک سا
 تا صوت عنادل سراید ره عنقا
 گوشت فلک از خانه من باد پر آوا

ایضا فی مدحه

یک پرده نشیدست صلا گوشتن اصم را
 اربنکده تا کعبه ری نیست رمس

ناقوس صحابه و لیک حرم را
 سدره خود ساخته سنگ صم را

نمازان بفرغ کهرش طینت خورشید
 بیمار بود در هو سش ز گس اشمل
 روشن شود از خاک برش دیده حسنی
 از شرح کفش دهن نسیان گهر آگین
 ای جزیه ده خار بهت سدره طوبی
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
 از بهیبت تو آب شود زهره رستم
 خیره سسرتیغ و قلمت معجز موسمی
 چون انفعی رنج تو بکا و ددل دشمن
 بر اجری محسوس می گویند اعاد
 از بهت والاست که هرگز نغنا ده
 بردوش پیمیر چونهادی قدم آمد
 درگاه ترا چون نه کنم تاصیه سانی
 افکنده با و ارگیم حسرت کویت
 انوار دل آرای تو در دیده و اهن
 از روی تو تا مشعل ذر کی افروخت
 گر شمع جلال تو نمیکرد تحله
 چون حسن تو شد جامع طوار نکونی
 گر ابطه فیض تو پیوند نمیکرد

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بز باد رود از نفسش نطق میجا
 گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
 وز خلق خوشش باد بهاران میجا
 وی سجده بر خاک درت مسجد قصی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهد معدلت شهرت کبری
 در یوزه گرفت فیض نوالت ید بیضا
 چون ضیفم تیغ تو بدر صفت میجا
 آب دم تیغ تو نوید خط اجرا
 محمد عیسی املائی ترا قافیه لا
 مسراج تو بالا ترا زو یکقد و بالا
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
 بر آتش مجنون چه زنی دهن صحرا
 شد جلوه گرا از این طلعت عذرا
 شد گرم خورشید نظر بازی حرا
 پروانه یوسف نشدی جان لیلیا
 مجنون دل آشفته شد فتنه لیلی
 صورت نگر فتی ره الفت بهیولی

نیز گام مبارانیت قدرای گلشن حوی
 لعبت گریه ایام چه دادند کس که امرو
 هشیار دلان را نسزد و نهیمه ستی
 خاتم چه شد و تحت سلیمان کجاست
 ای نفس کجا بود ترا مولد و مست
 در مویط اولی بجاست چه یستی
 تاجید به بیایست این تبت و زاری
 زندانی جسم کنم رب ترحم
 دو تینه مرا بود و بس آتش تنوخی
 ناگه به هم افتاد و سخالی که ملایک
 جنت که دوت دیده نظاره آن کوی
 در پرده رافکنان این صورت بهم
 گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری
 ای کوی فرج سخت کدایم که رعیت
 روح القدس بآیات و کلمات که مهند
 سلطان قصاص میر قدر حیدر صفدر
 آن حرش خانی که ماییدی تعظیم
 کامل ز کمال نهیستش دوده آدم
 رخاک کشد در قدش طلسم گزین

بر حسن نماز انیمه ای گلشن زریا
 تا خود چه برون آورد و پرده فرو
 ارسا عر هستی که جیاعیت بدریا
 کواحق اسکا رو کو منبر دارا
 بر توده عسرا چه کمی منبر مادا
 ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی
 مالا ترارین بود ترا یایه والا
 اقل قبول حسن رب دعا نا
 میسو ختم از گرم روی حارته یا
 ارویدن آن آب و بهیتم تماشا
 حیرت زده شد حیتیم حرو آئینه آسا
 دست سوال آمد و دل گرم تقاضا
 گفتم زماں همه خوف همه بتری
 چون بیت حرم مشکین قدسی فخری
 این روضه بود بار که قلعه دلها
 باز روی پییر علی عالی اعلی
 بر سده او سجده بری کعبه علیا
 در تن زجالت گسترش دیده حوا
 بی آب نبود با کرش مهت دریا

از جوش ذکر و غلغل زوار و روضات
بیگانه نیست در نظر هر روان عشق

پیوسته باد گنبد افلاک بر صد
گر نام این قصیده نهم منج الولا

الیه فی ملح

ای موی ترا عتالیه ساعنه سارا
دیدار ترا چهره کشا دیده حق بین
هم روی تو پیرایه صد مسئله حکمت
شیرازه آرام زلفت تو مشوش
طرف سمت داده نشان از گل سورا
چون صبح دل افروز تو آید تجلی
سوسن ز زبان نکست ز کس الکبن
ناپید بود بلبله دار تو بنیران
چشم سپست دست بر آورده بغارت
بنهاده ام ابروی سپه تاب ترا سر
در مانده پا در کلیم آه سبک سیر
تو قبه ایمانی و من حبه تسلیم
منع دل من بخت کبابیت بر آذر
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی
از شرم روان شده قمر ناصیه سیمین
بی جرم مسوز این همه ای شعله سرکش

چون نافه سیه روزم از آن لب تاب
رخسار ترا روی نما نور تجلی
هم موی تو سر یایه صد مرحله سودا
سی پاره ایام لبه صد تو مجرا
دور نکست گوشه نشین با دوه حرا
خاموش شو شمع شب افروز میجا
روزن ز نشان مژه ات سینه خارا
خورشید بود بسته لپاق تو بجزرا
ترک نکست باره در افکند میجا
افشاده ام از روی دلا و نیز تو دریا
شر منده خارا و لیت صخره صفا
تو پوست کتانی و من پیکر کلبا
یا دلب لعل تو شرابیت صفا
تا آه من افراخت سیرایت علیا
وزنگ نهان شد فلک آینه سیما
آشوب ساز این همه ای قنیه بیلا

باشد ز تنوب طوب تو ای کوه صفا
 کردی ز آستان تو یا مهدی النعم
 سحر کی مرود آیدم الا بطوق لحو
 بر جبهه داغ مد گیم بر نور روشن ست
 یردای آفتاب قیامت نمیکم
 شرح محامدت که امان قاصرت عقل
 شاهاتونی که از کرمات خاطر خرمین
 هر صحرایم بصیقل مهر تو آسمان
 اکنون همای صبح سعادت کسوف بر
 کامی که هست از تو طلب میکند لم
 باشد دوام وصل تنهای خاطر م
 دیگر امید آنکه دهی سر درازیم
 حواهم که بلبل من آواره زار لطف
 میسند پیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بود مظلم بجناب تو عرض شد
 بایار مهربان ز دل درد کش خرمین
 افتاده در صوامع افلاک غلفه
 ختم سخن نابعد عانی ز روی صدق
 تا هست شور تو سرهای هر جوان

سر گشتگی مدار عجب ارم جو آسیا
 چشم امید وار مرا مستی الرجا
 لالای کمتسیرین تو ام خالص الو لا
 ای آفتاب پیش صمیرت کم ارسها
 در سایه لوای تو یا صاحب اللوا
 کلک زمان ریده مرغی کبد ادا
 دار و زخو ستدلی رخ صبح خدایا
 آئینه ضمیر مرا می دهد حلا
 دل می برد ببال و عاها سیریا
 چون ذات است واسطه رحمت خدا
 اذلیس عذر ربک صبح و لامسا
 گرد و سرم ز سجده بجاک تو عرش سا
 ای من سگ درت بجا آرم التبا
 که زار غم شود الف قامت و دوتا
 گرد و اگر متجول دگر غیبت دعا
 آهی بس ست طول سخن می دهد چرا
 از بس رسا بودنی کلک ترانوا
 اکنون که هست هیچ اجاست چیدن کتا
 تا هست کرم عشق تو دلهای استنا

یوسف نیم چرا بسیه چاه مختم
 برگزیده است کسی کعبه در فرنگ
 آئینه ام سپهر بخاکم نشاند
 تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل
 عمارت بهشتی نشان روی بکین
 باز غمت بر دل و جان ناز زشت رو
 باشد ز دیو غمزه زود عشوه جان گل
 خون شد و لم ز کاوش این قوم برگزید
 از بس گزیده ام ز رفیقان بدرگر
 از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر
 دیگر نمی شود دل رم خورده را من
 می بینم آسمان و زمین بسی عجب
 دل به فروغ و سینه پر از جمل و دیده کور
 مانند عجب رکب و شیهای آسمان
 یاران حذر کنند ازین چرخ سفکدو
 ای عمر تا بکعبه کوشش رسیدم
 خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم
 آئینه دارد و دست شود چشم جانم
 هر چند عرض شوق نهایت پذیریت

نختم بچشم مهند چرا کرد و بست
 در مر و مر و مره کی شده در جنبش صفا
 این تیره جا و گزیده کجا و من از کجا
 تا کی کشم مذلت ازین خلق بجایا
 عیبت بهشتی نشان زیر یک سما
 و انمی بود بکیسه دل مهر پر و غا
 غنچ و دلال غول بود طره خوش ادا
 تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا
 گو یا که هست سایه مرا در پله آرد با
 و ز بسکه دیده ام زو غل سیران خطا
 طبعم کند ز سایه خود و حشمت اقتفا
 خلقی در ان میان همه و ظلمت عا
 نه ز ابتدای کار خود آگاه نه ز انتها
 کردم صدا که فاعتر و ایا اولی الهنا
 ای دوستان گناه ازین دم فتنه زنا
 من ببنده وفای تو گریه میکنی وفا
 گر کام دل بر آید از ان خاک دلکش
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تیا
 در حضرت کنم بهین مطلع اکتم

روتس مروع برامی تو کال نورنی لطم
 خیاط قدرت ملک العرش حلتست
 تبلیغ بلع ست رشاں تو آستے
 بردار زمانہ نہ وجود تو تیسرگی
 میدان دیں نہ دستہ مردی بغیر تو
 دریا گدای دست گهر پارت از کرم
 برمان مستقیم فلک بر نیاز خود
 بردار و آنکه در ره کبوت رجاقدم
 غیر از تو کیت آکمه تواند گدستن
 رقع کشای پروہ نسیم کن حق توئی
 شبنم نباشد آنکه از بلع تازه روت
 تیغ تو آرد با بدم حوسیتن کسید
 چاکست ز اشتیاق گریان خامه ام
 ای نور دیدد را بغبار تو التجا
 جستم مست و دست تو یا معدل الکرم
 زین طبع اگر چه از مد و طالع ملند
 تو رفیق شدر رفیق که چندی بکام دل
 بروی فلک سیاه که ازنی مروقی
 دوری بیک طرف که بچاک سیاه منهد

در دل خیال روی تو کال لدر بی ال حا
 بر قدر کبر بای تو تشریف اما
 تہ قیع کبر بای تو تشریف بل سلق
 اسے غیر ظهور تو در حد استوا
 ثبات تداین قصیه سربالافتی
 پیش کف تو از عرق ریزار حیا
 در پیشگاه قصه تو اورده زرخشا
 اول نمود مکن گره کاخ کبریا
 بردوش سرور و دوسر بای عرش سا
 یا عارف العارف یا کاشف العطا
 گیل در عرق ستسته روی تو از حیا
 موسی عصا محض اگر کرد آرد با
 بیجو است رحمت مطلق از طبع نکته را
 خاک در سب کعبہ دلها و بد صفا
 دست مست و دست ای مظهر السحا
 بودم بر آستانه است از صدق جہہ سا
 سودم حسین سحاک تو یا سید الور
 انگنڈہ دورم اردت ای کعبہ صفا
 انداخت تیرگی حبت من مرا

در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع
 آسودگی چگونه کنم در بساط فقر
 هر چند هست شعله غیرت زبانه زن
 شد سر دلی ز زنجیرت دنیا و آخرت
 بر تافت روی دل از بلند و پست
 یا دایم با هوا هوسا و وجود و فانی
 هر چند مدتی در میگسنگی ز بیم
 مگذار با میال و یار نذر مستم
 بودم بکنج بیت حزن بادل حزین
 بر روی دل کشاده در باغ وحدتم
 و شب صبا نهفته بگوش و لم مید
 طبع سنجور تو به بار شگفتگی است
 آموخت که یک مست بدشت از تو قوت
 قتل در دست زبان چون بود خمرش
 سر کن ره تالیش شاهنشاهی هست
 نفس نبی علی ولی حجت حبیبی
 جانم ز هوش رفت از رخش دل اسیر
 ز دوش آب و رنگ بهار طراوتم
 کای آستان قصر حلال تو عرش سا

این هست رسای من و دست ناریا
 نمی میکنند بناخن شیران ز بوریا
 با آنکه هست پایه محبت سپهر سا
 از بس که گرم بود بجم سوخت اشتها
 و جوت للذی فطر الارض و السما
 یا منزل الرغایب و الفضل و العطا
 یا رب بحر سیت و لهای آشنا
 یا باری البریه یا رافع السما
 یعقوب و اراز همه کس رو در انزوا
 پوشیده دیده از رخ خاشاک اسوا
 کای خامه ات ز نافه مشکین گره کشا
 چون غنچه منزعج فرو برده چرا
 در باغ بلبلان نبود از نداشت
 باشد زول کشودن این قفل مدعا
 نقیلین بای ز ایراد تاج عرش سا
 صبا ب لولای هر دو سر شاه اولیا
 بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا
 شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا
 وی مهر و مهره براه تو کمتر ز نقش پا

میوه نیست قصه یارین تیره خاکدل
 در سایه اتش نمود کسی را و را سنجته
 یک رنگ در راه کسی نیست ماسکه
 اسفنگ مزار را نمود سر لبر که هست
 هر نوک خار را نوک شرکان و لبریت
 هر عنخیه ز رنگ دمانی ستان دهد
 هر لاله نمونه حسن بسته ایست
 مضمون تازه مصرع موزون قیامت
 عبرت بود نصیب من از حادثات حرج
 از تاب اگر گره نه فتنه بزربان من
 روزی که بود در کف من دهنش طس
 هرگز نبود حلو تم از اهل دل ستی
 چون آفتابانوز ز خشت میدید
 بود اریه در کفم همه سامان عشرت
 آشوب و هر دهر با رسا ط من
 روشت هر صحر از سر شاخ آشیان من
 حاجت روی شاه و گدا بود در گم
 خوش نعمت دولت دنیا به نظر بدل
 اکنون جوید با کف خالی شسته ام

در چشم عمرت این کفت خاکست تو تیا
 تا لوده است بر سر ما این کهن منا
 یک گل درین زمین ندید لونی از وفا
 در چشم عبرت آینه دانه بدل نما
 هر دست خاک یکیر تو خلیت در ما
 رخسار تو خلیت ز هر جا و مد گیا
 هر شلیب خبر دهد از لعل متکبا
 هر جا مید سر وی ازین عاریت سرا
 روشن شود چراغ من از گرد آسما
 حرفی از حال در هم خود میکم ادا
 یایم همین بدلمن خود بود در آسنا
 در دیده بود کلبه من باغ دلکشا
 هر صفحه دست بمجودل صوفیان حصا
 بودم بسته بی همه بافتش مدعا
 بگرفت ذره ذره کفت خاک من هوا
 افکنده هر طرف خرق خاتاک من جدا
 اکنون نگنده در بدم چرخ چون گدا
 خوش و نیست نعمت خوش لذت سخا
 شرمند گیت حاصل از خویش و آشنا

رو خطیست خرمین اینهمه بیابان کن
وقت آنست که در بزم محبت من دل
شام اجباب تو روشن ز دل نورانی

بکسیت قلم ابرخامی عنان و تار
بر فروزیم به محراب و عاشق نیاز
نفس چاه ترا سحر بود اندر دم کار

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحرزکوی تو دامن کشان صبا
جز عشق هر چه هست ضلالت گمراه
شد زان سلام زنده نظام دیمین
داری اگر دگر سخن از یار بازگو
داری حکایتی اگر از خویش میری
گشتم ازین ترانه دلکش به صد طرب
بیگانه ام چو دید ز خود در دلم میب
آن خوش نسیم کرد و چو آهنگ بازگشت
کیدار من اشک در قدمش ریختم به جز
چون نمیکنی زیارت آن خاک گستان
از من بکن سجاک درش عرض سجده
پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بگو
گزیت در جدیت از جان سخت است او
مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن
یک شمه بی بقای ایام بازگو

ابدری السلام منک علی تابع الهدی
از بنده راه رست عشقت تا خدا
گفتم بعد نیب از که اهل و مر حبا
گفتار یار و ازین نمود هوش آشنا
خوابی شنیدنش باشارات غمخوار
چون فی تهی ز خویش من زار بهیوا
در پرده هر چه داشت نوا پای آشنا
باز آمدم بخویش از آن سکر و کشتا
گفتم با و موفقت که روحی لک افشا
چون میری بدر که آن کعبه سقا
گردا اگر قبول زهی غمخوار غشا
کاین خسته نیست بهیو وحی از غمت جدا
دور در غم تو لک الصبر و البهت
زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها
افسانه به سخن زیاران مویفا

باز دل گفت که متناقض سخنانی ام
 کس ای سحر لوال ادرگ نیسان قلم
 اندک اندک که بتابی رخ ابرین ملتسم
 گفتم از عدد و تعلل ستاری زهری
 که نگوییم سخن از نصبت رسول عربی
 باعث خلقت کل با دوی ارباب بل
 بخشش عام جو جان خد اوند کریم
 مار دای کرش قیامت امید قصیر
 صیت تر عرش بلباهی خیزد بانگ منصب
 دولت از بهت اول طمه جور دست یلم
 در دم تزعج بخاطر گذر و گریا دوش
 آبروی که مرادند و جهان هست نیست
 سرور از اثر معنی احلاص است این
 لضم همنفسه قاعله لوی مین
 بادم پاک من فسانه گزارد خسان
 نکمت عین سارانشود عالمگیر
 کر بره بخیر دی زاده دریا گهران
 پنج بی من سائده از سعی خوابد برین
 حاکمان از سر شود نکته تیر من شمس

ای ملا نعت ز کلام تو مقرر نظر از
 گری خند گویم چه حقیقت چه محاز
 ای سیر قلمت را بنو سخنان ناز
 تازه عودیت مرا با ملک سبب انبار
 خواجیه هر دو سرا و ادرکس بنده نواز
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت که رار
 برنگرد و دمی ادر که اودست نیاز
 خلعت رحمت اودر قد تقصیر دراز
 نغمه خوں گرد و دما خمه چکد از دگ سار
 سیر چشم ادر تحت کنت قیامتس آر
 سوی تن جان بلب آید میگردد باز
 که با قبال چنین سائی اودیم مستار
 که گریزیم از خانه صورت پرداز
 ناله من حدی دشت نوردان حجاز
 یور میرم نشود لعبت سی لعت بار
 گریون بر بندد بوی خود از پرده ساز
 خواند بگر انما یه و لان مستد انبار
 باکیان گزینند پرورش بنیه قاز
 نیشکر حقرب حرا ره شود در اهوراز

چشم خرمین خسته بانعام عالم است

زین بجز ورنیض کایم تنها برآورم

ایضا فی لغت

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز
 سیرانید دل و کلفت آواز بنود
 وایم از شور جنون بال پر شوق بهوش
 تاجه راز است که از پرده برون آید
 از طرب صومعه ایران زو طغ آوردند
 شوق در گرم عنانی طلب درستی
 زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم
 من ز عاشق سخن گوش برآورد خبر
 من با تش جگری موشی شاق سرود
 من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن
 نکته سر بسته تر از غنچه راز محمود
 نمک اندوز تر از پسته شور سیله
 حالتی لول العجب آمد ز ساعدم در پیش
 ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد و خروش
 مست پیانه آتش من و شمع سحری
 دل مرا گفت که متانه نوایی سر کن
 پاسخش وایم ازین مصرع سنجید خویش

دل شوریده نواز غمره کرد آغاز
 امین از فتنه گریهای زبان غماز
 کرم از شوق ورون دزد گوش فر از
 تاجه تار است که اندیشه کشیدست بساز
 سر برون از حجب عنفوری کاخ مجاز
 شره در بال فشانی ونگه در پرواز
 او سرانیده و من پرده نبوشده را
 او بجا دو نفسی عشوه فروش اعجاز
 او بد لکش خبری شعله طهر را عترانه
 او بشیرین دهنی خمر و خوابان طراز
 پرده چپیده تر از طره مشکین ایاز
 سینه پروانه تر از ناله مجنون بگداز
 بخودی را نتوان که در میان با خود باز
 همصغیران چمن سیر کشیدند آواز
 می پرستان بمی و قبله پرستان بنماز
 تو هم آخز غم آن بت عشاق نواز
 آنچه انجم ندارد چه نمایم آغاز

میں سب طیان حلاکہ با عمار و موسی
 حور شید سوزن شرم تحب سحر شد
 حاجتس نعمہ زغم اطلع پاک جیب
 حوری و شال رخلوت میو متال دل
 لکی توان سعت غم عشق را بدل
 حال لے کماست کہ از دوق دعوت
 ای مارین جسم جوانی تو سو حتم
 بعنان بصرد دهن باز کرتہ
 بکشا و دہاں جو عجمیہ بر گین تمہ
 گو مید اگر رطلت تو کروم رہاں شکر
 چون افتاب تیغ لهر قم اگر کتے
 دهن کتان اگر گدزی بر مر از مس
 گردم زغم ز آتش حانسور دوستی
 حرف تب وراق اگر سر کتم جو جمع
 طوفان کم ز دیدہ بدر گاہ مططف
 اسحات یا نیک یا سید الرسل
 عنوان طراز نامہ شعوم حوین نام تو
 خاکم مترتہ است بآب ولای تو
 وافع علامیت کہ نو در جبین مرا

سبیل از مسام صحرہ قمار آورم
 آراستیں اگر بد بینا بر آورم
 روح الہی ز مریم عسدر را آورم
 در راہای ساس و حارا را آورم
 این آتش از سنگہ حارا را آورم
 گلشنک یا علال از حناب را آورم
 مود محب جو سقلہ کہ عوفا را آورم
 تا شور محتر از دل تیدا را آورم
 تا کام امان لبان شکر خاں را آورم
 ی رسد اگر ز حور تو حاست را آورم
 گردن نغم زبان ماطنا را آورم
 دستی ز دل بعرص تماہ را آورم
 آہ از نہاد و موس و ترسا را آورم
 دو دار رہبان خانہ التاب را آورم
 دریا ز خاک شیر و بطحا را آورم
 پذیر اگر خروش اغشنا را آورم
 از حبیب خانہ عنبر سارا را آورم
 تا باشد نفیس بتولا را آورم
 ہر مسئلے ست کہ منتر را آورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است
 سودای زلفت خانه خدائی دلم شد است
 در بونته گداز منم حرص و آزار
 کیخسروم چه زنده بگور جهان بود
 بخت جوان نسازد با عجز کود که
 خفاش جبل عریده بنیاد کرده است
 آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل
 زین نقش هرزه سوده کنم لوح جزو گل
 ملک حوادث است بینایان جلال
 نصرت نیک بود علم کاویانیم
 جان را از چارمنج طبایع کنم رها
 پامی مجردان کشم از قید آب و گل
 عقل شریف در خور نفس خسینست
 نفس میو و دشمن انفاس عیسویت
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت
 خوناب دل بجام سفالین لالست
 سماکی عزیز مصر کبکسان جفاکشد
 غمشته در بخار و من نفوسه من
 شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوشیست مجزا بر آورم
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پیا بر آورم
 دودی ز راه سردنست بر آورم
 سرزمین نهفته و خمه خضرا بر آورم
 چون صبح شیر خواره تنایا بر آورم
 چون آفتاب تیغ به هیجا بر آورم
 دست ارد که دست بنیا بر آورم
 هر صورتی بود ز هیولا بر آورم
 گرد از منسا و مکرز غمرا بر آورم
 از نخل آه رایت علیا بر آورم
 جبریل را بعرض معلما بر آورم
 تحت الشری باوج ثریا بر آورم
 چون اسم غمخش ز معابر آورم
 انجیل را ز دیر سکوبا بر آورم
 خورشید را بطلعت غراب آورم
 این درومی از شراب حننا بر آورم
 یوسف از حبس داز میو و دلا بر آورم
 این بومی گل ز نکبت نکبا بر آورم
 شماس را از صوم غذا را بر آورم

جاسد ز کلام لب گشت آمد و میگفت
 ناید عملش گزشتود از فیض تو دوا
 ای حاکم درت قبله آماں دوسالم
 افتاد گذر در تبت ظلمانی هستی
 نه قوت نیائی نه ترس فقیه و لیل
 با دیده گریان دل بریان من است
 تاثیر گی از هجر گشت دیده عاشق
 مروتش شود ازیر تو ویدار تو دیده
 خور تسدید ولای تو لو و نور میسرم

کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
 لغت تو کند یز ز گهر درج و دمان را
 گردی برسان چشم خرمین نگران را
 از راه طبری من بی تاب و توان را
 سر خاک رهت باد سپهر دم تو جان را
 از راحت بحراب و عاشق زمان را
 تار و تنی از مهر لو و چشم جهان را
 راحت رسد از دولت وصل تو روان را
 تا سایه کند بر چرخ جا بهت ثقلان را

ایضای لغت

از جاک سپند چون جرس آواز آوردم
 کشتی دل فسرده بختکی فگنده است
 تا کار و داغ عشق بسامان کنم تمام
 نقد است سیه بلای جهان پیش عازم
 احرام کوی دوست بپاکان میر است
 قد خمیده ناخن تدبیر عقد است
 مستی روم بختک خالقه نیست
 رهبان یم بسیر چه ششم طلسان است
 کو حذر که از طیش خویش مال ویر

تا شهریان عمل بصحرای آوردم
 این قطره رافت سوده و دریا آوردم
 چون شمع ز آستین ید طولای آوردم
 امرو ز سر زبون سر دای آوردم
 غصه نخون دل شوق آسای آوردم
 عاری شکسته بامزه اریا آوردم
 از رهمن باده دلق و مصلای آوردم
 چون صبح سوز دلق مطرا آوردم
 چون نیم سبل از همه اعصار آوردم

سالار رسل احمد رسل که زناش
آن آیت رحمت که کل خلق کریمش
برق غضبش جوشن افلاک دراند
رضوان بد و صد عزت و تعظیم فرستد
ای شاه سواری که ز عزت سگ گویت
همچون گلّه میش که در حکم شبانست
تهدید تو فون از مژه تیر چکاند
افکنده نظر تا به کمین پایه قصرت
از صلب شرف یاب صدق و تقویت
از آب دی آتشکده ها گشت فسوده
کز ناخن فکر تو کس عقد کشتانی
آوازه عدلت ز کرا تا بکران رفت
گرفته کند تند نظر بر شش خاور
از نقش سمش تارک گردون هند
در بندگی صدق من از جبهه عیاست
از شهرت کلک سرگردون بساعت
از دماغ غلامی تو خورشید مگانم
از شرم شکر خانی من نکته رنگین
نسبت کنی مشطوط طوطی بمقام

اندوخته کونین حیات دل و جان را
از حلم سبک سنگ کند کوه گران را
چون مه که نیم بگسلد اوتار کتان را
از خاک درش غالیه خیرات صان را
نشرده کمین چاکر خود قیصر و خان را
سر خط فرمان تو شیران ثریان را
تا دیب تو بالیده بسی گوش کمان را
دشمن بند از سر گردون دوران را
چون بست بساجل حق عزت شان را
وز تاب دی آموخت کوکب سیران را
بیرون بر دواز کام سان عقد لسان را
گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
خالی کسند از بیم تو تخت سلطان را
خنک که فرین کسند از دماغ توران را
ای پیش تو سپاهی عیان راز نهان را
سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
نام از تو علم شد من بی نام نشان را
شد مهر خوشی لب شیرین بهان را
با وحی سماوی چه شباهت بهان را

از ریت لب سبز کند ناله تراوش
 هر کس بخوای تنده چون فی طرب انگیز
 عسیر از من مهور دل افکار که خشم
 خو کرده لغم مرغ قصص ناوده چه داند
 دلنگار تر از غنچه بگلزار گذرستم
 گشتم نسیم سحر این داغ جگر سوز
 بلبل رسد شاخ زو این غنچه بگو شدم
 این عشق چه چیز است بگوئید که بهشت
 سر کرده ام بیدار مجلس سخن از عشق
 یاران سبک روح گرامار خمار اند
 بابر عطایت چه نماید نم فیض
 شکست لیم دفع خمار مصان کن
 مطرب فی مخزن نفی خوش نکشیدست
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
 زندانی جسم بر دامن بساط
 القعه که دایم دل آغشته بخونی
 از آتش آیم دل سخت تو نشد نرم
 پدید است که فکر دل افکار نداری
 نای مستلیم را دم جان بخش و میدم

تا آب دهد سوختن آزاده ربانرا
 هر مرغ بر است گری بسته میان را
 در خواب ندیدست رخ سخت جوان را
 در گلش ایجاد نسا طایران را
 تا حلوه بنظاره دهم لالهستان را
 بر دل که نهاد این همه خون کعبان را
 عشقت که فارغ گذارد دل محان را
 ای محاسن انجم صفت سخت نامان را
 هست از ورق سینه حدیث حدانرا
 ساقی غم دل بمن و بده رطل گرام را
 تن در دهن بحر کف حد و کراں را
 بکشاده مه عید نجیب از دهن را
 در راه تو دار دل و حشمت نگران را
 غیر از دم گرم تو علامت جبهه حقان را
 آزاد کن از تیره کل این آب روان را
 رحمی که ز کعب باخته ام تاب توان را
 ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
 دانم که ندانی غم خونین جگران را
 تا عرض دهم سرور تو سین مکان را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم
پاسی ز شرب این نامه با بنجام ندیم
مفتد و دوسه گوهر ز حجاب قلم رخیت

حسرت نه گزود تا دل خستاد و درم را
خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را
خشکی نقشار و درگ این ابر کرم را

الایضا فی السعت

جان تازه ز تردستی ابرست جهان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ
ساقی دم عیش است بناری تنغافل
این جوش بهارست که چرخ شور قیامت
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور
ویروزگر از طغیان صفدری وی
امروز چه شد که کوبه باد خزان
کنخسرو و کوسار بخو زیزی بهمن
نازم بفرج بخشی فصلی که هواش
چون تیشه فریاد که در خاره کند شق
از بسکه عرق ریز چو ابرست مماش
دورست که در صاف می عیش کمیست
عامت ز بس شدلی عهد عجبت
عطار صبا از پی ترکیب مفرح
سرمیکشد از طوق قدروان خمیده

آسب برخ آمد چه زمین را چه زمان را
مشاطه نور و زیار است جهان را
بر آب اساس است جهان گذران را
از خاک بر انگیزت شهیدان خزان را
گرداند سوی بیت شرف باز عیان را
خون در بدن افشرد شدی گوهر کان را
وان جمله کجا رفت دومی ملک شان را
از سبزه بنهر آب و همتی پان را
از جام طراوت شده ساقی عطشان را
زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
این باوه بکاست دل سپرد جان را
غمسک کند از یاد فراموشن زیان را
آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
بنگر بسیر و عشر و ریحان را

تا ما بود امید دلم انیکه بمحشر
 کردست با هنگام شنائی تو جانگیر
 از صولت نیروی مدحیت نه کلم
 در نعمت تو هر که نفس راست نمایم
 حسن نمکین سختم ساحت مجنون
 از لجه احسان تو در یوزه نطقم
 جولا که دست حق نعت تو آمویت
 بر عرش سخن صورت سرفیل دیدیم
 انصاف رقم کرد بنام قلم من
 دوران جانگیری این کلمک دوست
 کردست سخن فاشیه داران مکیتم
 صبح دوم از پر تو انصاف تناسی
 لیلی لبان ما سطر طاعت خوشید
 در مکتب بد حکمریت داده بدستم
 زمین رو که بود مولد و دیر نیه مقامم
 می زیدیم اما به نسب نامه منازم
 دعوی بحسب یا به نسب در همه عالم
 اگر نجات دیر نیه میراث ندارد
 جز من که ز فیض ترف نسبت آبا

در ظل لولای تو کشم قامت حم را
 مغرب دن خامه من سار نعم را
 ناهن کند از چسب برول تیرا حم را
 ریاد و هم نکست گلزار ارم را
 لیل عرب زاده و تیرین عجم را
 سار و صد در عدل جذرا صم را
 متکین رقیما قلم عالی به دم را
 آورده کند دست ز ما نامی مستم را
 طغرای نو اسحی گلزار ارم را
 دادند خدیوانه ما طلب علم را
 فرسان عرب نفه سرایان عجم را
 تار و دم باخت مسیحا دوم را
 زلف و روح لوح و قلم آراسته هم را
 استاد سخن نخت ازل لوح و قلم را
 نازش بفرقت صنادید عجم را
 مس آدم و هم نشا اسم اب عم را
 سرایه عزت بود اعیان اعم را
 دین ساله عامست نهض او اعم را
 آراسته ام مصطفی فضل و کرم را

شوریده ام و دل قبولای تو محبت
 باقی تو ام نسبت اخلاص در ست
 در دل و بیم گوشه شسته ز تو باید
 خود کوچه ز مجنون سر سیمه کشاید
 در آتش خشت تو لب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید
 با جود تو کیش بر دو جهان بیست است
 باشد بکشت را و تو ای گلایه جان
 از سابقه رابطه که بانام تو دارد
 نفس دنی خصم تو از ب که پلید است
 گرگان سه رخ نیز اسیان تو دارند
 فریاد رسا شکوه فشر دست گلویم
 بپذیر و کرم کن اگر از ناله من دارم
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
 کماک چو منی را رقم شکوه غمریت
 گر لایق دیدار نیم لیک بلطفست
 دانم که ز آلاشش دامان جهانی
 تا چند خرمین از سخت شکوه طراز
 ای صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند مستدم را
 تا بان بریند غنزالان حرم را
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
 بر نشاند از شاهدی طرف خیم را
 که دل دل بیباقت من سوخته و دم را
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
 نشنیده که از دهن آرنجم را
 خاصیت او را قخران دیده و دم را
 قسمت همه جافح بود لام قسم را
 با فربهی تن نهسد فرق و دم را
 واجب شمر و خرم شبان پاس غنم را
 چون نی ز کفم برده نگهداریم را
 بر کنگره طارم افلاک علم را
 در دل بهم انداخته ام آتش و دم را
 و آنکه چو تولی چهره کشا عدل کرم را
 ز آئینه طمع پیش بود زنگ ظلم را
 تنگی نه کند حوصله دریایی کرم را
 بهشیار و مدبر پرده ناموس منجم را
 باری فخر اغت کیش این یکد و سه هم را

زود جادو عتق ره ملت و کیشم
 تا جان بود ای عشق تقاضای کامیم
 کردیم درین دایره از تنگی فرصت
 بالسته دوا میم بی رشک صغیر
 نازیم با مسرگی خویش که کرده است
 صحرائی بنیلان هوس طلی قدلی است
 و حست که اصدا دکما مجلس انست
 ستادم که قصا ساحت محراب حنیم
 سلطان رسل احمد رسل که لغت
 آن در گرامیه که امواج ظهورت
 آن هدایت اقبال که خورشید جلالت
 آن کعبه امید که تب لرزه بمبت
 آن جمع هدایت که کند نور حمیت
 آن آیت رحمت که تب و تاب پند
 آن یزید نستین دل معان کائنات
 بخروش خیزین که نفس سیه خراست
 امی لقب آمده تا به تکلم
 که لعل شکر ریزشانی به قلعه
 حیرت زده حوصله صبر و عزم

کم کرده ام از بخیری اویر و حرم را
 بر لب انسی هست بکشت تیغ ستم را
 با صبح صبا دست و بعل تمام هم را
 از بارسان حلقه مرغان حرم را
 در عرصه هستی سیری راه عدم را
 در دهن تحریر شکستیم قدم را
 الفت توان داد هم ستادی و عمر را
 در گاه خداوند عرب را و عجم را
 شان دیگر افزوده رقم را و تسلیم را
 انداخته ارجحیم حسان ناده نیم را
 رخاک کتد سوی کشان پرچم جم را
 از طاق دل بر مین انداخت مسم را
 هم مصعب برواه بر این حکم را
 در محراب حرم و خصلت تخم ستم را
 در سبیه نفس سوخته حسان عجم را
 ستر کرده گردید جگر مرع حرم را
 تقویم کهن ساخته مجسمه زدم را
 با چاشنی شهت ستم تلخی ستم را
 ستانده نمودیم من و ما را تو هم را

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو
رولق لبان بود شور صفیت حرم
چونکه پی امتحان باقره خوشچکان
مایه معدن و بد کلک جواهر رقم
صبح قیامت دمید از جگر سوخته

نیت بشکر نکو خنبل ناخوشگوار
بلبل دستان شود چون توکی از هزار
خامه نهی در زبان صفت کشتی در کنار
نکته بدامن بر دلبسته بدایع نگار
خوشترم آمد درین گرم صفت اختصار

فی القیت

پیوند بود بارگ جان خارستم را
صد شکر که در وادی تفسید حرام
ای فتنه سر عریده بردار که چون صبح
بخت از نبود قوت بازوی نه برست
کوه دل خارا جگر از اطرب آموخت
من باده کش کمند سفال دل خوشتم
از هر دو جهان بادل آزاده گذشتیم
سودای است که مغرور زینیم
شد خون دل از توبه بی صفت حلالم
از بهیبت رنگینی سیلاب شرکم
خون باری ابر مشره ام گر چه بیکدم
از چین نفست موج کدورت جبینم
اشک مشره را رخت بامید و نداشت

کو گریه که شاداب کند کشتالم را
وار و قدم در گره آبله یم را
ماتع کشیدیم و کشودیم علم را
پیچید قلم نجب شیران اجم را
نظم که زبور آمده داود نعم را
بر تارک خورشید زخم ساغر حجم را
دیوانه نه بجان شناسد نه حرم را
بستند میان دل و غم مع سلیم را
ریزم همه را شکر خود اشک ندیم را
خون در رگ اندیشه ز برست بقم را
بیسره کند خمرج دل فیض شیم را
کی تیره کند در صحن نکست و صلیه یم را
کز ناز سدا نبود خارستم را

ایمن و بهتر زمین بنده فرمان تو
گوشت بحکم توایم مرد زبان نیستیم
مالم اگر دشمنست چون پناهی چیم
لطف تو گیاه نیست از چه شفیع آدمی
لااله الا انت سیه اخگر فرور
زاهد اگر با مشی باده کش و توبه کن
عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر
و ده که نداند درنگ گروش گرد خنج
زحمت پیوده دید ناخن اندیشه ام
این مدعی بسته است و ان لغبی و دو
همسر دیرینه اند دیده کشا و بین
آه چه سازد کسی بابت و تابای حسین
نخار چشم خلد از گل در میان او
از فلک است غم شد قدر و زمان علم
تا مت بفران ال دهرست قوی حیران
تاب تحمل نماند یا بحب الدارین
پست جوامد را مار لیان شکست
مار خزان چون مرد و دوش مرال جرم
هر طریقی یک تاز کودن دون خط رعیت

گردل بگردین بری این لنا الاخیار
طاعت اگر رد کنی محاش لنا الاختیار
رو شطاط اللد و عند ذوی الاقدار
بالک استعیر غریبک المستجار
والله دیدار تست دیده اختر شمار
از حسد و دور بین و زهوس ناچار
لطمه زند بستر موج بدیا کنار
شهد کند در شرمک ساغر لیل و بهار
آه که جز با نیست در گره روزگار
هستی بد عهد من شادی بی اعتبار
خنده رنگین گل گریه ابر بهار
چهره روز آستین طره شب تابدار
روی جهان دیدنی نیست درین ورکار
کار جهان شد بهم گشت هنر عیب عار
بمحو کمان حلقه شد بازندی خنجر گدار
علم ستیز بجهین جل خلیع العدار
ریخت چو برگ خزان بنجه گوهر شمار
شیر تپان چو کشت ناز سگ حقیه خوار
تکلیف نمان هر خریست بجای صد در گیار

بال شاهین نظر را آسمان پرور کن
 هستی خیر محض و بخشش او وجود محض
 هر کی را بود از آسان او چشم وجود
 داد حکمش هر چه اعیان ثابت خواستند
 شد محاکم فرمان حق نقد و نقد قلب را
 خواستش در عنانی از بندگان مینده است
 ما گدا او پادشاه مابنده او فرمان روا
 دل بغیر از عروۃ الوثقی حق هرگز نمبند
 ملک دنیا نیست غیر از ذراع حسرت ختن
 ملک آن میدان که پائیده است نه پایان پذیر
 با همه آلودگیها گفست دل پارسا
 بیت معمور شکم شد خانه دینت خراب
 هر که فانی شد از خود باقی بحق خواهد شد
 تا گرفتار خودی در و فرخ نقد خودی
 یا جیبی انت فرج کرده القلب الخرن
 رحم فرما یک نظر بر عینه جاکش نگر
 صفحہ را در یای خون کردی مفکین خامه را

کج مدان کج مبین کج مگو گمراستی
 نقص با عابد با نیست حق بی کاستی
 گر کل و لعلستی و گر خار و گمراستی
 گر چه با محکوم گویا او بحکم ماستی
 کینستی آنمستی یا زهر حمر استی
 آنچه آن سلطان بیابان کند زیباتی
 رستخیز از ما گرانگیر که حکم او راستی
 فیض او محبت اگر امر و زرا گمراستی
 ملک دین جو چشم آخر دین گمراستی
 عاریت عاریت اگر خود ملک دار استی
 پارسا دل کی چنین استی بت ترستی
 کعبه دل جوی تا کی بر در دلهاستی
 گر توانی بگسی از خوشین ملک استی
 از خودی گرفتار غمی در جنت الما استی
 عمر باشد در هوایت بی سرو بی پاستی
 در خرابات محبت عاشق رسوا استی
 استینت جو غمی ز دیده خون پالا استی

و دیگر

استلار الخاقصین شارق اضواء لندار

پر نوروی ترانیت جهان پرده دار

که بلیله عرب آراست در لباس می	همسر با شطه بخامه ام کند نازش
که جاده است بسیط همان جاگزدی	دعای رحمت از آنیدگان امیدم است
که دیده اشک نشانست استک جگر می	شگفت نیست اگر آلوده است دهن با

رنا آتامن لکنک رحمة و همی لنامن امر نازشدا و اهدمتد اولاد آخر او ظاهر
و باطن حق حمده کما هو اوله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکه ام

قصید

نقش لاد چشم وحدت بین من الاهی	غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
غوطه در حیرت زدن این چشمه حیرت راستی	فرقه اشراقیان و مره مشایان
سر برآدی گر ز خود قطره دریاستی	عوض این دریا دمی در خود و رفتن بود
آفتابی در دل هر ذره یوناستی	عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
ورنه خود جان همانرا دیده بیناستی	چشمه جستم ترالای حجاب اینا شست
آدمی دنانی راز علم الاساستی	بی خبر باشد فرشته بشو از لایعلمون
گره نقاشی در بدستی درین بالاستی	نقشهای بود العجب در زیر چوین پیدا شد
رنگه اشن بالاست و کوئن مکان الاهی	تور بالا پای معنی گیر و بگردار جرات
انبساط از نیست استخوت روح اوستی	هست مالا وصف آن عالم که بخود امتداد
نه غلط گفتم که دایم عقل و جان اسجاستی	عالمی باشد که عقل و جان اران آمد با
انچه ما داریم نهان پیش او پیداستی	مولوی گفت از ان حال انچه معلوم بود
ارو بود این قالب جبار چایر استی	چون ز ماجر فعل رست ایجا میامد در وجود
بخن در از وصل میافز جان استی	گفت اما قابل جان و قالب در همان

شیر صولتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوشن و خروش
 آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده
 بهار است خراشیده ناله های بلبل شاخساری ست *

قطعه

<p>خویش تن را همی سپاس کنم از حسودان چسرا هر اس کنم با محدب اگر تماس کنم خاک در چشمم بوفراس کنم فی بنا موس بوفراس کنم می دانش اگر یکاس کنم آتش از طور اقباس کنم پنجه در نیجه حواس کنم شا هر طبع روشناس کنم بعسریران چه التماس کنم</p>	<p>لایق مرج در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت و نه لاف کرده باشم مقام خود راست فرس طبع چون برانگیزم کلاک معجز نگار چون گیرم سر بکیوان بگرد داز مستی دردلم خون فستد اگر از جوش رعشه پیریم گرفت دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی فهمد</p>
--	--

ابوالآبابی معنی را درود که بدست یاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نظم
 ارتسام یافت حاضر افتاد نگاری و آیدگان را یاد نگاری باد *

قطعه

<p>که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد و فزون ز هزار ست سی چو تری</p>	<p>هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود قصیده و نغزل قطعه و رباعی آن</p>
--	---

دیرین قحط سال بلاغت حدیثی
چو برقع کشایم ز رخسار معنی
کلام من از فهم شاعر فروست
بر آنم که اذواق اشعار خود را
ترا شنیدم از دل سخن بر آنکه شاید
ز ملک عراقی نژاد خود از هندی

بمعجز بیابان قحطان فرستم
فروغی بخورشید تابان فرستم
مگر از معنای حکیمان فرستم
چو شیرازه بندم بلبان فرستم
بدریا ولی زاده کان فرستم
سوادى بجاک صفایان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم و آنم که راستان نرسند و اگر بی پرده حقیقتی سخن سنود
که سنجیده مغزان در پوست ننگینند جایون خطه ایست لالب از جوهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربی اعتدال و جد اول مطورش از نامعین بال
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آتش غار شکن و نیش مسیح آئین
از صبحی فیضی که ساقی کلکش پیوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنودند
از نثار هوش پر دانی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش بجهت حروفستان
معنی نشد شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده و جلوه گشت
یا شور مجنون است که از اوادی تفصیده دل برخاسته در پرده درایت یوسف نیست
از گل پیر میان در موج نگار نیست سیمین بدانش فوج در فوج سسی پیکر اند
در خیابان سطور دوشادوش مخان تنبوه و لبر انداز باوه ناز گرم نوتانوش
مازک بدنا نند حجاب پرورد گل پیرینا نند تنها گرو نخته مغزانند برشته پوست
بیکانه نغزانند آتش دوست صوفیانند در وحدتخانه عشق مست سماع سوختگانند
سپند آسار گرم و دواع درویشانند تحریر و کیش فرو کیشانند از همه در سیتس

انچه در سلب تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر و عروض و مثنوی

قطعه

نمک سینه جگر ریشان
زرب گوش و کنار شاهد عشق
بر ضمیر ملک صغیرم رخت
استخوان که در تن معنیت

بزبان سخن سحر ای غمت
گوهر کلک نکته زامی غمت
در صفاخ فلک صدای غمت
سید مغر از نوالهای غمت

و چون دامن از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان بخت بود
سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین درج گرانی گذشت
مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین براسی هزار بیت است بعیت

شد سی هزار پاره سی پاره و آن ما

در دهر بایه ورشد و هفتان حاصل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلایق
و دیده سکه در البصر استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید
دانند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی است *

قطعه

خمرین از تقاضای مهت بر آنم
ز شوری که از سینه ام موج زن شد
شکنج قفس تنگ دارد دلم را
ز خاک ره کلک آهو خراجم
رطبههای شیرین تر از قند مصری

که خوان سخن را با خوان فرستم
بزحمت جگر با نمکدان فرستم
صفیری بمنج گلستان فرستم
شمیم بناف نخلان فرستم
بر طرب اللسانان عدنان فرستم

<p>دم پاکتس بلند رایت اوست ی رچه کرده این پرند بهشت صوت بلبل بدستان سنج غنچه رطب اللسان مدحت اوست از لبم گوهر عین بارود + خم دل دارد از شرابش جوش میسده خامه صور اسرافیل کز قلم منیر خم دوال بکوس ناله در استخوان من نالت وز خموشم ز راز دارانم +</p>	<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح درخت روبستان سرای ده سنج ناله مشکین نفس ز نکبت اوست نغمه سنجم خزین اگر دارد گر نو اگر شوم و گر خاموش در مدارم فتاده موجه نیل کیقبادم درین جهان فوس کیل من درد و عشق میکالت مگر خروشم ز دلفگار انم +</p>
--	--

شم احم الصلوة و اتم التسليم على الفيض الاول والنور الاقدم اصبح العرب
 والعجم كلمة الله العلي وجوهرة الاصفى وعلى ابن عمه ووصيه خليفه الله
 في العالم وعلى عمرته وصحبه الكرام ومن اسلم وجهه لوجه الله من به واسم جون قلم
 موهبت رقم تقدير لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی
 یزدگیان حور انرا دسرا دق معنی محمد المشتربعلی البیلائی بسلوک بیل نظم گستر
 و ره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با ایکه از بدایت صفا تا این آوان که
 قدم ناستوار در میانیش خطوه خمیس ست همواره مضمار اندیشه مایاقت
 بر بان کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عیان تاب نیگست و بی خدیا
 اول الماس پا بر بزم آت جگر آب داده در کمارم میر سحیت و از ان رسالت زبانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم

افتتاح نامه نام آوران گه یان خدیو سخن و مفتاح البواب فیوضات مخخانه قدسی
باد بادی مرد افکن بتایش متکلیست ذوالمنن که اعتراف بجکمتش را طرب اللسان
یونان کده خاک با مسبحان افلاک هداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان به خاک
و برگ هر گیاهی چون معجز بیابان عدنان و قحطان و دستان سنج این گلستان

مثنوی

منتش برتر از سپاس غست
که ز خورشید تابناک ترست
غرقة موج خیز تسنیمش
مومیایی ده شکسته زبان
دوره بامهرش آفتاب انداز
آسمان با نطق بندانش

نعمتش بیش از التماس غست
همیتش پرده پوش آن فطرست
دل پاک از سر و ش تعلیمش
خامه را از نرم مداد روان
قطره با فیض اوست طوفان را
دل و جان جمله مستمندانش

تنہا تو درین انجمن بیگانه
سال و قد الفتنه ان

رخسند ازین میانه تنہا رخسار
وان یدل بالفرح الاخران

انہ جو اد کریم



تبارخ سبع و تسهاتیه روی داده و خلع بحباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
 مادر شاه چنانکه نگاشته شد در شان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس
 مدت سلطنت این سلسله علیا و دبست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
 صفویون مطابق است *

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلیم آرد و خامه را دیگر سر التفات بدر
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته قهتصار
 نمایند ختم الله بالعسنى وجعل منقلبى فى الآخرة خیرا من الاولی *

مجملاً از چهل و دو و بشاه جهان آباد و تاجمال تحریر که آخر سال اربع و خمیسین مایه
 بعد الالف ست سه سال و کسری گذشته که درین مبداء اوقات بسر رفته
 و پیوسته در خیالی حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بود ام
 و از کثرت موافق عالیه بسر نباده از راه ناممور از زندگی پناه و سه مرحله بقیه
 استوار صبر و شکیب پیوده ام و کالبه عنصری از هجوم آلام و استقام دریم
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و محاطل سر در حبیب خمول کشیده اند اکنون
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل شسته ام رب آن تعذیبی فاما من عبادک
 و ان تعف عنى فانک انت الغفور الرحیم *

نظرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون
 نه و آمدن اختیاری بود و در پیش چندی بخوبین جگری ساختم *

بر با عی

بر غیر خستیدن از مهر و نیا به خیر زمین گشته ز من قوای مسیحا بر خیر

پلیا و ستورتن کردند همان روز این خبر با طراف اقلتاریافته بایران سرایت کرد
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود برضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت
بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نو جوان را با اینکه هرگز در عرض آن پادشاه
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و یاسانان سحر استش قیام داشتند منافی
انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از یاد آورده بمشهد
مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو
صغیر بودند نیز و باغ ویرانی نموده اولاد از وی نماند.

شعر

و تقطعت المنون بلا قتال	نعدا المستریمه و العوالی
ولا ینجین من خبث الیالی	و نیر تبطل السوابق مقربات

و قال ابو الدردجال الدین یا قوت الخطایه لقد احسن و اجاد

فکا نو با و لکن للاعدای	ادخوانا حبتهم درو عبا
فکا نو با و لکن فی وادی	و خلعتهم سبها ما صایباست
لقد صدقوا و لکن عن وادی	و قالوا قد صفت منا قلوب

و ادنو ادرا تفاقات اینکه مراد در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه
این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوشت دل گه متذکر است و دولت
سلطانی و صوری لفظ مغویوں است چون ملا حظه موم بودیم که سابق بود
چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنت الماچیان انگریه
در اربع و تسبایه است اما بگوشت بر سر سلطنت در دار السلطنت تیر

محمور نیز و شواری داشت حکم به تنظیف آن شد که توالت شهر و نیز گذر آنها را جمع آورده باخس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت *

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیزه را حاصل شد و چون بسبب دواغی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبه کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرا هند را طلبیده مجلسی بپاراست و محمد شاه را جیفه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده لیسلمنت بگذاشت *

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بجهال نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اثنای حسین و مایه بعدالاف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت *

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلطانی صفویه موسویه امارا الله بر ما نهم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلده سبزوار است *

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته به بند آمده بود و روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شہرت داده

فرمان هندیان می کردند و حرا از جانی نداشتند متفرق می کردند و در هر کوه و بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده می گشتند و با آنکه تب در رسیدن توش انگیزان بد مال اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعرض نادر شاه رسید سیه را امر نمود که هر کس در جاد و مقام خود آرام گرفته با مقام نبرد و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آوردند مراعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امر ای هندی که واقف کار بود مدداً صلاً متعرض تسکین مائده آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستعداد از مادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود سخانه برده بودند و رنارال ایشان مقتول شدند و آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباشان و اندک بزرگم تیغ مجروح و زیاده بر ده کس مقتول فتنه نمود و درین هنگامه قریب هفتصد کس از ان طلبه قتل رسید +

ماحله چون روز شد همان آشوب در اتداد نمود و نادر شاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت که تاجائی که یکی از قزلباش کشته شده ماتد احدی اریده نگذارند لشکر قزلباش نماید قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمد و قتلی با فراط کرده اموال به یغما و عیال با سیری بردند و بسیاری از ان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه ندای امان بقبیه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شعاع و مساکن پرازا جساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

بنیتا در عیای آن حدود و دوی را زنده نگذاشته اند و آنرا که از خویش می گشتند
عربان ساخته سر میاروند *

شهر عری

اذا کان الغراب دلیل قوم | فدا و کس المجرس المقتیل
القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتدال بمکه
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
سجیان و ملک و ناموس داد *

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر درآمده در قلعه شاه جهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با دوی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مساکن خود قرار گرفتند و این تاریخ منتهی حقیقتا احترام احمد و خمدین و مایه
بعد الاغت بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در آنگاه که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بنادر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و دوی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه شسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهلت مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خوانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل شهرت
فرود آمده بودند محلاً بمجر و این شهرت کاذب و در هر کوچه و کنار فوج جمعان
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش آنگاه بقتل و تاراج قزلباش
مهمت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فردا گرفت قزلباشیه که قسم

باد و سفید تنگاران گوشت گرفته

رسیدن نادر شاه در موضع کرناں

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادر شاه
بقبله شاہجهان آباد - طغیان سکنه دہلی - قتل مأمور ملی -
گرفتن نادر شاه سند و کامل را تصرف خود - تعیین نمودن
محمد شاه پادشاهی هند و تاجیک سپهر نادر شاه

و نادر شاه دوسه نوٹ سیر از لاهور تا رسیدن ب لشکر هندوستان بیام روایه
ساختن محمد خاں ایلمی خود بمحمد شاه نمود و ایلمی مذکور را همراه دشتند و حصت
نمی نمودند و در آن وقت معلوم میشد که غرض از نگاه داشتن او چیست
تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کرناں که چهار متری شاہجهان آباد است
ملاقاتی دست داده جنگ و پیوست بندیان توپخانه و گرد و خویشتن چیده
محمود بودند و فوجی از قزلباش سیر بر اطراف الیساں تا ختن آورده راه
آمد و تند بر ایشان مسدود و قوی و غلا در آن لشکر افتاده حالتی که در عالم عرو
گمان کرده بودند روی نمود و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را مفر
خیامه و گداشت و ما فوجی بر سر ایشان رانده بزبان الملک رنده و شکر
شده حان و در آن امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی
مالشکر امیر و قتل رسیده تب میان آمد و محمد شاه و نقیبه السیف که
مهور خلعتی میبار بودند چون سواران قزلباش را منتظر یافته تیر اس شلیک
طاعت و مجال قرار در خود بدیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد و اگر بدست قزلباش

ایشان نیافتم و بسبب اختلاف احوال حالت معاشرت بالشکر فریباش نمود
ناچار باضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمود که آن ملک
به هم برآمده بود و بر کس دست بغاوت و ثیاب آورده چندین هزار قطاع الطریق
شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسمرقند
درآمد و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنبه جدال و مدافعت بگذشت
و نا در شاه بکنار لاهور رسید و گریه خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط ساخته
صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هندی و نیز از غرائب استقصه
نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار فریباش
بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماہر تر بودند
بگریختند و باقی به هم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با مضویان بقبله درآمد
و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد و حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد
التماس امان کرد و بحضور نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
برقرار ماند و نا در شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد
در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می
من از سر میزد که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی
پیادگان تفنگچی که فراسم آورده با خود داشتیم بجانب دہلی روانه شدم و از میان
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چار منزل راه طی نموده باز دحام تمام بودند
عبور نموده بشهر درآمد و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع

که من در فلان روز خواهم رسید مهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در گرفت
و روز موجود نا در شاه برسد و حلقی ابنوه از انا غنه و فوج ناصر خان بودی
هلاک رفتند و خان مدبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز از غر زیافت
و نا در شاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب آنک بکشتی عبور کرد +

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسرنهند - آمدن مادر شاه بلاهور -
مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت مادر شاه بصوب بلخی -
روانه شدن راقم از سرهند در سیدن بدلی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر
به بیماری صعب گرفتار شده ربهتر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان علول و از ادراک و تمیز ایشان باس تمام
و ششم بر حال عجز و زیر دستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیامده بودم و چون بقیین میدانستم که اوضاع
مقتضی ورود نا در شاه هندوستانست و بصوبه کابل درآمده بود و حرکت من
اگر عیسر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و منیت اهل این دیار مقتضی
آنکه لامحالہ رفتن مرا محرک آمدن او داشت و این معنی نیز مکرره خاطر و عایقی
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب تورتش عبور از آن طرف تمسیر تمام دست
اندازا آن زمان در لاسور مانده بودم و در آن وقت که استوبی خیال انفا و در صورت
احوال آن مردم امید همود و در حدود طاقت ملاحظه اوضاع حال محال

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افغانه آن حدود را
 قهر و قتل نموده بود از اشتیاع خبر کشته شدن آن ده نفر بقیه ارشده بصوب جلال آباد
 نهضت کردند و آن شهر را قتل عام فرموده خلعتی انبوه ناچیز شدند و از غرائب
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
 که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عاقل آن شد *
 و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در مهند شیوع یافته بود و خان دوران
 امیر الامرا و نظام الملک بجماریه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
 داشتند و آوازه توجیه خود را عمارت قریب بصوب کابل منتشر می یافتند و این نیز
 بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود *

و از سواخ ایران که در جلال آباد مسموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
 اقامت داشت چون سفر قندیار و کابل در از کشید جماعت لکنی مستعد شده
 بملکت شیروان که قریب بایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
 بآن ملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و قتل رسید نادر شاه چنان اتفاقاً
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد *

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که بدو پیوسته و با هم
 تنگ را با اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بودند نادر شاه بومی پیغام کرد

و در اکثر سرکارات ملایم شده داخل سیاه گشتند و بحق تکلیف مانعی که
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی نمودند
 و نامور شاه تخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنیاد آباد
 سکمی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کو تو ال قلعه کابل را
 پیغام داد که ما را بمملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
 افغان است و معدودی گرنجیگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض تنقیص
 این قوم است هر اس بجوئیس راه نداده در مراسم همانداری اگو شد
 و خود بکمار شهر کابل فرول نمود کو تو ال و کالمیان مستعد جنگ و جدال
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد و فوجی از قزلباش بقتل ایشان
 تخریب قلعه مامور گشتند و بمحرم حمله و بنیاد تخریب رخی فریاد برآوردند و محصور
 آنان یافته قلعه را خالی نموده بر عیبتی پرداختند و دران حدود هر جا افغانه
 در اجم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمودند
 و نامور شاه از توقیف محمد خان بجایت آرزو شده حید کس از مقبرین کابل را
 برای سیفاها داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که بادشاه و امرا برسانند
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاه جهان آباد رفتند
 و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفیید باز از کابل یکی از لشکریان را
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد و چون بحال آمد رسیده در خانه فرو آمدند
 جمعی از بته کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بردند
 و آخرد کس از ایشان را کشته یکی فرار کابل نموده صورت واقعه باز نمود

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و کلمه
از بهنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصمت میکرد و سودمند^{داشت}
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد و خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادر شاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست که
توقیف محمد خان ایلمی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادر شاه طفر یافته ویرا ناچار یا منهرم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز متعویق افتاد نادر شاه فرمانی بوی نوشته
مستحب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نگشتند و رخصت
نمی یافت آری بران مرتب نگشتند

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیست سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن
اتمام یافت نادر شاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن قوم مقتول گشته حسین بیکور مقید باز نذران فرستاده شد

و در عرض چند سال از ان زبان باز که افغانه در شیراز منهرم شدند همواره
از هر طرف جمعی از ان قوم پراکنده بهندوستان درآمده و در هر جا سکنت

عایق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن اسامه بن جریح
 در شیروان - جنگ ماصرخان و گرفتاری دی -
 ورود نادرشاه به میثاق و عبور نمودن از آنک

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانه یکی از امرار را
 بر سالت هندوستان فرستاده و قایل آن ایام را بمحمدشاه اعلام و در نامه
 اشعاری شده بود که چون محاذیل افغانه خاین این آستان و دزدین یادگار
 و احوال سبزی خود رسیده بقیه السیف در نهیمت و فرارید و از سیم شکر
 ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
 راه و جای نداده نگذارند که نان حدود در آیند با جمل محمدشاه پس از چندی
 نامه متضمن سخنان مفیروغ نوشته ایلمی را مستصرف ساخت *

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الاگر باز یکی از امرار
 به سالت هندوستان فرستاده همین سخنان در نامه او سیر مندرج بود پس از
 مدتی پیران نیز بخصیت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیر شد
 نگاشته بودند *

و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش یا مزدربان الملک که اعظم
 امرای هند بود فرستاده بمحمدشاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستاده مذکور را
 بعد از ورود بمجد و این مملکت و در آن نهارت کرده هزار التماس نامه
 از ایشان بستاند و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و آنرا
 قدر مراحت نیافته هنوز در این دیار است *

یکی از خصایص سلسله علییه صفویه جو انفرادی و وفادار پاس حریت و دوا بود و
 و آنچه ایشان بامتوسلان خویش از بیگانه و آشنایان و دشمنان کمین در
 در روز در ماندگی و التماس از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
 و همان نوازی و نعم خواری مشغول بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
 داشته اند از نوادر و خرابی روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
 کسی را از سلطنت و خلعت با ایشان دعوی همسری نیست *

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
 طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت
 تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
 نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب و محالک ایران
 شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پرستی بخاطر گذشت
 بلکه بامیر و پس افغان راه آشنائی نمود و مسلوک داشته و با حسین همسر پس
 افغان مذکور نیز در او آخر که ضابطه قند بار شده بود با آنکه بستان لشکر
 کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگردیده بازگشت و نوبت
 طریق مراسله مفتوح شد *

فرستان ایلیان متعاقب مهندستان

نگاه داشتن محمد خان ایلمچی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار
 و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
 ایلمچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد - آمدن نادر شاه بکابل

درین دیار بالی و جایی بی اعتبار رسد و بنایت ضعیف احساس و سفله نهاد
 بوده دل بران بند و بند و پیوسته عادت پذیر گشته انس و آرام گیر و
 و در تاریخ مجوس دیده ام که صفاک چون کرتاسیب را سردار کرده بهند میفرستاد
 ویرا سفارتش نمود که بروی آن ملک را مسخر ساخته بهاراج سیار و باز کرد چه اگر
 لشکر چندی اقامت کند و دران مزد و بوم معاشرت آل مردم گذرانم و دیگر مرا
 بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید و هر دو را روا ندارم
 چه لشکر دست غنیمت متوان برید

و استاد اسدی طوسی در کرتاسیب نامه نیز این حکایت را بنظم آورده *

مثنوی

وصیت چنین کرد کرتاسیب را نداری ز خون سیاهان دریغ بختی ده اسحام کار سترگ سانی دران لوم ساسله تمام گرت بگرد چار موسم دران	که درمهند پرو و کس خسیب را رمی کارش را در خنده تیغ رایتان حیان زن که برگه گرگ که لشکر کراں کیر دازمگ و نام ز فرنگ و مردی نیابی نشان
---	---

محملاً حقیقت سلوک سلاطین محمودیه بایا دشاها و دشاها و دشاها و دشاها
 سلسله باریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه رعادت خویش
 در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده
 بیگانگی آمازی ننهادند باز از ان جانب با همدان جمیع اغراض و ادعای محض
 شیوه مردی و مردی اجبای لوازم استعاق و عطا و معمول میگردد و الحق

ز اغصقان بی اعتبار و ذایم دیدن شتی درم و دنیا ربلائی غرور بشکاشده
در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف و کذات نهاده احوال گذشته و عهد
میشاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند +

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله
در عهد منوچهرست که بفرموده او سام بن زریان بهند آمده کیشوراج را بایالت
مشکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده
کیشورستم وستان را بهند فرستاده و فیروز بهر ملت رفته در جنگهای بهند ببرد
درستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت +

و همچنین در عهد سکندر وارد شیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست +

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم بهند وستان را برابر باب بصیرت واضح است
چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل
و اثر و بالعرض احسن و اکمل معمره ربع مکشوفت هرگز با اختیار خویش
اقامت در بهند وستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار
راضی نبوقت درین سرزمین نگرود و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت
و پناه و چنین است حال هر که ادر احس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه
در ممالک ایران و در دم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و خجیر باین دیار در آید
و قدرت برابر گشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت
در جانی نمانده و سالف ایام خویش را بصحوبت و زبونی تمام گذرانیده

اعلام شوکت او کار رقیه منتسان سلسله تیوریه از زبونی حال سحائی کشید
 که خلاصه آن رمتبعان اخبار ستور نیست باحکله سیرومی همت ویرتوالتفات
 حاقان مصطفوی نسب عیال که صیت سلوئس خافقین امالا مال است
 مار میرارابه عرصه ظهور در آورده یرومال داد و مورد انواع عنایت و امداد
 گردید و وی سیر مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
 تنیوه اعتضاد و اظهار خلوص و دادوستد مآں دولت قاهره ستعای ساخته
 گاهی با حرامی خطبه و سکه حیا که در سمرقند و گاهی با رسال عراض مبارک التماس
 مطالب حاقان سلیمان تان را خستود میداشت و اولاد و احداث را
 همیشه تنیوه توسل و اعتضاد مدو و مان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطراب و محظ
 اعراض معمول و مکرر خاطر نموده و در وقت سوج قصایای پایله در ایران
 یا روال اعراض ایشان سبب آسودگی و عدم منارعی قومی در گوشه مملکت میزد
 آن تنیوه را مبدل بنهار محبت و عرو و موفور ساحت راه آشنائی مسدود میشد
 و این عادت در طماع سلسله مابریه استقرار یافته چهار سوج این تنیوه را تأثیرات
 آب و هوای مهدست چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی غرض آسائید
 و از یاستان نامها هوید است که قبل از اسلام سیر رایان و مرابدان این دیار را
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعصر ازین
 میشدند همه بایان سیروی نظر و تلاش در وسع جویس ندیده نهایت مسکنت
 و زبونی را کار و مباد و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بارگشت بایران
 رومی میداده مانندک فاصله و مرستی آن رایان تیره رای بلا حاطه از دحام

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن مصالح و ساختن منازل و اقامه عالیله اشارت نمود و معارف و عماله که جمیع کشمیر همراه داشت با آنکه مدتی در انجام آن کوشیده و در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پیدا کرد و به نادرآباد و موسوم گشت *

ادامه چندی از احوال هندوستان

اکنون چندی که متعلق به هندوستان است مرقوم میگردد و موافق حال حقایق احوال در متبعان اخبار و انار پوشیده نیست که ربانی و اخلاص بابر میرزا ابن میرزا شریخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروختن بر تبه فرمان فرمائی نبوده الا بوسیله مسک و توسل با ذیل دولت قاهره حاکمان سلیمان شان ابوالبتاشاه اسمعیل صفوی چه بر او اتفاق احوال اولاد و حصاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشانرا با خود و خلایق را با ایشان چه سلوک بوده و دقیقه از وقایع خاصه و مقایله با یکدیگر محل نگذاشته خود را از قتل و ایدامی هم معاف نداشته اند و خلایق بطفیل تنارع و ظلم ایشان همواره در رنج و غما و با صنایع محن و بلا یا مبتلا بوده و بعد از آن طبقه بر خاطر با گران و همهمه مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلایق نیز از قتل ایشان تقصیر نموده اند و خوش معاش ترین این سلسله منفعت پناه سلطان حسین میرزای باب فرست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن متفرد و استیلا می شکیب خان اوزبک و اخمخدا ل اولاد آن پادشاه بقدر غدر و می و ارتضاع

در مسجد طلوس و مله سبر و ارگگاه و در باران لاسرمی بر دو متحفطان سحر است
 قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و ترئیس عمارات روضه منوره رضویه سطل
 با کما التعمیه پرداخته بعضی اراغیه عالیہ آن صحن مقدس را سربا بخت تمام
 ترئیس نمود و مهر آبی که ارگوه یا میهای آن دیار آورده بر سر حیاط آن که از صحن
 آن روضه میگردد افروز و در آن شهر مقبره عالیہ حجت خود عمارت نمود
 احکام داد و اعدا را تمام بردیوا آن لقمه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ یوده نیست ناستد نوای تو | عالم ریاست از تو و حالیت حامی تو

و چنانکه قصص کاتبان نمودند معلوم نشد - پس مملکت عراق نهضت کرد و حجت
 سختیاری با بزرگ طغیان تورقش را آورده بودند و اعدا را محاربه سخت را ایتان قیلا با قه بسیار
 از آن صحن مقتول و بقیه از توانائی طغیان مفتیانند از آن حدود غزیت قیدار نموده چس را از محو
 قلعه را که صابو قیدار بود را را داده خود آگاه ساخته براد مملکت
 که با آن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت
 چون نادر شاه سجد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بعزم بست برد
 در ریده مغلوب و منکوب منظم شده بقصد بار بار گشتند و چون بحوالی قلعه قیدار
 رسید باز لشکری آراسته از افغانه برپا پیش آمدند و اعدا را محاربه منظم گشته
 اقله متحصن شد و نادر شاه آن قلعه را که در رصابت و مقامات شهر آفاق
 بود فرو گرفت و افغانه در لوام خرم و احتیاط و مدافعه و سرگردشگی جدی که
 در حوصله طاقت داشتند مبدول ساختند و سودی نکرد و لشکر فریب است توانج
 و لوام حق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت *

و قتل ایشان - روانه شدن بقصد بارمحیره قلعه قندیار - بنای مرو آریا
 خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان
 و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلظ
 گماشته بود و یکی را در آن مکان حاضر ساختند و روزی خان معظم مجلسی مشغون
 بسرواران سپاه و ایلمچی روم که بالتماس صلح و مصداقت آمده بود آراسته
 یکدیگر از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه
 ساخت و در آن مجمع مصیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
 مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون تمهید بود جمعی از مخصوصان
 سخنها می مخلصانه چاکرانه بر زبان راندند و از مردم مشورت میخواست که مناسب
 بادشاهی کیت و مصلحت حال در چیست مردم دریا خند و به مقتضای مقام
 زبان برکشادند و چکلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
 مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صفیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی
 خان معظم اجرا یافته تقسیمه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال شان
 و اربعین و آنکه بعد الالف بود و عبارت اخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
 تغیر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد و از ضرب و بر یک جانب آن
 بتاریخ اخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای نژاد نایران این
 چنین مصرع رسانیده بود *

بریدیم از مال و از جان طمع

بتاریخ اخیر فیما وقع

و شاه طهماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سر دارا را بسیار و لشکر بسیار از رویه میه
 در آن معارک مقتول شده قلع و ابروان و کعبه و درختی از مملکت که حستان و آن
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی از قراع شده حانی از مملکت ایران بصلط
 آن جماعت ماتی ماند و باین اکتفا کرده چندی در حدود مملکت ایالت استقامت
 نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های
 متواتر و ناچیز شدن سیاه بسیار و یاتایان نامدار و تلف شدن خرابین سامان
 موفوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال و میان راه یافته و رونقی در
 در سلطت ایالتان نماند و خوف و هراسی عظیم سکنه آن دیار را در سلطان و
 رعیت مستولی شده از حنفی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند اجتماع
 افتاد که در حدود مصر و شام و ملاوی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را
 از سپاهی و رعیت خوف و هراسی متاثره شد که مارا نیز در میان ایالتان خواص
 و آرام مود و رومیه از حان مخلم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
 و استقرار نیافت *

پس از حدود و روم عطف عنان بداعتان نموده ولات جماعت لری که در
 ایام قدرت سر از اطاعت یا د شاه ایران بچیده بار و میان موافقت و هنوز
 راه متابعت و اعتدال نه سپرده بودند اول مراسم آمده مداحه آمار کردند
 و بعد از تنبیه و نهیمت ملتمس عفو و ملتمس اطاعت شده *

جلوس ناو شاه بسلطنت ایران

ترئین مضره رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه بنجی

لشکری با فتح محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گدازید
 با فوجی که داشت بآن حردوی از لار که رعایای آن شافعیه بودند آن وقت
 معموری و جمعیتی داشتند در آنکه بفکر و سامان لشکر و تهیه اقطاع آن قبیله
 بنیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفان و داندان را در آنجا
 محل بر مواضع و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چندی از بودای
 شایسته نداشتند نود و محمد خان مذکور هر چند کوشش و انتشار داد و ای از آن قوم
 نبرد و زندان که خواست ایشان را بفرماند که بجز از من کسی بر نیاید و بخواهد کرد
 و به تنهایی از تدبیر کار و مخالفت خود را بپذیرد و در لشکر خان معظم بماند
 حدود و مرز آن قوم را بگذرد و قلاع و قراعی خود تحصیل کند و همه در آن
 با سردوی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا هند
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته با جمعی از تیراندازان مشغول
 و خورنده گرفتار شده ویران و خان معظم بر وند و بیدار و با تیر و درشت
 و بر آوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون بیدار شد که با فوج و جمعی کشته
 خواهد شد و همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
 آن گرم سیرا لکد کوب حوادث ساخته آن طبقه شون فوج را متا صل ساختند
 و محدودی بقیه السیف ایشان را با طراف کو چا بنیده از بلاد دیگر رعایا
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند

و خان معظم با صفه همان رفیق از اسباب آذربایجان نهضت کرد و بالشکری
 روم و در حدود آذربایجان و حیدر و دهاک ایشان بکرات معائنات

عمرت گزیم بقادان و وصول ملاهور و رسیدن لشکر قزلباش بقصد بلقصد مسجیر
 و استرداد ایدانخانه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه یارخی سخت
 بر بستر ناتوانی افکند و مدتی امتداد یافت و بهرگاه می گزفته ایام برسات و شد
 باتس این ریار در رسید و اقامت در لاهور بطول انعامیده منتظر وصول
 انفصال مقدمه قضا بودم که آن عایق از سر راه رجیرو و محاصره آن آتوب
 دران حدود امتداد یافت *

بقیة سوانح ایران بعد از ورود بهندون

از محمد خان - یقیناً وی - کشته شدن محمد خان بدست خود -

استیصال رعایای شافیه از حطه لار - محاربات ماروسیه

و تسکین فانی خاشر التیان - جنگ لکی و اهرام تیان

اکون محلی از قباایع ایران را که بعد از حرکت اران ملکیت بهدوستان سمنوع
 و معلوم شده بطریق ایجار و درین مقام می نگارند تا ذکر آن قصایا را بر صورت
 انعامی یدیه آمده فتملر آن حقایق اخبار را انتظار نماید *

ملکات حاتم و قباایع نگار شده بود که خال معظم طهاسب قلی خان ترک محاصره
 شامیه لغداد بسبب آتوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بهرم
 استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور بمنزله شده بهار
 و گرم سیرات آن حدود آمده و راندلیسته کار خود نمود و مجملات خان معظم تسیر از رسیده
 گماستگان خود را که بجز محمد خال مقید بودند بر مانده نوارش نمود و هر کس از
 متوسلان محمد خان هر حادثه است افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

و صعوبت معیشت و زندگی بمرحال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت از آن بیشترست که معدود
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این
 معنی برده‌هاش کمشوق نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته
 آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال محفوظ
 معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز عیسیت و آن زر و افز و زور و موفور و
 بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بنایت مختل
 و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدم نمی شود و آن قدر
 کاری که در ممالک دیگر یک نفر کار گذار سر برآه تواند شد اینجا بدو کس سر انجام
 نیابد و چندانکه برخدم و حشم و اسباب مکننت میفرایند اوضاع نا بهنجار تر و بی نظام
 ترست *

باجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلد
 رسیده بعد از چند بی آن تب رفع شده صحتی رویداد و تخمیناً سه ماه اقامت نمود
 با سیاهی چند ماندن در آن شهر مکرده و مضطرب سفر شدم و طرق و شوارع تمامی
 این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلد
 دہلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قمران قضا بدہلی رسانید
 و مدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هجوم بی آرام ساخت و عسدم
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
 این که از صوب کابل بقندہار رفته در مملکت خراسان برگشته که اتفاق شده

فارسی

گمان اقتاد و لنگر گوه درو سینه فرسار
خدا صبری دهد الهامی از جازفته مارا

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از درو و باین دیار میخواست بشنم آید
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجामी یابد باینکی نیست ۴
چون علی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد ساخته غریبه روی نمود و در تابستان
رو دخانه سند که ازان ناحیه میگذرو طغیان کرده صحرا و سوار ع را فرو گرفت و
خرابی بسیار بعارات و مساکن آن دیار رسیده و در تردد بر کستی شد و جامعیتی غریبی
گشتند چون موسم غریب رسید طغیان آب از صحاری دقیری روی بکبی بهاؤ
بعض زمین های مرتفع حکمی گرفت و مردم سال خورده آنجائی گفتند که قبل از این
نیز معبدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته حلقی بحیاب
هلاک گردیده اند و در آن سال نیز خیانت مردم بتیب لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
غیب بود و کمتر کسی ازان مرض صحت یافته باشد و اصلا حیاره پذیر نبود آنجا که
معا بها گردیده آنان که نکرند همه در گذشتند مگر بعضی که ازان دیار سیر و ن رفتند
و یا در باطل ایشان تاخیری بود و این حادثه تخریب به پنج ماه امتداد یافت
و مراجم این تب بستت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قمر
که اقامت داشتیم کسی بر جانمانده از آکادمی بهیقا و ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورت وجود خود متکفل بود که حکم عفا داشت و اگر نداشت در اول
آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دوسه روز مرض گشته محتاج
به پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد ۴

بیگانی و احترام داشته بخاطر نمیکند زشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موانع و معایب دیگر
 نیز داشت که شایان این انیمقدار نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر نجیب
 تشبیه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و نزد این مجتهدان سر همه قباح
 گردد و لکن اجماع و المنت افراط و تفریط و تخبیب من ازین شیوه فطری و بحدیست
 که موجب زبونی و خمول و رونیا شده اما باعث بر تسوید آن شده که درین آوان
 که آخر سال اربع و خمسمین مایه بعد الالف است و در بلده دهمی باشدت آلام
 و استقام زاده نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مال مال بود آسایش و آرام
 کرانه گرفته از تعلیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
 نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد و در و شب تا این مقام تسوید نمود
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث و هر ناسازگار را کارها و دل
 و مانع شوریده آورده را اثر است ✽

عربی

الی اسد الشکی من دهر محمود و خلق مردود و قلیل حیا و هم کثیر شقا و هم علما
 هم جلا و هم امراء هم سفهاء هم اسخذا و المولی ربا قسالم و تبارنا افرغ
 علینا صبرا و توفنا مسلمین ✽

شعر

الاکت اند دنیا ناقصه
 دنیا ثابت عن الاحرار قاطبه

لیست تفتی عند ذی لب بقیراط
 و طاعت کل صفیان من ضراط

استیلا داشت ناچار بمحفة شسته بصوب ملتان روان و آن منازل را
بمشقت طی نموده بقبری که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتیم
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته میدو
نجات بوده عوارض احوال ایران برخاطر گوارا شد و همت مصروف
بمعاودت بود و مقدور نمیکشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طال و احتمال خود را بنوشتن
مشغول ساخته هوش رմیده و حواس یرتیا تنج را این ندانمیدادم

مطب سماع برکش و ساقی شرافت

ایام را بهال و فلک را جواب داد

در ساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند
رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام

و مخفی باشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا
از التفات بذکر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عنان قلم بذکر شمره از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود و اجار برخی از
قبایح و فصایح احوال و اوصاف این دیار که ورت آثار شمت اطوار زماش
خواهد گرفت و بر کلک و صحنه افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش بامت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز بپسیده نماید که مجموع تحریر این اوراق و التفات نگارش خلاصه
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسبه و اوقات و مرغوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و روحیت ازین شیوه بغایت

بشاه جهان آباد رستاده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه شنیده و بخاطر خطور نموده
مشاهده و معلوم شد *

از دو ماه افزون در ممت اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر بمالاک فرنگ ندامت کشیدم و موسم
سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجملة دران بلده از بی آبی و بد هوایی و
اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند
بلده خدا آباد از معموره های سند که چند روزه رهست باید رقت و بچیدن
ماونقی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از فواجی تته تا کنار آن شهر
کشیده می توان رقت و قسمت چنان بود *

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حرن
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در اینجا بیکس و بیمار
بیتقدم چون بعضی امراض را انخطاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب
مختلفه مقدر نبود حیرتی طرفه عارض شد *

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر مبرکه که چند روزه راه بر کنار
همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را ملائمت و طاقت بر تحمل اوضاع
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور و قدرت علایق
وحشت و آلام بود و قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و احتمال بر مزاج

از راه سواحل بلاد سند بود من هم غم روانه شدن مصمم نمودم و این روز دهم
 رمضان المبارک است و اربعین و ایامه بعد الالف بود کیتان جماعت انگلیسیه
 فرنگ چون از اراده من آگاه شدند بمنزل من آمد و از رفتن مهندوستان
 مانعت آغاز کرده برخی از رستی های اوضاع آن ملک بر شمرده و ترغیب
 رفتن بفرنگ نمود و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز
 ترک همه چیز گفتم خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم +
 و یکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که آن بلده درآمدم و میخواستم که در
 مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که بته رسیدم جماعتی از تجار
 آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
 اقامت داشتند و اکثر آشنایان بودند با بکله این معنی و هیچ شهر ازین مملکت
 صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب رفع بسیاری از مکاره مصا
 و آلام بشیاری من بودی و این مقدار که مهمتم بکله بگویناگون اندوه ملال و زبونی
 حال نبودم چه صعوبت و غم مهائی و یکیسی اران روز تا حال تحریر کرده و در سال
 و خمسین و ایامه بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود
 و از تباح و شناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساختمی ما اصناف خلق
 روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی
 و وجوه و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
 درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
 انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دلی که معروف

کوه کیلویی تلماتی دست داده و محمد خان پای ثبات نشسته و جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه نظام ساز و دور آن بوقت آوازه وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را اول از جامی و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساختند و پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود و معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که بسه هزار تن می رسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عثمان تافته با لیغا ریلده لارور آمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بجاوست گذاشته بود و بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود +

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به سمت - روانه شدن از تنه شمد آباد -
 رسیدن به بهکمر - روانه شدن بلمتان و اقامت در آن -
 معذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و باد بلمتان -
 حرکت نمودن از بلمتان و ورود بلامهور - حرکت از لامهور و
 رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلامهور

و در بندر عباسی چند کس از حاکمان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه قطاوول و تعدی می نمودند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و غریبت بر آمدن از آن ولایت کردم کشتی در زمان وقت

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده عایق حصول مقصود گشت *

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طهماسب در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان
شده طینیان او را بلوغ و جوی سخاوت معروض و آن حادثه را نهایت عظیم
و ایامی نمودند و خان مکرر کار بغداد را نزد یک بانجام رسانیده و هراس بقیاس
بهاجمه پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت سرسامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه کتاده می شد لیکن سولخ فارس و عراق
خان معظم را بقیار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حد و مدید و با احمد پاشا
سخن بواسطه در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و خود انیمعی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی تهر *

و خان معظم بفرمان دفع غلته محمد خان را بغداد بصرعت برق و باد در حرکت آورده
ببلده شوشت رسید و سکنه آن بلده بانقیاد محمد خان معروف و هوا خواهی و
مستم بودند در آن وقت اوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و اهلالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری نهیب
و عارت و قتل و اسیر نیست بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز مالشکری که داشت بفرمان رزم نهضت نموده در حدود

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بغرم رزم ایشان از مهران ایلغار کرد
 و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده بهر که کارزار گرم ساخت و از حلاست
 لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران با جمعی مقتول برخی توانچانه
 و سواران برجای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرمویه راند توپال پاشای
 سردار نیرازان شهر برآمده بالشکر بشیار صفا آراشد و پس از کوشش بسیار
 خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلعتی انبوه از لشکر و هم نجاک هلاک
 افتادند و سر توپال پاشا را یکی از قوچیان قزلباش بریده نزد خان آوردن
 او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را بهم دوخته یکی از افندیان
 اسیر بجکم خان معظم بغداد برده در مقبره ابو حنیفه دفن کردند و بقیه السیف
 رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لکد کوب حواش
 نموده بغداد و رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت *

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بر فتح محمد خان - قتل شوستر و خرابی آن -
 جنگ محمد خان - نهریت محمد خان بصوب خط لار -

محملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاونت خان معظم از بغداد
 اتفاق افتاد و بخاطر رسید که درین وقت از بنا در فارس شاید بصره و نجف
 رسیدن میسر تواند شد باین غرض روانه بندر عباسی شدم و دران راه از ناتوانی
 و شدت تب رنج که مدت شش ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
 به بندر رسیدم هنوز راه دریا بصره مسلوک نشده بود و دران بندر اقامت کردم

مسرور از روم و بقیه لشکر و حشر با عین تمام صفوف آماسته و توپخانه برگردان لشکر
 بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و در آن بیابان سوای آبی که
 در میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود و با جمله تا هنگام زوال آتش قتال
 افرودخته و معرکه کارزار گرم بود و آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی بیادگان
 و تفکیک میان لشکر قزلباش از حرکت باز ماند و خان معظم بجنفر چاه با امر کرد و در آن
 زمین عمیق حفی می پاشت تا آب پیدا آید حال سپاه زبونی گرفت و در میان
 زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش بر خم تشنگ در غلطی از انجمله
 اسب خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهرم شدند
 و راه عراق محم پیش گرفته کس بغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده
 بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوجیده روانه عراق محم شدند +
 و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقبله و تدارک خیره
 و سر در بجوای قلعه بغداد آمده چون در آن حدود اذوقه که و فاعلوفه آن لشکر
 بیکران کمد یافت نمیشد بصوب کرکویه عطف عنان نموده انجا مقام گرفت
 و عوجی از عساکر خود را با چند کس یا ستایان معتبره از راه حدود کردستان
 معراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند
 و خان معظم آن لشکر منهرم شده را ازیرا گدگی مانع آمده سبدهان آمد
 و این در او اسط سال است و اربعین و مایه بعد الالعت بود و در آن شهر خزان
 از سائق دشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پداخته و جمعی
 از سپاه که در اطراف دشت طلیده در مدت یکماه باز لشکری ببااں سیاه

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن
 لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم
 و طغریافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن
 بسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

محملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
 و خلاصه آن اینکه

چون محاصره بغداد و یک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را
 بمصلحتی را غلب سازد بصورتی نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده
 و فکر تدارک آن حادثه بودند از احاطه امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده با لشکری کران جنگ خان معظم روانه نمودند
 چون خبر قرب وصول او بمغداد رسید خان معظم جمعی را بجهت اطراف قلعه
 بغداد گذاشته خود با لشکری از قزلباش روی باو آورد و در استقبال آن لشکر
 شتاب و ایفای نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر
 خود را و قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بسمانی فرود آمده
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
 بودند اول صباح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعتی

ولایت کرمان است و از اهل ملی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال حیات که
باقی نمانده اگر تعصیر وضع خود داده مان تهر یا قزاقی نوامی آن روم در گوشه
انزو اگر نینم شاید چند روزی بسر توانم برو باین خیال تعصیر او ضلع خویش
نموده خود مایک دو کس از خدمتکاران روانه کرمان شدم و در آن وقت
مراسم استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتراف در غیر مسموره نمانده بود
با محله خندی در قریه بسر برده آخر لشکر کرمان در آیدم و در گوشه نشسته بسی
معاشرت نمائتم اندک اندک چند کس آشنایان و جمعی که معرفی داشتند مرا
و دیده شناختند و بودند من در آن شهر نیز همان نماز القصد چند ماه اقامت
نموده او ضلع آن ولایت خراب نیز بسبب تورتس جاعت بلوچ و حوادث
دیگر احتمال تمام داشت ازان جا مارم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سرد و سخت است و مرا شدت پ
ربیع لغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان
دل و گریه کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و در قریه
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجوس داشت و دعوی بندگی
و اخلاص بشاه طهماسب نمیداد و اگر چه حالی از دیرین نبود اما بغایت
سکس بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هوا خواه
خانان علیه صعبه و اولاد و ولای ایشان میزد و بجایب دی رنجبت نمود
الشکری ابو و داشت

و در آن شهر فریغ قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدیم
 که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت
 عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
 و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت و لذت
 فراوان نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر
 و موسوم بصحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
 مکاره و صعوبات و لذتگشایی محال قرار نماند از قبیله رنخاب اعراب سکنه
 آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
 اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا
 رنجور و عاجز ساخت *

چند یار که یکدم در میان یکدیگر نمی یابند	ز بیثباتی سرم می گرد و وبالین نمی یابند
--	---

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
 چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود و عارضه
 ربع نیز شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر
 جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحله نشسته بمجال جبرون که از لواحق آن
 بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرائت انجا بسر برده امراض
 شدت داشت و از مکاره بشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان
 بر غیرت و همت من کار دشوار شد محال صبر و اقامت نماند و راه بیرودان
 ازان مملکت نداشتم بجا طر رسید که از مملکت ایران جایی را که ندیده ام

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان ایشان را
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گشته
با عیال و اطفال خود هیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت خرم و احتیاط
عازم سکناهای قری و نواحی شده برآمدند *

در و در اتم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - محبت
به بندر عباسی - رفتن به ملده جرون - رفتن باقم حروف
بملکت کرمان - طغیان محمدجان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املک و قطعاع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندرعباس
در آمدم و چند روز اقامت نموده ارستاده آن احوال و اوضاع بتنگ آمده
طاقت تحمل و شکیب ننماید و هر کس را از افزونی تمهیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون در زبان بود *

شعر عربی

یادای بیا من بنیض بلقبته و کیف اداوی ان تشرقته بایر

و مرا محبت عدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گشته از آن سو حل
ببصره رفته بهر نوع خود را بجهت اترق رسام آماجون خان معظم بغداد را
مختور داشت و تمامی عراق عرب از صدقات لشکر قمرلشاه بهم برآمده لگدزد
حادثات شده بود مردم بصره میر از دهشت یرایش حال و اکثر مدیاگران بودند

در قلعه نشستند و در طرف چند روز طرفه غنمه را آشتی در آن شهر بود و چند کس
که باجم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک آن رسید که دست
تطاؤل بکید بگذاشتند پس تدبیر نامه آن فتنه را تسکین دادم و در آن جا و
مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه به باد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم میرونداشتند و بکلی بالتماس و ابرام حالت میروند و از بیم
بهتر آنیکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و فواری بودند
که حاکم ایشان را با کراهت جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند
بمکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تفتیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه به سمت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم بکلی در یک محله جمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و
از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بجا فطرت خود و مدافعت می مردانه کوشیدند
و یک هفته جنگ استدا داشت چون تسلط خود را بر آن محله نبرد می شوار دید
و مهم مردم در میان بودند ناچار بدار پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که بای
در قلعه لار گذاشته خود را بحت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شد
بهر کس بخواهد از خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بجا دست قیام نماید چنان
کرد که کلا تر جمعه پیشکشی سپرداده بازگشت و نائب با فوجی و رقتسله بود

و در استخلاص کلاستر کوئیدند فائده نکرد و
 حاکم روزی بو شاق مس آمد با وی سحان صلاح امیر بسیار گفتیم و سلوکی که در آن وقت
 ستایشه حال او بود و بهیونی کرده جلس کلانتر را که با محنت فتنه و موجب مساو شد
 با و فهمانیده وی را در مجلس بر پا کرد و مستر و طر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاز
 شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مدکور عازم حرکت شد چون و در روز بگذشت
 حاکم نسیان شده اراده گرفته وی نمود و مردم متوجه شده تب با هم نشتند
 و مدعی حاکم که استند به کام طلوع صبح بود که بگی با اتفاق کلاستر سخا حاکم رحیمه
 صدای تعجب و غوغا رخاست و حاکم ما حیدر نصر غلامانست کشته شد سیاه پیکس
 هر یک گویا نهان شده و بخی از ایستان مندرل من بیا آورده چون کار حاکم
 با محام رسید کلانتر و دیگران بآن اردحام و هجوم عام مردم آمدند و مردم سیاه
 که تعالی بسیار دیده بودند عمر مقام داشتند و در حمایت ایستان که بآن جا
 سیاه آورده بودند مسالحه کردم کلانتر و عامه میر خود و محام و رعایت آداب را
 کار مرا شده از مرا محنت ایستان در گذشتند و همان روز آن جماعت را بدر خوا
 نموده یا اسب و اسانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و عیال را
 سززلت و طاعت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایستان را سامان
 و توانائی ما بنجام رسانیدن آن نمود و باعث احتیصال و خدائی بگی میتد کریم
 لیکن امصای تقدیر شده کار از دست رفته بود و

و حاکم مغرول که استای قدیم من بود از مصادره نبات یافته ما مردم خود از آن شهر
 مطهری بیرون رفت و پاسبانان قلعه لاریز نفاق ما مردم شهرهاستان نشده

از آن حدود در گذرانند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسیع نموده دست
تعدی کشادند عبد العفی خان مذکور که بعد الت در عیت پروری و مردانگی و جوانی
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بجزایر آن بلده
پردخت و در میان دشت خاسته سردار بجا صره و استیصال او کمر بست و
چند آنکه وی سردار را بمواسا و مدار او رفیع جدال بنیام داد و درنگرفت *

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و محمد اران تنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش
از ایشان نامطمین و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پاس خرم میداشت و ازین غافل که

ششم

النصر لیت با جناد مجتده لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم بیهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او
کشیده افکندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید حلف کرد ایشان با مردم شهر و اوستگان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چنانکه ایشان را تسلی و
ولالت بصبر و شکیب کردم سو و نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود بایوس شده بیثباتی و فرج می نمودند و من حاکم را کمر با طلاق کلانتر و ولایت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بار بار نزد او رفته میگفتند بیچارگی خود باز نمودند

دو سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیداد اگر رعیت سیاره بود درخت
دیراق و سامان یساق نمادست و در سرزمین خود با یست افلاکت مزدوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی و کتخایان ایستان
در معرض مواخذه و قتل بودند و باین حال مطالبه سیورسات و اذوقه
مردم عوره برای ذخیره می نمودند +

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که بیهوش شافیه اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود تمکن و ازین تخمیلات برکن
نمودند و حال معظم محمد خان بنوچ را سرداری مملکت فارس داده به تبلیه ایستان
نامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایستان رعایای سیاره می رسیدند +

محمود شدن عبدالغنی خان جهرم

و محارب نمودن او با سرداران فارس - کشته شدن حاکم لار
و استوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات
او و مدافعه لاریان - عاخر شدن محمد خان و بازگشتن از لار
بر آمدن سکه لار از آن شهر

و سردار بلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که در میان دوستان
من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه نجات
نموده مأمور دست هر چند چه است که ایشان را بسامانی که مقدر بود و حدیثه

از بندر عباسی حرکت غرضیت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جایی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
در آیدم شدت ایام زمستان و بارش بود و برین ضعف و ناتوانی استیلا داشت
و حالت سفر خاصه بسیر بنود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غریب اینکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسرمی بردند حاکم و سپاه در اخذ
ماستحتاج یومیه خود عنفت داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مهاله تمام داشت و
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
دی نیز سرکاری عملجده فروچیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با براق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مهر سوم و مدد خرجی تاباشد
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنوع جمع آورده بودند

بقیه احوال خویش

حرکت را قم از بندر عباسی - درو و بیلده لار و تعدی
حاکم و عمال دران زیار - سرزاری محمدخان باوج و ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده
و قروض بسیاری که برگردون افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم
مدت در ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور
باحوال یریشان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دست
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلأقی آن مملکت
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و ملیات
رسیده یا میال چندین ساله دشمنی مثل افغانه غلام بد معاش بودند اصلاً تاب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گماشتگان دیوان و عمال بهر کس
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زردر پیش داشتند عذر و عجز و لایه کسی
مسموع نبود و هر کس بجال خود در مانده دادرسی در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تمکین ظالم
نتوانم و برادرانک ملهوت و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر
عاجراً بیم آرام محال و زنگانی بر من حرام است و دران هنگامه بیایگان
ناچار بمن استغاثه میکرد وند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر
بران آگاه است و در جاحث عجزه همیشه با عملکردان بسجی و درشتی و مملکت
و سزایش می بودم و چنان سودی نداشتم چه بنیاد کار بران بود و جز نهایتی نداشتم

روانه خراسان نموده یکی از پسران سلطنت را خود پیشتر در جباله نکاح داشت
 در آن وقت دیگری را در سلک از دواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خراسان
 و کار خانات پادشاهی بود بمصرف خان معظم در آمد و بر جمیع حاکم ایران
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده تقی فرستاد
 جماعت نجفباری سر ازین معالیه پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند
 به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داد
 غالب آمد و بغداد را اندام احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری ابنوه از شهر
 برآورد و در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم قلعہ گرجیت خان معظم
 باشکرت تمام بمجا صره پرداخت و بر وجهه حصار مستحکم بسته هر دو طرف شط
 و قلعہ را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
 بمصرف قزلباش درآمده اکثر کدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
 قلعہ داری احمق نهایت مردانگی و تکلیف بکار برد و راه فرار هم ندانست
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود و بهر حال پایی بنفشه را چون با سپاه
 موفق محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر ابنوه قحط افتاد
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
 بصورت تمام کشید *

چون برنخه ازین سوانح گذارش یافت اکنون بقیه احوال خود
 می پردازد *

که پادشاه را فنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد و خان معظم این قضیه را حل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افغانه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقرمان مقتول یا شاه را طلب داشته متلین خاطر ساخت و عزم زرم احمد یا شاه و تسخیر بغداد کرد گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقرمان بخدمت پادشاه آمده از اظهار ارادت داخل صحنه می و خاطر پادشاه را که تفرس داعیه استقلال می نموده اندیشه ناک بود متلین ساختند و خان معظم را تسکین می و در باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورد مختار شد و عازم حرکت بود روزی متلین ترغیب رفتن پادشاه بمنزل که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت خان مزبور بیاده استقبال نموده بر اسم خدمت یزدخت و بساط عسرت گسترده التماس ماندن آن روز کرد و چون پادشاه با سترحت مشغول شد می چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال صلاح آنست که بسبب ضعف طالع خیدی پادشاه ترک سلطنت گفته بگویند شنید و پسرش را سلطنت برداشته معامله روم مینوکنیم چون این سخن میهمان ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند و می ناچار بقصاصتین در داد و پسرش را که کوکن دو ماهه بود بیارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طلبه است را با جمعی یاسانان

پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سوخت و و چند کس
از امر اینان نش آونخته او را از معرکه بر آوردند و در میه تیر قدم فراتر نگذاشته
بغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان و ان باله
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد و در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهانزور و روانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردیدند
و من بکشتی در آمده به بندر سورت در آمدم و قریب بدو ماه اقامت کردم
از آنجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت از جمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از آنجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در یک معطر
بسبب اشارتی که در رویاروی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده نمودم
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند مسیر نیاید و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه
بعد الا لفت با قافله حاج الحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و از آن حد و بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا
به بندر عباسی رسیدم *

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اول
سال مذکور روی نموده مجمل آن انکه طهاسب قلیخان در محاصره هرات بود

و از آب ارشن گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلافی فریقین رویداده یا دشتاه بطور اختصاص یافت از خزان
معرکه شنیدیم که نه هزار کس از رومیه در آن معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان
بدست قزلباش افتاد و احق فتح میانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند
مستحصن شده یا دشتاه بمحاصره پرداخت *

و اضطرار در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
یا دشتاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خانی بود به دشتاه رسید
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی
بعراق آورده و در نواحی همدان تلافی فریقین روی داده قریب بهم فرمودند
و احمد پاشای مذکور بحمله سانی مکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی
فاصل شدند *

و چنان سخنان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک
و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب همگامه طلبان محدودی بیدار
در آمده با هم آغاز کارزار کردند و مخالفت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ
بزرگ در پیوست و در میان بجهان خرابی که متصل بصفت قزلباش بود و در
استوار شدند و بنیاد قفقاز ادا حقن کردند و صفوت قزلباش متلاشی بعد از آن

با بجملة اندک ارغمان غرمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بان بلیده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بنایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریای تیز بلد تر و از هر قوم ما هر تراند جهاز ایشان اختیار کردم + اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام می نگارم +

محاربات پادشاه با جماعت در کرین

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان برایشان محصور گشتن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش -

مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریانوردی از بندر عباسی به بند

سورت و از آنجا بکوه مغل - تشریف بطوان و مناسک حج و اسلام

مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و تسلط بر اترک و قتل ابد

اور و دخان با صفهان - مخلوع شدن شاه طماسپ از سلطنت

و پادشاهی پسرش عباس میرزا مختار است و محاربات الویس

نجداری با خان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم

بنفرداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه در کرین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم و بقیه السیف را بنقاد ساخته و روی آذربایجان نهاد

	باسم قبا	
مهر برجین نیم بائیره روزی و جهان	بی شب وصل تو دل لایق بآهست و فلان	
	باسم لاهی	
مجاز و باطل از بس در زمانه	حقیقت گشت حق رفت از میان	
<p>بملا غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش نمیدهند مرا دل از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از اجاب بصوب گرم سیرات فارس روان تدم و ببلخ لار در آیدم و زمستان اقامت نموده در آن حدود دهم استقامتی نبود مملکت خراب و مضبوط و قوا ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رحمت و یا و شاه صاحب اقتدار و ماتدیری و رانی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال میدادند و و بصوبت تمام ملک را با اصلاح آورد این خود در آن مدتها قلیله نسته بود و از مقتضیات مملکته درین از مننه رئیس که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان غیبت و در حال هر یک از سلاطین و روسا و فرمان دمان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناخوارتر یافتم مگر بعضی فرمان دمان مالک فرنگ که ایشان در قوا این و طرق معاش و ضبط ادمنع خویش استوار اند و از آن بسبب مبانیت تمامه بحال خلق سیار قایلیم و اصقاع فائده حیان نیست *</p>		

بهر و چنان سر بر آید انتقال بود که هیچکس از مهره آن نرسد و را مثل می اندیده ام
و مرا هرگز نینجامد نبوده آنرا اینجا صلح و عفو و فکر در آن انوش می نماید
سلیقه بهر چیز بسیار در طبع مهر چه مرد و زن آنرا بلکه بسیار از این شیوه را نیز بهر
چنانکه باید مالک است و در متاثر است استادان این فن معنیات لطیفه بسیار
گفته ام یک روز در صحبت میرزا موسی مذکور نیز بدیده معانی بسیاری از ایشان
و چند که حالت تشریف ایشان آید ثبت افتاد و

پاسم مالک

ای را بد شکست بست برگزیده
شد فصل بخوان و خواندی

دم سردی تو با طو با بر جیده
گل گشت شکسته برگ و سیر و دیده

پاسم قصیر

از بسکه بچان از غم زگر تو آید

پیکان تو بخود رسد تیر تو آید

پاسم خاندان

نواب راحت گزیند و دیگر صاحبان

نخت بیداری باقی ماند آخر از جهان

پاسم حمال

پارینه ره جوهر بر آمال کشادی

بموجب و سجد شده اسال کشادی

پاسم مریم

اشک در دیده سوار و کی جا دارد

تا که در جانب خار و خس سحر او دارد

پاسم امان

پیر این آئینه عیاب قیاب شد

بر سینه من تیر تو تا عکس نما شد

انچه این طرف آب ارس بود بمقرب در آورده بهر حاجت گماشت و آن طرف
 شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان
 آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و انچه
 ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب نمودند توجیه به صورت خراسان
 معطوف رشت و ترکمان را گوتالی بلیغ داده بر سر قلع هرات رفته
 افغانه را محصور ساخت *

و چون در قصبه در کرین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان
 یار شده فتنه مکرده بودند فراجم آمده هنوز داعیه خود سری داشته قتل
 استوار نموده بودند پادشاه بفرمان دفع فتنه ایشان و استیفاء حقیه آذربایجان
 از او فرمان و حرکت آمد و مسالحه در همراه بودن مس و دشت و در آموست
 سرانجامت و سالان آن سفر نموده بود و میلدتی نموده را اصفهان بصورت تیرار
 رده شدیم که چندی در آن شهر بسر بریم تا چه پیش آید *

چون بشیر از رسیدیم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدیم و از آن بزرگوار
 و در آن من کسی بر جای بود و جماعتی از اولاد و غنومان آنها را بزیارت حال
 ولی سرانجام یافتیم و از ایشان بود میرزا با دخی خلعت مرحوم مولانا شاه محمد
 شیرازی که خالی از جدیه بود ترک معاشرت ما خلق نموده در کجا با و مر از ارباب
 آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شریفه حال بود و چون سابقه
 موطنی دشت نزد من آمد و از غریب انیک اورا با آن حالت که دشت
 زدن عجیب بجا بود اگر چه خود نمیگفت اما صحبت آن لغایت تا آن وقت در حال آن

پس از سنوج این حالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه غربستان
و لرستان بقلعه و علی شکر و رانده با پاشای همدان و لشکریان و مردم مصاف داد
طفر یافت و خلقی از آنجا کشته شد و در عراق را مسخر و مصفا ساخت
و بقیه السیف در میان بغداد گریختند و در آن وقت بر امور مملکت و جزوی تمام
ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او را حقیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و
استیلاي اولالت و افسردگی و شست *

بجمله من از طهران با صفهان آدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت
مولانا می فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده
شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل نهر شیخ عبد الله
گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین
درگذشت و در آن شهر از واداشت مولانا می فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری
که از اتقیای معارف و مرئضان بود با من الفت دیرین داشت
در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم با جمله
ششماه در صفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بخیاری
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بار بار دلالست کردم اما
تفتدیر موافق نیفتاد *

طهماسب قلیخان با ذریعان رفت و در السلطنة تبریز استخفاف کرده
بار و میه مصافهای سخت داده ایشان را در شمسکست و از مملکت آذربایجان

ولیس از عجز و لاله از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستند
و عریان به بیابان سردادند

ولیس از جندی که من بسواطل عمان رسیدم پسر یک برادر اترت را که
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لار را که انا مرا می بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آب جانها می دیدند
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان
در اینجا بود گفتند بزوری کار کل می کنند و راهم نزد من آوردند و احوال پرسیدم
القصه چون اترت از لار به سمت حدود ملوچستان راه قندباریش گرفت
و هر گریوه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه نال و سیاه او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میراند
پسر عبد الله بروی بلوچ ویرا در آن حدود باد و سه کس یافته به قتلقت
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بهای که بر بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد و پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز دادند
و خلعت برای او عطا شدند

توجه خان معظم سیدان مجاریات بارو میان مظفر قلی خان ایشان
نهضت را قلم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان آذربایجان
فتح دار السلطنت تبریز و انزلی و میان - روانه شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان - محاصره دار السلطنت هرات - حرکت ملون را قلم حروف
انداز سلطنت صفهان شهر از - ورود بخله لار - رسیدن به بند عباسی آمینک سرعجا

که آنجا خود داری نباید و از رویه معاشرت طلب برادر خود را با فوجی و نفایس
بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رویان در خواست آمد و کند
چون روانه شد رعایای نواحی به پسر او رجعت گشتند و اموال میروند و
افغانی که کوتوال بلده لاری بود در دزدی از قلعه اسلام اشرف نیز آمد
و بیت و پنج کس از اعیان لاری در قلعه محبوس داشت مجوسان از رفتن او
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند
بشمیر ایشان کشته قلعه را در پی بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال
را افغانه یافته بجاست چنان قلعه پر و خفتند از بروج آن فریاد و عیادت
شاهی برخیزید و چون تسخیر آن قلعه هر چند چار سالش بیت و پنج تن باشند
نزد وی میسر نیست اشرف چند آنکه تیمید و نوید خواست که ایشان را رام سازد
و زنگرفت و نه روز در لاری اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریان سر خود
گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف ایشان
سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاشرت نمیداشتند و
اشرف چون بپراگندگی خود دید و هراس مییافت بر وی استیلا یافته بود
راه فرار فتنه پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج از لشکرا و جد شد
راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که
بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین به قید و بازوی غرق شده خلقی از
بدریا فرورفتند و معدودی از ایشان بسواحل عمان و نواحی سند
افتادند شیخ بنی خالد که صاحب احساسات ایشان گرفته امر بقتل نمود

الحجت سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را غارت روده بودند و جماعتی از
روسای افغانه زنده دستگیر شده سیاست رسیدند و از آنجمله بود میا سنجی
پیر و مرشد محمود و ملاز عفران و امثال ذلک از آن جانوران مانجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک
پرداخت *

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دوسه رارس افزون بودند هر اسان
بمال تباه راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوان
و شکیبایی آسودند اکثر ایسان ایستان در راه مانده تلف شدند و در هر محله
جماعتی از سیران و اطفال و بیکاران خود را که از رفتن عاجز می شدند موجود گشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا ملده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایستان ریخته بودند چون آوازه فرار ایستان مستتر شده بود رعایای جمیع دها
منواجی اگر همه ده خانه بودند دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر
بآن عظمت ایستاده ایسان میزدند و از بیم محال آن ندا شدند که درنگ
نموده با کسی در آورند و در آن راه فرصتی نماند دست ایستان مفتاد
و کجوش ایسان و الاخان خود معاش میکرد و در حلقی با وجود زو جواهر
بکشتگی بودند *

الحقیقه ملاز رسیده چون قلعه آن شهر جهانست اشرف مذکور را بخاطر

اول بهر تو سنجانه ایشان هجوم آورده و میان را بکشتند و تو سنجانه بگریختند
 پس از کوشش و کشتن بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار
 سر از ایشان گرفته از آن سرطه شماره عالی برافراشتند.
 و اشرف و افغانه شکسته و بد حال با صفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند
 از خزاین و اموال بر بسته همگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود بطراز
 روانه شدند اجامه ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
 بودند انداخته در هم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند و قتل آوردند
 و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلع مجتهد مبرور
 آقا باوی باز ندرانی علیه الرحمته که از نیکان و اصدقای من بود.
 باجمعه بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش شهر در آمدند و مردم شهر از نوای
 بشهر آمده هر کس تعبیر حال خود پر دخت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت
 طعاسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسحاق
 مطالبی که داشت بتعاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
 که سر و سپهر سخت است پر برون و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشتی
 و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر
 درآمده بودند باز لشکر با فراهم آورده اجامه الوسات آن حدود را صلا
 زرو انعام در داده جماعتی با کراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند
 چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام
 روی با ایشان آوردند و کوشش با بی سخت کرده تا چهار روز ننگامه کارزار بود

و شرح تخرید همانند آن گرفتند و این آخر مباحثات فقیه بود از آن زمان باز تارک
شده ام و ایام بهار را در مار بذران بهشت نشان بخوتی گذاشته اند از آن
و یار بطهران آدم و در آن طرف مدت اصفهان مصتوح و افغانه متصل
شده بودند و مجمل آن قصه ای که *

رسیدن افغانه باصفهان و استعداد محاربه
مصاف دادن و بدست آوردن دیگر مانشرف افغان و نواحی اصفهان
و انکسار ایشان - فتح دارالسلطنه اصفهان و گرنختن افغانه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بشیرازی طعنه‌هاست قلیان
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن
اشرف و بقیه السیف افغانه مبلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انتراع لاریان قلعه معتبره لار را از افغانه -
برگشتن لشکر افغانه و گرنختن اشرف بصوب قندهار -
من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رست از خوف و هراس مردم صفهان
از شهر اخراج نموده مدلت متفرق ساخت و از اطراف سیاه خود را جمع نمود
بندارک تو خجانه برداشت و چون بارو میاں صلح نموده بود از ایشان جمع
تو بیجان با هر طلبیدار احمد یاسای رومی فوجی تو بیجان مباد و نشت او فرستاد
چون بادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه با لشکر آراسته و تو بیجانه عظیم
استقبال نموده صف قتل آراستند لشکر قزلباش و تو بیجانیان کات ساهی

روی از سر که تافته بهر میت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستند
کارزار شوند صورت نه بسته به جمیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بیاضی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفت
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمد
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند در آن معرکه از قزلباش زیاده
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلوع نشد *

بعد از فتح و ظفر طها سپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود راه فرار با اصفهان
پیش گرفته اهل آن شهر با هزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرد
غلبه نشاط و شکر گذاری مکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بشکر
ظفر اثر می پیوست *

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب سانج شده بود و در دامغان شدت گرفت
و روز اقامت کردم بجایری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکاهی
بهر از حبیب پلیده ساری مازندران رفتم و در آن راه از شدت بیماری
مشقتی صاحب کشیدم و در آن بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
بنمود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه الیایات شفا

با سپاهی که مقدر بود از مشهد معزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در صفر
 اثنی وربعین و بابت بعد الالف بود و اقامه درین سال متاصل شد
 و پادشاه در رفاقت من ساخی شد و جمعی از مقرران را نزد من فرستاده
 گوشتش کرد و با جارس من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
 آن لشکر برین دشوار نمود و در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز
 تسلی نموده از عقب آن لشکر محاط خواهد روانه شدم و در میان همیشه
 سیاحت اندک بود چون پادشاه ببلخ بطام رسید فوجی از اقامه
 شب بر سر توپخانه معزم دست برد آمدند پاهایمان آگاه شده ایشان را
 برانند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که دهل زمین
 خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه نقد نصف لشکر
 افغانه خود در زیر اعلام پادشاهی صف آر گشته پای شبات و مردانگی فترت
 و افغانه نیز دلیرانه معرکه گیر و در گرم ساختند جنگ سلطانی و در پوست قهقار
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داور مهارت و مردانگی
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند
 و گلوله بر مثال تگرگ رصف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش
 از جیب و دست برای آنان تاخت آورده هر کس که رسیدند خاک افکندند
 و با غلظت و گامه کا هزار گرم بود القصه از صدمات لشکرشاهی افغانه را پاهای
 لشکر از جای رفت و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
 بهم رانده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

<p>فصل اوله پرسید و پاسبان گرفت سازد کرا آورد و تر جان بخاک آبرو گردوم رخت کشد بار و ماند شب تشنه باز حوالت بارفتیم تیمار او جو اندر وی آموز و دل نه بران درین ره پئے ره نوزدان سپین دل خفته رامشت آبی بزن</p>	<p>خواری قنجب کنان از شکفت که گزشتنه یا شد خبر بی زبان شود آتش جویری انگینخت مروت نباشد که روز دراز نشاید شدن غافل از کار او خرمن از روشهای نیک اختران چه سگرشته راه مردان بهین ز جام مروت شیرابی بزن</p>
---	--

فوق سخن گسری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت
عنان بر تافت نگرددگان نکته نگیرند *

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان
و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و نهزیت آن طاعنان
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف
بولايت مازندران - حرکت از مازندران آمدن بطهران

باجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه سپاه و فرخاسان بکمر عقول
یافته بدفع او پردازد و پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر نو نور روی بخراسان آورد و پادشاه و طاعنان قلیجان امر بتعجیل

ار آنیم نکو تر نہ گوید کسے
خزین سیرت روبروان یا دیگر
ترا تا خود امتا وہ امروز کار
حریفان و غلبہ اردو بیج بیج

سراوڑا نا حو سترم راں سے
سر سر حدیت جہاں یا دیگر
ریکس نوید کس مہر و ورکار
مساوا کہ فرصت ساری بیج

ایضا

تسی بہر آدو دم از حب خوش
طلع جلوہ گریستہ مرا در نظر
بدو گفتم امی را مدہ بخردن
گفت کہ تنگ در قصا و قدر
بگفتم کہ اریستہ خود گو
چہ صحت گری داری از جو کل
بدو گفتم از حاصل خود جبر
ماکت کہ امست و نہایت کہ ام

جو آہی کہ خیر دزد لہای ریش
رہر رتت رو یکہی رتت تر
مذر گیتنت مار کو در جہاں
نظر بتن از خلق مع و صر
چہ ماسے درین کار گاہ و ورو
بگفت از بونی و حواری و دل
مگو تہ بار ائی حیرہ سر
مگفتا کہ حیراں بود و اسلام

ایضا

تہیدم کہ عیسی علیہ السلام
بر دروی مکروی و دفر سگے
قضا را بود تن سبہ میل آپ
آلن تسفل طامات و بطول کار
در ان تہب یارست آسوہ نو

حرمی دشتی کاہل دست گام
خوار مریدی کے شود تہ سچے
دل عیسوی از عم او تاب
دوام یار و مساجات و رار
تہیدم دو صد بوبت آتش بود

<p>بباید دل از ملک واقبال کند که بازو شاید تبه کار شوم درختی که خارست بارش مکار ز بیداد طالم ثرو لیده حال تو چون دادندی حسدا میدید بود از تو چون از میان دافیت ز راه ضعیفان حذر ناک باش حذر کن ز افغان و لهامی تنگ که بخت کند آن نکو پیده خسته ز بونست سودش زیانش مضرک چه لذت فروتر ز عدل و کرم خنک آنکه جوید سرانجام نیک</p>	<p>نه بندی چو طالم نخم کمند چهره دلق بماند در آن مرز و بوم مکن پرورش سفله راز نیکار بدیوان شاهنشاه بدیال بنال که سلطان سزا میدید بملک تو هر جا که بیداد رفت دل عاجزان بر تابد خراش مترس از غریو هزاران جنگ مشو خسته دشمن دوست رو شانی که ناز و بچنگال گرگ نه پیچی بلذات نفس و ذم رو در دو ماند سحر نام نیک</p>
---	--

ایضا

<p>سخن راند در خبث آزاده نگر تا چه سان گوهر از سفت بصد حیرتم غرق دریای شرف وزین لجه رخت من آمد برون کجا گیرد آلودگی جان پاک شود رشته لایحه و کارست</p>	<p>یکی بار دل در گل افشاده سخن چین حدیش باز گفته مرا هست در پیش راهی شگرت بسا حل اگر سخت شد رهنمون ندارم ز بد گفتنش هیچ پاک و کبر نیاید سببم در پست</p>
--	---

نظر کن در احوال دانشوران
 بهر مرقه در دیر و میخانه
 مهر خشم که بمی بود در دوص
 جو دعوی کران را شمار تهی
 بجائی که باست رواج حرف
 بدعوی میسرندی گر مهند
 فرومایه که بدزد و حرف
 نهان تیغ مصری و جو بن کند
 فریفته دیناست سنگ محاک
 بگیر ای نکوکار عبرت سگال
 بصورت همه آدمی میکارند
 ترش روزید سخن گویند
 بردگوی هر آن فروزنده سخت
 رگ دریشه قوت از دل بکن
 نگیر و تبویند حکمت پزده
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 براحت چه خسی اما تیغ و ترگ
 موعیه نهان چو در نافه مشک
 مجوزا حست آید برک و ساز طرب

که لی حارمود گل و صیمران
 بود در میان یابی میخانه
 فراست مینای میدان لاف
 کد ارتوداستند مبلو تهمی
 چرا گوهر آید بدون از صدق
 ملاطون شدی لافی خیره سر
 نگردد هم آورد دریای زرت
 عیاست یقین نظر بای تسد
 جو خواهی ماند پس پرده شک
 عیار حرفیان سخوی و خصال
 بسیرت سس کم زگا و و خزند
 نکو خواه راتخ باست دشمن
 که مادست نرمست و نه صم سخت
 که شک در تنگست نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک ماتس
 بکروت فقیران بی ساز و برگ
 تکم لی طعام و گلوگاه خشک
 تن آسانی خلق نیردان طلب

و الحال به عالم بقا پیوسته چپک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان
مربط ز بوستان سعدی و آن نوع سخن گسری رغبت افتاده شروع در گفتن
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و سخنان
دلپذیر در آن کتاب بسطک نظم در آمد و افتتاح آن نیست +

تثنا هست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طمات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی	چو میخانه بخشید سزمنزلی

و یکبار دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی نخستین نگو گیر راه سلوک جهاندار باید پسندیده کیش قلا و زر برای بنیدیش حال و گر خود ندانی ز دانه پیرس خرد پروان را خریدار باش پرو دل و عقل مشکل کشای بتدبیر سنجیدگان کار کن + سبک سرت باید بکارای پیر بروشن روانی بر آوردی	دمی گوش بکشا بفرخنده گوی که حلقی گراید بدین ملوک غم پروان خور بدنبال خویش مبادا که باشی دلیل ضلال ز روشن دلان شناسنده پرس تن تیره سمنه کو خارباش ودنش پرده بان باهوش و درای ز مغر خرد سرگردانبار کن + که طبل تپی به زبی مغر سر که یک مرد دانا به از عالمی
--	--

و مهربانی که شکار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دوران
مدت او را با فاخته ابدالی و سرکشان لواحی آن ملک محاربات اتفاق
افتاده ظفر یافت *

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سیاهی در عیت اطراف خراسان
باردوی یادستاهی می آمدند نذر قلی بیگ افتار امیرودی نیز از انجمله بود
باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر
توچی باشی گری یافت و لطفا سیاق قلی خان ملقب گشت و بامداد ارباب
مناصب صفائی نداشت و ایستان را خار راه خود میدانست و در تنگست
کار آنها کوتیدن گرفت و یادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه
زمام مدام ملکی برای ورویت دی در آمده استقلال یافت *

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم
و بکار خود مستغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در
آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم *

تدوین دیوان چهارم

داشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است
و در آن بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که ارا تقی و اعلام زمان
بود و از مشایخ فضلادران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن
بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اندکیای علمای و در
اواسط حکمت نادره زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

افاغنه قلعه و دار السلطنت هرات و ملحقات درید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاسبان داشته بقدم اعتماد
پیش آید و خود این توفیق نیافته بغرم زرم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بغرم ملاقی
و گوشتال وی سوار شده ایثار کرد ملک محمود خان از جسارت خود ناام گشته
بسرعت تمام مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده باتو خچانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندین
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهر را تصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نطق لشکری
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاختره
مفتوح شد و ملک محمود مجبوس گردید در مجلس سبعی یکی از امرای اطلاع
بادشاه بپاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از ما نذران حرکت
کرده باستر آباد آمد و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر دیدیم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدر دانی

ملک محمود خان مولکب شاهی را بغیرم زرم مخصوص شدن ملک محمود
فتح مشهور مقدس - نهضت را قلم از ازاندران باستر آباد -
درود و مبهشند - آمدن غزقلی بیگ بارودی اعظم در سید
بامارت و یافتن خطاب طهماسب قلینخان

الکون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب سبب ارتباط کلام گاشته
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آذین بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناخیر شدند و روسیه بران
مملکت و مالک شروان و کرکستان مستولی شده عرصه بروی تنگ تنگ ناچار
دست از آنان حدود کوتاه کرده بخپال آنکه شاید حدود عراق از افغانه تزعزع
شود بالشکری که داشت ببلخ طهرانی در آمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر با دشاهی مصاف داد و خیال آب
در سردار لشکر قزلباش که از دوستان مس بود دران بحر که گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود با دوشاه باز دران رفت که فکری اندیشید
و افغانه تا سرحد خراسان مالک شدند و در مارندران چون و با شیوع دست
بسیاری از عساکر با دشاهی بآن مرض در گدستند و چنان کسی باقی نماند و با دوشاه
از آرزوگی رستم غزل بر ناصیه جمعی از ارام و از نوکیان کشیده ایشان را از نزد خود
اجراج نمود و خود با معدودی چند غرم خراسان و تسخیر آن ولایت ازید متغلبه
مموده و حوی از جماعت قاجار باستر آباد برکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان دران وقت قسمت اقسام یافته بود و قندهار و بلخ و قزلباش و قزلباش

بنحسب اشراف بود که غرمت سفر خراسان در سیدین مشهد طوس و در ول افتاد
و تقدیر کشتان کشتان کبریا نشان رسانید احمد پاشا بالشکر بکیران روم در آن
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب مردم
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و اعتماد و حیرت
حق نموده بملکت کردستان در آدم و از آنجا باذربایجان رسیده آن ممالک
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدیم *

از خرابی میکند ششم منزلت آمد بیا د	دست و پا نگرفته دیدم دلم آمد بیا
------------------------------------	----------------------------------

بالجمله بارالارشا و اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا
بگیلان در آدم در بلده استاراجمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود و مرا اسم موت قدیمه تقدیم کرد
و بالتماس و می چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همرازان
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام
طی نموده بولایت مازندران در آدم *

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشراف افغان و شکست یافتن -
نهضت پادشاه از مازندران خراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ما محمد جدی که کرمان شاه و جندی در قصبه تومی و سرکان و محال و هس که اولوید
که هست روی زمین است اقامت مودم و در اینجا بود سید حلیل القدر
امیر صدر الدین محمد سرکافی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و ماس
بودن تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آنجا
شده صاحب اقطاع و سیور غالات بودند

پس روانه دارالسلام نهادند و بکرملای معلی و اراخانه بخت استوف رفته
توطن اختیار کردم و قریب سه سال در آن آستان مقدس کام و ابروم
و بارام و مضط اوقات میگذشت همیشه تنهای لوتتن مصححی خط خود را ششم
در آن ایام توفیق یافته بودم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب
و تحریر رسائل می ریختم و گاهی مطالعه مستعمل میشدم در کتابخانه سرکار محضرت
حیدران از بهرین کتب اوایل و آواخر جمع بود که تعداد آن متواتر میسر
نگذشت و گاهی با فاضل و اقیانیا که محاوران سیده علیا بودند صحبت میکردم
و در ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نورالدین گیلانی
و شیخ یونس نخعی و شیخ احمد حاریری و شیخ معید شیرازی و مولانا محمد واهی و در
بلده حله مکر ملاقات سید الاقنیا و الا فاضل سید باتم کجی علیه الرحمه که
از متابعین مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات
آن مکان مقدس حش می گذشت و اندیشه سینه و دوری
از آن آستان در سایه غم بود تا آنکه بمنرم محمد عید یارات
مشاهده نموده کاطین و سرمن را می بخداد آدم و سعادت یاب گشتم ازاده نمود

از لشکر روم در محاربات سبحان و یرومی خان بمقتل رسیده اند و الحاق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات وصولت و همت و تهو را و درین عجبانه بودی ناظران
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی *
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پرموده ویران
بود که توان باز نمود *

تسلیخ تبریز و مقامه رومیان و تبریزیان
رفتن راقم تبوی و سرکان - نهضت بغداد و تشریف بمشاهد
منوره عراق - معاودت بغداد و سامرا - غزیت سفر
بمالک خراسان و رسیدن بکریان شاهان - رسیدن بملک
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول
بازندگان بهشت نشان

عبداللہ پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم جا
همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از تسلیخ و آوین عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیر با آخته تانچ روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربه ایشان تنگ آمده نداد و دادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال
و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب پنج هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی و دست عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهو را از عوام
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد *

و فواید طلبیه در ساله تجرو نفس را در آن بلده نوشته ام و در اینجا بود سید قاضی
امیر صدیق الدین محمد قمی اصفهانی که مدرس طبع همدان و از ان بلویه نجات
یافته بکمران شاه آمده بود و الحق از مجربین علماست و با من الفتی تمام داشت
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است *

و در آن وقت رومیه بر کل قلمرو علی تسکرو و لاحق و کردستان و لرستان و نواحی
استیلاداشتند و همه را بکوشش و کشتش تصرف آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و بارومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود و قصبه زیج بود
را که متصرف شده حاکمی مستقل در اسحا داشتند روزی او باش و مردم بازار
تمام شوریده بر رویاں هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان باحمایاستای سردار جریمه داده اطاعت کردند *

و از امرای قزلباش سجان و یردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
که در آن وقت منصبی و سیاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده و در آن
نواحی بارومیه مدتها در ستیز و آویر بود از سی صد مصافت افزون بارومیاں
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالسكر بیکران روی بوس
آوردی خود را بکناری کتیدی و لاحق در آن مدت با عدم کمکت داد و مردی
و مردانگی داده و آن لشکر بجای و کراں را در ام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تنگ و تاز بستوه آمده اسوده شد و رومیاں او را با عهده
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کرد و آخر بکشتند و من از ابراهیم قای
و فرزند او که از علمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و دو هزار کس

و هیا کل سفلیه یعنی تائیل و احصانم و در سالن زمان حکما و علمای عالیشان
 درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند *

بجلا از شوشتر باز بلرستان فیلی در آمدیم و بیمار شهر خرم آباد رسیدیم و چنان
 مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
 گرفته اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکومستانهای صعب رفتند
 و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بجایاب رومیه در سیه
 فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم در آمده
 اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
 عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته
 مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکربان شاهان رسیدیم و در آن
 بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را بمن
 الفتی بدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
 و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
 شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علیم
 بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
 و از علم بیکانه یا فتم سرمایه اینو بصر بود و بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و پس
 و مشهوران بعلم را در میان آن قوم هر که دیدیم چنین یافتیم آری در میان ایشان بود
 عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود *

با بچه چندی در کرمانشاهان بسر بردیم و در ساله مفرح القلوب را در مهربان

و اولی اکثر ابا کن بسبب الفت چون خواهرش توقفت من داشتند دولت
 بکمال خدائی بنمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پراشتوب غرض غیرت
 مرغوبت نبود و در میان ایتیان دادن سخبات کرده و صعب بنمود

ذکر صابیان

روان شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد بایسان لرستان و تسخیر
 آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان کرمانستان -
 استیلای روم میان رحد و عراق و کوشش رعایا مایان -
 محاربات سخان بیروی خان با رومیان

و در جزیره و شوشتر و ذوقل جمعی از صابیهی باشند و بحال در عهد آفاق سولی این سلب
 در کانی نگرستان ایتیان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان پانده بود و نام
 بود و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب بروایت
 بعضی اصحاب سیر مغیر بوده و طایفه ویران حکما تفرقه اند و صابیه گویند اول
 انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتا بیت
 مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آنرا زبور اول خوانند و عقیده ایتیان
 اینکه مدافع عالم کوکب و افلاک میافرید و تدبیر عالم ایتیان را گرد است
 و برستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده بهیچل سازند
 و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در خراجات و توسلات بهر
 آداب و عبارات دارند و محققان ایتیان گویند که سوره ویرستش کوکب
 و سوره کل که نیکو آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند بتأثیرات جرم علوی

پس بمبیره شدم و عازم رفتن بمبغداد بودم که سفینه روانه مین بود و جمعی از بریتانیج
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در میجان آمد و تدارک زادوی نموده قلیله که
داشتیم بابل سفینه داده بکشتی درآدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود مرخص و ناتوان شدم و عاخره ورنجور بعد از چهل روز
بساط بلاد مین که بمذرمو خواست رسیدیم و از کشتی مرآمده در آن بلده مرخص
اقدام و چون هوا موافقت نداشت بدالت بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته
بمعموره بعضی که در ولایت مین تیرا هست هوا و خرمی مشهورست رفتم در اینجا
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود و بقیه تا بلده صفا که مرکز دولت
او مقرر صاحب مین است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسلی یمنی
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین مجتهد
میفرمود و باز مراجعت از مین به بمذرمو خوا و از اینجا بمبیره نموده با سفاینی که بدو
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن
وقت از بصره بمبغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بجزیره و شوشتر
باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتیم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست *

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم
مانده آسیا درین ملک خراب

باسا مانم اگر چه بی سامانم
سرگردانم که از چه سرگردانم

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت مستعبدی شریفیت
آن بلده و ملحق از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکانی
خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشت *

دوازده سالگی بختیاری که معروف بلبر بزرگ است در آمد در آن هنگام علینا
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیاری از آن ملک عبور کردم
و امر او اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرا خوش
نیامده طول بدم و بهمت بر آن گماشتم که بوقاق عرب در آمده در بسته ده مقدسه
آنها توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز سلسله خرم آباد رفتم و آن شهر را از دست
آسیب سیاه روم خالی دیدم حاکم شوشتر و مالک حوزتان شده بقبضه و ذلول
که از ملقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زاده گان
صلوبه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت
و از اعیان ارباب و سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکمالات قاضی محمد الدین
ذرفوقی که از آشنایان قدیم من بود و از انجا بلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره
از سادات و اعیان آنها الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و من مودتی
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرغشی پس
بسته حوزیه رفتم سید محمد خان بن سید مرجع الله خان مشعشع در آن مملکت الی بود
مراسم مموت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بو شخ یعقوب جویناوی و رفون
ادویه و حدیث و فقه و معازی و سایر انساب عاربت و خطی قوی داشت

رفتن به بعضی و صیفا - مراجعت از مین به بندر موخا و از آنجا
به بصره - معاودت بخوزره و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا غرض رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استفهام کس گرفتاران بشتر طاقت و توان ترسم شده بصوب همدان روانه شدم
و بامر دم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد و سوار بودیم طرق و
مساکک چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت و یکدیگر منزل
و و چار عساکر رومی و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشید
حق تعالی انجات داد و همدان رسیدیم جمعی از معارف بلند که با نشان دادن
و غیره که تا چار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فلان بعضی گرفتاران کوشش بسیار کردند و به وسیله مستخلص شدند
بمانی رسیدند و در آن حال برین مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خودی و
در بعضی شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر بزرگوار افتاده مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون سر کوههای
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند و دیگران بجای
ایشان بمقابل می ایستاده اند تا سر و پویشی بلند اجساد کشتگان بوده که هرگز
هم ریخته بودند با بجهت مراد میان رویان بسربرون با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده شتقی تمام
بلند نمادند که تا آن زمان بصورت رویان در نیامده بود و رسیدیم و آنجا بود

افراط قتل رومی و بران شهر و ایستادگی و مبرداگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگار است تا سه روز این منگامه همدان شهر بر پا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته با طراف رفتند و همان وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق همدان بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل و اعیان قتل شدند که تخمین آن دشوار است تا بسایر آن چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا طاهر مهدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار و احد قای حقیقی این بمقیدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانا ی عارف عابد مولانا عبدالمجید مهدانی که از عدل خلق و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود و آفاق مولانا علی خطا اصفهانی که ذکر او بقری گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را بخوان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه عیسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران امن بود با جمله از استماع قصیه آنکه همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم شیراز آن شهر بیرون رفت +

روانه شدن راقم همدان

مراجعت از همدان ننهادند - رفتن بولایت بختیاری - ورود
 بخرم آباد - ورود بزنوزل - ورود بشوشتر - ورود بجوزیه -
 ورود بمصره - سفر دیبا بفرمانیت که معظمه - ورود بکند موخا -

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را استحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشیع و تحریر کردیم که بیوقوفان ایشان بآنک روزی در استتعال
اسلحه ما هر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمجوری اول گرانید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردیم جماعت رومی چون از استعداد مردم و
شدند و نام کثرت الوس فلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بدون حاکمی مثل
امیر الامرای نام آورند که در میان ایشان بلند آوازی داشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود گذشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را
مستحسن شمرد *

و رومی بجا صره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر بجا فعه برخاستند
و مدت محاصره بچار ماه کشید و جمعی از رومی را محصوران بدتیر و تفنگ بکشتند
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند و زنگرفت رومی از صدمه
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر زدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست با سلی که داشتند برده از هر سو روی با ایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده بکلی در مبارزت بقتل رسیدند

بقیه احوال را فهم در ایام اقامت خرم آباد

احاطه رو میان دار السلطه همدان را - سنجر ساختن همدان و قتل عام در آن
محملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته و گوی
ناخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیرالامرا
مذکور را بنجا طر رسید که چون محاربه بارو میان درین وقت کاری بزرگست
انصب بصلاح حال اینکه بطرفی از آن مملکت که جمال صعب المساکست
باجمعیته انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب به شکرگاه رومیه است
خالی و خراب افکند و باین غرمت با سپاه و متعلقان حرکت کرد و باقیهای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیم زری را که انامرای آن قوم بود در شهر
گداشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکنت شهر
در اضطراب افتاد و اکثر ایشان را طاعت حرکت بود و از دهرت رومیه
اطمینان هم نداشتند و مع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
سیردن از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رتک گلستان ارم بود
و خلقی عظیم را خراب تر از آنان دست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
سر صحرای هلاکت دادن - پس دیدم و امیر مذکور را اشارت بآمدن و حرکت خود
و مردم را دالالت و تحریص با اتفاق و سامان یراق و یاس خرم و مردانگی نمودم
نخنان من موثر و مقبول همه افتاد و ما هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب موجود است و در آن کوشش تمام نموده طرق عمود و تسمن را نقد و مقدور

و مودت و اختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود و قریب بخاومه مذکوره طاعت کرد
 و دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسمی سنتا که از استادان بمن بود
 و در سن کسولت در ایام محاصره بر حمت ایندونی پیوست
 و دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع آفاضل مولانا حمزه گیلانی است که
 از اعظم علماء ندره فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق ازوستانی علیه الرحمه و از
 اصداقائی من بود و ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد
 و دیگر مولانا محمد رضا خلیف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است بحلیه علم و فضائل
 حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلوم دینی موصوف بود و در سال مذکوره
 با و برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از مهاجران و دوستان
 صمیم من بودند رحلت نمودند
 و دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی مجلسی است وی از مشاییر فضلاء
 و در فنون علوم صاحب دستگامی عظیم بود و در اصفهان توطن اختیار
 و با فائده اشتغال داشت و در آن حادثه بر حمت ایندونی پیوست
 و دیگر امیرزاده اعظم عالیجناب مصطفی قلی خان خلیف امیرالامراست
 مرحوم سار و خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استنداد ذاتیه
 او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پند
 رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید
 چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته
 بقیه سرگذشت مرقوم میگردد

بجو هر فضل آراسته بامین مودت و آشتند و قریب بجال تحریر در گذشتند. ✽
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیت ارستا میر علما
 و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار و پشت تدریس مدرسه سلطانی
 با و مرجع و با فاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ✽
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت مدتها بود که با فاده
 معالم دینی مشغول و در تشریحات مرجع اهل زمان خود بود و احاطاتی بعبایت متوف
 و است با فاضله عظوفت بسیار میفرمود چون در صعر سن با و الد خود بهند افتاده
 بود بفاضل مهندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ✽
 دیگر سید عالیشان میرزا داود و خلف مغفور میرزا عبدالقدست وی از
 سادات عظیم القدر و از طرف حده غسوب بسلسله علییه خلفویه و خود بمصاهرت
 سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی با و مغفوض بود
 بطلف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور بحایه کمالات صوری و مغفوی
 آراسته روزگاری بغزت و احشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره
 بعالم بقار حلت نمود ✽

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنییه اصفهان و
 آن سلسله از قدیم الا یام ارا عاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان
 و اغلب منصب صدارت در آن خاندان و در باب ایشان صاعده گشته اند ✽

میر میر انبان و صاعدیان	بادشاه مهند و بادشاه نشان
-------------------------	---------------------------

باجله سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی همیا بغرت و چهارم داشت
--

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و داکتر فارس را منسخر ساخت و در کار او روزی
 عظیم پدید آمد احمد پاشا مصر و از روم بالشکرمی عظیم بر سر آورد و رانده و در نواحی قصبه
 انجیران مصاف دادند اول انجیر پادشاهی پندرو میان شکست و رافا غنیمت افتاد
 و از جای خود عقب نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز حجت سپاه
 آراسته بآئین قزلباش از هر سو و لوله رعد آوای گریه و کوس در آنگاه
 بر سپاه روم راند احمد پاشا و رومیان بهزیمت رفتند و آخر در میانه مصاف شد
 پس اشرف مذکور سلطان مختور شاه سلطان حسین را در اصفهان قتل
 رسانیده نفس او را بدار المومنین قم فرستاده و قتل کرده و با قتل او بود تا از
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منظم و متعادل گردید و ذکر آن بیاید

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که باین فقیر دوستی داشته پیش از حاکم
 اصفهان و دوران سانحه در گذشته اند می نمایم از آنجمله مولانا میرزا
 عبداللہ مشهور با فذلیت نفیون متداوله ماهر و بغایت متبع بود و در
 اصفهان در چهار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاداه اشتغال و روزگاری
 میادشت چون بیلا و روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
 بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
 باین الفت تمام دشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کردند
 و بکیر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم عمیق
 و روزگاری بعزت و دشت قبل از ان سانحه در گذشته و چند کس از اولادش نیز

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار
از ایالتان که دارو شده بجای می‌رفت و در میان گرفتند و دیگر در شهر ازین بکشتند
و از غریب اینکه بعضی دلبات حقیره که بهر نوع ذخیره افوقه داشتند در مدت
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود حصارها استوار خود را حراست نموده
خبر صغیر تفنگ ارایتانی با فاعنه نرسید و چندانکه در تعمیر آن قریه‌واران^{مردان} دست
کوشیدند سود نداشت *

و ایالتان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی
از دست برد حشمت و سیاه آرا می‌نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش^{پسر} به
ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت *

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان سخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با اعوان و نهرمیت رود میان -
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود با بکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه تقبیل پادشاهان و گاهی صفوی
که مجوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگانه را بقتل رسانید
و از غریب اینکه در همان تب حال بروی کشته دیوانه شد و دستهای خود را
خلعیدن گرفت و کثافات خود را حوری و مهر کس دشنام و یاده گفتی و درین
حال عبور استر من نامی از ایالتان بجای آلودشت و بشجاعت و تدبیر
موصوف بود از اهل عراق و فارس طوقا و کریم جمعی را ملازمت گرفت

همچو کس صاحب جیش و خشم معدود شد که در ممالک ایران و اعظمه با و شاهي و سروری داشتند سوای غارتگران با و شاه صفوی نژاد و درین حوادث مایه دست و پای میزد و بر سر بر یک از دشمنان قوی بقدر مقتدر لشکری میفرستاد که زیاده خصم را محال تعدی دهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در انجمن بود و در ویدیه بر بیاری از آن مملکت استیلا داشتند.

در درین فرصت جماعت افغانه که مالک تنگه اصفهان شده بودند آشپاش یافته بتبخی بعضی نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرواخته توسی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعاً و کرهاً با ایشان که عجت کودن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهان داری و راه و رسم محبت و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و زوال اندک چیزی در نظر ایشان بنایت عظیم و عسکری واز تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناکمان بقتل عام می پرواختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از واز چیزی بکسی میگذاشتند و آناه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب و هم و قیاس از تصور آن عاجزست و مردم اینچگونه آرامی از ستم آن شور خبان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند.

دار السلطنه قزوین را که تصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم بر شمشیر در افغانه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر مضبوط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بهمد و پیمان تصرف شدند.

در رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانه‌ها بر سر آن کار گذاشتند و هر روزی که بایشان میرسید و هر قدر ارایشان کشته میشد در جنب آنایه کثرت بیقیاس معلوم نمود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را بیک مار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افغانه بود و بکران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند در آن انقلاب و طغیان حادثه چنانکه رسمت از هر گوسته و کنار سر طغیان نهاده بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر حال فکر کار خود و رفته بصیانت حال و عیال و حفظ ناموس در مانند و مجال امداد و اتفاق نادگیری میسر نیاید +

چلو س ملک محمود خان بساطت خراسان

استیلای لشکر بادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افغانه در اصفهان تسخیر نمودن اطراف خود.

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو ملت بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افغانه ابدالی در دار السلطنت هرات و طغیان ملک محمود خان و الی ولایت نیروز در مشهد طوس بهم برآمد و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشت و کشت عام شد + و در ممالک طبرستان و گیلان محلت و ماشیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بحیاب در گذشتند و سرداران بادشاه اروس بالشکر ابنوه از دیار برآمده بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن آوان

و ملکت ایشان را ده یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامروری و
بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کرمان سه چهار سردار عظیم القدر
بالشکری که دست مکنش بدان میر سید بدیعیه قسیمی کسب نمود از جمله تسخیر حدود
عراق حسن پاشای حاکم بغداد و جدد و آذربایجان عبدالقدیر پاشای نیریز فرستاده بود
حسن پاشای مرند را با صد هزار کس افزون بر حدود عراق در آمده ببلده
کرمان شاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشاه
عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای حایل
بخیاال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد با سباب عیش و طرب و دلالت کرد و باندن
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب است بان شیوه از حد اعتدال
در گذشت و نزد و برین این مضمون میرانید *

شاه از می کران چه بر خواهد خواست

وز مستی بکیران چه بر خواهد خواست

شبه مست جهان خراب و شمن پیش

بید است کزین میان چه بر خواهد خواست

و درین حال با دوشاه مذکور در ملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
استیصال افغانه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
براندن ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر قزلباش او را بر کاب آن با دوشاه
که در تنبور و مردانگی آتی بود بالشکر روم مکر و صافهای سخت روی داد و گاهی
غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان نواب عدت قشمار و سلامان موجود

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی
و ورع بیهمال و اخلاقی سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و اخلاص بهمن
بدرجه رسید که مرید بران نباشد و برادر عالمقدارش از اعیان فاضل بود
و سایر عسایر او همه از معاترین مخلصین بودند *

و در آن شهر اقامت داشت مولانا می فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
می مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی
دیگر از مستعدان مرا با التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر نصیحا
و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از خودت ذہین و فہم او مرا ستوتی
بند آکره پیدا آمد با بچہ از دو سال افزون و آن ولایت اقامت نموده بہر حال
اوقات خوش بود و سادات مذکورہ و قاضی مذکور در آن دیار روزگاری
باختام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدیم کہ بجوار رحمت حق پیوستند *

لشکر کشیدن رومیان بکشمیر حد و دایران
رومل سپاہ روم کبریاں شاہ - ذکر تہذیب از احوال مادتاہ آشوب
ممالک ایران - در دوسر وار دیگر از رومیان بالشکرگیریان
بآذربایجان و محاربات باوشاہ باانشان

و از جملہ حوادث عظیمہ کہ در آن آوان سلج و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکر ہای روم بود و مجمل این حادثہ آنست کہ سلطان
روم ماوجود یکصد سالہ صلح دستور کہ موکہ بغلاط ایماں بود و انظار موافقت و
یکجہتی با سلاطین سلسلہ علیہ صفویہ در آن منہگام کہ اختلالی چنان بدولت

توقف نمودم و طاقت حرکت بهم نبود و از شدت آلام و صدای روزگار پر شور
و شر و هجوم احوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاقل شده بود
و اصلاً معلومی از مناسبات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض میبود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اشرحیات همین علامه ضعیفی نفس حیوانی را بکار میبرد
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران محفی
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم و قلم نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز و فقر با آن مشغون گردود و معیری از آن فراغ حاصل نیاید و در
یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارش یابد تجریر اندک از بسیار و سبکی
از هزار اقتصاری نماید *

مجلاً در خرم آباد جمعی از اعرضه و اقیانوس مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و امرا می آن دیار را نیز با وضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتیم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشغول
میداشتند و بهر و را با من تمامی آن مملکت را دیده ام *

از اعظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بودند و بی خلعت سید الافاضل میر سید
خزایی و قریب بیست سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محرم

از نزدیکیان داور پادشاه راهبر داشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند

و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی پادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشاندند گمانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزاده والا تبار عظیم الاقدار شاه طهماسب را با معدودی
از مقر بان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث حلوس نمود

باجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بهتقت و مصعوبت تمام طی نموده
بلده خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بعایت معمور و در نیکویی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
شهر باوقضبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد از قدیم مسکن احتیاج فیلی
که از صد هزار خانوار متجاوزند در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین جان فیلی از خانه زادان قدیم داورای بزرگ دودمان علییه صفویه بود
و بواسطه مودت و الفتی خاص داشت و بحق از شجاعان و مستعدان روزگار
بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهمش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طویل دارد
مصدرا شربی نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجماعه در آن بلده

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرشنگی مرده باشد و احدی ساکنی کف نشده بود
و آنکه از رجوع بیاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کابجائی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و زنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن
خدای داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مهربانی قریب بدو هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تمه در آن خانه بغارت رفت

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بجاری صعب عارض شد و هر دو برابر و جده
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو کس خادمه عاجزه
گشت تا آنکه بجاری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابست طرزه حالتی

برآمدن راقم حرو و ناز صفهان

داخل شدن محمود با صفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طعناپ بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

در و در اقم نجوانسار - رسیدن نجم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و مائه بعد الالف که پایان آن
شدت بود و بر فاق و دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد
بوضع اهل رشاق از شهر برآمده بقصره که بر دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

خنین بست نکرد و ارجح بلند
چو شادان نشیند که با کلاه
کجا آنکه رسد و تا جش با بر
منهالی همه خاک دارند و خشت
زمین گریخته کند از خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پراثر مهر و امانا بود و امنشن
چو افسر بود و سرست بر چه ترک
بهر آکس که داد بدل و خوش

بدستی کلاه و بدستی کمند
بجسم کمندش رباید ز کلاه
بکجا آنکه بودی شکاوتش هر بر
خشب آنکه جز تخم نیکی نه کشت
نماید سهرا ختام و آغاز خویش
برش میزد خون سواران بود
پراثر خویش چاک میرانش
کرا و بگذرد و رویگان مرگ
بسیار دهم به کار و دیگر مرا

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بختی کشید و ماکولات دران
مصر اعظم که مشحون با بنوی و از و حام بیرون از قیاس بود تقیص یافت
و رفقه رفته نمایاب شد و افاغنه با طراوت شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ
و کثیر از جوانب بکافی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذارستند و وائیم الا و قات
فوج فوج سواران ایشان نیوبت برگرد و شهر و گریخت بودند و دران وقت
مردم از صیق معاش بیوخته از هر گوشه و کنار بگریخته و نهان از شهر
بیرون میرفتند و افاغنه به کسی ابقانی نکردند کمتر کسی جان سلامت بیرون
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی
بایشان با و ارام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ جو صلی می جوامدی
مردم آن شهر مشاهده شد که قرصل نانی بچاینج استر می رسیده بود و می

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دوسه ماه بیرون رفتن بسبب ولت مسیری شد
 دوستان و نزدیکان نمیکذاشتند و بسنجان دور از کار خاطر رنج می ساختند
 و در آن هنگام صلاح و حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت به خصم نمانده
 و مقدر بود که خود پادشاه و پادشاهان و امرا و خزانان آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند
 تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر ازان مجسمه بیرون
 رفتی سرداران و لشکریای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
 توانستی کرد و الحق تدبیر در آنوقت منحصر درین بود من اینمعی را بیکدیگر
 از محرمان او فهمانیدم و تحریر کس که ازین رای در بگذرند و استخلاص
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
 زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان
 از سر خود وامی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بهر درایم
 و سعی موفور آنرا کشاوه بود و بمقدور دولت خود باز گردد و یا آگاه جنگهای سلطانی
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق عیش و شادی تلف نمیشدند
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از نا سنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی

ملنوی

نشانه تن ما و چرخش کمان	زمین هست آما جگه و زمان
قدر چون بجنبد به بند و گذر	قضا چون در آید براند حذر
سری زیر تاج و سری زیر ترگ	شکاریم یکسر همه پیش مرگ

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و در ملک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسید عین الکمال بود بادشاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان
از نیام بر نیامده بود و دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور
بالشکر موفور بالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده غارم صفا
شد و این در اوایل سال یربع و ثلثین و مائت بعد الالف بود *

چون قریب بدار السلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که
حاضر رکاب بودند مأمور برفع او شدند و اینهم از اسباب اجزای تقدیر بود
که بر یک لشکر چندین کس که از برگذر غفلت و نفاق رای و دین از ایشان را
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تاتی و افغان
غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاق قریب مکانهای خود را
انداخته با عیال بهتر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
به هم برآمدند و چون حتمی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت
از خود نماند محمود بالشکر خود بر در شهر آمده بعارات فرج آمو که آنهم شهری و قلعه
محکم اساس بود مقام گرت و آنچه از ضروریات میخواست از دیات معموره
قریه بخود که بی صاحب افتاده بود بلشکر گاه خویش کشیده صاحب ذخیره
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته نابود ساخت *

من چون بدیده بصیرت و مال آن حال نگزستم و ضیعت بدیدم و آندوار آند
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با فسونان و سرانجام مقدور بود

و التمسعت امانیه و قصرت مقدرته و بر فرض محالی که بنفس عالی تهران ناچار
به پستی تن در وید و تحصیل قدر ضرورت گردان نمود طریق تحصیل از وجه
ستوده در اکثر از منته نایابست و اختیار دولت و زبونی مقدور گرام نیست *

مرد از تهیدستی آزاد مرد	از بهلولی غیر می شکم بهر نکرد
-------------------------	-------------------------------

و چه نیکو گفت درین مقام شیخ فریدالدین عطار *

یکی پرسید از آن فرخنده ایام	که توجیه دوست داری گفت و شنام
که هر چیزی را که میدهم	بخیر و شنام منت می نهم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده چنانچه
که از غریب احوال روزگار شعبده بازست انیکه *

طائفه افغانان قلعه که کمیته رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در
سکک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و پس نامی
رئیس آن محدود بود و در شکارگاه قریه ده شیخ بنجدعه و تهید شاه نو از خان
امیر الامرایی آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره
بدست آورد و افغانه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک
رقاب شاه سلطان حسین صفوی نعمده امتد نفیرانه تدارکی که در اطفای
نامرئه آن فتنه میشد منتج حصول مقصود بگشت و افغان مذکور بران قلعه
استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد
و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت در آن مملکت
میگستر و گاهی عراض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرضها بود

معاودت باصفهان

در حادثه اصفهان استیلائی افغانه

با بجه باز باصفهان مراجعت کردیم و در دوران و بازماندگان و دوستان را بدیدیم
 و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهیجان و تبریز و سنج جوادت و اختلال با سبب
 مختلفه در اکثر محلات گیلان وجه معاشی که از املاک مورد وثیقی میرسید و مدار گذار
 ما در اصفهان منحصر به آن بود و هر ساله کاستن گرفت و بعد از زحمت و الم و محرم
 بسبب حرمانی آن محال و نبودن شخص کاروان عمواری در آن ملک خود
 نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در عالی میرسید و فاجعه بانه به مصارف
 لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلائی اجاعت از او و بزرگان مملکت تبریز
 ریاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقالات از خیر انتفاع
 و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیله
 که باصاقت خود بصبایا و بجز ماندگان عمو محرم میدادند و فاجعه مضار و آتیان
 نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
 میگذشت و مراحد و طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نموده و نیست و توسل
 و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی بهر چیز سلاطین عالیشان
 و کرام خلق از دوستان صدیق باشد بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدر
 و بهر محمول سبب با حسان و آثیار مرکام خلق و ما این حال زنده گانی بهر تهنیتی
 و قصور و مقدرت از قدر بهر اشتیاق و مصائب استیا و سخت ترین طلیات است
 از حکمی برسد که بد حال ترین مرغان در جهان گشت گفت من بعدت بهر تهنیتی

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهیضت راقم از صفهان شیراز - تدوین دیوان ثالث

باجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه تبارخ سیب و عشرين و مائت
بعد المائت والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق
پیوست و از آن حادثه احتمالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
والده مرحومه نیز رحلت نمود و جدّه مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی دستبگان
در آن خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بغایت اهل و ستوده اطوّا
و نسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مرادماغ شوریده شد و بسر بردن
در آن منزل و شوار گشت باز غرمت شیراز کردم و چندی در آن بلمه اقامت
نمودم و اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من در گذشته
بودند القصه خود را بهر صورت تسلی ننمودم و بر رسم عادت گاهی بصحبت علمی
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری دار و خاطرمی شد باز
در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت
لیکن خاطر نوعی از دنیا ریمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
جوانی سجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و کمزوره بود که پیرامون خاطر
نمی گشت و از استیلائی هموم آن شوق و شغفی که بعلم و تحریر و تقریر معارف
بود افسردگی یافت و همواره خواهان آن بودم که دلّقی در پوشیده بگوشته انقطاع
گزینم و بنابر علاقه باز ماندگان و بیکی ایشان میسر نیامد *

وثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی تذکرۃ العاشقین نیز در اصفهان شروع
اقدام و افتتاح آن این است *

ثنوی

ساقی ز سحر موعده اند
با تیره دلان چو لعل نور
مردود که ز خود کرده گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن
از صبح وصال پرده برگیر
تا باز هم ازین جدایی
ساقی قدح می معنانه
در کام خرم تشنه لب کن
تا رخت کتم بسم آلم آب
مطرب نفست جلای جانهاست
تنگیم چو خون مرده در پوست
دل مرده تن فسرده کو دست

ظلمت بر شرک از میانه
در نیم شب بان سحر طور
سبب خود ره آن یگانه گیریم
این تیره شب فراق طے کن
شام غم بحسب در سحر گیر
گیرم سر کوی آشنائی
سرجوش حسم ستر ابلجانه
نزد دل آتشین نب کن
آسوده شوم ازین تب و تاب
بامرود دلان دم میاست
لشتر بزرگ فسرده نیکوست
آواز زنی تو بانگ صورت

این ثنوی به تخمین یکصد بیت است و مقتض حکایتی است که منقول
از اصمعی که در طریق طایف سگی دیدم بران این بیت نوشته بود *

شعر

الایحشر العشاق بالند حروا

اوا شد عشق بالمتی کیف یصنع

استغفار و شوق مغرط بعلم رضا بان نبود و آنرا عاقلی فرصت طالع می پنداشتم
و تبحر در انبساط و آزادگی انسب یافته خیر انکه بعد نمودند راضی نشدم

پس سجدت سلطان المتحقیین بفضل حکمای اراستخین المولی الاعظم و ابحر العالم
منظر المعارف و احتیاق مکمل علوم السوالت واللواحق محی الحکمت ابوالفضل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و تدریس
زمره از ادکیای افاضل می پرداخت رسیده با استفادہ مشغول شدم و می
از اساطین حکما بود و قرنهای باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد
عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیاده از استادان
دیگرست و تا هنگام رحلت استفادہ من از خدمت ایشان منقطع نشد
در سال اربع و ثلثین و مائت بعد الاله هنگام محاصره اصفهان بر حمت از دیوستان
و در آن آوان رساله موسومہ بتوفیق که در توافق حکمت و شریعت
در ساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبدا عالم و حواشی بر شرح
حکمت اشراق و درویش الجبان در ساله ابطال تنازع برای طبیعیین و شرح
رساله کلمه التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فرائد الفوائد حاشیه
بر شرح هیاکل النور در ساله در مدارج حروف و فرسانه تحریر نموده ام و غیر اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل مشرقه دیگر که از کثرت و این زمان بگذرد
جملگی آنها نیستیم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده
و دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این مجید است

با این همه علم تو به سر بیان وفا مشکلی که خزان شکیبای دارم

و در آن سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس غم اصفهان کردم و براه دارالعبادت یزور روانه شدم

در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده و طواری

داشت و از بلا و فقیه عراق ست و در اینجا بود رستم مجوسی منجم مشهور

کتاب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیأت و نجوم و رمل و حساب

و صواب را صدیه ماسر بود و او صحبت بسیار داشت و در صدی که اشهرت مجوسی

در سی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و به نظر اجمالی در آورده

تقصیر و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تارنج خلقت کیومرث

که نزد ایشان احوال بشر و آدم عبارت از دست نهاده بود و بر علم وی چهار هزار

سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غراتی نیست چه جمهور متاخرین

مجوس ابتداء خلقت بستر این مقدار نمیدانند

هر ارجحت با اصفهان
ذکر است و اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب یوان تا

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بنجد مت والدین و ملاقات آنجا و احباب

رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنین در مباحثه و مطالعه و تحریر

مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودیم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت

میداشتم و در آن وقت والدین خواستند که تا بهل اختیار کنم و در آن مهلت

داشتند و جمعی از اکناف و اعیان خواستند به نسبت نمودند و مرا به سبب

واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام مردم رسانید و بالتاس او
 قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره پنجاه فرسنگ و عرضش چهار
 فرسنگ است و همه نخلستان و معمور است و کثرت مردم بسیار و اما نه خوشگوار
 دارد اما هواش بغایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است
 پس بکشتی درآمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس است
 رسیدم و از آنجا عازم سر و سیرات فارس شدم و در آن سفر کثیر ناحیه از مملکت
 فارس مانده باشد که ندیده باشم

معاودت بشیراز

در و بدار العباد و یزید مراجعت با صفا

پس بشیر از آدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکون
 در معمور با کرده و یکی از جبال که بنامی و آبی داشته باشد از نزد آن گریزم و با آنچه
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکباره دل از افاضت خلق
 و اوضاع روزگار متنفر و منزه شده بود احوال دنیا را با طبع خود طاهر نمی بینم
 و هر جامی شنیدم که در کوچه غاری و چشمه و چند درختی هست بریدن آن
 رغبت میکردم و غم مقام در آن مکان نمی نمودم آشنایان و پیوستگان
 مانع می آمدند و الفت والدین و افرایط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود
 و بشیر از مردم که یکی از مرسلات ادم مردم رسید و عنوان آن این باعی نوشته بود

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار ز خرج بستگیها دارم

در آخر سال که نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک و پیا کرده بناس فقر آوران
آستانه مقدسه مجاور بودند و هماغه مدیون شده و هم در اوخر که نوبت دیگر به لار
دارو شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده یسترش میر محمد نام که بنایت اهل و
ستوده صفات بود در حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده دزمره
مستحقین آن شهر بود :

از افاضل آن بلده مولانا نصر الدین لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ
فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و در آن مله تا بودم اغلب به من
صحبت میداد :

پس از اسبابه بندر عباسی رفتم خید کشتی روانه مکه معطیه بود مرا هم بهت مصر و
آن شد که باکیل زادی که میر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی درآمد موافقی یا
و اوضاع کشتی مزاج مرا فخل ساخت و در بنجی سحت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع ارجیات بریند حق تعالی نجات او
و بعد از مستقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خراج و قطاع الطریق سخنند کشتی بگریفتند و اموال ببارت بردند و مردم را
در آن صحرا گداختند و رفتند پس از چند روز به مستقت تمام مسکت که به سقط
مشهور و از شهر بلای ایتان ست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و امانت آن مانند عمر مرا حبست
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بخیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

پس بکار بردن رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گاندهونی بود و میرزا محمدزاد
 روزگار دیده ام و بایمن دوستی تمام داشت و از طلبه آن شهر مولانا محمد یوسف
 عارف گاندهونی بود و براتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبش
 قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اخلاق بود در ایام هتیکامی انجمنه
 بشی از رحلت کرد *

و حصول الشولستان جرم

رسیدن ببلده داراب - و رود ببلده لار - در آمدن به بندر عباسی
 و غرض سفر حج باز روانه شدن از راه وریا - اقامدن بساحل عمان
 و ورود بمسقط - و رود به بحرین - و رود به بندرکنک

پس از انجا ببلهستان و بلده جرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا
 محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پر مهر کار بودند
 پس بداراب که از منزلت آن گرم سیرت رفتم و احوال بغایت خرم و مسرت
 رساله الوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در نحو منقش
 مسائل الکیه در انجا نوشته ام *

پس سخته لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنست
 بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود *

و هم از اعیان آن بلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگامی عظیم
 و از دنیا داران روزگار بود و ادنی از چاکران و گماشتگان او صاحبان مال
 و جاهی موفور بودند و هر دو بایمن مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهان

تخمینا بهفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال ساخته اصفهان روی داد
و با کتا بنجابه فقیر و انجیه بود و عارت رفت و مرا بر تلف شدن آن نسخه تاسفت
چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان می رسید آنرا لایق ذخیره خزاین
سلطین قدر شناس می یافتند *

باجمله از شیراز رملیده فسا که از گرسیرات فارس است رفتم و از انجا غم بلبه
کار روی کردم و در آن حدود حقیقت حال عارون ربانی قدوة اکاملین
تیج سلام الله شولستانی شیرازی که در آن حدود و انزوا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود و ریافتم و سخن گفتن شتا فتم و از انجیه تصور حال کبری
اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کتربافت شود و از انزاده یافتم سلسله
مشایخ دی تا معروف کرخی قدس الله ارحمهم تسق النظام بود باجمله
چهارمی در قرنی که قریب آن مقام بود توقف داشتیم و روزی با ادراک سعادت
خدا عشق میگردم تا آخر اعمام قابلیت ارادت و اخلاص مرا که ارضعای طو
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند تبار و در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند و از انجا
بنواریت بسیار رخصت فرمود و تا این زمان تو فیق حصول سعادت می اگر شیر
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم
و زبان باین مضمون ناطق است *

هر گز که یاد روی تو کردم جوان شدم
کز ساکنان در گزیر معان شدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
آرزو بر دلم در معنی کشوده شد

و فروغ و اخبار آن مذهب آنچه میدانست از وی گردم بجهت خود نگارید
و طبعی مستقیم و زهدی کمال داشت *

و از آنجا بار و کان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علماء
دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم و شد گاهی عالی داشت بدیدم و مدتی مشغول
و هم صحبت بود و از وی استفاده بعضی نمودم و کشف کرده ام و در همان آوان
درس نمودن ساکنی بر حمت حق پیوست *

و در آن قصبه میر عبدالبنی اصفهانی را که ساکن گام فروز فارس بود بدیدم و
معاشر بود و میسید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت و در آن
آوان رساله در موارث نوشته بود بنظر فقیر بمانند بنجایت منقح نوشته بود *

مراجعت بیشتر از

حرکت از شیراز رضا - و کشی عارف شیخ سلام الله - در ویدیه کازرون

و از آنجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعضی کلمات
ناوهره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که هر وقت ظفر
بر آنها نیست و کمتر کسی را از متبعین روزگار حاصل میواند شد و بخاطر
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالییه متفرقه میسرید
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر تفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهور
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بجزه الحزم موسوم ساختم
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد و در سفر فارس معتدلی
از آن نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و شصت و یک تا به بعد الا لست

و در انجا بود سید فاضل ادیب حسنیب جلیل تخریر صدر الدین سید علی خان بن
سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از اخا و استاد البشریه قیاس الدین
منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر
عربی را ببلانخت و متانی که باید گفتی و صاحب دیوان است و در سنجیدن
دقایق شعر عربی متلی از دیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط از صحنه
کامله و کتاب بدیع و غیر آن بغایت عالی مهت و ستوده صفات و باحق
نام در روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان منصور احرام فیت
منصب صدارت را اراده تفویض با و داشتند خواهندگان آن منصب
کوششها کردند و وسیله با برانگیختند علوم مهت آن سید عالیشان از معامله
دنیا طلبان پهلوتی نموده بستی از وسایر رفته عزت گردید تا بر حمت ایزد
میوست القصه چند روز صحبت ایشان فیضیات شدم و مودت و عاطفه
تمام من و مهت *

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال متوطن بود و نزد
من آمد و مباحثه تشریح تجرید و استقبصار حدیث و روایت و در میان مهت
عظیمه بدید آمد و او بغایت حمیده و خیال و عالی نظرات و از دنیا گذشته
و جهان دیده بود و من حاشیه را مور عامه تشریح تجرید و رساله تحقیق عنا
و رساله منطق را در انجا نوشته ام *

و در آن محال دانشمندی از موسس بود که ویرا دستور گفتندی و عادت
بموسس است که علمای خود را دستور خوانند با من آشناسید و تحقیق اصول

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری شبها بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخمی که بر خود میزد
 ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیگفت از حال او پرسیدیم
 گفتند اسمعیل نام دارد و کسی عاشق بود او و فات یافت چون این گاه شد
 بهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بردید و کار و با بگرفت و
 چند روز است که درین کار است گفتیم چرا کار و با از دست او نمی تانند گفتند
 توفش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و
 چندین کس او را افکنند و خواهند که کار و بگیرند عجز کرده و حالتی مشاهده شد
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را وا گذاشتند و عجیب
 اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزنند بوقت عصر
 الیام عیاید پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز و بیرون شهر کار و
 بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بنیتا و جان تسلیم کرد *

آنانکه منم عشق گزینند همه	در کوی شهادت آر میدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق	بآنانکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

نوکر سید الافاضل سید علی خان فتن از بیضا باروکان شیراز
 پس از شیراز بمجال بیضای فارس حرکت کردم و در آن محال درین زمان شهر
 نمازده اما مشتمل است بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است
 مکانهای کیفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی در آن حرو و ماندم

در شعر جمال ارجه جمالی بکمالست
لفظش بعبقرا آینه شاد مغنیت
هر نکته سر بسته اونا فیه مشکست
فیض بر قمش از توق عیب سر و
صد بار ز سر تا سر بوانش گذشتیم
در لوزه گر رسته او مید حرفان
استاد سخن گریه جالست ولیکن
تحقیق در اقوال و در اشاد خیرین
رای همه این بوده که خلاق معانی
معیار کمال من و با من دیگران را
این نامه نوشتم بشب مفهم سوال

آماند بر بیانی ابکار کمالست
معنی بشکوه نیست که طغرای جلالست
هر نقطه او شوختر از چشم غزالست
مد قلمش در افق فضل هلالست
لیلیست که ستر تقدیم غنچ دولاست
احق رگ او بر قلمش سحر نوالست
تکمیل همان طرز دروش کار کمالست
اینست که گفتیم و جز این محض جد است
آخره خطاب بی از اصحاب کمالست
در پله میزان خود اندیشه و بالست
ماه این هزار و صد و سی و دو لب است

و در ذوالالعلم شیر از بسیاری از مستعدان و اهل عرفان ماسن معاشر بود
که ذکر ایشان موجب اطباب عظیمست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد
چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر و تحقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت
آجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر
تدقیق و آنکه احصای آن عسیرست و گاهی بکوشهای و لذتین و مکانهای
خوش تبصره رفته با اجاب صحبتهای بغیض میدادستم *

ساخته غریبه

روزی در یکی از تقاع شریفه آن شهرت سه لودم که حال من غریب مشاهده
اعتاد و روی ما دیدم میرفت سراپا عرمان و همه در دست و پا داشت

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شفیقه است
آمد بزم قاصد فرخنده سهروشی
نشرش نتوان گفت که سلکیت گوهر
بکشویم و بر خواندم و بنجیده و دیدیم
کام روز درین ناحیه عاشق سخنانرا
القصه درین بسکه یاران دو گروند
این شعر بر آورد آن شعر را
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل
بکشادلی پانخ بنجیده پر خویش
مجموعه آن هر دو بدقت نگریستم
دیدیم که دوات و قلم آن دوشه نشاه
آن هر دو بفضل آیت بر زبان و بلاغت
غرائی بر مطلع شان مهر سپرست
شعر شعرائی که قرینید با ایشان
در چنگ دبیران قدیمی بنجه قلمها
جمع آنهمه اتقان باطرافت که نمود
هر صفحه ز مشکین قلم آن دو گهرت
اما چو کسی دیده انصاف کشاید

وز شرح کمال خردش ناطقه است
بانامه عذبی که مگر آب زلالست
هر سطر از ان در نظرم عقده است
کننده بری حاصل آن نامه سواست
غوغا لبشر شعر جمالت و کمالست
در جت ترجیح یکی زین دو جداست
یکسو نشد این مشغله امروز و دواست
کز ملک تو حکمی که رسد وحی مشا
سیمرخ خیالم که سپرش ته باست
که معجزه گفتن نتوان سحر حلاست
در مملکت شوکتشان کوس و دواست
در حلقه آن هر دو برزاده خیالت
سیرانی مصرع شان تیغ مشا
نسبت بکبرنجی آن هر دو سفاست
پیش و خم از حلقه آن هر دو جوانا
پیش و هم شان زناشیم بر دوش نشا
چون عارض حق بان خط و همه خا
این مطلع من آینه شاد است

بدن مصر و هوالمردون با مانع من مو
چون فی لقی اتاقت از مردن نمی توم
گذشتن از سراب هر دهن جیدنی دارد

خیال دو هماسحر و لیل من عصای من
بقای من جمیع کتبه ماتد در فضای من
ز آب مهت در باتر مگر دیت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص دوست

دیگر سید السادات والا فاضل میرزا مهدی نسایه بود منصب شیخ الاسلامی
بایستان مرجع تدوینات جلیل القدر و سلسله ایسان در آن بلده حکامالت
حس و نسب مشهور اند با فقیه محمت و الفقی تمام دشت و اولاد و احفاد آن
سلسله همه از مستعدان و معاتران من بودند و آن سید عالیشان میرد فتنه
تیز را بدرجه شهادت فایز گردید

دیگر از مستعدان سکه تیز را که با من انس تمام دشت میرزا الوطالب شولستانی
بود سلیقه درست و اخلاق ستوده دشت بصحبت مستعدان و مذاکره علوم
و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت ماصعها نیا
بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار
فقیر را جمع نموده بود

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین
عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهمش محاکمه
در شعر ایسان که آیا سخن کدام یک رحمان دارد فرموده و در آن مکتوب
مستور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضای محاکمه
داوه فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مسدود ساخته با و مرستادم

از تربیت آب حیات گل رویش	فردست که آن بسیب و قش کشته کلابی
--------------------------	----------------------------------

دیگر از مشایخ فضلای آن بلده مولانا لطیف الشیرازی علیه الرحمه بود و
از فحول علما و تلمیذ فاضل معارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و خدمت
ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن
کتاب و انفی که از مصنفات مآخسن مرحوم است اجازتی مفصله بحجت فقیه
مرقوم فرموده بود تا آنکه درس کولت در گذشت +

دیگر از افاضل آن دیار معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود و بغایت
دانشمند و عرفانی کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدیری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بجلیه علم و سداد آراسته
مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت +
دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاک
بود و وحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسانی و دیگران بود نسبت ارادت
بسلطه مشایخ درست نموده در لباس ایشان میریت بغایت عالی نظرت
و صفاتی طوبیت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلاهای افغانه بشیراز درجه شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد +

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	یکه بس باشد همین فوج شهاده و شهادت من
------------------------------------	---------------------------------------

فاضل مکرور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عظام نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیة و تکمیل نفس ریاضتها کتیده مهتاج و ادلیا اخلاصی
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الدات بود و قریب یکصد و سی سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله
در حدیث و حکم و تصیفات اوصیاء داشت تا آنکه بعد از چند روز از ورود فقیر
بآن بلده رحلت کرد *

دیگر از افاضل آن شهر مولای محقق جامع العقول و المنقول اخوند میسای
موسی علیه الرحمہ بود و تدریس استعمال داشت وی اعظم تلامذہ آقا حسین
خوانساری و قدوه فصلای عها و سجدت و همن و حسن سلیقه و تجرد در جمیع علوم
استقامت داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس سجدتس مرجع و مدرست مجمع
طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایتان بنذا کره و مباحثه پر د ختم و طبعیات
تفاهات و الیات ترح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفادہ نمود
تا آنکه ملده و سارفته بر حمت ایزدی پیوست و احمق از رخا ریر فصلای عالیشان
بود و کای رسا و سلیقه مستقیم و طبعی تسکمت داشت در شعر عربی و فارسی و معما
و معات عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و قصائد عربی در مدح امیر المومنین
علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار تالیسته شوح دارد
معنی تخلص ایتان است *

شد کریم جگر سیزدهم آن رند شرای	مستقیم بران دست که کردید کبابی
--------------------------------	--------------------------------

عمری بره و فاشستیم عیبش	دل خبر تو بدگیری ز بستیم عیبش
درکوی تو قرب هرگی بیش ازما	ما اینهمه استخوان شکستیم عیبش

تا آنکه در شب باصفهان درگذشت و دماغ فراق بر دل اجاب گذاشت
 اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلیٰ علیین

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیر از ذکر بعض دیگر از اساتید اعلام و فاضل کرام
 پس تقریب نهفت چند کس از دوستان و یاران آذوده بصوب دارالافاضل
 شیر از مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از
 والدین روانه آنصوب شدم و بان بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان
 آنجا دریافتم و بان سرزمین مرا انسی و الفتی پدید آمد و تا بادهام وقت من خوش بود
 دارالملک شیر از بلا و معتبره فارس و تا بادهام چه در اسلام و چه پیش از اسلام
 مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لذت
 چندان نیست اما باعتبار است و بغایت معهود و موفور النعم و مودت و مدار
 و بقاء انجیر در آن بسیار و کوشهای کبفیت دل نشین دارد و شیخ سید محمد شیرازی

اگر مصر و شام است اگر بر و بحر	همه رو شاق است شیر از شهر
--------------------------------	---------------------------

باجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمة الله علیه در آن
 بود و بسام کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات
 شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشتیاقی عظیم داشت

ند آتم دیگران می نوشتند و آن اشعار الحق آوردی و دیگرست پس
اشعار می که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود و تراهم آورد و یوالمی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تحفیه هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان ملین خاکسارست و در میان مستعدان اول شد
و رغبت گفتن و صحبت شعر افروزی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیر می بود *

و از آن همه مور و نان و سخنوران که صحبت الیتان دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمع اطوار و عوالم شعر فارسی خیال می باید میرسد و حق سخن او را
ادامتی نداشتی کرد و دیگری را تا این رمان دریایه اندیده ام می میر عبد العنی
تفرستی است از احاد فاضل مرحوم میر عبد العنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
بهمانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشتند
ما بحکم میر عبد العنی که از دوستان و معاشران فقیر بود مصمون الولد الحس
لقبندی بابا الکبر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی و هست اکثر متداولات علمیه را طی نموده و در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتی خیال می مجموع افکار
الکاشش بیک صدمت رسد اما خیال می باید گفتی متانت و حلاوت کیفیت
سخن را نستی با شعار همگان بود و در نکته پروری و در سخن رسی لطیف او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر مذوق سخن سنجی او شعر بسیاری می گفتم و او را
بهین عظیم الفتی بود و این رباعی از الیتان است *

آتش بیایان و در جمیع نیریزیم بر پیاپی در
توسیع و کل از این کس و بیرون بیرون و پیاپی
این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کماله عنقریبی را
سلطان روح تنی ساخته باشد و تا صبح ترانه اندر همین بیت بود میگفت و خاموش
میشد و پس از غلظه بیان سر رسیدن میگرفت *

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد شبی و جمعی در مفاسد حاصل پیدا آمد و جمیع
شدت نموده تمام مفاسد حاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی
از اطباء معالجه آمدند و تجویز تفریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من کسب
بجوشم نمودم و از خدایان و شوار بود از جمله اطباء میرزا شریف خلیف حکیم طلال الدین
مشهور که از مذاق اطباء و مجلیه حکم و صلاح آراشگی داشت تعدد معالجه تدبیرات
دیگر نمود و مشغول شد و سه روز چون برین بگذشت طبیب ضرور نمود و بهمان
آزار عیال شده بر بستر افتاد و من در آن حال غمناکی گفتم که مطلع آن نیست *

مطلع غزل

بجز عشق اگر گشتی مرا ممنون با تمام
گناه زاید بیدار چایست حیران
ولایت غزل است *

کتاب عشق لوح دل بود و در شبی
نگو کردی بسطرتن کشیدی خطاطی
پس از دو ماه حق تعالی از آن روح خرمین شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبد الغنی مرحوم
در اشعاری آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر تکوین
شستن

که در موقعی از مصیبتان ستمی و خطائی ظاهر شود و من بعد التایید به اهمیت

ساخته استجداب نفسانی ساخته حسانی

و همان ایام از حوادث و واردات غریبه حدیث جسی و شیوه ریاست مایلی بود که
که دل بر استیقه ساخت

بنمودی لسانی ز جلال دست لکین

نارویه نستان کاخ و داغ راطره شوری و افتاد و اول بهیت سار
فتنه و آستوبی بر خاست

مادر سحر در سر میانه مهادیم

در چندین صد زاهد عاقل ز نایاق
این داغ که با بر دل دیوانه مهادیم

عذیب دل شوریده حال گللبانگ بلند این یوده سر آمدن گریست

فاش میگویم و از گمته خود دلشادم

نیست مریح دلم چرا الف قامت یار
چکم حرف دیگر یارنداد استادم

طره ترا که دل افتاد و کان و خاک نستان آن سر کوی از چند و چون سیر
بود و این بیت و در میان من

ای گل به همین معرکه من تبو گرم است

مهیگانه صد سوخته حرم تبو گرم است

تبی ما جمعی از یاران موافق و دوستان صادق مانعی رفتم مولا را
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که مع کلمات صوری و مصوی و نادره روزگار
بود و در حسن صوت و سر آمدن نعمه آتش شانی محوره داودی حاضر بود و نیم شب
پرده سار کرده نخست این بیت خواندن گریست

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
 پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشرح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات
 ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
 از من تحقیقات مینمود و بکرات برات مختلفه حقیقت اسلام را بر او توافه کردم
 و او را سختی ننماد و باز شد لیکن توفیق هدایت بطاهر دریافت تا وفات کرد
 و در میان مریود سکنه اصفهان که از محمد موسی علیه السلام نزد هم خود
 ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود و او را مطمین ساختم و بکسر
 پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از تورات بیاموشتم
 و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم
 لیکن آن طبقه را بغایت حدیث الشهور و از تمیز فکر بیگانه یافتم و غیبت
 و تصلب ایشان را در جبل پایانی نیست *

و همچنین باختلافات مذہب اسلام برداشتم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
 را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی میافتم
 که ربطی بمذہب خود داشت با او صحبت میداشتم و مستعلام مقاصد سخنان او
 مینمودم و درین دایمی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
 رود داده که خداوند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در دست میگفتم
 و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسائل مینفردم و تحقیقات مختلفه
 تحریر مینمودم و اکثر اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
 و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زبان هرگز نشد

در اطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوالی می‌پویدم
که بآن فن فرورفته ام مرا از آن همه اتهام و غرور در آن منع فرموده گشت اگر
کسی را اعتماد و بفرست استداخیه طلب در دست اما ترا آن یقین و اعتماد
بطلان مدت عمر از کجا حاصل آمده من می‌بینم که نفس تو بدن ترا می‌خورد و می‌گذارد
چنانکه شمشیر نیز نیام خود را می‌خورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه بهم
بگوش این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده رخاست +

پس از چندی بنجدست فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلیف میرزا ابوالحسن قاسمی
که در ریاضیات و اداسط حکمت نادره زمان بود و رفته مدتی تحصیل و تحقیق
برسایلی هیات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و قوانین حسابیه
پروا ختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود +

استعلام و توغیر اقامه

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا بیداری

پس تنوق باطلاع برسایلی و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل بیدار آمد
و با علمای طبقه نصاری و یادیان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از مودم کمی از میان ایشان
اقتیاز داشت و او را خلیفه آوالوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
مبطلق و هیات و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی نیز مطالعه اش
رسیده بود و تنوقی بتبقیق بعضی مطالب داشت و از خوف و عدم التفات
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود بارمانده بود و صحت مرا نخستین شمرد

از اصحاب چندان را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص در استفاده فقیر و شفق
ایشان استوار بود تا در آن زمان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر و مخفی را نیز غایب
بجای دیگر مستفاده از شرح اقدس نسبت میدادند.
و الناس اعداء را با هم ملو

و از آن فصل روزگار دوران بلیده مرحوم مشغور آقا جمال الدین محمد خوانساری
دلد اکبر ملا علی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از توصیف
فقیر اگر چه بسبب استفاذه از ایشان نرسیده ام لیکن بکر شرف حضور مجلس
ایشان دریافته در سن کهولت با دشمنان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید روزگاری با فاد و غرت و اختشام گذرانیده بنحایت مقدس
و حمیده خصال بود.

دیگر از علمای نمایان ایشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسبب بود وی از
تجدیدین عصر و صاحب روح و ذوق تمام و مدتها بود که در اصفهان مشغول شد
با فاده مشغول و روزگاری همیادشت با والد مرحوم ایشان از انفت و
صد اقی خاص بود که فقیر نمیست ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده
و کبر سن رحلت نمود و دوران بلیده مدفون شد.

و در آن آوان فقیر را تحصیل علم با میل انشاء قدری از کلیات قانون
و بعضی مقاصد آن فن را نزد جلالینوس الزمان حکیم سجای مشهور که طبیب
و دانشمند معمر بود و بعالجه مرضی و تعلیم اکثر طبای آن شهری پرداخته و
نمود شبی بمطالعه مشغول بودم وقت که در آن علامه رحمه الله نزد من رسید

باستفاده تفسیر سفیادی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامه شرح تحریریه ختم
و نزد مولانای فاضل حاجی محمد ظاهر صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه و تنقیح قرارت گردم
در آن زمان نصیب دالست قوه الحکما شیخ عسایت البیدگیلانی رحمه الله
که دراصفهان با فاده مستعمل بود و ما دالمه مجرم دوستی و همت مرا و امان
استاد و ساخت در خدمت ایتان مطلق تحریر که ارفقای کت مستطین
کتاب سحات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدیم و تا آن حکیم و استمند
در اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود کس عازم گیلان تا که در مریز
رحلت کرد و می از علامه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمات و سایر فندان
استاد و حاد می تا تر حکما بود در تحصیل مراتب عالییه ریاضات علیه کشید
ذوقی عجب و مکه قومی دانت مقتضای ظاهر حوین مورد التفاتش بود و چنانچه
رسم ایتان است نسبت بقای حکما و اخراجات از شریعت مقدسه میدادند
و عا شاه عن الاخراج +

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما
و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب مصوص الحکمت شیخ عربی مساحته منیر مود
باستفاده مستعمل تقدم و شرح هیا کل النور نیز در خدمت ایتان خواندم
شفقتی عظیم من دانت در هیچ فنی از علوم نبود که آنحصارش بکمال نباشد
مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه الباق داده علوی عظیم در اظهار
مراتب ثلاثه توجیه داشت ثبوت تقریر و مساحته اش بمتابه بود که احدی

بیشترهای آن، از تراجم اشجار محال عبور پذیر و خوش نیست و قوت نامیه
 بحدیست که یک قطعه سنگ در کوپسار و کف خاک در صحرائی آن که ساده
 از گل و گیاه و اشجار باشد نتران یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
 شمشاد و آرزو و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردمی فانیست
 و شوارع بلاد و تقیباتش با وجود از دحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
 مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صیدبری و بگری آن
 از جمله شماره افروفت مرویش بوفور نوکا و هنر مشهور و بهر پیوسته گاری
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن و یار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار
 بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیت که پس از قرن
 بسبب عفونت هوای دریاعلت و با کم یا بیش دران بلاد سراسر نموده جمعی
 تلف میشوند و طوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
 شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که بطبع مردم بگایه زیاده میت

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل ساینده اعلام

با بجملة والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موردی که وجه معا
 بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض آباء بود و در
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیات تعلیم فرمودند تا باصفهان
 رسیده دران بلده باز تشوقی تمام و جدی موفور بنده اگره و مباحثه مشغول شدم
 و روزگاری جمعیت و آرام دهم و در مدرس فاضل نجر میرزا کمال الدین حسینی

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند
 با بکله چون وصول بلاهجان روی داد در ملائذل قدیمه تریول و بنج دست
 عم عالی مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
 بیک سال در اینجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و الله مرحوم بخاکره و
 مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودیم و با تشارت الله
 رساله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بنوع
 دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلگش بر بزم میرید
 و صحبتهای خوش روی میداد *

ذکر ششم از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهجان در سبزی و خرمی و معموری
 و دوفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و کتسابک اشجار و اثمار گرم سیری
 و سرد سیری در برج مسکون بی عدیل و نظیر است عالمیت جدا گانه متبابه
 آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع عتیقه
 دارد و از قدیم الایام باز محلیه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده است
 و در میان سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای در عایت
 مطلوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و نعم خلقت بدرجه کمال دارد
 اکثر ممالک عالم ممتاز است در جمیع ماکولات و انقسام لمیوبات و صنایع
 ضروریات آن ملک رایج گونه حاجت بخارج نیست و هیچ در اکثر ممالک
 حاصل و مهیا نمیشد اینجا عیس و سهل الحصول و مقید و دهاست در اکثر

تحت رحال رجال شود و غیر ما الله تعالی بالعدل والائصاف

تخصیص را فتم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل محاربان
رحمهم الله و رود بلا بجان

مجتباً و الدمر حرم را بشوق ملاقات برادر و دوسی الارحام اراده رفتن بلا بجان
از خاطر سر بر زد و مرا همراه گرفته بانصبوب تهنیت نمودند و در هر منزل بعد
از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا
حسن خلع مرحوم مولانا عبد الرزاق لاجپیت در دارالمؤمنین قم که
موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان
یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون مجمع یقین
در عقاید دینی و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود و همدران بلخ بخدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول
و از اتقیا بود و در السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نخبه خاصه در فنون منقوله
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود و همدران بلخ
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده
 شود هنوز ناگفته ماند اگر پیشمندان جهان دیده آفاق گردیده بآن پلیده رسیدنی اقا
 نموده عمر و فرصت یافتی بر آینه بخصوصیات و جبات امتیاز آن بر کل جهان
 آگاه گشتی حسن معیشت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل
 هر کمالی و هر گونه نعمتی مسیر و آسان الی الی آن از هر طبقه بفرست و ذکا و مروی
 و مروی و مروت آشنا جمهور خلق بحلیه حیا و عفاف و محبت بطاعات و
 مرضیات آراسته مدارس و معابد پیشاارش طول لیالی و ایام بر ریاضت عبادت
 سعادت مندان و حق طلبان معموره و برکت معدلت سلاطین بنوشتند
 دین پرور و ماثر علماء و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین
 ستوده و روشهای پسندیده متطبیع و معمول و امور مکرره و اعمال مذمومه بجا
 نادر و مستور بود حکیم شفقانی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بخت در روح
 توصیف آن نموده و گفته:

مثنوی

من زنده از پدر صفایان
 در کنگره اش فلک حصاری
 کاندر شکست روزگارش
 یک کوچه گرفته هر دو پا
 صد وقت درو شود بیکدم
 یک کوچه شب سیاه ز دوست

گردون پدرست و مادر ارکان
 محکم چو بنای دوستداری
 پیچ و خم است از انحصارش
 چه شرق و چه غرب را در و جا
 از غایت بسط آن معظّم
 یک خانه طلوع با دادرست

یکه و ثوبت بمنزل و دل آمل چند روز توقف بنمود و بحق بجایست هوای پیرهنی
بود در اصعبان رحلت کرد این خدیجهت از اشعار اوست *

قنوی

از گداز تمع باشد شعله رایانیدگی
میگردار پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آهیم نی بکار دیگری
یون چراغ رو میسوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن تقرب هوس عشق آتشگر
اگر خواهد که آتش شود اول هوا گردد
چین گروا هوش پیکان تیر او جام را
پس از مرد غلام ننگ آهس را گردد

وله

صبوحم در پای حم آمد مرا نیا بسک
دخین وقتی بیا به پیکس را بسک
توضیف اصعبان با ذکر شمه از محاسن السلطنت صفهان

و در اصعبان آنقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیضای اسامی ایشان
شود بطول ایجاد و بحق بآن جامعیت هم اعظمی و مرموره عالم توان یافت
و یاربها حل الشباب ستمیته

و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوایی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بان گوارائی و شهری مان شکوه
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جسدید
و انهری نار و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند همارت بیت و تکیل نفوس
و ابدان انسانیه را تا ثیرات آن سبز زمین است همیشه فتائی افاضل و اکابر

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده تعلیم یافت و با هم
بود و در اکثر علوم ماهر و با فاضله مشغول و ادو فانی متعلم داشت با والد مرحوم لوط
بود تا رحلت نمود و طبقتش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست

فصل کل و موسم بهار است

بیتو شب ماه تیسره روزان

کناز بزرگ و یومی یار است

چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خواجه فضل محمد بن مولانا محمد سعید
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از
تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد
و طر ف شور و استغراقی و پرافتو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بجای
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میداشت
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد نمود و غنفلان
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشان را دوستی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید فرزند کوراقا محمد است
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی کمال دارد و شنیده میشود که تا حال
در حیات و بلا حجاب سکنی نموده و دیگر جامع الکملات مولانا حاجی محمد گیلانی است
و می از مشایخ طلبه و بغایت حمیده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت محمد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیم داشت اشعارش مشهور است و در هر ماه

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
مروت و الفت تمام داشت مکرر فقیر نجابت ایشان رسیده دیگر را و
کثر ایشان شیخ خلیست او نیز در سلسله فضلا بود و بعد از برادر خود و چند
سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحانی کاتاست برزور
فضل و کمال آراسته تمیز و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بنایت
ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و غزلات نغزیده
صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایتانست *

سیوندا الصت تو چو تار نظاره است	تا چشم منی بهم این رشته یاره است
بلبل لعل نشان به باز رنگ بوی تو	پروانه با جریغ کند جستجوی تو
تا با بستم بهانه از بهر بارگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانای مغفور
حاجی ابوتراب ست دی از علمای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر
بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شریعات معتمد علیه و روزگار
آسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
بچند سال درگذشت و دیگر فاضل عالیتان آقا رضی الدین محمد خلیف
علامه سحریر آقا حسین خوانساری و از او کیانی علما بود طبعی بنایت دقیق
و فکر قی عالی داشت در حدیث او بسیاری از فضلا استفیده شدند و رجوانی
درگذشت فقیر در منزل والد سجدت ایتان رسیده دیگر فاضل عارف

سزا آنکه حق تعالی از ان در دو عالم صحت بخشید و پراگندگی شخصیت گرامید

توکل بر خدا و دینی از افاضل معاصرین

الکون برخی از افاضل و معارف که در صغیرین باصفهان ملاقات ایشان
نموده ام و هم در آن دوران رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم
مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشایخ میر محمد شین و
فقهای امامیه بود و منقولات مشهوره دارد نه چهار زبانت ایشان را
و دیده ام در عفتاد و دود سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر
عمرة السادات میرزا علیرالدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل
و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت به باد و افاده
بسر میر و و برکتب متداوله شرعی تعلیقات دارد و روزگاری با سوگی
و عزت داشت در همان آوان او نیز در گذشت و اولادش مناصب
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند و دیگر فاضل میر
شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و از اعظم تلامذه استاد
العلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرسه او جمعی کثیر
از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغت و احتشام داشت منصب
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از و فور
مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید
یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست
کار او کوشیدند و با و شاه را از ان اراده در گذرانیدند و رسن کلبه

مرابیت دیگر بنحاطر رسیده برخواهم	
تبدیلین که باو خروجه جانها سپند تو	تبدیلین که باو خروجه جانها سپند تو
درین مرتبه والد علامه نیز از جادو آمد و همین کرده فرمود که آنچه میگویم در دستر ما مخفی نیست درین مبت بیت دیگر برخواهم	
شکل دست کار دل از عشق فغوشدم	شاید رسد بنحاطر مشکل سپند تو
و همچنین بانیک تاملی بیت دیگر میگویم تا غزل تمام خواهم خسار گفت که این طرز شعر بدیهه گفتن امر و وقت در نیست و والد فرمود که احوال ترا احارت شعر گفتن دادم آمانه آن مقدار که وقت ضائع کنی و قلم را نیک در سر کار خود دانت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود	
در همان اوان مرا حادثه سخت رسیده فقرتی در احوال پیدا آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود ما جمعی یاران خود بصبح از قم و سب تا قم رسید و دیدن منقباد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا کمال با صلاح نیامد استادان ما هر معاظم میگرد و در بنی صعب گتیم و پس از چندی که وجج تسکین یافته بود همچنان بیکار و مار گردن بود چون فوی نبوشتن و اشم قلم بدست چپ گرفته مسوده میگردم و دران مصیبت داند و شعریار گفته ام از جمله تنوی ساقی نامه است که افتتاح آن انیت	
خدا یا توئی آ که از را و بس	مشت از تو دارم پاکان هوس
من وستی و کنج میخانه	به آزادیم خط میخانه
تخمینا یک هزار بیت است لغایت سنجیده و متانه گفته شده	

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرابت کرده با تمام رسایندم و با کثرت مشاغل تحصیل و وظائف مراشوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی از ان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجتبی از مستعدان مستعد بودم و مرا هم در آن مجلس طلبیدند و از هر چه با سخنان در میان بودی از حاضران این بیت را محض کاشی را بر خواندند:

ای قامت بلند قدان در کند تو	رعنائی آفریده قد بلند تو
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان محضت من بنظر من در آمده شاعری ایان استاد است اما کلاش بی نمک است و مقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد و با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او انیمنی مستنبط تواند شد و دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کند افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی ای که بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندیدم بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز من افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان و حجاب مکن ایراد مطلع بر خواندم *

صید از حرم کشد خم بعد بلند تو	فریاد از تطاول مشکین بلند تو
-------------------------------	------------------------------

حاضران از جا در آمدند و آفرینیا گفتند تا ایشان در حسین بود

وزیر جانگد از نا کامی ساخت *

و بخت بدین ساورین عسکریه

سین الرقیش فی ایناها السهم نارقع
حسرت بی پایان و غم جانگزی است که درین یکد و نسی که باقی ماند
با شد دیگر امید بود و اهن از آنفوه مقصود نیست *

کو فصل بهاری که رمی کام برآرم

چون شاح گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیت قال اعذروا فرار الیعم فمکمل شایر بود

آسایتست انچه بجای نرسد

آن روزگار نیست که این آرزو کنم

و هم دران آدان از رکت تقوی دوری که مرزوق شده بود و امیاسل

فروغیه عملیه که مواضع خلاوت فقها بود اضطرابی و حیرتی رویدا و د خاطر مطنین

فتاوی فقها و معمول مین الساس نیست و در آن باب خوبص عظیم کردم

واحادیت را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام متیج

طوسی را در مدرس مجاهد الزنا آقا بادی خلعت مولانا محمد صالح بازند رانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استدلال ایشان نمودم و بر کتب فروغیه

حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که محتاج الیه

و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه ما شفا

آرا و عدم عصمت احدی از مصتیان که مرحض اقدام است و موقوف حیرت
فی الحکله ربانی حاصل آمد و دران آدان بعد از نیم شب که والد مرحوم بر منجا
یش از آنکه بوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بخواصل عارف شیخ بهارالدین گیلانی که از ثلثه
 سید احکام و میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل و جود و
 معنوی بودند و چندین در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای علمی
 و رسائل اسطرلاب و شرح چینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بطلب کتب
 اخلاق و پیغمرو و جمعی از بزرگان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
 صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میکردم
 و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
 اشغال کثیر فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقرار
 داشت که التفات بذرات نداشتیم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
 را ترجمه آمده مرا نصیحت و التماس با شراحت میکرد و سود میداشت و
 آنچه را بدین منیخو ازدم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
 میکردم و آنقدر از کتب مختلفه و فنون متشبهه که در اندک مدتی بمطالعه من
 در آمد مگر تعلیلی از علمای متشیع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطالعات
 و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم ولیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
 را مصروف با حیا و مواظبت باؤ کار و دعوات ماثوره می نمودم و بسیاری از
 نوافل و سنن عظیمه ضائع نمیشد و دل را طهر رقت و صفائی و سینه را انشراح
 بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نمیتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النمیم من
 بخلع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار با من باندگی و دل مردگی
 و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام لذت خود گرفته را باید با اندیشه تلخی

محارفات حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلبه فانی
 قدس الله روحه که در آن وقت از منزلت گزیدگان آن زیار بود برده
 خواہش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیم
 اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او ننخوانده ام لیکن هر روزہ طلبی مسئلی
 بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود که آن عبد
 از چه کتابست و در اصلاح قریب کیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه
 نمینمودند که زبان از بیانی آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
 محارفات کامل عاجزست الحق اگر تصور استعداد من نبودنی هر آنیہ برکات
 تربیت و العاس آن بزرگوار بمقامی که با نیست رسیدی وی از اکابر
 مشایخ عارفین و جمیع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواہم کہ تنہ از حالات
 ظاہر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
 عالی مقام را ترحیم کنم کتابی شود باحکله چون طبع ایشان میوزون و احیاناً
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بیل من بسجین بوداران حیدان منع و زجر
 نمی فرمود بلکه گاهی امر بجواندن چیزیکہ گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ
 خیرین از زمان گمر بار ایشانست این رباعی از استعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

رباعی

کان نمکی رجب گریش نشین
 یکدم بکنا رکتہ حریش نشین

ای شوق بیاد دل در خوش نشین
 در ہجر تو دامنم گلستان سده است

و در همان آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از ان والد علامہ

و شوقی غفرط تحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن
و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایرین صبر و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتیم رساله چند از منطق تعلیم کردند
مرا آن فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استادی
که داشته از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر کذاقی عظیم بیافتم و بگفتن میل
میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از آن محکوم نمود
چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم +
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت تجوید قرات قرآن نمود و در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از ضلحای زمان او در آن فن ممتاز
اقران بود و دو سال قرات نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن
فرائع حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اسامع شد پس والد علامه
از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح
مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با جواشی و مختصر تلخیص و تمام
مطول و معنی اللیب و جفریه و مختصر نافع و ارشاد و بشرایح الاحکام
و رفقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر
در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغری سن والد مرحوم مرا بنجدت

از مرتبه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

عزل

سپهر از مرتکب اصحی حقیقت بی صفا
کشیدی تا از من و نواز تنی چنین برآ
تو در پیرایه سرفتنی و منم در غمت پیرم
منهای ای عرش رفعت تا که دیدم در فلک
گستی تا زیم شیرازه تا لیف جسانی
بدل آه رسائی دارم از مجموعه آتش

نمی ماند بسبب کیفیتی مینای خالی را
مثل چون بید بخون گشته ام آشفته حالی را
بجست می کنم هر لحظه یاد خرد سالی را
نداشتم که یوشد خاک سا فل کوه عالی را
مثالی نیست در عالم مویدا میتالی را
از خاطر سرده ام کی باره مصرع ها غالی را

ولادت راقم من غریب الحفظ

در غمت بانثا و شعر عاده حسانی نوکر بخشی از انسا نید اعلام
اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز و شنبه هیت و هفتم شهر
ربیع الآخر سال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق
افتاده و منور چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال
از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن آوان مولای اعظم
ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و در اصفهان روزیکه
در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تمسین
حاضر نمود مولای مزبور بعد از بسطه این آیات راسه بوبت تلقین فرمود
رب انشرح لی صدری و لیسر لی امری و انقل عهده من تسابی نقیضه و انول
و فاته خوانده و اوست فرمود در دو سال سواد دهانی و خطی میسر آمده

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش مہمت سال پیش از فوت عزلت
 و خلوت بر فرازش غالب آمدہ ترک مباحثہ و معاشرت نمود و صلا پرستان
 انتظام امور معاش اہل خانہ میکرد و این فقیر را در آن باب مختار
 ساختہ گاہی بمطالعہ مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی
 بعبادت احیاء می نمود سخن با کسی زیادہ بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را
 خوش نداشتی تا آنکہ در سال ہزار و یکصد و بیست و ہفت ہجری در
 سن شصت و نہ سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبا حی کہ
 چاشتگاہ آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکوکاری
 با ایشان نمود پس فرمود چنانکہ مرا بخشود دہشتی خدای از تو خوشنود باد
 وصیت من بتوانیست کہ ہر چند اوضاع دنیا را بروفق مرا مہم نہ بینی و زمانہ
 ناسازگار افتد باید کہ ہذلت رضاندہی و تبعیت و وبالہ روی اختیار
 نکنی چہ عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفہان اگر توانی زیادہ توقف
 مکن کہ شاید از ما کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتہم تا بعد از چند سال
 کہ فتنہ و خرابی اصفہان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکہ کہ بہر چہ
 دست دہد و میسر آید بار بار فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال
 فرمودند و من ایشان در مقابر مشہورہ ہزار بار بار کن الدین و در جنب
 تربت عارف زبانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض اللہ تعالی
 علیہ شاء الہیب الرحمتہ والعفوان واسکنہ فی فراوس الجنان خیدعت

منحصر در چهار پسر نبود و مولود نخستین این بمقدارست و سینه برادر دیگر که
در کودکی دود و دغفوان تاب و در گذشتند

معملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوهیبت و فطرت و قوت ایمان
و کمالات فضل و دانش آن علامه بخریر و خوص و دسخن بدرازی گشت و بسا باشد
که محل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند و بیچ فتن از منون علوم نبو
که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علمای
نماستی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبه نه سکون کردی و با آنکه
طلعت عمر مباحثه و افاده گذراندی از جدل لغایت محضر بودی و این شیوه را
مکرده داشتی بیچ یک از افاضل راجس تقریر و تفسیر طبعی ایشان ندیده ام
علو نفسش چنانکه در نظر همیش دنیا را قدر کف خاک می نمود هرگز بهت تحصیل
مال و جاه و دنیوی که ادنی تمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکل میسر بود نکلمات
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلالتی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و اشیار بر خواهند گانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سر سخا و تهافت قطع نظر کردن و داگداشتن آنچه نیست
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امارا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
معری میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و در عرش بشابه بود که در عرض
میت و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرح مکرده باشد

مولانا محمد رفیع که بر فیعیای نرودی مشهور است تکمیل نموده بخپان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که حاصلین را کثیر غیر آمده باشد و تا آخر عمر
بر همان منهج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل بهرکت تربیت ایشان
بر ارباب عالی رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
همچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از ازل تا آخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی سنجید ایشان بود و قریب به هفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر میضای
و قاموس اللغه و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و اشال ذلک بود و بقلم
خود کتابت نموده بود می فرمود که من مکرر در شبها روزی یکبار در بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که منقرض
والدم در حیات بود که باصفهان آدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اقتبای کتاب
زیر مقدر نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطره محو شد +
باجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شد
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده بغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از ابالی اسنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و صبیحه خود را با ایشان ترویج نمود اولاد

این چند بیت از ایشان است +	
رباعی	
باد خون جگر است ز دنیا طلب	گوهر از چشم ترهت ز در طلب
بی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	احیه در سینه توان یافت بجز بحر طلب
نکله رباعی	
در گلشن دهر محرم راز نبود	در سرم زمانه نغمه پرداز بود
تپه های نتوان رمره پردازی کرد	بستم زمان کسی هم آواز نمود
فقیر در صغیر سن که در خدمت والد ملا حجاب رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریا مرقم حقا که در محاسن صفات حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهجان رحمت ایزدی بیوست یک میسر می بستنج مصید و دو صید از ایشان مانده بود پس هم پس از چندی در اول تباب در گذشت	
مجل احوال والد مرحوم	
<p>من غرایب الاقترار علی الکتابه من غریب الاصلح والعباده</p> <p>آما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علیه نزد مولانا می فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی لشوق احکام صحت فضلاء عراق ماصفهان آمده در مدرس استاد العلماء آقا حسین خدائری علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقب از غایت استقامت بی نیاز از اظهارات با استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علمای</p>	

دل رفت با تشکیده عشق و نیاید	می آمد اگر ببال و پیری داشته باشد
مردیم ز پس ثابت و سیاره بشمریم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابرو جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بجنم خانه سوختیم
و حدیث چه حالتی که خوابت نمی برد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولدا ایشان منحصراً شیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود نمود
 بقوی و لفظ طاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه محاش و املاک موروثی
 حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد
 سه پسر از ایشان مخلص شد شیخ عطار اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
 شیخ عطا اللہ که ولدا کبر بود در رفقه و حدیث احکم علماء آن دیار و در زهد
 و کثرت عبادت درجہ عالی داشت در سن کھولت در گذشت و اولاد
 از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلوم
 و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولہ علیہ را اکتساب نموده سرآمد اقران
 گردید و ہفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
 کہ تمیز در میانہ دشوار شدی مصحف مجید و صحیفہ کاملہ مترجم با تمام رسانیدہ
 جہت والد مرحوم باصفہان فرستادہ بود و در آن فقیر شغفت نموده بودند
 خوش نویسان مشہور اصفہان از دیدن آن بہرہ می بردند و در تسل
 و انشا مہارت تمام داشت فنانات ایشان در سفاین مستعدان مشہور
 و مشہورست در شعر و محاسن سادہ درست و احیاناً بہ گفتن میل نمود

المعروف بزرگوار اخیلا فی قدس الدار و احکم و ختم فی ما بحسنی
از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی لمبده استاد که موطن و مدفن شیخ
گداتست مدار السلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان است سکمی محمود و از ان
زمان باز لاهجان متوطن اجداد گردید و مد فقیر شیخ اعلی بن حطاء الله از
معارف علمای زمان خود و دوستان احمد جان بادشاه گیلان نظر بابتعداد
که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعضی مراتب علمیه را از ایشان استفاد
نموده در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل مهاباد الدین محمد علی
علیه الرحمه تحصیل موانست تمام با هم داشتند چنانکه در شرح حدیث
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریری در مواتح آن ذکر
صحت خود با شیخ علیه الرحمه نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
سرکلیات قانون که بالتماس خان احمد جان نوشته و رساله اثبات و احب
که مقدار دانش او از ان معلوم تواند شد و رساله حل شبهه حذر اعم داین
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طباطبایه بنظر فقیر رسیده
و عاشره بمسوطه بر تفصوص فارابی و غیره تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدت
تخلص ایشانست و اهل حق سخنان عاتقانه اش در کیفیت و حسن تلا
فی نظیر افتاده یوان بدو هزار بیت سطر رسیده اذ انجم است

غزل

خوبست محبت اتری داتسته باشد

معشوق ز عاشق خبری داتسته باشد

چون انسان را بهین شمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل نمست
 و از انست که گروهی افرایشندان و قدر وقت شناسان مبتدین کتب
 تواریخ و تحریر احوال هر بدو نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار
 سپایان برده اند و باجمعه تصنیف سیر و اخبار را نسبت بطبقات اناام علی اختلاف
 مراتبهم فوائد بسیارست و چون این سرگشته عمر با شفتگی تلف کرده به چشم
 حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگزندگان
 خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را
 بنا بر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست
 خواست که بذکر شمه از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده
 پردازد و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش
 عبارت مورث ملال خود و ثرویان نگردد و دوستان را یادگاری و
 آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و
 وترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند
 ربا آتنامن لدنک رحمة و بی لنا من امرنا رشد *

اجداد و راقم

و انا المستمل بواسطه الموانیب محمد المدعو بجلی بن ابی طالب بن عبد الله
 بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین
 علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن
 محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحيم

نتایج احوال تبذکره حال مولانا شیخ محمد علی حنین
که خود نوشته است

رباعی

غیر لقی دو دام بال و پر شکن میخواستم
بعد گرم نیت تاب بار منت آر سی
عیت عالم جای پروازی که من میخواستم
آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضا

نماکی برای گریه جگر خون کند کس
دزیر آسمان بود آسودگی محال
خرج پرو و داخل کم چون کند کس
خود را مگر ز دایره بیرون کند کس

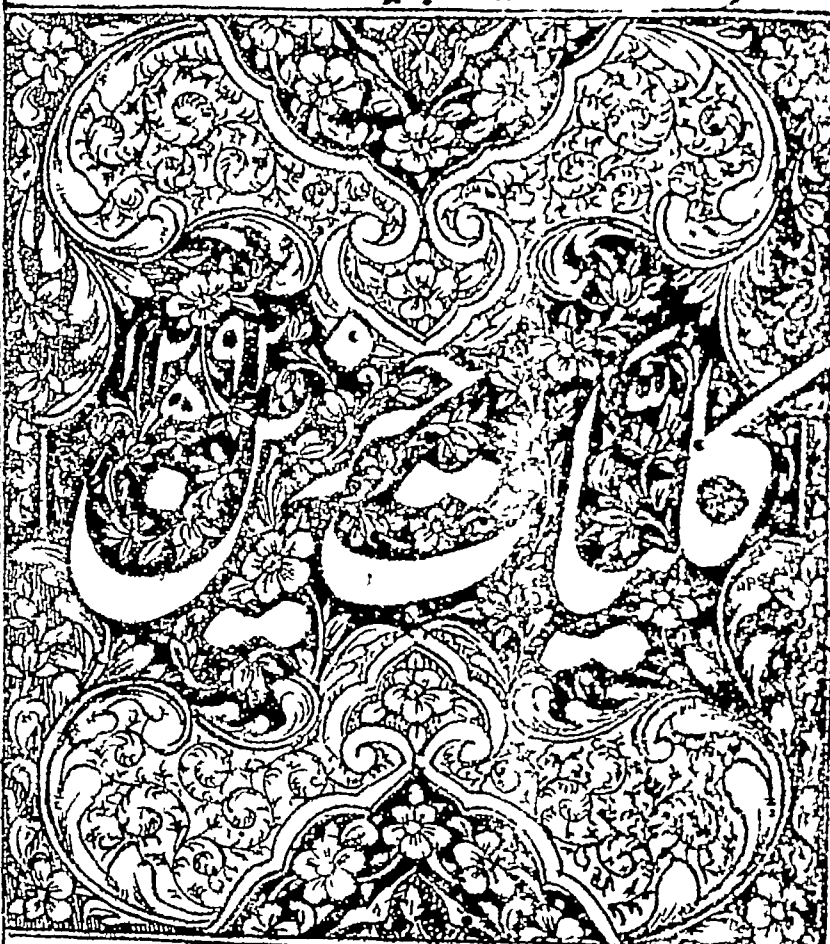
نحمدہ و نصلی علی سیدنا محمد و آله و سلم
و نعتهم بعد الوتقی و نصلی علی سیدنا محمد و آله و سلم

لأقمنہ

یاد ای زمان کو که شنائی تو کسم
چیزی به بساط ما تہید ستائیت
توصیف کمال کبر یابی تو کسم
جانی که تو دادہ فدائی تو کسم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغيب ما لا يعلم الا به

در اشرف زمان اعرف اجماع مجمع
در كنز حكايا و مكرهات مقبول
تساخيرين مسهي به



مولف محقق الفصحى البليغ
مستفيد من انوار شيخ محمد علي خرين
تدقيقه شفاة سيد المرسلين

در طبع مطبعه
مطبعه مطبعه
طبع مطبعه
طبع مطبعه

